چاپ دوم

دَن براون

نویسنده‌ی «کد داوینچی»

نمادِ گمشده

مترجم: شبنم سعادت

افرا

The Lost Symbol

Dan Brown

Translated by: Shabnam Saadat

وقایع رمان نماد گمشده پس از اتفاقات رمان کد داوینچی در واشنگتن رخ می‌دهد. این کتاب در ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۹ به بازار آمد ودر چاپ اول در شمارگان وسیع ۶/۵ میلیون نسخه منتشر شد. در نخستین روز عرضه، بیش از یک میلیون نسخه‌ی جلد سخت و کتاب الکترونیک آن در امریکا و بریتانیا به‌فروش رسید که رکورد سریع‌ترین فروش کتاب بزرگسالان را از آن خود کرد. در جدول پرفروش‌های نیویورک‌تایمز از زمان عرضه به مدت شش هفته در صدر قرار داشت و پس از آن نیز همواره رتبه‌های بالای این جدول را به خود اختصاص داده است.

... کتابی که نمی‌شود آن را زمین گذاشت...

نیویورک‌تایمز

...داستانی گیرا که خواننده را در جای خود میخ‌کوب می‌کند...

ساندی میل

... موفق‌ترین اثر سال... خواندنی و مسحورکننده... گیرا... و حیرت‌انگیز...

نیوز ورلد

... اثری که با ولع آن را خواهید خواند؛ و ارزش انتظار کشیدن را داشت...

روزنامه سان

... گیرا و تأثیرگذار تا جایی‌که چند بار از شدت هیجان تا مرز ایست قلبی پیش رفتم... ساختار داستان نماد گمشده مانند معماری شهر واشنگتن بسیار عالی و بی‌نقص است و تا مدت‌ها ذهن خواننده را به خود مشغول می‌کند...

ساندی اکسپرس

براون به‌عنوان نویسنده‌ای با آثار پرمخاطب و پرفروش، اثر مهیج دیگری خلق کرد... داستانی گیرا و جذاب...

بی بی سی نیوز

داستان جهان - ۳۲ رمان - ۱۶
ISBN:978-964-243-163-2
9 789642 431632
افراز
www.afrazbook.com

designed by

نماد گم‌شده

دن براون

مترجم:
شبنم سعادت

افراز
۱۳۸۸

سرشناسه: براون، دن، ۱۹٦٤- Brown Dan
عنوان و پدیدآور: نماد گم‌شده: رمان/ دن براون؛ مترجم شبنم سعادت.
مشخصات نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۸: چاپ دوم.
مشخصات نشر: ۷۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۹٦٤-۲٤۳-۱٦۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The Lost Symbol
موضوع: داستان‌های امریکایی— قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: سعادت، شبنم، ۱۳۵۹- ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۸ن۱۲ر/PS۳۵۵۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/٥٤
شماره کتابخانه ملی: ۱۸۹٦۸٤۱

انتشارات افراز
دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ٥
تلفن: ٦٦٤۰۱٥۸٥ و ٦٦۹۷۷۱٦٦
وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com
E-mail: info@afrazbook.com

نماد گم‌شده

دن براون

مترجم: شبنم سعادت
ویراستار: اعظم کیان‌افراز
نوبت چاپ: دوم/ بهمن‌ماه ۱۳۸۸
شمارگان: ۱٥۰۰ نسخه
طراحی جلد و آرایش صفحات: یاسین محمدی/ آتلیه افراز
لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر
قیمت: ۱۲۸۰۰ تومان

تمام حقوق برای انتشارات افراز محفوظ است.
هیچ بخشی از این کتاب شامل ترجمه و پانوشت‌ها، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به‌هیچ شکلی، ازجمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم، نمایش و صدا نیست.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

تقدیم به همسر نازنینم
که همیشه مشوق و پشتیبان من بوده است.

زیستن بدون درک حقیقت هستی، مانند قدم زدن در کتابخانه‌ای بزرگ بدون لمس گنجینه‌ی کتاب‌های آن است.

آموزه‌های مستور تمام اعصار

واقعیت:
در سال ۱۹۹۱، مدرکی برای نگهداری و محافظت به رئیس سازمان سیا سپرده شد. تا به امروز مدرک همچنان آنجا باقی مانده است. متن مرموز آن شامل اشاراتی به دروازه‌ای باستانی و مکانی نامعلوم در زیر زمین است.
متن همچنین حاوی این عبارت است *«جایی آن بیرون مدفون شده است.»*

تمام سازمان‌های ذکرشده در این داستان، حقیقی است. از آن‌جمله فراماسونرها، کالج نامرئی، اداره امنیت، مرکز پشتیبانی بنیاد اسمیتسونیان، و مؤسسه علوم ادراکی را می‌توان نام برد.

در این داستان تمام مراسم و آیین‌ها، علوم، آثار هنری، و بناها حقیقی است.

پیشگفتار

ساختمان معبد

ساعت هشت و سی‌وسه دقیقه بعدازظهر

راز مگو در چگونه مردن نهفته است.

از زمان ازل، چگونه مردن همواره اسرارآمیز بوده است.

مرد تازه‌وارد که ۳٤ ساله می‌نمود، به جمجمه‌ی انسانی که میان دستانش جا خوش کرده بود می‌نگریست. جمجمه چون کاسه‌ای میان‌تهی و لبریز از شراب سرخ به رنگ خون بود.

با خود گفت *«بنوش. دلیلی ندارد که بترسی.»*

چنان‌که رسم بود، این سیر و سلوک را آراسته در جامه‌ی رسمی و آیینی یک مرتد محکوم به اعدام قرون وسطی آغاز کرده بود. سینه‌ی رنگ‌پریده‌اش از شکاف باز پیراهن گشاد نمایان، پاچه‌ی چپ شلوارش را تا زانو و آستین راستش را تا آرنج بالا زده بود. دور گردنش حلقه‌ی طناب سنگینی که برادرانش آن را «یدک‌کش» می‌خواندند آویزان بود. امشب، همانند برادرانش که شاهد مراسم بودند، خود را ارباب‌وار آراسته بود.

محفل برادران که دور او حلقه زده بودند همگی ملبس به جامه‌ی تشریفاتی شامل پیش‌بند پوست بره، حمایل و دستکش سفید بودند. جواهرات تشریفاتی که به گردنشان آویخته بودند در نور کم‌رنگ اتاق چون چشم‌های اشباح می‌درخشیدند. بسیاری از این مردان جایگاه اجتماعی قدرتمندی داشتند، با این وجود تازه‌وارد می‌دانست که مقام‌های مادی آن‌ها در میان این دیوارها بی‌معناست. در اینجا همه برابر بودند، برادران قسم‌خورده‌ای که پیوندی معنوی داشتند.

تازه‌وارد همان‌طور که این محفل رعب‌آور را برانداز می‌کرد، از خود پرسید «بیرون از اینجا چه کسی باور می‌کند این مردان در یک‌جا گردهم آیند چه رسد به این‌که در چنین مکانی جمع شوند.» اتاق شبیه به محرابی مقدس متعلق به دنیای باستان بود.

با این وجود، حقیقت امر همچنان غریب می‌نمود.

«من فقط چند خیابان با کاخ سفید فاصله دارم.»

این عمارت عظیم، واقع در شماره ۱۷۳۳ خیابان شانزدهم واشنگتن، مدل شبیه‌سازی‌شده‌ای از یک معبد متعلق به دوران قبل از میلاد مسیح بود – معبد شاه ماسولس[۱]، *آرامگاه* اصلی – جایی‌که پس ازمرگ به آنجا برده می‌شدند. بیرون ورودی اصلی، دو مجسمه ابوالهول ۱۷ تنی از درهای برنزی محافظت می‌کردند. بخش داخلی عمارت هزارتوی مجللی بود از شبستان‌های تشریفات مذهبی، تالارها، سردابه‌های لاک‌ومهرشده، کتابخانه‌ها و حتی دیواری مجوف که بقایای اجساد دو انسان در آن قرار داشت. به تازه‌وارد گفته شده بود که در هر اتاق این ساختمان رازی نهفته است و درعین‌حال می‌دانست که راز هیچ اتاقی پیچیده‌تر از راز شبستان بزرگی که اکنون با جمجمه‌ای میان دستانش در آن زانو زده بود نیست.

«تالار معبد».

اتاق به‌شکل مربع کامل و غارمانند بود. سقف با ارتفاع ۳/۴۸ متر به‌طرز حیرت‌آوری بلند و بر روی ستون‌های یک‌پارچه‌ای از گرانیت سبز سوار بود. یک جایگاه پلکانی از نیمکت‌های چوب گردوی تیره‌ی روسی با روکشی دست‌ساز از چرم خوک دورتادوراتاق را احاطه کرده و سریری به ارتفاع تقریباً ۱۰ متر با یک ارگ بادی مخفی در مقابل آن به دیوار غربی مشرف بود. دیوارها نگاره‌ی رنگارنگی از نمادهای کهن بود؛ مصری، عبری، ستاره‌شناسی، کیمیاگری و بسیاری دیگر که هنوز ناشناخته‌اند.

---

[۱] King Mausolus: حکمران کاریا، منطقه‌ای واقع در غرب آناتولی و آرامگاهش یکی از عجایب هفت‌گانه است. این آرامگاه بین سال‌های ۳۵۳ تا ۳۵۰ پیش از میلاد برای وی ساخته شد. محل ساخت آن هالیکارناسوس (بودروم امروزی در ترکیه) است. آرامگاه آرتمیس دوم کاریا که خواهر و همسر ماسولس بود نیز در همین ساختمان است.

امشب، تالار معبد با چیدمان دقیق مجموعه‌ای از شمع‌ها روشن شده بود. نور کم‌سوی شمع‌ها تنها با شعاع ضعیفی از نور مهتاب که از چشمی تعبیه‌شده در سقف به درون اتاق می‌تابید تقویت می‌شد و شگفت‌انگیزترین ویژگی خاص اتاق را روشن می‌کرد؛ مذبحی عظیم که از قطعه‌ی یک‌پارچه و صیقل‌شده‌ای از مرمر سیاه بلژیکی تراشیده و درست در مرکز شبستان مربع‌شکل قرار داشت.

تازه‌وارد به خود یادآور شد «*راز مگو در چگونه مردن نهفته است.*»

نجوایی به گوش رسید «وقت آن فرا رسیده است.»

تازه‌وارد نگاه خیره‌اش را به‌سمت مرد متشخصی که در ردایی سفید پیش از او ایستاده بود معطوف ساخت. *استاد معظم قدسی‌مآب*، مردی در اواخر دهه‌ی پنجم زندگی، یک الگو و نماد امریکایی، محبوب، قوی‌بنیه و دارای ثروتی بی‌حساب بود. موهایش که زمانی تیره بود به نقره‌ای می‌گرایید و در چهره‌ی مشهورش بازتابی از زندگی سرشار از قدرت و هوش فراوان مشاهده می‌شد.

استاد قدسی‌مآب با صدایی که به نرمی بارش برف بود، گفت «سوگند یاد کن و سفرت را تکمیل نما.»

سیروسلوک تازه‌وارد، مانند تمام سفرهای از این‌دست، از مرحله‌ی اول آغاز شده بود. در آن شب، طی مراسمی مذهبی شبیه به این، استاد قدسی‌مآب با چشم‌بندی مخملین چشمان او را بسته بود و خنجر مخصوص تشریفات مذهبی را به سینه‌ی عریان او فشرد و از او پرسید «آیا به شرافتت سوگند می‌خوری که مزدور یا تحت‌تأثیر هیچ انگیزه‌ی بی‌ارزش دیگری نیستی و آزادانه و از روی میل و اراده، خود را به‌عنوان داوطلب برای بهره‌مندی از اسرار و امتیازات این پیمان اخوت معرفی کردی؟»

تازه‌وارد به‌دروغ گفته بود «بله سوگند می‌خورم.»

استاد هشدار داده بود «پس بگذار این همچون نیشی گزنده در ذهن تو باشد که چنان‌چه خیانت کنی و اسراری که با تو در میان گذاشته می‌شود فاش سازی مرگی آنی در انتظارت خواهد بود.»

در آن زمان، تازه‌وارد هیچ‌گونه احساس ترسی نداشت *«آن‌ها هرگز از هدف واقعی من در اینجا آگاه نخواهند شد.»*

با این وجود، امشب، عظمت دلهره‌آور تالار معبد را حس می‌کرد و ذهنش شروع به یادآوری تمام هشدارهای نگران‌کننده‌ای کرد که در طول سیروسلوکش داده شده بود، تهدید به عواقب وخیمی که درصورت فاش کردن اسرار باستانی و کهنی که در شرف فراگیری آن بود انتظارش را می‌کشید، از قبیل *گوش تا گوش بریده شدن گلو... از بیخ کنده شدن زبان... بیرون کشیده شدن و سوزانده شدن روده‌ها... پخش شدن خاکستر در چهارسوی آسمان... قلب پس از بیرون کشیده شدن خوراک جانوران درنده می‌شد...*

استاد چشم‌خاکستری درحالی‌که دست چپش را روی شانه‌ی تازه‌وارد می‌گذاشت گفت «برادر، سوگند نهایی را یاد کن.»

تازه‌وارد عزم خود را جزم کرد تا گام نهایی سفرش را بردارد. تکانی به جثه‌ی عضلانی‌اش داد و توجهش را بار دیگر معطوف جمجمه‌ای کرد که بین دستانش قرار داشت. شراب سرخ‌رنگ در نور کم‌رنگ شمع به سیاه می‌گرایید. سکوت مرگ‌باری بر شبستان حکم‌فرما بود و می‌توانست نگاه تمام شاهدان مراسم را حس کند که منتظر بودند تا او آخرین سوگند را یاد کند و به زمره‌ی خواص بپیوندد.

با خود اندیشید *«امشب میان این دیوارها اتفاقی می‌افتد که در طول قرن‌ها حتی یک‌بار نیز، در تاریخ این پیمان اخوت رخ نداده است.»*

می‌دانست که جرقه‌ای خواهد بود و... به او قدرتی دست‌نیافتنی می‌بخشد. جان تازه‌ای گرفت، نفسش را حبس کرد و کلماتی را که پیش از او طی قرن‌ها افراد بی‌شماری در سراسر جهان به زبان آورده بودند با صدای بلند تکرار کرد.

«باشد این شراب که اکنون می‌نوشم زهری کشنده شود؛ چنان‌چه آگاهانه یا تعمدی سوگندی که خورده‌ام را بشکنم.»

سخنانش در فضای خالی طنین افکند.

سپس سکوت حکم‌فرما شد.

تازه‌وارد با دستانی قرص و محکم جمجمه را به دهانش نزدیک کرد و تماس لبانش با استخوان خشک را حس کرد. چشمانش را بست، جمجمه را به‌سمت دهانش خم کرد و شراب را با جرعه‌های بزرگ نوشید. هنگامی‌که آخرین قطره را فروداد، جمجمه را پایین آورد.

برای لحظه‌ای، حس کرد ریه‌هایش فشرده شدند و قلبش دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. «*خدای من، آن‌ها همه‌چیز را می‌دانند!*» سپس این احساس به‌همان سرعت که به‌وجود آمده بود از میان رفت.

گرمای مطبوعی در بدنش جاری شد. تازه‌وارد نفسش را بیرون داد و وقتی به مرد چشم‌خاکستری که ساده‌لوحانه او را وارد محرمانه‌ترین رده‌ی این پیمان اخوت کرده بود چشم دوخت، از ته دل لبخند زد.

«به زودی تمام چیزهایی را که عزیز می‌داری، از دست خواهی داد.»

فصل یک

آسانسور اوتیس[1] که از ستون جنوبی برج ایفل بالا می‌رفت، مملو از گردشگر بود. داخل آسانسور پُرازدحام، مرد بازرگان که در کت و شلوار اتوکشیده ظاهری خشک و جدی داشت، به پسری که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت «رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسی، پسرم. بهتر بود پایین می‌ماندی.»

پسر درحالی‌که تلاش می‌کرد اضطرابش را مهار کند، پاسخ داد «خوبم، طبقه‌ی بعدی از آسانسور خارج می‌شوم.» *نمی‌توانم نفس بکشم.*

مرد نزدیک‌تر خم شد، با محبت گونه‌ی کودک را نوازش کرد و گفت «فکر می‌کردم که تاکنون براین احساس ترس غلبه کرده‌ای.»

پسر از این‌که پدرش را مأیوس کرده بود، احساس شرمساری می‌کرد، اما گوش‌هایش زنگ می‌زد و به‌سختی می‌توانست چیزی بشنود. «*نمی‌توانم نفس بکشم، باید از این جعبه بیرون بروم!*»

متصدی آسانسور داشت مطالبی اطمینان‌بخش راجع‌به پیستون‌های مفصل‌بندی‌شده و ساختار فولادی آسانسور بیان می‌کرد. خیلی پایین‌تر زیر پای آن‌ها، خیابان‌های پاریس در تمام جهات گسترده شده بود.

پسر گردن کشید و به سکوی خروج در بالای سرش نگاه کرد. به خود گفت «*تقریباً رسیدیم، فقط کمی تحمل کن.*»

همان‌طور که آسانسور با حرکتی مورب به‌سمت چشم‌انداز طبقه‌ی بالا حرکت می‌کرد، بدنه‌ی ستون شروع به باریک شدن کرد و سازه‌های فلزی عظیم آن به تونلی تنگ و عمودی تبدیل شد.

---

[1] Otis

«بابا، من فکر نمی‌کنم که...»

ناگهان صدای ترک خوردن منقطعی در بالای سرشان طنین انداخت. اتاق آسانسور با تکان شدیدی به یک‌سو تاب خورد. کابل‌های رشته‌رشته‌شده چونان مار، پیچ و تاب می‌خوردند و به بدنه‌ی آسانسور ضربه می‌زدند. پسر دستش را به‌سمت پدرش دراز کرد.

«بابا!»

چشمان وحشت‌زده‌شان برای لحظه‌ای درهم قفل شد.

سپس کف اتاقک رها شد.

رابرت لانگدن[1] از رؤیای نیمه‌هشیارش پرید و خود را در صندلی چرمی نرم بالا کشید. در کابین بزرگ یک هواپیمای جت مدل فالکون EX-۲۰۰۰ نشسته بود و هواپیما در شرایط جوی نامساعد تکان می‌خورد. صدای یکنواخت وزوز دو موتور پرات و ویتنی[2] به گوش می‌رسید.

آیفون بالای سرش با خش‌خش به‌صدا درآمد «آقای لانگدن؟ به مقصد نهایی نزدیک می‌شویم.»

لانگدن صاف نشست و یادداشت‌های سخنرانی‌اش را به داخل کیف دستی چرمی‌اش سراند. همان‌طور که نمادشناسی فراماسون‌ها را مرور می‌کرد، ذهنش به‌سوی دیگری منحرف شد. گمان می‌کرد رؤیایی که درمورد پدر مرحومش دید به‌علت دعوت غیرمنتظره‌ای باشد که امروز صبح از طرف استاد قدیمی‌اش، پیتر سولومون، دریافت کرد.

به غیر از پدرم، تنها مردی که هرگز نمی‌خواستم از من مأیوس شود.

دانشمند و مورخ ۵۸ ساله‌ی نیکوکاری که تقریباً سی‌سال پیش لانگدن را زیر چتر حمایت خود گرفت و به‌طرق مختلف سعی کرد خلأ ناشی از مرگ پدرش را پر کند. به‌رغم خاندان با نفوذ و ثروت هنگفت سولومون، لانگدن در چشمان خاکستری روشن او تواضع و محبت را یافته بود.

بیرون پنجره خورشید غروب کرده بود، اما لانگدن هنوز می‌توانست سایه‌ی باریک بزرگ‌ترین مناره‌ی هرمی جهان را که همچون عقربه‌ی مخروطی یک ساعت آفتابی قدیمی در افق سربرآورده، تشخیص دهد. ستون

---

[1] Robert Langdon
[2] Pratt & Whitney

هرمی ۱۷۰ متری نما مرمرین معرف قلب تپنده‌ی این کشور بود. دورتادور این مخروط خیابان‌ها و بناهای یادبود در اشکال هندسی منظم و دقیق به اطراف منشعب بود.

واشنگتن حتی از آسمان نیز نیرویی مرموز از خود ساطع می‌کرد.

لانگدن به این شهر عشق می‌ورزید، و به‌محض این‌که هواپیما به زمین نشست، هیجان رو به تزایدی از آن‌چه پیش رو داشت وجودش را فراگرفت. هواپیمای جت روی باند حرکت کرد و در یک پایانه‌ی خصوصی واقع در محوطه‌ی وسیع فرودگاه بین‌المللی دالز[1] توقف کرد.

لانگدن وسائلش را جمع کرد، از خلبانان تشکر کرد و از داخل اتاق مجلل هواپیما قدم روی پلکان گذاشت. در هوای سرد ماه ژانویه احساس رهایی می‌کرد.

با لحنی حاکی از حس قدرشناسی نسبت به فضای باز اطرافش به خود گفت «*نفس بکش رابرت.*»

لایه‌ای از مه سفید روی باند فرودگاه خزیده بود و لانگدن هنگامی‌که روی باند مه‌آلود قدم گذاشت حس می‌کرد به داخل باتلاق قدم می‌گذارد.

از آن سوی باند فرودگاه فردی با لهجه‌ی بریتانیایی و صدایی نوسان‌دار فریاد زد «سلام! سلام! پروفسور لانگدن؟»

لانگدن سرش را بلند کرد و زنی میان‌سال را دید که کارت‌شناسایی روی سینه و پوشه کاغذ گیره‌داری در دست داشت و به‌محض رسیدن لانگدن باعجله به‌سمت او می‌آمد و با خوشحالی دست تکان می‌داد. موهای بور مجعدش از زیر کلاه بافتنی شیکی که بر سر داشت بیرون زده بود.

«به واشنگتن خوش آمدید، آقا.»

لانگدن لبخند زد. «متشکرم.»

«اسم من پم است و از بخش خدمات مسافرین آمده‌ام.» زن با چنان شور و نشاطی سخن می‌گفت که تا حدودی معذب‌کننده بود. «اگر ممکن است با من بیایید آقا. ماشین منتظر است.»

---

[1] Dulles International Airport

لانگدن به دنبال او از عرض باند گذشت و به‌سمت پایانه‌ی سیگنچر[1] رفت که هواپیماهای جت شخصی با بدنه‌های براق آن را احاطه کرده بودند. *«ایستگاه تاکسی افراد ثروتمند و مشهور.»*

زن با صدایی خجالت‌زده گفت «پروفسور میل ندارم شما را معذب کنم اما آیا شما همان رابرت لانگدن هستید که راجع به نمادها و مذهب کتاب می‌نویسد؟ درست است؟»

لانگدن مکثی کرد و سپس به‌علامت تأیید سر تکان داد.

زن تبسمی کرد و گفت «حدس می‌زدم! همراه با گروه مطالعه‌ای که در آن عضویت دارم کتاب شما راجع به قدیسه‌ها و کلیسا را خواندیم. چه جاروجنجال دلچسبی به راه انداخت! به‌نظر می‌رسد شما از چوب چرخاندن در لانه زنبور لذت می‌برید!»

لانگدن لبخند زد. «واقعاً قصد ایجاد جاروجنجال نداشتم.»

زن احساس کرد که لانگدن حوصله بحث راجع به کتابش را ندارد. «متأسفم که ناچارید به وراجی‌های من گوش دهید. می‌دانم که احتمالاً مایل نیستید شناخته شوید... اما اشتباه از خود شماست.» به‌شوخی به لباس‌های لانگدن اشاره کرد.

«لباس فرمتان شما را لو می‌دهد.»

لانگدن نگاهی به جامه‌اش انداخت. *«لباس فرم من؟»* مطابق معمول بلوز یقه‌اسکی ذغالی‌رنگ، کت هریس توییدِ[2]، کفش‌های چرمی بدون بند و تخت صاف مخصوص دانشکده را پوشیده بود. لباسی که برای کلاس درس، مجموعه سخنرانی‌ها، عکس مولف در پشت جلد کتاب و رویدادهای اجتماعی، متعارف و معمول بود.

زن خندید. «این یقه‌اسکی‌هایی که شما می‌پوشید خیلی از مد افتاده‌اند. با کراوات خوش‌لباس‌تر می‌شوید.»

لانگدن با خود اندیشید. *«اصلاً و ابداً. حلقه‌های کوچک طناب دار.»*

---

[1] Signature
[2] Harris Tweed

هنگامی‌که لانگدن در دانشکده فیلیپس اکستر[1] حضور داشت، بستن کراوات شش روز در هفته الزامی بود. برخلاف تصور رئیس دانشکده مبنی بر این‌که منشأ کراوات بازمی گردد به شال ابریشمین موسوم به *فاسکالیا*[2] که واعظان رومی برای گرم نگه داشتن تارهای صوتی‌شان می‌پوشیدند، لانگدن می‌دانست که از لحاظ ریشه‌شناسی درواقع واژه‌ی *کراوات* از نام گروه بی‌رحمی از مزدوران کروات[3] مشتق شده که قبل از یورش به صحنه‌ی نبرد دستمال‌گردن‌های گره‌داری می‌بستند. از آن زمان به بعد جنگجویان ادارات دولتی امروزی به امید مرعوب ساختن دشمنانشان در نبردهای روزمره اتاق هیأت مدیره ملبس به این لباس رزم دوران باستان شدند.

لانگدن خندید و گفت «از نصیحت شما سپاسگزارم. راجع‌به بستن کراوات فکر خواهم کرد.»

خوشبختانه، مردی ملبس به کت و شلوار رسمی تیره‌رنگ از ماشین شیکی که نزدیک پایانه پارک شده بود پیاده شد و انگشتش را بالا گرفت. «آقای لانگدن؟ چارلز هستم، با لیموزین دنبالتان آمده‌ام.» در عقب را باز کرد و گفت «عصربه‌خیر آقا. به واشنگتن خوش آمدید.»

لانگدن به پم به‌خاطر مهمان‌نوازی‌اش انعام داد و سپس سوار ماشین مجلل شد. راننده دستگاه تنظیم دمای ماشین، بطری آب و سبد حاوی کیک‌های کوچک و گرم را به او نشان داد. چند ثانیه بعد از مسیر خروجی اختصاصی به‌سرعت از فرودگاه دور می‌شد. «*پس آن نیم دیگر مردم این‌گونه زندگی می‌کنند.*»

راننده به‌محض این‌که باسرعت از ویندساک درایو[4] بالا رفت سریع تماس گرفت و با لحنی رسمی گفت «لیموزین بلت‌وی[5] هستم. از من خواسته شده بود به مجرد این‌که پرواز مسافرم به زمین نشست اطلاع دهم.» مکث کوتاهی کرد. "بله آقا. مهمان شما آقای لانگدن رسیده‌اند و ساعت

---

[1] Phillips Exeter Academy
[2] Fascalia
[3] Croat
[4] Windsock Drive
[5] Beltway Limousine

هفت بعدازظهر ایشان را به ساختمان کاخ کنگره[1] می‌برم. خواهش می‌کنم آقا." سپس تماس را قطع کرد.

لانگدن لبخندی زد. «*مثل همیشه دقیق و منظم.*» توجه پیتر سولومون به جزئیات یکی از بزرگ‌ترین نقاط قوت او به‌شمار می‌رفت و او را قادر می‌ساخت تا به‌راحتی از پس اداره امور مربوط به اموال و مسؤولیت‌هایش برآید. «*داشتن چندین میلیارد دلار در حساب بانکی نیز چندان مشکل‌ساز نیست.*»

لانگدن در صندلی چرم مجلل فرورفت و همان‌طور که سروصدای فرودگاه پشت سرش به‌تدریج محو می‌شد، چشمانش را بست. ساختمان کاخ کنگره امریکا نیم‌ساعت با فرودگاه فاصله داشت و او خشنود بود که این مدت را تنهاست تا بتواند افکارش را متمرکز کند. امروز همه‌چیز آن‌قدر به‌سرعت اتفاق افتاده بود که تازه آن لحظه فرصت کرد با اشتیاق به بعدازظهر شگفت‌انگیزی که پیش رو داشت بیاندیشد.

لانگدن مشعوف از دورنمای وقایع پیش رو، با خود فکر کرد «*سرانجام تحت پوششی از پنهان‌کاری، مخفیانه رسیدم.*»

شانزده‌کیلومتر دورتر از کاخ کنگره، یک نفر تنها و بااشتیاق مشغول تدارک دیدن برای ورود رابرت لانگدن بود.

---

[1] Capitol Building: ساختمانی در واشنگتن که اعضای کنگره‌ی آمریکا در آن یکدیگر را ملاقات می کنند. (مترجم).

فصل دو

مرد که خود را مَلَک[1] می‌نامید، نوک سوزن را روی سر تراشیده‌اش فشار داد و هنگامی‌که ابزار نوک‌تیز در گوشتش فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد با خشنودی آه می‌کشید. صدای وزوز ضعیف ابزار الکتریکی همانند سوزش سوزنی که در غشای پوستش می‌لغزید و اثر رنگ را برجای می‌گذاشت برایش اعتیادآور بود.

«من یک اثر هنری بی‌نظیر هستم.»

خال‌کوبی هیچ‌گاه جنبه‌ی زیبایی نداشته و هدف از انجام آن ایجاد تغییر بوده است. از کاهنان نوبیان[2] در ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد و مریدان خال‌کوبی‌شده فرقه‌ی سیبلی[3] روم باستان گرفته تا نقوش مارمولک داغ‌زده‌شده بر تن مائوری‌های[4] امروزی، انسان‌ها به‌عنوان شیوه‌ای از پیشکش کردن بدن‌هایشان جهت قربانی شدن با تحمل درد جسمانی ناشی از آراستن خود و ظهور موجودی تغییریافته، همواره مبادرت به خال‌کوبی خود کرده‌اند.

به‌رغم تحذیرات و تذکرات انجیل در سفر لاویان[5] باب ۱۹:۲۸که نقش‌ونگار روی بدن را منع کرده است، خال‌کوبی در عصر جدید به آیینی

---

[1] Malakh

[2] Nubian : قومی که در اصل اهل شمال سودان و اکنون ساکن نواحی شرق و قسمت‌هایی از شمال افریقا مانند جنوب مصر هستند (مترجم).

[3] Cybele : اسطوره‌ی آسیای صغیر، سیبلی یا خدای طبیعت که یونانی‌ها به او رئا می‌گفتند (مترجم).

[4] Maori: بومیان ساکن زلاندنو (مترجم).

[5] Leviticus

مشترک میان میلیون‌ها نفر از مردم از نوجوانان آراسته و معتادان شدید موادمخدر گرفته تا زنان خانه‌دار حومه‌نشین مبدل شده است.

عمل خال‌کوبی پوست، شکلی تغییریافته از ابراز قدرت است تا به دنیا اعلام کند «*من بر جسم خود مسلط هستم.*» این احساس سُکرآور تسلط ناشی از دگرگونی فیزیکی است که میلیون‌ها نفر را به روش‌های تغییر جسمانی از قبیل جراحی زیبایی، سوراخ کردن بدن، بدن‌سازی، تزریق استرویید و حتی تغییر جنسیت وابسته کرد. «*روح بشر همواره در تمنای تفوق بر کالبد جسمانی‌اش است.*»

زنگ ساعت قدی یک‌بار نواخت و او سرش را بلند کرد. ساعت شش و سی دقیقه بعدازظهر بود. ابزارش را همان‌جا رها کرد و ردایی بلند و ابریشمین به‌دور اندام عریان و ۱۹۰ سانتیمتری‌اش پیچید و با گام‌های بلند به‌سمت سالن رفت. هوای داخل عمارت مجلل و وسیع از بوی تند رنگ‌های پوستش و دود ناشی از شمع‌های مومی مورد استفاده جهت ضدعفونی سوزن‌ها، سنگین بود. مرد جوان بلندقامت در راهرو پایین رفت و از کنار عتیقه‌های بسیار نفیس ایتالیایی که شامل یک حکاکی پیرانسی[1]، صندلی ساونارول[2] و یک چراغ نفتی نقره بوگارینی[3] بود گذشت.

وقتی از کنار پنجره‌ای که ارتفاع آن از کف تا سقف بود عبور کرد، نگاهی تحسین‌آمیز به خط افق در دوردست افکند. گنبد کاخ کنگره‌ی امریکا در آسمان تاریک و زمستانی باابهت می‌درخشید.

با خود اندیشید «*آنجا پنهان شده است. یک جایی در آن مکان دفن شده است.*»

افراد معدودی از وجود آن آگاه بودند... و حتی کمتر کسی از نیروی خارق‌العاده یا شیوه‌ی بدیع مخفی ساختن آن اطلاع داشت و تا آن روز همچنان به‌صورت بزرگ‌ترین راز ناگفته این کشور باقی مانده بود. افراد معدودی که از حقیقت آگاهی داشتند آن را در پس لفافه‌ای از نمادها، افسانه‌ها و تمثیلات مخفی نگه داشته بودند.

---

[1] Piranesi

[2] Savonarola : روحانی سیاست‌باز ایتالیایی (مترجم).

[3] Bugarini

ملک اندیشید *«اکنون درها را به روی من گشوده‌اند.»*

سه هفته پیش، طی یک مراسم آیینی مخفیانه با حضور بانفوذترین مردان امریکا، ملک به درجه سی‌وسوم، بالاترین رده‌ی کهن‌ترین پیمان اخوت به‌جامانده در جهان دست یافته بود. به‌رغم رده‌ی جدید ملک برادرانش چیزی را برای او فاش نساخته بودند. و می‌دانست *«که فاش نخواهند ساخت.»* این راه دست‌یابی به آن راز نبود. در هزارتوی هر محفل محافل دیگری و در هر پیمان اخوت پیمان‌های اخوت دیگری وجود داشت. حتی اگر ملک سال‌ها منتظر می‌ماند ممکن بود هرگز موفق به جلب اعتماد نهایی آن‌ها نشود.

خوشبختانه، برای به‌دست آوردن پیچیده‌ترین راز آنها نیازی به جلب اعتمادشان نداشت. *«ورودم به محفل آن‌چه منظور نظرم بود را تأمین کرد.»*

از آن‌چه پیش رو داشت نیروی تازه‌ای گرفت و با گام‌هایی بلند به‌سمت اتاق‌خواب رفت. در سراسر خانه‌اش، از بلندگوها نوای وهم‌انگیز آلبوم کمیاب یک کاستراتو[۱] که آهنگ عزایی از وردی[۲] می‌خواند پخش می‌شد و یادآور زندگی گذشته‌اش بود. کنترل دستگاه را برداشت و نوای رعدآسای آهنگ روز جزا[۳] فضای خانه را پر کرد. با آهنگ پس‌زمینه‌ی سازهای ضربی، روی پله‌ها پرید و همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، ردایش حرکتی مواج داشت.

معده‌ی خالی‌اش به نشانه‌ی اعتراض غرید. اکنون دو روز بود که روزه داشت و فقط آب نوشیده بود تا بدنش را مطابق شیوه‌های کهن آماده سازد. به خود نهیب زد *«تا سپیده‌دم گرسنگی و درد تمام خواهد شد.»*

ملک با احترام وارد محراب اتاق خوابش شد و در را پشت سرش قفل کرد. هنگامی‌که به‌سمت رختکن می‌رفت قدری درنگ کرد، احساس می‌کرد به‌سمت آینه‌ی بزرگ طلاکاری‌شده کشیده می‌شود. ناتوان از مقاومت،

---

[۱] Castrato : خواننده‌ای که به‌ویژه در ایتالیای قرن شانزدهم و هفدهم در سنین پایین اخته می‌کردند تا صدایش کلفت نشود (مترجم).

[۲] Verdi : جوزپ وردی موسیقیدان ایتالیایی (مترجم).

[۳] Dies Irae : به معنای روز جزا در زبان لاتین است و نام سرودی مذهبی متعلق به قرون وسطی است (مترجم).

چرخید و به تصویر خود نگریست. به آرامی، گویی هدیه‌ای نفیس را از لفافه خارج می‌کند، جامه‌اش را گشود تا اندام عریانش آشکار شود. منظره‌ای که دید او را مبهوت ساخت.

«من یک اثر هنری بی نظیر هستم.»

پیکر تنومندش اصلاح‌شده و صاف بود. ابتدا نگاه خیره‌اش معطوف پاهایش شد که چنگال‌های شاهینی بر آن خال‌کوبی شده بود. بالاتر از آن، روی ساق پاهای عضلانی‌اش نقش ستون‌های منبت‌کاری به چشم می‌خورد، – پای چپش به شکل مارپیچ و پای راستش به شکل شیارهای عمودی – خال‌کوبی‌شده بود. *بوعز و یاکین*[1]. کشاله‌ی ران و شکمش با نمایی از یک طاق بستان تزیین شده بود که بالای آن سینه‌ی ستبرش یک قفنوس را به نمایش می‌گذاشت و نوک هر سینه ملک چشم نیم‌رخ یکی از سرها بود. شانه‌ها، گردن، صورت و سر تراشیده‌اش به‌طور کامل پوشیده از نقوش پیچیده‌ای از نمادهای باستانی و علائم رمزی بود.

«من ساخته‌ی دست بشر هستم... یک نماد در حال تکامل.»

۱۸ ساعت قبل انسانی فانی ملک را عریان دیده و با وحشت فریاد زده بود «وای خدای بزرگ، تو اهریمنی!»

ملک پاسخ داده بود «می‌توانی این‌طور برداشت کنی»، و با پیشینیان توافق نظر داشت که فرشتگان و شیاطین یکسان هستند – نمونه‌هایی تبدیل‌پذیر – کل موضوع بر سر تقابل آن‌هاست: فرشته‌ی نگهبانی که در نبرد بر دشمن شما ظفر یافته است از دید دشمن شما اهریمنی ویران‌گر است.

ملک صورتش را پایین آورد تا نمایی مورب از بالای سرش داشته باشد. در میان هاله تاج‌مانند دایره‌ای از پوست رنگ‌پریده و خال‌کوبی‌نشده برق می‌زد. این پرده‌ی نقاشی به‌دقت محافظت شده، تنها تکه‌ی باقی‌مانده از پوست دست‌نخورده و بدون خال‌کوبی ملک بود. مکان مقدسی که صبورانه انتظار کشیده بود و امشب پر می‌شد. اگرچه ملک هنوز واجد شرایط لازم جهت تکمیل شاهکارش نبود اما می‌دانست زمان آن به‌سرعت فرامی‌رسد. سرخوش از افکارش، از همان لحظه حس می‌کرد قدرتش رو به تزاید است.

---

[1] Boaz and Jachin : دو ستون برنجی که در رواق معبد سلیمان، اولین معبد در اورشلیم، قرار دارند.

ردایش را به دور بدنش پیچید، به‌سمت پنجره رفت و بار دیگر به شهر پر رمز و راز پیش رویش چشم دوخت. «*یک جایی در آنجا دفن شده است.*»

ملک بار دیگر توجه خود را معطوف کاری کرد که مشغول انجام آن بود، به‌سمت میز آرایش رفت و لایه‌ای از کرم آرایشی پوشاننده را با دقت به صورت، وسط سر و گردنش مالید تا این‌که خال‌کوبی‌هایش محو شد. سپس لباس‌های مخصوص و سایر وسائلی که با وسواس برای این شب تهیه کرده بود را بر تن کرد. هنگامی‌که از انجام آن فارغ شد در آینه خود را وارسی کرد. خشنود از آن‌چه می‌دید با ملایمت کف دستش را روی سر صافش کشید و لبخند زد.

با خود اندیشید «*در آنجاست و امشب مردی کمکم می‌کند تا آن را بیابم.*»

هنگامی‌که ملک از منزلش خارج شد، خود را آماده رویدادی کرد که به زودی کاخ کنگره‌ی امریکا را می‌لرزاند. او برای مهیا ساختن اقلام مورد نیاز امشب، به جاهای دوردستی سفر کرده بود.

و سرانجام امشب، آخرین مهره‌ی شطرنجش وارد بازی شده بود.

فصل سه

رابرت لانگدن سرگرم مرور و بررسی برگه‌های یادداشتش بود که صدای حرکت چرخ‌های ماشین بر روی جاده تغییر کرد. لانگدن سرش را بلند کرد و از دیدن مکانی که در آن بودند متعجب شد.

«به این زودی به پل مموریال[1] رسیدیم؟»

یادداشت‌هایش را کناری گذاشت و به آب‌های آرام رودخانه پتوماک[2] که در زیر پایش در جریان بود خیره شد. مه‌ای غلیظ در سطح رودخانه شناور بود. وزارت امور خارجه امریکا را که زیرکانه مقر مه‌آلود[3] نامیده بودند همواره برای بررسی و تصمیم‌گیری در مورد امور مهم کشور مکانی غریب می‌نمود.

نیاکانشان از میان تمام مکان‌های موجود در ینگه‌ی دنیا، مردابی نمناک در کنار رودخانه را انتخاب کرده بودند تا بر آن جامعه‌ی آرمانی خود را بنیان نهند.

لانگدن نگاهش را به‌سمت چپ، آن‌سوی تایدال بیسن[4]، معطوف ساخت جایی‌که سایه موزون بنای یادبود جفرسن که بسیاری آن را زیارتگاه امریکا می‌نامیدند، قابل رؤیت بود. درست در مقابل ماشین، بنای یادبود لینکلن بی‌پیرایه و استوار سر برآورده بود و خطوط عمود آن یادآور معبد خدایان آتن بود. اما در فاصله‌ای دورتر، لانگدن اصلی‌ترین بنای زینت بخش شهر را مشاهده کرد؛ همان مناره‌ی مخروطی‌شکلی که از فراز آسمان

---

[1] Memorial Bridge
[2] Potomac
[3] Foggy Bottom
[4] : Tidal Basin خلیج کوچکی که بخشی از آن ساخته دست بشر و در جوار رودخانه پتوماک در واشنگتن واقع شده است (مترجم.)

دیده بود. معماری الهام‌بخش ساخت آن بسیار قدیمی‌تر از زمان رومی‌ها یا یونانی‌ها بود.

«ستون هرمی و سبک مصری امریکا.»

درست در روبه‌رو، منار مخروطی و یک‌پارچه بنای یادبود واشنگتن پدیدار گشت و مانند دکل کشتی باشکوهی در آسمان می‌درخشید. از زاویه‌ی دید مورب لانگدن، امشب مناره‌ی مخروطی معلق به‌نظر می‌رسید... در آسمان حزن‌آلود تاب می‌خورد گویی بر روی دریایی متلاطم قرار داشت. لانگدن نیز احساس معلق بودن می‌کرد. سفرش به واشنگتن کاملاً غیرمنتظره بود. *«امروز صبح از خواب بیدار شدم و انتظار داشتم یکشنبه آرامی را در خانه سپری کنم... و اکنون تنها چند دقیقه با کاخ کنگره‌ی امریکا فاصله دارم.»*

لانگدن امروز صبح ساعت چهار و چهل‌وپنج دقیقه در آب آرام و راکد غوطه‌ور شد و روز را مانند همیشه با پنجاه دور شنا در طول استخر هاروارد آغاز کرد. اندامش کاملاً شبیه زمانی که قهرمان تیم واترپلو کالج شد نبود، اما هنوز هم کشیده و موزون بود که برای مردی در دهه‌ی چهارم زندگی‌اش تحسین‌برانگیز بود. تنها تفاوت آن با گذشته میزان تلاشی بود که باید بر خود هموار می‌ساخت تا اندامش را به همین صورت حفظ کند.

هنگامی‌که حدود ساعت شش به خانه رسید، به رسم هر روز صبح دانه‌های قهوه سوماترا را آسیاب کرد و از بوی مطبوع و غریبی که فضای آشپزخانه را انباشته بود غرق لذت شد. اما امروز صبح با دیدن چراغ قرمز چشمک‌زن صفحه‌ی نمایش‌گر پیام‌گیر شگفت‌زده شد. *«یعنی چه‌کسی ساعت ۶ صبح یکشنبه زنگ زده است؟»* دکمه را فشرد و به پیام گوش داد.

«صبح‌به‌خیر، پروفسور لانگدن. خیلی متأسفم از این‌که صبح به این زودی تماس گرفتم.» صدا که ته‌لهجه‌ی جنوبی داشت، مؤدب و به‌طور واضحی مردد بود. «من آنتونی جلبارت[1] معاون اجرایی پیتر سولومون هستم. آقای سولومون به من گفتند که شما سحرخیز هستید... امروز صبح ایشان سعی کردند فوری با شما تماس بگیرند. به‌محض دریافت این پیام آیا ممکن

[1] Anthony Jelbart

است لطف کنید و بلافاصله با پیتر تماس بگیرید؟ احتمالاً شماره تماس جدید خط مستقیم ایشان را دارید، اما چنان‌چه ندارید با این شماره تماس بگیرید ۲۰۲۳۲۹۵۷٤٦.»

ناگهان لانگدن نگران دوست قدیمی‌اش شد. پیتر سولومون بسیار مؤدب و مبادی آداب بود، و از آن دسته افرادی نبود که صبح روز یکشنبه زنگ بزند، مگر این‌که اتفاق ناخوشایندی رخ داده باشد.

لانگدن قهوه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد و باعجله به‌سمت اتاق مطالعه‌اش رفت تا تماس بگیرد.

«امیدوارم حالش خوب باشد.»

پیتر سولومون برای او یک دوست و استاد بود و اگرچه فقط ۱۲ سال از لانگدن بزرگ‌تر بود، اما از زمان اولین ملاقاتشان در دانشگاه پرینستون برای او نقش پدری ایفا کرده بود. زمانی‌که لانگدن دانشجوی سال دوم بود باید سر کلاس بعدازظهر این مورخ و بشردوست جوان و سرشناس حضور می‌یافت. سولومون با چنان شور و اشتیاقی سخن می‌گفت و چنان تصویر خیره‌کننده‌ای از نمادشناسی و صور ازلی ارائه می‌داد که در لانگدن اولین جرقه‌ی شور و علاقه‌ی دیرینه‌اش به نمادها زده شد. به هرحال این استعداد و نبوغ پیتر سولومون نبود که به لانگدن جسارت نوشتن نامه‌ای تشکرآمیز را داد، بلکه تواضعی بود که در چشمان خاکستری مهربانش موج می‌زد. دانشجوی جوان سال دومی هرگز در خواب هم نمی‌دید که پیتر سولومون، یکی از ثروتمندترین و مسحورکننده‌ترین روشنفکران جوان امریکا، به نامه‌اش پاسخ دهد. اما سولومون پاسخ داد. و این سرآغاز یک دوستی رضایت‌بخش بود.

پیتر سولومون، استاد دانشگاه برجسته‌ای که رفتار آرام و موقرش با میراث هنگفتش سنخیتی نداشت، از خاندان بسیار ثروتمند سولومون بود که اسامی آن‌ها بر سر در بسیاری از ساختمان‌ها و دانشگاه‌های سراسر کشور نقش بسته بود. مانند خانواده روتچیلد[1] در اروپا، نام خانوادگی سولومون همواره جذبه و شهرت رازگونه‌ی اشرافیت امریکایی و موفقیت را به‌همراه

---

[1] Rothschild : نام‌خانوادگی یک خانواده بانکدار معروف اروپایی (مترجم.)

داشت. پیتر هنگامی‌که بسیار جوان بود پس از مرگ پدرش قبای ریاست را به ارث برد، و اکنون، در سن پنجاه‌وهشت سالگی، مناصب قدرتمند بی‌شماری را در تصدی خود داشته است. در حال حاضر، به‌عنوان رئیس بنیاد اسمیتسونیان[1] مشغول به کار بود. لانگدن گاهی سربه‌سر پیتر می‌گذاشت که تنها لکه‌ی روی شجره‌نامه ممتازش دانشنامه‌ای است که از دانشگاه درجه‌دو ییل[2] اخذ کرده است.

وقتی لانگدن وارد اتاق مطالعه‌اش شد از دیدن نمابری که از پیتر دریافت کرده بود، شگفت‌زده شد.

پیتر سولومون
بنیاد اسمیتسونیان
صبح‌به‌خیر رابرت،
لازم است فوراً با تو صحبت کنم.
لطفاً هرچه زودتر امروز صبح به این شماره با من تماس بگیر
.۲۰۲۳۲۹۵۷٤٦

پیتر

لانگدن فوراً شماره را گرفت و هنگامی‌که منتظر برقراری تماس بود پشت میز چوب بلوط منبت‌کاری‌شده‌اش نشست.

صدای آشنای معاون پاسخ داد «دفتر پیتر سولومون، بفرمایید. آنتونی هستم. چه کمکی از من ساخته است؟»

«سلام، رابرت لانگدن هستم. برایم پیغام گذاشته بودید...»

«بله، پروفسور لانگدن!» به‌نظر می‌رسید خیال مرد جوان آسوده شد. «از تماس سریع شما سپاسگزارم. آقای سولومون مشتاق‌اند با شما صحبت کنند. اجازه دهید به ایشان بگویم شما روی خط هستید. ممکن است شما را پشت خط منتظر بگذارم؟»

«البته.»

---

[1] Smithsonian Institution: بنیادی در شهر واشنگتن مشتمل بر چندین موزه و مؤسسه‌ی پژوهشی (مترجم.)

[2] Yale

لانگدن همان‌طور که منتظر سولومون بود تا روی خط بیاید، به‌نام پیتر در بالای سربرگ اسمیتسونیان چشم دوخت و لبخند زد. «*در طایفه سولومون آدم از زیر کار در رو پیدا نمی‌شود.*» در شاخ و برگ شجره‌نامه پیتر نام تجار منتفذ و ثروتمند، سیاستمداران بانفوذ، و تعدادی از دانشمندان سرشناس که برخی حتی عضو هموند انجمن سلطنتی لندن بودند به‌چشم می‌خورد. تنها عضو خانواده سولومون که در قید حیات بود، خواهر کوچک‌ترش کاترین، ظاهراً ژن علم را به ارث برده بود زیرا در رشته‌ی نوینی که علوم ادراکی نامیده می‌شد، شخصیتی برجسته بود.

لانگدن با خود اندیشید «*کل مبحث برای من غیرقابل فهم است.*» و تلاش ناموفق کاترین را به‌یاد آورد که در مهمانی سال گذشته در منزل برادرش سعی داشت علوم ادراکی را برای او توضیح دهد. لانگدن با دقت گوش فرا داده و سپس پاسخ داده بود «به‌نظر بیشتر شبیه جادوگری است تا علم.»

کاترین به شوخی چشمک زده بود. «رابرت این دو مقوله نزدیک‌تر از آن هستند که تصور می‌کنی.»

معاون سولومون تلفن را مجدد پاسخ داد «متأسفم، آقای سولومون در تلاش‌اند تا یک دعوت سخنرانی را لغو کنند. امروز صبح اوضاع اینجا کمی آشفته است.»

«اشکالی ندارد. مجدداً تماس می‌گیرم.»

«درحقیقت، ایشان از من خواستند تا دلیل تماسشان را برایتان شرح دهم، البته اگر از نظر شما اشکالی ندارد.»

«البته که اشکالی ندارد.»

معاون نفس عمیقی کشید. «پروفسور، همان‌طور که احتمالاً می‌دانید هرسال اینجا در واشنگتن، هیأت‌مدیره‌ی اسمیتسونیان میزبان ضیافتی خصوصی جهت تجلیل از سخاوتمندترین حامی بنیاد است. بسیاری از نخبگان فرهنگی کشور در این مراسم حضور به‌هم می‌رسانند.»

لانگدن می‌دانست که صفرهای حساب بانکی‌اش کمتر از آن است که او را واجد شرایط نخبگی فرهنگی کند، اما با این وجود مردد بود آیا ممکن است سولومون قصد دعوت از او جهت حضور در مراسم را داشته است.

معاون ادامه داد «امسال، به‌رسم هر سال، پیش از صرف شام نطق اصلی ایراد خواهد شد. با خوش‌شانسی توانستیم تالار نشنال استچوری[1] را برای سخنرانی بگیریم.»

لانگدن با خود اندیشید «*بهترین اتاق در کل واشنگتن.*» و سخنرانی سیاسی را به‌خاطر آورد که در تالار نمایش نیم‌دایره برگزار شد و او در آن حضور داشت. هرگز فراموش نمی‌کرد در اتاقی که زمانی به‌عنوان تالار اصلی مجلس نمایندگان امریکا استفاده می‌شد، پانصد صندلی تاشو به‌شکل یک نیم‌دایره کامل باز شده بودند و گرداگرد آن سی و هشت مجسمه در اندازه‌ی حقیقی انسان قرار داشت.

مرد گفت «مشکل اینجاست که سخنران ما بیمار شده است و اندکی پیش اطلاع داد قادر به ایراد نطق نیست.» با دستپاچگی مکث کرد. «این بدان معناست که ما از روی استیصال ناچاریم یک سخنران جایگزین بیابیم. و آقای سولومون امیدوارند که شما جایگزین شوید.»

لانگدن یکه خورد. «من؟» به هیچ‌وجه انتظار چنین درخواستی را نداشت. «مطمئنم که پیتر می‌تواند جانشین بسیار بهتری پیدا کند.»

«پروفسور، شما اولین گزینه‌ی آقای سولومون هستید و بیش ازاندازه متواضع‌اید. مهمانان بنیاد از شنیدن خبر حضور شما هیجان‌زده خواهند شد. و آقای سولومون فکر کردند شاید بتوانید همان سخنرانی که چند سال قبل در تلویزیون داشتید را ارائه دهید؟ بدین‌ترتیب لازم نیست مطلبی آماده کنید. ایشان گفتند سخنرانی شما مربوط به نمادگرایی در معماری پایتخت کشورمان بود. به‌نظر عالی است.»

لانگدن مطمئن نبود. «اگر درست به خاطر داشته باشم، آن سخنرانی بیشتر مربوط به تاریخ فراماسونری بنا بود تا...»

---

[1] National Statuary Hall

دقیقاً! همان‌طور که می‌دانید آقای سولومون مانند بسیاری از همکارانشان که در مراسم حضور خواهند یافت فراماسون هستند. مطمئنم که علاقمندند تا به سخنان شما در رابطه با این موضوع گوش فرادهند.

«قبول دارم که کار ساده‌ای است.» لانگدن یادداشت‌های تمام سخنرانی‌هایش را نگه داشته بود. «به‌نظرم می‌شود پیشنهادتان را بررسی کرد. مراسم چه تاریخی برگزار می‌شود؟»

معاون گلویش را صاف کرد و معذب به‌نظر می‌رسید. «خوب، درواقع، آقا، امشب است.»

لانگدن با صدای بلند خندید. «امشب؟»

«به همین دلیل است که امروز صبح اینجا آشفته است. اسمیتسونیان در مخمصه‌ای پیچیده و خجالت‌آور قرار دارد...» معاون اکنون با دستپاچگی بیشتری سخن می‌گفت. «آقای سولومون حاضرند برای شما یک هواپیمای جت شخصی به بوستون بفرستند. طول مدت پرواز فقط یک ساعت است و قبل از نیمه‌شب منزل خواهید بود. آیا پایانه‌ی هوایی خصوصی واقع در فرودگاه لوگان[1] بوستون را می‌شناسید؟»

لانگدن با بی‌میلی تصدیق کرد، «بله می‌شناسم.» *تعجبی ندارد، پیتر همیشه روش خاص خودش را دارد.*

«عالی است! آیا مایل‌اید ساعت... مثلاً پنج آنجا باشید تا سوار جت شوید؟»

لانگدن با خنده گفت «شما حق انتخابی برای من باقی نگذاشتید، این‌طور نیست؟»

«من فقط می‌خواهم آقای سولومون را خوشحال کنم، آقا.»

پیتر همیشه روی مردم تأثیر می‌گذاشت. لانگدن لختی درنگ کرد و هیچ مفری نیافت. «بسیارخوب، به ایشان بگویید این کار را انجام می‌دهم.»

معاون درحالی‌که خیالش آسوده شده بود با شور و هیجان فریاد زد «فوق‌العاده است!» سپس به لانگدن شماره دم هواپیمای جت و سایر اطلاعات را داد.

---

[1] Logan

سرانجام هنگامی‌که لانگدن تماس را قطع کرد درشگفت بود آیا پیتر سولومون تابه‌حال از کسی جواب نه شنیده است.

لانگدن برگشت سر قهوه درست کردنش و چند قاشق بزرگ دیگر از دانه‌های قهوه را داخل آسیاب ریخت. با خود اندیشید «*امروز صبح کمی کافئین اضافی لازم دارم. روزی طولانی در پیش خواهم داشت.*»

فصل چهار

کاخ کنگره‌ی امریکا در منتهی‌الیه شرقی نشنال مال[1] روی سطح وسیع برجسته‌ای که طراح شهر پیر لانفان[2] آن را به‌عنوان «پایه‌ای در انتظار یک بنای یادبود» توصیف کرده بود، با شکوهی کاویانی قد برافراشته است. کاخ کنگره مساحتی وسیعی به طول ۲۲۸/٦ متر و عرض ۱۰۸/٦۸ متر را اشغال می‌کند. بیش از ٦٤۷۵۲ مترمربع از فضا صرف ساختمان اصلی شده که دارای ۵٤۱ اتاق است. طراحی دقیق معماری نئوکلاسیک[3] آن بازتابی از عظمت و شکوه روم باستان است که آرمان‌های آن الهام‌بخش بنیان‌گذاران امریکا در وضع قوانین و فرهنگ جمهوری جدید بود.

ایست بازرسی جدید برای گردشگرانی که وارد ساختمان کاخ کنگره می‌شوند در انتهای مرکز زیرزمینی بازدیدکنندگان که اخیراً تکمیل شده و در زیر نورگیر شیشه‌ای مجللی که در گنبد کاخ کنگره تعبیه شده، قرار دارد. آلفونسو نونز[4]، نگهبانی که به‌تازگی استخدام شده بود، مرد بازدیدکننده‌ای که به ایست بازرسی او نزدیک می‌شد را بادقت از نظر گذراند. مرد سری تراشیده داشت و قبل از ورود به ساختمان مدتی در راهرو پرسه زده بود تا تماس تلفنی‌اش را تمام کند. بازوی راستش با نواری از گردنش آویزان بود و هنگام راه رفتن کمی می‌لنگید. نونز با تلفیق کت نیروی دریایی مندرس و سر تراشیده‌ی مرد حدس زد که در ارتش خدمت می‌کند. عامه‌ی

---

[1] National Mall
[2] Pierre L'Enfant
[3] سبکی مربوط به دوران احیای ادبیات و هنر کلاسیک بین سال‌های ۱٦٦۰تا ۱۷٤۰ در انگلیس (مترجم.)
[4] Alfonso Nuñez

بازدیدکنندگان واشنگتن افرادی بودند که زمانی در نیروهای مسلح امریکا خدمت می‌کردند.

نونز پیرو آیین‌نامه‌ی امنیتی مبنی بر به حرف گرفتن هر بازدیدکننده‌ی مذکری که به‌تنهایی وارد می‌شود گفت: «عصربه‌خیر آقا.»

مرد نگاهی گذرا به ورودی کمابیش خالی انداخت و گفت: «سلام، شب خلوتی است.»

نونز پاسخ داد: «مسابقات حذفی پایان فصل است. همه امشب بازی رداسکین[1] را تماشا می‌کنند.» آرزو می‌کرد که او نیز می‌توانست مسابقه را تماشا کند، اما تازه اولین ماهی بود که مشغول به کار شده بود و امشب قرعه به نام او افتاد. «لطفاً اشیای فلزی را در این سبد بگذارید.» هنگامی‌که مرد بازدیدکننده با تنها دست سالمش جیب‌های کت بلندش را می‌گشت تا خالی کند، نونز به‌دقت او را تحت‌نظر داشت. سرشت انسان به‌گونه‌ای است که برای افراد معلول یا آسیب‌دیده معافیت‌های ویژه‌ای را لحاظ می‌کند، اما به نونز تعلیم داده شده بود تا بر این غریزه غلبه کند.

صبر کرد تا مرد بازدیدکننده تمام محتویات جیبش شامل پول خرد، کلید و دو تلفن همراه را خالی کرد. سپس به دست آسیب‌دیده‌ی مرد که به‌نظر می‌رسید با نوارهای ضخیم کش‌دار پیچیده شده است نگاه کرد و پرسید: «پیچ خورده؟»

مرد طاس به‌علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «هفته‌ی پیش روی یخ سُر خوردم. هنوز هم وحشتناک درد می‌کند.»

«از شنیدن آن متأسفم. لطفاً بفرمایید داخل.»

مرد بازدیدکننده لنگان‌لنگان از میان دستگاه عبور کرد و صدای آژیر بلند شد.

مرد اخمی کرد و گفت: «از این بابت عذر می‌خواهم اما زیر باندپیچی حلقه‌ام دستم است. انگشتم به‌قدری متورم بود که نتوانستم آن را بیرون بیاورم و دکترها به‌ناچار روی آن باندپیچی کردند.»

نونز گفت: «اشکالی ندارد از میله‌ی فلزیاب استفاده می‌کنم.»

---

[1] Redskin

میله فلزیاب را روی دست باندپیچی‌شده‌ی مرد حرکت داد. همان‌طور که انتظار می‌رفت تنها فلزی که یافت توده‌ی بزرگی بر روی انگشت انگشتری دست آسیب‌دیده مرد بود. نونز با حوصله و به‌دقت فلزیاب را روی انگشت و نواری که دست مرد با آن به گردنش بسته شده بود، کشید. می‌دانست که احتمالاً مقام مافوقش از دوربین مداربسته تعبیه‌شده در مرکز حفاظت ساختمان او را زیر نظر دارد و نونز به شغلش نیاز داشت. «*بهتر آن است که همیشه محتاط باشی.*» میله را با احتیاط داخل باندپیچی کرد.

مرد از درد چهره‌اش را درهم کشید.

«متأسفم.»

مرد گفت: «ایرادی ندارد. این روزها خیلی باید دقت کرد.»

«درست است.» نونز از این مرد خوشش آمده بود و این امر در چنین جایی بسیار غریب می‌نمود. شم و غریزه خط مقدم جبهه دفاع امریکا درمقابل تروریسم بود. این حقیقتی است اثبات‌شده که شم انسان خطر را دقیق‌تر از هرگونه ابزار الکترونیک در دنیا حس می‌کند؛ به‌طوری‌که یکی از کتاب‌های مرجع امنیتی آن را *موهبت ترس* نامیده بود.

در این مورد، شم نونز چیز خاصی که باعث ترس شود را حس نکرد. اکنون که در فاصله‌ی نزدیک‌تری از هم ایستاده بودند، تنها چیز عجیبی که توجه نونز را جلب کرد این بود که به‌نظر می‌رسید مردی تنومند چون او نوعی کرم آرایشی برنزه‌کننده یا پوشاننده به صورتش زده بود.«*چه فرقی می‌کند. هیچ‌کس مایل نیست در زمستان رنگ‌پریده به‌نظر رسد.*»

نونز بازرسی‌اش را به اتمام رساند، میله‌ی فلزیاب را کنار گذاشت و گفت: «مشکلی ندارید.»

مرد شروع به جمع‌آوری وسائلش از داخل سبد کرد و گفت: «متشکرم.»

در همین اثنا، دو انگشتی که از باندپیچی بیرون زده بود توجه نونز را جلب کرد، روی نوک انگشت سبابه‌اش نقش یک تاج و نوک انگشت شستش یک ستاره خال‌کوبی شده بود. *نونز با خود اندیشید «به‌نظر می‌رسد*

این روزها همه خال‌کوبی دارند.» گرچه سطح تماس انگشتانش هنگام برداشتن وسائلش دردناک می‌کرد. «جای خال‌کوبی‌ها درد می‌کند؟»

مرد نگاهی به نوک انگشتانش انداخت و با خنده گفت «کمتر از آن چیزی که فکر می‌کنید.»

نونز گفت «خوش‌به‌حالتان. مال من خیلی درد می‌کند. هنگامی‌که در اردوی آموزشی بودم روی پشتم نقش یک پری دریایی خال‌کوبی کردم.»

مرد طاس خندید «پری دریایی؟»

نونز با کمرویی گفت «بله، همه ما در دوران جوانی مرتکب اشتباهاتی می‌شویم.»

مرد طاس پاسخ داد «درکتان می‌کنم، من هم اشتباه بزرگی در دوران جوانی مرتکب شدم. حالا هر روز صبح مجبورم با او از خواب بیدار شوم.»

همان‌طور که مرد دور می‌شد هردو خندیدند.

همان‌طورکه ملک از کنار نونز عبور کرد و از پله‌برقی به‌سمت کاخ کنگره بالا رفت با خود اندیشید *«بچه‌بازی بود.»*

ورود به ساختمان سهل‌تر از آن بود که تصور می‌کرد. در عین آن‌که با آرایش خال‌کوبی‌های سراسر بدنش را پوشانده بود، حالت خمیده‌ی بدن و بالشتکی که در شکمش قرار داده بود اندام واقعی‌اش را نیز مخفی کرده بود. با این وجود نبوغ واقعی و مهارتش دستی بود که به گردنش بسته و شیء نیرومندی که در آن مخفی کرده بود را داشت به درون ساختمان انتقال می‌داد.

«هدیه‌ای برای تنها بشر روی زمین که می‌تواند مرا در به‌دست آوردن آن‌چه که درجست‌وجویش هستم یاری کند.»

فصل پنج

بزرگ‌ترین و پیشرفته‌ترین موزه‌ی جهان از لحاظ فنآوری، یکی از اسرارآمیزترین رازهای جهان نیز در بر دارد. اشیایی که این موزه در خود جا داده از مجموع اشیای آرمیتاژ، موزه واتیکان و نیویورک متروپولیتن بیشتر است. با این حال به‌رغم چنین مجموعه‌ی باشکوهی، تابه‌حال شمار بسیار معدودی از عامه‌ی مردم اجازه‌ی ورود به آن‌سوی دیوارهای به‌شدت محافظت‌شده‌ی آن یافته‌اند.

موزه که در پلاک ٤٢١٠ خیابان سیلورهیل بیرون از واشنگتن واقع شده، عمارت عظیم جناغی‌شکلی متشکل از پنج مجموعه متصل به‌هم و مساحت هر مجموعه بزرگ‌تر از زمین فوتبال است. نمای بیرونی آبی‌فام و فلزی ساختمان کوچک‌ترین شباهتی به درون شگفت‌انگیز آن ندارد؛ دنیای بیگانه‌ای به مساحت ۱۸۲۸۸۰ مترمربع که مشتمل بر «منطقه‌ی مرده»، «مجموعه‌ی مرطوب» و بیش از ۱۹/۳کیلومتر قفسه‌های ذخیره‌سازی و نگهداری است.

امشب، کاترین سولومون درحالی‌که سوار بر خودرو ولوو سفیدرنگش به‌سمت ورودی امنیتی اصلی ساختمان می‌رفت، احساس آشفتگی و تشویش داشت.

نگهبان لبخند زد. «خانم سولومون شما طرفدار فوتبال نیستید، نه؟» و صدای پخش برنامه قبل از مسابقه‌ی حذفی رداسکین را کم کرد.

کاترین به زور لبخند زد و گفت: «یکشنبه‌شب است.»

«اوه، درست است. قرارملاقات دارید.»

کاترین با اضطراب پرسید: «اینجا هستند؟»

نگهبان نگاهی به کاغذهایش انداخت و گفت: «اسم ایشان را در لیست نمی‌بینم.»

«من زود رسیده‌ام.» کاترین دستی دوستانه تکان داد و مسیر خود را به‌سمت محل پارک همیشگی‌اش در انتهای محوطه کوچکی که دو ردیف جای پارک داشت ادامه داد. وسائلش را جمع کرد و در آینه جلوی ماشین ظاهر خود را سریع وارسی کرد که بیشتر از سر عادت بود تا خودبینی.

کاترین سولومون از موهبت پوست مدیترانه‌ای نرم و منعطف اجدادش برخوردار بود و حتی در سن پنجاه‌سالگی پوستی زیتونی رنگ و بدون چین‌وچروک داشت. تقریباً هیچ آرایشی نداشت و موهای مشکی پرپشتش را ساده روی شانه رها ساخته بود. مانند برادر بزرگ‌ترش پیتر، چشمانی خاکستری، اندامی باریک و ظرافت و وقاری اشرافی داشت.

مردم به دفعات به آنها گفته بودند *«شما دو تا می‌بایست دوقلو می‌شدید.»*

زمانی‌که کاترین تنها هفت سال داشت پدرشان در اثر بیماری سرطان از دنیا رفت و کاترین چیز زیادی از او به یاد نداشت. برادرش که هشت سال از او بزرگ‌تر بود و زمان فوت پدرشان تنها پانزده‌سال داشت خیلی زودتر از آن‌چه تصور می‌شد، مسیر سیر خود را برای ریاست خاندان سولومون آغاز کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، پیتر با توانمندی و شایستگی درخور نام خانوادگی‌شان به آن جایگاه رسیده بود. تا به آن روز، پیتر همواره از کاترین مراقبت کرده بود گویی هنوز کودک هستند.

کاترین به‌رغم ترغیب برادرش و خواستگاران زیادی که داشت هرگز ازدواج نکرده بود. علم و دانش شریک زندگی‌اش شده بود و شغلش هیجان‌انگیزتر و رضایت‌بخش‌تر از آن بود که مردی بتواند جایش را پر کند. کاترین به‌هیچ‌وجه از تصمیمی که گرفته بود پشیمان نبود.

رشته انتخابی‌اش - علوم ادراکی - زمانی‌که اولین بار در موردش شنید کمابیش ناشناخته بود، اما در سال‌های اخیر درهای تازه‌ای را به روی شناخت قدرت ذهن بشر گشوده بود.

«توانایی بالقوه و ناشناخته ذهن بشر تکان‌دهنده و حیرت‌انگیز است.»

دو کتاب کاترین در زمینه‌ی علوم ادراکی او را به‌عنوان یک پیشگام در این رشته‌ی علمی ناشناخته معرفی کرده بود، اما هنگامی‌که دستاوردهای اخیرش منتشر شد، نویدبخش تبدیل علوم ادراکی به موضوع بحثی داغ در سراسر جهان بود.

با این وجود امشب، علم آخرین چیزی بود که در ذهن کاترین چرخ می‌زد. پیش از این، اخبار حقیقتاً نگران‌کننده‌ای درمورد برادرش شنیده بود. «*هنوز نمی‌توانم صحت آن را باور کنم.*» تمام طول بعدازظهر به موضوع دیگری غیر از این نیندیشیده بود.

صدای شرشر باران ملایمی که می‌بارید روی شیشه‌ی جلوی ماشین ضرب گرفته بود. کاترین با عجله وسائلش را جمع کرد. داشت از ماشین پیاده می‌شد که تلفن همراهش زنگ زد.

شماره‌ی تماس‌گیرنده را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

سپس موهایش را پشت گوشش جمع کرد و داخل ماشین نشست تا تلفن را پاسخ دهد.

تقریباً ده کیلومتر دورتر، ملک درحالی‌که گوشی تلفن را به گوشش چسبانده بود در راهروهای کاخ کنگره امریکا قدم می‌زد و بردبارانه انتظار می‌کشید تا تماس برقرار شود.

سرانجام، صدای زنی از آن سوی خط پاسخ داد. «بله؟»

ملک گفت «لازم است دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم.»

مکثی طولانی برقرار شد. «اتفاقی افتاده است؟»

ملک گفت «اطلاعات جدیدی به‌دست آورده‌ام.»

«بگو.»

ملک نفس عمیقی کشید. «آن چیزی که به باور برادر شما در واشنگتن مخفی شده است...»

«بله؟»

«می‌توان آن را یافت.»

کاترین سولومون متحیر به‌نظر می‌رسید. «شما به من می‌گویید که... واقعاً وجود دارد؟»

ملک با خود خندید. «برخی اوقات افسانه‌ای با گذشت قرن‌ها همچنان باقی می‌ماند... این تداوم و پایداری بی‌دلیل نیست.»

فصل شش

به محض این‌که راننده در خیابان اول که فقط ٤٠٠ متر با کاخ کنگره فاصله داشت، توقف کرد، ناگهان موجی از اضطراب رابرت لانگدن را فرا گرفت.

راننده گفت «ببخشید به‌خاطر مسائل امنیتی توقف وسائل نقلیه نزدیک بناهای مهم و تاریخی مجاز نیست. متأسفم، آقا.»

لانگدن نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن زمان که حدودا ٦/٥٠ شده بود دچار تشویش شد. یک محدوده ساخت‌وساز در حوالی نشنال مال موجب تأخیر آنها شده بود و تا آغاز سخنرانی‌اش ده دقیقه وقت داشت.

راننده به‌سرعت پیاده شد و در را برای لانگدن باز کرد. «هوا در حال تغییر است. باید عجله کنید.» لانگدن دست به‌سمت کیف پولش برد تا به راننده انعام دهد، اما او به علامت نفی دست تکان داد و گفت «میزبان شما پیش از این علاوه بر کرایه، انعام سخاوتمندانه‌ای هم پرداخته‌اند.»

لانگدن درحالی‌که وسائلش را جمع می‌کرد اندیشید «از پیتر انتظاری غیر از این نمی‌رفت.» رو کرد به راننده و گفت «بسیار خوب، بابت تا اینجا رساندن ممنونم.»

وقتی به بالای معبر قوسی‌شکلی رسید که به ورودی زیرزمینی جدید بازدیدکنندگان منتهی می‌شد، اولین قطرات باران شروع به باریدن کرد.

مرکز بازدیدکنندگان کاخ کنگره پروژه‌ای پرهزینه و بحث‌انگیز بود. این فضای زیرزمینی، که در رقابت با بخش‌هایی از دیزنی‌وُرلد، شهر زیرزمینی خوانده می‌شد، مکانی با مساحت بیش از ١٥٢٤٠٠ مترمربع را به نمایشگاه‌ها، رستوران‌ها و سالن‌های اجتماعات اختصاص داده بود.

لانگدن مشتاق بود تا این مکان را از نزدیک ببیند هرچند پیش‌بینی چنین پیاده‌روی طولانی‌ای را نکرده بود. هر دم بیم آن می‌رفت تا بغض آسمان بترکد و باران شدیدی شروع به باریدن کند. لانگدن کم‌کم شروع به آهسته دویدن کرد و کفش‌های راحتی‌اش تقریباً هیچ‌گونه سطح اصطکاکی با سیمان نداشت. «*من برای یک سخنرانی لباس پوشیده‌ام نه یک مسابقه دوی چهارصد متر در سراشیبی آن هم زیر باران!*»

هنگامی‌که به انتهای مسیر رسید از نفس افتاده بود. در گردان را هل داد، و لحظه‌ای در سرسرا درنگ کرد تا نفسی تازه کند و قطرات باران را از روی لباسش پاک کند. هنگامی‌که از این کار فراغت یافت، سرش را بلند کرد و به محوطه‌ای که تازه تکمیل شده و در مقابلش قرار داشت نگاه کرد. «*شگفت‌انگیز است.*»

مرکز بازدیدکنندگان کاخ کنگره اصلاً شبیه به آن‌چه که انتظار داشت نبود. از آنجایی که محوطه زیرزمینی بود، لانگدن بیم داشت از میان آن عبور کند. زمانی‌که کودکی بیش نبود در اثر حادثه‌ای تمام طول شب را در ته چاهی عمیق سپری کرده بود، و اکنون از فضاهای بسته ترسی فلج‌کننده داشت. اما این محوطه زیرزمینی... دلباز بود. «*نورگیر و فراخ.*»

سقف متشکل از سطح شیشه‌ای وسیعی با مجموعه‌ای شگرف از تثبیت‌کننده‌های نور بود که نور کم‌رنگی را به نمای داخلی صدفی رنگ می‌تاباند.

در زمان عادی، لانگدن ممکن بود یک‌ساعت را صرف تماشا و تحسین معماری این مکان کند، اما باتوجه به این‌که فقط پنج دقیقه تا شروع برنامه وقت داشت، سرش را پایین انداخت و باسرعت از میان تالار اصلی عبور کرد و به سمت ایست بازرسی و پله‌برقی رفت. «*پیتر می‌داند که در راه هستی. مراسم بدون تو شروع نخواهد شد.*»

در ایست بازرسی، وقتی لانگدن محتویات جیبش را خالی کرد و ساعت قدیمی‌اش را درآورد، نگهبان جوانی که اهل امریکای لاتین بود با او دوستانه گپ زد.

نگهبان که کمی علاقمند و کنجکاو به‌نظر می‌رسید گفت: «میکی ماوس؟»

لانگدن که به سخنانی از این دست عادت کرده بود، به علامت تأیید سر تکان داد. ساعت میکی ماوس سری مخصوص کلکسیونرها هدیه والدینش به مناسبت نهمین سال تولدش بود. «این ساعت را به مچم می‌بندم تا به یاد داشته باشم عجله نکنم و زندگی را زیاد سخت نگیرم.»

نگهبان با لبخندی گفت «فکر نمی‌کنم تأثیر داشته باشد. به‌نظر می‌رسد خیلی عجله دارید.»

لانگدن لبخند زد و کیف دستی‌اش را داخل دستگاه اشعه ایکس گذاشت. «تالار استچوری کدام سمت است؟»

نگهبان با دست به سمت پله‌برقی اشاره کرد. «تابلوهای راهنما را خواهید دید.»

«متشکرم.» لانگدن کیفش را از روی تسمه نقاله قاپید و با عجله دور شد.

همان‌طور که از پله‌برقی بالا می‌رفت، نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. از میان سقف شیشه‌ای که قطرات باران روی آن نشسته بود به گنبد عظیم و منور کاخ کنگره در بالای سرش چشم دوخت. بنایی بسیار حیرت‌انگیز بود. بر فراز بام آن با ارتفاع تقریبی ۹۱/۵متر، مجسمه‌ی آزادی چون نگهبانی شبح‌زده به تاریکی مه‌آلود خیره شده بود. از نظر لانگدن همواره این موضوع کنایه‌آمیز بود، کارگرانی که هر قطعه مجسمه‌ی برنزی ۵/۵متری را تا محل جایگاه آن حمل کردند، همگی برده بودند؛ رازی از کاخ کنگره که به‌ندرت در برنامه‌ی درسی تاریخ دوره دبیرستان گنجانده شده بود.

در واقع، سراسر این بنا گنجینه‌ای از اسرار غریب بود از آن جمله وان حمام کشنده‌ای که مسبب مرگ هنری ویلسون، معاون رئیس‌جمهور در اثر ذات‌الریه شد، پلکانی با لکه خونی دایمی که به‌نظر می‌رسید مهمانان بی‌شماری بر آن لغزیده‌اند، و یک سردابه لاک و مهر شده که در سال ۱۹۳۰

کارگران جسد خشک شده و کاه‌اندود شده، اسب ژنرال جان الکساندر لوگان را در آن یافتند.

با این وجود هیچ داستانی ماندگارتر از ادعاهای مربوط به سیزده شبح مختلفی که در این ساختمان پرسه می‌زدند نبود. شایع بود که روح پیر لانفان طراح شهر اغلب در تالارها پرسه می‌زند و خواستار پرداخت شدن صورت‌حسابی است که اکنون دویست سال از معوقه باقی ماندن آن می‌گذرد. شبح کارگری که هنگام ساخت بنا از گنبد کاخ کنگره سقوط کرد دیده شده بود که با جعبه‌ای از ابزار کار در راهروها سرگردان است. و البته، مشهورتر از تمام اشباح ظاهر شده، شبح گربه‌ای سیاه‌ای بود که چندین بار در سردابه کاخ کنگره دیده شده و به‌دنبال طعمه در هزار توی اسرارآمیز دالان‌های باریک و دخمه‌ها پرسه می‌زد.

رابرت لانگدن از پله برقی پایین آمد دوباره به ساعتش نگاه کرد. «*سه دقیقه.*» درحالی‌که تابلوهای راهنما را به سمت تالار استچوری دنبال می‌کرد و در ذهن خود جملات آغازین سخنرانی‌اش را تمرین می‌کرد، به‌سرعت از راهرو عریض پایین رفت. لانگدن ناچار بود که اعتراف کند حق با معاون پیتر بود، موضوع این سخنرانی با رویدادی که میزبان آن در واشنگتن یک فراماسون سرشناس بود کاملاً هم‌خوانی داشت.

بر هیچ‌کس پوشیده نبود که بخش کلمبیا[1] دارای تاریخچه فراماسونری غنی بود. سنگ بنای این ساختمان طی تشریفات فراماسونری کاملی که خود جرج واشنگتن انجام داد بنیان نهاده شد. ایده ساخت این شهر توسط سه فراماسون بزرگ – جرج واشنگتن، بن فرانکلین، و پیر لانفان – تکوین یافت و طراحی شد، مغزهای متفکری که پایتخت جدیدشان را با معماری، هنر و نمادگرایی فراماسونری آراستند.

«*البته، مردم از آن نمادها انواع ایده‌های احمقانه را استنباط می‌کنند.*»

بسیاری از نظریه‌پردازها مدعی بودند که نیاکان فراماسون این شهر به‌همراه پیام‌های نمادینی که در نقشه‌ی خیابان‌های شهر مخفی شده اسرار مهمی را در سراسر واشنگتن پنهان کرده‌اند. لانگدن هیچ‌گاه به این موضوع

---

[1] D.C.: ناحیه‌ای فدرال که شهر واشنگتن در آن قرار دارد (مترجم.)

اهمیت نداده بود. اطلاعات نادرست راجع به فراماسون‌ها چنان متداول بود که به‌نظر می‌رسید، حتی دانشجویان تحصیل‌کرده هاروارد نیز عقاید تحریف‌شده‌ای در مورد پیمان اخوت داشتند.

سال گذشته، یک دانشجوی سال اول با چشمانی حیرت‌زده درحالی‌که نسخه‌ای چاپی از اینترنت را در دست داشت با عجله وارد کلاس شد. کاغذ حاوی نقشه‌ی خیابان‌های واشنگتن بود که برخی خیابان‌ها پررنگ شده و اشکال مختلفی نظیر ستاره‌ی پنج‌پر شیطانی، قطب‌نما و گونیای فراماسونری، سر بافومه[1] ــ را تشکیل داده بودند و ظاهراً شاهدی بر این مدعا بودند فراماسون‌هایی که واشنگتن را طراحی کرده بودند درگیر نوعی نقشه‌های مخفیانه اهریمنی و اسرارآمیز بودند.

لانگدن گفت: «سرگرم‌کننده است اما قانع‌کننده نیست. اگر روی یک نقشه خطوط متقاطع ترسیم کنی، الزاماً انواع اشکال را خواهی یافت.»

جوانک با هیجان گفت «اما این نمی‌تواند تصادفی باشد!»

لانگدن با حوصله به دانشجو نشان داده بود که دقیقاً همان اشکال را می‌توان روی نقشه خیابان‌های دیترویت نیز ترسیم کرد.

جوانک به‌شدت مأیوس به‌نظر می‌رسید.

لانگدن گفت: «دلسرد نباش، واشنگتن اسرار شگفت‌انگیزی دارد... فقط هیچ‌کدام از آنها روی این نقشه نیستند.»

مرد جوان سر شوق آمد. «اسرار؟ کدام اسرار؟»

«هر سال بهار درسی موسوم به نمادهای اسرارآمیز تدریس می‌کنم. راجع‌به واشنگتن خیلی صحبت می‌شود. توصیه می‌کنم آن درس را بگیری.»

«نمادهای اسرارآمیز!» دانشجوی سال اولی دوباره هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید. «پس نمادهای اهریمنی در واشنگتن *وجود دارد!*»

لانگدن لبخند زد. «متأسفم، اما به‌رغم آن‌که واژه *اسرارآمیز* تداعی‌کننده‌ی شیطان‌پرستی است اما درحقیقت به‌معنای مخفی و ناشناخته است. در دوران استبداد مذهبی، علم و دانش می‌بایست مخفی یا

---

[1] Baphomet : رب‌النوع مشرکان که در قرن نوزدهم به‌عنوان تندیس شیطان‌پرستی دوباره احیا شد (مترجم.)

«اسرارآمیز» نگه داشته می‌شد، و از آنجایی که کلیسا احساس خطر می‌کرد، هر چیز «اسرارآمیز» را شیطانی تعبیر کرد و این پیشداوری منفی همچنان باقی‌ست.»

جوانک سست شد. «اوه.»

به هرحال بهار آن سال، هنگامی‌که پانصد دانشجو با سر و صدا وارد تالار سخنرانی ساندرز شدند که سالنی قدیمی بود و نیمکت‌های چوبی آن جیرجیر می‌کرد، لانگدن دانشجوی سال اولی را دید که در ردیف اول نشسته بود.

لانگدن از بالای صحن وسیع با صدای بلند گفت «صبح همگی به‌خیر.» سپس یک پروژکتور نمایش تصویر متحرک را روشن کرد و تصویری روی پرده‌ی پشت سرش ظاهر شد. «همان‌طور که سر جاهای خود می‌نشینید، بگویید چند نفر از شما ساختمانی را که در این عکس نشان داده شده است می‌شناسید؟»

صداهای زیادی متفق‌القول بلند گفتند «کاخ کنگره‌ی امریکا! واشنگتن.»

«بله. ٤٠٨٦ تن آهن‌آلات در گنبد آن به کار رفته است. شاهکاری بی‌نظیر از نوآوری معماری در دهه‌ی ۱۸۵۰.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «عجب!»

لانگدن چشم‌هایش را به‌سمت صدا چرخاند، و آرزو کرد کسی استفاده از این واژه را ممنوع کند.

«بسیار خوب، چند نفر از شما تاکنون به واشنگتن سفر کرده است؟»

تک‌وتوک دست‌هایی بالا رفت.

«این‌قدر کم؟» لانگدن تظاهر به تعجب کرد. «و چند نفر از شما تاکنون به رم، پاریس، مادرید، یا لندن سفر کرده است؟»

تقریباً تمام دست‌ها بالا رفت.

«طبق معمول.» یکی از رویدادهای مهم زندگی نوجوانان امریکایی در کالج قبل از رویارویی با حقیقت تلخ زندگی واقعی، گذراندن یک تابستان با بلیت قطار اروپا بود. «این‌طور که پیداست اکثر شما بیش از آن‌که از پایتخت

کشور خودتان دیدن کرده باشید از اروپا بازدید کرده‌اید. فکر می‌کنید دلیل آن چیست؟»

یک نفر در عقب کلاس با صدای بلند گفت «در اروپا نوشیدنی‌های الکلی محدودیت سنی ندارد!»

لانگدن لبخند زد. «نه این‌که محدودیت سنی *اینجا* جلوی شما را گرفته است!»

همه خندیدند.

اولین روز دانشگاه بود، و زمان بیشتری طول می‌کشید تا دانشجویان درحالی‌که جابه‌جا می‌شدند و نیمکت‌های چوبی‌شان جیرجیر می‌کرد سرجای خود بنشینند. لانگدن تدریس در این تالار را دوست داشت زیرا با گوش دادن به صدای جیرجیر ناشی از وول خوردن دانشجویان در نیمکت‌های چوبی‌شان به سادگی می‌توانست بفهمد تا چه حد توجهشان به مبحث درس معطوف شده است.

لانگدن گفت «برخی از بهترین آثار معماری، هنری و نمادگرایی جهان در واشنگتن قرار دارد. چرا پیش از دیدن پایتخت خودتان به خارج از کشور سفر می‌کنید؟»

یک نفر گفت چیزهای باستانی باحال‌تره.»

لانگدن توضیح داد «تصور می‌کنم منظور شما از چیزهای باستانی کاخ‌ها، سردابه‌ها، معابد و جاهایی از این دست باشد؟»

همه متفق سرهایشان را به علامت تأیید تکان دادند.

«بسیار خوب، اکنون اگر بگویم تمام آن مکان‌ها در واشنگتن هست چه؟ کاخ‌ها، سردابه‌ها، اهرام، معابد... همه آنجاست.»

صدای جیرجیر نیمکت‌های چوبی کم شد.

لانگدن صدایش را پایین آورد و به‌سمت جلوی کلاس آمد و گفت «دوستان من، طی یک‌ساعت آینده متوجه خواهید شد که کشورمان مملو از اسرار و تاریخ سربه‌مهر است. و دقیقاً مانند اروپا، بیشترین اسرار در ساده‌ترین و قابل دسترس‌ترین مکان‌ها نهفته است.»

«آهان، گرفتم چی شد.»

لانگدن نور را کم کرد و دومین تصویر را نشان داد. «چه کسی می‌تواند بگوید جرج واشنگتن اینجا مشغول به چه کاری است؟»

تصویر نقاشی دیواری مشهوری از جرج واشنگتن در جامه‌ی رسمی فراماسونری بود، درحالی‌که مقابل یک اختراع عجیب ایستاده بود؛ دستگاه طناب و قرقره‌ی بالابری که یک قطعه سنگ عظیم از آن آویزان و سه‌پایه‌ی چوبی غول‌پیکری آن را نگه‌داشته بود. گروهی از ناظرین خوش‌لباس هم اطراف او ایستاده بودند.

یک نفر به خود جرأتی داد و گفت: «آن سنگ بزرگ را بلند می‌کند؟»

لانگدن چیزی نگفت و ترجیح داد در صورت امکان دانشجویی دیگر اشتباه او را تصحیح کند.

دانشجوی دیگری گفت «فکر می‌کنم درحقیقت واشنگتن دارد سنگ را پایین می‌گذارد. او لباس فراماسونری پوشیده است. قبلاً تصاویری از فراماسون‌ها هنگام گذاشتن سنگ بنا دیده‌ام. همیشه در مراسم از آن شیء سه‌پایه برای پایین آوردن اولین سنگ استفاده می‌شود.»

لانگدن گفت «بسیار عالی، این نقاشی دیواری پدر کشورمان را هنگام استفاده از یک سه‌پایه و قرقره‌ی بالابر برای قرار دادن سنگ بنای کاخ کنگره بین ساعت یازده و پانزده دقیقه تا دوازده سی دقیقه روز ۱۸ سپتامبر ۱۷۹۳ به تصویر می‌کشد.» لانگدن مکث کرد و کلاس را از نظر گذراند. «کسی می‌تواند اهمیت آن تاریخ و ساعت را بگوید؟»

سکوت.

«اگر به شما بگویم زمان دقیق آن را سه فراماسون مشهور؛ جرج واشنگتن، بنجامین فرانکلین و پیر لانفان، معمار اصلی شهر، انتخاب کردند چطور؟»

باز هم سکوت.

«بسیار ساده است، سنگ بنا را جدا از سایر مسائل به دلیل قرار گرفتن برج خوش‌یمن اژدها در برج سنبله، در آن روز و ساعت بنیان نهادند.»

دانشجوها نگاهی متعجب با یکدیگر رد وبدل کردند.

یک نفر پرسید «صبر کنید. منظور شما... چیزی شبیه به ستاره‌شناسی است؟»

«دقیقاً. هرچند متفاوت از ستاره‌شناسی است که امروزه می‌شناسیم.»

دستی بالا رفت. «یعنی می‌خواهید بگویید بنیان‌گذاران کشور ما به ستاره‌شناسی اعتقاد داشتند؟»

لانگدن نیشخندی زد. «اگر به شما بگویم که در معماری شهر واشنگتن بیش از هر شهر دیگر دنیا از علائم ستاره‌شناسی استفاده شده چه خواهید گفت؛ منطقه‌البروج، نقشه‌های ستارگان، سنگ بناهایی که براساس روزها و ساعت‌های ستاره‌شناسی بنیان نهاده شدند. بیش از نیمی از تنظیم‌کنندگان قانون اساسی ما فراماسون بودند، مردانی که قویاً به درهم‌پیچیدگی ستارگان و سرنوشت معتقد بودند، مردانی که هنگام پی‌ریزی دنیای جدیدشان توجه زیادی به ترتیب و ترکیب آسمان‌ها داشتند.»

«اما چه کسی اهمیت می‌دهد که اولین سنگ کاخ کنگره زمانی بنا نهاده شد که برج اژدها در سنبله بود؟ آیا احتمال ندارد که تصادفی باشد؟»

«این تقارن و تصادف بسیار شگفت‌انگیز است با توجه به این‌که قرار گرفتن سنگ بنای سه ساختمان تشکیل‌دهنده‌ی مثلث فدرال - کاخ کنگره، کاخ سفید، بنای یادبود واشنگتن - در سال‌های متفاوتی اتفاق افتاد، اما از نظر زمانی درست منطبق با همین وضعیت ستاره‌شناسی بودند.»

نگاه لانگدن با چشم‌های از تعجب گردشده‌ی کل کلاس تلاقی کرد. سر تعدادی از دانشجوها پایین بود و داشتند یادداشت برمی‌داشتند.

دستی از عقب کلاس بالا رفت. «چرا چنین کاری کردند؟»

لانگدن آرام خندید. «پاسخ به این سؤال، مبحث درس یک نیم‌سال تحصیلی کامل است. اگر کنجکاو هستید، پیشنهاد می‌کنم درس عرفان را با من بردارید. رک بگویم، فکر نمی‌کنم شما از لحاظ احساسی آمادگی شنیدن پاسخ این سؤال را داشته باشید.»

یک نفر با صدای بلند گفت «چی؟ ما را امتحان کنید.»

لانگدن به قصد دست انداختن دانشجوها تظاهر به فکر کردن کرد، سپس سرش را تکان داد. «متأسفم، نمی‌توانم چنین کاری کنم. برخی از شما

سال اولی هستید. متأسفم ممکن است شما را بسیار شگفت‌زده و متحیر کند.»

همه با صدای بلند گفتند «به ما بگویید.»

لانگدن شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید بهتر است عضو فراماسون‌ها شوید و از مرجع اصلی فراگیرید.»

مرد جوانی دلیل آورد «ما نمی‌توانیم وارد شویم. فراماسون‌ها مانند جامعه‌ای فوق‌محرمانه هستند!»

«فوق‌محرمانه؟ واقعاً؟» لانگدن انگشتر فراماسونری بزرگی را به‌خاطر آورد که دوستش پیتر سولومون با افتخار به دست راست می‌کرد. «پس به چه دلیل فراماسون‌ها انگشتر، سنجاق کراوات یا سنجاق سینه‌های فراماسونی را به‌صورت علنی استفاده می‌کنند؟ چرا ساختمان‌های فراماسونی به‌وضوح دارای علامت هستند؟ چرا زمان جلساتشان در روزنامه درج می‌شود؟»

لانگدن به چهره‌های حیرت‌زده دانشجوها لبخند زد. «دوستان من، فراماسون‌ها یک جامعه‌ی فوق‌محرمانه نیستند... بلکه جامعه‌ای با اسرار محرمانه هستند.»

یک نفر زیرلب گفت «این‌که همان شد.»

لانگدن رو به دانشجو کرد و پرسید «به‌نظر شما کوکاکولا جامعه‌ای محرمانه است؟»

دانشجو گفت «البته که نیست.»

«بسیار خوب، اگر در دفتر مرکزی شرکت را بزنید و طرز تهیه کوک کلاسیک را بخواهید چطور؟»

«هرگز نخواهند گفت.»

«دقیقاً. برای یادگیری پیچیده‌ترین راز کوکاکولا، لازم است به شرکت ملحق شوید، سال‌ها کار کنید، ثابت کنید که قابل اعتماد هستید، و درنهایت به سلسله مراتب بالاتر شرکت صعود کنید که در آن مرحله ممکن است اطلاعات را با شما در میان گذارند. سپس باید قسم بخورید که رازدار باقی می‌مانید.»

«یعنی می‌گویید انجمن فراماسون‌ها مانند یک شرکت است؟»

«فقط تا آنجایی که آنها هم سلسله‌مراتب مشخص و سختگیرانه‌ای دارند و رازداری را امری مهم و جدی تلقی می‌کنند.»

زن جوانی با صدای بلند گفت «عموی من فراماسون است و زن‌عمویم از این‌که او در آن مورد صحبت نمی‌کند ناراحت است. زن عمویم می‌گوید فراماسونری نوعی فرقه‌ی مذهبی غریب است.»

«برداشتی نادرست و رایج.»

صدای نواخته شدن زنگ ساعت در راهروهای کاخ کنگره طنین انداخت.

ساعت هفت است.

اکنون رابرت لانگدن می‌دوید. *راجع به یک ورود مهیج صحبت کن.* هنگام عبور از راهروی هاوس کانکتینگ[1]، ورودی تالار نشنال استچوری را مشاهده کرد و مستقیم به آن سمت رفت.

به محض این‌که نزدیک در شد، سرعت قدم‌هایش را کم کرد و چند نفس عمیق کشید. دکمه‌های کتش را بست، چانه‌اش را کمی بالا داد و درست لحظه‌ای که آخرین ضربه‌ی زنگ ساعت نواخته شد به داخل تالار پیچید.

زمان اجرای مراسم.

هنگامی‌که رابرت لانگدن به درون تالار نشنال استچوری قدم گذاشت، سرش را بلند کرد و لبخند گرمی زد. لحظه‌ای بعد لبخندش محو شد. همانجا خشکش زد.

یک اشتباه خیلی‌خیلی بزرگ رخ داده بود.

---

[1] House Connecting

فصل هفت

کاترین سولومون در باران سرد عرض پارکینگ را با عجله پیمود و آرزو می‌کرد کاش علاوه بر شلوار جین و پلیور کشمیری که بر تن داشت، لباس بیشتری پوشیده بود. هنگامی‌که به ورودی اصلی ساختمان نزدیک شد، صدای غرش دستگاه غول‌پیکر تصفیه‌ی هوا بلندتر به گوش می‌رسید. اما برای او صدا بسیار ضعیف بود و گوش‌هایش هنوز از صدای تماس تلفنی که دریافت کرد پر بود.

آن چیزی که برادر شما به‌وجود آن باور دارد در واشنگتن مخفی شده است... می‌توان آن را یافت.

باور چنین موضوعی برای کاترین تقریباً غیرممکن می‌کرد. او و تماس‌گیرنده هنوز باید راجع‌به مطالب بسیاری بحث می‌کردند و برای همان روز بعدازظهر دیروقت قرار گذاشته بودند.

با رسیدن به درهای اصلی همان حس هیجانی همیشگی که هنگام ورود به آن ساختمان عظیم احساس می‌کرد به سراغش آمد. هیچ‌کس *نمی‌داند چنین مکانی اینجا واقع شده است.*

بر روی تابلوی روی در نوشته شده بود:

مرکز پشتیبانی موزه‌ی اسمیتسونیان

(مپما)

بنیاد اسمیتسونیان به‌رغم دارا بودن چندین موزه وسیع در نشنال مال، چنان مجموعه بزرگی داشت که هربار تنها دو درصد آن را می‌توانست درمعرض نمایش گذارد. ۹۸ درصد دیگر مجموعه می‌بایست در مکانی حفظ و نگه‌داری می‌شد. و آن مکان... *اینجا* بود.

تعجبی نداشت که این ساختمان مأمن طیف متنوع و شگفت‌انگیزی از مصنوعات ساخت دست بشر بود؛ مجسمه‌های بودای غول‌پیکر، طومارهای خطی دست‌نوشته، تیرهای کوچک زهرآلود متعلق به گینه‌ی نو، چاقوهای مرصع و کایاکی[1] که از استخوان نهنگ ساخته شده بود. گنجینه‌ی *طبیعی* موجود در ساختمان نیز به همان اندازه شگفت‌انگیز و غیرقابل تصور بود؛ اسکلت‌های پلسیوسور[2]، مجموعه باارزشی از شهاب‌سنگ‌ها، ماهی مرکبی غول‌پیکر، حتی مجموعه‌ای از جمجمه‌های فیل که تدی روزولت از سیاحت و شکار در آفریقا به ارمغان آورده بود.

اما سه سال پیش، هیچ‌کدام این‌ها دلیل رئیس اسمیتسونیان، پیتر سولومون، برای معرفی خواهرش به مپما نبود. او خواهرش را نه برای *مشاهده‌ی* شگفتی‌های علمی بلکه برای *خلق* آنها وارد مؤسسه کرد. و کاترین دقیقاً مشغول انجام همان کار بود.

داخل ساختمان، در تاریکی دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌ی آن، آزمایشگاه علمی کوچکی قرار داشت که به آزمایشگاه‌های علمی دیگر دنیا شباهتی نداشت. موفقیت‌های اخیر کاترین سبب شده بود تا علوم ادراکی شاخه‌های مختلفی در تمام رشته‌ها - از فیزیک، تاریخ و فلسفه گرفته تا مذهب - داشته باشد. با خود اندیشید «*به‌زودی همه‌چیز دگرگون خواهد شد.*»

به محض این‌که کاترین وارد سرسرا شد، نگهبان قسمت پذیرش به‌سرعت رادیو را مخفی کرد و گوشی‌ها را از گوشش بیرون کشید. به پهنای صورتش لبخندی زد. «خانم سولومون!»

«بازی تیم رداسکین؟»

از شرم سرخ شد و ظاهری گناهکار به خود گرفت. «برنامه‌ی افتتاحیه.»

کاترین لبخند زد. «به کسی نمی‌گویم.» به‌سمت دستگاه فلزیاب رفت و جیب‌هایش را خالی کرد. هنگامی‌که ساعت کارتیه طلا را از مچش باز کرد، مطابق معمول اندوهی شدید و ناگهانی به قلبش چنگ زد. ساعت هدیه‌ای از

---

[1] قایق کوچک اسکیموها (مترجم).

[2] Plesiosaur : گونه‌ای از دایناسورهای آب‌زی که در دوران مزوزوئیک می‌زیسته است (مترجم).

طرف مادرش به مناسبت هجدهمین سال تولدش بود. اکنون تقریباً ده سال از مرگ مادرش می‌گذشت... در آغوش کاترین درگذشته بود.

نگهبان به‌شوخی نجوا کرد. «پس، خانم سولومون؟ اصلاً قصد دارید به کسی بگویید برای چه کاری به اینجا برگشته‌اید؟»

کاترین نگاهی انداخت. «یک روزی می‌گویم، کایل. امشب نه.»

نگهبان سماجت کرد. «بگویید دیگر. آزمایشگاهی مخفی... در موزه‌ای مخفی؟ حتماً مشغول انجام کار معرکه‌ای هستید.»

کاترین هنگامی‌که وسائلش را جمع کرد با خود اندیشید «*بسیار فراتر از معرکه.*» واقعیت این بود که روش کار علمی کاترین به حدی پیشرفته بود که دیگر حتی شباهتی به علم نداشت.

فصل هشت

رابرت لانگدن در ورودی تالار نشنال استچوری خشکش زده بود و صحنه تکان‌دهنده‌ای که پیش رو داشت را از نظر گذراند. تالار دقیقاً به همان شکلی بود که به یاد می‌آورد – نیم‌دایره‌ای متوازن که به سبک آمفی‌تاتر یونانی چیده شده بود. دیوارهای قوسی‌شکل ظریفی از گچ ایتالیایی و ماسه‌سنگ که با ستون‌هایی از خرده‌موزاییک‌های الوان آن‌ها را چشمگیرتر کرده و با مجموعه‌ای از مجسمه‌های ملی مزین شده بود – ۳۸ مجسمه شخصیت‌های مهم امریکا در اندازه‌ی طبیعی که به شکل نیم‌دایره‌ای بر روی سطح وسیعی از کاشی‌های مرمرین سفید و سیاه قرار گرفته بودند.

لانگدن به خاطر آورد تالار درست مانند همان جلسه‌ی سخنرانی بود که اینجا برگزار شد و او در آن حضور داشت.

فقط یک تفاوت وجود داشت.

امشب، تالار خالی بود.

نه صندلی‌ای بود و نه مستمعی حضور داشت و نه خبری از پیتر سولومون بود. فقط تعداد انگشت‌شماری گردشگر بی‌توجه به ورود لانگدن بی‌هدف پرسه می‌زدند. *«آیا منظور پیتر تالار مدور بود؟»* جنوب راهرو به‌سمت تالار مدور را به دقت نگاه کرد و می‌توانست گردشگرها را آنجا نیز در حال گردش ببیند.

پژواک‌های صدای زنگ ساعت دیواری محو شده بود. حالا لانگدن رسماً تأخیر داشت.

باعجله به راهرو بازگشت و یک راهنما یافت. «ببخشید، امشب سخنرانی بنیاد اسمیتسونیان اینجاست؟ کجا برگزار می‌شود؟»

راهنما مکثی کرد. «مطمئن نیستم، آقا. چه ساعتی شروع می‌شود؟»

«همین حالا!»

مرد سرش را تکان داد. «هیچ اطلاعی در مورد مراسم امشب بنیاد اسمیتسونیان – حداقل در اینجا – ندارم.

لانگدن حیرت‌زده باعجله به سمت مرکز سالن بازگشت و کل فضا را از نظر گذراند. «*آیا سولومون دارد شوخی می‌کند؟*» نمی‌توانست چنین تصوری کند. تلفن همراهش و صفحه نمابری که امروز صبح دریافت کرده بود را بیرون آورد و شماره پیتر را گرفت.

لحظه‌ای طول کشید تا تلفنش علامت مخابراتی را داخل آن ساختمان عظیم یافت. سرانجام، زنگ خورد.

صدایی آشنا با لهجه جنوبی پاسخ داد. «دفتر پیتر سولومون، بفرمایید. آنتونی هستم، چه کمکی از من ساخته است؟»

لانگدن نفس راحتی کشید و گفت «آنتونی! خوشحالم که هنوز آنجا هستی. رابرت لانگدن هستم. به‌نظر می‌رسد در مورد سخنرانی اشتباهی رخ داده است. من در تالار استچوری ایستاده‌ام، اما هیچ‌کس اینجا نیست. آیا سخنرانی به سالن دیگری انتقال یافته است؟»

«فکر نمی‌کنم، آقا. اجازه دهید بررسی نمایم.» معاون پیتر لحظه‌ای مکث کرد. «آیا قرار را مستقیماً با آقای سولومون تثبیت کردید؟»

لانگدن گیج شده بود. «نه، با *شما* تثبیت کردم، آنتونی. امروز صبح.»

«بله، خاطرم هست.» آن‌سوی خط سکوت برقرار شد. «پروفسور فکر نمی‌کنید به‌خاطر بی‌دقتی شما چنین اتفاقی رخ داد؟»

لانگدن به ناگاه هشیار شد. »ببخشید؟»

مرد گفت: «فرض کنید... شما نمابری دریافت کردید مبنی بر این‌که با شماره‌ای تماس بگیرید، که تماس گرفتید. با شخصی کاملاً غریبه که گفت معاون پیتر سولومون است صحبت کردید. سپس با میل خود سوار هواپیمایی شخصی به مقصد واشنگتن شدید و سوار ماشینی شدید که منتظر شما بود. درست است؟»

لانگدن حس کرد جریان سرمایی در وجودش دوید. «لعنتی تو کی هستی؟ پیتر کجاست؟»

«متأسفم اما پیتر سولومون حتی روحش خبر ندارد شما امروز در واشنگتن هستید.» لهجه‌ی جنوبی مرد از بین رفت، و صدایش به نجوایی عمیق و ملیح مبدل شد. «آقای لانگدن، شما اینجاید چون من می‌خواهم که اینجا باشید.»

فصل نه

در داخل تالار استچوری، رابرت لانگدن گوشی تلفن همراه را به گوشش چسبانده بود و در دایره‌ی کوچکی قدم می‌زد. «لعنتی تو کی هستی؟»

پاسخ مرد نجوایی نرم و ملایم بود. «نترسید پروفسور. شما به دلیل خاصی اینجا فراخوانده شده‌اید.»

«فراخوانده شده‌ام؟» لانگدن حس جانوری اسیر در قفس را داشت. «بگویید ربوده شده‌ام.»

«نمی‌توان چنین نامی بر آن گذاشت.» صدای مرد به‌طور ترسناکی آرامش داشت. «اگر قصد داشتم به شما آسیب بزنم، الان قطعاً در آن ماشین لیموزین مرده بودید.» لحظه‌ای درنگ کرد. «به شما اطمینان می‌دهم مقاصد من بسیار والاست. مایلم شما را دعوت به همکاری کنم.»

نه متشکرم. از زمان ماجراهای لانگدن در اروپا طی سال‌های اخیر تا کنون، شهرت ناخواسته‌ی او سبب جذب افراد غیرعادی به سمتش شده بود و این یکی به‌طور جدی پا را فراتر گذاشته بود. «ببین، من نمی‌دانم در این خراب‌شده چه خبر است، اما تماس را قطع می‌کنم...»

مرد گفت. «غیرعاقلانه است. اگر می‌خواهید روح پیتر سولومون را نجات دهید فرصت شما بسیار اندک است.»

لانگدن نفسی کوتاه کشید. «چه گفتی؟»

«مطمئنم آن‌چه که گفتم را شنیدید.»

مرد به‌گونه‌ای نام پیتر سولومون را برده بود که لانگدن خشکش زد. «در مورد پیتر چه می‌دانی؟»

«در این لحظه، مخفی‌ترین اسرار او را می‌دانم. آقای سولومون مهمان من است، و می‌توانم میزبان متقاعدکننده‌ای باشم.»

چنین اتفاقی نمی‌تواند رخ داده باشد. «پیتر پیش تو نیست.»

«من تلفن‌همراه شخصی او را پاسخ دادم. این موضوع باید شما را به تأمل وادارد.»

«من با پلیس تماس می‌گیرم.»

مرد گفت: «نیازی نیست. هر لحظه امکان دارد مأموران به شما ملحق شوند.»

این دیوانه چه می‌گوید؟ لحن صدای لانگدن محکم شد. «اگر پیتر پیش توست، همین الان گوشی تلفن را به او بده.»

«غیرممکن است. آقای سولومون در مکانی تأسف‌آور گیر افتاده‌اند.» مرد مکث کرد. «او در اعراف است.»

«*کجا؟*» لانگدن متوجه شد گوشی تلفن را به قدری محکم گرفته که انگشتانش بی‌حس شده‌اند.

«اعراف[۱]؟ هامیستاگان[۲]؟ آن‌جایی که دانته بلافاصله پس از کتاب دوزخ مشهورش به سرود مذهبی اختصاص داد؟»

اشارات مذهبی و ادبی مرد شک لانگدن مبنی بر این‌که با یک دیوانه سر و کار دارد را مبدل به یقین کرد. *سرود مذهبی دوم.* لانگدن آن را به خوبی از بر داشت، هیچ‌کس بدون خواندن دانته از آکادمی فیلیپس اکستر رهایی نمی‌یافت. «می‌خواهی بگویی پیتر سولومون... در *برزخ اعراف* است؟»

«واژه‌ای ناپخته که شما مسیحیان به‌کار می‌برید، اما بله، آقای سولومون در *فی‌مابین* است.»

---

[۱] Araf : اعراف مرز بین بهشت و جهنم است. همچنین اشاره به دیواره بلندی دارد که حدفاصل بین بهشت و جهنم است و اشخاصی که از جهنم خلاصی یافته‌اند اما هنوز اجازه‌ی ورود به بهشت را نیافته اند بر این دیوار می‌ایستند (مترجم).

[۲] Hamistagan : ریشه‌ای زرتشتی دارد و در واقع به برزخ اشاره می‌کند ارواحی که اعمال نیک و بد آنها به یک اندازه است در این مکان به انتظار روز جزا می‌نشینند (مترجم).

سخنان مرد در گوش لانگدن چرخ می‌زد. «می‌خواهی بگویی که پیتر... *مرده است؟*»

«نه دقیقاً، نه.»

«نه دقیقاً؟» لانگدن فریاد زد، صدایش به‌وضوح در تالار پیچید. گروهی از گردشگرها به‌سمت او نگاه کردند. برگشت و صدایش را پایین آورد. «مرگ معمولاً مسأله‌ای است که یا اتفاق می‌افتد یا نمی‌افتد، حد وسطی وجود ندارد.»

«پروفسور شما مرا متعجب می‌کنید. از شما انتظار داشتم درک بهتری از اسرار زندگی و مرگ داشته باشید. دنیایی فی‌مابین وجود دارد؛ دنیایی که اکنون پیتر سولومون درآن پرسه می‌زند. او می‌تواند به دنیای شما بازگردد یا به دنیای دیگر نقل‌مکان کند... بستگی به اعمال و رفتار شما در حال حاضر دارد."

لانگدن سعی کرد مطالب را در ذهن خود حلاجی کند. «از من چه می‌خواهی؟»

«ساده است. شما امکان دسترسی به چیزی بسیار باستانی را دارید. و امشب، مرا نیز در آن سهیم خواهید کرد.»

«اصلاً نمی‌دانم راجع‌به چه صحبت می‌کنی.»

«نمی‌دانید؟ تظاهر می‌کنید چیزی از اسرار باستانی که با شما در میان گذاشته شده نمی‌دانید؟»

لانگدن ناگهان احساس غرق شدن کرد، اکنون حدس می‌زد که احتمالاً موضوع از چه قرار است. *اسرار باستانی*. او راجع‌به تجربیات چند سال قبلش در پاریس به احدی یک کلمه نگفته بود، اما افراد متعصب و علاقمند به جام مقدس[1] پوشش خبری رسانه‌ها را به‌دقت دنبال کردند، برخی اشخاص اخبار پراکنده را کنار هم گذاشتند و باور داشتند که لانگدن از اسرار جام مقدس - و حتی شاید مکان آن - آگاه است.

---

[1] جامی که حضرت عیسی در شام آخر از آن نوشید و بعداً یوسف ارمطی خون مسیح را در آن جمع کرد. (مترجم).

لانگدن گفت: «ببین. اگر این ماجرا مربوط به جام مقدس است، به تو اطمینان می‌دهم که چیزی بیش از...»

مرد بی‌مقدمه وسط حرفش پرید. «به شعور من توهین نکنید، آقای لانگدن. من به چیز بی‌ارزشی مانند جام مقدس یا بحث رقت‌انگیز بشر بر سر صحت کدام نسخه‌ی تاریخ هیچ علاقه‌ای ندارم. مجادله‌های طولانی بر سر معناشناسی مذهب برای من جذابیتی ندارد. آن سؤال‌ها فقط از طریق مرگ پاسخ داده می‌شوند.»

لانگدن از سخنان بی‌روح و ناخوشایند مرد گیج شده بود. «پس راجع‌به چه مزخرفی است؟»

مرد چند ثانیه مکث کرد. «همان‌طور که ممکن است بدانید، در این شهر دروازه‌ای باستانی وجود دارد.»

دروازه‌ای باستانی؟

«و امشب پروفسور، شما آن را برای من خواهید گشود. افتخار بزرگی نصیبتان شده که با شما تماس گرفتم؛ این دعوتی است که فقط یک‌بار در طول زندگی‌تان ممکن است رخ دهد. تنها شما برگزیده شدید.»

و شما نیز عقلتان را از دست داده‌اید. لانگدن گفت: «متأسفم، اما انتخاب بدی کرده‌اید. من چیزی راجع‌به دروازه‌ی باستانی نمی‌دانم.»

«شما متوجه نیستید پروفسور. این *من* نبودم که شما را انتخاب کردم... بلکه *پیتر سولومون* بود.»

لانگدن با صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود پاسخ داد: «چی؟»

«آقای سولومون به من گفت که چگونه دروازه را بیابم، و اقرار کرد که فقط یک نفر در روی زمین می‌تواند قفل آن را بگشاید. و آن شخص *شما* هستید.»

«اگر پیتر چنین حرفی زده یا اشتباه کرده یا... دروغ گفته است.»

«فکر نمی‌کنم. هنگامی‌که به آن موضوع اقرار کرد در وضعیتی حساس و آسیب‌پذیر بود، و مایلم که سخنانش را باور کنم.»

احساس عصبانیتی شدید و ناگهانی بر لانگدن مستولی شد. «به تو هشدار می‌دهم اگر هرگونه آسیبی به پیتر بزنی...»

مرد با لحنی حاکی از لودگی گفت: «برای *آن* خیلی دیر شده است. من هرآن‌چه را از پیتر سولومون می‌خواستم گرفتم. اما به‌خاطر او، توصیه می‌کنم هرچه را از *شما* می‌خواهم فراهم کنید. زمان اهمیتی حیاتی دارد... برای *هردوی* شما. پیشنهاد می‌کنم دروازه را بیابید و قفل آن را بگشایید. پیتر راه را نشان خواهد داد.»

پیتر؟ «به‌نظرم گفتی پیتر در برزخ اعراف است.»

مرد گفت: «درعین‌حال که در اوج آسمان است، همان‌قدر در اسفل‌السافلین است.»

حس سرمایی عمیق در وجود لانگدن رخنه کرد. این پاسخ غریب ضرب‌المثلی مرتبط با سحر و جادوی هرمس[1] بود که مدعی ارتباطی عینی بین زمین و آسمان بود. *درعین‌حال که در اوج آسمان است، همان‌قدر در اسفل‌السافلین است.* در اتاق وسیع چشم چرخاند و حیرت‌زده بود که چگونه امشب ناگهان همه‌چیز از کنترل خارج شد. «ببین، من نمی‌دانم چگونه دروازه‌ی باستانی را پیدا کنم. قصد دارم با پلیس تماس بگیرم.»

«گویا هنوز این موضوع برای شما مسجل نشده که چرا انتخاب شدید؟»

لانگدن گفت: «نه.»

آرام خندید و پاسخ داد: «مسجل خواهد شد. هر لحظه ممکن است این اتفاق بیافتد.»

سپس تماس قطع شد.

لانگدن برای لحظاتی هولناک، در جای خود خشکش زده بود و سعی در تجزیه و تحلیل آن‌چه اتفاق افتاده بود داشت.

ناگهان، از دور صدایی غیرمنتظره شنید.

صدا از تالار مدور می‌آمد.

یک نفر داشت جیغ می‌کشید.

---

[1] هرمس که گفته می‌شد قدرتی جادویی در لاک و مهر کردن صندوق‌های گنج با اوراد و طلسم داشت به نحوی که محتوای آن قابل دسترسی نبود. (مترجم).

فصل ده

رابرت لانگدن در طول زندگی‌اش بارها وارد تالار مدور کاخ کنگره شده بود اما هرگز به حالت دو وارد نشده بود. به محض این‌که از ورودی شمالی به داخل تالار دوید، گروهی از گردشگرها را دید که در وسط تالار جمع شده‌اند. پسر کوچکی داشت جیغ می‌کشید و والدینش سعی در تسلای او داشتند. بقیه در گوشه و کنار ازدحام کرده بودند، و محافظان امنیتی تمام تلاش خود را می‌کردند که نظم را بازگردانند.

کسی آشفته‌حال و هراسان گفت: «آن را از باندی که با آن دستش را به گردنش آویزان کرده بود بیرون آورد و آنجا رها کرد و رفت.»

هنگامی‌که لانگدن نزدیک‌تر شد، توانست نگاهی کوتاه به چیزی که عامل این جنجال و هیاهو بود بیاندازد. شیء که روی کف تالار قرار داشت به‌راستی غریب بود اما وجودش دلیل موجهی برای جیغ و فریادها نبود.

لانگدن شیء روی زمین را بارها دیده بود.گروه هنر دانشگاه هاروارد تعداد زیادی از این‌ها داشت؛ مدلی پلاستیکی در اندازه طبیعی که به مجسمه‌سازها و نقاش‌ها کمک می‌کرد تا پیچیده‌ترین جزء بدن انسان که در کمال تعجب نه صورت انسان بلکه دست انسان است را ترسیم نمایند. *کسی مدل دست را در تالار مدور رها کرده و رفته است؟*

مدل‌های دست، یا چنان‌که برخی آنها را دستواره می‌خوانند دارای انگشتانی مفصل‌بندی‌شده هستند که هنرمند را قادر می‌سازد تا دست را در حالت دلخواه قرار دهد، که اغلب برای دانشجویان سال دوم انگشت میانی را به‌سمت بالا باز می‌کردند. به هرحال این دستواره در حالتی قرار داده شده بود که انگشت سبابه و شست آن به سمت سقف اشاره داشت.

ولی هنگامی‌که لانگدن نزدیک تر شد، متوجه غیرعادی بودن این دستواره گشت. سطح پلاستیکی آن مانند اکثر آن‌ها صاف نبود. درعوض، سطح آن لک و کمی چین و چروک داشت، تقریباً به‌نظر می‌رسید که...

شبیه به پوست واقعی بود.

لانگدن ناگهان ایستاد.

اکنون می‌توانست خون را ببیند. *خدای من!*

به‌نظر می‌رسید که مچ قطع‌شده روی یک پایه چوبی میخ‌دار محکم شده بود تا راست بایستد. موجی از انزجار و تهوع سراسر وجودش را فراگرفت. آهسته جلو رفت، قادر به نفس کشیدن نبود، حالا می‌توانست ببیند که نوک انگشت شست و سبابه دارای نقوش خال‌کوبی‌شده کوچکی بود. اما، آن‌چه توجه او را جلب کرد خال‌کوبی‌ها نبود. نگاه خیره‌اش بی‌درنگ متوجه انگشتر طلای آشنایی شد که در انگشت چهارم قرار داشت.

نه.

لانگدن سعی کرد خود را متقاعد کند. اما هنگامی‌که دریافت به دست راست قطع‌شده‌ی پیتر سولومون می‌نگرد، دنیا دور سرش چرخید.

فصل یازده

چرا پیتر جواب نمی‌دهد؟ کاترین سولومون هنگامی‌که تلفن همراهش را قطع کرد متعجب بود. *پیتر کجاست؟* طی سه‌سال گذشته، پیتر سولومون همیشه نفر اولی بود که در قرارملاقات‌های هفتگی ساعت هفت بعدازظهر یکشنبه‌شب‌ها حاضر می‌شد. این مراسم خانوادگی خصوصی بدان جهت بود که پیش از شروع هفته جدید با یکدیگر همچنان در تماس باشند، و برای پیتر فرصتی بود تا در جریان آخرین مطالعات کاترین در آزمایشگاه قرار گیرد.

کاترین با خود اندیشید، *او هیچ‌وقت تأخیر ندارد و همیشه جواب تلفنش را می‌دهد.* بدتر از آن، هنوز مطمئن نبود هنگامی‌که پیتر رسید، به او چه می‌خواهد بگوید. *چگونه سر حرف را باز کنم؟ راجع‌به چیزی که امروز دریافته‌ام سؤالی بپرسم؟*

صدای برخورد گام‌هایش روی کف سیمانی راهرو ضرب‌آهنگی منظم ایجاد کرده بود. راهرو، که به «خیابان» موسوم بود، پنج مجموعه‌ی عظیم حفظ و نگهداری آثار را به هم مرتبط می‌کرد. در ارتفاع دوازده متری بر فراز آن، با تپش قلب ساختمان_که صدای نبض‌گونه‌ی گردش هزاران متر مربع از هوای تصفیه شده بود، سامانه‌ای گردشی از لوله‌کشی نارنجی‌رنگ ضربان داشت.

معمولاً، هنگامی‌که مسیر پانصد متری را تا آزمایشگاهش پیاده طی می‌کرد از صداهای تنفس و زنده بودن ساختمان احساس آرامش می‌کرد. اما امشب، صدای نبض ساختمان او را عصبی می‌کرد. آن‌چه کاترین امروز راجع به برادرش فهمید شاید هرکس دیگری را نیز برآشفته می‌کرد و از

آنجایی که پیتر تنها خویشاوند او بود، به‌خصوص فکر این‌که ممکن است پیتر اسراری را از او مخفی کند، دل‌آزرده‌اش می‌ساخت.

تا آنجایی که می‌دانست پیتر فقط *یک بار* مطلبی را از او پنهان ساخته بود... رازی شگفت‌انگیز که در انتهای همین راهرو مخفی شده بود. سه سال پیش، برادرش همراه او این راهرو را پیموده بود و برخی از نادرترین نمونه‌های موجود در ساختمان مپما را با غرور به او نشان داده بود _شهاب‌سنگ مریخ موسوم به AHL-۸۴۰۰۱، نسخه خطی روزنوشت تصویری گاو نشسته[۱]، مجموعه‌ای از شیشه‌های دردار مهروموم‌شده حاوی نمونه‌های اصلی جمع‌آوری شده توسط چارلز داروین.

هنگام عبور از کنار در سنگینی که پنجره‌ی کوچکی در آن تعبیه شده بود، کاترین نگاهی اجمالی به آن‌چه پیش رویش قرار داشت انداخت و نفس‌نفس زنان گفت: «این دیگر چیست؟»

برادرش آرام خندید و به راه خود ادامه داد. «مجموعه‌ی سه موسوم به مجموعه‌ی مرطوب. نمایی نسبتاً خارق‌العاده است، این‌طور نیست؟»

بیشتر ترسناک است تا خارق‌العاده. کاترین باعجله به‌دنبال او رفت. گویی این ساختمان سیاره‌ای دیگر بود.

برادرش او را به‌سمت پایین راهرو که بی‌انتها به‌نظر می‌رسید راهنمایی کرد و گفت: «چیزی که درحقیقت می‌خواهم نشانت دهم مجموعه‌ی پنج است. جدیدترین بخش الحاقی ماست و به منظور حفظ و نگهداری مصنوعات موجود در طبقه‌ی زیرین موزه‌ی ملی تاریخ طبیعی ساخته شده است. طبق برنامه، مصنوعات گردآوری‌شده طی پنج سال به اینجا انتقال می‌یابد که به معنای خالی بودن مجموعه‌ی پنج در حال حاضر است.»

کاترین نگاهی گذرا انداخت. «خالی؟ پس چرا به آن نگاه می‌کنیم؟»

برق شیطنت آشنایی در چشمان خاکستری برادرش درخشید. «چون کسی از اینجا استفاده نمی‌کند به ذهنم خطور کرد که شاید تو بتوانی از آن استفاده کنی.»

---

[۱] Sitting Bull : رئیس سرخپوستان قبیله سو که در نبرد موسوم به لیتل بیگ هورن در مقابل ژنرال کاستر و سربازانش مبارزه کرد (مترجم).

«من؟»

«البته. فکر کردم شاید بخواهی از یک فضای آزمایشگاهی اختصاصی استفاده کنی اتاق ویژه‌ای که بتوانی برخی از پژوهش‌های نظری که در تمام این سال‌ها شرح و بسط داده‌ای را در عمل انجام دهی.»

کاترین درحالی‌که غافلگیر شده بود به برادرش چشم دوخت. «اما، پیتر، آن پژوهش‌ها *فرضی* هستند! انجام آنها در واقعیت تقریباً غیرممکن است.»

«هیچ چیزی غیرممکن نیست کاترین، و این مکان برای تو عالی و بی‌نقص است. مپما فقط یک انبار برای حفظ گنجینه‌ها نیست بلکه یکی از پیشرفته‌ترین مکان‌های تحقیقات علمی در جهان است. ما مدام در حال گرفتن برخی اجزای مجموعه و بررسی آنها با بهترین فنآوری‌های کمّی موجود هستیم. تمام تجهیزاتی که ممکن است نیاز داشته باشی اینجا در اختیار توست.»

«پیتر، فنآوری‌های مورد نیاز جهت انجام آزمایش‌ها...»

«قبلاً فراهم شده و در جای خود قرار گرفته است.» با گشاده‌رویی لبخند زد. «آزمایشگاه آماده است.»

کاترین برای لحظه‌ای ایستاد.

برادرش به‌سمت انتهای راهروی طولانی اشاره کرد و گفت: «اکنون می‌رویم تا آن را ببینیم.»

کاترین به‌سختی می‌توانست سخن بگوید. «تو... تو برای من آزمایشگاه ساخته‌ای؟»

«این شغل من است. بنیاد اسمیتسونیان برای پیشبرد علم و دانش تأسیس شد. به‌عنوان رئیس آن، می‌بایست این مسؤولیت خطیر را جدی بگیرم. من بر این باورم که آزمایش‌های پیشنهادی‌ات توانایی آن را دارد مرزهای علم را به‌سمت سرزمینی ناشناخته پیش برد.» پیتر ایستاد و مستقیم در چشمان او خیره شد. «چه خواهر من باشی یا نباشی، خود را ملزم به حمایت از این تحقیق می‌بینم. ایده‌هایت بسیار عالی و هوشمندانه است. دنیا سزاوار آن است تا ببیند این ایده‌ها به کجا منتهی می‌شوند.»

«پیتر، امکان دارد نتوانم...»

«بسیار خوب، آرام باش... تمام پول و هزینه را من خودم پرداخت کرده‌ام و در حال حاضر هیچ‌کس از مجموعه‌ی پنج استفاده نمی‌کند. هنگامی‌که آزمایش‌هایت به پایان رسید، آن را تخلیه می‌کنی. گذشته از آن، مجموعه‌ی پنج دارای ویژگی‌های منحصربه‌فردی است که برای کار تو فوق‌العاده عالی خواهد بود.»

کاترین نمی‌توانست حدس بزند یک مجموعه‌ی عظیم و خالی چه امکاناتی می‌تواند عرضه کند که در انجام تحقیقاتش مثمر ثمر واقع شود، اما حس می‌کرد در شرف پی بردن به آن است. آنها به دری فولادی رسیدند که با حروف درشت بر روی آن نقش بسته بود:

مجموعه‌ی پنج

برادرش کارت عبور را در داخل شکافی قرار داد و صفحه‌کلید الکترونیک روشن شد. انگشتش را بالا آورد تا رمز ورودش را وارد کند، اما لحظه‌ای درنگ کرد و ابروانش را مانند زمان کودکی با شیطنت بالا انداخت. «مطمئنی که آمادگی دیدن آن را داری؟»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد. *برادرم همیشه نمایش راه می‌اندازد.*

«عقب بایست.» پیتر رمز ورود را وارد کرد.

در فولادی با صدایی بلند به سنگینی باز شد.

در آن‌سوی آستانه در فقط سیاهی مرکب فام بود... حفره‌ای فراخ که دهان گشوده بود. گویی ناله‌ای مبهم از ژرفای تاریکی طنین انداخت. کاترین حس کرد بادی سرد از درون به بیرون می‌وزد. چنان می‌نمود که گویی در شب به دره گراند کانیون[1] چشم دوخته بود.

[1] Grand Canyon : دره‌ی ژرفی در امتداد رود کلرادو در ایالت آریزونای آمریکا (مترجم).

برادرش گفت: «آشیانه‌ی هواپیمای خالی‌ای را تصور کن که در انتظار یک ناوگان هوایی ایرباس است و ایده‌ی اولیه آن به ذهن تو خطور می‌کند.»

کاترین حس کرد که ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشت.

«خود مجموعه به‌حدی بزرگ است که نمی‌توان آن را گرم کرد، اما آزمایشگاه تو اتاقی دارای عایق گرمایی و از آجرهای سبک سیمانی وتقریباً به‌شکل مکعب ساخته شده که در دورترین گوشه‌ی مجموعه واقع است.»

کاترین سعی کرد آن را تصور کند. *جعبه‌ای در جعبه دیگر*. تلاش کرد تا داخل آن مکان را ببیند اما تاریکی محض بود. «چقدر دور است؟»

«خیلی دور... یک زمین فوتبال به‌راحتی در این مکان جای می‌گیرد. به‌هرحال، بهتر است به تو بگویم که پیاده طی کردن این مسیر کمی ترسناک است. بسیار تاریک است.»

کاترین با دودلی اطراف را به‌دقت نگریست. «هیچ کلید برقی نیست؟»

«مجموعه پنج هنوز سیم‌کشی برق نشده است.»

«اما... پس آزمایشگاه چگونه کار می‌کند؟»

پیتر چشمکی زد. «پیل سوختی هیدروژنی.»

دهان کاترین از تعجب باز ماند. «داری شوخی می‌کنی، نه؟»

«کل انرژی مورد نیاز برای اداره‌ی یک شهر کوچک موجود است. آزمایشگاهت دارای فرکانس رادیویی مجزا از سایر بخش‌های ساختمان است. گذشته از آن، تمام بخش‌های بیرونی مجموعه با دیواره‌هایی مقاوم به نور عایق شده تا مصنوعات داخل ساختمان را از تابش خورشید محافظت کند. در اصل، این مجموعه محیطی بسته و از لحاظ انرژی خنثی است.»

کاترین کم‌کم داشت دلیل جذابیت مجموعه‌ی پنج را درک می‌کرد. از آنجایی که بیشتر کارش حول محور سنجیدن و شمارنمایی میدان‌های انرژی که پیش از این ناشناخته بود دور می‌زد، آزمایش‌هایش باید در مکانی به دور از هرگونه تشعشع خارجی و اتفاقی یا «صدای چندبسامدی» انجام می‌گرفت که تداخل هرچند جزئی «تشعشع مغزی» یا «تشعشعات افکار» تولیدشده توسط مردم در آن حوالی را نیز شامل می‌شد. به همین دلیل، محوطه

دانشگاه یا آزمایشگاه بیمارستان مناسب نبودند اما مجموعه‌ای متروک در میما بی‌نقص‌ترین و عالی‌ترین مکان موجود بود.

«بیا برویم و نگاهی به آن بیاندازیم.» برادرش درحالی‌که لبخندی گشاده می‌زد به داخل تاریکی قدم گذاشت. «فقط دنبالم بیا.»

کاترین در آستانه‌ی در درنگ کرد. *بیش از نهصد متر در تاریکی مطلق؟* می‌خواست پیشهاد دهد تا از چراغ قوه استفاده نمایند، اما برادرش دیگر در ورطه تاریکی ناپدید شده بود.

کاترین صدا زد. «پیتر؟»

برادرش درحالی‌که صدایش محو می‌شد پاسخ داد: «جهشی از روی اعتماد و اعتقاد، راه خود را خواهی یافت. به من اعتماد کن.»

حتماً دارد شوخی می‌کند، نه؟ هنگامی‌که چند قدم از آستانه‌ی در فاصله گرفت تا نگاهی دقیق به داخل تاریکی بیاندازد، قلبش به‌شدت می‌زد. *هیچ‌چیزی نمی‌توانم ببینم.* ناگهان در فولادی محکم و باصدا پشت سرش بسته شد و او را در تاریکی مطلق فروبرد. ذره‌ای نور وجود نداشت. «پیتر؟» سکوت.

راه خود را خواهی یافت. به من اعتماد کن.

با تردید، کورمال‌کورمال آهسته جلو رفت. *جهشی از روی اعتماد و اعتقاد؟* حتی دستش را مستقیم جلوی صورتش نمی‌توانست ببیند. باز هم جلوتر رفت اما طی چند ثانیه کاملاً گم شد. *دارم کجا می‌روم؟*

این موضوع مربوط به سه سال پیش بود.

اکنون، هنگامی که کاترین به همان در سنگین فلزی رسید، متوجه شد که پس از آن شب اول چقدر تغییر کرده است. آزمایشگاهش - که مکعب نامیده می‌شد - مأمنی در اعماق مجموعه ۵ که مبدل به خانه‌اش شده بود. دقیقاً همان‌طور که برادرش پیش‌بینی کرده بود، آن شب در میان تاریکی راهش را پیدا کرده بود، و از آن پس هر روز - به لطف سامانه‌ی راهبری ساده و خلاقانه‌ای که خود یافته بود - در میان تاریکی به آزمایشگاهش می‌رفت.

مهم‌تر از آن، دیگر پیش‌بینی‌های برادرش نیز درست از آب درآمده بود: آزمایش‌های کاترین نتایج حیرت‌انگیزی در بر داشت، به‌خصوص کشفیات شش ماه اخیر که ممکن بود تمام الگوهای فکری را دگرگون کند. کاترین و برادرش توافق کرده بودند تا زمانی‌که نتایج ضمنی و مفاهیم آن کاملاً استنباط‌نشده نتایج آزمایش‌هایش را به‌صورت یک راز مخفی نگه دارند. با این وجود، کاترین می‌دانست روزی که چندان هم دور نیست برخی از دگرگون‌کننده‌ترین اکتشافات علمی تاریخ بشر را منتشر خواهد ساخت.

درحالی‌که کارت عبور را داخل درِ مجموعه پنج قرار می‌داد با خود اندیشید، *آزمایشگاهی مخفی در موزه‌ای مخفی*. صفحه کلید روشن شد و کاترین رمز شناسایی‌اش را وارد کرد.

در فولادی با صدا باز شد.

همان ناله‌ی مبهم آشنا با همان جریان سرد هوا همراه شد. مثل همیشه، ضربان قلب کاترین شروع به بالا رفتن کرد.

عجیب‌ترین مسیر رفت و آمد روزانه در روی کره زمین.

کاترین سولومون خود را آماده کرد تا مسیر را طی کند، درحالی‌که قدم به درون حفره‌ی سیاه می‌گذاشت نگاهی به ساعتش انداخت. اما امشب فکری مغشوش و نگران او را در تاریکی دنبال می‌کرد. *پیتر کجاست؟*

فصل دوازده

رئیس پلیس کاخ کنگره، ترنت اندرسن، بیش از ده سال بود که مسؤولیت نظارت و سرپرستی امنیت مجموعه‌ی کاخ کنگره‌ی امریکا را برعهده داشت. اندرسن مردی قوی‌هیکل، چهارشانه با صورتی استخوانی و موهایی قرمز بود، موهایش را کوتاه نگه می‌داشت که به او ظاهری نظامی‌گونه می‌بخشید. اسلحه‌ی کمری‌اش را طوری می‌بست که قابل رؤیت بوده و اخطاری باشد برای هر شخص نادانی که حدود اختیارات او را مورد تردید قرار دهد.

اندرسن از طریق یک مرکز پیشرفته نظارت و مراقبت واقع در طبقه زیرین کاخ کنگره بیشتر وقت خود را صرف هماهنگ‌سازی گروه کوچک افسران پلیس تحت امرش می‌کرد. در آنجا، گروهی از تکنسین‌ها را سرکشی و سرپرستی می‌کرد که صفحات نمایشگر و اطلاعات پردازش‌شده رایانه را زیر نظر داشتند و یک مرکز تلفن وجود داشت که به‌واسطه‌ی آن با نیروهای امنیتی تحت فرمانش در تماس بود.

بعدازظهر آن روز به‌طرزی غیرعادی ساکت بود، و اندرسن از این بابت احساس خشنودی می‌کرد. امیدوار بود بتواند قسمتی از مسابقه تیم رداسکین را از صفحه تلویزیون مسطح دفتر کارش تماشا کند. تازه اولین ضربه به توپ زده شده بود که دستگاه مخابره‌ی داخلی ساختمان با خش‌خش به صدا درآمد.

«فرمانده؟»

اندرسن غرولندی کرد و درحالی‌که چشم از صفحه تلویزیون برنداشته بود دکمه را فشار داد. «بله.»

«در تالار مدور نوعی اختلال و ناآرامی دیده می‌شود. تعدادی از مأموران اکنون به آنجا رسیده‌اند، اما فکر می‌کنم شاید بخواهید نگاهی بیاندازید.»

«بسیار خوب.» اندرسن به‌سمت مرکز فرماندهی امنیتی به راه افتاد؛ مکانی مدرن و کم‌جا که صفحه‌های نمایشگر رایانه به‌صورت به‌هم‌فشرده در آن قرار داشت. «چه تصاویری دارید؟»

تکنسین به فیلم ویدیویی کوتاهی روی صفحه نمایشگرش اشاره کرد و گفت: «دوربین ایوان شرقی تالار مدور. بیست ثانیه پیش.» و فیلم کوتاه را نمایش داد.

اندرسن از بالای شانه تکنسین فیلم را تماشا کرد.

امروز تالار مدور تقریباً خلوت بود و تک‌وتوک گردشگر در آن دیده می‌شد. بلافاصله چشمان تیزبینش به شخصی افتاد که تنها بود و سریع‌تر از دیگران حرکت می‌کرد. سری تراشیده. کت ارتشی سبز رنگ. دستی آسیب دیده که از گردنش آویزان بود. اندکی لنگ می‌زد. قامتی خمیده. در حال صحبت با تلفن همراه بود.

صدای گام‌های مرد طاس روی خروجی‌های سمعی طنین می‌انداخت تا اینکه دقیقاً به مرکز تالار مدور رسید و ناگهان ایستاد، مکالمه تلفنی‌اش را به اتمام رساند، و سپس زانو زد گویی قصد داشت بند کفشش را ببندد. اما به جای بستن بند کفشش چیزی را از داخل نوار پارچه‌ای که دستش را به گردنش بسته بود بیرون آورد و آن را روی زمین قرار داد. پس از آن برخاست و به چابکی درحالی‌که لنگ می‌زد به‌سمت خروجی شرقی رفت.

اندرسن به شیء عجیبی که مرد برجای گذاشته بود نگاه کرد. *آن دیگر چیست؟* حدود بیست سانتیمتر ارتفاع داشت و عمود ایستاده بود. خم شد و از فاصله نزدیکتری به صفحه چشم دوخت. *نمی‌تواند آن چیزی باشد که به نظر می‌رسد!*

به محض آن‌که مرد طاس با عجله دور شد و از ایوان شرقی ناپدید شد، صدای پسربچه‌ای در آن نزدیکی قابل شنود بود که می‌گفت: «مامان، آن مرد چیزی را روی زمین انداخت.» پسر بی‌اراده به سمت شیء رفت اما

ناگهان ایستاد. پس از آن‌که چند لحظه بی‌حرکت ایستاد، به آن اشاره کرد و جیغی گوش‌خراش کشید.

رئیس پلیس بی‌درنگ چرخید و به‌سمت در دوید و در همان حال دستوراتش را فریاد می‌زد. «به تمام واحدها بی‌سیم بزنید! مرد طاسی که دستش را به گردنش آویزان کرده را بیابید و بازداشت کنید! همین حالا!»

درحالی‌که به‌سرعت از مرکز امنیتی بیرون می‌رفت، پله‌های راه‌پله قدیمی را سه تا یکی بالا می‌رفت. تصاویر دریافتی نشان می‌داد مرد طاس تالار مدور را از ایوان شرقی ترک کرده بود. کوتاه‌ترین مسیر خروجی ساختمان پیش رویش قرار داشت که از میان راهرو شرقی - غربی می‌گذشت.

می توانم راهش را بگیرم و متوقفش کنم.

اندرسن به محض آن‌که به بالای پله‌ها رسید و پیچید، راهروی ساکت روبه‌رویش را از نظر گذراند. زوج مسنی دست در دست یکدیگر در انتهای راهرو قدم می‌زدند. نزدیک‌تر، گردشگر موبوری ژاکت پشمی آبی رنگی بر تن داشت و مشغول مطالعه کتاب راهنما و بررسی سقف موزاییکی بیرون تالار هاوس بود.

اندرسن درحالی‌که به‌طرف او می‌دوید فریاد زد: «ببخشید آقا! آیا مرد طاسی که دستش را به گردنش آویزان کرده را دیده‌اید؟»

مرد با حالتی سردرگم نگاهش را از کتاب برداشت.

اندرسن با تحکم بیشتری تکرار کرد. «مردی طاس که دستش را به گردنش آویزان کرده! او را دیده‌اید؟»

گردشگر قدری مکث کرد و با دستپاچگی نگاهی به‌سمت انتهای شرقی راهرو انداخت. «آآآ...بله. فکر می‌کنم از کنار من به‌سرعت رد شد... به‌سمت راه‌پله‌ی آن‌طرف.» و به پایین راهرو اشاره کرد.

اندرسن بی‌سیمش بیرون آورد و در آن فریاد کشید. «تمام واحدها! مظنون به‌سمت خروجی جنوب شرق رفته است. جمع شوید!» بی‌سیم را در جایش قرار داد، اسلحه‌ی کمری‌اش را بیرون کشید و به‌سمت خروجی دوید.

سی ثانیه بعد، در یک خروجی خلوت در سمت شرقی کاخ کنگره، مرد بلوند قوی‌هیکل که ژاکت پشمی بر تن داشت در تاریکی شب و هوای مرطوب به بیرون قدم گذاشت. لبخندی زد و خنکای هوای بعدازظهر را با لذت حس کرد.

تغییرشکل.

بسیار سهل و آسان بود.

تنها یک دقیقه پیش درحالی‌که یک کت ارتشی بر تن داشت لنگان‌لنگان به سرعت از تالار مدور خارج شده بود. در تاریکی یک فرورفتگی دیوار، کتش را از تن کنده بود و ژاکت پشمی آبی‌رنگی زیر آن بر تن داشت. پیش از آنکه کتش را همانجا رها کند، کلاه گیس بلوندی را از جیب آن بیرون کشید و به راحتی روی سرش گذاشت. سپس صاف ایستاد و کتاب راهنمای واشنگتن را از ژاکتش در آورده بود، از فرورفتگی دیوار با آرامش و طمأنینه قدم به بیرون گذاشته بود.

تغییر شکل. استعداد ذاتی من است.

هنگامی‌که پاهای ملک او را به‌سمت لیموزینی که در انتظارش پارک شده بود می‌کشاند، به پشتش کش و قوسی داد، قامت صد و نود سانتی‌متری‌اش را صاف کرد و شانه‌هایش را عقب داد. نفس عمیقی کشید و اجازه داد هوا ریه‌هایش را پر کند. می‌توانست حس کند که بال‌های ققنوس خال‌کوبی‌شده بر روی سینه‌اش از هم گشوده شده است.

درحالی‌که به شهر چشم دوخته بود با خود اندیشید، *اگر فقط از قدرت من آگاه بودند... امشب تغییر شکلم کامل خواهد شد.*

ملک در داخل کاخ کنگره با مهارت ورق‌های بازی‌اش را رو کرده و به تمام آداب و رسوم باستانی کرنش و احترام کرده بود. *دعوت کهن به انجام رسیده است.* امشب اگرچه لانگدن هنوز نقش خود را در اینجا درنیافته است، اما به‌زودی درک خواهد کرد.

فصل سیزده

برای پیتر لانگدن، تالار مدور کاخ کنگره مانند کلیسای سن پیتر[1]، همیشه به‌نوعی غافلگیرکننده بود. می‌دانست که بزرگی اتاق به‌قدری است که مجسمه‌ی آزادی به‌راحتی در آن جای می‌گیرد، اما تالار مدور همواره به‌گونه‌ای بزرگ‌تر و پرابهت‌تر از آن چیزی بود که او انتظار داشت، گویی اشباحی در هوا پرسه می‌زدند. به‌هرحال امشب فقط ناآرامی و آشوب در فضا حکم‌فرما بود.

پلیس کاخ کنگره درحالی‌که سعی داشت گروه گردشگران آشفته‌حال را از دست دور کند، تالار مدور را لاک و مهر کرد. پسربچه همچنان گریه می‌کرد. فلاش دوربینی توجه جلب کرد - گردشگری در حال عکس گرفتن از دست بود - و بلافاصله چندین مأمور مرد را بازداشت کردند، دوربینش را گرفتند و او را تا بیرون همراهی کردند. در آن اغتشاش و بی‌نظمی، لانگدن حس می‌کرد در حالتی خلسه‌وار به‌سمت جلو حرکت می‌کند، در میان جمعیت سُر می‌خورد و کم‌کم به دست نزدیک‌تر می‌شود.

دست راست قطع‌شده‌ی پیتر سولومون عمود ایستاده بود و سطح صاف مچ جداشده بر روی میخ یک پایه‌ی چوبی کوچک محکم شده بود. سه انگشتش مشت شده و انگشت شست و سبابه کاملاً باز بود و رو به بالا به سمت گنبد مرتفع اشاره داشت.

مأموری با صدای بلند گفت: «همه عقب!»

---

[1] St. Peter's Basilica : سن پیتر بزرگ‌ترین کلیسای جهان و واقع در رم و در مجاورت کلیسای واتیکان است که نزدیک به دویست‌هزار متر مربع وسعت دارد و حجاری‌ها و مجسمه‌های بالای سقف آن اثر میکل آنژ هنرمند مشهور ایتالیایی است.

لانگدن اکنون به حد کافی نزدیک بود تا بتواند خون خشک‌شده‌ای که از مچ جاری شده و روی پایه چوبی دلمه بسته بود را ببیند. *زخم‌های پس از مرگ خونریزی ندارند... این بدان معناست که پیتر زنده است.* لانگدن نمی‌دانست باید احساس آرامش کند یا منزجر و اندوهگین باشد. *دست پیتر زمانی جدا شده که او زنده بوده است؟* مشمئز شد و تلخی صفرا را در گلویش حس کرد. به زمان‌هایی اندیشید که دوست عزیزش همین دست را برای دست دادن به سمتش دراز کرده یا برای در آغوش گرفتن به سویش گشوده بود.

برای چندین ثانیه، لانگدن حس کرد ذهنش خالی است، مانند دستگاه تلویزیونی که تنظیم نشده و فقط پارازیت پخش می‌کند. اولین تصویر روشنی که در ذهنش آمد کاملاً غیرمنتظره بود.

یک تاج... و یک ستاره.

لانگدن قدری خم شد، و به نوک انگشت شست و سبابه پیتر نگاه کرد. *خال‌کوبی؟* در کمال تعجب چنین به‌نظر می‌رسید مرد دیوسیرتی که این کار را کرده بود نمادهای کوچکی را نیز روی نوک انگشتان پیتر خال‌کوبی کرده است.

روی شست – یک تاج. روی انگشت سبابه – یک ستاره.

امکان ندارد. دو نمادی که بلافاصله به ذهن لانگدن متبادر شد، این صحنه‌ی هولناک را به چیزی تقریباً فارغ از این دنیا بسط داد. در تاریخ این نمادها به کرات با هم و همواره در همان مکان ظاهر شده بودند؛ روی نوک انگشتان یک دست، که یکی از مطلوب‌ترین و مکتوم‌ترین تمثال‌های جهان بود.

دست اسرار.

این تمثال دیگر به‌ندرت دیده می‌شد، اما در طول تاریخ همواره نماد دعوتی برای وارد عمل شدن بود. لانگدن سعی کرد از مفهوم شیئی که پیش رویش قرار داشت سر درآورد. *کسی از دست پیتر دست اسرار را ساخته است؟* غیرقابل تصور بود. بنا بر عرف، این تمثال از سنگ یا چوب تراشیده

یا به تصویر کشیده می‌شد. لانگدن هرگز نشنیده بود که دست اسرار از گوشت واقعی ساخته شود. مفهومی که القا می‌کرد مشمئزکننده بود.

مأموری که پشت سر لانگدن بود گفت: «آقا؟ لطفاً عقب بیایید.»

لانگدن صدای او را نشنید. *خال‌کوبی‌های دیگری نیز هستند.* گرچه قادر به دیدن نوک سه انگشت دیگر که مشت شده بودند نبود، اما می‌دانست که نوک این انگشتان نیز دارای نقوش منحصربه‌فرد خود هستند. رسم بر این بود. در مجموع پنج نماد. طی هزاران سال نمادهای نوک انگشتان دست اسرار و هدف نمادین آن هرگز تغییر نکرده بود.

دست نمادی از... دعوت است.

لانگدن با به یاد آوردن سخنان مردی که او را به اینجا کشانده بود ناگهان احساس سرما کرد. *پروفسور، امشب شما دعوتنامه‌ای دریافت می‌کنید که ممکن است یک بار در طول زندگی‌تان رخ دهد.* در دوران باستان، دست اسرار درواقع مطلوب‌ترین نوع دعوتنامه بر روی کره‌ی زمین به‌شمار می‌رفت. دریافت این تمثال فراخوان مقدسی جهت ملحق شدن به گروه خواص بود__اشخاصی که گفته می‌شد از حکمت نهان و ناشناخته تمام اعصار محافظت می‌کردند. این دعوت نه تنها افتخار بزرگی بود، بلکه بدین معنا بود که استاد به شایستگی شما برای دریافت حکمت پنهان باور دارد. *استاد دستش را به سمت عضو تازه دراز کرده بود.*

مأمور دستش را با قاطعیت روی شانه لانگدن گذاشت و گفت: «آقا، از شما می‌خواهم همین حالا عقب بروید.»

لانگدن مقاومت کرد. «من می‌دانم این به چه معناست. می‌توانم کمکتان کنم.»

مأمور گفت: همین حالا!»

«دوست من دچار دردسر شده است. ما باید...»

لانگدن احساس کرد دستانی قوی او را کشیدند و از دست دور کردند. به همین سادگی اتفاق افتاد... اوضاعش نامتعادل‌تر از آن بود که اعتراض کند.

دعوتی رسمی به عمل آمده بود. شخصی داشت لانگدن را فرامی‌خواند که با گشودن قفل دروازه‌ای اسرارآمیز حجاب از دنیای اسرار کهن و دانـش ناشناخته بردارد.

اما حماقت محض بود.

توهمات یک دیوانه.

فصل چهارده

لیموزین ملک به نرمی از کاخ کنگره امریکا دور شد و با حرکت به‌سمت شرق از خیابان ایندیپندنس[1] پایین رفت. زوج جوانی در پیاده‌رو به امید این که شخص بسیار مهمی داخل آن نشسته باشد سعی کردند از شیشه‌ی مات عقب داخل ماشین را ببینند.

ملک با خود اندیشید «*من جلو ماشین نشسته‌ام.*» و لبخند زد.

ملک احساس قدرتی که رانندگی این ماشین به او می‌بخشید را دوست داشت. امشب هیچ‌کدام از پنج ماشین دیگرش آن‌چه منظور نظرش بود را برآورده نمی‌کردند؛ *تضمین* اختفا. اختفای کامل. در این شهر لیموزین دارای نوعی مصونیت ناگفته بود. *سفیرانی که سوار بر آن بودند.* مأموران پلیسی که نزدیک کاپیتول هیل[2] کار می‌کردند هرگز مطمئن نبودند که ممکن است به‌اشتباه لیموزین کدام شخص قدرتمند و منتفذی را متوقف کنند پس راحت‌تر آن بود که خود را به مخاطره نیاندازند.

هنگامی‌که ملک از رودخانه آناکاستیا[3] عبور کرد و وارد مریلند شد، می‌توانست حس کند که به کاترین نزدیک‌تر می‌شود و نیروی جاذبه سرنوشت او را به جلو می‌کشد. *من امشب فراخوانده شده‌ام تا دومین وظیفه‌ی خود را به انجام رسانم... وظیفه‌ای که هرگز تصور آن را نمی‌کردم.* شب گذشته، هنگامی‌که پیتر سولومون آخرین رازش را فاش کرد، ملک از وجود آزمایشگاهی مخفی آگاه شد که در آن کاترین سولومون کارهای

---

[1] Independence Avenue

[2] Capitol Hill : نام تپه‌ای در شهر واشنگتن که کاخ کنگره آمریکا روی آن قرار دارد (مترجم).

[3] Anacostia River

شگفت‌انگیزی انجام داده بود؛ موفقیت‌های علمی حیرت‌آوری که ملک دریافت در صورت آشکار شدن، جهان را دگرگون می‌سازد.

کار کاترین از ماهیت حقیقی همه چیز پرده برخواهد داشت.

در طی قرون متمادی خلاق‌ترین و باهوش‌ترین مغزها علوم باستانی را نادیده گرفته و تحت عنوان خرافات مورد تمسخر قرار داده و به‌جای آن خود را مجهز به مکتب شک‌گرایی خوش‌ظاهر و فناوری‌های پرزرق و برق کرده بودند؛ ابزارهایی که آنها را از حقیقت دورتر می‌کرد. *خلاف موفقیت‌ها و پیشرفت‌های هر نسلی با فناوری نسل بعدی اثبات می‌شود.* و این روند همچنان در طول دوران متمادی ادامه یافته است. بشر هرچه بیشتر فرامی‌گیرد بیشتر به ناآگاهی‌اش پی می‌برد.

انسان هزاران سال در تاریکی سرگردان بود... اما اکنون، طبق پیشگویی‌ها تغییری در راه بود. پس از حرکت پرشتاب و تصادمات کورکورانه در طول تاریخ، بشر سرانجام به نقطه‌ی عطفی رسیده بود. این لحظه مدت‌ها قبل توسط متون باستانی، تقویم‌های کهن و حتی ستارگان پیش‌گویی شده بود. تاریخ آن مشخص و ورودش قریب‌الوقوع بود. پیش از آن پیشرفت عظیم علمی‌ای روی خواهد داد... درخششی که تاریکی را روشن خواهد کرد و آخرین بخت بشر برای بازگشت از ورطه‌ی تاریکی و برگزیدن مسیرخرد و حکمت است.

ملک اندیشید، *«آمده‌ام تا روشنایی را به تاریکی بدل نمایم. این نقشی است که باید ایفا کنم.»*

سرنوشت او را به پیتر و کاترین سولومون متصل ساخته بود. پیشرفت‌های علمی کاترین سولومون در مپما می‌توانست سرآغاز تفکری جدید و رنسانسی نوین باشد. چنان‌چه کشفیات کاترین منتشر می‌شد می‌توانست تسریع‌کننده و الهام‌بخش بشر برای دستیابی مجدد به دانشی شود که از دست داده بود و به او قدرتی مافوق تصور بخشد.

تقدیر کاترین روشن کردن این مشعل است.

تقدیر من خاموش کردن آن است.

فصل پانزده

در تاریکی مطلق، کاترین کورمال‌کورمال در بیرونی آزمایشگاهش را جست‌وجو کرد. با یافتن در سربی به‌سختی آن را باز کرد و با عجله وارد اتاق ورودی کوچک شد. مسیری که در تاریکی طی کرد فقط نود ثانیه طول کشیده بود اما قلبش هنوز به‌شدت می‌زد. *پس از سه سال، باز هم فکر می‌کنی به آن عادت خواهم کرد.* کاترین همیشه هنگامی که از سیاهی مجموعه پنج می‌گریخت و به این مکان تمیز و روشن قدم می‌گذاشت احساس آرامش می‌کرد.

«مکعب» جعبه‌ای بزرگ و بدون پنجره بود. دیوارهای داخلی و سقف آن با توری محکمی از تارهای سربی با روکش تیتانیومی کاملاً پوشانده شده بود گویی قفس بزرگی در داخل یک محوطه کوچک سیمانی ساخته شده بود. دیواره‌های جداساز پلکسی گلاس[1] مات فضا را به اتاق‌های مختلفی تقسیم کرده بود؛ آزمایشگاه، اتاق فرمان، اتاق تجهیزات، حمام و دستشویی، و یک کتابخانه پژوهشی کوچک.

کاترین به‌سرعت و با گام‌هایی بلند وارد آزمایشگاه اصلی شد. تجهیزات پیشرفته‌ی اتاق کار روشن و ضدعفونی‌شده، می‌درخشید.

به‌رغم استفاده علوم ادراکی از جدیدترین فناوری، دستاوردهای آن در مقایسه با ماشین‌های بی‌روح و پیشرفته‌ی مورد استفاده، بسیار اسرارآمیز و عرفانی بود. با به دست آمدن داده‌ها و اطلاعات حیرت‌انگیز، موضوعاتی که زمانی سحر و جادو و اسطوره بود به‌سرعت داشت به واقعیت بدل می‌شد،

---

[1] Plexiglas : نام تجاری نوعی پلاستیک شیشه‌مانند (مترجم).

و همه‌ی این‌ها فرضیه‌ی بنیادی و اصلی علوم ادراکی را تأیید می‌کرد؛ قدرت ناشناخته‌ی ذهن انسان.

نظریه‌ی کلی بسیار ساده بود: *ما تنها به بخش سطحی توانایی‌های ذهنی و روحی خود اشراف و آگاهی یافته‌ایم.*

آزمایش‌های انجام‌شده در مکان‌هایی نظیر مؤسسه علوم ادراکی (معا) در کالیفرنیا و آزمایشگاه تحقیقات مهندسی غیرمتعارف دانشگاه پرینستون به‌طور قاطعی اثبات کرده بودند که ذهن انسان، چنان‌چه به‌شیوه‌ی صحیح تمرکز کند، قابلیت تأثیر و تغییر جرم مادی را دارد. آزمایش‌های آن‌ها شباهتی به حقه‌های «خم کردن قاشق» نداشت بلکه پژوهش‌هایی کاملاً کنترل‌شده بود که همیشه به همان نتیجه‌ی خارق‌العاده می‌رسید: در حقیقت چه آگاه باشیم یا نباشیم افکار ما با دنیای مادی در کنش و تعامل است، تغییری تأثیرگذار که تا ذرات بنیادی رسوخ می‌کند.

تفوق ذهن بر ماده.

در سال ۲۰۰۱ ساعاتی پس از وقایع هولناک ۱۱ سپتامبر، حوزه‌ی علوم ادراکی پیشرفتی چشمگیر کرد. چهار دانشمند دریافتند هنگامی‌که مردم وحشت‌زده به یکدیگر نزدیک شدند و احساس اندوه مشترکی را از این واقعه‌ی تلخ تجربه کردند، ناگهان اطلاعات خروجی سی‌وهفت دستگاه مختلف مولد وقایع تصادفی[1] در سراسر جهان به‌شکل قابل ملاحظه‌ای دیگر تصادفی نبود. به‌نوعی، یکپارچگی این تجربه مشترک و ادغام میلیون‌ها ذهن، بر عملکرد تصادفی‌ساز این دستگاه‌ها تأثیر گذاشته، اطلاعات خروجی آن را سازماندهی کرده و از بی‌نظمی نظم ایجاد کرده بود.

به‌نظر می‌رسید این کشف حیرت‌انگیز با باور معنوی و کهن مبنی بر وجود نوعی «آگاهی کیهانی» در تقارن باشد؛ عظمت وحدت و یکپارچگی خواست بشر که در واقع قادر به کنش با جهان مادی بود. اخیراً، مطالعات انجام‌شده بر روی مکاشفه و نیایش دسته‌جمعی نتایج مشابهی را در مولد وقایع تصادفی دربرداشت، و ادعای فراجسمانی بودن ماهیت و جوهره‌ی ضمیر ذهن بشر، بنا به تعریف لین مک تاگارت نویسنده در حوزه‌ی علوم

[1] Random Event Generator

ادراکی، را قوت می‌بخشید... انرژی فوق‌العاده سازمان‌یافته‌ای که قابلیت تغییر جهان مادی را دارد. کتاب *پژوهش ذهن* اثر مک تاگارات و مطالعات جامعش - که روی اینترنت به آدرس theintentionexperiment.com موجود بود - با هدف کشف چگونگی تأثیر ذهن بشر بر جهان، کاترین را جذب کرد. البته شماری از کتاب‌های دیگر نیز توجه او را جلب کرد.

بر این مبنا، پژوهش‌های کاترین سولومون جهشی رو به جلو داشت و اثبات کرد که «ذهن متمرکز» می‌تواند بر هر چیزی تأثیر گذارد؛ نرخ رشد گیاهان، جهت شنای ماهی‌ها در تنگ آب، طریقه‌ی تقسیم سلول‌ها در ظرف کشت آزمایشگاه، هماهنگی سیستم‌های خودکار و مجزا، و واکنش‌های شیمیایی در بدن انسان. حتی ذهن انسان ساختار بلورین جسم جامدی که تازه شکل گرفته بود را دستخوش تغییر و دگرگونی کرد؛ کاترین با فرستادن افکار مهرآمیز و مملو از عشق به یک لیوان آب در حال یخ زدن توانست بلورهای یخ متقارن و زیبایی به‌وجود آورد. در کمال شگفتی عکس آن نیز صادق بود: هنگامی‌که افکار منفی و مسموم به‌سمت آب فرستاد، بلورهای یخ در اشکالی نامنظم و شکسته منجمد شدند.

ذهن انسان واقعاً قادر به دگرگونی جهان مادی است.

هرچه آزمایش‌های کاترین جسورانه‌تر می‌شد، به نتایج حیرت‌انگیزتری دست می‌یافت. پژوهش‌هایش دراین آزمایشگاه بدون هیچ شک و تردیدی اثبات کرد که باور به «تفوق ذهن بر ماده» فقط در حد چند مانترای[1] آرامش‌بخش عصر جدید[2] نیست. ذهن توانایی تغییر حالت اجسام را دارد و مهم‌تر از آن، قادر است جهان مادی را به مسیر خاصی سوق دهد.

---

[1] Mantra : مانترا از ریشه‌ی سانسکریت است و از دو جزء «مان» و «ترا» پایه‌ریزی شده است. (مان) به معنی فکر کردن است و (ترا) از ریشه‌ی (تری) به معنی آزاد شدن از دنیای مادی است. تکرار همیشگی و درازمدت مانترا ایجاد خلأ یا بی‌ذهنی می‌کند. اثر این بی‌ذهنی آزاد شدن وجود از بند فکر کردن است. مانترا واژه یا گروهی از واژه‌هایی است که امواج آن یک انرژی روحانی و شفابخشی را در خود دارند که افزون بر ایجاد تمرکز، کمک می‌کنند تا انرژی نهفته در درون انسان آزاد شود و فرد از موانع حواس عبور کرده و به درک و شناخت حقیقت برسد (مترجم).

[2] New Age : سبک موسیقی امریکایی که دارای آهنگ تکراری و ساده بوده و هدفش ایجاد آرامش روحی است (مترجم).

ما صاحب کائنات هستیم.

در سطح ذرات بنیادی، کاترین ثابت کرد ذرات تنها برمبنای خواست و اراده‌ی او به مشاهده‌ی آن‌ها، به وجود آمدند یا از میان رفتند. به عبارتی، خواست او برای دیدن یک ذره... آن ذره را ظاهر ساخت. چندین دهه پیش از این، هایزنبرگ[1] به این حقیقت اشاره کرده بود، و اکنون مبدل به اصلی بنیادین در علوم ادراکی شده بود. به گفته لین مک تاگارت: «تأثیر نوعی آگاهی پویا و درحال کنش است که امکان را به واقعیت بدل می‌کند. بنیادی‌ترین عنصر در خلقت جهان هستی، ذهنی است که آن را مورد توجه و مشاهده قرار می‌دهد.»

با این وجود، شگفت‌انگیزترین جنبه‌ی آزمایش‌های کاترین پی بردن به این نکته بود که با ممارست و تمرین قدرت تأثیر ذهن انسان بر جهان مادی افزایش می‌یابد. خواستن، مهارتی *اکتسابی* بود. مانند مراقبه ومکاشفه، مهار کردن قدرت ذهن نیاز به تمرین داشت. مهم‌تر از آن... برخی افراد از بدو تولد بیش از سایرین مهارت دارند. و در طول تاریخ، آن تعداد قلیل به اساتید حقیقی بدل شده‌اند.

این حلقه‌ی گم‌شده میان علم نوین و عرفان کهن است.

کاترین این نکته را از برادرش پیتر آموخته بود، و اکنون، هنگامی‌که افکارش بار دیگر متوجه پیتر شد نگرانی عمیقی حس کرد. به‌سمت کتابخانه‌ی پژوهشی آزمایشگاه رفت و داخل آن را نگاه کرد. خالی.

کتابخانه اتاق مطالعه کوچکی بود شامل دو صندلی راحتی با پشتی قابل تنظیم، یک میز چوبی، دو چراغ پایه‌دار بلند، و دیواری از قفسه‌هایی از جنس ماهون که حدود پانصد کتاب را در خود جای داده بود. کاترین و پیتر کتاب‌های مورد علاقه خود را از آثاری راجع به فیزیک ذرات گرفته تا عرفان کهن در اینجا جمع کرده بودند. مجموعه کتاب‌های آن‌ها درحقیقت گلچینی از کتب جدید و قدیم... مدرن و تاریخی بود. بیشتر کتاب‌های

---

[1] Heisenberg : فیزیکدان آلمانی و برنده جایزه‌ی نوبل فیزیک که یکی از بنیان‌گذاران فیزیک کوانتومی بود (مترجم).

کاترین عناوینی چون *عرفان کوانتومی*[۱]، *فیزیک نوین*، و *اصول عصب‌شناسی* را شامل می‌شد. کتاب‌های برادرش عناوینی قدیمی‌تر و رمزآلودتر داشتند مانند *کیبالیون*[۲]، *زوهر*[۳]، *اساتید رقصان وو لی*[۴]، و ترجمه لوح‌های سومری از موزه‌ی ملی بریتانیا.

برادرش همواره می‌گفت: «کلید راه‌گشای آینده‌ی علم در گذشته نهفته است.» پیتر، محققی که تمام عمر خود را صرف مطالعه تاریخ، علم و عرفان کرد، اولین کسی بود که کاترین را ترغیب کرد تا تحصیلات علمی و دانشگاهی‌اش را همراه با بینش و شناختی از فلسفه‌ی مصر و یونان باستان بالا برد. زمانی که کاترین تنها نوزده سال داشت، پیتر علاقه‌ی او به ارتباط بین علم نوین و عرفان کهن را برانگیخت.

هنگامی‌که دانشجوی سال دوم دانشگاه ییل بود و برای تعطیلات به خانه بازگشته بود، برادرش از او پرسید: «خوب بگو ببینم کیت، این روزها برای مبحث فیزیک نظری چه چیزهایی مطالعه می‌کنید؟»

کاترین در کتابخانه خانوادگی مملو از کتاب ایستاد و فهرست مطالب مورد مطالعه و دشوار را برشمرد.

برادرش پاسخ داد «تحسین‌برانگیز است. انیشتن، بور[۵] و هاوکینگ نوابغ معاصر هستند. آیا مطالب قدیمی‌تر نیز می‌خوانی؟»

کاترین سرش را خاراند. «منظورت مانند... نیوتن است؟»

پیتر لبخند زد. «ادامه بده.» در سن بیست‌وهفت سالگی پیتر در محیط دانشگاهی برای خود اسم و رسم داشت و او و کاترین از این‌گونه چانه‌زنی‌های علمی و آکنده از شوخی لذت می‌بردند.

---

[۱] عرفان کوانتمی ادعایی است که بر پایه‌ی آن، برخی جوانب نظریه‌ی مکانیک کوانتمی قابل انطباق با برخی مفاهیم عرفانی است (مترجم).

[۲] Kybalion : مطالعه‌ای راجع به فلسفه‌ی مصر و یونان باستان که در سال ۱۹۰۸ منتشر شد (مترجم).

[۳] Zohar : به‌معنی *درخشندگی* از مهم‌ترین کتاب‌های ادبیات کابالا در یهودیت و تفسیری عرفانی بر تورات است که به زبان آرامی نگاشته شده است. کتاب زوهر به سبک الواح نوشته شده‌است و مشتمل بر هجده صحیفه است که هر یک دربردارنده‌ی آرای عرفانی نویسنده‌ی آن است (مترجم).

[۴] The Dancing Wu Li Masters : کتابی که در سال ۱۹۷۹ منتشر شد و راجع به عرفان کوانتومی است که وو لی ترجمه‌ی چینی واژه‌ی فیزیک است (مترجم).

[۵] Bohr

قدیمی‌تر از نیوتن؟ حالا اسامی دوری چون بطلمیوس، فیثاغورث و هرمس تریسمجیستوس[1] در سرش چرخ می‌زدند. *کسی دیگر آن مطالب را نمی‌خواند.*

برادرش روی قفسه‌ی بزرگی از کتاب‌های قطور با جلدهای چرمی و قدیمی که گرد و غبار بر آن‌ها نشسته بود انگشت کشید. «حکمت و دانش گذشتگان حیرت‌انگیز بود... فیزیک جدید اکنون فقط شروع به درک آن کرده است.»

کاترین گفت: «پیتر، تو به من پیش از این گفته بودی که مصریان مدت‌ها قبل از نیوتن با اهرم و قرقره آشنایی داشتند، و این‌که کار کیمیاگران دوران باستان هم‌سنگ و هم‌تراز شیمی جدید بود، اما حالا چه؟ فیزیک جدید با مفاهیمی سر و کار دارد که برای گذشتگان غیر قابل تصور بود.»

«مانند چه؟»

«خوب.. نظریه‌ی درهم‌تنیدگی کوانتومی، این یک مورد!» تحقیقات در مورد ذرات بنیادی به‌صورت قطعی اثبات کرده بود که تمام مواد با یکدیگر پیوند دارند... در یک شبکه‌ی یکپارچه درهم تنیده‌اند... نوعی وحدت کیهانی. «می‌خواهی به من بگویی که گذشتگان می‌نشستند و نظریه‌ی درهم تنیدگی کوانتومی را بحث می‌کردند؟»

پیتر گفت «دقیقاً!» و موهای تیره و بلندش را از جلوی چشمانش کنار زد. «درهم‌تنیدگی در مرکزیت تمام عقاید کهن بوده است. نام‌های آن به قدمت تاریخ است... دارماکایا[2]، تائو، برهمن. در حقیقت، کهن‌ترین سفر معنوی و روحانی بشر به منظور فهم درهم تنیدگی خود و درک ارتباطش با همه‌ی موجودات بود. بشر همواره در جست‌وجوی وحدت با کائنات بوده است... رسیدن به یگانگی و یکی شدن با حق.» پیتر ابروانش را بالا انداخت. «تا به امروز، یهودیان و مسیحیان همچنان در تلاش برای آمرزش و کفاره هستند... گرچه بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که درواقع در طلب یکی شدن با حق هستیم.»

---

[1] Hermes Trismegistus
[2] Dharmakaya

کاترین آهی کشید، یادش نبود بحث با فردی چنین زبده در زمینه‌ی تاریخ چقدر دشوار است. «قبول، اما تو کلی‌گویی می‌کنی. من به‌طور اخص در مورد فیزیک صحبت می‌کنم.»

«پس بگذار به‌طور خاص صحبت کنیم.» چشمان تیزبین پیتر او را به بحث دعوت می‌کرد.

«بسیارخوب، در مورد مسأله‌ی ساده‌ای مانند *قطبیدگی* چه - توازن قطب‌های مثبت و منفی در حیطه ذرات بنیادی. واضح است که پیشینیان نمی‌ف...»

«صبر کن!» برادرش کتاب بزرگ و خاک گرفته‌ای را از قفسه پایین آورد و با صدایی بلند روی میز کتابخانه انداخت. «قطبیدگی امروزی چیزی نیست جز جهان دوگانه‌ای که دوهزار سال قبل، کریشنا اینجا در باگاواد گیتا[1] توصیف کرد. چندین کتاب دیگر از قبیل کابالیون درمورد سیستم‌های دوگانه و نیروهای متضاد در طبیعت صحبت می‌کنند.»

کاترین شکاک و دیر باور بود. «بسیار خوب، اما راجع‌به اکتشافات جدید در مبحث *ذرات بنیادی* - به‌عنوان مثال اصل عدم قطعیت هایزنبرگ...»

پیتر گفت «پس باید یک نگاه به اینجا بیاندازیم،» و با قدم‌های بلند به سمت انتهای قفسه بزرگ کتاب‌هایش رفت و کتاب دیگری را بیرون کشید. «دست‌نوشته‌های مذهبی وندانتیک[2] هندو که به اوپانیشادها[3] معروف است.» و کتاب قطور را با دشواری روی اولی گذاشت. «هایزنبرگ و شرودینگر این کتاب را مطالعه کردند و اذعان داشتند که در شکل‌گیری برخی از نظریه‌هایشان کمک کرده است.»

زورآزمایی چندین دقیقه ادامه یافت، و توده کتاب‌های خاک‌گرفته بر روی میز بلندتر و بلندتر شد. سرانجام کاترین از روی استیصال دست‌هایش را بالا برد. «قبول! منظور خودت را رساندی، اما می‌خواهم فیزیک نظری پیشرفته و امروزی را مطالعه کنم. آینده‌ی علم! واقعاً تردید دارم کریشنا یا

---

[1] Bhagavad Gita
[2] Vedantic
[3] Upanishads

ویاسا[۱] راجع به نظریه‌ی اَبَریسمان و مدل‌های کیهانی چندبعدی حرف زیادی برای گفتن داشته باشند.»

«حق با توست. در این مورد حرفی نزدند.» برادرش مکثی کرد، و لبانش به لبخند گشوده شدند. «اگر راجع به نظریه ابرریسمان می‌گویی...» بازهم به سمت قفسه کتابش رفت. «پس منظورت این کتاب است.» کتاب بزرگ و قطوری با جلد چرمی را به زحمت بیرون کشید و از قرار گرفتن آن روی میز صدایی بلند ایجاد شد. «ترجمه‌ی قرن سیزدهم از نسخه اصلی که به زبان کهن آرامی[۲] بود.»

«نظریه‌ی ابرریسمان در قرن سیزدهم؟» کاترین نمی‌توانست آن را بپذیرد. «دست بردار!»

نظریه ابرریسمان یک مدل کیهانی کاملاً جدید بود. بر مبنای آخرین مشاهدات علمی، معتقد بود که جهان چند بُعدی نه از سه بعد... بلکه از ده بعد تشکیل شده است، که همه مانند ریسمان‌های مرتعش با یکدیگر در کنش هستند، شبیه به طنین صدای سیم‌های ویولن.

کاترین صبر کرد تا برادرش کتاب را با زحمت باز کرد و به‌سرعت فهرست عناوین کتاب که چاپ پرنقش‌ونگاری داشت را نگاه کرد و صفحه‌ای نزدیک به ابتدای کتاب را ورق زد. «اینجا را بخوان.» به صفحه‌ای از متن و نمودار که کم‌رنگ و محو شده بود اشاره کرد.

کاترین با حرف‌شنوی صفحه را مطالعه کرد. سبک نگارش ترجمه قدیمی و خواندنش بسیار دشوار بود، اما در کمال تعجب، متن و نمودارها به وضوح شمایی کلی ازهمان جهانی را ارائه کرده بود که نظریه‌ی جدید ابرریسمان عنوان می‌کرد؛ جهانی ده بعدی متشکل از ریسمان‌های مرتعش. همان‌طور که به خواندن ادامه می‌داد، ناگهان یکه‌خورد و عقب رفت. «خدای من، یعنی حتی چگونگی درهم‌تنیدگی شش‌بُعد و عملکرد یک‌پارچه آن را شرح می‌دهد؟!» هراسان قدمی به عقب برداشت. «این چه کتابی است؟»

---

[۱] Vyasa : حکیمی که مکتب وندانتا را بنیان نهاد (مترجم).

[۲] Aramaic : یکی از زبان‌های سامی شمالی که حضرت عیسی و پیروانش به آن تکلم می‌کردند و زبان کشور کهن آرام و سرزمین‌های مجاور آن بود (مترجم).

برادرش با شیطنت خندید. «چیزی که امیدوارم روزی مطالعه کنی.» دوباره به صفحه‌ی عناوین بازگشت، جایی‌که روی ورقه‌ای فلزی پرنقش‌ونگاری سه کلمه نوشته شده بود.

کتاب کامل زوهر.

گرچه کاترین هرگز کتاب زوهر را نخوانده بود، اما می‌دانست که کتابی مهم در عرفان یهودیت باستان بود، و زمانی به‌قدری اعتقاد به آن قوی بود که تنها به دانشمندترین و فاضل‌ترین خاخام‌های یهودی اختصاص داشت.

کاترین نگاهی به کتاب انداخت. «یعنی تو می‌گویی که عارفان دوران باستان می‌دانستند جهان ده بعد دارد؟»

«قطعاً همین‌طور است.» صفحه تصویر ده دایره درهم تابیده موسوم به سفیروث[1] را باز کرد. «بدیهی است که نام‌ها رمزآلود و دشوار است اما علم فیزیک آن بسیار پیشرفته است.»

کاترین نمی‌دانست چه جوابی دهد. «اما... پس چرا افراد بیشتری آن را مطالعه نمی‌کنند؟»

برادرش لبخند زد. «مطالعه خواهند کرد.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«کاترین، ما در دوران شگفت‌انگیزی متولد شده‌ایم. تغییری در راه است. بشر در آستانه‌ی ورود به عصر جدیدی است زمانی‌که نگاهشان به طبیعت و شیوه‌های کهن باز خواهد گشت... بازگشت به ایده‌های مطرح‌شده در کتاب‌هایی نظیر زوهر و متون کهن دیگر از سراسر جهان. حقیقت مطلق کشش و جاذبه خاص خود را دارد که مردم را دگر بار جذب می‌کند. روزی خواهد رسید که علوم نوین به‌صورت جدی شروع به مطالعه حکمت و دانش پیشینیان می‌کند... روزی خواهد بود که بشر شروع به یافتن پاسخ سؤالات بزرگی می‌کند که همچنان برایش بی‌جواب باقی مانده است.»

آن شب، کاترین با اشتیاق شروع به خواندن کتاب‌های کهن برادرش کرد و خیلی سریع متوجه شد که حق با پیتر بود. *گذشتگان دانش و حکمتی*

---

[1] Sephiroth

عمیق داشتند. علم امروزی آن اندازه که «کشف مجدد» داشت «کشف جدید» نداشت. به‌نظر می‌رسید بشر یک بار ماهیت حقیقی کائنات را دریافته بود... اما آن را رها ساخته... و فراموش کرده بود.

فیزیک نوین می‌تواند در به‌یادآوری آن کمک کند! این جست‌وجو و تفحص به مأموریت کاترین در زندگی مبدل شده بود – به‌کارگیری علم نوین برای کشف مجدد حکمت گم‌شده‌ی گذشتگان. چیزی فراتر از شوروشوق او را به ادامه‌ی کار ترغیب می‌کرد. در پس همه‌ی این‌ها او معتقد بود جهان اکنون بیش از همیشه به این شناخت نیاز دارد.

پشت آزمایشگاه، کاترین روپوش سفید برادرش را دید که در کنار روپوش خودش از قلاب آویزان بود. ناخودآگاه گوشی تلفنش را بیرون آورد تا پیام‌ها را ببیند. هیچ. صدایی دوباره در ذهنش طنین انداخت. *آن چیزی که به اعتقاد برادرتان در واشنگتن مخفی کرده‌اند... را... می‌توان یافت. برخی اوقات افسانه‌ای با گذشت قرن‌ها همچنان باقی می‌ماند... این تداوم و پایداری بی‌دلیل نیست.*

کاترین با صدای بلند گفت «نه، نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.»

برخی اوقات یک افسانه فقط، یک افسانه است.

فصل شانزده

رئیس پلیس امنیت، ترنت اندرسن خشمگین از عدم موفقیت تیم مأموران امنیتی تحت فرمانش باعجله به‌سمت تالار مدور کاخ کنگره بازگشت. یکی از مأمورانش یک آتل دست و کت ارتشی را در فرورفتگی دیوار نزدیک به ایوان شرقی یافته بود.

لعنتی دقیقاً از همین جا بیرون رفته است.

اندرسن گروه تحت فرمانش را موظف کرده بود که فیلم قسمت بیرونی ساختمان را بررسی کنند اما تا آن‌ها بخواهند چیزی بیابند مدت‌ها از رفتن مظنون گذشته است.

هنگامی‌که اندرسن وارد تالار مدور شد تا میزان خسارت را بررسی کند، مشاهده کرد همان‌طور که انتظار می‌رفت وضعیت به‌خوبی کنترل شده است. هر چهار ورودی تالار مدور به‌شیوه‌ای نامحسوس و مختص بخش امنیتی، بسته شده بود؛ پرده‌ای مخملین، مأموری مؤدب و تابلویی که روی آن نوشته شده بود **«به‌علت نظافت این اتاق تا اطلاع ثانوی تعطیل است.»** حدود دوازده نفر شاهد عینی واقعه را درقسمت شرقی تالار جمع کرده بودند، و مأموران مشغول جمع‌آوری دوربین‌ها و تلفن‌های همراه آن‌ها بودند؛ تنها چیزی که اندرسن کم داشت این بود که یکی از آن‌ها عکسی که با دوربین تلفن همراهش گرفته را برای سی. ان. ان بفرستد.

یکی از شاهدان بازداشت‌شده، مردی بلندقد با موهای تیره بود که کت فاستونی بر تن داشت و سعی می‌کرد از گروه جدا شود و با رئیس پلیس صحبت کند. مرد همچنان سرگرم بحث با ماموران بود.

اندرسن با صدای بلند به ماموران گفت: «چند لحظه دیگر با او صحبت خواهم کرد. حالا تا زمانی‌که مشغول بررسی اوضاع هستیم لطفاً همه را در سرسرای اصلی نگه دارید.»

اندرسن نگاهش معطوف دست شد که به حالت خبردار در وسط اتاق قرار داشت. *خدای من.* در طول پانزده سال مسؤولیتش در بخش امنیت کاخ کنگره، چیزهای عجیبی دیده بود. اما هیچ‌کدام مانند این نبودند.

بهتر است مأموران پزشکی قانونی زودتر بیایند و این را از ساختمان بیرون ببرند.

اندرسن نزدیک‌تر شد و مشاهده کرد که مچ خون‌آلود روی میخی بر پایه چوبی محکم شده است تا دست عمود بایستد. با خود اندیشید «*چوب و گوشت. غیرقابل تشخیص برای دستگاه فلزیاب.*» تنها فلز انگشتر طلای بزرگی بود که اندرسن فرض را بر این گذاشت یا از میله فلزیاب عبور کرده یا مظنون آن را از انگشت دستواره بیرون کشیده و تظاهر کرده متعلق به خودش است.

خم شد تا دست را بررسی کند. به‌نظر می‌رسید متعلق به مردی حدود شصت سال باشد. انگشتر دارای نوعی مهر پرنقش‌ونگار همراه با پرنده‌ای دو سر و عدد ۳۳ بود. اندرسن آن را نمی‌شناخت. آن‌چه که توجهش را جلب کرد، خال‌کوبی‌های کوچک روی انگشت شست و سبابه بود.

یک نمایش لعنتی عجیب و غریب.

«قربان؟» یکی از مأموران درحالی‌که گوشی تلفن دستش بود، با عجله به سمتش آمد. «تلفن خصوصی دارید. مرکز تلفن بخش امنیت همین الآن وصل کرد.»

اندرسن نگاهی عاقل‌اندرسفیه به او انداخت. خشمگین غرید: «من اینجا در بحبوحه‌ی انجام کار هستم.»

صورت مأمور رنگ پریده بود. روی دهانی گوشی را با دست پوشاند و آهسته گفت. «از سیا[1] تماس گرفته‌اند.»

اندرسن یکه خورد. *سیا به همین زودی خبردارشد؟!*

---

[1] CIA : سازمان اطلاعات امنیت آمریکا (مترجم).

«از اداره‌ی امنیت است.»

اندرسن بر جای خود خشکش زده بود. *وای نه.* نگاهی مضطرب به گوشی تلفنی که در دست مأمور بود انداخت.

در اقیانوس وسیع سرویس‌های اطلاعاتی واشنگتن، اداره امنیتی سیا چیزی شبیه به مثلث برمودا بود؛ بخشی مرموز که هرکس چیزی در موردش می‌دانست در صورت امکان از آن اجتناب می‌کرد. بنا به دستوری که بیشتر شبیه به خودکشی بود، سیا اداره امنیت را با هدفی عجیب ایجاد کرد؛ جاسوسی از خود سیا. اداره امنیت مانند یک اداره امور داخلی قدرتمند، کلیه کارکنان سیا را تحت نظر داشت تا عملی غیرقانونی صورت نگیرد، تنها به‌عنوان چند نمونه قابل ذکر می‌توان از مواردی چون: استفاده‌ی نامشروع از بودجه و اختلاس، فروختن اسرار، سرقت فناوری‌های طبقه‌بندی‌شده، و استفاده‌ی غیرقانونی از شیوه‌های شکنجه، نام برد.

آن‌ها جاسوسی جاسوسان امریکا را می‌کنند.

اداره‌ی امنیت اختیاری تام در بازجویی و بررسی کلیه‌ی مسائل مرتبط با امنیت ملی داشت. اندرسن سر درنمی‌آورد که به چه دلیل توجه آن‌ها به چنین پیشامدی در کاخ کنگره جلب شده، یا چگونه به این سرعت از موضوع باخبر شده‌اند. شایع بود که دفتر امنیتی در همه جا چشم‌هایی دارد. اندرسن می‌دانست که آن‌ها تصویر مستقیمی از دوربین‌های امنیتی کاخ کنگره دریافت می‌کنند. گرچه این پیشامد به‌هیچ‌وجه در حیطه‌ی وظایف و اختیارات اداره‌ی امنیت نبود، اما زمان تماس به‌قدری متقارن به نظر می‌رسید که اندرسن تصور می‌کرد راجع‌به هیچ چیزی جز این دست قطع‌شده نمی‌تواند باشد.

«قربان؟» مامور به گونه‌ای گوشی تلفن را به سمت او گرفته بود گویی می‌خواست خود را از دردسر خلاص سازد. «لازم است همین حالا جواب تلفن را بدهید. پشت خط...» مکث کرد و بدون صدا و تنها با حرکت لب‌هایش دو کلمه کوتاه را ادا کرد. «سا- تو است.»

اخمی به مرد کرد. *حتماً شوخی می‌کنی.* حس می‌کرد کف دستش عرق کرده است. *ساتو خودش شخصاً این موضوع را بررسی می‌کند؟*

رئیس کل اداره‌ی امنیت - اینو ساتو - در حوزه‌ی اطلاعات جاسوسی شخص برجسته و مشهوری بود. ساتو که در پی عواقب ماجرای پرل‌هاربر[1]، میان حصارهای اردوگاه اسرای جنگی ژاپن واقع در مانزانار[2]، کالیفرنیا چشم به جهان گشوده بود، بازمانده‌ای ورزیده و مقاوم بود که هیچ‌گاه وحشت جنگ یا خطرات اطلاعات نظامی ناکارآمد را فراموش نکرده بود. اکنون به یکی از محرمانه‌ترین و قدرتمندترین مقام‌های سرویس اطلاعاتی امریکا دست یافته بود و اثبات کرده بود در عین این‌که وطن‌پرستی سازش‌ناپذیر است برای کسانی که در مقابلش بایستند نیز دشمنی هراس‌انگیز است. رئیس کل اداره‌ی امنیت به‌ندرت آفتابی می‌شد، اما همه از او می‌ترسیدند، مانند نهنگی در آب‌های عمیق اقیانوس سازمان سیا پرسه می‌زد و فقط هنگام بلعیدن شکارش به سطح آب می‌آمد.

اندرسن تنها یک بار ساتو را از نزدیک دیده بود، و خاطره‌ی آن چشمان سیاه بی‌روح کافی بود تا خدا را شکر کند که این مکالمه تلفنی است.

گوشی تلفن را گرفت و به دهانش نزدیک کرد. با دوستانه‌ترین لحن ممکن گفت: «رئیس ساتو، رئیس پلیس اندرسن هستم. چه امری...»

«در ساختمان شما مردی حضور دارد که باید فوراً با او صحبت کنم.» بدون تردید صدای رئیس اداره‌ی امنیت بود؛ شبیه به ساییدن شن بر روی تخته‌سیاه. عمل جراحی سرطان حنجره لحن صدایی هراس‌انگیز و زخمی مشمئزکننده بر روی گردن ساتو به یادگار گذاشته بود. «بی‌درنگ او را برای من پیدا کن.»

همین؟ از من می‌خواهید با بلندگو کسی را صدا بزنم؟ اندرسن ناگهان امیدوار شد که تقارن زمان تماس با این اتفاق کاملاً تصادفی بوده است. «دنبال چه کسی می‌گردید؟»

«نامش رابرت لانگدن است. اطمینان دارم هم‌اکنون در داخل ساختمان شما است.»

---

[1] Pearl Harbor : واقعه‌ای که در پی حمله نظامی ژاپن به مقر نیروی دریایی امریکا در بندر پرل‌هاربر باعث ورود نظامی امریکا به جنگ جهانی دوم شد (مترجم).

[2] Manzanar

لانگدن؟ این نام برای اندرسن به‌طور مبهمی آشنا به‌نظر می‌رسید اما نمی‌توانست به‌خاطر آورد. تردید داشت آیا ساتو چیزی راجع‌به دست می‌داند یا نه. اندرسن گفت: «در حال حاضر داخل تالار مدور هستم اما چند گردشگر اینجا هستند... صبر کنید.» گوشی تلفن را پایین آورد و با صدای بلند خطاب به گروه گردشگران حاضر گفت: «آیا کسی به نام لانگدن در اینجا حضور دارد؟»

پس از سکوت کوتاهی، صدایی بم از میان جمعیت گردشگران پاسخ داد. «بله، من رابرت لانگدن هستم.»

ساتو همه چیز را می‌داند. اندرسن گردن کشید و سعی کرد تا کسی که پاسخ داده است را ببیند.

همان مردی که پیش از این سعی داشت خود را به او برساند، از بقیه جدا شد. ظاهری آشفته‌حال داشت... اما به‌نوعی آشنا به‌نظر می‌رسید.

اندرسن گوشی تلفن را به دهانش نزدیک کرد. «بله. آقای لانگدن اینجاست.»

ساتو با لحنی خشک و خشن گفت: «گوشی تلفن را به او بدهید.»

اندرسن نفسی کشید. چه *بهتر که لانگدن ناچار است با ساتو صحبت کند نه من.* «صبر کنید.» با دست به لانگدن اشاره کرد که بیاید.

هنگامی‌که لانگدن نزدیک شد، اندرسن به ناگاه متوجه شد چرا این نام آشنا به‌نظر می‌رسد. *به تازگی مقاله‌ای راجع به این شخص خوانده‌ام. اینجا چه غلطی می‌کند؟*

به‌رغم قامت ۱۸۲ سانتیمتری و اندام ورزیده‌ی لانگدن، اندرسن از مردی که به‌خاطر جان سالم به‌در بردن از یک انفجار در واتیکان و تعقیب و گریز در پاریس مشهور شده بود آن سرسختی و سردی که انتظار داشت را ندید. *این مرد با این کفش‌های راحتی... از دست پلیس فرانسه فرار کرده است؟* از نظر اندرسن او بیشتر به کسی شباهت داشت که در یک کتابخانه آیوی لیگ[1] کنار بخاری بنشیند و داستایووسکی بخواند.

---

[1] Ivy League : نام گروهی از دانشگاه‌های قدیمی و نام‌آور بخش شرقی امریکا مانند هاروارد، پرینستون، ییل که با هم اتحادیه ورزشی و غیره دارند (مترجم).

اندرسن نیمی از مسیر را طی کرد تا به او برسد و گفت: «آقای لانگدن؟ رئیس پلیس، اندرسن هستم. مسؤولیت امنیتی اینجا را برعهده دارم. تلفن دارید.»

«با من کار دارد؟» چشمان آبی لانگدن نگران و مردد به‌نظر می‌رسید.

اندرسن گوشی تلفن را به سمتش گرفت. «از اداره‌ی امنیت سیا است.»

«راجع‌به آن هرگز چیزی نشنیده‌ام.»

اندرسن لبخندی شرارت‌بار زد. «آقا، پس احتمالاً او راجع به شما شنیده است.»

لانگدن گوشی تلفن را نزدیک گوشش برد. «بله؟»

«رابرت لانگدن؟» صدایی گوشخراش در بلندگوی کوچک تلفن پیچید به‌نحوی که اندرسن نیز می‌توانست بشنود.

لانگدن پاسخ داد: «بله؟»

اندرسن نزدیک‌تر رفت تا بتواند حرف‌های ساتو را بشنود.

«اینو ساتو هستم، آقای لانگدن. در حال حاضر مشغول رسیدگی به بحرانی هستم، و مطمئنم اطلاعاتی دارید که می‌تواند به من کمک کند.»

لانگدن امیدوار شد. «آیا در رابطه با پیتر سولومون است؟ آیا می‌دانید کجاست؟»

پیتر سولومون؟ اندرسن حس کرد کاملاً از همه‌جا بی‌خبر است.

ساتو پاسخ داد: «پروفسور، الآن این من هستم که از شما سؤال می‌پرسم.»

لانگدن با پرخاش گفت: «پیتر سولومون دچار دردسری جدی شده است. مرد دیوانه‌ای...»

ساتو حرف او را قطع کرد «ببخشید،»

اندرسن خود را عقب کشید. حرکت *نادرست*. قطع کردن سؤالات یک مقام بلندپایه‌ی سیا اشتباهی است که فقط یک شهروند عادی ممکن بود مرتکب شود. *فکر می‌کردم لانگدن باید باهوش باشد.*

ساتو گفت: «به‌دقت گوش کنید. الآن که صحبت می‌کنیم، این کشور با بحرانی روبه‌روست. به من گفته شده شما اطلاعاتی دارید که می‌تواند در

جلوگیری از وقوع این بحران کمک کند. حالا بار دیگر از شما می‌پرسم. چه اطلاعاتی دارید؟»

لانگدن گیج به‌نظر می‌رسید. «نمی‌دانم راجع‌به چه صحبت می‌کنید. تنها نگرانی من یافتن پیتر و ....»

اتو پرسید: «نمی‌دانید؟»

اندرسن دید لانگدن به خشم آمد. پروفسور لحن پرخاشگرانه‌تری به خود گرفت. «نه، آقا. هیچ چیزی راجع به این مزخرفات نمی‌دانم.»

اندرسن یکه خورد. *اشتباه. اشتباه. اشتباه.* رابرت لانگدن در برخوردش با ساتو مرتکب اشتباهی شد که برایش گران تمام می‌شود.

در کمال تعجب اندرسن دریافت که دیگر خیلی دیر شده است. در مقابل چشمان حیرت‌زده او، ساتو در گوشه‌ای از انتهای تالار مدور نمایان شد و با سرعت از پشت سر به لانگدن نزدیک می‌شد. *ساتو در ساختمان است؟!* اندرسن نفسش را حبس کرد و خود را برای این برخورد آماده ساخت. *لانگدن چیزی نمی‌داند.*

رئیس در هیأتی تیره نزدیک‌تر می‌شد درحالی‌که گوشی تلفن را کنار گوشش نگه داشته بود و چشمان سیاهش مانند دو لیزر روی پشت لانگدن قفل شده بود.

لانگدن گوشی تلفن رئیس پلیس را محکم در دستش فشرد و از پافشاری رئیس اداره‌ی امنیت احساس استیصال می‌کرد. شمرده و کوتاه گفت: «متأسفم آقا، اما نمی‌توانم ذهن شما را بخوانم. از من چه می‌خواهید؟»

«از شما چه می‌خواهم؟» صدای خشن رئیس اداره امنیت در گوشی تلفن خش‌خش می‌کرد، گوش‌خراش و مبهم، مانند صدای مردی محتضر که از گلودرد رنج می‌برد.

همان‌طور که مرد صحبت می‌کرد، لانگدن ضربه‌ای روی شانه‌اش حس کرد. برگشت و چشمانش پایین... مستقیم روی صورت زن ژاپنی کوچک‌اندامی خیره ماند. زن حالتی سبعانه، پوستی لک‌دار، موهایی کم‌پشت داشت، دندان‌هایی که تنباکو آن‌ها را زرد کرده بود و جای زخم آزاردهنده‌ی

سفیدی به‌صورت افقی روی گردنش باقی مانده بود. دست زبر و پینه‌بسته‌ی زن تلفن همراهی را نزدیک گوشش نگه داشته بود، و هنگامی‌که لب‌هایش تکان خوردند، لانگدن صدای گوشخراش آشنا را از تلفن همراهش شنید.

«من از شما چه می‌خواهم، پروفسور؟» زن با آرامش تلفن همراه تاشو را بست و به او خیره شد. «برای شروع می‌توانید دیگر مرا آقا خطاب نکنید.»

لانگدن شرمگین به او چشم دوخت. «خانم، من... معذرت می‌خواهم. خط ارتباطی بد بود و...»

زن گفت: «خط ارتباطی خوب بود پروفسور. و آستانه‌ی تحمل من برای شنیدن چرندیات به‌شدت پایین است.»

فصل هفده

رئیس اینو ساتو موجودی هـراس‌انگیـز بـود؛ زنـی پرجـوش و خـروش بـا موهایی زبر که فقط ۱۴۷ سانتیمتر قد داشـت. اسـتخوانی و ناصـاف بـود و عارضه‌ی پوستی موسوم به لک و پـیس داشـت کـه بـه چهـره‌اش ظـاهری لکه‌دار بخشیده بود، مانند سنگ گرانیت نتراشیده‌ای که با گلسـنگ پوشـیده شده است. کت و شلوار آبی چروکی که بر تن داشت بر انـدام نحـیفش زار می‌زد و بلوز یقه‌بازش زخم روی گردنش را نمی‌پوشاند. همکارانش متوجـه شده بودند تنها آرایش ظاهری که به آن تن داده برداشتن موهای نـه چنـدان کمِ پشت لبش است.

بیش ار ده سال بود که اینو ساتو مسؤولیت نظارت و سرپرستی اداره‌ی امنیت سیا را برعهده داشت. آمیزه‌ی ضریب هوشی فوق‌العاده بـالا و شـم و غریزه‌ای عاری از خطا او را مجهز به اعتمادبه‌نفسی می‌کرد که هرکس قـادر به انجام کاری غیرممکن نبود از او به هراس می‌افتاد. حتی تشخیص سرطان مهلک و کشنده‌ی حنجره نیز متزلزلش نکرد. مبارزه‌اش با سرطان بـه قیمـت از دست دادن یک ماه کار، نیمی از حنجره و یک سوم وزن بدنش تمام شد، اما به اداره بازگشت گـویی هـیچ اتفـاقی نیافتـاده بـود. اینـو سـاتو بـه‌نظـر شکست‌ناپذیر بود.

لانگدن حدس می‌زد احتمالاً او اولین نفری نباشد که پشت تلفن، ساتو را با یک مرد اشتباه می‌گیرد، اما رئیس همچنان با چشمان سیاه خشمگین به او خیره شده بود.

لانگدن گفت: «بازهم، پوزش می‌خواهم، خانم. من هنوز از حضورم در اینجا متحیر هستم؛ شخصی که ادعا می‌کند پیتر سـولومون پـیش اوسـت بـا

ترفند مرا امروز عصر به واشنگتن کشاند.» برگه نمابر را از جیبش بیرون آورد. «این را پیش از آن برای من فرستاد. شماره دم هواپیمایی که فرستاد را یادداشت کردم، پس شاید چنان‌چه با سازمان هواپیمایی دولت فدرال تماس بگیرید و ردیابی...»

ساتو دست کوچکش را به‌سرعت دراز کرد و برگه‌ی کاغذ را قاپید. کاغذ را در جیبش گذاشت بدون این‌که حتی آن را باز کند. «پروفسور، مسؤولیت این بازجویی برعهده‌ی من است، و پیشنهاد می‌کنم تا زمانی‌که شروع به گفتن آن‌چه می‌خواهم بدانم نکرده‌اید، سخن نگویید مگر این‌که مورد خطاب قرار گیرید.»

ساتو به‌سمت رئیس پلیس چرخید.

درحالی‌که کاملاً نزدیک شده و با چشمان سیاه ریزش به او خیره شده بود گفت: «فرمانده اندرسن، ممکن است لطف کنید به من بگویید اینجا چه خبر است؟ مأموری که در ورودی شرقی بود گفت دست انسانی را روی زمین یافته‌اید. آیا صحت دارد؟»

اندرسن کنار رفت و شیئی که در مرکز تالار روی زمین بود را نشان داد. «بله، خانم، تنها چند دقیقه گذشته است.»

ساتو به دست نگاهی انداخت گویی چیزی نیست جز تکه لباسی که در جای خود گذاشته نشده است. «و وقتی تماس گرفتم چیزی راجع‌به آن نگفتی؟»

«من... من فکر کردم می‌دانید.»

اندرسن زیر نگاه خیره ساتو از پای درآمد، اما صدایش همچنان مطمئن بود. «خانم، وضعیت تحت کنترل است.»

ساتو با همان اطمینان گفت: «واقعاً تردید دارم.»

«تیم پزشکی قانونی در راه است. هرکسی که این کار را انجام داده احتمالاً اثرات انگشتی برجای گذاشته است.»

ساتو بدبین به‌نظر می‌رسید. «فکر می‌کنم کسی که آن‌قدر باهوش بوده که با یک دست انسان از میان ایست بازرسی امنیتی شما عبور کرده احتمالاً آن‌قدر زیرک هست که از خود اثر انگشتی بر جای نگذارد.»

«ممکن است درست باشد. اما من موظفم بررسی و تحقیق کنم.»

«درحقیقت، از این لحظه مسؤولیتت را کم می‌کنم. خودم آن را برعهده می‌گیرم.»

اندرسن مقاومت کرد. «اینجا دقیقاً در حوزه‌ی اداره امنیت نیست، هست؟»

«البته که هست. این موضوعی مرتبط با امنیت ملی است.»

دست پیتر؟ لانگدن مات و مبهوت بده‌بستان آن‌ها را نگاه می‌کرد. *امنیت ملی؟* حس می‌کرد هدف ساتو مانند او، یافتن هرچه سریع‌تر پیتر نیست. به‌نظر می‌رسید رئیس اداره امنیت روی موضوع دیگری کار می‌کند.

اندرسن نیز سردرگم به‌نظر می‌رسید. «امنیت ملی؟ با کمال احترام، خانم...»

ساتو حرف او را قطع کرد. «آخرین باری که بررسی کردم من مافوق تو محسوب می‌شوم. پیشنهاد می‌کنم دقیقاً آن‌چه می‌گویم را انجام دهی و سؤالی نپرسی.»

اندرسن به علامت تأیید سر تکان داد اما درک آن برایش دشوار بود. «ولی آیا نباید حداقل اثر انگشت بگیریم تا مطمئن شویم دست متعلق به پیتر سولومون است؟»

لانگدن که احساس اطمینان ناخوشایندی داشت، گفت: «تأیید می‌کنم، انگشترش را... و دستش را... می‌شناسم.» مکثی کرد. «اما این خال‌کوبی‌ها جدید هستند. کسی به تازگی آن را انجام داده است.»

«ببخشید؟» ساتو برای اولین بار از زمان ورودش عصبی و مضطرب به‌نظر می‌رسید. «دست خال‌کوبی شده است؟»

لانگدن سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. «شست یک تاج و سبابه یک ستاره خال‌کوبی شده دارد.»

ساتو عینکش را بیرون آورد و به سمت دست رفت.

لانگدن گفت: «یک نکته‌ی دیگر، گرچه نمی‌توانید سه انگشت دیگر را ببینید، اما مطمئنم که روی نوک آن انگشتان نیز خال‌کوبی شده است.»

به‌نظر می‌رسید ساتو با شنیدن این حرف لانگدن کنجکاو شده است، به اندرسن اشاره کرد. «رئیس، ممکن است لطفاً نگاهی به بقیه انگشتان بیاندازید؟»

اندرسن با احتیاط و بدون لمس دست کنار آن خم شد. گونه‌اش را به زمین نزدیک کرد و از پایین نوک انگشتان جمع شده را نگاه کرد. «حق با اوست، خانم. نوک تمام انگشتان خال‌کوبی شده است، گرچه نمی‌توانم درست ببینم که چه...»

لانگدن گفت: «خورشید، فانوس، و کلید.»

ساتو کاملاً به‌سمت لانگدن چرخید و چشمان ریزش او را برانداز می‌کرد. «و چگونه شما دقیقاً از آن مطلع هستید؟»

لانگدن نیز به او خیره نگاه کرد. «تندیس دست یک انسان که نوک انگشتان آن به این صورت نقش شده است، تمثالی بسیار قدیمی و به‌دست *اسرار* معروف است.»

اندرسن ناگهان برخاست. «این شیء اسم دارد؟»

لانگدن به‌علامت تأیید سر تکان داد. «یکی از مرموزترین تمثال‌های دنیای باستان است.»

ساتو سرش را به‌سمت او چرخاند. «پس می‌توانم بپرسم این در وسط کاخ کنگره‌ی امریکا چه غلطی می‌کند؟»

لانگدن آرزو می‌کرد کاش می‌توانست از این کابوس بیدار شود. «طبق رسوم قدیمی، از آن به‌عنوان دعوتنامه استفاده می‌شد، خانم.»

ساتو پرسید: «دعوت... به چه؟»

لانگدن به نمادهای نقش‌شده روی دست قطع‌شده‌ی دوستش نگاه کرد. «در طی قرن‌ها دست اسرار به‌عنوان فراخوانی رمزآلود و عرفانی به کار می‌رفت. در اصل، دعوتی است برای دریافت دانش نهان و ناشناخته؛ حکمتی که تنها بر تعداد انگشت‌شماری از خواص آشکار شده است.»

ساتو دست‌های لاغرش را به سینه زد و با چشمان سیاه براق به او خیره شد. «بسیار خوب پروفسور، برای کسی که ادعا می‌کند از علت حضورش در این مکان بی‌خبر است... تا اینجا شروع بسیار خوبی است.»

فصل هجده

کاترین سولومون روپوش سفید آزمایشگاهش را بر تن کرد و شروع به انجام کارهای همیشگی پس از ورودش یا به قول برادرش «چرخ‌زدن‌هایش» کرد.

مانند مادر نگرانی که به کودک در خوابش سر می‌زند، داخل اتاق تجهیزات سرک کشید. پیل سوخت هیدروژنی به‌طور یکنواخت کار می‌کرد و تمام مخازن ذخیره‌اش به‌دقت در جایشان قرار گرفته بودند.

کاترین در راهرو به مسیر خود ادامه داد تا به اتاق ذخیره‌ی داده‌ها رسید. طبق روال معمول، دو دستگاه ذخیره‌ی سه بعدی اطلاعات در محفظه خود در حرارتی کنترل‌شده به‌آرامی کار می‌کردند. با خود اندیشید: *تمام تحقیق من*، و به داخل شیشه نشکن که حدود ۷ سانتیمتر قطر داشت چشم دوخت. دستگاه‌های ذخیره سه‌بعدی اطلاعات بی‌شباهت به نمونه‌های قدیمی آن که به بزرگی یک یخچال بودند، بیشتر شبیه به دستگاه‌های صوتی براقی بودند که روی پایه‌ای ستونی شکل قرار گرفته‌اند.

هردو بخش ذخیره‌ی سه‌بعدی اطلاعات آزمایشگاه هماهنگ و همسان بودند و به‌عنوان مکمل‌های ثانوی جهت حفظ و نگهداری نسخه‌های مشابه آزمایش‌هایش عمل می‌کردند. درصورت وقوع حوادثی نظیر زلزله، آتش‌سوزی یا سرقت، یک سیستم ذخیره‌سازی ثانویه خارج از آزمایشگاه، بیشتر داده‌های ذخیره‌شده را پشتیبانی می‌کرد، اما کاترین و برادرش متفق‌القول بودند که رازداری در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد؛ هنگامی‌که داده‌ها از این ساختمان خارج شده و بر روی سِرور دیگری قرار می‌گیرد، دیگر به محرمانه باقی ماندن آن‌ها نمی‌توان مطمئن بود.

کاترین خشنود از این‌که همه‌چیز مرتب و بدون اشکال پیش می‌رفت، در راهرو مسیر آمده را بازگشت. اما هنگامی که به‌سمت آزمایشگاه پیچید، چیز غیرمنتظره‌ای در آن سوی آزمایشگاه توجهش را جلب کرد. *این دیگر چیست؟* نوری مبهم از تمام تجهیزات ساطع می‌شد. با دیدن نوری که از پشت دیوار پلکسی گلاس اتاق فرمان می‌تابید متعجب شد و باعجله رفت تا نگاهی بیاندازد.

او اینجاست. به‌سرعت طول آزمایشگاه را طی کرد و در سنگین اتاق فرمان را به‌زحمت باز کرد. داخل دوید و گفت: «پیترا!»

زن فربهی که در بخش انتهایی اتاق فرمان نشسته بود از جایش پرید. «خدای من! کاترین! مرا ترساندی!»

تریش دون – تنها فرد دیگری که اجازه‌ی ورود به اینجا را داشت – تحلیل‌گر فراسیستم‌های کاترین بود و به‌ندرت آخر هفته‌ها را کار می‌کرد. زن بیست‌وشش ساله‌ی موقرمز در نمونه‌سازی داده‌ها بسیار نبوغ داشت و سندی مبنی بر عدم افشاسازی اطلاعات امضا کرده بود که حتی از نظر کا.گ.ب[1] هم اعتبار داشت. امشب، ظاهراً او مشغول تحلیل داده‌ها بر روی دیوار پلاسمای اتاق فرمان بود؛ صفحه نمایش مسطح بزرگی که بیشتر شبیه به بخش هدایت مأموریت ناسا بود.

تریش گفت: «متأسفم. نمی‌دانستم که اینجایی. می‌خواستم قبل از این‌که تو و برادرت برسید کارم را به تمام کنم.»

«آیا با او صحبت کرده‌ای؟ دیر کرده است و جواب تلفنش را هم نمی‌دهد.»

تریش سرش را تکان داد. «فکر می‌کنم هنوز در تلاش است تا از چگونگی کار با گوشی تلفن جدیدی که به او داده‌ام سر در بیاورد.»

کاترین از شوخ‌طبعی تریش لذت می‌برد، و حضور تریش در آنجا سبب شد فکری به ذهنش خطور کند. «درحقیقت، خوشحالم که امشب اینجا هستی. ممکن است بتوانی در انجام کاری به من کمک کنی، البته اگر اشکالی ندارد؟»

---

[1] KGB : دستگاه جاسوسی و پلیس مخفی شوروی سابق (مترجم).

«هرچه که باشد مطمئنم از فوتبال بهتر است.»

کاترین نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را مرتب کند. «نمی‌دانم چطور آن را شرح دهم، اما امروز پیش از این‌که به اینجا بیایم، ماجرای عجیبی شنیدم...»

تریش دون نمی‌دانست کاترین سولومون چه چیزی شنیده اما واضح بود که او را عصبی و ناراحت کرده است. چشمان خاکستری همیشه آرام رئیسش نگران به‌نظر می‌رسید، و از زمانی که وارد اتاق شده بود سه بار موهایش را پشت گوشش جمع کرده بود- که تریش آن را نمود بارز حالت عصبی او می‌دانست. *دانشمندانی باهوش اما قماربازانی کودن و مزخرف.*

کاترین گفت: «ازنظر من، این قضیه شبیه به یک داستان تخیلی است... افسانه‌ای قدیمی. ولی با این حال...» مکث کرد و بار دیگر دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش جمع کرد.

«ولی با این حال چه؟»

کاترین آهی کشید. «ولی با این حال امروز یک منبع موثق به من گفت که این افسانه حقیقت دارد.»

«خوب...» *یعنی چه می‌خواهد بگوید؟*

«می‌خواهم راجع‌به آن با برادرم صحبت کنم، اما ناگهان به فکرم رسید شاید بتوانی کمکم کنی قبل از این کار قدری موضوع را روشن‌تر کنم. مایلم بدانم آیا این افسانه جای دیگری در تاریخ تأیید شده است یا نه.»

«درتمام طول تاریخ؟»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد. «یک گوشه‌ای از دنیا، به هر زبانی، در هر برهه از تاریخ.»

تریش با خود اندیشید «*درخواست عجیبی است اما بی‌شک عملی است.*» ده سال پیش، چنین کاری غیرممکن بود. اما امروزه، با وجود شبکه جهانی اینترنت، و دیجیتالی شدن مستمر و رو به رشد کتابخانه‌ها و موزه‌های بزرگ جهان، خواسته کاترین با استفاده از یک موتور

جست‌وجوی نسبتاً ساده به‌همراه مجموعه‌ای از مقیاس‌های ترجمه و انتخاب مناسب کلمات کلیدی قابل حصول بود.

تریش گفت: «اشکالی ندارد.» بسیاری از کتاب‌های پژوهشی آزمایشگاه دارای متونی به زبان‌های باستانی بود، و اغلب از تریش خواسته می‌شد برنامه‌های ترجمه تخصصی تشخیص نوری نویسه‌ها[۱] بنویسد تا از زبان‌های گنگ و ناشناخته متن‌هایی به زبان انگلیسی فراهم آورد. قطعاً در دنیا او تنها متخصص فراسیستم‌ها بود که برنامه‌های ترجمه تشخیص نوری نویسه‌ها در زبان‌های فریزی کهن[۲]، مائک[۳] و آکادی[۴] نوشته بود.

برنامه‌ها در یافتن مطالب مورد نظر کمک می‌کردند اما برای داشتن جست‌وجوی کارآمد ترفند اصلی انتخاب کلمات کلیدی صحیح بود. *باید خاص باشد اما محدودکننده نباشد.*

به‌نظر می‌رسید کاترین یک قدم جلوتر از تریش بود و کلمات کلیدی ممکن را روی تکه کاغذی نوشته بود. کاترین چند کلمه نوشت و مکث کرد، لختی تأمل کرد، و سپس چند کلمه‌ی دیگر نوشت. سرانجام گفت: «خوب، تمام شد.» و تکه کاغذ را به تریش داد.

تریش فهرست کلمات مورد جست‌وجو را به‌دقت مطالعه کرد و چشمانش از تعجب گرد شد. *کاترین راجع به چه‌جور افسانه احمقانه‌ای تحقیق می‌کند؟* «از من می‌خواهی که تمام این عبارات کلیدی را جست‌وجو کنم؟» یکی از کلمات تابه‌حال به چشم تریش نخورده بود. *اصلاً آیا این واژه انگلیسی است؟* «واقعاً فکر می‌کنی تمام این‌ها را یک جا پیدا می‌کنیم؟ کلمه به کلمه؟»

«مایلم امتحان کنم.»

---

[۱] تشخیص نوری نویسه‌ها عبارت است از بازشناسی خودکار متون موجود در تصاویر اسناد و تبدیل آنها به متون قابل جست‌وجو و ویرایش توسط رایانه (مترجم).

[۲] Old Frisian : زبانی که شبیه به انگلیسی و هلندی کهن بود و قبیله‌ای ساکن شمال هلند و آلمانی‌نژاد بدان تکلم می‌کردند (مترجم).

[۳] Maek : زبانی تقریباً منسوخ که در شرق کره بدان تکلم می‌کردند (مترجم).

[۴] Akkadian : زبانی که امروزه منسوخ شده و شاخه شرقی زبان‌های سامی است (مترجم).

تریش می‌خواست بگوید *غیرممکن* است، اما استفاده از واژه «غیر» در اینجا ممنوع بود. از نظر کاترین وقتی در حوزه‌ای مسائلی که از پیش، فرض بر نادرستی آن‌هاست مبدل به حقایق اثبات‌شده می‌شود، داشتن چنین طرز تفکری خطرناک بود. تریش دون تردید داشت با جست‌وجوی این عبارت کلیدی به مقوله مورد نظر دست یابد.

کاترین پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا نتایج نمایش داده شود؟»

«چند دقیقه طول می‌کشد تا برنامه‌ی جست‌وجو را بنویسم و راه‌اندازی کنم. پس از آن، ممکن است پانزده دقیقه طول بکشد تا برنامه اطلاعات جمع‌آوری‌شده را تخلیه کند.»

کاترین مشتاقانه گفت: «این‌قدر سریع؟»

تریش به علامت تأیید سر تکان داد. موتورهای جست‌وجوی معمولی اغلب به یک روز کامل نیاز داشتند تا در سراسر دنیای مجازی بچرخند، مدارک جدید را بیابند، و چکیده‌ی آن را به بانک داده‌های قابل جست‌وجو اضافه کنند. اما برنامه جست‌وجویی که تریش می‌نوشت بدین صورت عمل نمی‌کرد.

تریش توضیح داد: «برنامه‌ای که می‌نویسم از لحاظ اخلاقی کاملاً مقبول و درست نیست، اما سریع است. درحقیقت، برنامه‌ای است که به موتورهای جست‌وجوی سایر مردم فرمان می‌دهد کار ما را انجام دهند. بیشتر بانک‌های داده‌ها مانند کتابخانه‌ها، موزه‌ها، دانشگاه‌ها و سیستم‌های دولت یک موتور جست‌وجوی داخلی دارند. بنابراین من برنامه‌ای می‌نویسم که موتورهای جست‌وجوی آن‌ها را بیابد، کلمات کلیدی را وارد کند، و از آن‌ها بخواهد جست‌وجو کنند. بدین ترتیب ما قدرت هزاران موتور جست‌وجو را مهار می‌کنیم تا هماهنگ با یکدیگر کار کنند.»

به‌نظر می‌رسید کاترین تحت‌تأثیر قرار گرفته است. «پردازش موازی داده‌ها.»

نوعی فراسیستم. «اگر چیزی پیدا کردم صدایت می‌زنم.»

«متشکرم تریش.» کاترین آرام پشت او را نوازش کرد و به‌سمت در رفت. «در کتابخانه هستم.»

تریش نشست تا برنامه را بنویسد. نوشتن یک برنامه جست‌وجو دون شأن و مهارتش بود، اما برایش اهمیت نداشت. او برای کاترین سولومون هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. برخی اوقات هنوز نمی‌توانست باور کند دست بخت و اقبال چطور او را به اینجا کشانده بود.

مسیری طولانی را طی کرده‌ای، عزیزم.

بیش از یک سال پیش، از شغل خود به‌عنوان تحلیل‌گر فراسیستم‌ها در یکی از اتاقک‌های تنگ و کسل‌کننده صنعت غول‌پیکر و پیشرفته رایانه استعفا داد. در اوقات فراغتش، به‌صورت آزاد برنامه‌نویسی می‌کرد و شروع به نوشتن یک وب‌نوشت[1] تحت‌عنوان «کاربردهای آینده تحلیل فراسیستم‌های رایانه‌ای» کرد گرچه تردید داشت کسی آن را بخواند. سپس یک روز بعدازظهر تلفنش زنگ زد.

صدای زنی به گوش رسید که مؤدبانه پرسید: «تریش دون؟»

«بله، شما؟»

«من کاترین سولومون هستم.»

تریش تقریباً همان‌جا از حال رفت. *کاترین سولومون؟ «من به‌تازگی کتاب شما با نام «علوم ادراکی: دروازه‌ای نوین به‌سوی دانش کهن» را خوانده‌ام و در مورد آن در وب‌نوشتم مطالبی عنوان کرده‌ام!»*

زن با مهربانی و متانت پاسخ داد: «بله، می‌دانم. به همین دلیل با شما تماس گرفته‌ام.»

البته که همین‌طور است. تریش احساس کرختی می‌کرد. *حتی دانشمندان برجسته نیز در گوگل مطالب راجع به خودشان را جست‌وجو می‌کنند.*

کاترین گفت: «وب‌نوشت شما مرا جذب کرد، نمی‌دانستم نمونه‌سازی فراسیستم‌ها تا این حد پیشرفت کرده است.»

تریش که مسحور شهرت کاترین شده بود گفت: «بله خانم، نمونه‌سازی داده‌ها فنآوری رو به رشدی با کاربردهای فراگیر است.»

---

[1] Weblog

مدت چند دقیقه، دو زن راجع به کار تریش در فراسیستم‌ها، تحلیل، نمونه‌سازی، و گردش حوزه‌های وسیع داده‌ای[1] صحبت کردند.

تریش گفت: «واضح است کتاب شما از فهم من خارج است اما تا آن اندازه فهمیدم که متوجه نقاط التقاطی‌اش با کار فراسیستم‌ها شوم.»

«در وب‌نوشتتان گفته‌اید که به باور شما نمونه‌سازی فراسیستم‌ها می‌تواند مطالعه‌ی علوم ادراکی را دگرگون سازد؟»

«دقیقاً. معتقدم فراسیستم‌ها می‌توانند علوم ادراکی را به علم حقیقی بدل کنند.»

«علم حقیقی؟» لحن صدای کاترین کمی سرد شد. «که در مقابل...؟»

آه گند زدی، منظورت را بد متوجه شد. «آآآ، منظور من این بود که علوم ادراکی... دشوارتر و پیچیده‌تر است.»

کاترین خندید. «راحت باش، شوخی می‌کنم. متوجه منظورت شدم.»

تریش اندیشید: «*تعجبی ندارد.*» حتی مؤسسه‌ی علوم ادراکی در کالیفرنیا آن را به زبانی دشوار و پیچیده توصیف کرده بود، طبق این تعریف علوم ادراکی عبارت بود از مطالعه دسترسی سریع و بدون واسطه بشر به دانشی فراتر از آن‌چه که قابل درک با حواس طبیعی و قدرت استدلال ماست.

آن‌طور که تریش متوجه شده بود، واژه *ادراکی* از یک واژه یونانی قدیمی مشتق شده که تقریباً به معنای «دانش معنوی» یا «آگاهی شهودی» بود.

کاترین گفت: «من به کار فراسیستم‌های شما و چگونگی ارتباط آن با پژوهش‌هایم علاقمند شده‌ام. آیا امکان ملاقات حضوری دارید؟ مایلم از شما کمک فکری بگیرم.»

کاترین سولومون می‌خواهد از من کمک فکری بگیرد؟ مانند این بود که ماریا شاراپوا تماس بگیرد تا راجع به تنیس راهنمایی بخواهد.

روز بعد ولوو سفیدرنگی وارد ورودی حیاط منزل تریش شد و زنی جذاب و ظریف که شلوار جین آبی‌رنگی بر تن داشت از آن پیاده شد.

---

[1] Data field

تریش بلافاصله از جا پرید. غرولندی کرد «*عالی است.» باهوش، ثروتمند، لاغراندام... بعد از من می‌خواهند به لطف و عدالت خداوند ایمان داشته باشم؟* اما رفتار بی‌تکلف کاترین سبب شد تا تریش بلافاصله احساس راحتی کند.

هردو در ایوان پشتی وسیع منزل تریش که بر بخشی از ملک مشرف بود نشستند.

کاترین گفت: «خانه‌ات فوق‌العاده است.»

«متشکرم. در دانشکده خوش‌شانس بودم و توانستم امتیاز رسمی چند برنامه نرم‌افزاری که نوشته بودم را بگیرم.»

«مرتبط با موضوع فراسیستم‌ها؟»

«پیش‌درآمدی بر فراسیستم‌ها. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر، دولت حوزه‌های داده‌ای وسیعی را رهگیری می‌کرد - پست الکترونیکی شهروندان، تلفن همراه، نمابر، نوشته‌ها، صفحات اینترنتی - و به دنبال یافتن واژه‌های کلیدی مرتبط با مکالمات تروریست‌ها بود. بنابراین نرم‌افزاری نوشتم که به آن‌ها امکان دهد از راهی ثانوی حوزه داده‌ای مورد نظر را پردازش کنند... یک محصول اطلاعاتی جاسوسی از آن بیرون کشیدم. لبخندی زد. در اصل، نرم‌افزار آن‌ها را قادر ساخت تا درجه‌ی تب امریکا را بگیرند.»

«ببخشید؟»

تریش خندید. «بله، به‌نظر احمقانه می‌آید، می‌دانم. منظورم این بود که وضعیت هیجانی و احساسی کشور را می‌سنجید. اگر مایل باشید می‌توانید آن را نوعی شاخص آگاهی کیهانی بنامید. «تریش توضیح داد که چگونه با استفاده از یک حوزه داده‌ای مکالمات و روابط، می‌توان وضعیت روحی مردم را براساس «تراکم رخداد» واژه‌های کلیدی خاص و نشانگرهای احساسی در حوزه داده‌ها، سنجید. در دوران شادتر لحن مردم شادتر و در دوران پرتنش برعکس بود. به‌عنوان مثال در رخدادی مانند حمله‌ی تروریستی دولت می‌تواند از حوزه‌های داده‌ای استفاده کند تا میزان دگرگونی ذهنی و روحی مردم امریکا را برآورد کند و رئیس‌جمهوری را بهتر در جریان تأثیر روانی واقعه قرار دهد.

کاترین درحالی‌که با انگشت به چانه‌اش ضربه می‌زد گفت: «جالب است. پس در واقع شما گروهی از افراد را به‌نوعی مورد بررسی قرار می‌دهید... گویی تنها یک نفر است.»

«دقیقاً. یک فراسیستم. هر موجودی متشکل از مجموعه‌ای از اندام‌ها است. به‌عنوان مثال بدن انسان از میلیون‌ها سلول مجزا با ویژگی‌ها و وظایف متفاوتی تشکیل شده است، اما به‌عنوان یک موجود واحد عمل می‌کند.»

کاترین با اشتیاق سرش را به علامت تأیید تکان داد. «مانند دسته‌ای از پرندگان یا گروهی از ماهی‌ها که هماهنگ و یک‌پارچه حرکت می‌کنند. ما آن را هم‌گرایی یا درهم‌تنیدگی می‌نامیم.»

تریش متوجه شد که مهمان مشهورش شروع به درک توان بالقوه برنامه‌نویسی فراسیستمی در رشته‌ی علوم ادراکی کرده است. تریش توضیح داد: «نرم‌افزار من طراحی شده بود تا به نهادهای دولتی در ارزیابی بهتر و نشان دادن واکنش مناسب در مواجهه با بحران‌های وسیع، بیماری‌های همه‌گیر، فاجعه‌های ملی، تروریسم، و مواردی از این دست، کمک کند.» مکثی کرد. «البته، همیشه این امکان وجود دارد که به‌طرق دیگری نیز مورد استفاده قرار گیرد... مثلاً گرفتن شمایی از ذهن مردم و پیش‌بینی نتیجه انتخابات سراسری یا مسیر حرکت معاملات بازار بورس.»

«بسیار قدرتمند به‌نظر می‌رسد.»

تریش به خانه‌ی بزرگش اشاره کرد. «دولت هم همین فکر را می‌کرد.»

چشمان خاکستری کاترین حالا روی او خیره مانده بود. «تریش، ممکن است راجع به مخمصه‌ی اخلاقی که کارت ایجاد کرده سؤال کنم؟»

«منظورتان چیست؟»

«می‌خواهم بگویم نرم‌افزاری که به‌وجود آورده‌ای می‌تواند به‌راحتی مورد سوءاستفاده قرار گیرد. کسانی‌که آن را در اختیار داشته باشند به اطلاعاتی دسترسی دارند که در اختیار همه‌کس نیست. آیا در هنگام ساخت آن احساس تردید نکردی؟»

تریش پلک نمی‌زد. «البته که نه. نرم‌افزار من هیچ تفاوتی با مثلاً... برنامه شبیه‌ساز پرواز ندارد. برخی از کاربرها با آن پرواز مأموریت‌های

امدادی به کشورهای توسعه‌نیافته را تمرین می‌کنند. برخی دیگر با آن به تمرین پرواز با هواپیماهای جت مسافربری و کوبیدن آن به آسمان‌خراش‌ها می‌پردازند. دانش یک ابزار است، مانند همه ابزارهای دیگر، تأثیر مثبت یا منفی در دستان کسی است که آن را به‌کار می‌برد.»

کاترین که به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته به عقب تکیه داد. «پس بگذار پرسشی فرضی را مطرح کنم.»

تریش ناگهان حس کرد مکالمه‌شان به یک مصاحبه‌ی شغلی مبدل شده است.

کاترین خم شد و ذره‌ای از شن کف ایوان را برداشت و آن را بالا گرفت تا تریش ببیند. «به ذهنم خطور کرد که در واقع فراسیستم‌ها به تو امکان می‌دهد تا تنها با به‌دست آوردن وزن یک دانه شن وزن یک ساحل شنی را حساب کنی.»

«بله. درست است.»

«همان‌طور که می‌دانی، این دانه کوچک شن جرم دارد. جرمی بسیار ناچیز اما به هرحال جرم است.»

تریش به علامت تأیید سر تکان داد.

«و چون این دانه شن جرم دارد، بنابراین دارای نیروی گرانشی است. بازهم می‌گویم، خیلی کوچک‌تر از آن است که حس شود اما وجود دارد.»

«درست است.»

کاترین گفت: «حالا اگر تریلیاردها دانه شن را برداریم و بگذاریم به‌سوی یکدیگر نیروی گرانشی وارد کنند و... مثلاً، کره ماه را تشکیل دهند، پس نیروی گرانش مجموع آن‌ها به حدی است که تمام اقیانوس‌ها را به حرکت وادارد و در سراسر کره‌ی ما جذر و مد ایجاد کند.»

تریش نمی‌دانست منظور از این بحث چیست اما مطالبی که می‌شنید برایش جالب بود.

کاترین دانه شن را دور انداخت و گفت: «حالا بیا فرض کنیم... اگر به تو می‌گفتم که یک فکر... هر ایده‌ی کوچکی که در ذهنت شکل می‌گیرد... درحقیقت جرم دارد چه؟ اگر به تو می‌گفتم که فکر چیزی حقیقی است،

موجودیتی قابل سنجش با جرمی قابل اندازه‌گیری چه؟ جرمی ناچیز اما به هرحال جرم دارد. فحوای ضمنی آن چیست؟»

«بر مبنای فرضیه بگویم؟ خوب، فحوای ضمنی آن روشن است... اگر یک فکر جرم دارد، پس دارای نیروی گرانشی است و می‌تواند اشیا را به سمت خود جذب کند.»

کاترین لبخند زد. «آفرین. اکنون یک قدم فراتر می‌رویم. اگر تعداد زیادی از مردم روی همان فکر تمرکز کنند چه اتفاقی می‌افتد؟ تعداد دفعاتی که این فکر به ذهن خطور می‌کند درهم ادغام و یک‌پارچه می‌شود، و جرم مضاعف آن افزایش می‌یابد. بنابراین، نیروی گرانشی آن نیز افزایش می‌یابد.»

«خوب.»

«این بدین معناست... اگر تعداد کافی از مردم به یک چیز بیاندیشند، سپس نیروی گرانشی آن فکر ملموس می‌شود... و نیروی واقعی اعمال می‌کند.» کاترین چشمکی زد. «و می‌تواند پیامدی قابل اندازه‌گیری و سنجش در دنیای مادی ما داشته باشد.»

فصل نوزده

اینو ساتو درحالی‌که دست به سینه ایستاده و با بدبینی به لانگدن خیره شده بود، حرف‌های او را مرور می‌کرد. «گفتی که از تو می‌خواهد قفل یک دروازه‌ی باستانی را برایش بگشایی؟ از من چه انتظاری دارید، پروفسور؟»

لانگدن با ناتوانی شانه‌هایش را بالا انداخت. دوباره احساس ضعف می‌کرد و سعی کرد به دست قطع‌شده‌ی دوستش نگاه نکند. «این دقیقاً چیزی است که او به من گفت. دروازه‌ای باستانی... که جایی در این ساختمان مخفی است. به او گفتم که از هیچ دروازه‌ای چیزی نمی‌دانم.»

«پس چرا فکر می‌کند شما می‌توانید آن را بیابید؟»

«روشن است که جنون دارد. "*گفت که پیتر راه را نشان خواهد داد.*" لانگدن به انگشت پیتر که به بالا اشاره داشت نگاه کرد و بار دیگر از بازی آزاردهنده‌ی رباینده پیتر با کلمات مشمئز شد. *پیتر راه را نشان خواهد داد.* چشمان لانگدن مسیر را تا گنبد جایی‌که انگشت به آن اشاره می‌کرد دنبال کرد. *دروازه؟ آن بالا؟ احمقانه است.*

لانگدن به ساتو گفت: «مردی که با من تماس گرفت تنها کسی بود که می‌دانست من امشب به کاخ کنگره می‌آیم، پس هرکسی که به شما اطلاع داده امشب اینجا هستم، همان مرد است. پیشنهاد می‌کنم...»

ساتو با لحن تندی حرفش را قطع کرد: «این‌که من از کجا اطلاعاتم را گرفته‌ام به شما مربوط نیست. در حال حاضر آن‌چه برایم اولویت دارد همکاری با این مرد است، و براساس اطلاعاتی که دارم شما تنها کسی هستید که می‌تواند به او آن‌چه که می‌خواهد بدهد.»

لانگدن با استیصال گفت: «و برای من یافتن دوستم در اولویت قرار دارد.»

ساتو نفس عمیقی کشید، کاسه‌ی صبرش داشت لبریز می‌شد. «اگر بخواهیم آقای سولومون را پیدا کنیم، یک راه داریم پروفسور، با شخصی که به‌نظر می‌رسد از مکان او مطلع است، همکاری کنیم.» ساتو نگاهی به ساعتش انداخت. «وقت تنگ است. به شما تأکید می‌کنم ناچاریم سریع به خواسته‌های این مرد عمل کنیم.»

لانگدن با ناباوری پرسید: «چگونه؟ با یافتن و گشودن قفل دروازه‌ای باستانی؟ دروازه‌ای وجود ندارد، رئیس ساتو. این مرد دیوانه است.»

ساتو به لانگدن نزدیک شد. «ناچارم گوشزد کنم که... این دیوانه امروز صبح با تردستی و مهارت دو شخص کاملاً باهوش را فریب داده است.» مستقیم به لانگدن چشم دوخت و سپس نگاهی به اندرسن انداخت. «در حرفه‌ی من، ما یاد می‌گیریم که بین جنون و نبوغ تنها یک خط باریک فاصله است. عاقلانه است به این مرد کمی احترام بگذاریم و او را دست‌کم نگیریم.»

«او دست یک نفر را بریده است.»

«دقیقاً نکته همین‌جاست. این نمی‌تواند کار یک شخص بی‌ثبات و نامطمئن باشد. از آن مهم‌تر پروفسور، روشن است این مرد باور دارد شما می‌توانید به او کمک کنید. شما را این همه راه تا واشنگتن کشانده، باید برای این کار دلیلی داشته باشد.»

لانگدون پاسخ داد: «گفت تنها به‌خاطر حرف پیتر فکر می‌کند می‌توانم قفل این دروازه را بگشایم.»

«اگر صحت ندارد چرا پیتر سولومون چنین حرفی زده است؟»

«مطمئنم پیتر چنین چیزی نگفته و اگر هم گفته باشد تحت فشار بوده است. سردرگم... یا وحشت‌زده بوده است.»

«بله. به آن شکنجه استنتاقی می‌گویند، و کاملاً نتیجه‌بخش است. دلیل دیگری است بر صحت گفته‌ی آقای سولومون.» ساتو طوری حرف می‌زد گویی از کاربرد این شیوه تجربه شخصی دارد. «آیا توضیح داد چرا پیتر فکر می‌کند شما تنها کسی هستید که می‌تواند قفل دروازه را بگشاید؟»

لانگدن سرش را تکان داد.

«پروفسور، اگر آوازه‌ی شهرت شما درست باشد، پس شما و پیتر سولومون علاقه‌ی مشترکی به این جور چیزها؛ اسرار، علوم خفیه[1]، عرفان و غیره دارید. در تمام بحث‌هایتان با پیتر، آیا هرگز حتی یک‌بار نیز چیزی راجع‌به یک دروازه‌ی مخفی در واشنگتن عنوان نکرد؟»

لانگدن به سختی باورش می‌شد یک مأمور بلندپایه‌ی سیا از او چنین سؤالی بپرسد. «از این بابت مطمئنم. پیتر و من راجع‌به برخی چیزهای اسرارآمیز و مخفی با هم صحبت می‌کردیم، اما باور کنید، اگر او به من می‌گفت یک دروازه باستانی جایی مخفی است، به او می‌گفتم مغزش را معاینه کند. علی‌الخصوص دروازه‌ای که راه به اسرار کهن داشته باشد.»

ساتو سرش را بلند کرد. «ببخشید؟ آیا این مرد به‌طور واضح به شما گفت که این دروازه به کجا راه دارد؟»

«بله، اما لازم نبود بگوید.» لانگدن به سمت دست اشاره کرد. «دست اسرار دعوتی رسمی برای عبور از دروازه‌ای رمزآلود و فراگیری دانش کهن و پنهان است؛ حکمتی قدرتمند که به اسرار کهن... یا حکمت گم‌شده‌ی تمام اعصار معروف است.»

«پس شما راجع به رازی که او معتقد است در اینجا مخفی شده شنیده‌اید.»

«بسیاری از مورخان راجع به آن شنیده‌اند.»

«پس چطور می‌گویید که دروازه‌ای وجود ندارد؟»

«با کمال احترام خانم، ما همه راجع به چشمه‌ی آب حیات و مدینه‌ی فاضله شنیده‌ایم، اما این به معنای وجود آن‌ها نیست.»

صدای خش‌خش بی‌سیم اندرسن حرف آن‌ها را قطع کرد.

صدایی در بی‌سیم گفت: «رئیس؟»

اندرسن بی‌سیم را از کمربندش برداشت. «اندرسن هستم.»

«قربان، تمام محوطه را جست‌وجو کرده‌ایم. شخصی با آن مشخصات نیافته‌ایم. دستور دیگری دارید بفرمایید قربان؟»

---

[1] علوم خفیه ـ که علوم غریبه نیز نامیده می‌شوند ـ به نیروهای مافوق طبیعت می‌پردازد و اسرار آن در نزد عالمانش پنهان می‌ماند (مترجم).

اندرسن نگاه سریعی به ساتو انداخت و مشخصاً انتظار توبیخ و مواخذه داشت اما ساتو بی‌اعتنا به‌نظر می‌رسید. اندرسن از لانگدن و ساتو فاصله گرفت و با صدایی آرام شروع به صحبت با بی‌سیم کرد.

توجه ساتو همچنان معطوف لانگدن بود. «می‌گویی رازی که به باور او در واشنگتن نهفته... وهم و خیال است؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد. «اسطوره‌ای بسیار کهن. درواقع راز اسرار کهن به قبل از میلاد مسیح بازمی‌گردد. هزاران سال قدمت دارد.»

«و هنوز هم اسطوره‌ای زنده است؟»

«مانند بسیاری از باورهای بعید و ناممکن.» لانگدن اغلب به دانشجویانش گوشزد می‌کرد، بیشتر ادیان جدید حاوی داستان‌هایی بودند که با نگاه موشکافانه علم، هم‌خوانی نداشت: از داستان شکافته شدن دریای سرخ توسط موسی گرفته... تا داستان جوزف اسمیت که با استفاده از عینک جادویی توانست کتاب مورمون[1] را از ترجمه‌ی مجموعه‌ی الواح طلایی که در بخش شمالی نیویورک مدفون شده بود به‌وجود آورد. *پذیرفته شدن فراگیر یک ایده دلیلی بر صحت آن نیست.*

«می‌فهمم. پس این... اسرار کهن دقیقاً چه هستند؟»

لانگدن نفسش را بیرون داد. *آیا چند هفته فرصت داری تا توضیح دهم؟* «به‌طور خلاصه، اسرار کهن به دانش پنهانی بازمی‌گردد که مدت‌ها قبل گردآوری شده بود. به‌طوری‌که ادعا می‌شود دارنده‌ی این دانش، به توانایی بالقوه نهفته در ذهن انسان دست می‌یابد. اساتید روشن‌ضمیری که این دانش را داشتند عهد کردند که آن را از توده‌ی مردم پوشیده نگاه دارند زیرا تصور می‌شد برای افراد ناوارد بسیار نیرومند و خطرناک است.»

«از چه لحاظ خطرناک بود؟»

---

[1] مورمون اقلیتی مذهبی از مسیحیان هستند که خود را پیروان راستین عیسی مسیح می‌دانند. آنها آیین خود را به نام *کلیسای عیسی مسیح وابسته به مقدسین روزهای آخر* می‌خوانند. این فرقه با داشتن مکاشفات جدید و اعتقاد به کتاب‌های دیگر در کنار کتاب مقدس، خود را از شاخه ارتدکس مسیحیت جدا کردند (مترجم).

«به همان دلیل که ما کبریت را از دسترس بچه‌ها دور نگاه می‌داریم این اطلاعات نیز مخفی نگاه داشته شدند. در دست آدم اهل، آتش تولید روشنایی می‌کند... اما اگر به دست نااهل بیفتد، می‌تواند بسیار مخرب باشد.»

ساتو عینکش را برداشت و او را به‌دقت برانداز کرد. «به من بگو، پروفسور، به باور شما واقعاً چنین دانشی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

لانگدن نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد. اسرار کهن همواره بزرگ‌ترین موضوع متناقض‌نمای حرفه‌ی دانشگاهی‌اش بود. کمابیش هر آیین عرفانی در روی زمین حول محور ایده وجود دانشی نهان شکل گرفته است که قادر به القای قدرت‌های عرفانی تقریباً خداگونه به بشراست: تاروت و یی‌چینگ به بشر توانایی پیش‌بینی آینده را می‌داد، کیمیاگری از طریق سنگ جادوی افسانه‌ای به بشر جاودانگی می‌بخشید، جادوگری به پیروانش امکان طلسم‌های قدرتمند می‌داد. و این فهرست همچنان ادامه داشت.

لانگدن به‌عنوان یک عضو جامعه‌ی دانشگاهی، نمی‌توانست پیشینه تاریخی این سنن را انکار کند؛ گنجینه‌های اسناد، مصنوعات، آثار هنری که درواقع خبر از حکمت و دانش قوی گذشتگان می‌داد و فقط از طریق تمثیلات، اسطوره‌ها و نمادها به آن اشاره می‌کردند تا اطمینان حاصل کنند تنها افرادی که به شیوه‌ای درخور و شایسته وارد جرگه‌ی آنان شده‌اند به آن دسترسی دارند. با تمام این احوال، لانگدن به‌عنوان فردی واقع‌گرا و شک‌گرا هنوز قانع نشده بود.

رو به ساتو کرد و گفت: «بگذارید این‌طور بیان کنم، من شک‌گرا هستم و هرگز در دنیای واقعی موردی ندیدم که نشان دهد اسرار کهن چیزی بیش از افسانه هستند؛ چیزی مثل یک نمونه اسطوره‌شناسی که به کرات تکرار شود. به‌نظر من اگر بشر قادر به کسب نیروهای خارق‌العاده بود باید شاهدی بر این مدعا وجود داشت. اما تاکنون در طول تاریخ سخن از هیچ انسانی با توانایی‌های فرابشری به میان نیامده است.»

ساتو ابروهایش را بالا انداخت. «چنین ادعایی کاملاً درست نیست.»

لانگدن مکثی کرد، به‌یاد آورد در واقع برای بسیاری از مردم مذهبی، مسبوق به سابقه بوده که بشری را مورد تکریم قرار دهند، بارزترین نمونه‌ی

آن، عیسی مسیح بود. و گفت: «در حقیقت بسیاری از افراد تحصیل‌کرده هستند که به وجود این حکمت باور دارند، اما من هنوز قانع نشده‌ام.»

ساتو به‌دست روی زمین نگاهی انداخت و پرسید: «آیا پیتر سولومون هم یکی از این افراد است؟»

لانگدن نتوانست خود را وادار سازد به دست نگاه کند. «پیتر متعلق به خاندانی است که همواره به موضوعات باستانی و عرفانی علاقمند بوده‌اند.»

ساتو پرسید: «آیا این به معنای پاسخ مثبت به سؤال من است؟»

«می‌توانم به شما اطمینان دهم حتی اگر پیتر به حقیقی بودن اسرار کهن باور داشت، فکر نمی‌کرد که از طریق نوعی دروازه‌ی مخفی در واشنگتن قابل‌دسترسی است. او به نمادگرایی استعاره‌ای آشنایی دارد، چیزی که ظاهراً رباینده‌اش فاقد آن است.»

ساتو به علامت تأیید سر تکان داد. «پس شما معتقدید این دروازه یک استعاره است.»

لانگدن گفت: «البته، از لحاظ نظری. این استعاره‌ای بسیار متداول است؛ دروازه‌ای عرفانی که باید از طریق آن سفر کرد تا به روشنایی ضمیر دست یافت. درها و دروازه‌ها ساختارهای نمادین رایجی هستند که به آیین‌های سیروسلوکی متحول‌کننده اشاره دارند. جست‌وجو به دنبال یک دروازه‌ی واقعی مانند تلاش برای یافتن درهای واقعی بهشت است.»

به‌نظر می‌رسید لحظه‌ای ساتو را به فکر واداشت. «اما انگار رباینده آقای سولومون بر این باور است که شما قادر به گشودن قفل یک دروازه واقعی هستید.»

لانگدن نفسش را بیرون داد. «او همان خطایی را کرد که بسیاری از افراطی‌ها مرتکب می‌شوند؛ اشتباه گرفتن استعاره با واقعیت.» کیمیاگران دوران کهن نیز در تلاشی بی‌ثمر برای تبدیل سرب به طلا بودند، و هرگز متوجه نشدند که تبدیل سرب به طلا چیزی نیست جز استعاره‌ای برای تلنگر زدن به توان بالقوه‌ی بشر؛ که همان تبدیل ذهنی خموده و بی‌دانش به ذهنی زیرک و روشن است.

ساتو به دست اشاره کرد. «اگر این مرد از شما می‌خواهد نوعی دروازه را برایش بیابید، چرا واضح به شما نمی‌گوید چطور آن را پیدا نمایید؟ چرا این همه نمایش؟ چرا یک دست خال‌کوبی شده به شما داد؟»

لانگدن همین سؤال را از خودش پرسید و پاسخ آن او را برآشفت. «خوب، به‌نظر می‌رسد با مردی سر وکار داریم که علاوه بر عدم ثبات روحی بسیار تحصیل‌کرده است. این درست دلیلی بر معلوماتش در زمینه‌ی اسرار کهن و رموز مخفی آن است. و لازم به ذکر نیست که با تاریخچه این مکان نیز آشنایی کامل دارد.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«هرکاری که امشب انجام داد در تطابق کامل با آیین‌های باستانی بود. طبق سنت، دست اسرار دعوت‌نامه‌ای مقدس است که باید در مکانی مقدس تحویل می‌شد.»

ساتو چشمانش را تنگ کرد. «اینجا تالار مدور کاخ کنگره امریکا است پروفسور، نه معبدی مقدس برای اسرار عرفانی کهن.»

لانگدن گفت: «حقیقت را بخواهید خانم، تعداد زیادی از مورخان را می‌شناسم که با نظر شما مخالف هستند.»

در همان لحظه، آن سوی شهر، تریش دون در نور دیوار پلاسمای اتاق «مکعب» نشسته بود. نوشتن برنامه جست‌وجویش را به اتمام رسانده بود و پنج عبارت کلیدی را که کاترین به او داده بود را وارد کرد.

به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

درحالی‌که اصلاً خوشبین نبود، برنامه را راه اندازی کرد و مشغول یک بازی اینترنتی شد. عبارت‌ها با سرعتی خیره‌کننده با متن‌هایی از سراسر جهان مقایسه می‌شد... و در جست‌وجوی کامل‌ترین نمونه‌ای بود که با آن جور درآید.

تریش درشگفت بود که قضیه از چه قرار است، اما به این نتیجه رسیده بود که در کار کردن با سولومون‌ها هیچ‌گاه از کل ماجرا سر درنمی‌آوری.

فصل بیست

رابرت لانگدن دزدانه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت: ۷/۴۵ بعدازظهر. صورت خندان میکی‌ماوس نیز نتوانست اندکی به او روحیه بخشد. *باید پیتر را پیدا کنم. داریم زمان را از دست می‌دهیم.*

ساتو برای چند لحظه به گوشه‌ای رفته بود تا تلفن همراهش را پاسخ دهد، اما اکنون به سمت لانگدن بازگشت. «پروفسور، آیا وجود من شما را از انجام کاری بازداشته است؟»

لانگدن آستینش را روی ساعت کشید و گفت: «نه خانم، فقط به‌شدت نگران پیتر هستم.»

«می‌توانم درکتان کنم، اما به شما اطمینان می‌دهم که بهترین کاری که برای کمک به پیتر می‌توانید انجام دهید کمک به من در پی بردن به‌طرز فکر رباینده‌اش است.»

لانگدن مطمئن نبود، اما حس می‌کرد با رئیس اداره امنیت به هیچ کجا نخواهد رسید، مگر این‌که به او اطلاعات مورد درخواستش را بدهد.

ساتو گفت: «چند لحظه پیش گفتید تالار مدور از نظر اسرار کهن به نوعی مقدس محسوب می‌شود؟»

«بله، خانم.»

«برایم توضیح دهید.»

لانگدن می‌دانست ناچار است به‌صورت خلاصه شرح دهد. تدریس نمادگرایی عرفانی واشنگتن یک نیم‌سال کامل تحصیلی طول می‌کشید، و تنها در این ساختمان فهرستی تقریباً تمام‌نشدنی از اشارات و نمادهای رمزی وجود داشت.

امریکا گذشته‌ای پنهان دارد.

هربار که لانگدن راجع به نمادشناسی امریکا صحبت می‌کرد، دانشجویانش با فهمیدن این‌که اهداف حقیقی اجدادشان از بنیانگذاری این کشور هیچ ارتباطی با آن‌چه که اکنون سیاستمداران ادعا می‌کنند ندارد، حیرت‌زده می‌شدند.

سرنوشتی که برای امریکا در نظر گرفته شده بود در تاریخ گم شده است.

اجدادی که این شهر را بنیان نهادند در ابتدا آن را «رم» نامیدند. رودخانه آن را تیبر نام نهادند و پایتختی شبیه به رم باستان بر پا ساختند که دارای معابد و کلیساهایی مزین به تصاویر و تندیس‌های خدایان و الهه‌های بزرگ تاریخ اساطیر مانند آپولو، مینروا[1]، ونوس، هلیوس، ولکان[2] و ژوپیتر بود. بنیانگذاران شهر به‌رسم بسیاری از شهرهای بزرگ رم و یونان باستان، برای بزرگداشت گذشتگان یک ستون هرمی مصری در مرکز شهر بنا کردند. این ستون هرمی که حتی از ستون هرمی قاهره یا اسکندریه بزرگ‌تر بود، با ارتفاعی حدود ۱۷۰ متر و بیش از سی‌وسه طبقه سر برافراشته بود، و بیانگر مراتب سپاس‌گزاری و احترام به جَدی بود که برایشان حالتی نیمه‌خدایی داشت و نام جدید این شهر از او گرفته شده بود.

واشنگتن.

اکنون، پس از قرن‌ها، به‌رغم جدایی کلیسا و دولت، این تالار مدور که توسط دولت اداره می‌شد همچنان با مظاهر نمادگرایی مذهبی و باستانی می‌درخشید. در تالار مدور بیش از دوازده تندیس خدایان متفاوت وجود داشت که بیش از تعداد موجود در معبد پانتئون[3] رم بود. البته معبد پانتئون رم در سال ۶۰۹ به مسیحیت گروید... اما *این* معبد هرگز نگروید؛ بقایای تاریخچه‌ی حقیقی آن هنوز در معرض دید باقی مانده است.

---

[1] Minerva
[2] Vulcan
[3] از معابد مشهور عصر آگوست که در قرن دوم میلادی مرمت شد و هنوز موجود است. معبد پانتئون رم به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین گنبدهای جهان جزو شگفتی‌های دنیای معماری است (مترجم).

لانگدن گفت: «همان‌طور که ممکن است بدانید این تالار مدور به عنوان یادبود یکی از مورد احترام‌ترین معابد رم طراحی شد. معبد وستا[1].»

«راهبه‌های وستا؟» ساتو مردد بود که محافظان باکره آتش رم چه ارتباطی به ساختمان کاخ کنگره امریکا داشتند.

لانگدن گفت: «معبد وستا در رم به شکل مدور و حفره‌ای در کف آن تعبیه شده بود که به‌واسطه آن حفره گروهی از راهبه‌های باکره از آتش روشنگری محافظت می‌کردند تا شعله آن هرگز خاموش نشود.»

ساتو شانه‌هایش را بالا انداخت. «این تالار مدور است، اما هیچ حفره‌ای در کف آن نمی‌بینم.»

«نه، دیگر نیست، اما سالیان سال، در مرکز این مکان دقیقاً جایی که اکنون دست پیتر قرار دارد یک حفره وجود داشت.» لانگدن به زمین اشاره کرد. «درواقع، هنوز می‌توانید آثار برجای مانده از نرده‌هایی که برای جلوگیری از سقوط مردم به درون حفره، کشیده شده بود را بر روی زمین ببینید.»

ساتو پرسید: «چی؟» و با دقت به زمین نگاه کرد. «هرگز راجع‌به آن چیزی نشنیده‌ام.»

اندرسن به دایره‌ای از برآمدگی‌های کوچک آهنی در جایی که زمانی تیرک‌ها قرار داشتند اشاره کرد و گفت: «به‌نظر می‌رسد حق با اوست. قبلاً این‌ها را دیده بودم اما هیچ‌گاه دلیل وجودشان را نمی‌دانستم.»

لانگدن اندیشید: «*تنها تو نیستی.*» و هزاران نفر از مردم از جمله نمایندگان مجلسی را تصور کرد که هرروز از مرکز تالار مدور عبور می‌کنند بدون این‌که بدانند یک زمانی ممکن بود هنگام عبور، ناگهان به داخل سردابه‌ی کاخ کنگره - طبقه‌ی زیرین تالار مدور - فروافتند.

لانگدن به آن‌ها گفت: «سرانجام روی حفره پوشانده شد اما تا مدت‌ها، کسانی‌که از تالار مدور دیدن می‌کردند، می‌توانستند آتشی که در زیر آن می‌سوخت را ببینند.»

ساتو به سمتش چرخید. «آتش؟ در کاخ کنگره امریکا؟»

---

[1] Vesta

«بیشتر شبیه به مشعلی بزرگ بود، در حقیقت شعله‌ای که درست زیر پای ما، در سردابه، به‌طور مداوم می‌سوخت. شعله طوری قرار گرفته بود که از حفره‌ی کف زمین قابل رؤیت باشد و این اتاق را تبدیل به نمونه‌ای امروزی از معبد وستا ساخته بود. این ساختمان حتی راهبه وستا هم داشت؛ کارمندی دولتی موسوم به نگهبان سردابه که موفق شد شعله را به مدت پنجاه سال روشن نگاه دارد تا زمانی‌که سیاست، مذهب و خسارت ناشی از دود آتش سبب خاموشی این ایده شد.»

اندرسن و ساتو هردو حیرت‌زده به‌نظر می‌رسیدند.

امروزه، تنها یادگار زمانی‌که شعله‌ای در اینجا می‌سوخت، ستاره چهارپری بود که یک‌طبقه پایین‌تر از آن‌ها بر کف سردابه نقش بسته بود، نمادی از شعله‌ی جاودان امریکا که روزگاری به چهارگوشه دنیای جدید روشنایی می‌بخشید.

ساتو پرسید: «پس، پروفسور، بنا بر استدلال شما مردی که دست پیتر را اینجا گذاشته از تمام این‌ها اطلاع داشته است؟»

«واضح است. و بسیاربسیار بیشتر از این می‌داند. در سراسر این اتاق نمادهایی وجود دارد که نوعی باور به اسرار کهن را منعکس و آشکار می‌سازد.»

ساتو با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «حکمت پنهان، دانشی که به بشر امکان فراگیری توانایی‌های خداگونه می‌دهد؟»

«بله خانم.»

«اما به‌سختی با شالوده‌ی مسیحی این کشور هم‌خوانی پیدا می‌کند.»

«این‌طور به‌نظر می‌رسد، اما حقیقت دارد. این دگردیسی بشر خدای‌گونه‌شدن خوانده می‌شود. نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه اما این مضمون – خدای‌گونه شدن – رکن اصلی نمادگرایی در این تالار مدور است.»

اندرسن با حیرت گویی چیزی را به خاطر آورده باشد به‌سمت لانگدن چرخید. «خدای‌گونه شدن؟»

«بله.» *اندرسن اینجا کار می‌کند. می‌داند.* «واژه خدای‌گونه شدن در لغت به معنای «تغییرالهی» است؛ تبدیل بشر به خدا، که ریشه‌ای یونانی دارد.»

به‌نظر می‌رسید اندرسن به موضوع علاقمند شده است. «خدای‌گونه شدن به معنای تبدیل بشر به خداست؟ اصلاً راجع‌به آن چیزی نمی‌دانستم.»

ساتو پرسید: «دیگر چه مطالبی را نگفته‌اید و باید بدانم؟»

لانگدن گفت: «خانم، بزرگ‌ترین نقاشی این بنا *خدای‌گونه شدن واشنگتن* نام دارد. و به روشنی ارتقای جرج واشنگتن به مقام الوهیت را به تصویر می‌کشد.»

ساتو مردد به‌نظر می‌رسید. «من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

«در حقیقت، مطمئنم که دیده‌اید.» لانگدن با انگشت سبابه‌اش به بالا اشاره کرد. «دقیقاً بالای سر شما قرار دارد.»

فصل بیست‌ویک

خدای‌گونه‌شدن واشنگتن – دیوارنگاره‌ای به وسعت ۴۳۳/۳ مترمربع که طاق تالار مدور کاخ کنگره را می‌پوشاند – در سال ۱۸۶۵ توسط کنستانتینو برومیدی[1] تکمیل شد.

برومیدی که به «میکل آنژ کاخ کنگره» معروف بود با کشیدن دیوارنگاره‌ای بر مرتفع‌ترین صفحه نقاشی اتاق سقف آن نسبت به تالار مدور کاخ کنگره همان ادعایی را داشت که میکل‌آنژ به نمازخانه سیستین[2] داشت. برومیدی مانند میکل آنژ برخی از بهترین آثارش را در واتیکان خلق کرده بود. به‌هرحال، او به‌خاطر معبدی جدید – کاخ کنگره‌ی امریکا – بزرگ‌ترین معبد خداوند را رها ساخت و در سال ۱۸۵۲ به امریکا مهاجرت کرد. از خطای دید راهروهای برومیدی گرفته تا گچ‌کاری‌های برجسته‌ی سقف اتاق معاون رئیس‌جمهوری، همه نمونه‌هایی از چیره‌دستی و استادی‌اش بودند. با این وجود، به باور بیشتر مورخان تصویر بزرگی که بر فراز تالار مدور، معلق بود بزرگ‌ترین شاهکار برومیدی محسوب می‌شد.

رابرت لانگدن به دیوارنگاره بزرگی که سقف را پوشانده بود، چشم دوخت. معمولاً از واکنش‌های حیرت‌زده‌ی دانشجویانش در برخورد با تصویر خارق‌العاده این دیوارنگاره لذت می‌برد، اما در آن لحظه فقط احساس می‌کرد در کابوسی اسیر شده که ناچار است آن بفهمد.

ساتو درحالی‌که دست‌هایش را به پشتش زده و با چهره‌ای درهم‌کشیده به سقف نگاه می‌کرد، کنار او ایستاده بود. لانگدن متوجه شد واکنش ساتو

---

[1] Constantino Brumidi

[2] نمازخانه‌ای واقع در واتیکان که محل دیوارنگاره‌های میکل آنژ است (مترجم).

مشابه واکنش بسیاری از مردمی است که برای اولین بار می‌ایستند تا نقاشی‌ای که در مرکزیت کشورشان قرار دارد را با دقت نگاه کنند.

سردرگمی محض.

لانگدن اندیشید: «*تنها تو نیستی.*» برای اکثر مردم، *خدای‌گونه شدن واشنگتن*، هرچه بیشتر به آن می‌نگرند غریب‌تر و غریب‌تر می‌شود. لانگدن به‌وسط گنبد در ارتفاع حدود ۵۵ متری اشاره کرد و گفت: «در قسمت مرکزی آن جرج واشنگتن است. همان‌طور که می‌بینید ردایی سفید پوشیده، سیزده باکره در معیتش حضور دارند و روی ابری، بر فراز بشر فانی در حال عروج است. این لحظه خدای‌گونه شدن اوست... ارتقای او به مقام الوهیت.»

ساتو و اندرسن سخنی نگفتند.

لانگدن ادامه داد: «نزدیک آن، می‌توانید مجموعه‌ای عجیب از تصاویری را ببینید که از لحاظ ترتیب تاریخی هماهنگی ندارند: اجداد ما با دانش پیشرفته و امروزی اما در قالب خدایان باستان به تصویر کشیده شده‌اند. در اینجا می‌نروا الهامات خلاقانه را به مخترعان بزرگ کشورمان القا می‌کند؛ بن فرانکلین، رابرت فالتن، ساموئل مورس.» لانگدن یک‌به‌یک آن‌ها را با انگشت نشان داد. «و آنجا ولکان دارد به ما کمک می‌کند تا موتور بخار را بسازیم. در کنار آن‌ها نپتون نشان می‌دهد که چگونه کابل‌های قطور را از میان اقیانوس اطلس عبور دهیم. در کنار آن سیریز، الهه‌ی غلات و کشاورزی است که بر روی ماشین درو اختراع مک کورمیک نشسته است، موفقیت کشاورزیی که این کشور را در تولید غذا در جهان پیشگام ساخت. نقاشی به‌صورت کاملاً واضح اجداد ما را در حال دریافت حکمت و دانش از خدایان به تصویر کشیده است.» سرش را پایین آورد، و به ساتو نگاه کرد. «دانش توانایی و قدرت است، و دانش صحیح، بشر را قادر به انجام کارهایی شگفت‌انگیز و تقریباً خداگونه می‌کند.»

ساتو نگاهش را از سقف برگرفت و درحالی‌که گردنش را می‌مالید به لانگدن نگاه کرد: «کار گذاشتن یک سیم ضخیم تلفن با خدا بودن بسیار تفاوت دارد.»

لانگدن پاسخ داد: «برای بشر امروزی شاید، اما اگر جرج واشنگتن می‌دانست که مبدل به مردمی شده‌ایم که قادریم از ورای اقیانوس‌ها با یکدیگر صحبت کنیم، با سرعت صوت پرواز کنیم، و روی کره‌ی ماه قدم گذاریم، آن‌وقت می‌پنداشت ما مبدل به خدا شده‌ایم و توانایی انجام معجزه داریم.» مکثی کرد. «به گفته آرتور سی. کلارک، آینده‌شناس و آینده‌گرا، هر فناوری پیشرفته و کارآمدی از سحر و جادو غیرقابل تمیز است.»

ساتو لب‌هایش را جمع کرد گویی عمیقاً به فکر فرو رفته بود. نگاهی به دست انداخت، و سپس مسیر انگشت سبابه را تا طاق دنبال کرد. «پروفسور، به شما گفته شده پیتر مسیر را نشان خواهد داد، درست است؟»

«بله خانم، اما...»

ساتو توجهش را از لانگدن برگرفت و گفت: «رئیس، آیا می‌توانید به ما نمای نزدیک‌تری از نقاشی بدهید؟»

اندرسن به علامت تأیید سر تکان داد. «دور قسمت داخلی گنبد یک راه باریک وجود دارد.»

لانگدن به مسیر نرده‌کشی شده باریکی که درست زیر نقاشی قرار داشت نگاهی انداخت و حس کرد بدنش خشک شد. «نیازی نیست آن بالا برویم.» قبلاً یک‌بار به‌عنوان مهمان یکی از سناتورهای امریکا و همسرش، آن راه باریک را که به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، تجربه کرده بود و به علت ارتفاع سرگیجه‌آور و مسیر خطرناک آن تقریباً از هوش رفته بود.

ساتو پرسید: «نیازی نیست؟ پروفسور، از سویی مردی داریم که معتقد است این اتاق دارای دروازه‌ای است که می‌تواند به او قدرتی خداگونه بخشد؛ از سوی دیگر دیوارنگاره‌ای سقفی داریم که تبدیل بشر به خدا را به‌صورت نمادین به تصویر کشیده است؛ و دستی که مستقیم به آن نقاشی اشاره دارد. به‌نظر می‌رسد همه‌چیز ما را به سمت بالا هدایت می‌کند.»

«درحقیقت،» اندرسن نگاهی به بالا انداخت و وارد بحث شد. «افراد زیادی از این موضوع آگاه نیستند، اما در گنبد یک فرورفتگی شش‌ضلعی وجود دارد که مانند یک دروازه می‌چرخد و گشوده می‌شود، می‌توانید از میان آن به پایین نگاه کنید و...»

لانگدن گفت: «یک لحظه صبر کنید، اصل موضوع را متوجه نشده‌اید. این مرد به دنبال دروازه‌ای استعاری است؛ دروازه‌ای که وجود ندارد. هنگامی‌که گفت، «پیتر راه را نشان خواهد داد» به شیوه‌ی استعاری سخن گفته است. این حالت دست – با انگشت سبابه و شستی که به‌سمت بالا باز شده‌اند – نمادی شناخته‌شده از اسرار کهن است، و در هنر باستان سراسر جهان به‌چشم می‌خورد. همین علامت در سه شاهکار مشهور و رمزآلود لئوناردو داوینچی دیده می‌شود *شام آخر*، *نیایش مجوسان*، و *یحیی تعمیددهنده*. نمادی است از ارتباط عرفانی بشر با خداوند. *در عین حال که در اوج آسمان است، همان‌قدر در اسفل‌السافلین است.* سخنان عجیب مرد دیوانه حالا معنی‌دارتر به‌نظر می‌رسید.»

ساتو گفت: «تاکنون هرگز آن را ندیده‌ام.»

لانگدن اندیشید «*پس شبکه ورزشی ای.اس.پی.ان را تماشا کن.*» همیشه برایش جالب بود که ورزشکاران حرفه‌ای پس از عبور توپ از خط دروازه حریف یا زدن گوی به بیرون از زمین بیس‌بال و دویدن از روی همه پایگاه‌ها به نشانه سپاس از خداوند به سمت آسمان اشاره می‌کردند. از خود می‌پرسید چند نفر از آن‌ها می‌دانند که یک سنت مذهبی مربوط به قبل از میلاد مسیح را دنبال می‌کنند و از قدرت عرفانی بالای سر که برای لحظه‌ای آن‌ها را مبدل به خدایی قادر به انجام کارهای خارق‌العاده ساخته سپاسگزاری می‌نمایند.

لانگدن گفت: «اگر به شما در حل موضوع کمک می‌کند باید بدانید دست پیتر اولین دستی نیست که در این تالار مدور در ملأعام ظاهر شده است.»

ساتو چنان نگاهش کرد، گویی دیوانه است. «ببخشید، چه گفتید؟»

لانگدن به گوشی تلفن همراهش اشاره کرد و گفت: «بر روی گوگل مجسمه زئوس جرج واشنگتن را جست‌وجو کنید.»

ساتو مردد به‌نظر می‌رسید اما شروع به نوشتن کرد. اندرسن اندکی نزدیکش شد و با اشتیاق از بالای شانه ساتو نگاه کرد.

لانگدن گفت: «زمانی این تالار مدور در سیطره‌ی تندیس بسیار بزرگی از جرج واشنگتن با سینه‌ای عریان بود... که را به‌شکل خدایان به تصویر کشیده شده بود. دقیقاً به همان حالتی که زئوس در معبد پانتئون نشسته بود، سینه‌ای عریان، شمشیری در دست چپ، دست راست بالا برده شده درحالی‌که شست و سبابه باز شده است.»

ظاهراً ساتو تصویری بر روی اینترنت یافته بود، زیرا اندرسن بهت‌زده به گوشی تلفن او چشم دوخته بود. «صبر کن. آن جرج واشنگتن است؟»

لانگدن گفت: «بله، مانند زئوس به تصویر کشیده شده است.»

اندرسن که هنوز از بالای شانه ساتو به آن خیره شده بود گفت: «به دستش نگاه کنید. دست راستش دقیقاً به حالت دست آقای سولومون است.»

لانگدن اندیشید *«همان‌طور که گفتم دست پیتر اولین دستی نیست که در این اتاق در ملأعام ظاهر شده است.»* هنگامی‌که تندیس عریان جرج واشنگتن که به دست هراشیو گرینوف[1] ساخته شده بود در این تالار مدور پرده‌برداری شد، بسیاری به شوخی گفتند واشنگتن از روی استیصال دست به آسمان برداشته تا لباسی بیابد. به‌هرحال، با تغییر آرمان‌های مذهبی امریکا، این انتقاد آمیخته به شوخی مبدل به مناقشه گشت، در نهایت مجسمه برداشته و به اتاقکی در باغچه‌ی شرقی منتقل شد. در حال حاضر، در موزه ملی تاریخ امریکا متعلق به بنیاد اسمیتسونیان مأوا کرده است، و افرادی که آن را می‌دیدند، نمی‌دانستند این تندیس یکی از آخرین حلقه‌های اتصالی باقی‌مانده از زمانی است که پدر این کشور از کاخ کنگره امریکا محافظت می‌کرد... مانند زئوس که از معبد پانتئون نگهبانی می‌کرد.

ساتو شروع به شماره‌گیری کرد، ظاهرا فرصت را مغتنم شمرده بود تا با نیروهایش هماهنگی کند. «چی فهمیدید؟» با حوصله گوش فرا داد. «می‌فهمم...» نگاهی به لانگدن و دست پیتر انداخت. «مطمئنید؟» لختی دیگر گوش فرا داد. «بسیارخوب، متشکرم.» تماس را قطع کرد و به سمت لانگدن بازگشت. «گروه پشتیبانی تحقیقاتی انجام داده است و وجود این به اصطلاح شما دست اسرار را تأیید کرده‌اند و بر تمام آن‌چه شما گفتید صحه گذاشتند:

---

[1] Horatio Greenough

نقوش پنج انگشت - ستاره، خورشید، کلید، تاج، و فانوس - و همین‌طور این حقیقت که دست به‌عنوان دعوتنامه‌ای کهن برای فراگیری حکمت پنهان به کار می‌رفته است.»

لانگدن گفت: «خوشحالم.»

ساتو به‌تندی پاسخ داد: «نباشید. به‌نظر می‌رسد به بن‌بست رسیده‌ایم مگر این‌که شما آن چیزهایی که هنوز به من نمی‌گویید را بازگو نمایید.»

«خانم؟»

ساتو به‌سمت او قدمی برداشت. «بازهم سرجای اول بازگشته‌ایم پروفسور. هرچه به من گفته‌اید را خودم می‌توانستم از طریق گروه پشتیبانی متوجه شوم. و بنابراین یک بار دیگر از شما می‌پرسم. چرا امشب به اینجا آورده شدید؟ چه چیزی شما را آنقدر خاص کرده است؟ آن چیزی که تنها شما می‌دانید چیست؟»

لانگدن نیز به تندی پاسخ داد: «بحث ما راجع به این موضوع تمام شده است. اصلاً نمی‌دانم چرا این شخص تصور می‌کند من چیزی می‌دانم!»

لانگدن تا حدودی وسوسه شده بود از ساتو بپرسد از کدام جهنم‌دره‌ای می‌دانسته که او امشب در کاخ کنگره است، اما راجع‌به آن نیز بحث کرده بودند. *ساتو حرف نمی‌زند.* به ساتو گفت: «اگر می‌دانستم اقدام بعدی چیست قطعاً به شما می‌گفتم. اما نمی‌دانم. طبق سنت، دست اسرار از سوی یک استاد به‌سمت شاگرد دراز می‌شود. و سپس، اندکی بعد، دست با استفاده از مجموعه دستورالعمل‌هایی دنبال می‌شود... رهنمون‌هایی به یک معبد، نام استادی که به شما خواهد آموخت... *اما یک چیزی!* تمام آن‌چه که این شخص برای ما برجای گذاشته پنج خال‌کوبی است! به زحمت... »

لانگدن لختی مکث کرد.

ساتو نگاهش کرد. «چه شده است؟»

نگاه لانگدن بار دیگر به‌دست خیره شد. پنج *خال‌کوبی.* متوجه شد آن‌چه می‌گفت ممکن است کاملاً صحیح نباشد.

ساتو با سماجت گفت: «پروفسور؟»

لانگدن آهسته به سمت شیء هولناک رفت. *پیتر راه را نشان خواهد داد.* «پیش از این، به ذهنم خطور کرد شاید این شخص چیزی در دست مشت‌شده پیتر گذاشته باشد؛ نقشه‌ای، نامه‌ای، یا مجموعه دستورالعمل‌هایی.»

اندرسن گفت: «نه، نگذاشته بود. همان‌طور که می‌بینید، آن سه انگشت محکم مشت نشده‌اند.»

لانگدن گفت: «حق با شماست. اما به ذهنم رسید...» خم شد و سعی کرد زیر انگشتان و قسمت مخفی کف دست پیتر را ببیند. «شاید روی کاغذ نوشته نشده است.»

اندرسن گفت: «یعنی خال‌کوبی شده؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد.

ساتو پرسید: «آیا چیزی روی کف دست می‌بینید؟»

لانگدن بیشتر خم شد و سعی کرد زیر انگشتانی که کامل مشت نشده بودند را با دقت نگاه کند. «دیدن از این زاویه غیرممکن است. نمی‌توانم...»

ساتو به‌سمتش آمد و گفت: «محض رضای خدا، خوب آن لعنتی را باز کنید!»

اندرسن راهش را سد کرد: «خانم! پیش از دست زدن به آن باید منتظر پزشکی قانونی بمانیم تا...»

ساتو او را از سر راهش کنار زد و گفت: «من جواب می‌خواهم.» خم شد و با تأنی لانگدن را از دست دور کرد.

لانگدن ایستاد و با ناباوری به ساتو نگاه کرد که خودکاری از جیبش بیرون آورد، آن را با دقت زیر سه انگشت مشت شده قرار داد. سپس، یک به یک، هر انگشت را بلند کرد تا زمانی‌که دست به‌طور کامل باز شد و کف دست قابل رؤیت گشت.

به لانگدن نگاه کرد و لبخندی کم‌رنگ صورتش را از هم باز کرد. «بازهم درست گفتید، پروفسور.»

فصل بیست و دو

کاترین سولومون درحالی‌که طول و عرض کتابخانه را قدم می‌زد، آستین روپوش آزمایشگاهش را بالا داد و ساعتش را نگاه کرد. او زنی نبود که به انتظار کشیدن عادت داشته باشد، اما در آن لحظه حس می‌کرد دنیا از حرکت بازایستاده است. منتظر نتایج برنامه جست‌وجوی تریش بود، منتظر شنیدن خبری از برادرش بود، منتظر تماس مردی که مسبب این وضعیت آشفته بود.

باخود اندیشید: *«ای کاش به من نگفته بود.»* معمولاً در آشنایی با افراد جدید بسیار محتاط بود، وگرچه امروز بعدازظهر برای اولین بار این مرد را ملاقات کرد، اما طی چند دقیقه‌ی اول اعتماد او را جلب کرده بود. *کاملاً*.

امروز بعدازظهر زمانی تماس گرفت که کاترین در منزل و مشغول لذت بردن از تفریح معمول بعدازظهرهای یکشنبه یعنی مطالعه‌ی نشریات علمی هفته بود.

صدایی که به‌طور غیرمعمولی نرم و آهسته بود گفت: «خانم سولومون؟ من دکتر کریستوفر ابدن[1] هستم. امیدوارم وقت داشته باشید تا چند لحظه راجع‌به برادرتان با شما صحبت کنم؟»

کاترین پرسید: «ببخشید، شما؟» *و شماره تلفن همراه خصوصی مرا از کجا یافته‌اید؟*

«دکتر ابدن؟»

کاترین شخصی به این نام را نمی‌شناخت.

---

[1] Christopher Abaddon

مرد گلویش را صاف کرد، گویی در وضعیت ناخوشایندی قرار گرفته است. «معذرت می‌خواهم، خانم سولومون. تصور می‌کردم برادرتان راجع به من با شما صحبت کرده است. من دکتر او هستم. شماره شما هم در بخش تماس اضطراری نوشته شده بود.»

قلب کاترین فرو ریخت. *تماس اضطراری؟* «آیا مشکلی پیش آمده است؟»

مرد گفت: «نه...فکر نمی‌کنم، برادرتان امروز صبح وقت ملاقات داشتند اما نیامدند، و موفق نشدم با هیچ‌کدام از شماره‌هایشان تماس بگیرم. تا به حال سابقه نداشته ایشان بدون تماس قبلی قرارملاقاتی را لغو نمایند، و به همین علت کمی نگران هستم. تردید داشتم با شما تماس بگیرم، اما...»

«نه، نه، اصلاً، نگرانی شما را درک می‌کنم.» کاترین هنوز تلاش می‌کرد نام دکتر را به خاطر آورد. «از دیروز صبح با برادرم صحبت نکرده‌ام، اما شاید فراموش کرده تلفن همراهش را روشن کند.» کاترین به‌تازگی گوشی تلفن جدیدی به او داده بود، و پیتر هنوز فرصت نکرده بود از چگونگی کار با آن سر درآورد.

پرسید: «شما گفتید دکترش هستید؟» *آیا پیتر بیماری‌ای دارد که از من مخفی می‌کند؟*

سکوت سنگینی برقرار شد. «واقعاً متأسفم، اما ظاهراً با تماس گرفتن با شما مرتکب اشتباه شغلی بزرگی شدم. برادرتان گفتند شما از ملاقات‌هایش با من آگاه هستید، اما اکنون می‌بینم که این‌طور نیست.»

برادرم به دکترش دروغ گفته است؟ نگرانی کاترین همین‌طور بیشتر و بیشتر می‌شد. «آیا بیمار است؟»

«متأسفم خانم سولومون، اما اعتماد بین دکتر و بیمار مانع از آن است که راجع‌به وضعیت برادرتان صحبت کنم و با فاش ساختن این‌که ایشان بیمار من هستند نیز بیش از اندازه‌ای که باید، سخن گفته‌ام. اکنون تماس را قطع می‌کنم اما چنان‌چه امروز با ایشان صحبت کردید لطفاً بگویید با من تماس بگیرند تا از صحت حال ایشان مطمئن شوم.»

کاترین گفت: «صبر کنید! لطفاً بگویید مشکل پیتر چیست!»

دکتر ابدن نفسش را بیرون داد، به‌نظر می‌رسید از اشتباه خود ناخشنود است. «خانم سولومون، از صدایتان متوجه هستم که نگرانید و به شما خرده نمی‌گیرم. مطمئنم حال برادرتان خوب است. همین دیروز مطب من بودند.»

«دیروز؟ و قرارملاقات دیگری برای امروز؟ به‌نظر می‌رسد موردی اضطراری بوده است.»

مرد آه عمیقی کشید. «پیشنهاد می‌کنم اندکی به او وقت بدهیم قبل از آن‌که...»

کاترین به سمت در رفت و گفت: «من همین حالا به مطب شما می‌آیم. نشانی شما کجاست؟»

سکوت.

کاترین گفت: «دکتر کریستوفر ابدن؟ خودم می‌توانم نشانی شما را پیدا کنم یا خودتان خیلی ساده می‌توانید به من بگویید. در هر دو صورت، دارم به آنجا می‌آیم.»

دکتر مکثی کرد. «خانم سولومون اگر شما را ملاقات کردم ممکن است لطف کنید و به برادرتان چیزی نگویید تا زمانی‌که فرصتی بیابم و این اشتباهی که مرتکب شده‌ام را برایش توضیح دهم؟»

«بسیارخوب.»

«متشکرم. مطب من در کالوراما هایتس[1] قرار دارد.» و نشانی‌اش را داد.

بیست دقیقه‌ی بعد، کاترین سولومون در خیابان‌های مجلل کالوراما هایتس در جست‌وجوی نشانی حرکت می‌کرد. با تمام شماره‌های برادرش تماس گرفته بود، اما پاسخی نشنید. راجع‌به این‌که برادرش کجاست زیاد احساس نگرانی نمی‌کرد، اما خبر ملاقات‌های پنهانی با دکتر... نگران‌کننده بود.

هنگامی‌که سرانجام نشانی را یافت، حیرت‌زده به ساختمان خیره شد. *این مطب دکتر است؟*

خانه کاخ مانند مجللی که پیش رویش قرار داشت دارای نرده‌های حفاظ آهنی، دوربین‌های الکترونیکی، و حیاطی سرسبز بود. هنگامی‌که

---

[1] Kalorama Heights

سرعتش را کم کرد تا بار دیگر نگاهی به نشانی بیاندازد، یکی از دوربین‌های امنیتی به‌سمتش چرخید، و در ورودی باز شد. کاترین با تردید مسیر ورودی حیاط را به‌سمت بالا رفت و ماشینش را کنار گاراژی که شش ماشین و یک لیموزین کشیده و جادار در آن قرار داشت پارک کرد.

این شخص چه‌جور دکتری است؟

هنگامی‌که از ماشینش پیاده شد، در ورودی خانه باز شد، و شخص آراسته‌ای بیرون آمد. مردی خوش‌قیافه، بسیار بلندقامت، و از آن‌چه کاترین تصور می‌کرد جوان‌تر بود. اما با این اوصاف، فرهیختگی و وقاری بیش از سنش را القا می‌کرد. در کت و شلوار تیره و کراوات، ظاهری بی‌نقص داشت و موهای بلوند پرپشتش را به‌خوبی آراسته بود.

مرد با صدایی نرم و نجواگونه گفت: «خانم سولومون، دکتر کریستوفر ابدن هستم.» هنگامی‌که با یکدیگر دست دادند، کاترین حس کرد پوست دست مرد بسیار نرم و به‌خوبی از آن مراقبت شده است.

کاترین گفت: «کاترین سولومون.» و سعی کرد به پوست او که به‌طرزی غیرعادی نرم و برنزه شده بود خیره نشود. *آیا آرایش کرده است؟*

وقتی کاترین به درون سرسرا که به زیبایی زینت شده بود قدم گذاشت، احساس تشویشی فزاینده وجودش را فراگرفت. نوای ملایم و آرام موسیقی سنتی فضا را پر کرده بود و بویی شبیه سوزاندن عود به مشام می‌رسید. کاترین گفت: «اینجا بسیار دلپذیر است هرچند انتظار داشتم... به مطب شبیه‌تر باشد.»

«از این جهت بسیار خوش‌شانس هستم که می‌توانم در منزل کار کنم.» مرد او را به یک اتاق نشیمن که در آن آتشی همراه با صدای ترق‌تروق سوختن چوب شعله‌ور بود، راهنمایی کرد. «خواهش می‌کنم راحت باشید. چای دم کرده‌ام. چای را می‌آورم و سپس می‌توانیم با هم صحبت کنیم.» مرد با گام‌های بلند به‌سمت آشپزخانه رفت و ناپدید شد.

کاترین سولومون ننشست. شم زنانه‌اش غریزه‌ای قوی بود و می‌دانست که باید به آن اعتماد کند، و چیزی در این مکان بود که مشمئزه‌اش می‌کرد. با مطب سایر دکترهایی که دیده بود هیچ شباهتی نداشت. دیوارهای این

اتاق نشمین با عتیقه‌جات تزیین شده و پوشیده از آثار هنری کلاسیک بود، به‌ویژه نقاشی‌هایی که مضامین اسطوره‌ای عجیبی دربر داشتند. در مقابل تابلوی نقاشی بزرگی که سه گریس[1] را عریان و به‌شکلی خارق‌العاده با رنگ‌های درخشان به تصویر کشیده بود ایستاد.

«اثر رنگ روغن مایکل پارکس است.» بدون آن‌که متوجه شده باشد، دکتر ابدن کنارش ایستاده بود. از سینی چایی که در دست داشت بخار برمی‌خاست. «فکر کردم شاید مایل باشید کنار آتش بنشینیم.» کاترین را به‌سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد و تعارف کرد بنشیند. «دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.»

کاترین خیلی سریع پاسخ داد: «من نگران نیستم.»

مرد لبخندی اطمینان‌بخش زد. «در واقع، این شغل من است که بفهمم مردم چه زمانی عصبی و نگران هستند.»

«ببخشید؟»

«من روان‌پزشک هستم، خانم سولومون. حرفه‌ی من است. تقریباً یک سال است که برادرتان به من مراجعه می‌کند و او را درمان می‌کنم.»

کاترین تنها به او خیره شده بود. *برادرم تحت درمان است؟*

مرد گفت: «اغلب مواقع بیماران مایل‌اند درمانشان را مخفی نگه دارند. اشتباه کردم با شما تماس گرفتم هرچند در دفاع از خود باید بگویم برادرتان مرا گمراه کرد.»

«من... من اطلاع نداشتم.»

مرد درحالی‌که خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید گفت: «معذرت می‌خواهم اگر شما را مضطرب کردم. هنگامی‌که یکدیگر را ملاقات کردیم متوجه شدم با دقت به‌صورت من نگاه می‌کنید، بله، آرایش کرده‌ام.» با حالتی دستپاچه روی گونه‌اش دست کشید. «بیماری پوستی دارم که ترجیح می‌دهم آن را مخفی کنم. معمولاً همسرم این کار را برایم انجام می‌دهد، اما هنگامی‌که اینجا نیست، ناچارم به ناشی‌گری خودم اتکا کنم.»

---

[1] سه خواهری که در اساطیر یونان الهه‌ی لذت و جذبه و زیبایی بودند (مترجم).

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد، به‌قدری شرمگین شده بود که نمی‌توانست سخنی بگوید.

«و این موی زیبا...» به موی بلوند پرپشت و بلندش دستی کشید. «کلاه‌گیس است. بیماری پوستی روی پیازهای موی پوست سرم نیز تأثیر گذاشت و تمام موهایم ریخت.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «متأسفانه تنها خطای من غرور و توجه به ظاهرم است.»

کاترین گفت: «و ظاهراً خطای من بی‌ادبی است.»

«نه به‌هیچ‌وجه.» دکتر ابدن لبخندی مهرانگیز زد. «می‌توانیم شروع کنیم؟ احتمالاً با چای؟»

آن‌ها مقابل آتش نشستند و ابدون چای ریخت. «برادرتان مرا به چای نوشیدن در طی جلساتمان عادت داده است. می‌گفت خانواده‌ی سولومون به چای نوشیدن عادت دارند.»

کاترین گفت: «سنت خانوادگی. تلخ لطفاً.»

آن‌ها چای را کم‌کم نوشیدند و چند دقیقه‌ای گپ زدند، اما کاترین مشتاق بود راجع‌به برادرش صحبت کنند. «به چه دلیل برادرم پیش شما می‌آید؟» *چرا به من چیزی نگفت؟* درحقیقت، پیتر در طول زندگی بیش از آن‌چه که حقش بود رنج کشیده بود؛ از دست دادن پدرش در سن پایین، و سپس دفن تنها پسرش و مادرش به فاصله‌ی پنج سال. با این وجود، پیتر همیشه راهی برای غلبه بر آن یافته بود.

دکتر ابدن جرعه‌ای چای نوشید. «برادرتان پیش من آمد زیرا به من اعتماد دارد. رابطه‌ی ما فراتر از رابطه‌ی معمولی پزشک و بیمار است.» به مدرک قاب‌شده‌ای که نزدیک شومینه بود اشاره کرد. به‌نظر شبیه یک مدرک تحصیلی بود تا اینکه متوجه نقش ققنوس دوسر روی آن شد.

«شما فراماسون هستید؟» *آن هم نه رده پایین، بلکه رده بالا.*

«پیتر و من به‌اصطلاح برادریم.»

«شما باید کار مهمی انجام داده باشید که به درجه‌ی سی‌وسوم دعوت شده‌اید.»

مرد گفت: «در واقع نه. من از ثروت خانوادگی هنگفتی برخوردارم و به مؤسسات خیریه فراماسونری مبالغ زیادی کمک می‌کنم.»

کاترین حالا متوجه شد چرا برادرش به این مرد جوان اعتماد کرده است. *یک فراماسون با ثروت خانوادگی، علاقمند به کارهای بشردوستانه و اسطوره‌شناسی کهن؟*

نقاط مشترک دکتر ابدن با برادرش بیش از آن بود که در بدو امر تصور می‌کرد.

کاترین گفت: «هنگامی‌که از شما پرسیدم چرا برادرم نزد شما آمد منظورم علت انتخاب شما نبود. منظورم این بود چرا به کمک یک روان‌پزشک نیاز دارد؟»

دکتر ابدن لبخند زد. «بله، می‌دانم. سعی داشتم مؤدبانه از پاسخ دادن شانه خالی کنم. واقعاً چندان مایل نیستم راجع‌به این موضوع صحبت کنم.» مکثی کرد. «گرچه باید بگویم واقعاً گیج شده‌ام که چرا برادرتان شما را در جریان گفت‌وگوهایمان قرار نداده است، درحالی‌که با تحقیق شما ارتباط مستقیم دارد.»

کاترین که کاملاً غافلگیر شده بود گفت: «تحقیق من؟» *برادرم راجع‌به تحقیق من صحبت کرده است؟*

«برادرتان اخیراً نزد من آمد و در مورد تأثیر روان‌شناختی کشفیات مهم شما در آزمایشگاهتان نظری کارشناسانه می‌خواست.»

چای توی گلوی کاترین پرید. سعی کرد حرفی بزند: «واقعاً؟... تعجب می‌کنم.» *پیتر چه فکری می‌کند؟ آیا به روان‌پزشکش راجع‌به کار من گفته است؟* از لحاظ امنیتی با یکدیگر به توافق رسیده بودند با احدی درباره کاری که کاترین مشغول بود صحبت نکنند. از آن گذشته، محرمانه نگاه داشتن این موضوع ایده‌ی برادرش بود.

«خانم سولومون بی‌شک مطلع‌اید که برادرتان در مورد آن‌چه پس از علنی شدن نتایج تحقیق شما اتفاق خواهد افتاد به‌شدت نگران هستند. ایشان معتقدند امکان یک تغییر فلسفی مهم در جهان وجود دارد... و اینجا آمدند تا پیامدهای احتمالی آن را مورد بحث قرار دهیم... البته از نظر روان‌شناختی.»

کاترین گفت: «می‌فهمم،» و فنجان چای در دستش لرزشی خفیف داشت.

«سؤالات مطرح‌شده‌ی ما بسیار بحث‌انگیز است: چنان‌چه سرانجام اسرار بزرگ زندگی آشکار شود در شرایط بشر چه تغییری ایجاد می‌شود؟ چنان‌چه آن دسته از باورهایی که به‌عنوان دین پذیرفته‌ایم... ناگهان به‌صورت قطعی اثبات شود چه اتفاقی می‌افتد؟ یا به‌عنوان اسطوره نفی شود چه؟ می‌توان بدین صورت استدلال کرد برخی سؤالات بهتر است بدون جواب باقی بمانند.»

کاترین آن‌چه می‌شنید را نمی‌توانست باور کند، و همچنان احساساتش را کنترل می‌کرد. «امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشد دکتر ابدن، اما ترجیح می‌دهم راجع‌به جزئیات کارم صحبت نکنیم. هیچ‌گونه قصدی برای علنی ساختن نتایج پژوهشم در آینده نزدیک ندارم.در حال حاضر، یافته‌هایم در محدوده‌ی آزمایشگاه محفوظ باقی خواهد ماند.»

دکتر ابدن به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و برای لحظه‌ای در افکارش غرق شد. «جالب است. در هر صورت، از برادرتان خواستم امروز نیز به اینجا بیاید زیرا دیروز دچار کمی اختلال و آشفتگی شده بود. هنگامی‌که چنین اتفاقی می‌افتد، مایلم مراجعه‌کنندگانم...»

«اختلال و آشفتگی؟» ضربان قلب کاترین بالا رفته بود. «مانند اختلال روحی و روانی؟» کاترین نمی‌توانست تصور کند چیزی بتواند برادرش را درهم شکند.

دکتر ابدن با مهربانی خود را به‌سمت کاترین کشید. «خواهش می‌کنم، می‌توانم بفهمم تا چه حد شما را نگران کرده‌ام. متأسفم. با توجه به این شرایط ناخوشایند، احساستان را درک می‌کنم و حق دارید پاسخ بخواهید.»

کاترین گفت: «چه حق داشته باشم یا نداشته باشم، برادرم تنها کسی است که از خانواده‌ام باقی‌مانده است. هیچ‌کس بهتر از من او را نمی‌شناسد، پس اگر به من بگویید چه اتفاقی افتاده است، شاید بتوانم کمکتان کنم. هر دو ما یک چیز می‌خواهیم؛ آن‌چه که به خیر و صلاح پیتر است.»

دکتر ابدن لحظاتی چند، ساکت شد و سپس سرش را به‌آرامی به علامت تأیید تکان داد گویی کاترین نکته‌ی مهمی را عنوان کرده بود. سرانجام لب به سخن گشود. «محض اطلاع شما خانم سولومون، اگر قصد دارم این اطلاعات را با شما در میان بگذارم، صرفاً بدین خاطر است که فکر می‌کنم نظرات شما ممکن است در کمک به برادرتان مثمر ثمر واقع شود.»

«البته.»

ابدن به‌سمت جلو خم شد و آرنجش را روی زانوانش قرار داد. «خانم سولومون، از زمانی‌که برادر شما را ملاقات کرده‌ام، در او نوعی درگیری درونی آمیخته با نوعی حس گناه احساس کرده‌ام. اما هرگز برای دانستن علت آن سماجت نکرده‌ام، چراکه به این دلیل به من مراجعه نکرده بود. اما بنا به‌دلایلی سرانجام دیروز، از او سؤال کردم.» ابدن به کاترین چشم دوخت. «برادرتان لب به سخن گشود که تا اندازه‌ای نیز شگفت‌انگیز و غیرمنتظره بود. مطالبی را مطرح کرد که انتظار شنیدنش را نداشتم... از جمله تمام اتفاقاتی که شب مرگ مادرتان رخ داد.»

شب سال نو، دقیقاً ده سال پیش مادرم در آغوش من مرد.

«پیتر گفت که مادرتان طی سرقتی که در منزل شما رخ داد به قتل رسید؟ مردی در جست‌وجوی شیئی که فکر می‌کرد برادرتان مخفی کرده وارد منزل شد؟»

«درست است.»

نگاه ابدن کارین را برانداز کرد. «برادرتان گفت که مرد را به ضرب گلوله از پای درآورد؟»

«بله.»

ابدن به چانه‌اش دستی کشید. «آیا به خاطر می‌آورید، مهاجم هنگامی‌که وارد منزلتان شد به دنبال چه بود؟»

تلاش ده سال گذشته کاترین برای فراموشی خاطره‌ی آن شب بی‌ثمر بود. «بله، درخواستش واضح و صریح بود. متأسفانه هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم، درمورد چه‌چیزی صحبت می‌کند. هرگز معنی درخواستش را متوجه نشدیم.»

«خوب، اما برادرتان متوجه شد.»

«چی؟» کاترین ناگهان در جایش صاف نشست.

در هر صورت آن‌طور که برادرتان دیروز برای من تعریف کرد، پیتر دقیقاً می‌دانست مهاجم در جست‌وجوی چیست. اما نمی‌خواست آن را به او بدهد، بنابراین تظاهر کرد که اطلاعی ندارد.»

«احمقانه است. امکان نداشت پیتر بداند آن مرد چه می‌خواست. درخواست‌هایش کاملاً بی‌معنی بود.»

«جالب است.» دکتر ابدن مکث کرد و مطالبی یادداشت کرد. «به‌هرحال، همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، پیتر به من گفت که می‌دانست آن مرد چه می‌خواهد. برادرتان فکر می‌کند اگر با مهاجم همکاری می‌کرد، اکنون مادرتان زنده بود. تصمیمی که گرفت منشأ احساس گناه امروز اوست.»

کاترین سرش را تکان داد. «احمقانه است...»

دکتر ابدن خم شد، آشفته به‌نظر می‌رسید. «خانم سولومون، این واکنش شما مفید فایده بود. همان‌طور که احتمال می‌دادم، به‌نظر می‌رسد برادرتان در برخورد با واقعیت دچار اندکی اختلال و آشفتگی شده است. باید اذعان کنم، نگران بودم که قضیه این باشد. به همین دلیل از او خواستم، امروز نیز بیاید. این‌گونه توهمات در موارد مرتبط با خاطرات دلخراش، غیرعادی نیست.»

کاترین بار دیگر به علامت نفی سر تکان داد. «پیتر توهم‌زده نیست، دکتر ابدن.»

«با شما موافق هستم به جز این‌که...»

«به‌جز این‌که چه؟»

«به‌جز این‌که بازگویی آن حمله فقط مقدمه بود... بخش کوچکی از داستان طولانی و باورنکردنی‌ای که برایم فاش ساخت.»

کاترین به جلو خم شد. «پیتر به شما چه گفت؟»

ابدن لبخندی اندوهگین زد. «خانم سولومون، بگذارید از شما سؤالی بپرسم. آیا تابه‌حال برادرتان با شما در مورد چیزی که به باور او اینجا در

واشنگتن مخفی شده صحبت کرده است... یا نقشی که در محافظت از یک گنجینه‌ی بزرگ... حکمتی گم‌شده و کهن بازی می‌کند؟»

دهان کاترین از تعجب باز مانده بود. «شما اصلاً راجع‌به چه دارید صحبت می‌کنید؟»

دکتر ابدن آهی عمیق کشید. «آن‌چه قصد دارم به شما بگویم اندکی تکان‌دهنده است، کاترین.» مکثی کرد و به او خیره شد. «اما چنان‌چه مطلبی می‌دانید لطفاً بگویید زیرا بی‌اندازه در حل این مشکل کمک می‌کند.» دستش را برای گرفتن فنجان کاترین دراز کرد. «باز هم چای میل دارید؟»

فصل بیست و سه

یک خال‌کوبی دیگر.

لانگدن مضطرب کنار دست بازشده‌ی پیتر خم شد و هفت نماد کوچکی که زیر انگشتان مشت‌شده و بی‌جان پیتر مخفی مانده بود را با دقت بررسی کرد.

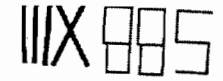

لانگدن متعجب گفت: «گرچه چنین نمادهایی را نمی‌شناسم اما به‌نظر می‌رسد عدد باشند.»

اندرسن گفت: «اولی یک عدد رومی است.»

لانگدن حرف او را تصحیح کرد. «در حقیقت، فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. عدد رومی I-I-I-X وجود ندارد. چنین عددی به صورت V-I-I نوشته می‌شود.»

ساتو پرسید: «در مورد باقی آن چه؟»

«مطمئن نیستم. شبیه به هشت – هشت - پنج در اعداد عربی است.»

اندرسن پرسید: «عربی؟ اما شبیه به اعداد معمولی هستند.»

«اعداد معمولی ما عربی هستند.» لانگدن به‌قدری این نکته را برای دانشجویانش توضیح داده بود که در نهایت یک مبحث درسی در مورد پیشرفت‌های علمی فرهنگ‌های کهن خاورمیانه، از جمله سیستم عددگذاری نوین و مزایای آن نسبت به اعداد رومی از قبیل نشان‌گذاری مرتبه‌ای و ابداع

عدد صفر، آماده کرد. البته، لانگدن همیشه این مبحث را با یادآوری این نکته به پایان می‌برد که فرهنگ عرب همچنین واژه‌ی الکل - نوشیدنی مورد علاقه دانشجویان سال اول هاروارد - را نیز به بشر معرفی کرده است.

لانگدن متحیر و سردرگم، خال‌کوبی را با دقت نگریست. «و حتی در مورد هشت- هشت -پنج نیز مطمئن نیستم. آن قسمت نوشته که خطوط مستقیم دارد غیرعادی به‌نظر می‌رسد. ممکن است عدد نباشند.»

ساتو پرسید: «پس چه هستند؟»

«مطمئن نیستم. کل خال‌کوبی تقریباً شبیه به... رونی[1] است.»

«یعنی چه؟»

«الفبای رونی فقط از خطوط صاف تشکیل شده است. حروف آن رون نامیده می‌شود و از آنجایی‌که حک کردن انحنا و خمیدگی‌های حروف بسیار دشوار بود، معمولاً برای سنگ‌نبشته‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت.»

ساتو گفت: «اگر به الفبای رون است، معنای آن‌ها چیست؟»

لانگدن سرش را تکان داد. او فقط در حد ابتدایی‌ترین الفبای رونی - فوثارک[2] - یک سیستم توتنی[3] قرن سوم، سررشته داشت، و این فوثارک نبود. «صادقانه بگویم، حتی مطمئن نیستم به الفبای رونی نوشته شده باشد. لازم است از یک متخصص بپرسید. اَشکال متفاوت و فراوانی وجود دارد...»

«پیتر سولومون فراماسون است این‌طور نیست؟»

لانگدن یکه‌خورد. «بله، اما چه ربطی به این موضوع دارد؟» از جایش برخاست و تمام‌قد جلوی زن کوچک‌اندام ایستاد.

«شما بگویید. همین چند لحظه پیش گفتید که الفبای رونی برای سنگ‌نبشته‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت، و برداشت من این است که اولین فراماسون استادان سنگ‌تراش بوده‌اند. صرفاً از آن جهت به این موضوع

---

[1] Runic : خط رونی یا دبیره رمزی الفبایی بود که در گذشته- قبل از میلاد مسیح و اندکی پس از آن برای نوشتن زبان‌های آلمانی در اسکاندیناوی و بریتانیا مورد استفاده قرار می گرفت (مترجم).

[2] Futhark

[3] Teuton : توتن‌ها یک نژاد آلمانی بودند که در آثار ثبت‌شده از نویسندگان رومی و یونانی به آن‌ها اشاره شده است. البته برخی نیز در مورد وابستگی نژادی آنها به آلمانی‌ها یا گول‌ها اختلاف‌نظر دارند. طبق نقشه پتولمی آنها در شبه جزیره ژوتلند در دانمارک زندگی می‌کردند (مترجم).

اشاره کردم زیرا هنگامی‌که از دفترم خواستم ارتباط بین دست اسرار و پیتر سولومون را جست‌وجو کنند، نتیجه‌ی جست‌وجوی آنان به‌طور اخص یک مورد را بازگرداند.» مکثی کرد گویی می‌خواست بر اهمیت آن‌چه یافته بود تأکید کند. «فراماسون‌ها.»

لانگدن نفسش را بیرون داد و تلاش می‌کرد بر وسوسه‌اش فائق آید و به ساتو همان چیزی که همواره به دانشجویانش می‌گفت را نگوید: «*جست‌وجو در گوگل مترادف با تحقیق نیست.*» این روزها که حجم عظیمی از واژه‌های کلیدی در سراسر جهان جست‌وجو می‌شد، همه‌چیز به یکدیگر مرتبط بود. دنیا در حال تبدیل به شبکه‌ی بزرگ درهم‌تنیده‌ای از اطلاعات بود که روزبه‌روز فشرده‌تر می‌شد.

لانگدن لحن صبور خود را همچنان حفظ کرد. «تعجبی ندارد که جست‌وجوی کارمندان شما به فراماسون‌ها رسیده است. فراماسون‌ها حلقه‌ی رابط واضح و روشن‌بین پیتر سولومون و هر موضوع غامض و رمزآلودی هستند.»

ساتو گفت: «بله، و دلیل دیگری که امروز بعدازظهر متعجب شدم همین است زیرا شما هنوز از فراماسون‌ها نامی به میان نیاورده‌اید. گذشته از تمام این حرف‌ها، شما راجع‌به حکمت پنهانی که توسط اقلیت روشن‌ضمیری محافظت می‌شود صحبت کردید. بسیار فراماسونی به‌نظر می‌رسد، این‌طور نیست؟»

«بله، درست است... و همین‌طور بسیار صلیبی با گل سرخ[۱]، کابالایی[۲] و تعداد دیگری از گروه‌های رمزآلود، به‌نظر می‌رسد.»

---

[۱] Rosicrucian : گروهی که نماد آن صلیبی با گل سرخ بود واعتقاد آنها بر حقیقت غامض و رمزآلود دوران کهن بود که از افراد معمولی پوشیده بود و بینش خاص خود را به طبیعت، دنیای مادی و قلمرو معنوی و روحانی داشت (مترجم).

[۲] Kabbalistic : کابالا تفسیر رمزگونه‌ای از کتاب‌های مقدس عبری است و نامی است که بر تصوف یهودی اطلاق می‌شود. به اعتقاد هواداران و معتقدین به آئین کابالا، فهمیدن و درک رموز مخفی در آئین کابالا، باعث می‌شود تا انسان به‌صورت روحانی‌واری به خدا نزدیک‌تر شود و بدین ترتیب بشریت، قدرت والایی از رموز مخفی خدا که برای دیگر انسان‌ها پوشیده است، را پی می‌برد (مترجم).

«اما پیتر سولومون فراماسون است؛ روی‌هم‌رفته فراماسون بسیار قدرتمندی است. به‌نظر می‌رسد هنگامی‌که راجع به اسرار صحبت می‌کنیم اولین چیزی که به ذهن می‌رسد فراماسون‌ها هستند. خدا می‌داند فراماسون‌ها چقدر به اسرارشان علاقه دارند.»

لانگدن بی‌اعتمادی و سوءظن را در صدای ساتو حس می‌کرد و نمی‌خواست بخشی از آن متوجه او شود. «چنان‌چه مایلید در مورد فراماسون‌ها بدانید، یک فراماسون خیلی بهتر می‌تواند کمک کند.»

ساتو گفت: «درحقیقت، ترجیح می‌دهم از کسی بپرسم که قابل اعتماد باشد.»

به‌نظر لانگدن این حرف ناآگاهانه و توهین‌آمیز بود. «محض اطلاعتان خانم، تمام فلسفه‌ی فراماسونی برمبنای صداقت و درست‌کاری بنا شده است. فراماسون‌ها مورداعتمادترین افرادی هستند که ممکن است ملاقات کنید.»

«من شواهد متقاعدکننده‌ای مغایر با آن دیده‌ام.»

هر لحظه که می‌گذشت احساس ناخوشایند لانگدن به ساتو بیشتر و بیشتر می‌شد. او سال‌های سال صرف نوشتن راجع به شیوه‌ی معنادار نگاره‌شناسی استعاری و نمادهای فراماسون‌ها کرده بود، و می‌دانست فراماسون‌ها همواره مورد غیرمنصفانه‌ترین بدگویی‌ها و سوءتعبیرها قرار گرفته‌اند. معمولاً انواع اتهامات از شیطان‌پرستی گرفته تا دسیسه برای یک دولت واحد جهانی متوجه آنان بود. همچنین سیاست فراماسون‌ها مبنی بر عدم جوابگویی به منتقدان، آن‌ها را مبدل به ساده‌ترین و دردسترس‌ترین آماج انتقادات و اتهامات ساخته بود.

ساتو با لحنی نیش‌دار گفت: «در هرصورت، دوباره در بن‌بست قرار گرفتیم، آقای لانگدن. به‌نظرم مطلبی هست که یا فراموش کرده‌اید به من بگویید... یا نمی‌خواهید بگویید. با مردی که الان سر و کار داریم گفت پیتر سولومون به‌طور صریح شما را انتخاب کرد.» نگاه خیره و سردش به لانگدن دوخته شد. «فکر می‌کنم وقت آن رسیده این گفت‌وگو را در ستاد مرکزی

سازمان سیا ادامه دهیم. ممکن است در آنجا موفقیت و شانس بیشتری داشته باشیم.»

تهدید ساتو روی لانگدن تأثیری نگذاشت. ساتو مطلبی را عنوان کرده بود که ذهن او را مشغول ساخت. *پیتر سولومون شما را انتخاب کرد.* تلفیق این حرف و اظهارات مرتبط با فراماسون‌ها، به‌طرز غریبی لانگدن را به فکر واداشت. به انگشتر فراماسونی که در دست پیتر بود نگاه کرد. این انگشتر یکی از باارزش‌ترین دارایی‌های پیتر محسوب می‌شد - یادگار خانوادگی سولومون که نماد ققنوس دوسر بر آن نقش بسته بود - اصلی‌ترین تصویر نمادین حکمت فراماسونی. انگشتر طلا زیر نور می‌درخشید و ناگهان خاطره‌ای را در ذهن لانگدن زنده کرد.

لانگدن با به یادآوری نجوای اسرارآمیز و هراس‌انگیز رباینده پیتر نفسش بند آمد: *واقعاً این امر هنوز بر شما مشتبه نشده است، این‌طور نیست؟ چرا انتخاب شدید؟*

ناگهان در لحظه‌ای هراس‌آور، افکار لانگدن متمرکز شد و پرده از معما برداشته شد.

به یک‌باره، هدف ازحضور لانگدن در اینجا کاملاً آشکار شد.

حدود شانزده کیلومتر دورتر، ملک که در سوتلند پارک‌وی[1] به سمت جنوب رانندگی می‌کرد، متوجه لرزشی در صندلی کنار دستش شد. گوشی تلفن همراه پیتر بود که امروز ثابت کرد ابزار بسیار قدرتمندی است. صفحه نمایشگر تصویر زن میانسال جذابی با موهای مشکی را نشان می‌داد.

تماس‌گیرنده ___ کاترین سولومون

ملک لبخندی زد و به تماس اعتنایی نکرد. *سرنوشت مرا به آن نزدیک‌تر می‌کند.*

امروز بعدازظهر تنها به یک دلیل کاترین سولومون را با ترفندی به منزلش کشانده بود؛ مشخص شود آیا کاترین اطلاعاتی دارد که به‌درد او

[1] Suitland Parkway

بخورد... شاید رازی خانوادگی که بـه ملـک در یـافتن آن‌چـه جسـت‌وجـو می‌کرد کمک کند. به هر حال، واضح بود پیتر به خواهرش در مـورد چیـزی که در تمام این سال‌ها محافظت کرده حرفی نزده است.

با این وجود، از طریق کاترین متوجه موضوع دیگری شده بود. *چیـزی که امروز به سبب آن چند ساعت به عمر کاترین اضافه شـد.* کـاترین تأییـد کرده بود که تمام تحقیقش داخل آزمایشگاهش در جای امنی محفوظ است.

باید آن را از بین ببرم.

تحقیق کاترین در شرف باز کـردن دریچـه جدیـدی بـه‌سـوی فهـم و شناخت بشر بود، و اگر این در تنها اندکی باز می‌شد کافی بـود تـا دیگـران مسیر آن را دنبال کنند. مسأله مهم زمان است، پیش از آن‌که همه چیز تغییـر کند. *نمی‌توانم اجازه دهـم چنـین اتفـاقی رخ دهـد. جهـان بایـد در همـین وضعیت باقی بماند... سرگردان در ظلمات ناآگاهی و جهل.*

صدای بوق کوتاهی از تلفن همراه پیتر شـنیده شـد کـه نشـان مـی‌داد کاترین پیغام گذاشته است. ملک پیغام را باز کرد.

در صدای کاترین نگرانی موج می‌زد. «پیتر، دوباره من هستم. کجـایی؟ هنوز ذهنم مشغول گفتگویی است که با دکتر ابدن داشتم... و دلواپسـم. آیـا اوضاع مرتب است؟ لطفاً با من تماس بگیر. در آزمایشگاه هستم.»

پیغام تمام شد.

ملک لبخند زد. *کاترین بیش از آن‌که نگران برادرش باشد بایـد نگـران خودش باشد.* از سوتلند پارک به داخل خیابان سـیلورهیل پیچیـد. کمتـر از یک کیلومتر آن‌سوتر، در سمت راستش، در تـاریکی نمـای محـو سـاختمان مپما را میان درختان کنار جاده، تشخیص داد. تمام مجتمع در حصار بلنـدی از سیم خاردار محصور شده بود.

ساختمان حفاظت شده؟ ملک در دل خندید. *کسی را می‌شناسم کـه در را برایم خواهد گشود.*

فصل بیست و چهار

کشف این موضوع برای لانگدن مانند برخورد ناگهانی صاعقه بود.

می‌دانم به چه دلیل اینجا هستم.

در مرکز تالار مدور ایستاده بود، احساس می‌کرد نیرویی قوی او را وامی‌دارد که برگردد و فرار کند... از دست بی‌جان پیتر، از انگشتر طلای درخشان، از چشمان پر از شک ساتو و اندرسن. درعوض، مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود و کیف چرمی که از شانه‌اش آویزان بود را محکم‌تر می‌فشرد. *باید از اینجا خارج شوم.*

از تداعی خاطره آن صبح سرد، سال‌ها پیش در کمبریج، فکش قفل شده بود. ساعت شش صبح بود و لانگدن به روال معمول پس از شنای صبحگاهی در استخر هاروارد داشت وارد کلاسش می‌شد. هنگامی‌که از آستانه در عبور کرد بوی آشنای گچ و حرارت بخار به مشامش خورد. دو قدم به سمت میزش رفت اما ایستاد.

شخصی آنجا منتظرش بود؛ مردی آراسته با صورتی کشیده و چشمان خاکستری باوقار.

لانگدن که یکه خورده بود به او خیره شد. «پیتر؟»

لبخند پیتر سولومون اتاق کم‌نور را روشن ساخت. «صبح‌به‌خیر رابرت. از دیدن من متعجب شده‌ای؟» صدایش در عین صلابت بسیار نرم بود.

لانگدن با عجله به آن سمت رفت و با گرمی دست دوستش را فشرد. «اشراف‌زاده دانشگاه ییل صبح علی‌الطلوع در دانشگاه هاروارد‌ی‌های سرخ‌پوش چه می‌کند؟»

پیتر با خنده گفت: «پشت خطوط دشمن مأموریت مخفی دارم.» به اندام متناسب لانگدن اشاره کرد و گفت: «دورهای متوالی شنا در طول استخر دارد نتیجه می‌دهد. هیکل ورزیده‌ای داری.»

لانگدن سربه‌سر پیتر گذاشت و گفت: «می خواهم کاری کنم که احساس پیری کنی. از دیدنت خیلی خوشحالم پیتر. چه خبر؟»

پیتر نگاهی به کلاس خالی انداخت و پاسخ داد: «سفر کوتاه کاری است. رابرت متأسفم این‌طور سرزده آمدم، اما چند دقیقه بیشتر وقت ندارم. لازم بود مطلبی را شخصاً... از تو بپرسم. می‌خواهم لطفی کنی.»

اولین بار بود. لانگدن در شگفت بود که یک استاد دانشگاه ساده برای مردی که همه چیز دارد چه کاری ممکن است بتواند انجام دهد. پاسخ داد: «هرچه باشد انجام می‌دهم،» و از این‌که فرصتی پیش آمده تا برای کسی که این همه در حقش لطف کرده کاری کند خشنود بود، خاصه آن‌که پیتر در زندگی‌اش این همه مصیبت دیده بود.

پیتر صدایش را پایین آورد. «می‌خواهم چیزی را برایم نگه‌داری.» لانگدن چشم‌هایش را چرخاند. «امیدوارم هرکول نباشد.» یک‌بار هنگامی‌که سولومون در سفر بود قبول کرد از سگ مستیف[1] شصت وهشت کیلویی وی، هرکول، مراقبت کند. هنگامی‌که سگ در منزل لانگدن بود گویا دلش برای اسباب‌بازی چرمی موردعلاقه‌اش تنگ شده بود و در اتاق مطالعه او جایگزین مناسب آن را یافته بود؛ یک نسخه اصلی خطی و چرمی تذهیب‌شده انجیل متعلق به ۱۶۰۰ میلادی. به نوعی، دیگر استفاده از واژه «سگ بد» کفایت نمی‌کرد.

سولومون با لبخندی خجالت‌زده گفت: «خودت می‌دانی، هنوز به دنبال نسخه جایگزین آن هستم.»

«فراموشش کن. خوشحالم هرکول طعم مذهب را چشید.»

سولومون خنده‌ای کرد اما به‌نظر حواسش جای دیگری بود. «رابرت، به دیدنت آمدم زیرا مایلم از چیزی که برایم بسیار باارزش است، مراقبت

---

[1] نوعی سگ که موی کوتاه و لب‌ها و گوش‌های آویخته دارد (مترجم).

نمایی. مدتی قبل آن را به ارث بردم، اما دیگر احساس امنیت نمی‌کنم آن را در منزل یا دفتر کارم بگذارم.»

لانگدن بلافاصله معذب شد. چیزی که در دنیای پیتر سولومون «بسیار باارزش» محسوب می‌شود حتماً ثروت هنگفتی است. «چرا در یک صندوق امانات مطمئن نمی‌گذاری؟» *مگر خانواده‌ات سهامدار نیمی از بانک‌های امریکا نیستند؟*

«این کار مستلزم تشریفات اداری و سروکله زدن با کارمندان بانک است؛ یک دوست مورد اعتماد را ترجیح می‌دهم. و می‌دانم رازدار هستی.» سولومون دست در جیبش کرد، بسته کوچکی را بیرون آورد و به لانگدن داد.

با توجه به آن مقدمه‌چینی، لانگدن انتظار چیزی تأثیرگذارتر و تحسین‌برانگیزتر داشت. بسته، جعبه کوچک مکعب شکلی با اندازه حدوداً شش سانتیمتر مربع بود که در کاغذ قهوه‌ای رنگ‌ورو رفته‌ای پیچیده و با ریسمان بسته شده بود. از وزن سنگین و اندازه جعبه می‌شد حدس زد محتویات آن از جنس سنگ یا فلز است. *این است؟* لانگدن جعبه را در دست‌هایش چرخاند و متوجه شد ریسمان مانند فرمان‌های دوران کهن در یک‌سو با مهری برجسته به دقت محکم و لاک و موم شده است. مهر منقوش به ققنوس دو سر با عدد ۳۳ بر سینه آن بود که نماد رسمی بالاترین مقام فراماسونری محسوب می‌شد.

لانگدن با نیشخندی که گوشه‌ی لبش نشسته بود گفت: «واقعاً که، پیتر. تو استاد اعظم یک محفل فراماسونی هستی نه پاپ اعظم. بسته‌ها را با انگشترت مهر و موم می‌کنی؟»

سولومون نگاهی به انگشتر طلایش انداخت و خندید. «رابرت، این بسته را من مهر و موم نکرده‌ام. پدر پدربزرگم این کار را کرده است. حدود یک‌قرن پیش.»

لانگدن ناگهان سرش را بلند کرد: «چی؟»

سولومون انگشت انگشتری‌اش را بالا گرفت. «این انگشتر فراماسونی متعلق به او بود. پس از آن به پدربزرگم، بعد پدرم... و در نهایت به من رسید.»

لانگدن بسته را بالا نگه داشت. «پدر پدربزرگت یک قرن پیش این جعبه را بسته‌بندی کرده و هیچ‌کس آن را باز نکرده است؟»

«درست است.»

«اما... چرا؟»

سولومون لبخند زد. «زیرا زمان آن فرانرسیده است.»

لانگدن خیره نگاه کرد. «زمان برای چه؟»

«رابرت، می‌دانم عجیب به‌نظر می‌رسد، اما هرچه کمتر بدانی برایت بهتر است. فقط این بسته را در جای مطمئنی قرار بده، و به هیچ‌کس نگو که آن را به تو داده‌ام.»

لانگدن در چشمان استادش نگاه کرد شاید اثری از شوخی بیابد. سولومون به نمایش گرایش و علاقه داشت و لانگدون در شگفت بود شاید کمی از آن را در اینجا اجرا کرده است. «پیتر، مطمئنی این ترفندی نیست تا فکر کنم نوعی راز کهن فراماسونی به من سپرده شده، کنجکاو شوم و تصمیم به عضویت بگیرم؟»

«رابرت می‌دانی که فراماسون‌ها عضو نمی‌گیرند. از آن گذشته، پیش از این به من گفته بودی ترجیح می‌دهی وارد گروه نشوی.»

حقیقت داشت. لانگدن احترام فوق‌العاده‌ای برای فلسفه و نمادگرایی فراماسونی قائل بود، اما تصمیم گرفته بود هرگز وارد آن نشود؛ قانون سوگند رازداری مانع از آن می‌شد که راجع به فراماسونری با دانشجویانش بحث کند. سقراط نیز به همین دلیل از شرکت رسمی در مراسم اسرار الوزینی[1] خودداری کرد.

---

[1] Eleusinian Mysteries: مراسم مذهبی که هرساله به افتخار دمتر و پرسیفون دو الهه یونان باستان در شهر الوسیس برگزار می‌شد. (مترجم).

هنگامی‌که به جعبه کوچک و مهر فراماسونی آن چشم دوخت نتوانست از طرح سؤالی بدیهی خودداری کند. «چرا آن را نزد یکی از برادران فراماسونت به امانت نگذاشتی؟»

«فقط این را بگویم حسی به من می‌گوید جای آن بیرون از محفل برادران امن‌تر است. و لطفاً اجازه نده اندازه‌ی این جعبه تو را فریب دهد. اگر آن‌چه پدرم به من گفت صحت داشته باشد، این جعبه محتوی شیئی بسیار قدرتمند است.» مکثی کرد. «نوعی به اصطلاح طلسم.»

گفت طلسم؟ طبق تعریف، طلسم شیئی با قدرت جادویی بود. رسم بر این بود طلسم‌ها برای خوش‌شانسی، دور کردن ارواح شیطانی، یا مساعدت در تشریفات آیینی کهن مورد استفاده قرار می‌گرفتند. «پیتر، می‌دانی که طلسم‌ها از زمان قرون وسطی دیگر مرسوم نیستند، درست است؟»

پیتر دستی حاکی از صبر و حوصله روی شانه لانگدن گذاشت. «رابرت، می‌دانم این موضوع چگونه به‌نظر می‌رسد. مدت‌هاست که تو را می‌شناسم و به‌عنوان عضوی از جامعه دانشگاهی شک و دیرباوری یکی از نقاط قوت توست. و نیز بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف توست. تو را آن‌قدر خوب می‌شناسم که بدانم مردی نیستی که از او بخواهم باور کند... فقط اعتماد کن. بنابراین هنگامی‌که می‌گویم این طلسم قدرتمند است، از تو می‌خواهم اعتماد کنی. به من گفته شده بود که دارنده‌ی آن توانایی ایجاد نظم از بی‌نظمی را می‌یابد.»

لانگدن پلک نمی‌زد. ایده «نظم از بی‌نظمی» یکی از اصول بدیهی و مهم فراماسونی بود. در هر حال، این ادعا که اصلاً یک طلسم می‌تواند قدرتی بخشد به حد کافی مضحک بود چه رسد به آن‌که قدرت ایجاد نظم از بی‌نظمی باشد.

سولومون ادامه داد: «چنان‌چه این طلسم در اختیار شخص نامناسب قرار گیرد بسیار خطرناک خواهد بود، و متأسفانه دلایلی دارم که برخی افراد قدرتمند و صاحب‌نفوذ سعی در دزدیدن آن دارند.» لانگدن تاکنون چشمان او را تا این اندازه جدی ندیده بود. «مایلم مدتی آن را برای من نگه‌داری. آیا می‌توانی این کار را انجام دهی؟»

آن شب، لانگدن در آشپزخانه منزلش تنها نشسته بود درحالی‌که بسته روی میز قرار داشت و سعی می‌کرد تصور کند جعبه چیزی ممکن است داخل جعبه باشد. در نهایت آن را به حساب عجیب و غریب بودن کارهای پیتر گذاشت و بسته را در دیوار کتابخانه‌اش مخفی کرد، و آن را به کلی فراموش کرد.

تا امروز صبح...

تماس تلفنی مردی با لهجه‌ی جنوبی.

معاون پس از دادن جزئیات مقدمات سفر لانگدن به واشنگتن گفت: «آهان، پروفسور، تقریباً فراموش کرده بودم. آقای سولومون یک درخواست دیگر نیز داشتند.»

لانگدن پاسخ داد: «بله؟» و ذهنش مشغول سخنرانی بود که همان موقع پذیرفت ارائه دهد.

«آقای سولومون اینجا یک یادداشت برای شما گذاشته‌اند.» مرد با زحمت شروع به خواندن کرد گویی سعی داشت از دست‌خط پیتر سردرآورد. «لطفاً از رابرت بخواهید... بسته کوچک مهر و موم شده‌ای... که سال‌ها پیش به او دادم را... بیاورد.» مکث کرد. «آیا متوجه منظور ایشان شدید؟»

لانگدن از یادآوری جعبه‌ی کوچکی که تمام این مدت در دیوار قرار داشت شگفت‌زده شد. «در واقع، بله. می‌دانم منظور پیتر چیست.»

«و می‌توانید آن را با خود بیاورید؟»

«البته. به پیتر بگو می‌آورم.»

«عالی‌ست.» ظاهراً خیال معاون راحت شده بود. «امیدوارم از سخنرانی امشب لذت ببرید. سفر به سلامت.»

قبل از ترک خانه، لانگدن از روی وظیفه‌شناسی بسته را از مکان امن برداشت و در کیفی که روی دوشش می‌انداخت گذاشت.

اکنون در وسط کاخ کنگره امریکا تنها از یک چیز مطمئن بود. پیتر سولومون از فهمیدن این‌که چطور لانگدن ناامیدش ساخته، مأیوس و منزجر خواهد شد.

فصل بیست و پنج

خدای من، مثل همیشه حق با کاترین بود.

تریش دون با شگفتی به نتایج برنامه‌ی جست‌وجو که بر روی صفحه پلاسما روبرویش ظاهر شده بود چشم دوخت. در ابتدا تردید داشت که جست‌وجو اصلاً نتیجه‌ای دربرداشته باشد، اما در حقیقت، اکنون بیش از ده مورد یافته بود. و همچنان به آن اضافه می‌شد.

یک مورد به‌طور خاص بسیار مرتبط و امیدوارکننده به‌نظر می‌رسید.

تریش چرخید و به سمت کتابخانه فریاد زد. «کاترین؟ فکر می‌کنم بخواهی این را ببینی!»

از زمانی‌که تریش برنامه جست‌وجویی شبیه به این نوشته بود دو سال می‌گذشت، و نتایج امشب او را حیرت‌زده ساخته بود. *چند سال پیش، چنین جست‌وجویی بی‌نتیجه بود.* در هر حال، اکنون به‌نظر می‌رسید میزان مطالب قابل جست‌وجو در دنیا چنان انفجاری داشته است که یافتن هر چیزی به معنای واقعی کلمه ممکن بود. در کمال تعجب، یکی از کلمات کلیدی واژه‌ای بود که تریش پیش از آن هرگز نشنیده بود... و نتایج جست‌وجو حتی شامل آن نیز می‌شد.

کاترین با شتاب وارد اتاق فرمان شد. «چه مطالبی یافتی؟»

«مجموعه‌ای از موارد مرتبط.» تریش به صفحه پلاسما روی دیوار اشاره کرد. «هر کدام از این مدارک کلمه‌به‌کلمه عبارت‌های کلیدی را شامل می‌شود.»

کاترین موهایش را پشت گوشش جمع کرد و فهرست را از نظر گذراند.

تریش اضافه کرد: «پیش از آن‌که خیلی هیجان‌زده شوی، می‌توانم به تو اطمینان‌خاطر بدهم که بیشتر این مدارک چیزی که جست‌وجو می‌کنی نیستند. ما آن‌ها را سیاه‌چاله می‌نامیم. به اندازه‌ی فایل‌ها نگاه کن. بسیار حجیم هستند. چیزهایی شبیه به مجموعه‌های فشرده‌ای از میلیون‌ها رایانامه، دایره‌المعارف‌های جامع و عظیم، و پیام‌هایی که سال‌هاست در گردشند، و غیره. این‌گونه فایل‌ها به‌واسطه حجم و محتوای متنوعشان، حاوی واژه‌های کلیدی احتمالی بسیاری هستند و هر موتور جست‌وجویی که نزدیک آن‌ها باشد را به سمت خود جذب می‌کنند.»

کاترین به یکی از موارد ثبت شده نزدیک به ابتدای فهرست اشاره کرد. «در مورد این یکی چه؟»

تریش لبخند زد. کاترین یک قدم جلوتر بود و تنها فایل فهرست که حجم کوچکی داشت را یافته بود. «چشمان تیزبینی داری. بله، این تنها مورد مرتبطی است که تاکنون یافته‌ایم. درحقیقت، حجم آن به قدری کوچک است که از یک یا دو صفحه تجاوز نمی‌کند.»

کاترین با لحنی هیجان‌زده گفت: «آن را باز کن.»

تریش تصور نمی‌کرد مدرکی یک صفحه‌ای حاوی تمام زنجیره جست‌وجوی عجیبی باشد که کاترین ساخته بود. بااین‌وجود، هنگامی‌که آن را باز کرد، عبارت‌های کلیدی را دید... کاملاً واضح، و به‌سادگی در متن قابل تشخیص بودند.

کاترین با گام‌های بلند به آن‌سو رفت و به صفحه‌ی پلاسما چشم دوخت. «این مطلب... ویرایش‌شده است؟»

تریش به علامت تأیید سر تکان داد. «به دنیای کتب دیجیتالی خوش آمدید.»

هنگامی‌که اسناد دیجیتالی ارائه می‌شد ویرایش خودکار روالی متعارف و معمول بود. ویرایش فرایندی بود که طی آن سِرور به کاربر امکان جست‌وجو در کل متن را می‌داد، اما تنها بخش کوچکی از آن را قابل نمایش بود – به نوعی آزاردهنده – تنها قسمتی که واژه‌های کلیدی مورد جست‌وجو را دربرمی‌گرفت. سرور با حذف کردن بخش وسیعی از متن

قانون حق نشر زیر پا نمی‌گذارد، و برای کاربرپیامی بدین مضمون می‌فرستد: *اطلاعاتی که جست‌وجو می‌کنید موجود است، چنان‌چه مایل به مطالعه ادامه مطلب هستید، باید آن را خریداری نمایید.*

تریش درحالی‌که صفحه خلاصه شده را بالا و پایین می‌کرد گفت: «همان‌طور که می‌بینی، مدرک شامل تمام عبارت‌های کلیدیت می‌شود.»

کاترین در سکوت به متن ویرایش شده چشم دوخت.

تریش یک‌دقیقه به او فرصت داد و سپس به بالای صفحه بازگشت. هرکدام از عبارت‌های کلیدی کاترین با حروف بزرگ نوشته شده، زیر آن خط کشیده شده بود و نمونه‌ی کوچکی از متن آزاردهنده نیز همراه آن آورده شده بود ___ دو کلمه قبل و بعد از عبارت مورد جست‌وجو.

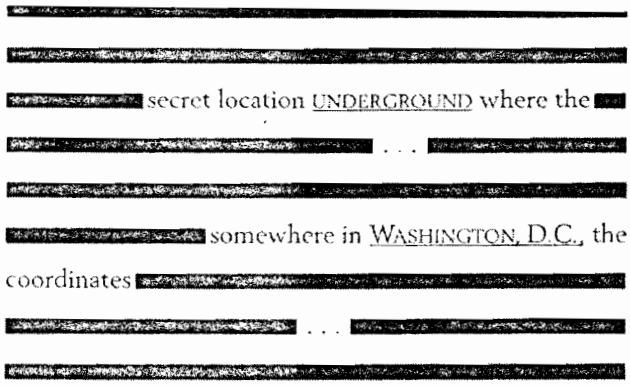

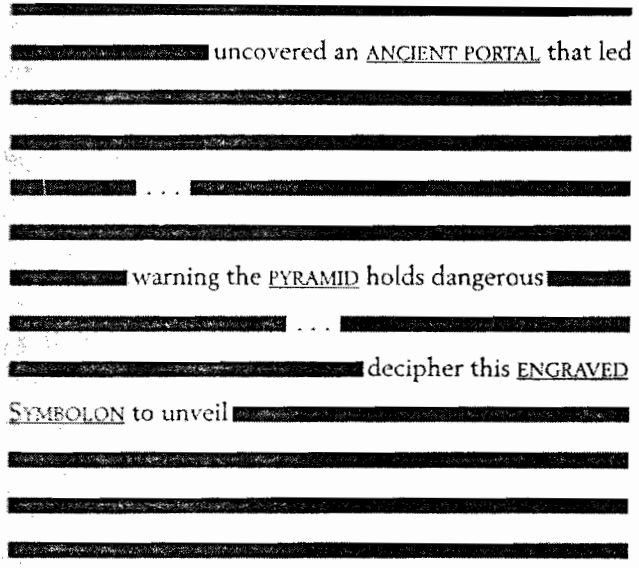

تریش نمی‌توانست حدس بزند این مدرک به چه اشاره دارد. *سیمبولون چه کوفتی است؟*

کاترین با اشتیاق به‌سمت صفحه رفت. «این مدرک از کجا آمده است؟ چه کسی آن را نوشته است؟»

تریش داشت روی آن کار می‌کرد. «یک لحظه به من فرصت بده. سعی می‌کنم مرجع آن را دنبال کنم.»

کاترین با صدایی هیجان‌زده تکرار کرد: «لازم است بدانم چه کسی این را نوشته است. می‌خواهم باقی مطلب را ببینم.»

تریش که از شور و هیجان لحن کاترین مبهوت مانده بود گفت: «دارم سعی می‌کنم.»

عجیب بود که محل فایل یک نشانی اینترنتی معمولی نبود، بلکه نشانی پروتکل اینترنت بود. تریش گفت: «نمی‌توانم نشانی آی. پی را مشخص کنم. نام دامنه آن بالا نمی‌آید. صبر کن.» یک پنجره را بالا کشید. «یک برنامه مسیریاب اطلاعات اجرا می‌کنم.»

تریش زنجیره فرمان را نوشت و وارد کرد تا تمام ورود و خروج‌های بین رایانه‌ی اتاق فرمان و هر رایانه‌ی دیگری که این مدرک را ذخیره کرده است را مورد بررسی قرار دهد.

فرمان را اجرا کرد و گفت: «حالا ردیابی می‌کند.»

برنامه‌های مسیریاب بسیار سریع بودند، و تقریباً همان لحظه یک فهرست طولانی از قطعات شبکه روی صفحه پلاسما ظاهر شد. تریش آن‌ها را مرور می‌کرد و پایین می‌رفت... از طریق مسیریاب‌هایی که رایانه او را به...

این دیگر چیست؟ ردیابی او پیش از آن‌که به سرور مدرک برسد متوقف شد. به دلایلی، فرمان مسیریابش به قطعه‌ای از شبکه برخورد کرده بود که به‌جای بازگرداندن فرمان آن را بلعیده بود. تریش گفت: «به‌نظر می‌رسد راه برنامه مسیریابم مسدود شده است.» *اصلاً چطور ممکن است؟*

«دوباره اجرا کن.»

تریش برنامه‌ی مسیریاب دیگری اجرا کرد و باز همان نتیجه را گرفت. «نه. بی‌فایده است. مثل این‌که مدرک روی سروری قرار دارد که غیرقابل ردیابی است.» به آخرین تبادلات قبل از توقف کامل برنامه نگاهی انداخت. «با این حال می‌توانم بگویم که جایی در محدوده واشنگتن است.»

«شوخی می‌کنی.»

«تعجبی ندارد. این برنامه‌های جست‌وجو به‌صورت مارپیچ و مطابق با قواعد هندسی حرکت می‌کنند، یعنی اولین نتایج همیشه محلی و نزدیک هستند. وانگهی، یکی از حلقه‌های جست‌وجویت واژه «واشنگتن»بود.»

کاترین بی‌درنگ گفت: «چطور است عبارت «چه کسی» را جست‌وجو کنیم؟ آیا نمی‌گوید آن دامنه متعلق به چه کسی است؟»

گرچه کمی سطح پایین و عامه‌پسند بود اما ایده‌ی بدی نبود. تریش بانک‌داده‌های عبارت «چه کسی» را رهگیری کرد و به امید این‌که اعداد مبهم با نام یک دامنه واقعی جور درآیند، برنامه جست‌وجوی آی. پی. را اجرا کرد. احساس استیصال او اکنون با نوعی حس کنجکاوی فزاینده درهم آمیخته بود. *این مدرک متعلق به چه کسی است؟* نتایج عبارت «چه کسی» به

سرعت ظاهر می‌شد و هیچ تشابهی را نشان نمی‌داد، تریش به علامت شکست دست‌هایش را بالا برد. «انگار چنین نشانی آی. پی. وجود ندارد. هیچ اطلاعاتی راجع به آن نمی‌توانم به‌دست آورم.»

«البته که وجود دارد. ما همین چند لحظه پیش مدرکی را جست‌وجو کردیم که آنجا ذخیره شده بود!»

درست است. اما صاحب این مدرک هرکسی بود ظاهراً ترجیح می‌داد هویتش را فاش نسازد. «نمی‌دانم چه بگویم. ردیابی سیستم‌ها تخصص من نیست، گیج و سردرگم مانده‌ام مگر این‌که مایل باشی از کسی که در هک کردن سررشته دارد کمک بخواهی.»

«آیا کسی را می‌شناسی؟»

تریش چرخید و به رئیسش چشم دوخت. «کاترین، من شوخی می‌کردم. اصلاً ایده خوبی نیست.»

کاترین نگاهی به ساعتش انداخت. «اما عملی است؟»

«بله... همیشه. از لحاظ فنی کاملاً ساده است.»

«کسی را می‌شناسی؟»

«هکر؟» تریش با حالتی عصبی خندید. «حدود نیمی از همکاران شغل سابقم.»

«فرد مورد اعتمادی می‌شناسی؟»

آیا جدی می‌گوید؟ تریش می‌دید که کاترین کاملاً جدی است. با عجله گفت: «خوب، بله. شخصی را می‌شناسم که می‌توانیم با او تماس بگیریم. متخصص امنیت سیستم‌ها بود؛ مغز رایانه. می‌خواست با من قرار بگذارد که خیلی افتضاح بود، اما آدم خوبی است و به او اعتماد دارم. وانگهی، به‌صورت مستقل و آزاد هم کار می‌کند.»

«آیا ملاحظه‌کار و محتاط است؟»

«او هکر است. البته که محتاط است. کارش همین است. اما مطمئن‌ام حداقل هزار دلار می‌خواهد تا حتی نگاه...»

«باهاش تماس بگیر. برای نتایج سریع‌تر دو برابر قیمت پیشنهاد کن.»

تریش نمی‌دانست کدام او را معذب‌تر ساخته است؛ کمک کردن به کاترین سولومون برای استخدام یک هکر... یا تماس با شخصی که هنوز برایش غیرممکن است باور کند یک تحلیل‌گر فراسیستم‌ها با قدی کوتاه و اندامی فربه و موهایی قرمز، عشق و احساسات او را پس زده است. «آیا از این بابت مطمئن هستی؟»

کاترین گفت: «از تلفن داخل کتابخانه استفاده کن. شماره‌ی آن مسدود است و بر روی صفحه نمایش‌گر نخواهد افتاد. از من نامی به میان نیاور.»

«بسیارخوب.» تریش به‌سمت در رفت اما هنگامی‌که صدای زنگ تیز تلفن همراه کاترین را شنید مکث کرد. ممکن بود شانس بیاورد و پیام کوتاهی که کاترین دریافت کرده حاوی اطلاعاتی باشد که تریش را به‌طور موقت از انجام این کار ناخوشایند برهاند. صبر کرد تا کاترین گوشی تلفن را از جیب روپوش آزمایشگاهش بیرون آورد و به صفحه نمایشگر آن نگاه کرد.

کاترین سولومون با دیدن نامی که روی صفحه نمایش نقش بسته بود موجی از آرامش را حس کرد.

بالأخره

پیتر سولومون

کاترین نگاهی به تریش انداخت و گفت: «پیام کوتاهی از جانب برادرم است.»

تریش امیدوار شد. «پس شاید بهتر باشد قبل از این‌که با یک هکر تماس بگیریم... در این مورد از او سؤال کنیم؟»

کاترین نگاهی به مدرک ویرایش‌شده روی صفحه‌ی پلاسما انداخت و صدای دکتر ابدن در گوشش پیچید. *چیزی که به باور برادرتان در واشنگتن مخفی کرده‌اند... را می‌توان یافت.* کاترین دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باور کند، و این مدرک راجع به عقاید باورنکردنی که ظاهراً ذهن پیتر را مشغول ساخته بود، اطلاعاتی ارائه می‌کرد.

کاترین سرش را تکان داد. «می‌خواهم بدانم چه کسی آن را نوشته و در کجا قرار دارد. تماس بگیر.»

تریش اخم کرد و به سمت در رفت.

چه این مدرک قادر به توضیح رازی که برادرش به دکتر ابدن گفته بود باشد یا نباشد، اما حداقل یک معما امروز حل شد. سرانجام پیتر یاد گرفت چگونه از قابلیت فرستادن پیام کوتاه با گوشی تلفنی که کاترین به او داده بود، استفاده کند.

کاترین با صدای بلند خطاب به تریش گفت: «رسانه‌ها را خبر کن. پیتر سولومون بزرگ، اولین پیام کوتاهش را فرستاد.»

در پارکینگ یک بازارچه در آن‌سوی خیابان روبروی مپما، ملک کنار لیموزینش ایستاده بود، درحالی‌که منتظر تماسی بود که می‌دانست با او گرفته خواهد شد، به پاهایش کش و قوسی داد. بارش باران قطع شده بود و ماه زمستانی داشت از میان ابرها سر بر می‌آورد. این همان مهتابی بود که سه ماه قبل طی مراسم عضویت ملک از میان چشمی تعبیه شده در سقف تالار معبد بر ملک تابیده بود.

دنیا امشب متفاوت به‌نظر می‌رسد.

همان‌طور که انتظار می‌کشید، معده‌اش بار دیگر غرید. امساک دو روزه‌اش علی‌رغم دشوار بودن برای آماده‌سازی‌اش مهم و حیاتی بود. شیوه‌های کهن این‌گونه بودند. به‌زودی تمام ناراحتی‌های جسمانی‌اش کم‌اهمیت و ناچیز می‌شدند.

ملک همان‌طور که در هوای سرد شبانگاهی ایستاده بود، با دیدن کلیسای کوچکی که دست تقدیر به شکلی کنایه‌آمیز او را دقیقاً روبرویش قرار داده بود خندید. اینجا، میان مرکز دندانپزشکی استرلینگ و خواروبارفروشی نه چندان بزرگی، یک کلیسای بسیار کوچک قرار داشت.

خانه پرستش و نیایش خداوند.

ملک به پنجره که بخشی از تعالیم و آموزه‌های کلیسا را به نمایش گذاشته بود، چشم دوخت: ما معتقدیم که عیسی مسیح فرزند روح‌القدس است، و از مریم باکره زاده شد، و هم بشر است و هم خدا.

ملک لبخند زد. *بله، در حقیقت عیسی هر دوست - بشر و خدا - اما متولد شدن از یک باکره لازمه الوهیت نیست. دلیل چنین اتفاقی این نیست.*

صدای زنگ تلفن همراه در فضای شب پیچید و ضربان قلبش بالا رفت. تلفنی که اکنون زنگ می‌زد متعلق به خود ملک بود؛ یک تلفن یک‌بار مصرف که دیروز خریده بود. صفحه نمایشگر نشان می‌داد که این همان تماسی است که انتظار داشت.

تماسی داخل‌شهری، ملک درحالی‌که غرق در افکارش بود به آن‌سوی خیابان سیلورهیل به نمای مبهم بام جناغی‌شکلی که در نور کم‌رنگ مهتاب از فراز درختان سر بر آورده بود چشم دوخت. تلفن تاشویش را باز کرد.

درحالی‌که صدایش را بم‌تر می‌کرد گفت: «دکتر ابدن هستم، بفرمایید.»

صدای زنی از آن‌سوی خط گفت: «کاترین هستم. بالأخره از حال برادرم باخبر شدم.»

«اوه، خیالم راحت شد. حالش چطور است؟»

کاترین گفت: «اکنون در راه است تا به آزمایشگاهم بیاید. در حقیقت، پیشنهاد کرد شما نیز به ما ملحق شوید.»

«ببخشید؟» ملک تظاهر به دودلی کرد. «در... آزمایشگاه شما؟»

«حتماً به شما خیلی اطمینان دارد. او هرگز کسی را به اینجا دعوت نمی‌کند.»

«تصور می‌کنم شاید او بر این باور است که ملاقات در آنجا می‌تواند در کنکاش و گفتگویمان مفید فایده باشد، اما احساس می‌کنم مزاحمتان می‌شوم.»

«اگر برادرم می‌گوید خوش‌آمدید، پس بدانید واقعاً خوش‌آمدید و از دیدارتان خوشحال می‌شویم. وانگهی، او گفت مطالب زیادی را باید به هردوی ما بگوید، و من مایلم ته‌وتوی قضیه را درآورم ببینم چه خبر است.»

«پس بسیار خوب، آزمایشگاهتان دقیقاً کجاست؟»

«در مرکز پشتیبانی موزه اسمیتسونیان. آیا می‌دانید کجاست؟»

ملک که به آن‌سوی پارکینگ مجتمع چشم دوخته بود گفت: «نه، در حقیقت الان من توی ماشین هستم و سیستم موقعیت‌یاب دارم. نشانی آن کجاست؟»

«چهل و دو- ده خیابان سیلورهیل.»

«بسیارخوب، صبر کنید. آن را بنویسم و وارد سیستم کنم. «ملک ده ثانیه صبر کرد و سپس گفت: «اه... یک خبر خوب، به‌نظر می‌رسد از آن‌چه فکر می‌کردم به شما نزدیک‌تر هستم. سیستم موقعیت‌یاب می‌گوید که فقط ده دقیقه با شما فاصله دارم.»

«عالی است. با نگهبانی تماس می‌گیرم و می‌گویم شما داخل می‌شوید.»

«متشکرم.»

«به‌زودی می‌بینمتان.»

ملک گوشی تلفن یک‌بار مصرف را داخل جیبش گذاشت و به مپما نگاه کرد. *آیا گستاخی کردم خودم را دعوت کردم؟* درحالی‌که لبخند می‌زد گوشی تلفن پیتر سولومون را بیرون آورد و از پیام کوتاهی که چند دقیقه پیش برای کاترین فرستاده بود احساس رضایت کرد.

پیام‌هایت را گرفتم. همه چیز خوب است. سرم شلوغ بود.

قرارم با دکتر ابدن را فراموش کردم. متأسفم که زودتر راجع به او با تو صحبت نکردم. جریانش مفصل است. دارم به سمت آزمایشگاه می‌آیم. اگر ممکن است از دکتر ابدن بخواه در آزمایشگاه به ما ملحق شود. کاملاً به او اطمینان دارم، و مطالب زیادی هست باید به شما هردوی شما بگویم.___

پیتر.

تعجبی نداشت که صدای زنگ کوتاه گوشی تلفن پیتر شنیده شد و پاسخی از سوی کاترین دریافت کرد.

پیتر، تبریک می‌گویم که پیام کوتاه فرستادن را یاد گرفتی!

از این‌که حالت خوب است خیالم راحت شد.
با دکتر الف. صحبت کردم، و دارد به آزمایشگاه می‌آید.
خیلی زود می‌بینمت!__ک.

ملک گوشی تلفن پیتر را برداشت، زیر لیموزینش خم شد و گوشی تلفن را با فشار بین لاستیک جلو و پیاده‌رو قرار داد. برای ملک این تلفن کارش را به‌خوبی انجام داده بود... اما اکنون زمان آن بود که غیرقابل ردیابی شود. از پشت چرخ بلند شد، ماشین را روی دنده گذاشت، و آهسته به سمت جلو حرکت کرد تا این‌که صدای خرد شدن گوشی تلفن را شنید.

دوباره ماشین را در جای اولش قرار داد و به سایه‌ی محو و تاریک مپما خیره شد. *ده دقیقه*. انبار درندشت پیتر سولومون بیش از سی میلیون گنجینه را در خود جای داده بود، اما امشب ملک به اینجا آمده بود تا باارزش‌ترین گنجینه را نابود سازد.

تمام تحقیق کاترین سولومون.
و خود کاترین سولومون.

فصل بیست و شش

ساتو گفت: «پروفسور لانگدن؟ ظاهرتان مثل کسی است که روح دیده است. حالتان خوب است؟»

لانگدن کیفش را روی شانه‌اش انداخت و دستش را روی آن گذاشت، گویی با این کار بهتر می‌توانست بسته‌ی مکعب شکلی که حمل می‌کرد را پنهان کند. حس می‌کرد صورتش رنگ‌پریده است. «من... فقط نگران پیتر هستم.»

ساتو سرش را بالا گرفت و نگاهی مورب به او انداخت.

لانگدن ناگهان احساس کرد شاید دخالت ساتو در این جریان به بسته‌ی کوچکی که سولومون به او سپرده بود مرتبط باشد. پیتر به لانگدن هشدار داده بود: *افراد قدرتمند و منتفذی در پی سرقت این بسته هستند. اگر در اختیار شخص نامناسب قرار گیرد، خطرناک خواهد بود.* لانگدن نمی‌توانست تصور کند چرا سیا باید بخواهد یک جعبه کوچک حاوی طلسم را به‌دست آورد... یا حتی این طلسم چه چیزی می‌تواند باشد.

ساتو نزدیک‌تر آمد درحالی‌که چشمانش او را می‌کاویدند. «حس می‌کنم موضوعی برایتان آشکار شده است؟»

لانگدن احساس کرد عرق بر تنش نشست. «نه، نه دقیقاً.»

«در ذهنتان چه می‌گذرد؟»

لانگدن مکث کرد: «من فقط...» نمی‌دانست چه بگوید. قصد نداشت وجود بسته‌ی داخل کیفش را فاش سازد، و اگر ساتو اوی را به سازمان سیا می‌برد، قریب‌به‌یقین کیفش در هنگام ورود بازرسی می‌شد. لانگدن به دروغ متوسل شد: «درواقع...در مورد اعداد روی دست پیتر نظر دیگری دارم.»

از حالت صورت ساتو نمی‌شد چیزی حدس زد. «خوب؟» ساتو نگاهی به اندرسن انداخت. اندرسن داشت از پیش تیم پزشک‌قانونی که سرانجام رسیده بودند، بازمی‌گشت.

لانگدن به سختی آب دهانش را قورت داد و کنار دست خم شد، در این فکر بود که چه می‌تواند به آن‌ها بگوید. *تو یک معلم هستی، رابرت* ___ *فی‌البداهه به هم ببافا* به امید این‌که مطلبی به او الهام شود، آخرین نگاه را به هفت نماد کوچک انداخت.

هیچ چیز. تهی.

هنگامی‌که حافظه تصویری لانگدن دایره‌المعارف نمادها را در ذهنش به‌سرعت مرور می‌کرد، تنها یک نکته به خاطرش رسید. در حقیقت، موضوعی بود که ابتدا به ذهنش خطور کرده بود اما غیرمحتمل می‌کرد. در هرصورت، آن لحظه باید به نوعی زمان می‌خرید تا بتواند فکر کند.

سرانجام لب به سخن گشود: «خوب، اولین سرنخ یک نمادشناس برای این‌که متوجه شود در هنگام رمزگشایی نمادها و نشانه‌ها در مسیر اشتباهی قرار گرفته زمانی است که با استفاده از زبان‌های نمادین متعدد شروع به تفسیر نمادها می‌کند. به‌عنوان مثال، هنگامی‌که به شما گفتم این متن رومی و عربی است، تحلیل ناشیانه‌ای بود زیرا از سیستم‌های نمادین متعددی استفاده کردم. همین موضوع در مورد رومی و رونی نیز صادق است.»

ساتو دست‌هایش را به سینه زد و ابروهایش را بالا انداخت گویی می‌گفت: «ادامه بده.»

«به‌طور کلی، علامات به یک زبان نگاشته شده‌اند، نه زبان‌های گوناگون، و بنابراین اولین کار یک نمادشناس در هر متن، یافتن سیستم نمادین واحد و منسجمی است که تمام متن را در برگیرد.»

«و اکنون شما سیستم واحدی یافته‌اید؟»

«خوب، بله...و نه.» تجربه لانگدن در قرینگی دَوَرانی متقارن نماها[1] بـه او آموخته بود که برخی اوقات نمادها از زوایای مختلف معنی‌دار هستند. در این مورد خاص، دریافته بود واقعاً راهی وجود دارد که بتوان هر هفت نمـاد را به یک زبان واحد دید. «اگر در دست اندکی تغییـر دهـیم، زبـان منسـجم خواهد شد.» به‌نظر می‌رسید هنگامی‌که رباینـده پیتـر از ضـرب‌المثـل کهـن مرتبط با سحر و جادوی هرمس سخن گفت، تغییری که لانگدن می‌خواست ایجاد کند را پیشنهاد کـرده بـود. *در عـین حـال کـه در اوج آسـمان اسـت، همان‌قدر در اسفل‌السافلین است.*

لانگدن دست دراز کرد و با گرفتن پایه‌ی چوبی که دست پیتر بر روی آن ثابت شده بود، مشمئز شد. بـه آرامـی پایـه را بـرعکس چرخانـد، حـالا انگشتان باز شده‌ی پیتر به سمت پایین اشاره می‌کردنـد. بلافاصـله نمادهـای روی کف دست تغییر شکل دادند.

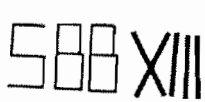

لانگدن گفت: «از این زاویه X-I-I-I مبدل به یک عدد رومی صحیح می‌شود؛ سیزده. علاوه‌بر آن، باقی حروف را نیز می‌توان با استفاده از الفبـای رومی تفسیر کرد؛ SBB. لانگدن تصور می‌کـرد در واکـنش بـه ایـن تجزیـه وتحلیل، ساتو و اندرسن شانه‌هایشان را بـا بـی‌علاقگـی و بـی‌تـوجهی بـالا خواهند انداخت، اما بلافاصله حالت چهره اندرسن تغییر کرد.

فرمانده پرسید: «SBB؟»

ساتو به‌سمت اندرسن چرخید. «اگر اشتباه نکنم، به‌نظر می‌رسد شبیه به یک سیستم آشنای شماره‌گذاری در کاخ کنگره باشد؟»

رنگ اندرسن پریده بود. «همین‌طور است.»

---

[1] متقارن‌نما که برخی اوقات واژگونی نیز خوانده می‌شود، یکی از شیوه‌های طراحی است که عبارت عبارت مورد نظر را می‌توان از چند دید خواند. (مترجم).

ساتو لبخند ناخوشایندی زد و سرش را به‌سمت اندرسن تکان داد. «رئیس، لطفاً دنبال من بیایید. مایلم حرفی را خصوصی به شما بگویم.»

هنگامی‌که ساتو اندرسن را جایی برد که دیگر صدایشان به گوش نمی‌رسید، لانگدن حیرت‌زده و سردرگم تنها ایستاده بود. *اینجا چه خبر است؟ SBB XIII چیست؟*

فرمانده اندرسن درشگفت بود، چطور ممکن است امشب اتفاقی از این عجیب‌تر هم رخ دهد. *درست می‌گوید SBB 13؟* متحیر بود چگونه ممکن است یک غریبه، حتی اسم SBB را شنیده باشد... چه رسد به SBB 13. ظاهراً انگشت سبابه پیتر سولومون آن‌طور که به‌نظر می‌رسید آن‌ها را به سمت بالا راهنمایی نمی‌کرد... بلکه به مسیر کاملاً خلاف جهت آن اشاره می‌کرد.

ساتو اندرسن را به محوطه خلوتی نزدیک تندیس برنزی توماس جفرسن برد و گفت: «فرمانده؟ اطمینان دارم می‌دانید SBB سیزده دقیقاً کجا واقع شده است؟»

«البته.»

«آیا می‌دانید داخل آن چیست؟»

«نه، باید داخل آن را ببینم. فکر می‌کنم ده‌ها سال است بلااستفاده مانده است.»

«خوب، پس شما آن را باز می‌کنید.»

اندرسن از این‌که در ساختمان خودش، به او بگویند چه کار کند ناخشنود بود. «خانم، ممکن است مشکل‌ساز شود. ناگزیرم اول دفتر فهرست مقررات را بررسی نمایم. همان‌طورکه می‌دانید، بیشتر طبقات پایین دفاتر شخصی یا انبار هستند، و تفاهم‌نامه امنیتی در مورد دفاتر شخصی...»

ساتو گفت: «شما قفل SBB سیزده را برای من باز خواهید کرد، در غیر این صورت با اداره امنیت تماس خواهم گرفت تا گروهی را همراه با وسیله‌ای برای شکستن در به اینجا اعزام کنند.»

اندرسن مدتی طولانی به او خیره شد و سپس بی‌سیمش را بیرون آورد و به دهانش نزدیک کرد. «اندرسن هستم. به یک نفر نیاز دارم تا قفل SBB را باز کند. کسی را بفرستید تا پنج دقیقه دیگر آنجا باشد.»

صدایی که پاسخ داد سردرگم به‌نظر می‌رسید «فرمانده، گفتید SBB؟»

«درست است. SBB. سریع یک نفر را بفرستید. یک چراغ‌قوه هم لازم دارم.»

بی‌سیم را سر جایش قرار داد. ضربان قلب اندرسن بالا رفته بود و ساتو هنگامی‌که نزدیک‌تر شد صدایش را بازهم پایین‌تر آورد.

ساتو نجوا کرد: «فرمانده، وقت تنگ است و از شما می‌خواهم هرچه سریع‌تر ما را به SBB سیزده ببرید.»

«بله، خانم.»

«یک درخواست دیگر هم از شما دارم.»

علاوه بر شکستن در و وارد شدن؟ اندرسن در جایگاهی نبود که اعتراض کند، اما هنوز از ذهنش بیرون نرفته بود که ظرف چند دقیقه پس از دیده شدن دست پیتر در تالار مدور، ساتو به آنجا رسیده بود، و اکنون با استفاده از موقعیت، درخواست ورود به بخش‌های خصوصی کاخ کنگره امریکا را داشت. ظاهراً امشب ساتو از محدوده‌ی تعریف شده وظایفش پا را بسیار فراتر گذاشته بود.

ساتو به آن‌سوی اتاق به‌سمت پروفسور اشاره کرد. «کیف روی شانه لانگدن.»

اندرسن نگاهی به آن‌سو انداخت. «کیف لانگدن چه؟»

«فکر می‌کنم هنگامی‌که وارد ساختمان شد کیفش را از اشعه‌ی ایکس عبور دادید؟»

«البته. تمام کیف‌ها بازرسی می‌شوند.»

«مایلم فیلم اشعه‌ی ایکس آن را ببینم. می‌خواهم بدانم داخل کیفش چیست.»

اندرسن به کیفی که لانگدن تمام بعدازظهر به همراه داشت نگاه کرد. «اما... راحت‌تر نیست از خودش بپرسید؟»

«کدام قسمت درخواست من مفهوم نبود؟»

اندرسن بار دیگر بی‌سیمش را بیرون آورد و درخواست ساتو را عنوان کرد. ساتو نشانی پست الکترونیکی‌اش را داد و خواست به محض این‌که فیلم اشعه‌ی ایکس را یافتند، یک نسخه از آن را برایش بفرستند. اندرسن با بی‌میلی اطاعت کرد.

پزشک قانونی در حال برداشتن دست قطع شده برای تحویل به پلیس کاخ کنگره بود، اما ساتو دستور داد آن را فوراً به تیم او در لانگلی[1] برسانند. برسانند. اندرسن خسته‌تر از آن بود که اعتراض کند. یک جاده‌صاف‌کن کوچک ژاپنی از روی او رد شده بود.

ساتو با صدای بلند خطاب به تیم پزشک قانونی گفت: «من آن انگشتر را می‌خواهم.»

ظاهراً رئیس آن‌ها آماده بود تا از او سؤالی بپرسد، اما جلوی خودش را گرفت. انگشتر طلا را از دست پیتر بیرون آورد، در یک کیسه‌ی بی‌رنگ نمونه‌برداری قرار داد، و به ساتو داد. او آن را در جیب کتش گذاشت، و سپس به سمت لانگدن چرخید.

«داریم می‌رویم، پروفسور. وسائلتان را بیاورید.»

لانگدن پاسخ داد: «کجا می‌رویم؟»

«دنبال آقای اندرسن بروید.»

اندرسن اندیشید، *بله و نزدیک به من حرکت کن.*SBB بخشی از کاخ کنگره بود که تابه‌حال کمتر کسی آنجا رفته بود. برای رسیدن به آن باید از میان هزارتوی وسیعی از اتاق‌های کوچک و گذرگاه‌های تنگ مدفون در زیر سردابه عبور می‌کردند. کوچک‌ترین پسر آبراهام لینکلن، تاد، یک بار آنجا گم شد و نزدیک بود بمیرد. اندرسن حدس می‌زد اگر ساتو به شیوه‌ی خودش عمل می‌کرد، ممکن بود لانگدن نیز دچار سرنوشت مشابهی شود.

---

[1] Langley

فصل بیست و هفت

متخصص امنیت سیستم‌ها، مارک زوبیانیس[1] همواره به توانایی‌اش در انجام هم‌زمان چند کار می‌بالید. در آن لحظه، روی مبل راحتی‌اش نشسته بود و دستگاه کنترل تلویزیون، تلفن بی‌سیم، رایانه‌ی‌دستی، دستیار دیجیتالی شخصی، و کاسه‌ی بزرگی از تنقلات در کنارش قرار داشت. درحالی‌که یک چشمش به بازی تیم رداسکین با صدایی قطع شده و یک چشمش به رایانه بود، داشت با زنی صحبت می‌کرد که بیش از یک سال بود از او خبری نداشت.

اگر با تریش دون باشد می‌گذارد، درست همان شب مسابقه حذفی تماس می‌گیرد.

همکار سابقش زمان پخش مسابقه رداسکین را مغتنم شمرده بود تا با او گپ بزند و خواهشی را مطرح کند و با این کار بار دیگر بر ضعف آداب‌معاشرتش صحه گذاشته بود. تریش پس گپ زدن در مورد گذشته و این‌که چقدر دلش برای لطیفه‌های فوق‌العاده او تنگ شده است، سر اصل مطلب رفته بود: در تلاش برای یافتن یک نشانی آی. پی مخفی بود که احتمالاً به یک سرور امنیتی در محدوده‌ی واشنگتن تعلق داشت. سرور دارای یک مدرک کوچک حاوی نوشته بود، و او می‌خواست به آن دسترسی یابد... یا دست‌کم اطلاعاتی درمورد صاحب آن به‌دست آورد.

مارک گفته بود، *در زمان نامناسب سراغ فرد مناسب رفته است.* سپس تریش او را زیر بارانی از تملق و تعریف و تمجید از مهارتش قرار داده بود،

---

[1] Mark Zoubianis

بیشتر آن حقیقت داشت، و زوبیانیس زمانی به‌خود آمد که در حال نوشتن و وارد کردن نشانی آی. پی عجیبی به رایانه‌اش بود.

زوبیانیس نگاهی به شماره انداخت و بی‌درنگ دچار تشویش شد. «تریش، این نشانی آی. پی طرح و شکلی غیرعادی دارد. در قراردادی نوشته شده که هنوز در دسترس عموم نیست. احتمال دارد اطلاعات امنیت یا ارتش باشد.»

تریش خندید. «ارتش؟ باور کن، من یک متن ویرایش‌شده از ایسن سرور گرفتم، مطلب نظامی نبود.»

زوبیانیس پنجره‌ای را بالا کشید و یک برنامه مسیریاب را امتحان کرد. «گفتی برنامه مسیریابت از کار افتاد؟»

«بله. دوبار. همان مرحله.»

«مال من هم همین‌طور.» یک برنامه‌ی عیب‌یاب را بالا کشید و اجرا کرد. «و چه چیزی در مورد این نشانی آی. پی این‌قدر جالب است؟»

«من یک برنامه‌ی جست‌وجو در این آی. پی اجرا کردم و متنی ویرایش شده از آن بیرون کشیدم. نیاز دارم باقی آن را نیز ببینم. حاضرم قیمتش را بپردازم اما نمی‌توانم بفهمم آی. پی متعلق به کیست یا چگونه به آن دسترسی پیدا کنم.»

زوبیانیس با دیدن صفحه اخم کرد. «آیا راجع به آن مطمئنی؟ من در حال اجرای برنامه عیب‌یاب هستم، و رمزگذاری این دیواره به‌نظر می‌آید... کاملاً جدی است.»

«به همین دلیل است که بابت آن پول خوبی می‌گیری.»

زوبیانیس موضوع را از نظر گذراند. بابت کار به این سادگی مبلغ هنگفتی پیشنهاد کرده بودند. «یک سؤال تریش. چرا این قدر با جدیت موضوع را پیگیری می‌کنی؟»

تریش مکثی کرد. «به‌خاطر خواهش دوستی دارم این کار را انجام می‌دهم.»

«باید دوست خیلی خاصی باشد.»

«بله خانم خاصی هستند.»

زوبیانیس خندید و جلو زبانش را گرفت. *می‌دانستم.*

تریش با بی‌صبری گفت: «ببین، آیا می‌توانی این نشانی آی. پی را پیدا کنی؟ آره یا نه؟»

«بله، می‌توانم. و بله، می‌دانم که باید به سازت برقصم.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

زوبیانیس درحالی‌که حرف می‌زد مطالبی را هم وارد رایانه می‌کرد. «زیاد طول نمی‌کشد. باید بتوانم ظرف حدود ده دقیقه وارد یکی از دستگاه‌های شبکه آن‌ها شوم. هنگامی‌که وارد شدم و از آن سر درآوردم با تو تماس خواهم گرفت.»

«ممنون می‌شوم. خوب، اوضاع و احوالت خوب است؟»

حالا می‌پرسد؟ «تریش، محض رضای خدا، شب مسابقه حذفی تماس گرفته‌ای و حالا می‌خواهی گپ بزنی؟ آیا می‌خواهی این آی. پی را برایت هک کنم یا نه؟»

«متشکرم، مارک. ممنون می‌شوم. منتظر تماست می‌مانم.»

«پانزده دقیقه.» زوبیانیس تماس را قطع کرد، کاسه تنقلاتش را برداشت و صدای تلویزیون را بلند کرد.

زن‌ها.

فصل بیست و هشت

آن‌ها مرا کجا می‌برند؟

لانگدن همان‌طور که همراه با اندرسن و ساتو با عجله به اعماق کاخ کنگره می‌رفت، احساس می‌کرد ضربان قلبش با هر قدمی که به سمت پایین برمی‌داشت افزایش می‌یابد. آن‌ها مسیر خود را از ایوان غربی تالار مدور آغاز کردند، از یک پلکان مرمرین پایین رفتند و سپس از میان یک سرسرا به شبستان معروف زیر تالار مدور وارد شدند.

سردابه کاخ کنگره.

اینجا هوا سنگین‌تر بود، و هراس از بودن در جاهای تنگ و بسته به سراغ لانگدن آمده بود. سقف کوتاه سردابه و نور ملایم لامپ‌های سقفی، بزرگی قطر چهل ستون دوریک[1] مورد نیاز برای نگه‌داشتن کف سنگی وسیع بالای سر را آشکارتر می‌ساخت. *آرام باش، رابرت.*

اندرسن گفت: «از این‌طرف،» به‌سرعت حرکت کرد و در آن‌سوی اتاق وسیع مدور به سمت چپ پیچید.

خوشبختانه، این سردابه خاص، ستون نداشت. در عوض، دارای چندین تندیس، مدلی از کاخ کنگره، و یک محوطه‌ی نگهداری میز چوبی تابوت که بر روی آن تابوت‌ها جهت مراسم‌های تدفین دولتی قرار داده شده بود. گروه همراهان با عجله وارد شدند بدون آن‌که به محوطه‌ی مرمرین چهار پرِ مرکز اتاق، جایی‌که زمانی آتش جاودان می‌سوخت حتی نگاهی بیاندازند.

---

[1] Doric: سبک دوریک در معماری روم و یونان باستان که مشخصه‌ی آن سادگی و داشتن ستون‌های کنگره‌دار و سرستون‌های گرد است. (مترجم).

به‌نظر می‌رسید اندرسن عجله داشت، ساتو یک‌بار دیگر سرش پایین و مشغول تلفن همراهش بود. لانگدن شنیده بود خدمات تلفن همراه به‌منظور تأمین صدها تماس تلفنی دولتی که روزانه در اینجا برقرار می‌شود، به‌قدری تقویت شده که در تمام گوشه‌های ساختمان کاخ کنگره قابل دسترسی است.

پس از آن‌که گروه به‌شکل مورب از میان سردابه عبور کرد، وارد سرسرای نیمه‌تاریکی شد و مسیر مارپیچی از دالان‌ها و بن‌بست‌ها را طی کرد. در دو طرف دالان‌ها درها شماره‌گذاری شده و هرکدام دارای یک شماره شناسایی بودند. لانگدن همان‌طور که مسیر مارپیچ را می‌پیمودند، شماره روی درها را می‌خواند.

...S154...S153...S152

نمی‌دانست چه چیزی پشت این درهاست، اما دست‌کم اکنون یک موضوع روشن شده بود؛ مفهوم خال‌کوبی روی کف دست پیتر.

ظاهراً SBB13 در شماره‌گذاری‌شده‌ای در اعماق ساختمان کاخ کنگره امریکا بود.

لانگدون پرسید: «این درها چه هستند؟» و کیفش را محکم به خود فشرد، در شگفت بود بسته کوچک پیتر سولومون چه ارتباطی می‌تواند با در SBB13 داشته باشد.

اندرسن گفت: «دفاتر و انبار.» درحالی‌که نگاهی به ساتو می‌انداخت اضافه کرد: «دفاتر شخصی و انبار.»

ساتو حتی سرش را از تلفن همراهش بلند نکرد.

لانگدن گفت: «به‌نظر خیلی کوچک هستند.»

«بیشتر آن‌ها اتاق‌هایی محرمانه هستند که هنوز هم از مورد توجه‌ترین املاک واشنگتن محسوب می‌شوند. اینجا قلب کاخ کنگره اصلی است و تالار مجلس سنای قدیم دو طبقه بالاتر است.»

لانگدن پرسید: «و SBB سیزده؟ دفتر چه کسی است؟»

«دفتر هیچ‌کس. SBB یک انبار خصوصی است، و باید بگویم گیج شده‌ام چگونه...»

ساتو بدون آن‌که سرش را از تلفن همراهش بلند کند حرفش را قطع کرد: «فرمانده اندرسن؟ لطفاً فقط ما را به آنجا ببرید.»

اندرسن دندان‌هایش را به هم فشرد و آنها را در سکوت از میان مسیری که اکنون آمیزه‌ای از انباری شخصی و هزارتویی عظیم بود، راهنمایی کرد. تقریباً روی هر دیواری، تابلوهای راهنما جهت نشان دادن مکان دفاتر خاصی در شبکه‌ای از دالان‌ها، علاماتی به سمت جلو یا عقب داشتند.

S142 تا S152...

ST1 تا ST70...

H1 تا H166 و HT1 تا HT67...

لانگدون تردید داشت بتواند به تنهایی مسیر خروج از اینجا را پیدا کند. *این مکان یک هزار تو است*. از آن‌چه توانسته بود مشاهده کند، متوجه شد شماره دفاتر بسته به این‌که در ساختمان، سمت جایگاه مجلس سنا یا مجلس نمایندگان[1] باشد با حرف S یا H آغاز می‌شود. محوطه‌ای که به ST و HT اختصاص داده شده بود ظاهراً در طبقه‌ای واقع بود که اندرسن آن را ایوان می‌نامید.

هنوز هیچ اثری از SBB به چشم نمی‌خورد.

سرانجام به در حفاظتی بزرگی از جنس فولاد رسیدند که روی آن محلی برای وارد کردن کارت عبور تعبیه شده بود.

طبقه SB

لانگدون احساس کرد در حال نزدیک‌تر شدن به مکان موردنظر هستند.

اندرسن به‌سمت کارت عبورش دست برد، اما مکث کرد، به‌نظر می‌رسید انجام درخواست‌های ساتو برایش راحت نیست.

ساتو بلافاصله گفت: «فرمانده، تمام شب را وقت نداریم.»

---

[1] House of Representatives : مجلس نمایندگان آمریکا یکی از دو مجلس کنگره آمریکا است (مترجم).

اندرسن با بی‌میلی کارت عبورش را وارد کرد. در فولادی باز شد. در را هل داد و به دالان آن‌سوی در قدم گذاشتند. در بزرگ پشت سرشان بسته شد.

لانگدن نمی‌دانست انتظار داشت چه چیزی را در این دالان ببیند اما بی‌شک انتظار منظره روبرویش را نداشت. به راه‌پله‌ای که پایین می‌رفت چشم دوخت. مکث کرد و گفت: «باز هم پایین‌تر؟ مگر طبقه‌ای زیر سردابه هم هست؟»

اندرسن گفت: «بله، SB به معنای زیرزمین مجلس سنا است.»

لانگدن غرولندی کرد. *عالی است.*

فصل بیست و نه

طی یک ساعت گذشته تنها چیزی که به چشم نگهبان خورده بود، نور چراغ‌های ماشینی بود که از مسیر مارپیچ مشجر مپما به سمت بالا می‌آمد. با وظیفه‌شناسی، صدای تلویزیون دستی کوچکش را کم کرد و تنقلاتش را زیر میز پنهان کرد. *عجب وقت گندی آمد.* مسابقه رداسکین به جای حساسی رسیده بود و نمی‌خواست آن را از دست بدهد.

هنگامی‌که ماشین نزدیک‌تر می‌شد، نگهبان نام روی کاغذ یادداشت مقابلش را با دقت نگاه کرد.

دکتر کریستوفر ابدن.

کاترین سولومون چند لحظه پیش تماس گرفته بود تا به دفتر نگهبانی ورود قریب‌الوقوع مهمانش را اطلاع دهد. نگهبان این دکتر را نمی‌شناخت، اما حتماً دکتر خیلی خوب و قابلی بود که داشت با یک لیموزین مشکی می‌آمد. خودرو کشیده و شیک پیچید و کنار دفتر نگهبانی توقف کرد، شیشه‌ی مات سمت راننده به آرامی پایین آمد. راننده کلاهش را از سر برداشت و گفت: «عصربه‌خیر،» مردی قوی‌هیکل با سری تراشیده بود. مرد داشت از رادیو به مسابقه فوتبال گوش می‌داد. «دکتر کریستوفر ابدن آمده‌اند خانم کاترین سولومون را ملاقات نمایند.»

نگهبان سرش را به علامت تأیید تکان داد. «مدارک‌شناسایی لطفاً.»

راننده متعجب به‌نظر می‌رسید. «ببخشید، قبلاً خانم سولومون تماس نگرفتند؟»

نگهبان سرش را به علامت تأیید تکان داد و دزدانه نگاهی به تلویزیون انداخت. «اما ضروری است مشخصات بازدیدکننده را وارد و ثبت کنم. متأسفم، جزو مقررات است. لازم است کارت‌شناسایی دکتر را ببینم.»

«مشکلی نیست.» راننده سرجای خود به سمت عقب چرخید و با صدایی آهسته پچ‌پچ کرد. همان‌طورکه او مشغول صحبت بود، نگهبان نگاه دزدانه دیگری به مسابقه انداخت. رداسکین حلقه مشورتی که به دور کاپیتان زده بود را داشت بازمی‌کرد، امیدوار بود قبل از شروع مجدد بازی این لیموزین را به داخل بفرستد.

راننده دوباره به سمت جلو چرخید و کارت‌شناسایی که ظاهراً از قسمت عقب دریافت کرده بود را به سمت نگهبان گرفت.

نگهبان کارت را گرفت و سریع در سیستمش ثبت کرد. گواهینامه رانندگی نشان می‌داد متعلق به کریستوفر ابدن ساکن کالوراما هایتس است. تصویر مرد موربور و خوش‌قیافه‌ای بود که کت دو دکمه‌ی آبی‌رنگی بر تن داشت، کراوات‌زده و یک دستمال ساتن کوچک مربع شکل در جیب کتش گذاشته بود. *آخر چه کسی برای عکس گواهینامه دستمال در جیب جلوی کتش می‌گذارد؟*

صدای خفه فریاد شادی و تشویق از تلویزیون بلند شد، نگهبان همان موقع چرخید و یک بازیکن رداسکین را دید که انگشتش را به سمت بالا گرفته و در انتهای زمین مشغول رقصیدن است. نگهبان غرولند کرد: «صحنه را از دست دادم» و به‌سمت پنجره چرخید.

گواهینامه را به راننده داد و گفت: «بسیار خوب، می‌توانید بروید.»

هنگامی‌که لیموزین عبور کرد، نگهبان به سمت تلویزیونش چرخید و امیدوار بود صحنه یک‌بار دیگر پخش شود.

ملک همان‌طور که لیموزینش را در مسیر مارپیچ می‌راند، نمی‌توانست از لبخندزدن خودداری کند. رخنه در موزه‌ی مخفی پیتر سولومون بسیار سهل و آسان بود. خوشایندتر آن بود که امشب برای دومین بار در طی بیست و چهار ساعت گذشته توانسته بود وارد یکی دیگر از مکان‌های محرمانه پیتر سولومون شود. شب گذشته، ملاقات مشابهی در منزل سولومون داشت.

اگرچه پیتر سولومون در پتوماک واقع در خارج شهر ملک مجللی داشت، اما بیشتر وقت خود را در شهر در آپارتمانی که در منطقه اعیان‌نشین

دورچستر آرمز[1] واقع بود می‌گذرانـد. عمـارتی کـه آپارتمـان او در آن قـرار داشت مانند بیشتر منازل اشراف، دژی به معنای واقعی کلمه بود. دیوارهـای بلند. درهای نگهبانی. فهرست ورود مهمان‌ها. پارکینـگ زیرزمینـی حفاظـت شده.

ملک با همین لیموزین به سمت دفتر نگهبانی عمارت رانـدگی کـرده، کلاه از سر تراشیده‌اش برداشته و عنوان کرده بـود، «دکتـر کریسـتوفر ابـدن همراه من هستند. آقای پیتر سولومون ایشان را دعـوت کـرده‌انـد.» ملـک بـا چنان لحنی این کلمـات را بیـان کـرد گـویی ورود دوک یـورک[2] را اعـلام می‌کرد.

نگهبان فهرستی را بررسی کرد و سپس کـارت‌شناسـایی ابـدن را ثبـت کرد. «بله، آقای سولومون منتظر آقای ابدن هستند.» دکمـه‌ای را فشـرد و در باز شـد. «آقـای سـولومون در آپارتمـان طبقـه‌ی آخـر هسـتند. از مهمانتـان بخواهید از آخرین آسانسور سمت راست استفاده نمایند. آن آسانسور بـدون توقف بالا می‌رود.»

ملک کلاهش را برداشت، «متشکرم.» و داخل شد.

هنگامی‌که به انتهای گاراژ رفت، نگاهی بـه اطـراف انـداخت تـا ببینـد دوربین‌های امنیتی نصب شده است یا نه. هیچ. ظاهراً، کسانی‌که آنجا زندگی می‌کردند نه از آن دسته افرادی بودند که وارد ماشـین دیگـران شـوند و نـه مایل بودند تحت‌نظر قرار گیرند.

ملک در گوشه‌ی تاریکی، نزدیک آسانسورها توقف کـرد، حایـل بـین اتاقک راننده و مسافر را پایین آورد و از آنجـا بـه قسـمت عقـب لیمـوزین خزید. در عقب، خود را از شر کلاه رانندگی خلاص کرد و کلاه‌گیس بور را بر سر گذاشت. کت و کراواتش را مرتب کرد، در آینه نگاه کرد تـا اطمینـان حاصل کند، آرایشش خراب نشده است. ملک نمی‌خواست اشتباهی کنـد و عملی‌شدن نقشه‌اش را به مخاطره اندازد. امشب نه.

مدت مدیدی است که انتظار کشیده‌ام.

---

[1] Dorchester Arms

[2] لقبی که به پسر دوم پادشاه یا ملکه بریتانیا داده می‌شود (مترجم).

چند ثانیه بعد، ملک به درون آسانسور شخصی قدم گذاشت. با حرکتی نرم و آرام به‌سمت بالا می‌رفت. هنگامی‌که در باز شد، خود را در یک سرسرای مجلل و شخصی یافت. میزبانش منتظر ایستاده بود.

«خوش آمدید دکتر ابدن.»

ملک به چشمان خاکستری مرد چشم دوخت و احساس کرد قلبش تندتر می‌زند. «آقای سولومون، از این‌که ملاقات با مرا پذیرفتید بسیار سپاسگزارم.»

دو مرد دست یکدیگر را فشردند. «لطفاً مرا پیتر صدا کنید.» هنگامی‌که ملک دست مرد مسن‌تر را گرفت، انگشتر طلای فراماسونی را در دست او دید... همان دستی که زمانی اسلحه‌ای را به‌سمت ملک نشانه رفته بود. صدایی از گذشته دور ملک نجوا کرد. *اگر ماشه را بکشی، تو را تا ابد راحت نخواهم گذاشت.*

پیتر گفت: «خواهش می‌کنم داخل بیایید.» و ملک را به اتاق نشیمن مجللی راهنمایی کرد که پنجره‌های وسیعش منظره‌ی شگفت‌انگیزی از مرکز شهر واشنگتن را در معرض دید قرار می‌داد.

ملک هنگامی‌که داخل شد پرسید: «بوی چای دم‌کرده به مشام می‌رسد؟»

ظاهراً این حرف روی سولومون تأثیر گذاشت. «والدینم همیشه از مهمان‌ها با چای پذیرایی می‌کردند. و من این سنت را ادامه داده‌ام.» ملک را به اتاق نشیمنی که در آن یک سرویس چای‌خوری در مقابل آتش قرار داشت، راهنمایی کرد. «خامه یا شکر؟»

«تلخ لطفاً. متشکرم.»

سولومون بار دیگر تحت‌تأثیر قرار گرفت. «یک اصالت‌گرا.» برای خودشان هردو، یک فنجان چای تلخ ریخت. «گفتید لازم است درمورد موضوع حساسی با من گفتگو کنید و حتماً باید به صورت خصوصی بگویید.»

«متشکرم. زیاد وقتتان را نمی‌گیرم.»

«اکنون من و شما برادران فراماسونی هستیم. با یکدیگر پیوند داریم. بگویید چطور می‌توانم کمکتان کنم.»

«اول از شما به‌خاطر افتخاری که به من دادید و چند ماه پیش مرا در رده سی و سوم پذیرفتید سپاسگزارم. این موضوع برایم بسیار باارزش است.»

«خوشحالم، اما این‌گونه تصمیمات خواسته من به تنهایی نیست، بلکه شورای عالی به آن رای می‌دهد.»

«البته. ملک احتمال می‌داد پیتر سولومون به او رأی مخالف داده باشد، اما در میان فراماسون‌ها نیز، مانند هر جای دیگری، پول به معنای قدرت بود. ملک یک‌ماه پس از آن‌که به رده سی و دوم دست یافت، چندین میلیون دلار به انجمن خیریه موسوم به لژ بزرگ فراماسون‌ها اهدا کرد. همان‌طورکه پیش‌بینی می‌کرد، این عمل نوع‌دوستانه و خودخواسته کافی بود تا سریع به رده سی و سوم نخبگان دعوت شود. *و هنوز از هیچ رازی آگاه نشده‌ام.*»

علی‌رغم زمزمه‌های قدیمی – «در درجه‌ی سی‌وسوم همه‌ی رازها افشا می‌شود» – به ملک هیچ موضوع جدید یا مرتبط با آن‌چه جست‌وجو می‌کرد، گفته نشده بود. و هرگز هم انتظار نداشت به او بگویند. حلقه‌ی درونی فراماسونری حلقه‌های کوچک‌تری را در برمی‌گرفت... حلقه‌هایی که اگر هم می‌دید ممکن بود سال‌ها به‌طول بیانجامد. برای او این موضوع اهمیتی نداشت. با عضویت در محفل به مقصودش رسیده بود. اتفاق منحصربه‌فردی در تالار معبد رخ داده بود و به ملک قدرتی فراتر از آنان بخشید. *دیگر طبق قواعد شما بازی نمی‌کنم.*

ملک درحالی‌که چایش را مزه‌مزه می‌کرد گفت: «می‌دانید که من و شما سال‌ها پیش یکدیگر را ملاقات کردیم.»

سولومون متعجب به‌نظر می‌رسید. «واقعاً؟ به خاطر نمی‌آورم.»

«مدت‌ها از آن زمان گذشته است.» *و کریستوفر ابدن نام واقعی من نیست.*

«خیلی متأسفم. ذهنم کم‌کم دارد پیر می‌شود. به یادم بیاندازید که از کجا شما را می‌شناسم؟»

ملک به مردی که در دنیا از او بیش از هر کس دیگری متنفر بود، برای آخرین بار لبخندی زد. «تأسف‌آور است که به‌یاد نمی‌آورید.»

ملک با حرکتی نرم و سریع ابزار کوچکی را از جیبش بیرون آورد، از هم باز کرد و محکم به سینه مرد کوبید. نوری آبی‌رنگ، صدای تیز تخلیه الکتریکی باتون‌برقی، و دردی که گویی یک میلیون ولت جریان برق از بدن پیتر سولومون عبور کرده است. چشمانش بازماند و بی‌حرکت در صندلی‌اش افتاد. ملک ایستاد، مانند شیری که می‌خواهد شکار زخمی‌اش را بدرد، بالای سر مرد قامت راست کرد.

سولومون به حالت خفقان افتاده بود و تلاش می‌کرد نفس بکشد.

ملک ترس را در چشمان قربانی‌اش دید و از خود پرسید چند نفر تا به حال پیتر سولومون بزرگ را دیده‌اند که از ترس به خود بلرزد. چندین ثانیه از دیدن این صحنه لذت برد. جرعه‌ای از چایش نوشید و منتظر ماند تا نفس مرد جا بیاید.

سولومون تکان‌های غیرارادی داشت و تلاش می‌کرد صحبت کند. سرانجام توانست بگوید: «چچ... چرا؟»

ملک پرسید: «فکر می‌کنی چرا؟»

سولومون واقعاً گیج و بهت‌زده به‌نظر می‌رسید. «پول... می‌خواهی؟»

پول؟ ملک خندید و جرعه دیگری از چای نوشید. «من خود به فراماسون‌ها میلیون‌ها دلار بخشیده‌ام؛ از ثروت بی‌نیازم.» *من برای حکمت آمده‌ام و او به من پیشنهاد ثروت می‌دهد.*

«پس چه... می‌خواهی؟»

«تو رازی داری. امشب آن را با من درمیان خواهی گذاشت.»

سولومون تلاش کرد چانه‌اش را بالا بیاورد تا در چشمان ملک نگاه کند. «من... متوجه نمی‌شوم.»

ملک فریاد زد: «دیگر دروغ کافی است!» و تا چندسانتیمتری مرد که قادر به حرکت نبود نزدیک رفت. «می‌دانم چه چیزی در واشنگتن پنهان شده است.»

چشمان خاکستری پیتر سولومون سرسخت بود. «نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنی!»

ملک جرعه دیگری از چای نوشید و فنجان را روی زیر فنجانی کوچکی قرار داد. «همین حرف‌ها را ده سال پیش، شب مرگ مادرت به من گفتی.»

چشمان پیتر از حیرت گرد شد. «تو...؟»

«او نباید می‌مرد. اگر آن‌چه می‌خواستم را به من داده بودی...»

چهره‌ی مرد مسن‌تر در نقابی از هراس... و ناباوری پیچیده شد.

ملک گفت: «به تو هشدار دادم که اگر ماشه را بکشی هرگز راحتت نخواهم گذاشت.»

«اما تو...»

ملک حمله کرد و یک‌بار دیگر ضربه‌ای به سینه سولومون زد. یک نور آبی دیگر و سولومون کاملاً سست شد.

ملک اسلحه بی‌حس‌کننده را در جیبش گذاشت و با آرامش چایش را تمام کرد. هنگامی‌که از نوشیدن چای فارغ شد، لب‌هایش را با دستمال کتانی که گوشه‌ی آن گلدوزی شده بود، آهسته پاک کرد و به قربانی‌اش خیره شد. «می‌توانیم برویم؟»

بدن سولومون بی‌حرکت اما چشمانش خیره و باز بود.

ملک خم شد و در گوش مرد نجوا کرد. «تو را به جایی می‌برم که فقط حقیقت باقی می‌ماند.»

بدون هیچ حرف دیگری دستمال گلدوزی شده را مچاله و در دهان سولومون فرو کرد. سپس مرد را که بدنش لمس بود بر روی شانه‌های پهنش بلند کرد و به سمت آسانسور شخصی رفت. در هنگام خروج، تلفن همراه و کلیدهای سولومون را از روی میز سالن برداشت.

ملک اندیشید، *امشب تمام رازهایت را به من خواهی گفت از جمله این‌که چرا سال‌ها پیش به حال خود رهایم ساختی تا بمیرم.*

فصل سی

طبقه SB.

زیرزمین سنا.

با هر قدم شتابزده‌ای که به سمت پایین برمی‌داشتند، هراس رابرت لانگدن از فضاهای بسته بیشتر به وجودش چنگ می‌انداخت. هنگامی‌که در زیربنای اصلی ساختمان پایین‌تر رفتند، هوا سنگین شد گویی اصلاً تهویه هوا وجود نداشت. در این پایین، دیوارها آمیزه‌ای نامتناسب از سنگ و آجر زرد بود.

همان‌طورکه راه می‌رفتند ساتو چیزهایی در گوشی تلفن همراهش می‌نوشت. لانگدن در رفتار محتاطانه او نوعی سوءظن را حس کرده بود، اما خیلی زود این احساس دوجانبه شد. ساتو هنوز نگفته بود از کجا می‌دانست لانگدن امشب در کاخ کنگره حضور دارد. *مورد امنیت ملی؟* برایش قابل درک نبود بین عرفان کهن و امنیت ملی چه ارتباطی می‌تواند وجود داشته باشد. و این شرایط پیش آمده نیز برایش قابل درک نبود.

پیتر سولومون یک طلسم به من سپرده بود... یک دیوانه توهم‌زده مرا فریب داد آن را به کاخ کنگره بیاورم و از من می‌خواهد با استفاده از آن قفل یک دروازه اسرارآمیز را بگشایم... احتمالاً در اتاقی که SBB13 نامیده می‌شود وجود دارد.

تصویر چندان دقیق و روشنی نیست.

همان‌طورکه به مسیر خود ادامه می‌دادند، لانگدن سعی کرد تصویر هولناک دست خال‌کوبی شده پیتر را که به‌دست اسرار تغییر شکل داده بود، از ذهن خود بیرون بریزد. تصویر تکان‌دهنده همراه با صدای پیتر در ذهنش

می‌چرخید: رابرت، افسانه‌های زیادی براساس اسرار کهن ساخته و پرداخته شده‌اند... اما این بدان معنا نیست که آن‌ها خودشان هم زاییده تخیل هستند.

لانگدن علی‌رغم شغلش که مطالعه‌ی نمادهای رمزگونه و تاریخ بود، همیشه از لحاظ منطقی و عقلانی با ایده‌ی اسرار کهن و وعده‌ی قاطع آن‌ها مبنی بر خدای‌گونه شدن مشکل داشت.

در حقیقت، پیشینه تاریخ حاوی شواهد غیرقابل‌تردیدی بود که حکمت پنهان طی قرن‌ها سینه‌به‌سینه منتقل شده است و ظاهراً از مکاتب عرفانی مصر باستان نشأت می‌گرفت. این دانش در خفا قرار داشت تا این‌که در دوران رنسانس اروپا بار دیگر آشکار شد و طبق روایات به گروه برگزیده‌ای از دانشمندان در مهم‌ترین سازمان پژوهشی اروپا سپرده شد - انجمن سلطنتی لندن - که به‌شکل معماگونه‌ای با اسم مستعار کالج نامرئی خوانده می‌شد.

این «دانشکده» مخفی به‌سرعت مبدل به گروه اندیشمندی متشکل از روشن‌ترین مغزهای جهان شد - افرادی چون اسحاق نیوتن، فرانسیس بیکن، رابرت بویل، و حتی بنجامین فرانکلین. امروز، فهرست اعضای جدید آن کم‌آوازه‌تر از قدیم نیست؛ انیشتین، هاوکینگ، بور، و سلسیوس. تمام این مغزهای متفکر باعث جهش‌های بزرگی در درک و شناخت بشر شدند، پیشرفت‌هایی که به اعتقاد برخی، نتیجه‌ی افشاسازی حکمت کهن در کالج نامرئی بوده است. لانگدون در صحت این مسأله تردید داشت هرچند بدون شک در میان آن دیوارها کارهایی عرفان به میزانی غیرمتنابه صورت می‌گرفته است.

کشف نوشته‌های مخفی اسحاق نیوتن در سال ۱۹۳۶ و آشکار شدن علاقه وافر او به مطالعه‌ی کیمیاگری کهن و حکمت عرفانی، جهان را غرق شگفتی ساخت. نوشته‌های مخفی نیوتن نامه دست‌نوشته‌ای به رابرت بویل را شامل می‌شود که در آن از بویل خواسته درمورد دانش عرفانی که فراگرفته‌اند نهایت رازداری را به‌کار برد. نیوتن نوشته است: «انتقال و افشای این موضوع بدون وارد شدن صدمه به دنیا امکان‌پذیر نیست.»

مفهوم این هشدار عجیب تا به امروز همچنان بحث‌انگیز بوده است.

ساتو سرش را از گوشی تلفن بلند کرد و ناگهان گفت: «پروفسور، علی‌رغم اصرار شما مبنی بر عدم آگاهی از علت حضور امشبتان در اینجا، شاید بتوانید مفهوم انگشتر پیتر سولومون را روشن نمایید.»

لانگدن درحالی‌که سعی می‌کرد افکارش را بار دیگر متمرکز کند گفت: «می‌توانم امتحان کنم.»

ساتو کیسه کوچک نمونه‌برداری را بیرون آورد و به لانگدن داد. «به من درمورد نمادهای روی این انگشتر بگویید.»

همان‌طورکه در راهرو خلوت و متروک حرکت می‌کردند، لانگدن انگشتر آشنا را به‌دقت بررسی کرد. روی آن تصویر ققنوس دو سری نقش بسته بود که شعاری به مفهوم «نظم از بی‌نظمی» را عنوان می‌کرد و سینه آن به عدد ۳۳ مزین شده بود. «ققنوس دو سر با عدد سی وسه نشان بالاترین رده فراماسونی است.» در اصل، این رده بلند آوازه تنها در مراسم اسکاتلندی فراماسون‌ها وجود داشت. در هر حال، مراسم و رده‌های فراماسونری سلسله مراتب پیچیده‌ای بود که آن شب لانگدن میل نداشت با جزئیات برای ساتو شرح دهد. «در اصل، درجه سی و سوم رده‌ای است که مختص گروه کوچکی از فراماسون‌های به کمال رسیده و فاضل است. تمام رده‌های دیگر با به پایان رساندن موفقیت‌آمیز رده‌ی قبلی قابل دستیابی است، اما صعود به رده سی و سوم کنترل شده است و تنها از طریق دعوت نامه صورت می‌گیرد.»

«پس شما مطلع بودید که پیتر سولومون عضو این محفل درونی نخبگان است؟»

«البته. عضویت راز محسوب نمی‌شود.»

«و عالی رتبه‌ترین مقام آن‌ها است؟»

«در حال حاضر، بله. پیتر ریاست شورای عالی درجه سی و سه را برعهده دارد که مراسم اسکاتلندی را در امریکا اداره می‌کند.» لانگدن همیشه علاقمند بود از مقر آن‌ها بازدید کند - تالار معبد - شاهکاری کلاسیک که تزیینات نمادینش با کلیسای روسلین[1] در اسکاتلند برابری می‌کرد.

[1] Rosslyn Chapel

«پروفسور، آیا به حکاکی روی حلقه‌ی انگشتر توجه کرده‌اید؟ عبارتی به این مضمون دیده می‌شود همه چیز در درجه سی و سوم فاش می‌شود.»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد. «در آموزه‌های فراماسونی این مضمونی رایج است.»

«فکر می‌کنم یعنی اگر یک فراماسون به بالاترین رده که درجه‌ی سی و سوم است راه یابد، مطلب خاصی بر او آشکار می‌شود؟»

«بله، تعلیمات چنین می‌گوید، اما احتمالاً واقعیت ندارد. همواره گمانه‌زنی‌های پنهانی وجود داشته است مبنی بر این‌که در بالاترین رده‌ی فراماسونی تعداد انگشت‌شماری از برگزیدگان به‌طور محرمانه از برخی اسرار عرفانی آگاه می‌شوند. تردید دارم حقیقت بدین صورت باشد که عنوان شده است.»

پیتر سولومون اغلب مواقع به شوخی اشاراتی به‌وجود یک راز فراماسونی ارزشمند می‌کرد، اما لانگدن همیشه تصور می‌کرد این تلاشی شیطنت‌آمیز برای تحریک و اغوای او به عضویت در پیمان اخوت است. متأسفانه، وقایع امشب به هیچ‌وجه شوخی نبود، و در جدی بودن درخواست پیتر از لانگدن برای محافظت از جعبه مهر و موم شده درون کیفش هیچ نکته‌ی شیطنت‌آمیزی وجود نداشت.

لانگدن با ناامیدی به کیسه‌ی پلاستیکی حاوی انگشتر پیتر نگاه کرد. رو کرد به ساتو و پرسید: «اشکالی ندارد اگر من این را پیش خود نگه دارم؟»

ساتو به او نگاه کرد. «چرا؟»

«این انگشتر برای پیتر خیلی باارزش است، و مایلم امشب آن را به او بازگردانم.»

ساتو بدبین به‌نظر می‌رسید. «بگذارید امیدوار باشیم چنین فرصتی می‌یابید.»

لانگدن انگشتر را در جیبش گذاشت. «متشکرم.»

همان‌طورکه باشتاب در درون هزارتو پایین‌تر می‌رفتند ساتو گفت: «یک سؤال دیگر، ستاد گفت هنگام بررسی و مقایسه مفاهیم «درجه سی و

سوم» و «دروازه» با فراماسونری، صدها اشاره و ارجاع به یک «هرم» به‌دست آمد؟»

لانگدن گفت: «تعجبی هم ندارد. سازندگان اهرام مصر پیشگامان سنگ‌تراشان دوران جدید محسوب می‌شوند، و اهرام به همراه مضامین مصری در نمادگرایی فراماسونی بسیار متداول هستند.»

«نماد چه هستند؟»

«در اصل، هرم نشانه‌ی روشن‌ضمیری است. این یک نماد معماری است که نمایانگر توانایی بشر دوران باستان در رها ساختن خود از جهان خاکی و عروجش به‌سوی آسمان است، به‌سوی خورشید زرفام، و درنهایت به‌سوی والاترین سرچشمه‌ی نور و روشنگری.»

ساتو لحظه‌ای صبر کرد. «چیز دیگری نیست؟»

چیز دیگری نیست؟ لانگدن همین الان یکی از باشکوه‌ترین نمادهای تاریخ را شرح داده بود. *ساختاری که از طریق آن بشر تعالی می‌یابد و وارد قلمرو خدایان می‌شود.*

ساتو گفت: «طبق گفته‌های ستاد، به‌نظر می‌رسد امشب بین این مفاهیم ارتباط معنادارتری وجود دارد. گفتند داستانی درمورد وجود یک هرم خاص در واشنگتن، بین مردم نقل می‌شود؛ هرمی که به فراماسون‌ها و اسرار کهن مرتبط است؟»

لانگدن اکنون متوجه شد او به چه اشاره می‌کند، و سعی کرد پیش از آن‌که زمان بیشتری را روی این موضوع تلف کنند، او را از اشتباه بیرون آورد. «من از این داستان مطلعم، داستانی زاییده تخیل محض است. هرم فراماسونی یکی از ماندگارترین افسانه‌های واشنگتن است که احتمالاً از هرم روی نشان بزرگ ایالات متحده[1] نشأت گرفته است.»

«چرا زودتر آن را عنوان نکردید؟»

---

[1] نشانی است که با آن مدارک و اسناد رسمی این کشور جنبه رسمیت پیدا می‌کند. این نشان اول بار در سال ۱۷۸۲ به‌کار رفت. (مترجم)

لانگدون شانه‌هایش را بالا انداخت. «زیرا هیچ پایه و اساسی در واقعیت ندارد. همان‌طور که گفتم، افسانه است. یکی از موارد فراوان مرتبط با فراماسون‌ها.»

«اما این افسانه‌ی خاص ارتباط مستقیمی با اسرار کهن دارد؟»

«البته، همان‌طور که افسانه‌های بسیار دیگری دارند. اسرار کهن اساس و مبنای افسانه‌های بی‌شماری هستند که در طول تاریخ زنده مانده‌اند - داستان‌هایی راجع به حکمتی قدرتمند که نگهبانانی مخفی مانند سلحشوران، روشن‌ضمیران، صلیبیان گل سرخ، الومبرادوها[1] - از آن محافظت می‌کردند و فهرست این نگهبانان همچنان ادامه دارد. تمام این افسانه‌ها براساس اسرار کهن ساخته شده‌اند... و هرم فراماسونی تنها یک نمونه از بی‌شمار است.»

ساتو گفت: «متوجهم، و این افسانه چه می‌گوید؟»

لانگدن چندین قدم طی کرد و لختی اندیشید، سپس پاسخ داد: «خوب، من در فرضیه‌ی توطئه[2] صاحب‌نظر نیستم، اما در اسطوره‌شناسی مطالعه کرده‌ام و بیشتر روایات بدین صورت است که: اسرار کهن - حکمت گم‌شده‌ی اعصار - مقدس‌ترین گنجینه بشر به‌شمار می‌رفته، و مانند تمام گنجینه‌های بزرگ، با دقت از آن محافظت می‌شده است. خردمندان روشن‌ضمیری که قدرت واقعی این حکمت را درک کردند از توانایی‌های بالقوه آن دچار هراس شدند. می‌دانستند که اگر این دانش پنهان به‌دست اشخاص ناآشنا و ناآگاه بیفتد، نتایجی ویرانگر در پی خواهد داشت؛ همان‌طور که قبلاً گفتم، ابزارهای قدرتمند را می‌توان به صورت صحیح یا ناصحیح مورد استفاده قرار داد. بنابراین به منظور حفاظت از اسرار کهن، و همین‌طور ابنای بشر، نخستین افرادی که از آن مطلع بودند انجمن‌های اخوت تشکیل دادند. در درون این گروه‌های اخوت، آن‌ها حکمتشان را تنها با کسانی که به شکلی مناسب وارد شده و با رموز آشنا شده بودند در میان

---

[1] گروهی که به شکل عرفانی مسیحیت معتقد بودند و طی قرن‌های پانزدهم و شانزدهم در اسپانیا می‌زیستند (مترجم).

[2] اصطلاحی است که در ابتدا، وصفی برای هر ادعای دسیسه‌گری بود. با این وجود، امروزه، تئوری توطئه فقط در این معنا به کار می‌رود: تئوری‌ای که رویدادی کنونی یا تاریخی را نتیجه نقشه مخفیانه گروهی دسیسه‌گر (عموماً قدرتمند) می‌داند (مترجم).

می‌گذاشتند و سینه‌به‌سینه از خردمندی به خردمند دیگر می‌رسید. بسیاری بر این باورند که می‌توان به گذشته نظر کرد و در تاریخ ردپای اشخاص آگاه از اسرار را دید... در داستان‌های ساحران، جادوگران، و شفابخش‌ها.»

ساتو پرسید: «و هرم فراماسونی؟ چه ارتباطی با این موضوع دارد؟»

لانگدن درحالی‌که سریع‌تر گام برمی‌داشت تا عقب نیفتد گفت: «خوب، اینجاست که تاریخ و افسانه در هم می‌آمیزند. طبق برخی روایات، در اروپا تا قرن شانزدهم تقریباً تمام این انجمن‌های اخوت از میان رفتند، بیشتر آن‌ها با موج فزاینده آزار و شکنجه‌ی کلیسا، نابود شدند. گفته می‌شود فراماسون‌ها، آخرین نگهبانان باقیمانده‌ی اسرار کهن هستند. قابل درک است که بیم داشتند، چنان‌چه روزی محفل اخوت آنان نیز مانند اسلافشان از بین برود، اسرار کهن برای همیشه از یادها خواهد رفت.»

ساتو بار دیگر سماجت کرد: «و هرم؟»

لانگدن کم‌کم داشت به آن نکته می‌رسید. «افسانه هرم فراماسونی کاملاً ساده است. می‌گوید فراماسون‌ها، به منظور انجام مسؤولیت حفظ و نگهداری این حکمت بزرگ برای نسل‌های آینده، تصمیم گرفتند آن را در یک دژ مخفی سازند.» سعی کرد هر آن‌چه از داستان به خاطر می‌آورد جمع‌بندی کند. «بار دیگر تأکید می‌کنم تمام این داستان افسانه است، اما ادعا می‌شود فراماسون‌ها حکمت پنهان خود را از دنیای قدیم به ینگه دنیا آورده‌اند – به اینجا، به امریکا – سرزمینی که امیدوار بودند فارغ از استبداد مذهبی باقی بماند. و در اینجا دژی غیرقابل نفوذ برای حفاظت از اسرار کهن بنا کردند – هرمی مخفی – تا زمانی‌که تمام انسان‌ها برای قدرت شگفت‌انگیزی که این حکمت القا می‌کند آمادگی یابند. طبق افسانه، فراماسون‌ها بر فراز هرم عظیمشان به نشانه‌ی گنجینه باارزشی که درون آن نهفته است، سنگی از طلای یک‌پارچه و درخشان قرار دادند؛ حکمت کهن بشر را قادر می‌ساخت به توانایی بالقوه‌اش دست یابد. خدای‌گونه شدن.»

ساتو گفت: «کاملاً شبیه یک داستان است.»

«بله. فراماسون‌ها به‌نوعی قربانی انواع افسانه‌سرایی‌های احمقانه شده‌اند.»

«روشن است شما به وجود چنین هرمی اعتقاد ندارید.»

لانگدن پاسخ داد: «البته که ندارم. هیچ‌گونه شواهدی مبنی براین‌که پدران فراماسون ما هرمی در کل امریکا بنا کرده باشند وجود ندارد، چه رسد به واشنگتن. پنهان کردن یک هرم آن هم در ابعادی که بتواند حکمت فراموش شده تمام اعصار را در خود جای دهد، بسیار دشوار است.»

تا جایی‌که لانگدن به خاطر می‌آورد، افسانه هرگز دقیقاً اشاره نکرده بود چه چیزی درون هرم فراماسونی نهفته است - آیا متون کهن، نوشته‌های رمزی، افشای رموز علمی، یا چیزی به مراتب اسرارآمیزتر بود - اما افسانه گفته بود اطلاعات باارزش درون هرم با مهارت رمزنویسی شده است... و تنها برای روشن‌ضمیرترین اشخاص قابل درک است.

لانگدن گفت: «در هر صورت، این داستان در گروه داستان‌هایی قرار می‌گیرد که ما نمادشناسان آن را «چندالگویی» می‌نامیم؛ آمیزه‌ای از افسانه‌های دیگر، و به حدی از عناصر اسطوره‌شناسی رایج عاریه گرفته است که تنها می‌تواند یک سازه تخیلی باشد... نه حقیقتی تاریخی.»

هنگامی‌که لانگدن به دانشجویان در مورد چندالگویی‌ها درس می‌داد، قصه‌های پریان را مثال می‌زد که نسل‌به‌نسل روایت شده و در طول زمان اغراق شده‌اند، و به قدری از یکدیگر عاریه گرفته‌اند که به داستان‌های اخلاقی همگون با عناصر مشابه بدل شده‌اند؛ دوشیزگان خدمتکار، شاهزادگان خوش‌قیافه، دژهای غیرقابل نفوذ، و جادوگران قدرتمند. از طریق قصه‌های پریان نبرد کهن «خیر و شر» ملکه ذهن کودکان می‌شود: مرلین و مورگان لوفی، سنت جورج و اژدها، داود و جالوت، سفیدبرفی و جادوگر، و حتی لوک اسکای واکر در نبرد با دارث ویدر.

همان‌طورکه به‌دنبال اندرسن پیچیدند و از پلکان کوتاهی پایین رفتند، ساتو سرش را خاراند و گفت: «حالا این را بگویید. اگر اشتباه نکنم، زمانی تصور می‌شد اهرام دروازه‌هایی اسرارآمیز هستند که از طریق آن فراعنه پس از مرگ به نزد خدایان عروج می‌کنند، این‌طور نیست؟»

«درست است.»

ساتو ایستاد و بازوی لانگدن را گرفت و با حالتی بین ناباوری و تعجب به او خیره شد. «می‌گویید ربایندہ پیتر سولومون به شما گفت دروازه‌ای پنهان را بیابید، آیا به ذهنتان خطور نکرد او راجع به هرم فراماسونی این افسانه صحبت می‌کند؟»

«به هر اسمی که باشد، هرم فراماسونی یک قصه‌ی پریان است. کاملاً زاییده تخیل است.»

ساتو نزدیک‌تر شد و لانگدن می‌توانست بوی سیگار را از نفسش استشمام کند. «موضع شما راجع به این موضوع را درک می‌کنم پروفسور، اما از لحاظ تحقیق من، این توازن و تشابه را نمی‌توان نادیده گرفت.» دروازه‌ای منتهی به دانش پنهان؟ از دید من، این افسانه بیشتر شبیه به دروازه‌ای است که ربایندہ پیتر سولومون ادعا می‌کند فقط شما قادر به گشودن قفل آن هستید.»

«خوب، من نمی‌توانم باور کنم –»

«بحث بر سر آن‌چه شما باور می‌کنید نیست. مهم نیست شما چه فکر می‌کنید، باید بپذیرید این مرد ممکن است به وجود هرم فراماسونی اعتقاد داشته باشد.»

«این مرد دیوانه است! همین‌طور ممکن است اعتقاد داشته باشد SBB سیزده ورودی یک هرم عظیم زیرزمینی است که تمام حکمت گم‌شده پیشینیان را در خود جای داده است!»

ساتو با چشمانی خشمگین کاملاً بی‌حرکت ایستاد. «بحرانی که من امشب با آن روبرو هستم قصه پریان نیست، پروفسور. به شما اطمینان می‌دهم کاملاً واقعی است.»

بین آن‌ها سکوت سردی در فضا چرخ می‌زد.

اندرسن سرانجام گفت: «خانم؟» و به در امنیتی دیگری که در سه متری آن‌ها قرار داشت اشاره کرد. «تقریباً رسیدیم البته اگر مایلید ادامه دهیم.»

ساتو نگاه خیره‌اش را از لانگدن برداشت و به اندرسن اشاره کرد حرکت کنند.

به دنبال رئیس پلیس امنیت از میان در امنیتی عبور کردند و به یک راهرو باریک قدم گذاشتند. لانگدون نگاهی به چپ و سپس راست انداخت. *حتماً دارید شوخی می‌کنید.*

در طولانی‌ترین راهرویی که به عمرش دیده بود ایستاد.

فصل سی و یک

تریش دون هنگامی‌که از محدوده روشن «مکعب» خارج شد و وارد تاریکی مطلق شد، همان حس آشنای افزایش آدرنالین[1] به‌سراغش آمد. از در ورودی مپما تماس گرفته بودند که بگویند مهمان کاترین، دکتر ابدن، رسیده است و به یک همراه نیاز دارد تا ایشان را به سمت مجموعه ۵ راهنمایی کند. تریش بیشتر از سر کنجکاوی، پیشنهاد کرده بود برود او را بیاورد. کاترین چیزی راجع به مردی که قرار بود آن‌ها را ملاقات کند نگفته بود و تریش بسیار کنجکاو بود. به‌نظر می‌رسید پیتر سولومون اعتماد عمیقی به این مرد دارد، سولومون‌ها هرگز کسی را به «مکعب» دعوت نمی‌کردند. این اولین بار بود.

تریش همان‌طورکه در میان تاریکی منجمدکننده راه می‌رفت با خود اندیشید: *امیدوارم بتواند به‌راحتی از پس عبور از اینجا برآید.* فقط همین را کم داشت که مهمان ویژه‌ی کاترین وقتی متوجه شود برای رسیدن به آزمایشگاه ناچار به چه کاری است، دچار هراس شود. همیشه *اولین تجربه بدترین تجربه است.*

اولین تجربه‌ی تریش حدود یک‌سال پیش بود. او پیشنهاد کار کاترین را پذیرفت، سندی مبنی بر عدم افشاسازی اطلاعات امضا کرد، و سپس با کاترین به مپما آمد تا آزمایشگاه را ببیند. دو زن طول راهروی موسوم به «خیابان» را طی کردند و به در فلزی که عبارت «مجموعه۵» بر آن نقش بسته بود رسیدند. گرچه کاترین سعی کرده بود با توصیف موقعیت مکانی

---

[1] هورمونی که بدن در پاسخ به احساس ترس تولید می‌کند. (مترجم).

دور آزمایشگاه، تریش را آماده سازد، اما او برای چیزی که با باز شدن در مجموعه دید آمادگی نداشت.

خلأ.

کاترین از آستانه در قدم به درون گذاشت، چند متر در تاریکی مطلق راه رفت و سپس به تریش اشاره کرد دنبالش برود. «به من اطمینان کن. گم نخواهی شد.»

تریش خود را سرگردان در اتاقی قیرگون به بزرگی یک ورزشگاه تصور کرد و تنها فکر به آن عرق سردی بر پیشانی‌ش نشاند.

کاترین به کف زمین اشاره کرد. «ما یک سیستم راهبری داریم که تو را در مسیر درست نگه‌می‌دارد. البته از لحاظ فناوری بسیار پایین است.»

تریش زیرچشمی در میان تاریکی به کف سیمانی ناصاف نگاه کرد. لحظه‌ای طول کشید تا آن را در میان تاریکی ببیند، اما بعد یک فرش کناره باریک را دید که در مسیر مستقیمی پهن شده بود. فرش مانند یک جاده بود، در دل تیرگی امتداد داشت و از نظر ناپدید می‌شد.

کاترین گفت: «با پاهایت ببین.» چرخید و دور شد. «فقط پشت سر من بیا.»

هنگامی‌که کاترین در سیاهی ناپدید شد، تریش ترسش را کنار گذاشت و به‌دنبال او رفت. *دیوانگی است!* تنها چند قدم روی فرش رفته بود که در مجموعه ۵ پشت سرش بسته شد و آخرین کورسوی نور را خاموش ساخت. تریش درحالی‌که ضربان قلبش بالا رفته بود، تمام توجهش را معطوف فرشی کرد که زیر پایش حس می‌کرد. تنها جرأت کرده بود چند قدم روی فرش نرم بردارد که احساس کرد کنار پای راستش محکم به سیمان برخورد کرد. درحالی‌که دچار هول و تشویش شده بود، به‌طور غریزی مسیر خود را به سمت چپ اصلاح کرد و هر دو پایش را روی فرش نرم گذاشت.

ناگهان جلوتر صدای کاترین در تاریکی شنیده شد، سخنانش در پژواک بی‌جان ورطه ظلمانی کاملاً بلعیده شد. «بدن انسان شگفت‌انگیز است، اگر آن را از یکی از حواس محروم سازی، تقریباً بلافاصله حواس

دیگر کار آن را انجام خواهند داد. همین الان، اعصاب پایت تقریباً در حال حساس‌تر شدن هستند.»

تریش اندیشید: چه خوب، و دوباره مسیرش را اصلاح کرد.

آن‌ها برای مدتی که بسیار طولانی به‌نظر می‌رسید در تاریکی راه رفتند. تریش سرانجام پرسید: «چقدر دیگر باید برویم؟»

صدای کاترین اکنون دورتر به گوش می‌رسید. «تقریباً میانه‌ی راه هستیم.»

تریش سرعتش را بیشتر کرد و تمام سعی‌اش را به‌کار می‌بست تا آرامش خود را حفظ کند، اما احساس می‌کرد در کام گستره تاریکی فرو خواهد رفت. *من حتی نمی‌توانم یک میلیمتری جلوی صورتم را ببینم!* «کاترین؟ چگونه می‌فهمی کی باید ایستاد؟»

کاترین گفت: «یک لحظه دیگر متوجه خواهی شد.»

یک‌سال گذشته بود، و اکنون، امشب، تریش بار دیگر در خلأ بود، درخلاف جهت به سمت سالن انتظار می‌رفت تا مهمان رئیسش را بیاورد. تغییر ناگهانی در بافت فرش زیر پایش به او اعلام کرد، تنها سه متر با در خروج فاصله دارد. پیتر سولون که طرفدار دوآتشه بیس‌بال بود آن را *منطقه هشدار*[1] می‌نامید. تریش لحظه‌ای ایستاد، کارت عبورش را بیرون آورد و کورمال‌کورمال در امتداد دیوار حرکت کرد تا شکاف برجسته را یافت و کارتش را در آن قرار داد.

در با صدا باز شد.

با پاشیده شدن نور سالن مپما، تریش چشمانش را که به تاریکی عادت کرده بود درهم کشید.

یک‌بار دیگر... رسیدم.

درحالی‌که از میان راهروهای خلوت عبور می‌کرد، فکرش مشغول فایل ویرایش‌شده عجیبی بود که روی شبکه‌ای حفاظت شده قرار داشت.

---

[1] قسمتی از زمین بیس‌بال که در بیرونی‌ترین بخش زمین و چمن نشده است، محدوده‌ای است تا هنگام پرتاب‌های بلند به بازیکن هشدار دهد از زمین خارج نشود (مترجم).

دروازه‌ای کهن؟ مکانی مخفی در زیرزمین؟ با خود فکر می‌کرد آیا مارک زوبیانیس شانس آن را یافته تا از مکان مدرک اسرارآمیز سردرآورد.

داخل اتاق فرمان، کاترین در نور ملایم دیوار پلاسما ایستاد و به مدرک گیج‌کننده‌ای که یافته بودند چشم دوخت. اکنون عبارت‌های کلیدی را جدا کرده بود و بیشتر از قبل مطمئن شد، متن راجع به افسانه‌ای صحبت می‌کند که ظاهراً برادرش با دکتر ابدن در میان گذاشته بود.

...مکانی مخفی زیرزمین جایی‌که...
...جایی در واشنگتن مختصات...
...دروازه‌ای کهن را آشکار ساخت که منتهی به...
...هشدار می‌دهم هرم دارای خطر...
...این نمادواره حکاکی شده را رمزگشایی نما تا پرده برداری...

کاترین اندیشید، *باید باقی آن را ببینم.*

چند لحظه دیگر به آن خیره شد، سپس کلید خاموش کردن دیوار پلاسما را فشرد. کاترین همیشه این صفحه نمایش را خاموش می‌کرد تا ذخیره هیدروژن مایع پیل سوختی را هدر ندهد.

همان‌طورکه نگاه می‌کرد کلمات کلیدی به آرامی محو و به نقطه‌ی سفیدی در وسط صفحه مبدل شد، سرانجام چشمکی زد و خاموش شد.

برگشت و به سمت دفتر راه افتاد. دکتر ابدن ممکن بود هرلحظه برسد، و کاترین می‌خواست او احساس راحتی کند.

فصل سی و دو

اندرسن گفت: «تقریباً رسیدیم.» و لانگدن و ساتو را به سمت پایین راهرویی هدایت کرد که بی‌انتها به نظر می‌رسید و در تمام طول پی شرقی کاخ کنگره امتداد داشت. «در زمان لینکلن، کف این راهرو خاکی و پر از موش بود.»

لانگدن از این‌که کف کاشی شده بود احساس خشنودی می‌کرد؛ زیاد میانه‌ی خوبی با موش‌ها نداشت. گروه به مسیر خود ادامه داد، صدای برخورد گام‌هایشان در راهرو طولانی، طنینی غریب و هراس‌آور داشت. در امتداد راهروی بلند ردیفی از درها در دو طرف صف کشیده بودند، بیشتر آن‌ها نیمه‌باز و برخی بسته بودند. بسیاری از اتاق‌های این طبقه متروک به‌نظر می‌رسید. لانگدن متوجه شد شماره‌ی روی درها سیر نزولی دارد و پس از اندکی ظاهراً به اتمام رسید.

...SB4...SB3...SB2...SB1

آن‌ها از کنار دری بدون علامت گذشتند، هنگامی‌که شماره‌ها بار دیگر شروع به افزایش کرد، اندرسن یک لحظه ایستاد.

...HB1...HB2

اندرسن گفت: «ببخشید. آن را رد کردیم. هرگز این قدر پایین نیامده بودم.»

گروه چند متر به عقب بازگشت تا به دری فلزی و قدیمی رسیدند و لانگدن متوجه شد در مرکز راهرو قرار دارد – نصف‌النهاری که زیرزمین سنا (SB) را از زیرزمین مجلس نمایندگان (HB) مجزا می‌سازد. اندکی بعد

معلوم شد در حقیقت در علامت داشته است، اما کنده‌کاری روی آن به قدری کم‌رنگ شده است که تقریباً قابل رؤیت نبود.

SBB

اندرسن گفت: «رسیدیم. هرلحظه امکان دارد کلیدها برسد.»

ساتو اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

لانگدن به علامت SBB نگاه کرد و از اندرسن پرسید، «چرا این مکان علی‌رغم قرار گرفتن در وسط، با قسمت سنا مرتبط است؟»

اندرسن گیج شده بود. «منظورتان چیست؟»

«SBB با حرف S آغاز می‌شود نه حرف H.»

اندرسن سرش را تکان داد. «S در SBB حرف اول سنا نیست. آن...»

نگهبانی از دور با صدای بلند گفت: «فرمانده؟» او کلیدی را در دست داشت و با قدم آهسته به سمت آن‌ها می‌دوید. «ببخشید، قربان. چند دقیقه طول کشید. نمی‌توانستیم کلید اصلی SBB را پیدا کنیم. این کلید یدکی است.»

اندرسن با تعجب گفت: «کلید اصلی پیدا نشد؟»

نگهبان درحالی‌که از نفس افتاده بود به آن‌ها رسید و پاسخ داد: «احتمالاً گم شده است. مدت‌هاست کسی درخواست ورود به اینجا را نکرده است.»

اندرسن کلید را گرفت: «هیچ کلید دیگری برای SBB سیزده وجود ندارد؟»

«متأسفم، تا الان کلید هیچ‌یک از اتاق‌های SBB را نیافته‌ایم. مک دونالد در حال رسیدگی به این موضوع است.» نگهبان بی‌سیمش را بیرون کشید و در آن صحبت کرد. «باب؟ من پیش فرمانده هستم. هنوز اطلاعات دیگری راجع به کلید SBB سیزده نیافته‌اید؟»

بی‌سیم نگهبان خش‌خشی کرد و صدایی پاسخ داد. «بله. عجیب است. از زمانی‌که سیستم را رایانه‌ای کرده‌ایم، هیچ ورودی ثبت نشده است، رایانه نشان می‌دهد بیش از بیست سال پیش تمام انبارها در SBB تخلیه و به حال

خود رها شده‌اند. اکنون در فهرست مکان‌های بلااستفاده قرار دارند.» مکثی کرد. «همه به جز SBB سیزده.»

اندرسن بی‌سیم را از دست نگهبان گرفت. «فرمانده هستم. منظورت از همه به‌جز SBB سیزده چیست؟»

صدا پاسخ داد: «خوب، قربان، من یک یادداشت دریافت کردم که SBB سیزده را به‌عنوان قسمت خصوصی مشخص کرده بود. مدت‌ها پیش بود، اما «معمار»خودش نوشته و امضا کرده بود.»

لانگدن می‌دانست که واژه‌ی «معمار» اشاره به فردی که ساختمان کاخ کنگره را طراحی کرده نیست، بلکه شخصی است که آن را اداره می‌کند. مردی که به‌عنوان معمار کاخ کنگره منصوب شده بود، مانند مدیر یک ساختمان، مسؤولیت همه‌ی امور ازجمله نگهداری، مرمت، حفاظت، استخدام نیرو، و تعیین وظایف را برعهده داشت.

صدای روی بی‌سیم گفت: «عجیب آن‌که یادداشت معمار نشان می‌دهد این مکان خصوصی برای استفاده پیتر سولومون کنار گذاشته شده است.»

لانگدن، ساتو و اندرسن حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند.

صدا ادامه داد: «قربان، حدس می‌زنم آقای سولومون کلید اصلی SBB را به همراه کلیدهای SBB سیزده در اختیار دارند.»

لانگدن آن‌چه می‌شنید را نمی‌توانست باور کند. پیتر *یک اتاق شخصی در زیرزمین کاخ کنگره دارد؟* همیشه می‌دانست پیتر رازهایی دارد، اما این موضوع حتی برای او نیز شگفت‌آور بود.

اندرسن درحالی‌که مشخص بود این موضوع به مذاقش خوش نیامده گفت: «بسیار خوب، امیدوارم بتوانیم به SBB سیزده راه یابیم، اما همچنان دنبال کلید دوم بگردید.»

«این کار را انجام خواهیم داد، قربان. و همین‌طور روی تصویر دیجیتالی که خواسته بودید نیز مشغول ...»

اندرسن به میان حرفش آمد و گفت: «متشکرم» دکمه را فشرد و صدایش را قطع کرد. «به کارتان ادامه دهید. به محض این‌که آن را یافتید به تلفن همراه رئیس ساتو بفرستید.»

«مفهوم است، قربان.» صدای بی‌سیم قطع شد.

اندرسن بی‌سیم را به نگهبانی که روبرویشان ایستاده بود بازگرداند.

نگهبان یک کپی از نقشه‌ی کلی ساختمانی را بـه رئیسـش داد. «قربـان، SBB با رنگ خاکستری مشـخص شـده اسـت، و اتـاق SBB سـیزده را بـا ضربدر علامت زده‌ایـم، بنـابراین یـافتن آن زیـاد دشـوار نیسـت. محـدوده کوچکی است.»

اندرسن از نگهبان تشکر کرد، توجهش را معطوف نقشه ساخت و مـرد جوان با عجله دور شد. لانگدن نگاه کرد و از دیدن تعداد اتاقک‌هـایی کـه هزارتوی عجیبی را در زیر ساختمان کاخ کنگره امریکـا بـه‌وجـود آورده‌انـد شگفت‌زده شد.

اندرسن چند لحظه با دقت به نقشه نگاه کرد، سرش را به علامت تأیید تکان داد، و سپس آن را در جیـبش گذاشـت. بـه سـمت دری کـه روی آن SBB نوشته شده بود چرخید، کلیدش را بالا برد، امـا مکـث کـرد گـویی از بازکردن آن احساس خوبی نداشت. لانگدن نیز احساس دلشـوره‌ی مشـابهی را تجربه می‌کرد؛ نمی‌دانست پشت ایـن در چیسـت امـا مطمـئن بـود پیتـر سولومون می‌خواست هرچه آنجا مخفی کرده محرمانه بماند. *خیلی محرمانه.*

ساتو گلویش را صاف کرد، و اندرسـن متوجـه منظـور او شـد. نفـس عمیقی کشید، کلید را داخل قفل قرار داد و سعی کرد بچرخاند. کلیـد تکـان نخورد. برای یک لحظه لانگدن امیدوار شد کلید اشتباه باشد. با این وجـود، با یک تلاش دیگر، قفل چرخید و اندرسن در را هل داد و باز کرد.

هنگامی که در سنگین با صدای جیرجیر لولا باز شد، مـوجی از هـوای نمناک به داخل راهرو هجوم آورد.

لانگدن با دقت داخل تاریکی را نگاه کرد اما نتوانست چیزی ببیند.

اندرسن همان‌طور که کورمال‌کورمال به دنبال کلید برق مـی‌گشـت رو کرد به لانگدن و گفت: «پروفسور، در جواب سـؤال شـما بایـد بگـویم کـه حرف S در SBB نشانه حرف اول سنا نیست بلکه نشانه کلمه *زیر* است.»

لانگدن گیج و متحیر پرسید: «زیر؟»

اندرسن سرش را به علامت تأیید تکان داد و کلیدی که داخل در بود را بالا زد. لامپ راه‌پله‌ای که با شیب تند هراس‌انگیزی در سیاهی مرکب فام پایین می‌رفت را روشن کرد. «SBB در زیرِ زیرزمین کاخ کنگره واقع شده است.»

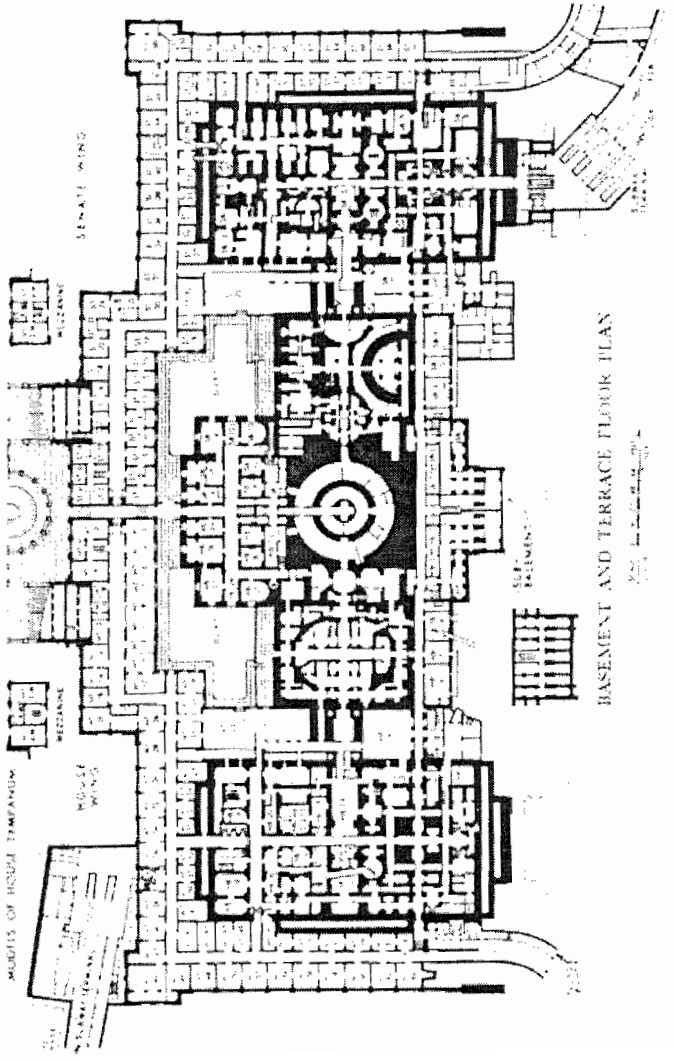

فصل سی و سه

متخصص امنیت سیستم‌ها، مارک زوبیانیس، در مبل راحتی بیشتر فرو رفت، و با دیدن اطلاعات روی صفحه نمایشگر رایانه اخم کرد.

این آدرس چه کوفتی است؟

استفاده از بهترین ابزارهای هک کردن در دسترسی به مدرک یا یافتن نشانی آی.پی اسرارآمیز کاملا بی فایده بود. ده دقیقه گذشت، و برنامه زوبیانیس همچنان بی‌ثمر به دیواره‌های امنیتی برخورد می‌کرد. هیچ امیدی به نفوذ در دیواره‌ها نبود. *تعجبی ندارد مبلغ بیشتری می‌پردازند.* می‌خواست ابزارش را تغییر دهد و شیوه‌ی متفاوتی را به کار برد که تلفن زنگ زد.

تریش، محض رضای خدا، گفتم که خودم تماس می‌گیرم. صدای مسابقه‌ی فوتبال را قطع کرد و تلفن را پاسخ داد. «بله؟»

مردی پرسید: «آیا شما مارک زوبیانیس ساکن ۳۵۷ کینگستون درایو واقع در واشنگتن هستید؟»

زوبیانیس صدای مکالمات مبهم و گنگی را می‌توانست بشنود. *بازاریابی موقع مسابقه حذفی؟ دیوانه شده‌اند؟* "بگذارید حدس بزنم، برنده یک هفته تعطیلات در آنگوئیلا[1] شده‌ام؟"

مرد با صدایی که هیچ رگه‌ای از شوخی در آن نبود پاسخ داد: «از بخش امنیت سازمان اطلاعات و جاسوسی تماس گرفته‌ام. مایلیم بدانیم چرا سعی دارید یکی از بانک‌های داده‌ای طبقه‌بندی شده ما را هک کنید؟»

---

[1] جزیره‌ای واقع در دریای کارائیب (مترجم).

سه طبقه بالاتر از زیر زیرزمین کاخ کنگره، در مرکز وسیع بازدیدکنندگان، نگهبان امنیتی، نونز، به روال هرشب این موقع، درهای ورودی اصلی را قفل کرد. همان‌طور که روی کف مرمرین وسیع راه می‌رفت به مردی که کت ارتشی برتن داشت و خود را خال‌کوبی کرده بود فکر کرد.

من او را راه دادم. با خود می‌اندیشید آیا فردا نیز همچنان سرکارش است یا نه.

نونز به سمت پله برقی رفت اما ناگهان با صدای ضرباتی که به در بیرون کوبیده می‌شد، بازگشت. چهره‌اش را درهم کشید و به سمت ورودی اصلی رفت. بیرون مرد سیاهپوست مسنی را دید که با کف دست به شیشه می‌کوبید و اشاره می‌کرد اجازه دهند داخل شود.

نونز سرش را تکان داد و به ساعتش اشاره کرد.

مرد بار دیگر به در کوبید و زیر نور آمد. کت و شلوار آبی رنگ آراسته‌ای بر تن داشت و موهایش که به خاکستری می‌گرایید بسیار کوتاه بود. ضربان قلب نونز بالا رفت. *با حضرت فیل.* نونز حتی از فاصله دور نیز مرد را شناخت. با عجله به سمت در ورودی رفت و قفل آن را باز کرد. «معذرت می‌خواهم، قربان. خواهش می‌کنم داخل شوید.»

وارن بلامی[1] – معمار کاخ کنگره – از آستانه در قدم به داخل گذاشت و با حرکت مؤدبانه سر از نونز تشکر کرد. بلامی مردی باریک‌اندام و منعطف، راست‌قامت و دارای چشمانی نافذ بود که اعتماد به نفس مردی را منعکس می‌ساخت که در کنترل کامل محیط اطرافش بود. طی بیست و پنج سال گذشته، بلامی به عنوان ناظر و سرپرست کاخ کنگره امریکا مشغول به کار بود.

نونز پرسید. «می‌توانم کمکتان کنم، قربان؟»

«متشکرم، بله.» بلامی کلمات را شمرده و بادقت ادا کرد. او که فارغ‌التحصیل آیوی لیگ از شمال شرق بود، طرز بیان و انتخاب واژه‌هایش به‌قدری موشکافانه و دقیق بود که لهجه‌اش تقریباً بریتانیایی به‌نظر می‌رسید.

---

[1] Warren Bellamy

«مطلع شده‌ام امروز عصر اینجا اتفاقی رخ داده است.» عمیقاً نگران به‌نظر می‌رسید.

«بله، قربان. آن...»

«فرمانده اندرسن کجاست؟»

«با رئیس ساتو از اداره امنیت سیا طبقه پایین هستند.»

چشمان بلامی از نگرانی گرد شد. «سیا اینجاست؟»

«بله، قربان. رئیس ساتو تقریباً بلافاصله پس از حادثه رسیدند.»

بلامی پرسید: «چرا؟»

نونز شانه‌هایش را بالا انداخت. *انگار من باید می‌پرسیدم؟*

بلامی با گام‌هایی بلند به‌سوی پله برقی رفت. «کجا هستند؟»

«به طبقات پایین‌تر رفته‌اند.» نونز با شتاب دنبال او رفت.

بلامی سرش را چرخاند و نگاهی حاکی از نگرانی انداخت. «طبقات پایین؟ چرا؟»

«واقعاً نمی‌دانم... فقط روی بی‌سیم شنیدم.»

بلامی اکنون سریع‌تر حرکت می‌کرد. «همین حالا مرا پیش آن‌ها ببر.»

«بله، قربان.»

همان‌طورکه دو مرد با عجله از عرض محوطه وسیع عبور می‌کردند، چشم نونز به انگشتر طلای بزرگی که در انگشت بلامی بود افتاد.

نونز بی‌سیمش را بیرون آورد. «به فرمانده خبر می‌دهم که شما دارید پایین می‌روید.»

«نه.» چشمان بلامی خشمگین بود. «ترجیح می‌دهم بی‌خبر بروم.»

نونز امشب اشتباهات بزرگی مرتکب شده بود، اما اطلاع ندادن حضور معمار در ساختمان آخرین اشتباهش خواهد بود.

با حالتی معذب گفت: «قربان؟ فکر می‌کنم فرمانده اندرسن ترجیح دهند...»

بلامی گفت: «اطلاع داری که آقای اندرسن در استخدام من است؟»

نونز به علامت تأیید سر تکان داد.

«پس فکر می‌کنم او نیز ترجیح دهد شما مطابق میل من رفتار نمایید.»

فصل سی و چهار

تریش دون وارد سرسرای مپما شد و با تعجب نگاه کرد. مهمانی که آنجا منتظر بود به هیچ وجه شبیه به دکترهای کتاب قورت داده و فلانل پوشی که معمولا به این ساختمان می‌آمدند نبود؛ دکترهایی در رشته مردم‌شناسی، اقیانوس‌شناسی، جغرافیا، و دیگر رشته‌های علمی. کاملاً برخلاف تصورش، دکتر ابدن در کت و شلوار خوش‌دوختش ظاهری تقریباً اشرافی داشت. او مردی بلندقامت با اندامی درشت، صورتی برنزه و موهای بور شانه شده بود که تریش تصور می‌کرد، بیش از آن‌که به آزمایشگاه عادت داشته باشد به تجمل عادت کرده است.

تریش گفت: «دکتر ابدن، فکر می‌کنم؟» و دستش را دراز کرد.

مرد مردد به‌نظر می‌رسید، اما دست فربه تریش را در دست بزرگش فشرد. «ببخشید، و شما؟»

«تریش دون، دستیار کاترین هستم. او از من خواست شما را تا آزمایشگاهش همراهی کنم.»

مرد لبخند زد. «اوه، متوجه شدم. خیلی از ملاقاتت خوشحالم، تریش. اگر کمی گیج به‌نظر رسیدم عذر می‌خواهم. تصور می‌کردم کاترین امروز عصر اینجا تنهاست.» به سمت راهرو اشاره کرد. «اما در اختیار شما هستم. راه را نشان دهید.»

علی‌رغم آن‌که مرد به سرعت خودش را بازیافت اما تریش موجی از ناامیدی را در چشمان او دیده بود. *یک داستان عاشقانه درحال تبلور، شاید؟* کاترین هرگز راجع به زندگی اجتماعی‌اش سخن نگفته بود، اما مهمانش ظاهری جذاب و آراسته داشت، و اگرچه از کاترین جوان‌تر بود اما واضح

بود او نیز به دنیای ثروت و امتیازات طبقاتی تعلق دارد. با این وجود، برنامه ملاقات امشب دکتر ابدن هرچه که بود، به‌نظر می‌رسید حضور تریش در برنامه‌ی او نبود.

در قسمت بازرسی سالن، نگهبانی که تنها ایستاده بود، به‌سرعت گوشی را از گوشش درآورد و تریش می‌توانست صدای بلند پخش مسابقه را از آن بشنود. دکتر ابدن نیز همان روال معمول جست‌وجوی اشیای فلزی و دریافت علامت موقت مهمان را طی کرد.

دکتر ابدن درحالی‌که محتویات جیبش شامل یک تلفن همراه، چند کلید و یک فندک را خالی می‌کرد با خوشرویی گفت: «چه تیمی جلو است؟»

نگهبان که ظاهراً مشتاق بود هرچه زودتر به بازی برگردد گفت: «رداسکین با اختلاف سه جلو است، عجب مسابقه‌ای.»

تریش به نگهبان گفت: «آقای سولومون اندکی بعد می‌رسند. ممکن است هنگامی‌که رسیدند ایشان را به آزمایش بفرستید؟»

«چشم.» نگهبان هنگامی که عبور می‌کردند چشمکی از روی قدردانی زد. «از بابت هشدار متشکرم. سعی می‌کنم سرگرم کار به‌نظر برسم.»

این حرف تریش فقط برای کمک به نگهبان نبود بلکه می‌خواست به دکتر ابدن خاطرنشان سازد که تریش تنها مزاحم خلوت بعدازظهر او با کاترین نیست.

تریش به مهمان مرموز نگاهی انداخت پرسید: «چگونه با کاترین آشنا شدید؟»

دکتر ابدن خنده‌ای کرد. «داستانش مفصل است. ما با هم روی موضوعی کار می‌کردیم.»

تریش با خود فکر کرد، *فهمیدم. به من ربطی ندارد.*

دکتر ابدن گفت: «مکان شگفت‌انگیزی است.» و همان‌طور که از راهرو وسیع به سمت پایین می‌رفتند به اطراف نگاه می‌کرد. «درواقع، من هرگز اینجا نیامده بودم.»

لحن او با هر قدمی که برمی‌داشتند سرخوش‌تر می‌شد و تریش متوجه شد او کاملاً در حال وفق دادن خود با شرایط است. در نور چراغ‌های راهرو تریش موضوع دیگری را نیز متوجه شد، به‌نظر می‌رسید او صورتش را برنزه کرده بود. *عجیب است.* در هرصورت، هنگامی‌که در راهروهای خلوت راه می‌رفتند، تریش چکیده‌ای کلی از هدف و عملکرد مپما از جمله مجموعه‌ها و محتویات آن‌ها را برای دکتر ابدن شرح داد.

ظاهراً مهمان کاترین تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. «به‌نظر می‌رسد این مکان دارای گنجینه‌ای نفیس از آثار و ساخته‌های دست بشر است. تصورم بر این بود که همه جا نگهبانانی گمارده باشند.»

تریش گفت: «نیازی نیست.» و به ردیف چشمی گرد دوربین‌هایی که در بالا روی سقف قرار داشتند اشاره کرد. «حفاظت اینجا خودکار است. تمام این راهرو بیست و چهار ساعته تحت مراقبت کامل است و این راهرو مانند ستون فقرات ساختمان است. ورود به اتاق‌های این راهرو بدون داشتن کارت عبور و شماره شناسایی غیرممکن است.»

«استفاده مقرون به صرفه از دوربین‌ها.»

«گوش شیطان کر، تا به حال سرقتی رخ نداده است. البته، این از آن دست موزه‌هایی نیست که کسی بخواهد از آن سرقت کند... در بازار سیاه تقاضای چندانی برای گل‌های نایاب، قایق‌های سرخپوستی، یا لاشه ماهی مرکب غول‌پیکر وجود ندارد.»

دکتر ابدن خنده‌ای کرد. «فکر می‌کنم حق با شماست.»

«بزرگ‌ترین تهدید امنیتی ما جوندگان و حشرات هستند.» تریش شرح داد که چگونه با منجمد کردن تمام زباله‌های مپما و نیز یک ویژگی معماری این مکان موسوم به «منطقه مرده» – محفظه‌ای ناخوشایند میان دیوارهای دوجداره که تمام ساختمان را مانند یک غلاف احاطه کرده بود – از هجوم حشرات به ساختمان جلوگیری می‌کنند.

ابدن گفت: «باورنکردنی است. پس، آزمایشگاه کاترین و پیتر کجاست؟»

تریش گفت: «مجموعه پنج که در انتهای این راهرو قرار دارد.»

ابدن ناگهان توقف کرد، به‌سوی پنجره کوچکی در سمت راستش چرخید. «وای! آنجا را ببینید!»

تریش خندید. «بله، آنجا مجموعه سه موسوم به مجموعه مرطوب است.»

ابدن گفت: «مرطوب؟» و صورتش را به شیشه چسباند.

«در آنجا بیش از سه هزار گالن اتانول مایع وجود دارد. آیا لاشه ماهی مرکب غول‌پیکری که قبلاً اشاره کردم را به خاطر دارید؟»

«آن ماهی مرکب است؟» دکتر ابدن لحظه‌ای از پنجره به سمت تریش چرخید درحالی‌که چشمانش از تعجب گرد شده بود. "واقعاً عظیم الجثه است!»

تریش گفت: «گونه ماده از ماهی‌های مرکب غول‌پیکر است و طول آن بیش از دوازده متر است.»

ظاهراً دکتر ابدن مسحور تماشای ماهی مرکب شده بود و قادر نبود از شیشه چشم بردارد. برای لحظه‌ای، آن مرد بالغ در نظر تریش مبدل به پسربچه کوچکی شد که پشت ویترین مغازه حیوانات خانگی ایستاده و آرزو می‌کند بتواند داخل شود و توله سگی را ببیند. پنج ثانیه بعد، او همچنان با اشتیاق به پنجره چشم دوخته بود.

تریش سرانجام گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» و درحالی‌که می‌خندید کارت عبورش را در داخل در قرار داد و شماره‌ی شناسایی‌اش را وارد کرد. «بیایید. ماهی مرکب را به شما نشان خواهم داد.»

هنگامی‌که ملک وارد دنیای نیمه تاریک مجموعه ۳ شد، در جست‌وجوی دوربین‌های امنیتی دیوارها را نگاه کرد. دستیار چاق و کوتاه قد کاترین شروع به وراجی در مورد گونه‌های موجود در این مکان کرد. ملک توجهی به حرف‌های او نداشت. او هیچ‌گونه علاقه‌ای به ماهی‌های مرکب غول‌پیکر نداشت. تنها موضوع موردعلاقه‌اش استفاده از این مکان تاریک و دنج برای حل مشکلی غیرمنتظره بود.

فصل سی و پنج

پلکانی که به زیر زیرزمین کاخ کنگره منتهی می‌شد شیب‌دارترین و کوتاه‌ترین راه پله‌ای بود که لانگدن تاکنون پیموده بود. اکنون دیگر سریع‌تر نفس می‌کشید و حس می‌کرد ریه‌هایش منقبض شده است. هوای آنجا سرد و نمناک بود، و لانگدن ناخودآگاه به یاد پلکان مشابهی که سال‌ها پیش در گورستان واتیکان طی کرده بود افتاد. *شهر مردگان*.

جلوتر از او، اندرسن با چراغ قوه راه را نشان می‌داد. پشت سر لانگدن، ساتو با فاصله کمی به دنبالشان می‌آمد، و هر از چندگاهی دستان کوچکش لانگدن را از پشت اندکی هل می‌داد. *من دارم با سریع‌ترین حالت ممکن حرکت می‌کنم*. لانگدن نفس عمیقی کشید و سعی کرد دیوارهای فشرده دو طرفش را نادیده انگارد. فضای بین دو دیوار راه‌پله به زحمت به اندازه عرض شانه‌اش بود، و کیفش به دیوار کشیده می‌شد.

ساتو از پشت سر گفت: «شاید بهتر بود کیفتان را می‌گذاشتید بالا بماند.»

لانگدن پاسخ داد: «راحت هستم.» و به هیچ‌وجه قصد نداشت آن را از جلوی چشمش دور کند. بسته‌ی کوچک پیتر را به خاطر آورد، نمی‌توانست تصور کند چگونه ممکن است با طبقه‌ی زیرین زیرزمین کاخ کنگره امریکا مرتبط باشد.

اندرسن گفت: «تنها چند پله دیگر. تقریباً رسیدیم.»

گروه در تاریکی پایین آمده و از محدوده شعاع نور تنها لامپ پلکان خارج شده بود. لانگدن هنگامی‌که از آخرین پله قدم به زمین گذاشت،

می‌توانست حس کند که زمین زیر پایش خاکی است. *سفر به اعماق زمین.* ساتو پشت سر او پایین آمد.

اکنون اندرسن چراغ قوه‌اش را بالا گرفته بود تا محیط اطرافشان را بررسی کند. طبقه زیرین زیرزمین بیش از آن که به یک زیرزمین شباهت داشته باشد شبیه یک راهرو بسیار باریک قائم بر پلکان بود. اندرسن نور را به سمت چپ و سپس راست تاباند، و لانگدن دید راهرو تنها حدود پانزده متر طول دارد و در دو طرف آن درهای چوبی کوچکی کنار هم قرار داشت. درها چنان به هم نزدیک بودند که عرض اتاق‌های پشت آن نمی‌توانست از سه متر تجاوز کند.

هنگامی‌که اندرسن مشغول نگاه کردن به نقشه بود لانگدن اندیشید: *شبیه به دخمه دوماتیلا*[1] *است.* بخش کوچکی که زیر زیرزمین را روی نقشه نقشه نشان می‌داد با علامت ضربدری مکان SBB13 را مشخص کرده بود. لانگدون ناخودآگاه متوجه شد نمایه این مکان شبیه به یک دخمه چهارده گور است – هفت مقبره در مقابل هفت مقبره – با احتساب یکی از گورها که برداشته شده و به جایش پلکانی که از آن پایین آمدند تعبیه شده بود.

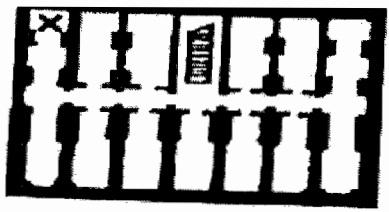

گمان می‌کرد اگر «سیزده» نظریه‌پرداز فرضیه توطئه امریکا مطلع شوند در زیر کاخ کنگره دقیقاً سیزده انبار مدفون است با دمشان گردو بشکنند. برای برخی شبهه‌انگیز بود که در نشان بزرگ امریکا عدد سیزده به کرات تکرار شده است: سیزده ستاره، سیزده پیکان، سیزده پله هرم، سیزده نوار

[1] یکی از سردابه‌های دوران باستان که به رسم آن زمان مردگان را در سردابه‌هایی زیرزمینی دفن می‌کردند. (مترجم).

روی مدال، سیزده برگ زیتون، سیزده زیتون، سیزده حرف در عبارت *annuity coeptis*[1]، سیزده حرف در عبارت *e pluribus unum*[2] و الی‌آخر. الی‌آخر.

اندرسن درحالی‌که مقابل آن‌ها نور را مستقیم به شبستان می‌تاباند گفت: «به‌نظر می‌رسد متروکه است. در چوبی بزرگ کاملاً باز بود. شعاعی از نور اتاق سنگی باریکی - که در حدود سه متر پهنا و نه متر درازا داشت - و به راهرویی بن‌بست شباهت داشت را روشن کرده بود. درون اتاق به جز دو جعبه‌ی چوبی قدیمی و درهم‌شکسته و مقداری کاغذ بسته‌بندی مچاله شده چیز دیگری وجود نداشت.

اندرسن نور چراغ قوه را روی ورقه مسی که روی در نصب شده بود تاباند. ورقه فلزی پوشیده از زنگار بود، اما نوشته‌های قدیمی روی آن قابل خواندن بود:

SBB IV

اندرسن گفت: «SBB چهار.»

ساتو گفت: «کدام SBB سیزده است؟» و در هوای سرد زیرزمین حلقه‌های باریکی از بخار از دهانش خارج شد.

اندرسن چراغ قوه را به سمت انتهای جنوبی راهرو گرفت. «آنجاست.»

لانگدن به انتهای راهرو باریک نگاه کرد و بر خود لرزید، علی‌رغم سردی هوا احساس کرد عرق بر تنش نشسته است.

همان‌طورکه از میان درهای به‌هم فشرده عبور می‌کردند، می‌دیدند که تمام اتاق‌ها یک شکل هستند، درها نیمه‌باز و ظاهراً از مدت‌ها پیش خالی رها شده بودند. هنگامی‌که به انتهای ردیف رسیدند، اندرسن به سمت راست چرخید و چراغ قوه را بالا گرفت تا داخل اتاق SBB 13 را نگاهی بیاندازد. در هر حال، در چوبی سنگینی جلوی نور را سد کرد.

---

[1] به معنای خدا همیشه و در همه جا یاور ماست. (مترجم).

[2] به معنای چندین یکی را خلق می‌کنند. (مترجم).

برخلاف بقیه، در SBB 13 بسته بود.

در آخر نیز دقیقاً شبیه به درهای دیگر بود؛ لولاهای سنگین، دستگیره‌ی آهنین، و صفحه مسی شماره که پوشیده از لایه‌ای سبز رنگ بود. هفت علامت روی صفحه فلزی همان علامت‌های روی کف دست پیتر در طبقه بالا بود.

SBB XIII

لانگدن با خود اندیشید، *لطفاً بگو که در قفل است.*

ساتو بی‌درنگ گفت: «در را امتحان کن ببین باز می‌شود.»

رئیس پلیس معذب به‌نظر می‌رسید، اما دست دراز کرد، دستگیره‌ی آهنین سنگین را گرفت، و پایین کشید. دستگیره تکان نخورد. چراغ قوه را به آن سمت گرفت و در نور یک کلون قدیمی سنگین و سوراخ کلید دیده شد.

ساتو گفت: «کلید اصلی را امتحان کن.»

اندرسن کلید اصلی در ورودی طبقه بالا را بیرون آورد اما اصلاً به این در نمی‌خورد.

ساتو با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «شاید من اشتباه می‌کنم و بخش امنیتی نباید در صورت بروز مورد اضطراری به گوشه و کنار ساختمان دسترسی داشته باشد؟»

اندرسن نفسش را بیرون داد و به ساتو نگاه کرد. «خانم، نیروهای من در جست‌وجوی کلید دوم هستند، اما...»

ساتو گفت: «به قفل شلیک کن.» و با سر به سمت کلون اشاره کرد.

ناگهان ضربان قلب لانگدن بالا رفت.

اندرسن گلویش را صاف کرد، و معذب به‌نظر می‌رسید. «خانم، من منتظر خبری در مورد کلید دوم هستم. مطمئن نیستم راحت بتوانم با شلیک راه...»

«شاید به جرم کارشکنی کردن در مسیر تحقیقات سیا در زندان راحت‌تر باشی؟»

اندرسن مردد به‌نظر می‌رسید. پس از چند لحظه، با بی‌میلی چراغ قوه را به ساتو داد و جلد اسلحه‌اش را باز کرد.

لانگدن گفت: «صبر کنید!» دیگر نمی‌توانست ساکت آنجا بایستد. «راجع به آن فکر کنید. پیتر دست راستش را داد تا آن‌چه پشت این در است را فاش نسازد. آیا مطمئن‌اید می‌خواهیم این کار را انجام دهیم؟ در اصل گشودن قفل این در به معنای تن دادن به درخواست‌های یک تروریست است.»

ساتو پرسید: «آیا می‌خواهی پیتر سولومون را بازگردانی؟»

«البته، اما...»

«بنابراین پیشنهاد می‌کنم دقیقاً همان کاری را انجام دهید که رباینده‌اش درخواست می‌کند.»

«گشودن قفل یک دروازه‌ی باستانی؟ فکر می‌کنید این دروازه است؟»

ساتو نور را توی صورت لانگدن انداخت. «پروفسور، من نمی‌دانم این چه کوفتی است. خواه یک انباری باشد خواه یک ورودی پنهان به هرمی باستانی، قصد دارم آن را باز کنم. منظور خودم را رساندم؟»

لانگدن در نور چهره درهم کشید و سرانجام سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ساتو چراغ قوه را پایین آورد و بار دیگر آن را به سمت کلون قدیمی در گرفت. «فرمانده؟ ادامه بده.»

اندرسن که به‌نظر می‌رسید، هنوز هم به انجام این نقشه بی‌میل است، اسلحه کمری‌اش را خیلی آرام بیرون کشید و با تردید به آن چشم دوخت.

«اوه، محض رضای خدا!» دستان کوچک ساتو به‌سرعت جلو رفت، اسلحه را از دستش قاپید. و چراغ‌قوه را در دست خالی اندرسن قرار داد.

«نور لعنتی را به این سمت بگیر.» با اعتماد و مهارت شخصی آموزش‌دیده اسلحه را گرفت و بدون تلف کردن وقت برای کشیدن ضامن، به چاشنی ضربه‌ای زد و به سمت قفل نشانه رفت.

لانگدن فریاد زد: «صبر کنید!» اما دیگر دیر شده بود.

صدای بلند شلیک اسلحه سه بار به گوش رسید.

لانگدن حس کرد پرده‌ی گوشش پاره شد. *آیا این زن دیوانه است؟* صدای شلیک اسلحه در آن مکان کوچک کرکننده بود.

ظاهراً اندرسن هم ترسیده بود و هنگامی‌که چراغ قوه را به سمت در سوراخ‌سوراخ از گلوله گرفته بود، دستش اندکی می‌لرزید.

ساختار قفل اکنون از بین رفته و قاب چوبی آن کاملاً خرد شده بود. قفل آزاد و در نیمه باز شد.

ساتو اسلحه را دراز کرد و نوک لوله آن را به در فشرد و هل داد. در روی پاشنه چرخید و در تاریکی که آن‌سویش حکم‌فرما بود کاملاً باز شد.

لانگدن با دقت داخل را نگاه کرد، اما در تاریکی نتوانست چیزی ببیند. *این دیگر چه بویی است؟* از تاریکی بویی غیرعادی و متعفن به مشام می‌رسید.

اندرسن قدم به داخل آستانه در گذاشت و چراغ‌قوه را به سمت کف اتاق گرفت و با دقت در طول زمین خاکی و خالی حرکت داد. این اتاق مانند بقیه‌ی اتاق‌ها بود؛ طولانی و باریک. دیوارهای دو طرف آن از سنگ‌های ناصاف ساخته شده بود و ظاهر اتاق را شبیه به سلولی از یک زندان دوران باستان می‌ساخت. *اما آن بو...*

اندرسن گفت: «اینجا هیچی نیست.» و زاویه دورتری از کف اتاق را روشن کرد. سرانجام شعاع نور به انتهای اتاق رسید، و چراغ‌قوه را بالا گرفت تا دیوار ته اتاق را روشن کند.

اندرسن فریاد کشید: «خدای من...!»

همه آن را دیدند و عقب پریدند.

لانگدن با ناباوری به دورترین فرورفتگی دیوار اتاق چشم دوخت.

در کمال وحشت، چیزی به آن‌ها خیره شده بود.

فصل سی و شش

اندرسن از آستانه در SBB 13 چراغ‌قوه به‌دست کورمال‌کورمال جلو می‌رفت که ناگهان قدمی به عقب برداشت. «یا خدا... این دیگر چیست؟»

ساتو نیز مانند لانگدن یکه خورد و برای اولین بار در طول آن شب بهت‌زده به‌نظر می‌رسید.

ساتو اسلحه را به سمت دیوار عقب نشانه رفت و به اندرسن اشاره کرد باردیگر نور را به آن سمت بگیرد. اندرسن چراغ‌قوه را بالا آورد. شعاع نور هنگامی‌که به دیوار رسید ضعیف بود، اما به‌اندازه‌ای بود که صورت رنگ‌پریده و شبح‌زده‌ای که از میان چشمخانه‌ای بی‌روح به آن‌ها خیره شده بود را روشن کند.

جمجمه یک انسان.

جمجمه بر روی میز زهوار دررفته‌ای مقابل دیوار عقب اتاق قرار داشت. استخوان‌های پای دو انسان در کنار جمجمه دیده می‌شد و به همراه آن مجموعه‌ای از اشیای دیگر با دقت و وسواس به‌شیوه‌ای معبدگونه بر روی میز چیده شده بود؛ ساعت شنی عتیقه، بطری بلورین، شمع، دو بشقاب کوچک حاوی پودری کم‌رنگ، و یک ورق کاغذ. در کنار میز داس بلند و هراس‌انگیزی به دیوار تکیه داده شده بود و تیغه‌ی خمیده آن یادآور داس دیرآشنای ملک‌الموت بود.

ساتو قدم به درون اتاق گذاشت. «خوب... به‌نظر می‌رسد رازهای پیتر سولومون بیش از آن چیزی است که تصور می‌کردم.»

اندرسن به علامت تأیید سر تکان داد و به آرامی دنبالش رفت. «نظرتان راجع‌به اسکلت‌های داخل انبارتان چیست.» چراغ‌قوه را بالا آورد و اتاق

خالی را از نظر گذراند. بینی‌اش را جمع کرد و افزود: «و این بو؟ این بوی چیست؟»

لانگدن از پشت سر آن‌ها پاسخ داد: «سولفور. باید دو بشقاب کوچک روی میز باشد. سمت راستی حاوی نمک و دیگری حاوی سولفور است.»

ساتو با ناباوری چرخید. «از کجا می‌دانی؟»

«زیرا در سراسر دنیا اتاق‌هایی دقیقاً شبیه به این می‌توان یافت، خانم.»

یک طبقه بالاتر از زیر زیرزمین، نونز نگهبان امنیتی کاخ کنگره، معمار کاخ کنگره، وارن بلامی، را در راهرویی طولانی که در امتداد زیرزمین شرقی بود همراهی می‌کرد. نونز می‌توانست قسم بخورد که صدای خفه شلیک سه گلوله را از زیرزمین شنید. *امکان ندارد.*

بلامی گفت: «در طبقه زیرین زیرزمین باز است،» و با اخم به در نیمه باز انتهای راهرو نگاه کرد.

نونز اندیشید، *واقعاً شب عجیبی است، هیچ‌کس هیچ‌وقت آنجا نمی‌رود.* درحالی‌که به دنبال بی‌سیمش می‌گشت گفت: «سعی می‌کنم بفهمم چه خبر است.»

بلامی گفت: «برگرد سر کارت، از اینجا به بعد خودم می‌روم.»

نونز با نگرانی گفت: «مطمئنید؟»

وارن بلامی ایستاد و با قاطعیت دست روی شانه نونز گذاشت. «پسر، من بیست و پنج سال اینجا کار کرده‌ام. فکر می‌کنم بتوانم راهم را پیدا کنم.»

فصل سی و هفت

ملک در طول عمرش مکان‌های عجیب زیادی دیده بود اما هیچ‌کدام هماورد دنیای فرازمینی مجموعه ۳ نبود. *مجموعه مرطوب*. چنان به‌نظر می‌رسید که گویی یک دانشمند دیوانه به فروشگاه والمارت[1] رفته و راهروها و قفسه‌های آن را پر از شیشه‌های حاوی نمونه‌ی گونه‌های جانوری در اندازه‌ها و اشکال مختلف کرده است. نور کم، اتاق را به تاریکخانه عکاسی شبیه ساخته بود، مه‌کم‌رنگی از نور قرمز «چراغ تاریکخانه عکاسی» که از زیر قفسه‌ها به بالا می‌تابید فضا را پر کرده بود و محفظه‌های حاوی اتانول را روشن می‌ساخت. بوی ناخوشایند مواد شیمیایی نگهدارنده تهوع‌آور بود.

دخترک فربه داشت می‌گفت: «این مجموعه بیش از بیست‌هزار گونه را در خود جای داده است. ماهی‌ها، جوندگان، پستانداران و خزندگان.»

ملک درحالی‌که تظاهر می‌کرد هیجان زده شده است گفت: «همه مرده‌اند، دیگر؟»

دختر خندید. «بله، بله. همه کاملاً مرده‌اند. اعتراف می‌کنم، خودم حداقل تا شش ماه پس از شروع به کار جرأت نمی‌کردم به اینجا قدم بگذارم.»

ملک می‌توانست علت آن را درک کند. هرکجا چشم می‌انداخت شیشه‌های حاوی نمونه‌های بی‌جان وجود داشت؛ سمندر، عروس دریایی، موش، حشرات بندپا، پرندگان و گونه‌های دیگری که نمی‌شناخت. اگرچه این مجموعه خود به‌تنهایی وهم‌انگیز نبود، اما نور مه‌آلود قرمزرنگی که این گونه‌های حساس به نور را از در معرض نور بودن به مدت طولانی

---

[1] یک فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ مواد غذایی در آمریکا (مترجم).

محافظت می‌کرد، به بازدیدکننده القا می‌کرد که در یک آکواریم عظیم ایستاده است، موجوداتی بی‌جان گرد آمده‌اند و از میان سایه‌ها او را زیر نظر گرفته‌اند.

دختر گفت: «آن سلکانت است،» و به محفظه بزرگی از جنس پلکسی گلاس اشاره کرد که زشت‌ترین ماهی‌ای که ملک به عمرش دیده بود در آن قرار داشت. «تصور می‌شد که آن‌ها نیز همرا با دایناسورها منقرض شده‌اند، اما این نمونه چندسال پیش در آفریقا صید و به موزه اسمیتسونیان اهدا شد.»

ملک که چندان به حرف‌های او گوش نمی‌داد با خود اندیشید، *خوش‌به‌حالتان.* او که مشغول از نظر گذراندن دیوارها برای یافتن دوربین‌های امنیتی بود، تنها یک دوربین دید – که روی در ورودی تنظیم شده بود – و با این فرض که احتمالاً در تنها راه ورود است، جای تعجب نداشت.

تریش گفت: «و اینجا چیزی است که می‌خواستید ببینید...» و او را به سمت مخزن بزرگی که از پنجره دیده بود راهنمایی کرد. «طولانی‌ترین گونه‌ی موجود در اینجا.» به سمت موجود چندش‌آور چنان اشاره می‌کرد گویی مجری یک برنامه تلویزیونی، خودرو جدیدی را معرفی می‌کند. «ماهی مرکب غول پیکر.»

مخزن ماهی مرکب شبیه مجموعه‌ای از کیوسک‌های تلفن شیشه‌ای بود که به پهلو قرار گرفته و انتهایشان به هم متصل شده بود. درون تابوت طویل و بی‌رنگ پلکسی‌گلاس، موجودی بی‌شکل و به‌طرز نفرت‌انگیزی رنگ‌پریده، شناور بود. ملک به سر گرد و کیسه‌مانند و چشمانی که به اندازه‌ی توپ بسکتبال بودند، نگاه کرد و گفت: «سلکانت در مقایسه با ایسن جذاب و خوش‌قیافه است.»

«صبر کنید آن را در نور ببینید.»

تریش در طویل مخزن را کنار زد. بخار اتانول به بالا متصاعد شد، دست دراز کرد و کلیدی را که دقیقاً بالای سطح مایع قرار داشت، روشن کرد. رشته‌ای از لامپ‌های مهتابی چشمک زدند و در امتداد کف مخزن روشن شدند. ماهی مرکب غول‌پیکر اکنون در اوج عظمت و شوکت خود

می‌درخشید؛ سری عظیم که به توده‌ای لغزان از شاخک‌ها و مکنده‌های تیغ‌مانند در حال فساد متصل بود.

تریش شروع کرد به شرح دادن این‌که چطور ماهی مرکب غول‌پیکر در نبرد می‌تواند بر نهنگ عنبر غلبه کند.

ملک تنها حرف‌هایی نامفهوم می‌شنید.

زمان آن فرا رسیده بود.

تریش دون همیشه در مجموعه ۳ کمی احساس ناراحتی می‌کرد، اما هراسی که ناگهان وجودش را فرا گرفت متفاوت بود.

درونی و بی‌سابقه.

سعی کرد به آن اعتنایی نکند، اما لحظه‌به‌لحظه بیشتر به وجودش چنگ می‌انداخت. اگرچه تریش نمی‌توانست منشأ نگرانی‌اش را بیابد، اما چیزی در درونش می‌گفت وقت آن رسیده که آنجا را ترک کنند.

تریش گفت: «به هر حال، ماهی مرکب این بود،» دست درون مخزن برد و چراغ را خاموش کرد. «دیگر باید نزد کاترین ...»

دست بزرگی محکم جلوی دهانش را گرفت و سرش را به عقب کشید. بلافاصله بازویی قدرتمند دور بدنش پیچید و او را به سینه‌ای که مانند تخته‌سنگی سخت بود، محکم چسباند. در یک لحظه، تریش از تکان روانی ناشی از این حرکت کرخ شد.

سپس وحشت جای آن را گرفت.

مرد روی سینه او را با دست جست‌وجو کرد، کارت عبورش را گرفت و محکم کشید. بند آن پیش از پاره شدن پشت گردنش را سوزاند. کارت عبور روی زمین کنار پایشان افتاد. تریش مقاومت کرد و تلاش کرد با پیچ‌وتاب دادن بدنش خود را رها سازد، اما از پس قدرت و هیکل مرد برنمی‌آمد. سعی کرد جیغ بکشد، اما دست مرد محکم دهانش را گرفته بود. مرد خم شد و دهانش را به گوش تریش نزدیک کرد و نجوا کرد: «هنگامی که دستم را از روی دهانت برداشتم، جیغ نمی‌کشی، مفهوم شد؟»

تریش چند بار به علامت تأیید سرش را تکان داد، ریه‌هایش می‌سوخت. *نمی‌توانم نفس بکشم!*

مرد دستش را از جلوی دهان تریش برداشت، تریش سرفه‌ای کرد و نفسی عمیق کشید.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «بگذار بروم! اصلاً اینجا چه می‌خواهی؟»

مرد گفت: «شماره‌ی شناسایی‌ات را به من بگو.»

تریش کاملاً گیج و سردرگم بود. *کاترین! کمک! این مرد کیست؟* با این‌که به‌خوبی می‌دانست کاملاً خارج از دیدرس دوربین‌ها هستند، گفت: «ماموران امنیتی تو را می‌بینند.» *اما هیچ‌کس مراقب آنجا نبود.*

مرد تکرار کرد: «شماره‌ی شناسایی‌ات. همان شماره‌ای که به کارت عبورت می‌خورد.»

ترسی منجمدکننده وجود تریش را زیر و رو کرد، چرخید، یک دستش را آزاد ساخت و چشمان مرد را چنگ زد. انگشتانش به صورت مرد خورد و یکی از گونه‌هایش را خراشید. در جایی‌که خراشیده بود چهار زخم دهان باز کرد. سپس متوجه شد، ردهای تیره روی صورت مرد خون نیست. درواقع، او آرایش صورت مرد را خراشیده بود و خال‌کوبی‌های تیره‌ی مخفی در زیر آن آشکار شده بود.

این هیولا کیست؟

مرد با قدرتی فرابشری تریش را چرخاند، بلند کرد و در مخزن ماهی مرکب به پایین فشار داد. اکنون صورتش بالای مایع اتانول قرار داشت و بخار آن بینی‌اش را می‌سوزاند.

مرد تکرار کرد: «شماره‌ی‌شناسایی‌ات چیست؟»

چشمانش می‌سوخت و می‌توانست لاشه‌ی رنگ‌پریده‌ی ماهی مرکب را که زیر صورتش شناور بود ببیند.

مرد گفت: «بگو» و صورت تریش را به سطح اتانول نزدیک‌تر کرد. «شماره‌ی شناسایی‌ات چیست؟»

گلوی تریش می‌سوخت. درحالی‌که به‌سختی می‌توانست نفس بکشد بی‌اختیار گفت: «صفر- هشت- صفر- چهار! بگذار بروم! صفر- هشت- صفر- چهار!»

مرد گفت: «اگر دروغ بگویی،» و سرش را بیشتر به پایین فشار داد، اکنون موهایش در اتانول بود.

تریش با سرفه گفت: «دروغ نمی‌گویم! ٤ آگوست! روز تولدم است!»

«متشکرم، تریش.»

دستان نیرومند مرد سر تریش را محکم‌تر گرفت، و نیرویی خردکننده او را به سمت پایین هل داد و صورتش را در مخزن فرو برد. دردی سوزان چشمانش را فرا گرفت. مرد با قدرت بیشتری به پایین فشرد و تمام سرش را زیر اتانول فرو برد. تریش حس می‌کرد صورتش به سر گوشتالوی ماهی مرکب فشرده می‌شود.

تمام نیرویش را جمع کرد و مقاومت کرد، خود را به عقب کشید و سعی کرد سرش را از مخزن بیرون بیاورد. اما دستان نیرومند تکان نخورد.

باید نفس بکشم.

همان‌طور غوطه‌ور در اتانول باقی ماند و تلاش کرد چشم یا دهانش را باز نکند. ریه‌هایش به‌علت مقاومت در مقابل نفس کشیدن می‌سوخت. *نه! نفس نکش!* اما سرانجام واکنش دستگاه تنفسی تریش فائق آمد.

دهانش باز شد، و ریه‌هایش در طلب اکسیژنی که بدنش تمنا می‌کرد منبسط شد. موجی سوزان از اتانول به دهانش ریخت. هنگامی‌که مواد شیمیایی با فشار وارد گلو و سپس ریه‌هایش شد، دردی را حس کرد که تاکنون حتی تصورش را نیز نکرده بود. خوشبختانه تنها چند ثانیه طول کشید و سپس دنیایش به سیاهی گرایید.

ملک کنار مخزن ایستاد، نفسی تازه کرد و صحنه را از نظر گذراند.

جسد بی‌جان زن روی لبه‌ی مخزن افتاده و صورتش هنوز در اتانول غوطه‌ور بود. ملک با دیدن او در آنجا، ناگهان یاد زن دیگری که کشته بود افتاد.

ایزابل سولومون.

مدت‌ها پیش. در زندگی دیگری.

ملک به جسد سست زن چشم دوخت. او را بلند کرد و به‌سمت جلو هل داد. جسد روی لبه مخزن ماهی مرکب شروع به لغزیدن کرد. تریش دون با سر به درون اتانول سر خورد و به دنبال آن باقی بدنش وارد مایع شد. به‌تدریج موج‌های کوچک فروکش کردند، و جسد سست زن بالای موجود دریایی عظیم‌الجثه شناور ماند. همان‌طور که لباس‌هایش سنگین‌تر می‌شد، در اعماق تاریکی فرو می‌رفت. کم‌کم، جسد تریش دون روی هیولای غول‌پیکر آرام گرفت.

ملک دستانش را پاک کرد، جدار پلکسی‌گلاس را سر جایش قرار داد و در مخزن را محکم کرد.

مجموعه‌ی مرطوب یک نمونه جدید دارد.

کارت عبور تریش را از روی زمین برداشت و در جیبش گذاشت: ۰۸۰٤.

ملک هنگامی‌که برای اولین بار تریش را در سرسرا دید، حس کرد کارت عبور و رمز آن تضمین‌کننده‌ی موفقیتش است. اگر حفاظت از اتاق ذخیره‌ی اطلاعات کاترین به‌همان اندازه‌ای بود که پیتر به‌طور ضمنی اشاره کرد، ملک پیش‌بینی می‌کرد برای وادار کردن کاترین به گشودن قفل با او درگیری و کشمکش خواهد داشت. *اکنون من خودم کلید دارم.* ملک خشنود بود که دیگر نیازی نیست برای مجبور کردن کاترین به انجام خواسته‌هایش، وقت صرف کند.

هنگامی‌که صاف ایستاد و تصویر خود را در شیشه دید، متوجه شد آرایشش خراب شده است. دیگر اهمیتی نداشت. تا کاترین بخواهد اطلاعات را کنار هم بگذارد و متوجه شود، کار از کار گذشته است.

فصل سی و هشت

ساتو پرسید: «این اتاق فراماسونی است؟» نگاهش را از جمجمه برگرفت و به لانگدن در تاریکی چشم دوخت.

لانگدن با آرامش به علامت تأیید سر تکان داد. «به اتاق تعمق موسوم است. این اتاق‌ها به صورت مکان‌هایی سرد و عاری از تجمل ساخته شده‌اند که یک فراماسون می‌تواند در آن راجع‌به اخلاقیاتش تأمل کند. یک فراماسون با تعمق در اجتناب‌ناپذیری مرگ، چشم‌انداز ارزشمندی از ماهیت ناپایدار و زودگذر زندگی به دست می‌آورد.»

ساتو به اطراف اتاق غریب و هراس‌انگیز نگاهی انداخت و ظاهراً قانع نشده بود. «اینجا نوعی اتاق مکاشفه است؟»

«در اصل، بله. این اتاق‌ها همواره نمادهای یکسانی دارند؛ جمجمه و استخوان‌هایی که به‌صورت متقاطع روی هم قرار گرفته، داس، ساعت شنی، سولفور، نمک، کاغذ سفید، یک شمع و غیره. نمادهای مرگ فراماسون‌ها را وامی‌دارد در مورد چگونه بهتر زیستن تا زمانی‌که بر روی کره‌ی خاکی زنده‌اند، تفکر و تامل نمایند.»

اندرسن گفت: «شبیه به معبد مرگ است.»

به‌نوعی نکته در همین‌جاست. «بیشتر دانشجویان نمادشناسی من در برخورد اول همین واکنش را نشان می‌دهند.» لانگدن اغلب کتاب «نمادهای فراماسونری» نوشته برسنیاک[1] را که حاوی عکس‌های زیبایی از اتاق‌های تعمق بود را به دانشجویانش معرفی می‌کرد.

---

[1] Beresniak

ساتو پرسید: «و دانشجویانتان وحشت‌زده نمی‌شوند که فراماسون‌ها با جمجمه و داس مکاشفه می‌کنند؟»

«نه وحشت‌زده‌تر از زمانی‌که مسیحیان در پای مردی که به صلیب کشیده شده نیایش می‌کنند، یا هندوها در مقابل فیل چهاردستی که گانش[1] نامیده می‌شود، دعا می‌خوانند. سوءتعبیر نمادهای یک فرهنگ ریشه‌ی اولیه‌ی تعصب و پیش‌داوری منفی است.»

ساتو رویش را برگرداند، ظاهراً حوصله شنیدن یک سخنرانی علمی را نداشت. به‌سمت میز اشیا رفت. اندرسن سعی کرد مسیر او را با چراغ‌قوه روشن سازد، اما شعاع نور شروع به ضعیف شدن کرد. به انتهای چراغ‌قوه ضربه زد و آن را دستکاری کرد تا کمی پرنورتر شود.

همان‌طور که گروه سه نفره در اتاق باریک جلوتر می‌رفت، بوی تند سولفور بینی لانگدن را پر کرد. طبقه‌ی زیرین زیرزمین نمور بود و رطوبت هوا سولفور را فعال ساخته بود. ساتو به میز رسید و به جمجمه و سایر اشیا خیره شد.

اندرسن به او ملحق شد و تمام سعی خود را به کار بست تا میز را با شعاع ضعیف نور چراغ قوه‌اش روشن کند.

ساتو تمام اشیای روی میز را بررسی کرد، سپس دستانش را بر پشتش گذاشت و آهی کشید. «این خنزرپنزرها چیست؟»

لانگدن که می‌دانست اشیای این اتاق بادقت بسیار انتخاب و چیده شده‌اند گفت: «نمادهای تغییر و دگردیسی،» و هنگامی‌که آهسته جلو رفت و در کنار میز به آن‌ها پیوست احساس زندانی بودن می‌کرد. «جمجمه نشان‌دهنده‌ی آخرین تغییر بشر به‌واسطه‌ی پوسیدن و فساد جسم است؛ یادآوری می‌کند که همه‌ی ما روزی جسم فانی را رها خواهیم ساخت. سولفور و نمک تسریع‌کننده‌های کیمیاگری جهت تسهیل دگرگونی هستند. ساعت شنی نمایانگر قدرت دگرگون‌ساز زمان است.» لانگدن به شمع خاموش اشاره کرد. «و این شمع نمادی از آتش تکوین‌بخش ازلی و بیداری بشر از خواب غفلت است؛ دگردیسی از طریق روشنایی.»

---

[1] Ganesh

ساتو به گوشه اشاره کرد و پرسید: «و...آن؟»

اندرسن شعاع کم‌نور چراغ قوه را به سمت داس بزرگی که به دیوار تکیه داده شده بود چرخاند.

لانگدن گفت: «برخلاف تصور بسیاری از مردم، نمادی از مرگ نیست. در حقیقت داس نمادی از دگرگونی روزی‌بخش طبیعت است؛ دروی مواهب طبیعت.»

ساتو و اندرسن ساکت شدند، ظاهراً در تلاش بودند محیط عجیب و غریب اطرافشان را تجزیه‌وتحلیل کنند.

تنها چیزی‌که لانگدن می‌خواست خلاص شدن از این مکان بود. رو به آن‌ها گفت: متوجه هستم این اتاق ممکن است غیرعادی به‌نظر آید اما اینجا چیزی برای دیدن وجود ندارد؛ کاملاً معمولی است. بسیاری از تالارهای فراماسونی دارای اتاق‌هایی دقیقاً مشابه این هستند.»

اندرسن تأکید کرد: «اما اینجا یک تالار فراماسونی نیست! اینجا کاخ کنگره امریکا است، و می‌خواهم بدانم این اتاق در ساختمان من چه غلطی می‌کند.»

«برخی مواقع فراماسون‌ها اتاق‌هایی نظیر این در گوشه‌ایی از دفاتر کار یا منازلشان به‌عنوان مکان تعمق در نظر می‌گیرند. این امری غیرمتعارف نیست.» لانگدن جراح قلبی در بوستون می‌شناخت که یک کمد دیواری در مطبش را به اتاق تعمق فراماسونی مبدل ساخته بود و در نتیجه قبل از رفتن به اتاق عمل، می‌توانست راجع به اخلاقیات تفکر و تامل کند.

ساتو مغشوش به‌نظر می‌رسید. «یعنی می‌گویید پیتر سولومون به اینجا می‌آمده راجع به مرگ فکر کند؟»

لانگدن صادقانه گفت: «واقعاً نمی‌دانم. شاید آن را به‌عنوان معبد و مأمنی برای برادران فراماسونش که در این ساختمان کار می‌کنند ساخته است، و به آن‌ها مکانی معنوی به دور از هیاهوی جهان مادی بخشیده است... مکانی برای یک نماینده منتفذ مجلس، تا پیش از گرفتن تصمیماتی که بر زندگی همنوعانش تأثیر می‌گذارد اندکی تعمق کند.»

ساتو با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «احساسات لذت‌بخشی است. اما فکر می‌کنم، امریکایی‌ها با این‌که رهبرانشان در کمدهای دیواری با داس و جمجمه بنشینند و نیایش کنند مشکل داشته باشند.»

لانگدن اندیشید، *خوب نباید مشکل داشته باشند.* و تصور کرد اگر رهبران بیشتری پیش از رقابت در شروع جنگ، زمانی را صرف تفکر در قطعیت مرگ می‌کردند، دنیا چقدر متفاوت بود.

ساتو لب‌هایش را به هم فشرد و با دقت چهار گوشه اتاق را از نظر گذراند. «به غیر از استخوان‌های انسان و کاسه‌های موادشیمیایی، چیز دیگری باید اینجا باشد پروفسور. یک نفر شما را از منزلتان در کمبریج این همه راه کشانده تا در این اتاق خاص باشید.»

لانگدن کیف را محکم به پهلویش فشرد و هنوز نمی‌توانست حدس بزند، چگونه ممکن است بسته‌ای که همراه داود به این اتاق مرتبط باشد. «متأسفم خانم، اما من چیزی غیرعادی در این اتاق نمی‌بینم.» امیدوار بود که دیگر اکنون بتوانند برگردند و دنبال پیتر بگردند.

نور چراغ‌قوه اندرسن بار دیگر سوسو زد، و ساتو به‌سمت او چرخید، کم‌کم خلق‌وخویش خود را نشان می‌داد. «محض رضای خدا، کار خیلی سختی است؟» دست در جیبش کرد و یک فندک بیرون کشید. با انگشت شست به سنگ فندک ضربه زد، شعله را نگاه داشت و تنها شمع روی میز را روشن کرد. فتیله پت‌پتی کرد و سپس آتش گرفت، نوری وهم‌انگیز فضای تنگ و بسته را روشن ساخت. سایه‌های بلندی روی دیوارهای سنگی می‌لغزید. همان‌طور که پرتو شعله پرنورتر می‌شد، منظره‌ای غیرمنتظره در مقابل چشمانشان جان گرفت.

اندرسن به آن اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید!»

در نور شمع می‌توانستند دیوارنوشته کم‌رنگی را ببینند؛ هفت حرف بزرگ که با خطی ناخوانا روی دیوار انتهای اتاق نوشته شده بود.

VITRIOL

ساتو گفت: «کلمه‌ای عجیبی است،» سایه‌ی هراس‌انگیز جمجمه در نور شمع روی حروف افتاده بود.

لانگدن گفت: «درواقع، یک مخفف است. روی دیوار عقب تمام اتاق‌های از این دست، نوشته شده است و خلاصه این‌که یک جمله‌ی آهنگین مکاشفه فراماسون‌هاست: *Visita interiora terrae,rectificando invenies occultum lapidem.*

ساتو به او نگاه کرد، ظاهراً تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. «معنی؟»

«داخل زمین برو، و با سامان بخشیدن به آن، سنگ پنهان را خواهی یافت.»

نگاه خیره ساتو متوجه او شد. «آیا سنگ پنهان ارتباطی با هرم پنهان دارد؟»

لانگدن که مایل به مقایسه این دو موضوع نبود شانه‌هایش را بالا انداخت. «کسانی‌که از خیال‌بافی راجع‌به اهرام پنهان در واشنگتن لذت می‌برند، ممکن است بگویند سنگ پنهان اشاره به هرم سنگی دارد، بله. گروهی می‌گویند به سنگ جادو اشاره دارد؛ ماده‌ای که به باور کیمیاگران می‌توانست به آن‌ها زندگی جاودان بخشد یا سرب را طلا بدل سازد. برخی دیگر ادعا می‌کنند به قدس‌الاقداس، اتاقی سنگی که در مرکز معبد بزرگ قرار دارد، اشاره می‌کند. بعضی می‌گویند مرتبط به مسیحیت است و به آموزه‌های مخفی پطرس[1] اشاره دارد. هر سنت و آیینی «سنگ» را به شیوه‌ی خود تعبیر می‌کند، اما سنگ پنهان همواره سرچشمه قدرت و روشنگری است.»

اندرسن گلویش را صاف کرد. «آیا امکان دارد پیتر سولومون به این شخص دروغ گفته باشد؟ شاید به او گفته است چیزی در اینجا قرار دارد... و واقعاً چنین چیزی وجود ندارد.»

لانگدن نیز افکار مشابهی داشت.

---

[1] Saint Peter : یکی از حواریون مسیح و اولین پاپ کلیسای کاتولیک روم بود که به عنوان قدیس شناخته شد (مترجم).

ناگهان شعله شمع سوسو زد گویی جریانی از هوا وزید. لحظه‌ای نور آن کم شد و سپس بار دیگر با شعله‌ای درخشان شروع به سوختن کرد.

اندرسن گفت: «عجیب است. امیدوارم کسی در طبقه بالا را نبسته باشد.» با گام‌های بلند از اتاق خارج شد و قدم به داخل راهروی تاریک گذاشت. «آهای...کسی آنجاست؟»

لانگدن متوجه رفتن او نشد. ناگهان نگاه خیره‌اش معطوف دیوار شد. *چه اتفاقی افتاد؟*

ساتو نیز به دیوار چشم دوخته بود. «آیا آن را دیدید؟»

لانگدن به علامت تأیید، سر تکان داد و ضربان قلبش بالا رفت. *من چه دیدم؟*

لحظه‌ای پیش، به‌نظر رسید دیوار با حرکتی مواج تکان خورد گویی موج کوچکی از انرژی از میان آن عبور کرد.

اندرسن به اتاق بازگشت. «کسی بیرون نبود.» هنگامی‌که وارد شد بار دیگر در دیوار موج افتاد. ناگهان به عقب پرید و داد زد: «یا خدا!»

هرسه برای مدتی طولانی ساکت ایستادند و به دیوار زل زدند. لانگدن هنگامی‌که متوجه شد چه دیده‌اند، هراس سراسر وجودش را فرا گرفت. با تردید دست دراز کرد تا حدی که نوک انگشتانش سطح دیوار عقب اتاق را لمس کند. سپس گفت: «این که دیوار نیست.»

اندرسن و ساتو نزدیک‌تر آمدند و با دقت نگاه کردند.

لانگدن گفت: «این کرباس است.»

ساتو سریع گفت: «اما در آن موج افتاد.»

بله، بسیار عجیب بود. لانگدن سطح آن را از فاصله نزدیک‌تری بررسی کرد. انگشتانش را به آرامی دراز کرد و و کرباس را کمی به عقب هل داد. دستش را بهت‌زده عقب کشید. *یک شکاف وجود دارد!*

ساتو آمرانه گفت: «آن را کنار بزنید!»

قلب لانگدن با شدت به قفسه‌سینه‌اش می‌کوبید. دستش را بلند کرد و لبه پرده‌ی کرباس را گرفت، و آهسته به یک سو کشید. با ناباوری به آن‌چه در پشت پنهان بود خیره شد. *خدای من.*

ساتو و اندرسن حیرت‌زده در سکوت ایستاده بودند و به مدخل تعبیه شده در دیوار عقب نگاه می‌کردند.

ساتو سرانجام لب به سخن گشود. «به‌نظر می‌رسد هرم مورد نظرمان را یافتیم.»

فصل سی و نه

رابرت لانگدن به شکاف دیوار عقب اتاق چشم دوخت. پشت پرده‌ی کرباس، سوراخی به شکل مربع کامل در دیوار خالی بود. به‌نظر می‌رسید شکاف، که عرض آن حدود یک متر بود، از طریق برداشتن ردیف‌هایی از آجر ایجاد شده است. لانگدن در تاریکی برای لحظه‌ای فکر کرد سوراخ دریچه ورود به اتاقی در آن‌سوی دیوار است.

اکنون می‌دید که این‌طور نیست.

سوراخ تنها حدود یک‌متر در دیوار امتداد یافته بود و مانند حفره‌ای ناهموار و ناصاف بود و فرورفتگی که برای قرار دادن یک تندیس کوچک در دیوار موزه‌ای تعبیه شده بود را به یاد لانگدن آورد. به فراخور آن این فرورفتگی دیوار نیز شیء کوچکی را به نمایش گذاشته بود.

قطعه‌ای از سنگ گرانیت یک‌پارچه و تراش‌خورده که حدود بیست سانتیمتر ارتفاع داشت. سطح آن صاف و ظریف با چهارگوشه‌ی صیقل داده شده بود که در نور شمع می‌درخشید.

لانگدن نمی‌توانست سر درآورد چنین چیزی آنجا چه می‌کند. هرمی سنگی؟

ساتو با لحنی حاکی از رضایت گفت: «از ظاهر متعجب شما، چنین استنباط می‌کنم که وجود این شیء در اتاق تعمق معمول و متعارف نیست؟»

لانگدن سر تکان داد.

«پس شاید مایل باشید ادعاهای قبلی خود را در مورد افسانه‌ی هرم فراماسونی مخفی در واشنگتن، بار دیگر ارزیابی نمایید؟» لحنش تقریباً ازخودراضی و طلبکارانه بود.

لانگدن بلافاصله پاسخ داد: «رئیس، این هرم کوچک، هـرم فراماسـونی نیست.»

«پس فقط حسن تصادف است، هرمی را یافتیم که در دل کـاخ کنگـره امریکا در اتاقی مخفی، متعلق به یک رهبر فراماسونی پنهان شده بود؟»

لانگدن چشمانش را مالید و سعی کرد فکرش را متمرکز کنـد. «خـانم، به هرحال این هرم هیچ شباهتی به افسانه ندارد. به‌طوری‌کـه توصـیف شـده است، هرم فراماسونی عظیم و دارای رأسی از طلای یک‌پارچه است.»

از آن گذشته، لانگدن می‌دانست که این هرم کوچک - با رأسی صـاف - حتی شبیه به یک هرم حقیقی هم نیست. بدون رأس، کاملاً بـه یـک نمـاد دیگر مبدل می‌شد. این نماد که به‌عنوان هرم ناتمام شناخته می‌شد، یـادآوری نمادینی از تداوم دایمی تلاش بشـر بـرای بـالا رفـتن، رسـیدن بـه کمـال و دستیابی به تمام توانایی‌های بالقوه‌اش بود. گرچه عده‌ی بسیار اندکی از ایـن نماد مطلع بودند، اما به‌طور وسیعی در سراسر جهان منتشر شده بود. *بیش از بیست میلیارد نسخه چاپ شده است.* هرم ناتمـامی کـه روی هـر اسـکناس یک دلاری در گردش نقـش بسـته اسـت، صـبورانه در انتظـار سـنگ رأس درخشـانی اسـت کـه در فـراز آن معلـق بـاقی مانـده اسـت تـا سرنوشـت تحقق‌نیافته امریکا و کارهایی که هنوز باید به‌عنوان یـک کشـور و بـه‌عنـوان یک فرد انجام داد را یادآوری کند.

ساتو درحالی‌که به هرم اشاره می‌کرد به اندرسـن گفـت: «آن را پـایین بگذار. می‌خواهم از نزدیک نگاهی بیاندازم.» جمجمه و استخوان‌ها را بـدون هیچ احترامی کنار زد و روی میز جا باز کرد.

لانگدن احساس می‌کرد مانند دزدان مقبره‌ای هستند که به یک آرامگـاه شخصی بی‌حرمتی کرده‌اند.

اندرسن از کنار لانگدن عبور کرد، دست در فرورفتگـی دیـوار کـرد و هرم را از دو طرف محکم گرفت. سپس، درحالی‌که از آن زاویه نامناسب بـه سختی می‌توانست هرم را بلند کند، آن را آهسته به سمت خود کشـید و بـا صدا روی میز چوبی قرار داد. قدمی به عقب برداشت تـا راه را بـرای سـاتو باز کند.

رئیس شمع را نزدیک هرم گذاشت و سطح صیقل‌شده‌ی آن را به دقت مورد تأمل قرار داد. انگشتان کوچکش را به‌آرامی روی آن کشید و نقطه‌به‌نقطه بالا و سپس طرفین هرم را بررسی کرد. دستانش را در دو طرف هرم قرار داد و سپس با ناامیدی که کاملاً مشهود بود، اخم کرد. «پروفسور شما پیش از این گفتید که هرم فراماسونی به منظور محافظت از اطلاعات محرمانه ساخته شد.»

«بله، یک افسانه است.»

«پس، بر فرض می‌گیریم، اگر ربایندهٔ پیتر سولومون معتقد است، این هرم فراماسونی است، حتماً بر این باور است که حاوی اطلاعات مهمی نیز هست.»

لانگدن با خشم سرش را به علامت تأیید تکان داد. «بله، حتی اگر این اطلاعات را به‌دست آورد احتمالاً قادر به خواندنش نیست. طبق افسانه، مضمون و محتوای هرم رمزنویسی شده و غیرقابل رمزگشایی است... تنها شایسته‌ترین فرد قادر به رمزگشایی است.»

«ببخشید؟»

هرچه زمان می‌گذشت لانگدن ناشکیباتر می‌شد، اما با لحنی ملایم پاسخ داد: «گنجینه‌های افسانه‌ای همیشه از طریق آزمون‌های شایستگی و لیاقت محافظت می‌شوند. همان‌طور که ممکن است به خاطر بیاورید، در افسانه شمشیر در سنگ، سنگ از بازپس دادن شمشیر به دیگران سر باز می‌زد مگر به آرتور که از لحاظ معنوی آمادگی در اختیار داشتن نیروی خارق‌العاده شمشیر را داشت. پایه و اساس هرم فراماسونی نیز بر مبنای همین ایده است. در این مورد اطلاعات، گنجینه است، و گفته می‌شود رمزنویسی شده است – زبان رازگونه سخنان از یادرفته – و فقط برای شایسته‌ترین فرد قابل خواندن است.»

لبخندی کم‌رنگ از صورت ساتو گذشت. «ممکن است این موضوع دلیل فراخوانده شدن امشب شما به اینجا را توجیه کند.»

«ببخشید؟»

ساتو با آرامش هرم را در جایش یک زاویه ۱۸۰ درجه کامل چرخانـد. اکنون چهارمین گوشه هرم در نور شمع می‌درخشید.

لانگدن با شگفتی به آن چشم دوخت.

ساتو گفت: «به‌نظر می‌رسد، شخصی معتقد است شـما شایسـتگی لازم را دارید.»

فصل چهل

چرا تریش دیر کرده است؟

کاترین سولومون بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. فراموش کرده بود در مورد مسیر عجیب و نأموس رفت‌وآمد به آزمایشگاهش به دکتر ابدن تذکر دهد، اما فکر نمی‌کرد تاریکی تا این اندازه باعث تأخیر شود. *باید تا الان می‌رسیدند.*

کاترین به سمت خروجی رفت، در سربی را با زحمت باز کرد و به خلأ تاریک روبرو چشم دوخت. لحظه‌ای گوش فرا داد، اما صدایی نشنید.

با صدای بلند گفت: «تریش؟» تاریکی صدایش را بلعید.

سکوت.

گیج و سردرگم در را بست، تلفن همراهش را برداشت و با قسمت راهرو ورودی تماس گرفت. «کاترین هستم. آیا تریش آنجاست؟»

نگهبان راهرو گفت: «نخیرخانم، حدود ده دقیقه پیش همراه با مهمانتان به آزمایشگاه بازگشتند.»

«واقعاً؟ اما فکر نمی‌کنم هنوز وارد مجموعه پنج شده باشند.»

«صبر کنید تا بررسی کنم.» کاترین می‌توانست صدای برخورد انگشتان نگهبان با صفحه کلید رایانه را بشنود. «حق با شماست. طبق ورودی‌های ثبت شده کارت عبور خانم دون، ایشان هنوز در مجموعه پنج را باز نکرده‌اند. آخرین ورود ایشان حدود هشت دقیقه پیش بوده است... به مجموعه سه. حدس می‌زنم سر راه مهمانتان را به گردش کوتاهی نیز برده‌اند.»

کاترین ابرو درهم کشید. *ظاهراً*. این موضوع کمی عجیب بود، اما لااقل می‌دانست تریش مدتی طولانی در مجموعه ۳ نخواهد ماند. *بوی آنجا وحشتناک است*. «متشکرم. آیا برادرم هنوز نرسیده‌اند؟»

«نخیر، خانم. هنوز نه.»

«متشکرم.»

کاترین هنگامی‌که تماس را قطع کرد، ناگهان دلهره شدیدی به جانش چنگ انداخت. احساسی ناخوشایند باعث شد درنگ کند، اما لحظه‌ای بیشتر طول نکشید. این همان احساس تشویشی بود که پیش از آن در بدو ورود به منزل دکتر ابدن حس کرده بود. خجالت‌آور بود، شم زنانه‌اش آنجا دچار اشتباه شده بود. به‌طرز بسیار بدی.

کاترین با خود گفت، *اتفاق خاصی نیافتاده است*.

فصل چهل و یک

رابرت لانگدن هرم سنگی را به دقت بررسی کرد. *این ممکن نیست.*

ساتو بدون آن‌که نگاه کند گفت: «زبان رمزی باستانی، درست است؟»

روی سطح صاف و صیقلی یک وجه هرم، مجموعه‌ای از شانزده حرف حک شده بود.

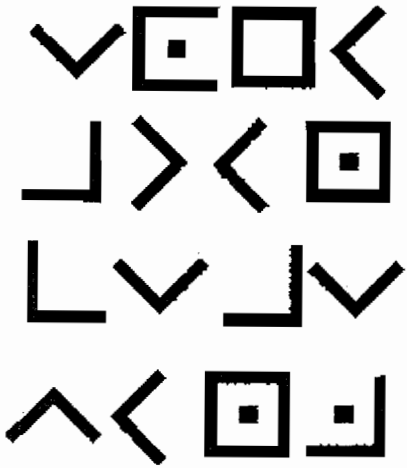

درکنار لانگدن، اندرسن از تعجب دهانش باز مانده بود البته لانگدن خودش نیز دست کمی از او نداشت. چهره رئیس بخش امنیتی کاخ کنگره مانند کسی بود که صفحه کلیدی غریب دیده است.

ساتو گفت: «پروفسور؟ فکر می‌کنم می‌توانید آن را بخوانید؟»

لانگدن به سمت او چرخید. «چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«چون به اینجا آورده شده‌اید، پروفسور. انتخاب شده‌اید. به‌نظر می‌رسد این سنگ‌نبشته نوعی رمز است، و با توجه به شهرت شما، برای من واضح و مبرهن است به اینجا آورده شده‌اید تا آن را رمزگشایی کنید.»

لانگدن ناچار بود اذعان کند پس از ماجراهایش در پاریس و رم، سیلی از درخواست‌ها مبنی بر کمک به رمزگشایی برخی از رمزهای گشوده‌نشده‌ی تاریخ دریافت کرده بود؛ صفحه‌ی فِستوس[۱]، رمزنوشته‌ی دورابلا[۲]، دست‌نوشته‌های مرموز ووینیچ[۳].

ساتو انگشتش را روی سنگ‌نبشته کشید. «آیا می‌توانید مفهوم این نقوش را به من بگویید؟»

لانگدون با خود اندیشید، *این‌ها نقش نیستند. نماد هستند.* به زبانی بود که بلافاصله شناخت؛ زبانی رمزی متعلق به قرن هفدهم. لانگدن به خوبی می‌دانست چگونه آن را باز کند. با تردید گفت: «خانم، این هرم جزء اموال شخصی پیتر است.»

«شخصی یا غیرشخصی، اگر واقعاً این رمز دلیل آورده شدن شما به واشنگتن است، در این مورد به شما حق انتخاب نمی‌دهم. می‌خواهم بدانم مفهوم آن چیست.»

صدای زنگی کوتاه از تلفن همراه ساتو بلند شد، آن را از جیبش بیرون کشید، و برای چند لحظه به پیامی که دریافت کرده بود، خیره شد. لانگدن شگفت‌زده بود که شبکه بی‌سیم داخلی کاخ کنگره تا این پایین را نیز پوشش می‌دهد.

---

[۱] صفحه فستوس در حدود سال ۱۷۰۰ پیش از میلاد مسیح در عصر مفرغ پسین در دوران باستانشناسی قوم مینوسی ساخته شد. این صفحه یکی از یافته‌های شگرف در باستانشناسی است (مترجم).

[۲] نامه رمزنوشته‌ایی که ادوارد الگار برای خانم دورا پنی نوشت، اما وی هرگز نتوانست آن را رمزگشایی نماید و مضمون نامه تا به امروز همچنان کشف نشده باقی مانده است (مترجم).

[۳] دست‌نوشته‌های ووینیچ به کتاب نقاشی شدهٔ اسرارآمیزی که در اروپا یافت شده‌است گفته می‌شود. می‌شود. گمان می‌رود که این کتاب در میان قرن‌های ۱۵ و ۱۶ میلادی نوشته شده باشد با این حال نویسندهٔ آن و همچنین زبان و الفبایی که این نوشتار به آن نوشته شده ناشناخته باقی مانده است (مترجم).

ساتو غرولندی کرد، ابروهایش را بالا انداخت و نگاهی عجیب به لانگدن انداخت.

ساتو رو کرد به اندرسن و گفت: «فرمانده اندرسن؟ می‌توانم مطلبی را خصوصی به شما بگویم؟» به اندرسن اشاره کرد تا نزد او برود، در سیاهی قیرگون راهرو ناپدید شدند و لانگدن را در سوسوی نور شمع اتاق تعمق پیتر تنها گذاشتند.

فرمانده اندرسن از خود می‌پرسید بالأخره کی این شب به پایان می‌رسد. *دستی قطع شده در تالار مدور من؟ معبد مرگ در زیرزمین من؟ حکاکی‌های عجیب بر روی یک هرم سنگی؟* به‌نوعی، دیگر مسابقه رداسکین مهم نبود.

هنگامی‌که در تاریکی راهرو به دنبال ساتو می‌رفت، چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. شعاع نور ضعیف بود، اما از تاریکی مطلق بهتر بود. ساتو او را چند متر در راهرو دورتر برد به‌طوری‌که از دیدرس لانگدن خارج شوند.

گوشی تلفن همراهش را به اندرسن داد و نجوا کرد: «نگاهی به این بیانداز.»

اندرسن آن را گرفت و با دیدن صفحه نمایش روشن، چهره درهم کشید. تصویری سیاه و سفید را نشان می‌داد؛ تصویر اشعه‌ی ایکس از کیف لانگدن که به درخواست اندرسن برای ساتو فرستاده بودند. مانند تمام تصاویر اشعه‌ی ایکس دیگر، اشیای دارای چگالی بالا در تصویر از بقیه روشن‌تر بودند. در کیف لانگدن تنها یک مورد بیش از بقیه جلب توجه می‌کرد. واضح بود بسیار متراکم و فشرده است و در توده‌ای مبهم و تیره از اشیای دیگر مانند جواهری می‌درخشید. شکل آن محرز و مشخص بود.

تمام شب آن را همراه خود داشته است؟ اندرسن با تعجب به ساتو نگاه کرد. «چرا لانگدن حرفی در این مورد نزد؟»

ساتو نجوا کرد: «سؤال خوبی است.»

«شکل آن...نمی تواند تصادفی باشد.»

ساتو با لحنی عصبانی گفت: «نه، من که می‌گویم نیست.»

صدای خش‌خش ضعیفی در راهرو توجه اندرسن را جلب کرد. با هراس چراغ‌قوه‌اش را به سمت انتهای راهرو گرفت. در شعاع نور در حال زوال تنها راهرویی خالی و ردیفی از درهای باز دیده می‌شد.

اندرسن گفت: «آهای... آیا کسی آنجاست؟»

سکوت.

ساتو که ظاهراً چیزی نشنیده بود، نگاه عجیبی به او انداخت.

اندرسن یک بار دیگر با دقت گوش فراداد و سپس سرش را تکان داد. *باید از اینجا بیرون بروم.*

لانگدن، در نور ملایم شمع تنها ایستاده بود، انگشتانش را روی لبه‌های تیز حکاکی هرم کشید. کنجکاو بود بداند مضمون پیام چیست اما نمی‌خواست بیش از این وارد حریم خصوصی پیتر سولومون شود. *چرا این هرم سنگی کوچک برای ربایندهٔ دیوانه پیتر مهم است؟*

«مشکلی پیش آمده است، پروفسور.» صدای بلند ساتو از پشت سر لانگدن به گوش رسید. «اطلاعات جدیدی به دستم رسیده است، به حد کافی از شما دروغ شنیده‌ام.»

لانگدن برگشت و رئیس اداره امنیت را دید که با چشمانی غضبناک درحالی‌که گوشی تلفن همراه در دستش بود به‌سمت او می‌آمد. لانگدن که یکه خورده بود برای استمداد کمک نگاهی به اندرسن انداخت، اما فرمانده کنار در نگهبانی می‌داد و از حالت صورتش هیچ‌گونه احساس همدردی حس نمی‌شد.

لانگدن گیج و سردرگم به صفحه تلفن همراه که تصویر سیاه و سفید واژگونی شبیه به نگاتیو فیلم را نمایش می‌داد نگاه کرد. به‌نظر می‌رسید عکس توده‌ای درهم از اشیا باشد و یکی از آن‌ها بسیار روشن بود. شیء روشن اگرچه مورب و دور از مرکز بود اما یک هرم نوک تیز کوچک را به وضوح نشان می‌داد.

یک هرم کوچک؟ لانگدن به ساتو نگاه کرد. «این دیگر چیست؟»

به‌نظر می‌رسید سؤال تنها ساتو را خشمگین‌تر کرد. «تظاهر می‌کنید که نمی‌دانید؟»

لانگدن از کوره در رفت. «من به هیچ چیزی تظاهر نمی‌کنم! در طول عمرم هرگز آن را ندیده ام!»

ساتو با پرخاش گفت: «مزخرف می‌گویی!» و صدایش در هوای نمزده پیچید. «تمام طول شب داخل کیفت بوده است.»

«من...» لانگدن جمله‌اش را ناتمام گذاشت. چشمانش به آرامی به سمت کیف روی شانه‌اش چرخید. سپس بار دیگر به تلفن همراه نگاه کرد. *خدای من... آن بسته*. از فاصله نزدیک‌تری به تصویر چشم دوخت. اکنون آن را می‌دید. شبحی از یک جعبه که حاوی هرم بود. لانگدن با حیرت متوجه شد به تصویر اشعه‌ی ایکس کیف خودش... و نیز تصویری از بسته مکعب‌شکل و اسرارآمیز پیتر نگاه می‌کند. مکعب در واقع جعبه‌ای میان تهی بود... که یک هرم کوچک در آن قرار داشت.

لانگدن دهانش را باز کرد چیزی بگوید، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. با آشکار شدن ناگهانی موضوعی در ذهنش، حس کرد نفسش بند آمد.

ساده. مطلق. ویرانگر.

خدای من. به هرم سنگی نصفه‌ای که روی میز قرار داشت نگاه کرد. رأس آن مسطح بود - سطحی صاف و مربع شکل - مکانی خالی و ناتمام که به شکلی نمادین در انتظار قطعه‌ی نهایی و کامل کننده است... قطعه‌ای که آن را از یک هرم ناتمام به هرمی واقعی مبدل می‌سازد.

لانگدن اکنون متوجه شد هرم کوچکی که به همراه داشت در واقع یک هرم نبود. *سنگ رأس آن است*. آن لحظه لانگدن پی برد که چرا تنها او می‌تواند پرده از اسرار این هرم بردارد.

قطعه‌ی نهایی در اختیار من است.

و آن واقعاً... یک طلسم است.

هنگامی‌که پیتر به لانگدن گفته بود که بسته حاوی یک طلسم است، خندیده بود. اکنون متوجه شد که حق با دوستش بوده است. آن سنگ رأس کوچک یک طلسم بود، اما نه از نوع جادویی... بلکه نوعی بسیار کهن‌تر.

مدت‌ها پیش از آن‌که طلسم دلالت بر جادو داشته باشد، معنایی دیگر داشت؛ «فرجام». طلسم که از واژه‌ی یونانی *telesma* به‌معنای کامل، گرفته شده است به هر شیء یا ایده‌ای که دیگری را کامل می‌کند دلالت دارد. جزء *تکمیل‌کننده*. از نقطه‌نظر نمادین، یک سنگ رأس، طلسمی نهایی بود که هرم ناتمام را به نمادی از کمال غایی مبدل می‌ساخت.

اکنون لانگدن نوعی همگرایی توجیه‌ناپذیر حس می‌کرد که او را وادار می‌ساخت، حقیقتی بسیار عجیب را بپذیرد: ظاهراً هرم سنگی اتاق تعمق پیتر در حال دگرگونی تدریجی به چیزی بود که به استثنای ابعاد شباهت مبهمی با هرم فراماسونی افسانه‌ای داشت.

با توجه به روشنی تصویر اشعه‌ی ایکس، لانگدن حدس می‌زد که سنگ رأس از جنس فلز باشد... فلزی با چگالی بسیار بالا. چه از جنس طلای یک‌پارچه بود یا نه، هیچ راهی برای پی بردن به آن وجود نداشت و نمی‌خواست اجازه دهد افکارش فریبش دهد. *این هرم بسیار کوچک است. رمز روی آن خیلی ساده است. و... محض رضای خدا! این فقط یک افسانه است!*

ساتو او را زیر نظر داشت. پروفسور، به‌عنوان یک مرد باهوش امشب اشتباهات احمقانه‌ای مرتکب شدید. دروغ گفتن به رئیس بخش اطلاعات و جاسوسی؟ کارشکنی تعمدی در مسیر تحقیقات سیا؟»

«اگر اجازه دهید می‌توانم توضیح دهم.»

«در ستاد مرکزی سازمان سیا توضیح خواهید داد. از این لحظه شما بازداشت هستید.»

لانگدن خشکش زد. «احتمالاً جدی نمی‌گویید.»

«کاملاً جدی گفتم. از ابتدا برایتان روشن ساختم که شرایط امشب بسیار حساس است و شما نخواستید همکاری نمایید. به شما توصیه می‌کنم راجع به تشریح کتیبه روی این هرم فکر کنید، زیرا هنگامی‌که به سازمان سیا برسیم...» گوشی تلفن همراهش را بالا برد و از کتیبه روی هرم سنگی عکسی از نمای نزدیک گرفت. «تحلیل‌گران من از شما پیشی خواهند گرفت.»

لانگدن دهان باز کرد اعتراض کند، اما ساتو رو کرد اندرسن و گفت: «فرمانده، هرم سنگی را در کیف لانگدن بگذار و با خود بیاور. من خودم آقای لانگدن را بازداشت می‌کنم. اگر ممکن است اسلحه‌تان را به من بدهید؟»

صورت اندرسن هنگامی‌که جلو آمد و جلد اسلحه را از روی شانه‌اش باز کرد مانند سنگ سرد و بی‌روح بود. ساتو به محض گرفتن اسلحه، آن را به سمت لانگدن نشانه رفت.

لانگدن فقط نگاه می‌کرد گویی خواب می‌دید. امکان ندارد چنین *اتفاقی رخ دهد.*

اندرسن به سمت لانگدن آمد و کیف را از روی شانه‌اش برداشت، به سمت میز رفت و آن را روی صندلی گذاشت. زیپ کیف را باز کرد و هرم سنگی را از روی میز برداشت و داخل کیف کنار یادداشت‌های لانگدن و بسته کوچک قرار داد.

ناگهان صدای خش‌خش حرکتی از راهرو به گوش رسید. سایه مردی در آستانه در ظاهر شد که با شتاب داخل اتاق آمد و خود را پشت سر اندرسن رساند. فرمانده متوجه ورود او نشده بود. در یک لحظه، غریبه شانه‌اش را پایین آورد و به پشت اندرسن ضربه‌ای زد. فرمانده به سمت جلو پرت شد و سرش به لبه‌ی فرورفتگی سنگی دیوار برخورد کرد. با شدت روی میز افتاد و استخوان‌ها و سایر اشیا به هوا پرتاب شد. ساعت شنی روی زمین خرد شد. شمع روی زمین واژگون گشت اما شعله آن همچنان می‌سوخت.

ساتو در میان این آشوب گیج شده بود، اسلحه‌اش را بالا آورد، اما مهاجم یکی از استخوان‌های پا را برداشت و با خشونت ضربه‌ای به شانه او زد. ساتو از درد فریادی کشید، عقب رفت و اسلحه از دستش افتاد. تازه‌وارد با ضربه پا اسلحه را به گوشه‌ای پرت کرد و سپس به‌سمت لانگدن چرخید. او مرد سیاهپوست قدبلند و آراسته‌ای بود که لانگدن پیش از آن هرگز ندیده بود.

مرد آمرانه گفت: »هرم را بردار! دنبال من بیا!«

فصل چهل و دو

واضح بود مرد سیاهپوستی که لانگدن را از میان هزارتوی زیرزمینی کاخ کنگره عبور می‌داد، شخص قدرتمند و منتفذی است. غریبه آراسته علاوه بر آن که مسیر خود را از میان تمام راهروها و اتاق‌های فرعی می‌شناخت، دسته کلیدی به همراه داشت که ظاهراً قفل تمام درهایی که سر راهشان قرار داشت را می‌گشود.

لانگدن باسرعت به‌دنبالش از راه‌پله ناآشنایی بالا دوید. همان‌طور که بالا می‌رفتند، حس می‌کرد بند چرمی کیف به شانه‌اش فشار می‌آورد. هرم سنگی به قدری سنگین بود که لانگدن بیم آن داشت بند کیف پاره شود.

آن‌چه در چند دقیقه گذشته رخ داد با هیچ منطقی توجیه‌پذیر نبود، و اکنون لانگدن تنها از روی شم و غریزه حرکت می‌کرد. چیزی در درونش می‌گفت به این غریبه اعتماد کند. گذشته از آن‌که لانگدن را از بازداشت ساتو نجات داده بود، برای حفظ هرم اسرارآمیز پیتر سولومون دست به کار خطرناکی زده بود. *حالا هرم هرچه می‌خواهد باشد.* انگیزه‌ی او برای لانگدن همچنان ابهام‌آمیز بود، در همین اثنا درخشش انگشتر طلایی در دست مرد توجهش را جلب کرد که خود گویای همه چیز بود - یک انگشتر فراماسونی - ققنوس دو سر و عدد ۳۳. این مرد و پیتر فراتر از دوستانی مورد اعتماد بودند. آن‌ها در بالاترین رده فراماسونی با یکدیگر برادر بودند.

لانگدن به‌دنبال او بالای پله‌ها و داخل راهرویی دیگر رفت، سپس از میان دری که هیچ علامت و نوشته‌ای نداشت، وارد دالانی شدند. به‌سرعت از کنار جعبه‌های وسائل و کیسه‌های زباله عبور کردند، سپس به سمت دری تغییر مسیر دادند که آن‌ها را به دنیایی کاملاً غیرمترقبه رهنمون ساخت...

نوعی سالن سینمای بسیار مجلل. مرد مسن‌تر او را از راهروی کنار صندلی‌ها به سمت در خروجی اصلی و به داخل روشنایی تالار مرکزی بزرگی هدایت کرد. لانگدن اکنون متوجه شد در مرکز بازدیدکنندگان، همان جایی‌که امشب از آن وارد شده بود، قرار دارند.

متأسفانه، یک مأمور پلیس کاخ کنگره نیز آنجا حضور داشت.

هنگامی‌که با مأمور رخ‌به‌رخ شدند، هر سه مرد ایستادند و به یکدیگر چشم دوختند. پیش از آن امشب لانگدن مأمور جوان لاتین‌تبار را یک‌بار دیگر نیز در کنار دستگاه اشعه‌ی ایکس دیده بود.

مرد سیاهپوست گفت: «سرکار نونز، بدون یک کلمه حرف، دنبالم بیا.»

نگهبان معذب به‌نظر می‌رسید اما بی‌چون و چرا اطاعت کرد.

این شخص کیست؟

هرسه با عجله به سمت ضلع جنوبی مرکز بازدیدکنندگان رفتند و به یک سرسرای کوچک و مجموعه‌ای از درهای بزرگ رسیدند. درها با نوار چسب مهر و موم شده بودند و در مقابلشان موانع مخروطی نارنجی رنگی راه را مسدود ساخته بود. مرد دست دراز کرد و نوار چسب روی در را کند. سپس همان‌طور که تند و سرسری دسته کلیدش را نگاه می‌کرد شروع به صحبت با نگهبان کرد. دوستمان فرمانده اندرسن در طبقه زیرین زیرزمین است. ممکن است زخمی شده باشد. شاید بخواهی به او سری بزنی.»

«بله، قربان.» نونز به همان اندازه که مضطرب بود گیج و سردرگم نیز به‌نظر می‌رسید.

مهم‌تر از همه، تو ما را ندیدی.» مرد کلیدی پیدا کرد، آن را از دسته کلیدها جدا کرد و با استفاده از آن زبانه قفل سنگین را چرخاند. در فولادی را به سمت خود کشید و باز کرد، سپس کلید را به سمت نگهبان انداخت. «این در را پشت سر ما قفل کن. نوارچسب را به بهترین نحوی که می‌توانی مانند اول بچسبان. کلید را در جیبت بگذار و چیزی نگو. به هیچ‌کس. از جمله فرمانده. مفهوم شد، سرکار نونز؟»

نگهبان به کلید نگاه کرد گویی جواهری باارزش را به او سپرده‌اند. «بله، مفهوم است قربان.»

مرد با عجله وارد شد و لانگدن به دنبالش رفت. نگهبان زبانه قفل سنگین را پشت سر آن‌ها بست، و لانگدن می‌توانست صدای چسبانده شدن مجدد نوارچسب را بشنود.

سریع و با گام‌هایی بلند از سرسرایی با معماری جدید که واضح بود هنوز در حال ساخت است پایین رفتند، مرد گفت: «پروفسور لانگدن، نام من وارن بلامی است. پیتر سولومون دوست عزیز و صمیمی من است.»

لانگدن که جا خورده بود نگاهی به مرد موقر انداخت. *شما وارن بلامی هستید؟* لانگدن هرگز معمار کاخ کنگره را ملاقات نکرده بود، اما مسلماً نامش را شنیده بود.

بلامی گفت: «پیتر خیلی از شما تعریف می‌کند. و متأسفم که در چنین شرایط بد و دلهره‌آوری یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«پیتر توی دردسر بدی افتاده است. دستش...»

بلامی عصبانی به‌نظر می‌رسید، «می‌دانم. متأسفانه این نیمی از آن‌چه رخ داده هم نیست.»

آن‌ها به انتهای بخش روشن سرسرا رسیدند، و راهرو پیچشی ناگهانی به سمت چپ داشت. باقی طول راهرو، به هرکجا منتهی می‌شد، تاریکی مطلق و قیرگون بود.

بلامی گفت «صبر کنید،» و در یک اتاق کنترل برق در همان نزدیکی ناپدید شد که از آن رشته‌های درهم و محکمی از سیم‌های رابط نارنجی رنگ به بیرون خزیده بود و در تاریکی راهرو امتداد داشت. هنگامی‌که بلامی در داخل مشغول جست‌وجو بود لانگدن بیرون منتظر ایستاد. معمار حتما کلیدی که برق را در سیم‌های رابط به جریان می‌انداخت یافته بود، زیرا ناگهان مسیر پیش رویشان روشن شد.

چشم لانگدن خیره مانده بود.

واشنگتن، مانند رم شهری بافته شده در راهروهای مخفی و تونل‌های زیرزمینی بود. راهرویی که مقابل رویشان قرار داشت، تونل پاستو[1] که راه ارتباطی بین واتیکان و قلعه سنت آنجلو[2] بود را به یاد لانگدون می‌آورد.

---

[1] Passetto
[2] Castel Sant'Angelo

طولانی. تاریک. تنگ. درهرصورت، این راهرو برخلاف تونل باستانی پاستو، جدید و هنوز تکمیل نشده بود. یک محدوده در حال ساخت، باریک و طولانی که به‌نظر می‌رسید دورترین انتهای آن به هم می‌رسد. تنها رشته‌ای از لامپ‌های متناوب روشنایی آنجا را تأمین می‌کرد و به طول باورنکردنی تونل نمود بیشتری می‌داد.

بلامی به سمت پایین دالان به راه افتاد. «دنبال من بیایید. مراقب جلوی پایتان باشید.»

لانگدن قدم در قدم بلامی می‌گذاشت و در حیرت بود این تونل به کجا منتهی می‌شود.

همان لحظه ملک از مجموعه ۳ بیرون آمد و با گام‌هایی بلند شتابزده از راهروی اصلی و خلوت مپما پایین رفت تا وارد مجموعه ۵ شود. کارت عبور تریش را محکم در دست گرفت و به‌آرامی زمزمه کرد، «صفر- هشت- صفر- چهار.»

موضوع دیگری نیز در ذهن ملک چرخ می‌خورد. یک پیام ضروری از کاخ کنگره دریافت کرده بود. *رابطم به مشکلات غیرقابل پیش‌بینی برخورده است.* با این وجود، اخبار همچنان دلگرم‌کننده بود: اکنون رابرت لانگدن هم هرم و هم سنگ رأس آن را در اختیار دارد. به‌رغم شیوه‌ی غیرمنتظره‌ای که این اتفاق رخ داد، در هر صورت قطعه‌های اصلی در یک‌جا قرار دارند. گویی دست سرنوشت وقایع امشب را هدایت کرده بود تا پیروزی ملک را تضمین کند.

فصل چهل و سه

همان‌طور که بدون کلمه‌ای حرف، در راهرو پایین می‌رفتند، رابرت لانگدون بر سرعت گام‌هایش افزود تا بتواند پابه‌پای وارن بلامی حرکت کند. تا آن لحظه، ظاهراً معمار کاخ کنگره بیشتر مصمم بود این هرم سنگی را از ساتو دور کند تا این‌که بخواهد به لانگدن شرح دهد قضیه از چه قرار است. لانگدن نگران بود وقایعی که در جریان است بسیار بیش از حد تصورش باشد.

سازمان سیا؟ معمار کاخ کنگره؟ دو فراماسون رده سی و سه؟

صدای تیز زنگ تلفن همراه لانگدن در فضا پیچید. گوشی تلفن را از کتش بیرون آورد. با تردید پاسخ داد. «بله؟»

صدای نجوای وهم‌انگیز و آشنایی به گوش رسید. «پروفسور، شنیدم مهمان سرزده‌ای داشتید؟»

لانگدن دچار ترسی منجمدکننده شد و پرسید: «پیتر کجاست لعنتی؟» و صدایش در راهرو پژواک یافت. در کنار لانگدن، وارن بلامی با نگرانی نگاهی به او انداخت و اشاره کرد به راه رفتن ادامه دهد.

صدا گفت: «نگران نباشید، همان‌طور که گفتم جای پیتر امن است.»

«تو دستش را قطع کرده‌ای، محض رضای خدا! او نیاز به دکتر دارد!»

مرد پاسخ داد: «او به کشیش نیاز دارد. اما شما می‌توانید نجاتش دهید. اگر همان‌طور که گفتم عمل کنید، پیتر زنده خواهد ماند. قول می‌دهم.»

«قول یک دیوانه برایم ارزشی ندارد.»

«دیوانه؟ پروفسور، مطمئناً متوجه هستید که امشب به تشریفات باستانی احترام گذاشته و آن را به‌طور کامل رعایت کرده‌ام. دست اسرار شما را به

یک دروازه هدایت کرد؛ هرمی که پرده از حکمت کهن برمی‌دارد. می‌دانم که پیش شماست.»

لانگدن پرسید: «فکر می‌کنی این هرم فراماسونی است؟ این فقط یک تکه‌سنگ است.»

در آن سوی خط سکوت برقرار شد. «آقای لانگدن، شما باهوش‌تر از آن هستید که خود را به حماقت بزنید. به‌خوبی می‌دانید امشب چه چیزی یافته‌اید. یک هرم سنگی... که یک فراماسون منتفذ و قدرتمند... در مرکز واشنگتن پنهان کرده است.»

«تو در جست‌وجوی یک افسانه هستی! آن‌چه پیتر به تو گفته از روی ترس بوده است. افسانه هرم فراماسونی زاییده‌ی تخیل است. فراماسون‌ها هرگز برای محافظت از حکمت پنهان هرمی نساختند. و اگر چنین کاری هم کرده باشند، این هرم بسیار کوچک‌تر از آن است که به آن‌چه فکر می‌کنی شباهت داشته باشد.»

مرد خنده‌ای کرد. «می‌بینم پیتر چیز زیادی به شما نگفته است. به هرحال، آقای لانگدن، چه ماهیت آن چیزی که در اختیار دارید را بپذیرید چه نپذیرید، کاری را انجام خواهید داد که من می‌گویم. به خوبی می‌دانم هرمی که همراه دارید، کتیبه‌ای رمزنویسی شده دارد. شما آن کتیبه را برای من رمزگشایی خواهید کرد. فقط و فقط پس از آن، پیتر سولومون را به شما بازمی‌گردانم.»

لانگدن گفت: «بدان این کتیبه اگر هم چیزی فاش کند، قطعاً اسرار کهن نخواهد بود.»

مرد پاسخ داد: «البته که نیست. اسرار وسیع‌تر از آن هستند که بر روی هرم سنگی کوچکی نوشته شوند.»

پاسخ مرد لانگدن را غافلگیر کرد. «اما اگر این کتیبه اسرار کهن نیست، پس این هرم نیز هرم فراماسونی نیست. در افسانه به‌وضوح اشاره می‌شود که هرم فراماسونی به‌منظور محافظت از اسرار کهن ساخته شده است.»

لحن مرد اکنون تکبرآمیز بود. «آقای لانگدن، هرم فراماسونی برای حفظ اسرار کهن ساخته شد، اما با یک نکته انحرافی که ظاهراً شما هنوز

نفهمیده‌اید. پیتر هرگز به شما نگفت؟ قدرت هرم فراماسونی در افشا ساختن خود اسرار نیست... بلکه مکانی که اسرار در آن مدفون شده است را آشکار می‌سازد.»

لانگدن یکه خورد.

صدای آن‌سوی خط ادامه داد، «کتیبه را رمزگشایی کنید تا مخفی‌گاه بزرگ‌ترین گنجینه بشر را فاش سازد.» مرد خنده‌ای کرد. «پیتر خود گنجینه را به شما نسپرده است، پروفسور.»

لانگدن ناگهان در دالان ایستاد. «صبر کن ببینم. یعنی می‌گویی این هرم... یک نقشه است؟»

بلامی نیز یکه‌ای خورد و ایستاد، حالت صورتش حاکی از تکان شدید روانی و دلهره بود. واضح بود تماس‌گیرنده روی نقطه‌ی حساسی دست گذاشته است. *هرم یک نقشه است.*

صدا نجوا کرد: «این نقشه یا هرم، یا دروازه، یا هر چه که آن را می‌نامید... مدت‌ها پیش ساخته شد تا اطمینان حاصل کنند اسرار کهن هرگز فراموش نخواهد شد... و هرگز در تاریخ گم نخواهد شد.»

«یک جدول چهار وجهی، مرکب از شانزده نماد، شباهت چندانی به یک نقشه ندارد.»

«ظواهر امر می‌تواند فریب‌دهنده باشد، پروفسور. درهرصورت، تنها شما توانایی خواندن آن سنگ‌نبشته را دارید.»

لانگدن با به یاد آوردن رمزنوشته‌های ساده و سطحی هرم، با پرخاش پاسخ داد: «اشتباه می‌کنی، هرکسی می‌تواند این کتیبه را رمزگشایی کند. خیلی پیچیده و دشوار نیست.»

«تصور می‌کنم چیزی بیش از آن‌چه در نظر اول مشاهده می‌کنید وجود داشته باشد. به هر حال، تنها شما سنگ رأس را در اختیار دارید.»

لانگدن سنگ رأس داخل کیفش را در ذهنش تجسم کرد. *نظم از بی‌نظمی؟* دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باور کند، اما احساس می‌کرد هرم سنگی داخل کیفش لحظه‌به‌لحظه سنگین‌تر می‌شود.

ملک تلفن همراه را به گوشش چسباند، از صدای نفس‌های مضطرب لانگدن در آن‌سوی خط لذت می‌برد. «الان، کاری دارم که باید به آن رسیدگی نمایم، پروفسور، شما نیز باید به کارتان برسید. به محض این‌که نقشه را رمزگشایی کردید با من تماس بگیرید. با یکدیگر به مخفی‌گاه خواهیم رفت و معامله خواهیم کرد. زندگی پیتر... در مقابل حکمت تمام اعصار.»

لانگدن به‌صورت آشکار گفت: «من هیچ کاری انجام نخواهم داد. مخصوصاً بدون مدرکی مبنی بر زنده بودن پیتر.»

«به شما توصیه می‌کنم مرا تحریک نکنید. در حقیقت برای من مانند چرخ‌دنده‌ای بسیار کوچک و بی‌اهمیت در یک دستگاه بزرگ هستید. چنان‌چه طبق خواسته‌ام عمل نکنید یا بخواهید مرا پیدا کنید، پیتر زنده نخواهد ماند. قسم می‌خورم.»

«از شواهد و قرائن این‌طور پیداست که پیتر مرده است.»

«او زنده است، پروفسور، اما به‌شدت به کمک شما نیازمند است.»

لانگدن در تلفن فریاد زد: «واقعاً به دنبال چه هستی؟»

ملک پیش از پاسخ دادن اندکی مکث کرد. «بسیاری از مردم اسرار کهن را به دقت مورد بررسی و تفحص قرار دادند و راجع به نیروی آن بحث کردند. امشب، من اثبات می‌کنم که این اسرار حقیقت دارند.»

لانگدن ساکت بود.

ملک گفت: پیشنهاد می‌کنم بی‌درنگ کار روی نقشه را شروع کنید. امروز این اطلاعات را می‌خواهم.»

«امروز؟ الان ساعت از نه گذشته است!»

«بله. *Tempus feguit*.»[1]

---

[1] اصطلاحی لاتین به معنای وقت طلاست (مترجم).

فصل چهل و چهار

سردبیر مجله نیویورک، جوناس فاوکمن[1]، داشت چراغ‌های دفتر کارش واقع در محله منهتن را خاموش می‌کرد که تلفن زنگ زد. قصد نداشت در آن ساعت شب تلفن را پاسخ دهد، که ناگهان چشمش به صفحه نمایشگر افتاد. دست دراز کرد گوشی را بردارد و با خود اندیشید، *باید موضوع جالبی باشد.*

فاوکمن با لحنی نیمه‌جدی پرسید: «آیا هنوز مقالاتتان را به ما می‌دهید چاپ کنیم؟»

صدای رابرت لانگدن مضطرب بود: «جوناس! خدا را شکر که هنوز آنجا هستی. به کمکت نیاز دارم.»

فاوکمن خوشحال شد. «رابرت، صفحاتی نوشته‌ای که می‌خواهی برایت ویرایش کنم؟ سرانجام تمام شد؟»

«نه، اطلاعاتی می‌خواهم. سال گذشته، تو را به دانشمندی به نام کاترین سولومون معرفی کردم، خواهر پیتر سولومون؟»

فاوکمن اخم کرد. *هیچ مطلبی ننوشته است.*

«دنبال ناشر برای چاپ کتابش راجع به علوم ادراکی می‌گشت؟ به خاطر می‌آوری؟»

فاوکمن چشم‌هایش را چرخاند. «البته. یادم است. و بابت معرفی یک دنیا ممنونم. نه تنها اجازه نداد نتایج پژوهشش را بخوانم، بلکه تا تاریخی نزدیک به وقت گلِ نی نیز اجازه‌ی انتشار مطالبش را نداد.»

---

[1] Jonas Faukman

«جوناس، گوش کن، وقت ندارم. شماره تلفن کاترین را می‌خواهم. همین حالا. آیا شماره تماسش را داری؟»

«باید به تو تذکر دهم... بی‌جهت تلاش می‌کنی. کاترین خیلی جذاب و زیباست، اما بعید می‌دانم بتوانی تحت تأثیر...»

«وقت شوخی نیست، جوناس، همین حالا شماره تماسش را نیاز دارم.»

«بسیار خوب... گوشی را نگه‌دار.» دوستی چندین ساله فاوکمن و لانگدن آن قدر نزدیک بود که فاوکمن متوجه شود چه زمانی لانگدن جدی است. جوناس نام کاترین سولومون را در پنجره جست‌وجو وارد کرد و شروع به مرور سریع سِرور پست الکترونیکی شرکت کرد.

فاوکمن گفت: «دارم جست‌وجو می‌کنم. اما به هر قیمتی شده سعی کن وقتی داخل استخر هاروارد هستی با او تماس نگیری. صدای آنجا به شنونده القا می‌کند در محیط تیمارستان هستی.»

«من توی استخر نیستم. در تونلی زیر کاخ کنگره امریکا هستم.»

فاوکمن از صدای لانگدن متوجه شد شوخی نمی‌کند. *این بشر مشغول چه کاری است؟* «رابرت، چرا نمی‌توانی فقط در خانه‌ات بنشینی و مطلب بنویسی؟» صدایی از رایانه‌اش به گوش رسید «آهان، صبرکن... پیدایش کردم.» صفحه‌ی پست‌های الکترونیکی قدیمی‌اش را باز کرد. «ظاهراً تنها شماره تلفن همراهش را دارم.»

«همان خوب است، بده.»

فاوکمن شماره را به او داد.

لانگدن با لحنی حاکی از قدرشناسی گفت: «ممنونم، جوناس، یکی طلبت.»

«رابرت، طلب من از تو دست‌نویس کتابت است. هیچ می‌دانی چند وقت است...»

تماس قطع شد.

فاوکمن به گوشی تلفن خیره شد و سر تکان داد. اگر نویسنده‌ها نبودند، انتشار کتاب چقدر راحت‌تر بود.

فصل چهل و پنج

هنگامی‌که کاترین سولومون نام نقش بسته روی صفحه نمایشگر تلفنش را دید جا خورد. فکر کرد تریش تماس گرفته تا دلیل تأخیر خود و کریستوفر ابدن را توضیح دهد. اما تماس‌گیرنده تریش نبود.

فردی بسیار دور از ذهن بود.

لبخند شرمگینی زد. *آیا شبی عجیب‌تر از امشب هم می‌تواند باشد؟* گوشی تلفن تاشویش را باز کرد.

با شوخ‌طبعی گفت: «به من نگو که آقای کتابخوان عَذَب در جست‌وجوی یک دانشمند مجرد علوم ادراکی است؟»

«کاترین!» صدای بم رابرت لانگدن به گوش رسید. «خدا را شکر که حالت خوب است.»

کاترین که گیج شده بود پاسخ داد: «البته که حالم خوب است، ملالی نیست غیر از این‌که شما از تابستان پیش، پس از مهمانی در منزل پیتر دیگر با من تماس نگرفتید.»

«امشب اتفاقی رخ داده است. لطفاً گوش کن.» صدای همیشه ملایم رابرت خشن به‌نظر می‌رسید. «متأسفم که ناچارم این موضوع را به تو بگویم... اما پیتر دچار دردسری جدی شده است.»

لبخند کاترین محو شد. «راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«پیتر...» لانگدن مکث کرد گویی دنبال واژه می‌گشت. «نمی‌دانم چطور بگویم، اما او را... گرفته‌اند. نمی‌دانم چگونه یا توسط چه کسی، اما...»

کاترین پرسید: «گرفته‌اند؟ رابرت، داری مرا می‌ترسانی. گرفته‌اند... کجا؟»

«گروگان گرفته‌اند.» صدای لانگدن شکست، گویی شدیداً تحت فشار بود.» باید امروز صبح یا شاید دیروز اتفاق افتاده باشد.»

کاترین با عصبانیت گفت: «اصلاً شوخی خنده‌داری نبود. حال برادرم خوب است. خودم پانزده دقیقه پیش با او صحبت کردم!»

لانگدن حیرت‌زده گفت: «با او صحبت کردی؟»

«بله! برایم پیام فرستاد که بگوید در راه آمدن به آزمایشگاه است.»

لانگدن آن‌چه از ذهنش می‌گذشت را با صدای بلند به زبان آورد. »برایت پیام فرستاد... اما در واقع صدایش را نشنیدی؟»

«نه، اما...»

«به من گوش کن. پیامی که دریافت کردی از جانب برادرت نبوده است. یک نفر گوشی تلفن پیتر را در اختیار دارد. او فرد خطرناکی است. هر کسی که هست مرا فریب داد و امشب به واشنگتن کشاند.»

«فریب داد؟ متوجه حرف هایت نمی‌شوم.»

«می‌دانم، متأسفم.» لانگدن به‌شکلی که از او بعید بود، آشفته و گیج به‌نظر می‌رسید. «کاترین، فکر می‌کنم در خطر هستی.»

کاترین سولومون مطمئن بود لانگدن هرگز راجع به موضوعی مانند این شوخی نمی‌کند، اما به‌نظر می‌رسید عقلش را از دست داده است. کاترین گفت: «من حالم خوب است. داخل یک ساختمان امن و محکم محصور شده‌ام!»

«پیامی که از تلفن پیتر فرستاده شده است را برایم بخوان. خواهش می‌کنم.»

کاترین گیج و سردرگم پیام را پیدا کرد و برای لانگدن خواند، و هنگامی‌که به قسمت آخر پیام که به دکتر ابدن اشاره داشت رسید از هراس بر خود لرزید. «اگر امکان دارد، از دکتر ابدن دعوت کن به ما ملحق شود. به او کاملاً اطمینان دارم...»

لانگدن با صدایی وحشت‌زده گفت: «وای خدای من... آیا این مرد را دعوت کرده‌ای بیاید؟»

«بله! دستیارم به راهروی ورودی رفته است تا او را بیاورد. منتظرم هر لحظه...»

لانگدن فریاد کشید: «کاترین، آنجا نمان! برو بیرون! همین حالا!»

در سوی دیگر مپما داخل دفتر نگهبانی، تلفنی شروع به زنگ زدن کرد و صدای مسابقه رداسکین در آن گم شد. نگهبان یک بار دیگر با بی‌میلی گوشی‌ها را از گوشش بیرون کشید.

تلفن را پاسخ داد: «راهرو ورودی، بفرمایید. کایل هستم.»

«کایل، کاترین سولومون هستم!» صدایش مضطرب به‌نظر می‌رسید و بریده‌بریده نفس می‌کشید.

«خانم، برادرتان هنوز...»

کاترین پرسید: «تریش کجاست؟! آیا می‌توانی روی صفحه نمایش ببینی؟»

نگهبان صندلی‌اش را چرخاند تا نگاهی به صفحات نمایش بیندازد. «هنوز به «مکعب» بازنگشته است؟»

کاترین با صدایی هراسان فریاد زد: «نه!»

نگهبان متوجه شد کاترین سولومون نفس‌نفس می‌زند، گویی دویده است. *توی آزمایشگاه چه خبر است؟*

نگهبان به‌سرعت شروع به بررسی فیلم‌ها کرد و تصاویر فیلم را به سرعت مرور کرد. «آهان، صبر کنید، دارم فیلم را عقب می‌زنم... تریش با مهمانتان راهرو ورودی را ترک کردند... از راهروی «خیابان» پایین رفتند... فیلم را کمی جلو می‌زنم... خوب، دارند وارد مجموعه مرطوب می‌شوند... تریش از کارت عبورش استفاده می‌کند تا قفل در باز شود... هر دو داخل مجموعه مرطوب می‌شوند... کمی فیلم را جلو می‌زنم... آهان، اینجا دارند از مجموعه مرطوب خارج می‌شوند... حدود یک دقیقه پیش... به سمت پایین می‌آیند...» نگهبان سرش را صاف کرد، و فیلم را روی دور آهسته بار دیگر نگاه کرد. «صبر کنید. خیلی عجیب است.»

«چی؟»

«آن آقا از مجموعه مرطوب تنها بیرون آمد.»

«تریش داخل مجموعه مرطوب مانده است؟»

«بله، ظاهراً همین‌طور است. حالا مهمانتان را دارم می‌بینم... داخل سالن تنها است.»

کاترین با دلواپسی بیشتری پرسید: «تریش کجاست؟»

مرد پاسخ داد: «توی فیلم او را نمی‌بینم.» در صدایش رگه‌هایی از نگرانی را می‌شد حس کرد. بار دیگر به صفحه نمایش نگاه کرد و متوجه شد آستین‌های کت مرد ظاهراً خیس است... تا آرنج خیس بود. *یعنی توی مجموعه مرطوب چه‌کار کرده است؟* نگهبان او را همچنان زیر نظر داشت تا این‌که مشاهده کرد مرد از راهرو اصلی به سمت مجموعه ۵ رفت، و در دستش چیزی شبیه به... یک کارت عبور بود.

نگهبان حس کرد موهایش از وحشت سیخ شد. «خانم سولومون، یک مشکل جدی پیش آمده است.»

امشب برای کاترین شبی بود که در آن اتفاقاتی برای اولین بار رخ داد.

در طول دو سال گذشته او هرگز از تلفن همراهش در داخل خلأ تاریک استفاده نکرده بود. و همین‌طور هرگز طول مسیر عبور از خلأ تاریک را به‌سرعت ندویده بود. با این وجود، در آن لحظه، تلفن همراه را به گوشش چسبانده بود و بدون این‌که چیزی ببیند در طول مسیر بی‌انتهای فرش به‌سرعت می‌دوید. هربار که احساس می‌کرد گام‌هایش از روی فرش منحرف شده سریع به وسط فرش بازمی‌گشت و در تاریکی مطلق به دویدن ادامه می‌داد.

کاترین نفس‌نفس‌زنان از نگهبان پرسید: «اکنون کجاست؟»

نگهبان پاسخ داد: «دارم بررسی می‌کنم، فیلم را جلو می‌زنم... آهان، اینجا دارد از سالن پایین می‌رود... به سمت مجموعه پنج می‌رود...»

کاترین سریع‌تر دوید، و امیدوار بود پیش از آن‌که در اینجا گیر بیفتد به در خروجی برسد. «چقدر زمان می‌برد تا به ورودی مجموعه پنج برسد؟»

نگهبان مکث کرد. «خانم، متوجه نشدید. من هنوز در حال جلو زدن فیلم هستم. این فیلم ضبط شده است. هر چه گفتم اندکی پیش رخ داده است.» لختی درنگ کرد. "گوشی دستتان باشد، اجازه دهید ورودی‌ها را روی صفحه نمایش بررسی کنم.» بار دیگر مکث کرد و سپس گفت: «خانم، کارت عبور خانم دون نشان می‌دهد، حدود یک‌دقیقه پیش در مجموعه پنج ورودی داشته است.»

ناگهان در میان مغاک تاریک کاترین از دویدن بازایستاد. در گوشی تلفن با صدایی آهسته پرسید: «اکنون در مجموعه پنج را باز کرده است؟»

نگهبان سراسیمه اطلاعات را وارد رایانه می‌کرد. «بله، به‌نظر می‌رسد وارد شده است... نود ثانیه پیش.»

کاترین از وحشت خشکش زد. نفسش را حبس کرد. ناگهان احساس کرد تاریکی اطرافش جان گرفت.

او نیز اینجاست.

یک آن متوجه شد که تنها نور در آن فضای تاریک از تلفن همراه او ساطع می‌شود و کنار صورتش را روشن ساخته است. با صدایی آهسته به نگهبان گفت: «کمک بفرست، به مجموعه مرطوب برو به تریش کمک کن.» سپس به آرامی تلفنش را بست و نور خاموش شد.

تاریکی مطلق اطرافش را فراگرفت.

کاترین کاملاً بی‌حرکت ایستاد و بی‌صدا نفس می‌کشید. پس از چند ثانیه، بوی تند اتانول از تاریکی مقابلش به مشام رسید. بو قوی‌تر شد. در فاصله‌ی کمتر از یک‌متری‌اش می‌توانست حضور یک نفر را بر روی فرش احساس کند. کفش‌هایش را بی‌صدا در آورد، آهسته به سمت چپ رفت و خود را از روی فرش کنار کشید. سرمای سیمان را زیر پایش حس می‌کرد. یک‌قدم دیگر برداشت تا کاملا از روی فرش کنار رود.

هنگام حرکت یکی از انگشتان پایش صدا کرد.

در آن سکوت و سکون این صدا مانند شلیک گلوله بود.

تنها چندمتر آن‌طرف‌تر، ناگهان صدای خش‌خش لباسی در تاریکی به گوش رسید. کاترین یک‌آن از جا پرید و خواست فرار کند، اما دیگر خیلی

دیر بود، دستی نیرومند مانع شد و در تاریکی با خشونت در جست‌وجوی دستاویزی بود. چنگال‌هایی آهنین روپوش آزمایشگاهش را گرفت و او را به عقب کشید.

کاترین دست‌هایش را به سمت عقب برد، روپوش آزمایشگاهش را درآورد و خودش را رها ساخت. کاترین سولومون ناگهان متوجه شد بدون این‌که بداند راه خروج از کدام طرف است، در یک مغاک قیرگون و بی‌پایان می‌دود.

فصل چهل و شش

کتابخانه کنگره علی‌رغم دارا بودن آن‌چه که بسیاری «زیباترین اتاق جهان» می‌نامیدند، به«خاطر مجموعه وسیع کتاب‌هایش مشهور بود. با دارا بودن بیش از هشتصدکیلومتر قفسه کتاب که به اندازه فاصله بین واشنگتن تا بوستون بود، به‌راحتی می‌توانست مدعی لقب بزرگ‌ترین کتابخانه جهان شود. و با نرخ رشد بیش از ده هزار عنوان در روز، همچنان در حال گسترش بود.

این کتابخانه که در ابتدا به‌عنوان محل نگهداری مجموعه کتاب‌های شخصی توماس جفرسن در زمینه‌ی علم و فلسفه بود، به نمادی از الزام امریکا به اشاعه دانش مبدل شد. یکی از اولین ساختمان‌های واشنگتن بود که از لامپ‌های الکتریکی برخوردار شد و در میان تاریکی ینگه دنیا همچون مشعلی تابناک می‌درخشید.

کتابخانه کنگره همان‌طور که از نامش پیداست برای اعضای کنگره که در آن سوی خیابان در کاخ کنگره کار می‌کردند تأسیس شد. اخیراً این پیوند دیرین بین کتابخانه و کاخ کنگره با ایجاد ارتباطی فیزیکی تقویت شد؛ تونلی طولانی در زیر خیابان ایندیپندنس که این دو ساختمان را به هم مرتبط ساخته بود.

امشب داخل این تونل نیمه‌تاریک، رابرت لانگدن به دنبال وارن بلامی از میان محدوده ساخت‌وساز عبور می‌کرد و سعی داشت نگرانی عمیقش از وضعیت کاترین را تسکین دهد. *این دیوانه در آزمایشگاه کاترین است؟!* لانگدن حتی نمی‌خواست راجع‌به دلیل آن فکر کند. هنگامی‌که لانگدن با کاترین تماس گرفت تا او را از خطر آگاه سازد، قبل از قطع تماس دقیقاً

گفته بود کجا یکدیگر را ملاقات کنند. *این تونل لعنتی چقدر دیگر ادامه دارد؟* سرش درد می‌کرد، سیلی از افکار به‌هم پیوسته به ذهنش هجوم آورده بود: کاترین، پیتر، فراماسون‌ها، بلامی، اهرام، پیشگویی کهن... و نقشه.

لانگدن این افکار را از سرش بیرون ریخت و به خود تأکید کرد. *بلامی قول داد تمام ابهامات را روشن کند.*

سرانجام هنگامی‌که دو مرد به انتهای دالان رسیدند، بلامی لانگدن را از میان دری دو لنگه که هنوز در مرحله ساخت بود راهنمایی کرد. بلامی که هیچ راهی برای قفل کردن در نیمه تمام پشت سرشان نیافت، راه‌حلی ابداع کرد، از تجهیزات ساختمانی یک نردبان آلومینیومی را برداشت و به شکلی متزلزل از بیرون به در تکیه داد. سپس سطلی فلزی را روی آن قرار داد. چنان‌چه کسی در را باز می‌کرد، سطل با صدایی بلند به زمین می‌افتاد.

این سیستم هشداردهنده‌ی ماست؟ لانگدن نگاهی به سطل انداخت و آرزو کرد کاش امشب بلامی برای امنیتشان برنامه جامع‌تری داشت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، و لانگدن تازه شروع به تجزیه تحلیل پیامدهای فرارش با بلامی کرد. *من یک فراری تحت تعقیب سیا هستم.*

همراه با بلامی از راه‌پله عریضی که با موانع مخروطی نارنجی‌رنگ محصور شده بود بالا رفتند. هنگامی‌که لانگدن از پله‌ها بالا می‌رفت، کیف بر روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد. او گفت: «این هرم سنگی، من هنوز نمی‌فهمم...»

بلامی حرفش را قطع کرد: «اینجا نه، زیر نور آن را بررسی خواهیم کرد. مکان امنی را می‌شناسم.»

لانگدن تردید داشت برای کسی که به رئیس اداره امنیت سیا حمله کرده است، مکان امنی وجود داشته باشد.

هنگامی‌که دو مرد به بالای پله‌ها رسیدند، وارد راهروی عریضی شدند که از سنگ مرمر ایتالیایی، گچ‌کاری و ورق طلا ساخته شده بود. در دو طرف راهرو هشت جفت مجسمه – که می‌نروا الهه خرد و مهارت را نشان می‌داد – قرار داشت. بلامی به مسیر خود ادامه داد، و لانگدن را از میان

گذرگاهی با طاق قوسی‌شکل به سمت شرق و داخل مکانی به مراتب بزرگ‌تر و مجلل‌تر هدایت کرد.

حتی در نور کم پس از تمام شدن ساعات اداری نیز سالن بزرگ کتابخانه مانند کاخ اروپایی مجلل و آراسته‌ای جلوه می‌کرد. در ارتفاع حدود بیست و سه متری شیشه‌های رنگی نورگیر سقف از میان قاب مشبک و مزین به ورقه‌ی نازک آلومینیوم می‌درخشید؛ فلزی که زمانی تصور می‌شد از طلا باارزش‌تر است. در زیر آن ردیفی از ستون‌های مجلل در ایوان طبقه دوم قرار داشت که دو ردیف پلکان مارپیچ به آن منتهی می‌شد و بر روی ستون جلوی پلکان دو مجسمه زن برنزی بزرگ درحالی‌که مشعل به‌دست داشتند استوار شده بود.

در اقدامی عجیب برای نشان دادن روشنفکری نوین و در عین حال انطباق با معماری تزیینی دوره رنسانس، نرده‌های راه‌پله را به شکل فرشته‌های کوچک کوپید[1] حکاکی کرده بودند که دانشمندان عصر جدید را ترسیم می‌کردند. *یک مهندس برق فرشته‌سان که تلفن در دست دارد؟ یک حشره‌شناس کروبی با یک جعبه نمونه در دست؟* لانگدن در شگفت بود در سر برنینی چه می‌گذشته است.

بلامی، لانگدن را از کنار محفظه‌های شیشه‌ای ضدگلوله‌ای که دوعدد از نفیس‌ترین کتب کتابخانه را در خود جای داده بودند راهنمایی کرد؛ انجیل بزرگ منز[2]، نسخه خطی متعلق به سال ۱۴۵۰، و انجیل گوتنبرگ، یکی از سه نسخه خطی موجود در دنیا که بر روی پوست نوشته شده بود. بر روی سقف گنبدی بالای سر نقاشی جان وایت الکساندر با نام سیر *تکاملی کتاب* نقش بسته بود که با فضای کتابخانه بسیار تناسب داشت.

بلامی با گام‌های بلند به سمت در دولنگه ظریف و زیبایی در دیوار انتهای سرسرای شرقی رفت. لانگدن می‌دانست آن در متعلق به چه اتاقی است، و انتخاب چنین مکانی برای گفتگو عجیب به‌نظر می‌رسید. با وجود تناقض مضحک صحبت در اتاقی که دارای تابلوهای «لطفاً سکوت را

---

[1] الهه عشق در افسانه‌های یونان که به‌صورت بچه‌ای بالدار با تیر و کمان ترسیم می‌شود (مترجم).
[2] Mainz

رعایت فرمایید» بود، این اتاق «مکان امنی» به‌نظر نمی‌رسید. اتاق که درست در مرکز نقشه صلیبی شکل ساختمان کتابخانه قرار داشت، قلب ساختمان محسوب می‌شد. مخفی شدن در اینجا به منزله ورود به یک کلیسای بزرگ و پنهان شدن در محراب بود.

درهرحال، بلامی قفل در را باز کرد، به درون تاریکی قدم گذاشت و دنبال کلید برق گشت. هنگامی‌که کلید برق را روشن کرد، یکی از شاهکارهای معماری امریکا ظاهر شد.

یک سکوی هشت ضلعی بزرگ به مساحت حدود ۴۸ متر در مرکز آن قرار داشت، نمای بیرونی هشت وجه آن از مرمر شکلاتی تنسی[1]، مرمر کرم سی نا[2]، و مرمر سرخ الجزایری ساخته شده بود. به دلیل تابش نور از هشت زاویه هیچ سایه‌ای بر روی زمین و دیوارها نمی‌افتاد و این تصور را ایجاد می‌کرد که اتاق خود می‌درخشد.

بلامی درحالی‌که لانگدن را به داخل راهنمایی می‌کرد گفت: «برخی می‌گویند این چشمگیرترین و جالب‌ترین اتاق واشنگتن است.»

لانگدن هنگامی‌که از آستانه در قدم به درون می‌گذاشت با خود اندیشید، *شاید هم در تمام دنیا*. طبق عادت معمول نگاه خیره لانگدن، ابتدا متوجه سقف بلندی شد که نقش‌ونگارهای درهم پیچیده‌ی داخل گنبد آن تا ایوان امتداد یافته بود. دورتادور اتاق شانزده و نیم تندیس برنزی از بالای نرده‌های ایوان به پایین خیره شده بودند. زیر آن دالانی بسیار زیبا با طاق قوسی شکل ایوان دیگری را به وجود آورده بود. پایین در کف اتاق، سه میز چوبی جلا داده شده به شکل دایره‌هایی هم مرکز از میز هشت وجهی بزرگ امانت و گردش کتاب، منشعب شده بود.

لانگدن بار دیگر توجه خود را معطوف بلامی کرد که در حال باز کردن در دولنگه اتاق بود. درحالی‌که گیج شده بود رو به بلامی گفت: «تصور می‌کردم خود را مخفی کرده ایم.»

بلامی گفت: «می‌خواهم اگر کسی وارد ساختمان شد بشنوم.»

«اما آیا آن‌ها بلافاصله ما را در اینجا نخواهند یافت؟»

---

[1] Tennessee
[2] Siena

«مهم نیست کجا پنهان شویم، در هر صورت پیدایمان می‌کنند. اما اگر کسی ما را در این ساختمان گیر بیاندازد، از انتخاب این اتاق خشنود خواهی بود.»

لانگدن دلیل آن را نمی‌دانست اما ظاهرا بلامی مایل نبود توضیح بیشتری دهد. بلامی به سمت میز مطالعه‌ای در وسط اتاق رفت، دو صندلی را بیرون کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد. سپس به کیف لانگدن اشاره کرد.

«بسیار خوب، پروفسور، بگذارید از نزدیک نگاهی بیاندازیم.»

لانگدن که نمی‌خواست بی‌احتیاطی کند و سطح صیقلی هرم در تماس با سطح زبر گرانیت خراشیده شود، کیفش را روی میز قرار داد، زیپ آن را باز کرد و دو طرف کیف را پایین کشید تا هرم داخل آن نمایان شود. وارن بلامی چراغ مطالعه را تنظیم کرد و هرم را با دقت بررسی کرد. انگشتانش را بر روی کتیبه عجیب کشید.

بلامی پرسید: «فکر می‌کنم این زبان را می‌شناسید.»

لانگدن نگاهی به شانزده نماد انداخت و پاسخ داد: «البته.»

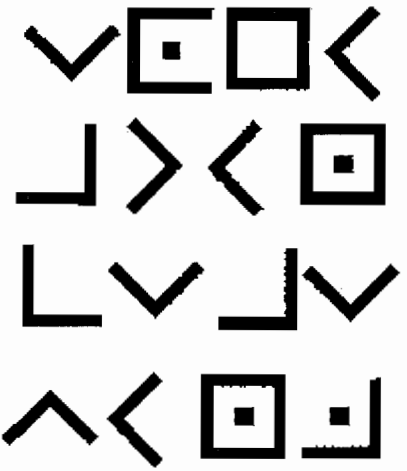

این زبان رمزنویسی که به حروف رمزی فراماسونی معروف بود در گذشته برای مکاتبات خصوصی بین برادران فراماسون مورد استفاده قرار می‌گرفت. این شیوه رمزنویسی مدت‌ها پیش به یک دلیل ساده منسوخ شد؛ رمزگشایی آن بسیار سهل و آسان بود. بیشتر دانشجویان سال آخر حاضر در سمینار نمادشناسی لانگدن توانستند ظرف پنج دقیقه آن رمزگشایی کنند. لانگدن با در اختیار داشتن یک مداد و کاغذ، می‌توانست این کار را در کمتر از شصت ثانیه انجام دهد.

رمزگشایی ساده این جدول رمزی چند صد ساله، دو گونه تناقض ایجاد می‌کرد. اول، این ادعا که لانگدن تنها کسی است که می‌تواند رمز آن را بگشاید احمقانه بود. دوم، ادعای ساتو مبنی بر ارتباط الفبای رمزی فراماسونی با مسأله امنیت ملی مانند این بود که ادعا کنی رمزهای پرتاب موشک اتمی با گردونه رمزگشای اسباب‌بازی داخل کراکرجک[1] رمزنویسی رمزنویسی شده است. لانگدن همچنان با خود کشمکش داشت و نمی‌توانست این موضوع را باور کند. *این هرم یک نقشه است؟ محل حکمت گم‌شده اعصار را نشان می‌دهد؟*

بلامی با لحنی جدی گفت: «رابرت، آیا ساتو دلیل توجهش به این موضوع را به تو نگفت؟»

لانگدن سرش را به علامت نفی تکان داد. «به‌طور مشخص نه. فقط می‌گفت موضوع امنیت ملی در میان است. فکر می‌کنم دروغ می‌گفت.»

بلامی درحالی‌که پشت گردنش را می‌مالید گفت: «شاید.» به‌نظر می‌رسید با مسأله‌ای کشمکش دارد. «اما یک احتمال بسیار دردسرسازتر وجود دارد.» چرخید و در چشمان لانگدن نگاه کرد. «ممکن است رئیس ساتو به نیروی بالقوه این هرم پی برده باشد.»

---

[1] نام تجاری محصولی که از ذرت بوداده، بادام‌زمینی و شکر درست شده است و داخل بسته‌های آن آن اسباب‌بازی کوچکی هم می‌گذارند (مترجم).

فصل چهل و هفت

تاریکی مطلق کاترین سولومون را در برگرفته بود.

کاترین که از امنیت آشنای فرش گریخته بود، اکنون کورمال‌کورمال جلو می‌رفت، دستانش در امید یافتن مأمنی فضای خالی را لمس می‌کرد و با گام‌هایی لرزان بیشتر در عمق خلأ متروک و ساکت فرو می‌رفت. گستره بی‌نهایت سیمان سرد در زیر جوراب‌هایش مانند دریاچه‌ای یخ‌زده بود... مکانی سرد و متخاصم که باید از آن می‌گریخت.

دیگر بوی اتانول به مشام نمی‌رسید، در تاریکی اندکی درنگ کرد. بی‌حرکت ایستاد و گوش فراداد، آرزو می‌کرد کاش صدای ضربان قلبش نیز آهسته‌تر شود. ظاهرا صدای گام‌های سنگین پشت سرش متوقف شده بود. *آیا او را گمراه کردم؟* کاترین چشمانش را بست و سعی کرد موقعیت مکانی خود را حدس بزند. *از کدام طرف دویدم؟ در خروج کجاست؟* بی‌فایده بود. آنقدر این‌سو و آن‌سو دویده بود که در خروجی می‌توانست هر سمتی باشد.

کاترین یک بار شنیده بود ترس مانند محرکی عمل می‌کند که توانایی فکر کردن ذهن را تشدید می‌کند. با این وجود، اکنون، ترس ذهنش را به کلاف سردرگمی از هراس و آشفتگی مبدل ساخته بود. *حتی اگر هم خروجی را بیابم نمی‌توانم بیرون بروم.* هنگامی‌که روپوش آزمایشگاه را از تنش در آورده بود، کارت عبورش گم شد. ظاهراً تنها می‌توانست به این دلگرم باشد که اکنون یافتنش مانند یافتن سوزن در کاهدان بود؛ یک نقطه روی یک زمین به مساحت ۹۱۴۴ مترمربع. علی‌رغم اضطراری که برای فرار حس می‌کرد، عقلش به او می‌گفت تنها کار منطقی را انجام دهد؛ هیچ حرکتی نکند. *بی‌حرکت بمان. صدایی ایجاد نکن.* نگهبان در راه بود و

مهاجم به دلیلی نامعلوم به شدت بوی اتانول می‌داد. *اگر خیلی نزدیک شود متوجه می‌شوم.*

کاترین همان‌طور که بی‌حرکت ایستاده بود، ذهنش روی حرف‌های لانگدن چرخ می‌زد. *برادرت... را ربوده‌اند.* یک قطره عرق سرد روی بازویش نشست و روی گوشی تلفن همراهش که همچنان در دست می‌فشرد چکید. تلفن همراهش خطری بود که به آن فکر نکرده بود. اگر تلفنش زنگ می‌زد، ممکن بود موقعیت او را فاش سازد، و از سویی نمی‌توانست بدون باز کردن و در نتیجه روشن شدن صفحه‌ی نمایشگر آن را خاموش کند.

تلفن را زمین بگذار... و از آن دور شو.

اما خیلی دیر شده بود. از سمت راست بوی اتانول به مشام می‌رسید. و قوی‌تر می‌شد. کاترین تلاش کرد آرامش خود را حفظ کند و بر فرمان غریزه‌اش مبنی بر فرار غلبه کند. با دقت و به آرامی یک قدم به سمت چپ برداشت. ظاهراً خش‌خش ضعیف لباسش تنها چیزی بود که مهاجم نیاز داشت. صدای حرکت ناگهانی مهاجم را شنید، متوجه بوی شدید اتانول شد و دستی نیرومند که شانه‌اش را گرفت. کاترین به عقب چرخید و وحشت وجودش را فرا گرفت. احتمالات ریاضی و منطق را کنار گذاشت و بدون این‌که جایی را ببیند به سرعت شروع به دویدن کرد. به سمت چپ تغییر جهت داد، بار دیگر مسیرش را عوض کرد و به‌سرعت باد در خلأ تاریک می‌دوید.

دیواری سر راه ظاهر شد.

با شدت به آن برخورد کرد و آه از نهادش بلند شد. درد در بازو و شانه‌اش پیچید، اما خود را سر پا نگه داشت. زاویه موربی که با آن به دیوار برخورد کرد از شدت ضربه کاسته بود، اما این موضوع خشنودش نمی‌کرد. صدای ضربه در همه جا انعکاس یافته بود. *او متوجه شد کجا هستم.* درحالی‌که دردش دوچندان شده بود، سرش را چرخاند و به سیاهی قیرگون مجموعه چشم دوخت، احساس می‌کرد مرد مهاجم نیز به او خیره شده است.

جایت را عوض کن. همین حالا!

هنوز نفسش جا نیامده بود با این حال در امتداد دیوار شروع به حرکت کرد و هنگام حرکت دست چپش را آرام به گلمیخ‌های فولادی دیوار می‌گرفت. *همین جا کنار دیوار حرکت کن. قبل از آن‌که گیرت بیندازد به آرامی از کنارش رد شو.* کاترین همچنان گوشی تلفن همراه را در دست راستش می‌فشرد، و آماده بود در صورت نیاز آن را برای دفاع از خود به سمت مهاجم پرتاب کند.

ناگهان صدایی شنید که به‌هیچ‌وجه انتظار شنیدنش را نداشت؛ صدای واضح و مشخص خش‌خش لباس درست از روبرویش می‌آمد... مقابل دیوار. خشکش زد، کاملاً بی‌حرکت ایستاد، و نفسش را در سینه حبس کرد. *چگونه توانست به دیوار برسد؟* یک جریان ضعیف هوا به همراه بوی متعفن اتانول را احساس کرد. *او دارد به سمت من می‌آید!*

چند قدم به عقب برداشت. سپس بی‌سروصدا ۱۸۰ درجه چرخید و سریع در خلاف جهت شروع به حرکت کرد. حدود پنج یا شش متر بیشتر حرکت نکرده بود که اتفاقی غیرممکن رخ داد. یک‌بار دیگر، دقیقاً در مقابلش در امتداد دیوار، صدای خش‌خش لباس را شنید. سپس همان جریان هوا و بوی اتانول به مشامش رسید. کاترین سولومون همان جا خشکش زد.

خدای من، او همه جا هست!

ملک درحالی‌که سینه‌اش عریان بود به تاریکی چشم دوخت.

بوی اتانول آستین‌هایش که نقطه‌ضعف به‌شمار می‌رفت را به یک امتیاز مبدل ساخت، کت و پیراهنش را از تن درآورد و از آن‌ها برای گیر انداختن طعمه‌اش استفاده کرد. کتش را به سمت راست دیوار پرتاب کرد، صدای کاترین را شنید که لختی بی‌حرکت ماند و بعد تغییر مسیر داد. اکنون پیراهنش را به سمت چپ پرتاب کرد و متوجه شد کاترین بار دیگر سر جایش ایستاد. با ایجاد نقاطی که کاترین جرأت عبور از آن را نداشت او را در مقابل دیوار گیر انداخته بود.

اکنون منتظر ایستاد و در سکوت گوش فرا داد. *کاترین تنها در یک مسیر می‌تواند حرکت کند؛ مستقیم به سمت من.* با این وجود صدایی نشنید. یا کاترین از ترس فلج شده و قادر به حرکت نبود، یا تصمیم گرفته بود بی‌حرکت بایستد و منتظر بماند تا کمک سر رسد. *درهردو صورت بازنده اوست.* هیچ‌کس به این زودی‌ها نمی‌تواند وارد مجموعه ۵ شود؛ ملک صفحه کلید بیرون را با شیوه‌ای ناشیانه اما موثر از کار انداخته بود. پس از استفاده از کارت عبور تریش، یک سکه ده سنتی را داخل شکاف فرو کرده بود تا مانع از ورود هر کارت عبور دیگری شود مگر این‌که کل دستگاه را از هم باز کنند.

من و تو اینجا تنها هستیم، کاترین... تا هر زمان که طول بکشد.

ملک بدون سروصدا و آهسته به سمت جلو رفت و گوش فرا داد تا کوچک‌ترین صدای حرکت را بشنود. امشب کاترین سولومون در تاریکی موزه‌ی برادرش خواهد مرد. پایانی شاعرانه. مشتاقانه منتظر بود تا خبر مرگ کاترین را به برادرش بدهد. غم و اندوه پیرمرد انتقامی بود که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید.

ناگهان ملک در کمال تعجب از فاصله‌ای دور در تاریکی نور کوچکی دید و متوجه شد کاترین در تصمیم‌گیری مرتکب اشتباه مرگباری شده است. *آیا او برای درخواست کمک تماس گرفته است؟!* حدود هیجده‌متر جلوتر، صفحه نمایشگر که تا ارتفاع کمر در هوا معلق بود همچون یک فانوس دریایی درخشان بر فراز اقیانوسی وسیع و سیاه، روشن شد. ملک انتظار می‌کشید تا کاترین خود از مخفی‌گاهش خارج شود اما اکنون دیگر لازم نبود منتظر بماند.

ملک با حرکتی ناگهانی سریع به سمت نور معلق در هوا رفت و می‌دانست باید قبل از آن‌که کاترین بتواند برای کمک تماس بگیرد خود را به او برساند. ظرف چند ثانیه به آنجا رسید و درحالی‌که دست‌هایش را در دو سوی تلفن همراه روشن، باز کرده بود به سمت جلو حمله کرد تا او را بگیرد.

انگشتان ملک محکم به دیوار برخورد کرد، به سمت عقب خم شد و نزدیک بود بشکند. و سپس سرش محکم به تیری فولادی برخورد کرد. از درد فریاد کشید و کنار دیوار نقش بر زمین شد. درحالی‌که ناسزا می‌گفت، روی پاهایش بلند شد و خود را تا بست افقی‌ای که کاترین سولومون با زیرکی تلفن همراهش را در آن قرار داده بود، بالا کشید.

کاترین بار دیگر شروع به دویدن کرد، اما این بار از صدای آهنگ یکنواخت برخورد دستش با گلمیخ‌های فلزی مجموعه ۵ که به فواصل مساوی از یکدیگر قرار داشتند نگرانی نداشت. *بدوا* اگر در امتداد دیوار دورتادور مجموعه را می‌دوید، دیر یا زود به در خروج می‌رسید.

نگهبان کدام گوری است؟

فاصله یکسان بین گلمیخ‌ها همچنان ادامه داشت و او درحالی‌که دست چپش را روی دیوار و دست راستش را برای محافظت از خود در مقابلش گرفته بود، می‌دوید. *کی به گوشه دیوار می‌رسم؟* به ظر می‌رسید دیوار همچنان ادامه دارد، اما ناگهان روند یکنواخت گلمیخ‌ها قطع شد. چند گام بلند طی کرد و دست چپش به فضای خالی خورد، سپس گلمیخ‌ها بار دیگر آغاز شدند. کاترین ناگهان ایستاد و به عقب بازگشت، صفحه فلزی صاف و هموار را حس کرد. *چرا اینجا گلمیخ ندارد؟*

اکنون می‌توانست صدای بلند حرکت مهاجم را در تعقیب خود بشنود که کورمال‌کورمال در کنار دیوار می‌آمد. با این وجود، صدای دیگری نیز به گوش می‌رسید که کاترین را بیشتر ترساند؛ صدای ضربات چراغ‌قوه نگهبان به در مجموعه ۵ از دور شنیده می‌شد.

نگهبان نمی‌تواند وارد شود؟

اگرچه حتی فکر آن نیز برایش وحشت‌آور بود اما مکان ضربات نگهبان به در - که به‌صورت مورب در سمت راستش بود - بلافاصله کاترین را متوجه موقعیتش کرد. اکنون می‌توانست تصور کند در کجای مجموعه ۵ ایستاده است. این تصویر ذهنی موضوع دیگری را نیز ناخودآگاه

برایش روشن ساخت. اکنون می‌دانست این صفحه مسطح روی دیوار چیست.

هر مجموعه مجهز به یک دهانه بود؛ دیوار بزرگ متحرکی که برای حمل نمونه‌های بزرگ‌تر از اندازه معمول به داخل یا خارج مجموعه قابلیت جمع شدن داشت. این در مانند در آشیانه هواپیما، بسیار بزرگ بود و کاترین حتی در خواب هم نمی‌دید روزی مجبور شود آن را باز کند.

آیا شدنی است؟

کاترین در تاریکی کورمال‌کورمال به دنبال در دهانه گشت تا این‌که دستگیره فلزی بزرگ را یافت. آن را محکم گرفت و تمام وزنش را به عقب پرتاب کرد تا در را باز کند. هیچ اتفاقی نیافتاد. بار دیگر سعی کرد. در تکان نخورد.

می‌توانست صدای حرکت مهاجم را بشنود که از تقلاهای کاترین موقعیتش را یافته بود و باسرعت بیشتری نزدیک می‌شد. *در دهانه قفل است!* درحالی‌که از وحشت اختیار از کف داده بود در جست‌وجوی یک چفت یا دسته دستانش را روی در می‌کشید. ناگهان دستش به چیزی شبیه به یک میله عمودی برخورد کرد. آن را تا کف زمین دنبال کرد، خم شد می‌توانست لمس کند که داخل سوراخی در سیمان قرار گرفته است. یک *میله حفاظتی!* از جایش برخاست، میله را گرفت، با کمک پاهایش بلند کرد، و از سوراخ بیرون کشید.

او تقریباً رسید!

کاترین کورمال‌کورمال دستگیره را جست‌وجو کرد، بار دیگر آن را یافت، و با تمام قدرت خود را به عقب کشید. در عظیم اندکی تکان خورد، و باریکه‌ای از مهتاب وارد مجموعه ۵ شد. کاترین بار دیگر در را کشید. شعاع نوری که از بیرون ساختمان می‌تابید بزرگ‌تر شد. *یک کم دیگر!* برای آخرین بار کشید و احساس کرد مهاجم تنها چند متر با او فاصله دارد.

اندام باریکش را از پهلو وارد شکاف کرد. دستی در تاریکی ظاهر شد، به سمت او چنگ انداخت، و تلاش کرد او را به داخل بکشد. کاترین به زحمت خود را از میان شکاف رد کرد و بازوی عریان تنومندی که پوشیده

از فلس‌های خال‌کوبی شده بود به دنبالش بیرون آمد. دست دهشت‌انگیز مانند ماری پیچ‌وتاب می‌خورد و در تلاش بود او را بگیرد.

کاترین چرخید و به سمت پایین دیوار طولانی و کم‌رنگ مجموعه ۵ فرار کرد. هنگام دویدن، بستری از سنگ‌ریزه که پیرامون مپما را احاطه کرده بود در پای کاترین که تنها جوراب به پا داشت فرو می‌رفت، اما او به مسیرش به سمت ورودی اصلی ادامه داد. شبی تاریک بود اما مردمک چشمان کاترین که در سیاهی مطلق مجموعه ۵ فراخ شده بود، به خوبی قادر به دیدن بود؛ گویی در روشنایی روز بود. پشت سرش در بزرگ دهانه باز شد، و صدای گام‌های سنگینی را شنید که با شتاب از کنار ساختمان او را تعقیب می‌کرد. صدای گام‌ها به شکلی غیرممکن سریع بود.

هرگز نمی‌توانم سریع‌تر از او بدوم و به ورودی اصلی برسم.

می‌دانست که ماشینش نزدیک‌تر است، اما حتی محل پارک ماشین نیز خیلی دور به‌نظر می‌رسید. *به آنجا نخواهم رسید.*

سپس کاترین دریافت تنها یک راه برایش باقیمانده است.

هنگامی‌که به گوشه مجموعه ۵ نزدیک شد، می‌توانست صدای گام‌ها را بشنود که در تاریکی با سرعت به او نزدیک می‌شد. *یا حالا یا هیچ‌وقت.* کاترین به جای آن که بپیچد ناگهان به سمت چپ تغییر جهت داد، از ساختمان دور شد و روی چمن‌ها دوید. پس از آن چشم‌هایش را محکم بست، دو دستش را روی صورتش قرار داد و روی چمن شروع به دویدن کرد بدون آن‌که جایی را ببیند.

نورافکن‌های امنیتی حساس به حرکت در اطراف مجموعه ۵ شروع به تابیدن کردند و شب را مبدل به روز ساختند. کاترین در پشت سرش صدای فریادی حاکی از درد شنید زیرا نور خیره‌کننده‌ی نورافکن‌ها با شدت بیست و پنج میلیون نیروی شمع در مردمک‌های فراخ شده چشم مهاجم تابیده بود. می‌توانست سکندری خوردن او بر روی سنگریزه‌ها را بشنود.

کاترین چشمانش را بسته نگه داشت و روی چمن به مسیرش ادامه داد. هنگامی‌که احساس کرد به حد کافی از ساختمان و نورها دور شده

است، چشمانش را باز کرد، مسیرش را اصلاح کرد، و با سرعت باد در تاریکی شروع به دویدن کرد.

کلید ولوو دقیقاً همان‌جایی بود که همیشه می‌گذاشت، داخل داشبورد. درحالی‌که از نفس افتاده بود، کلید را در دستان لرزانش گرفت و استارت زد. موتور به غرش درآمد و روشن شد، چراغ‌های جلو روشن شد و منظره هراس‌انگیزی نمایان شد.

موجودی وحشت‌انگیز به سمت او می‌دوید.

کاترین برای لحظه‌ای خشکش زد.

موجودی که در نور چراغ‌های ماشین دیده می‌شد، جانوری طاس با سینه‌ای عریان بود و پوستش پوشیده از خال‌کوبی‌های فلس خزندگان، نماد و نوشته بود. هنگامی‌که به سمت نور می‌دوید نعره‌ای زد و دستانش را مقابل چشمانش گرفت مانند حیوانی غارنشین که برای اولین بار نور آفتاب را می‌بیند. کاترین دست برد تا دنده را عوض کند اما ناگهان او رسید، آرنجش را به شیشه بغل کوبید و بارانی از شیشه ایمنی خرد شده روی پایش ریخت.

بازوی تنومند پوشیده از فلسی به‌سرعت از شیشه ماشین داخل شد، و مرد درحالی‌که نیمه کور بود گردن کاترین را گرفت. کاترین دنده عقب گرفت، اما دست مهاجم روی گردنش قفل شده بود و با نیرویی غیرقابل تصور آن را می‌فشرد. کاترین در تقلا برای رها ساختن خود از چنگال او، سرش را چرخاند و ناگهان به صورت مرد خیره شد. در صورت آرایش کرده‌اش سه‌شیار تیره، مانند خراش ناخن، به چشم می‌خورد که خال‌کوبی‌های زیر آن را نمایان می‌ساخت. چشمانش درنده و بی‌رحم بود.

مرد غرید: «همان ده سال پیش باید تو را می‌کشتم. شبی که مادرت را کشتم.»

با شنیدن این کلمات خاطره‌ای وحشتناک در ذهن کاترین جان گرفت: نگاه وحشی چشمان مرد؛ کاترین قبلاً آن را دیده بود. *خودش است*. با وجود آن چنگال‌های آهنین به دور گردنش نمی‌توانست فریاد بکشد.

پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد، و ماشین به سمت عقب چرخید، مهاجم کنار ماشین کشیده می‌شد اما همچنان گردن کاترین را محکم گرفته بود. ماشین درحالی‌که به چپ و راست متمایل می‌شد از باغچه شیب‌داری بالا رفت، و کاترین احساس می‌کرد گردنش زیر این سنگینی تاب نمی‌آورد. ناگهان متوجه شد شاخه‌های درخت به بدنه ماشین کشیده می‌شوند، از شیشه‌های بغل به داخل ماشین هجوم آوردند، و فشار از روی گردنش برداشته شد.

کاترین به‌سرعت از میان شاخ و برگ درختان و گیاهان به سمت پارکینگ بالایی خارج شد و ناگهان پایش را روی ترمز کوبید. پایین سراشیبی، مرد نیمه‌عریان به زحمت روی پاهایش برخاست و مستقیم به سمت چراغ‌های جلو ولوو کاترین خیره شد. مرد با آرامشی رعب‌آور یکی از دست‌های پوشیده از فلسش را با حالتی تهدیدآمیز بلند کرد و مستقیم به کاترین اشاره کرد.

کاترین از شدت ترس و نفرت خونش به جوش آمد، فرمان را چرخاند و پایش را روی گاز گذاشت. چند ثانیه بعد، با سرعت درحالی‌که به چپ و راست منحرف می‌شد وارد خیابان سیلورهیل شد.

فصل چهل‌وهشت

در گرماگرم وقایع، نونز مأمور پلیس کاخ کنگره، هیچ چاره‌ای نداشت جز این‌که به فرار معمار کاخ کنگره و رابرت لانگدن کمک کند. با این وجود اکنون که به مرکز فرماندهی پلیس واقع در زیرزمین بازگشته بود می‌توانست ببیند که توفان اصلی در راه است.

فرمانده ترنت اندرسن یک کیسه یخ را روی سرش قرار داده بود و مأمور دیگری به کبودی‌ها و ضرب‌دیدگی ساتو رسیدگی می‌کرد. هر دو به همراه گروه بازبینی فیلم ایستاده بودند و فیلم‌های ضبط‌شده را بازنگری می‌کردند تا بتوانند مکان لانگدن و بلامی را بیابند.

ساتو گفت: «فیلم ضبط‌شده تمام راهروها و خروجی‌ها را بررسی کنید. می‌خواهم بدانم کجا رفتند!»

با نگاه کردن به این صحنه احساس ناخوشایندی به نونز دست داد. می‌دانست که ظرف چند دقیقه فیلم را خواهند یافت و از حقیقت آگاه می‌شوند. *من به فرار آن‌ها کمک کردم.* آنچه اوضاع را وخیم‌تر می‌ساخت رسیدن گروه چهارنفره‌ای از سازمان سیا بود که خود را آماده می‌ساختند به دنبال لانگدن و بلامی بروند. این افراد شباهتی به پلیس کاخ کنگره نداشتند. سربازانی بسیارجدی... در استتار کامل رنگ سیاه، دوربین دید در شب، اسلحه‌های فوق‌پیشرفته.

نونز حالت تهوع داشت. تصمیمش را گرفت، محتاطانه به فرمانده اندرسن اشاره کرد. «یک لحظه، فرمانده؟»

اندرسن به دنبال نونز داخل راهرو آمد: «چه شده است؟»

نونز درحالی‌که عرق کرده بود گفت: «فرمانده، اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. متأسفم، خودم استعفا می‌دهم.» *به هرحال خودت ظرف چند دقیقه دیگر مرا اخراج خواهی کرد.*

«ببخشید؟»

نونز به‌سختی آب دهانش را قورت داد. «کمی پیش از این، لانگدن و معمار بلامی را در مرکز بازدیدکنندگان در حال خروج از ساختمان دیدم.»

اندرسن نعره‌ای زد: «چی؟ چرا چیزی نگفتی؟!»

«معمار گفت یک کلمه راجع‌به این موضوع صحبت نکنم.»

«تو برای من کار می‌کنی، لعنتی!» صدای اندرسن در راهرو طنین انداخت. «بلامی سر مرا به دیوار کوبید، مرده شور ببرد!»

نونز کلیدی که معمار به او داده بود را به اندرسن داد.

اندرسن پرسید: «این دیگر چیست؟»

«کلید تونل جدید زیر خیابان ایندیپندنس. معمار بلامی آن را داشت. آن‌ها از این طریق فرار کردند.»

اندرسن در سکوت به کلید خیره شد.

ساتو با چشمانی پرسشگر سرش را داخل راهرو کرد. «اینجا چه خبر است؟»

نونز احساس کرد رنگش پرید. اندرسن همچنان کلید را در دست داشت و ساتو به‌وضوح آن را دیده بود. هنگامی که زن ریزنقش و وحشت‌انگیز نزدیک‌تر آمد، نونز به امید کمک به فرمانده‌اش تمام تلاشش را به کار بست تا داستانی سرهم کند. «در طبقه‌ی زیرین زیرزمین یک کلید روی زمین پیدا کردم. داشتم از فرمانده اندرسن می‌پرسیدم آیا می‌دانند کلیدِ کجاست.»

ساتو همان‌طور که نگاهش متوجه کلید بود به آن‌ها رسید. «و آیا فرمانده می‌داند؟»

نونز نگاهی به اندرسن انداخت که واضح بود در حال سبک‌سنگین کردن پاسخش است. سرانجام فرمانده به علامت منفی سرش را تکان داد. «همین طور نمی‌توان گفت. باید بررسی...»

ساتو گفت: «به خودت زحمت نده. این کلید، قفل در تونلی در آن سوی مرکز بازدیدکنندگان را باز می‌کند.»

اندرسن گفت: «واقعاً؟ از کجا متوجه شدید؟»

«فیلم ضبط شده آن را یافتیم. سرکار نونز به لانگدن و بلامی کمک کرد فرار کنند و سپس بار دیگر در تونل را پشت سر آن‌ها قفل کرد. بلامی آن کلید را به نونز داد.»

اندرسن از کوره در رفت و به سمت نونز چرخید: «آیا صحت دارد؟»

نونز درحالی‌که تمام سعی خود را می‌کرد تا به‌خوبی با اندرسن همراهی کند سرش را قاطعانه به علامت تأیید تکان داد. «متأسفم، قربان. معمار گفت به احدی حرفی نزنم.»

اندرسن فریاد زد: «برای من پشیزی اهمیت ندارد معمار به تو چه گفت! انتظار داشتم...»

ساتو ناگهان پرخاش کرد: «خفه شو، ترنت. هر دوی شما دروغ‌گوهای کثیفی هستید. حرف‌های خود را برای بازجویی‌تان در سیا نگه دارید.» کلید تونل معمار را از دست اندرسن قاپید. «کار شما اینجا تمام شده است.»

فصل چهل و نه

رابرت لانگدن تماس را قطع کرد و نگرانی‌اش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. چرا *کاترین تلفن همراهش را پاسخ نمی‌دهد؟* کاترین قول داده بود به‌محض آن‌که صحیح و سالم از آزمایشگاه بیرون آمد و در راه رسیدن به اینجا بود با او تماس بگیرد، اما تماس نگرفته بود.

بلامی پشت میز اتاق مطالعه در کنار لانگدن نشسته بود. او نیز با کسی تماس گرفته بود، کسی که به ادعای بلامی می‌توانست به آن‌ها پناه دهد... محل امنی برای مخفی شدن. متأسفانه، این شخص نیز پاسخ تلفن را نداده بود، و بنابراین بلامی پیامی ضروری برایش گذاشت و از او خواست در اسرع وقت با تلفن همراه لانگدن تماس بگیرد.

بلامی به لانگدن گفت: «من بازهم تلاش خواهم کرد، اما در حال حاضر، دست‌تنها هستیم. و لازم است راجع به برنامه‌مان در مورد هرم بحث و گفت‌وگو کنیم.»

هرم. نمای باشکوه و خارق‌العاده‌ی اتاق مطالعه تقریباً از جلوی چشمان لانگدن ناپدید شد، و دنیایش تنها به آن‌چه که درست پیش رویش قرار داشت منحصر شد... هرمی سنگی، بسته‌ای مهر و موم شده حاوی یک سنگ رأس، و یک مرد سیاهپوست موقر که در تاریکی ظاهر شده و او را از یک بازجویی حتمی سیا نجات داده بود.

لانگدن انتظار داشت لااقل معمار کاخ کنگره اندکی سلامت عقل داشته باشد، اما اکنون به نظر می‌رسید وارن بلامی از دیوانه‌ای که مدعی بود پیتر در برزخ اعراف به سر می‌برد، عاقل‌تر نیست. بلامی اصرار داشت که این

هرم سنگی در واقع همان هرم فراماسونی افسانه‌ای است. *نقشه‌ای کهن؟ نقشه‌ای که ما را به سمت حکمت قدرتمندی هدایت می‌کند؟*

لانگدن مؤدبانه گفت: «آقای بلامی، عقیده به وجود نوعی دانش کهن که به بشر نیرویی فوق‌العاده می‌بخشد... من نمی‌توانم آن را جدی بگیرم.»

چشمان بلامی مأیوس و درعین‌حال مشتاق به‌نظر می‌رسید و به شک و دیرباوری لانگدن دامن می‌زد. «بله، پروفسور، حدس می‌زدم که چنین احساسی داشته باشید، اما فکر می‌کنم نباید حیرت‌زده باشید. شما از بیرون به قضیه نگاه می‌کنید. برخی حقایق فراماسونی وجود دارند که شما افسانه می‌پندارید زیرا عضو جامعه فراماسونی نشده‌اید و به شکلی مناسب آمادگی درک آن‌ها را پیدا نکرده‌اید.»

لانگدن حس می‌کرد با این سخنان کوچک شده است. *من عضو گروه اودیسه نبودم، اما مطمئنم غول یک چشم افسانه است.* «آقای بلامی، حتی اگر افسانه حقیقت داشته باشد... این هرم نمی‌تواند هرم فراماسونی باشد.»

«نه؟» بلامی روی رمز نوشته‌های سنگ انگشت کشید. «به‌نظر من که کاملاً با توصیفات جور درمی‌آید. هرمی سنگی با یک رأس فلزی درخشان، که طبق عکس اشعه ایکس ساتو دقیقاً همان چیزی است که پیتر به تو سپرده است.» بلامی بسته‌ی کوچک مکعب‌شکل را برداشت و در دستش سبک و سنگین کرد.

لانگدن در مقابل پاسخ داد: «ارتفاع این هرم سنگی کمتر از سی سانتیمتر است. در هر نسخه‌ای از داستان که تابه‌حال شنیده‌ام هرم فراماسونی عظیم توصیف شده است."

بلامی این نکته را به روشنی پیش‌بینی کرده بود. «همان‌طور که می‌دانی، افسانه از هرمی سخن می‌گوید که بسیار بلند است.»

«دقیقاً.»

«متوجه شدم کدام قسمت داستان برایت معماگونه است، پروفسور. در هر صورت، هم اسرار کهن و هم فلسفه‌ی فراماسونی توان بالقوه خدا در وجود هریک از ما را تقدیس و تجلیل می‌کنند. از دیدگاه نمادین، می‌توان

ادعا کرد هر چیزی که در دسترس انسان روشن‌ضمیر باشد، در دسترس خداست.»

این بازی با کلمات لانگدن را تحت تأثیر قرار نداد.

بلامی گفت: «حتی انجیل نیز این موضوع را تأیید می‌کند. اگر بپذیریم که در سفر پیدایش می‌گوید 'خدا بشر را شبیه خود خلق کرد'، پس باید این معنای ضمنی را هم بپذیریم... بشر خلق نشده است تا پست‌تر از خدا باشد. در لوقا ۱۷:۲۰ به ما گفته شده 'پادشاهی خدا در درون شماست.'»

«متأسفم، اما من هیچ مسیحی‌ای را نمی‌شناسم که خود را هم‌شأن خدا بداند.»

لحن بلامی خشک و جدی شد و گفت: «البته که نمی‌شناسی. زیرا مسیحیان هم خدا را می‌خواهند هم خرما را. می‌خواهند با افتخار اعلام کنند مؤمنان واقعی به انجیل هستند اما آن قسمت‌هایی که فهمش بسیار دشوار است یا باور آن راحت نیست را به‌سادگی نادیده می‌گیرند.»

لانگدن پاسخی نداد.

بلامی گفت: «در هر صورت، توصیف قدیمی هرم فراماسونی مبنی بر بلند بودن به حدی که خدا هم آن را لمس کند... باعث برداشت‌های اشتباه زیادی راجع‌به اندازه آن شده است. خوشبختانه، این موضوع سبب شده که جامعه‌ی دانشگاهی مانند شما مُصرانه بر افسانه بودن هرم تأکید کنند، و کسی در جست‌وجوی آن نباشد.»

لانگدن به هرم سنگی نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم که شما را ناامید می‌کنم، اما من همواره به هرم فراماسونی به چشم یک افسانه نگاه کرده‌ام.»

«آیا به‌نظر شما کاملاً جور درنمی‌آید نقشه‌ای که سنگ‌تراش‌ها به‌وجود آورند ممکن است در سنگ حکاکی شده باشد؟ در تمام طول تاریخ مهم‌ترین راهنماهای بشر بر روی سنگ حکاکی شده است- مانند الواحی که خداوند به موسی داد- ده فرمان برای هدایت بشر.»

«می‌فهمم، اما همواره از آن به‌عنوان افسانه هرم فراماسونی یاد شده است. واژه افسانه بر غیرواقعی و اسطوره‌ای بودن آن دلالت دارد.»

بلامی خندید: «بله، افسانه. متأسفم که شما دچار همان مشکل موسی شده‌اید.»

«ببخشید؟»

به نظر می‌رسید بلامی سرگرم شده است و از بحث لذت می‌برد. در صندلی‌اش چرخید و به ایوان طبقه‌ی دوم نگاه کرد، جایی که شانزده مجسمه‌ی برنزی به آن‌ها خیره شده بودند. «آیا موسی را می‌بینی؟»

لانگدن به مجسمه‌ی مشهور موسی چشم دوخت. «بله.»

«موسی شاخ دارد.»

«این را می‌دانم.»

«اما آیا می‌دانی چرا شاخ دارد؟»

لانگدن مانند بیشتر معلم‌ها از این‌که به او درس داده شود لذت نمی‌برد. مجسمه‌ی موسی در بالای سر آن‌ها شاخ داشت به همان دلیل که هزاران تمثال مسیحیان از موسی شاخ داشت... یک ترجمه‌ی نادرست از کتاب خروج. در متن عبری اصلی موسی دارای «*karan ohr panav*» توصیف شده است... صورتی‌که از آن شعاع‌های نور می‌درخشید... اما هنگامی‌که کلیسای کاتولیک رم نسخه‌ی رسمی ترجمه‌ی لاتین کتاب مقدس را نوشت، مترجم با ناشی‌گری توصیف موسی را به صورت « *cornuta esset facies sua*» ترجمه کرد به معنای «در صورتش شاخ داشت.» از آن زمان به بعد، هنرمندان و پیکره‌تراشان، به‌علت ترس از عقوبت و مجازات در صورت عدم انعکاس دقیق انجیل، موسی را با شاخ به تصویر کشیدند.

لانگدن پاسخ داد: «این یک اشتباه ساده بود. ترجمه‌ی نادرست سنت‌جروم در حدود سال چهارصد پس از میلاد مسیح.»

ظاهراً بلامی تحت‌تأثیر قرار گرفت. «دقیقاً. یک ترجمه‌ی نادرست. و نتیجه... بیچاره موسی در تمام تاریخ معیوب است.»

«معیوب» واژه‌ای خوشایند و مؤدبانه بود. لانگدن زمانی که کودکی بیش نبود با دیدن تندیس اهریمنی «موسای شاخ‌دار» اثر میکل آنژ به‌شدت وحشت کرده بود... تندیسی که زینت‌بخش کلیسای پترس در رم است.

بلامی گفت: «من قضیه‌ی شاخ موسی را عنوان کردم تا روشن کنم چگونه استنباط نادرست یک کلمه می‌تواند تاریخ را به‌صورتی دیگر بیان کند.»

لانگدن اندیشید، *من خودم تمام این‌ها را از بر هستم. او* چند سال پیش در پاریس درسش را گرفته و دیده بود چطور حتی یک حرف می‌تواند معنا را عوض کند: *SanGreal به معنای جام مقدس. SangReal به‌معنای خون خاندان سلطنتی.*

بلامی ادامه داد: «در قضیه هرم فراماسونی مردم زمزمه‌هایی راجع به یک 'افسانه' شنیدند. و این عقیده بین مردم جا افتاد. افسانه هرم فراماسونی به نظر شبیه به یک اسطوره است. اما واژه افسانه به چیز دیگری اشاره دارد. اشتباه فهمیده شده است. شبیه به واژه 'طلسم'.» لبخندی زد. «حقیقت می‌تواند بسیار ماهرانه در لفافه زبان پنهان شود.»

«درست است، اما مرا گیج می‌کنید.»

«رابرت، هرم فراماسونی یک نقشه است. و مانند هر نقشه‌ی دیگری، یک افسانه دارد- کلیدی که می‌گوید چگونه آن را بخوانید.» بلامی بسته‌ی مکعب‌شکل را برداشت و بالا گرفت. «آیا نمی‌بینی؟ این سنگ رأس افسانه هرم است. کلیدی است که به شما می‌گوید چگونه نیرومندترین ساخته‌ی دست بشر را بخوانید- نقشه‌ای که مخفی‌گاه بزرگ‌ترین گنجینه‌ی بشر را آشکار می‌سازد- حکمت گم‌شده‌ی تمام اعصار.»

لانگدن سکوت اختیار کرد.

بلامی گفت: «با تواضع اذعان می‌دارم که هرم فراماسونی سر به فلک‌کشیده‌ی شما این است... سنگی ناچیز و بی‌پیرایه که سنگ رأس طلایی‌اش آن‌قدر بلند است که خدا آن را لمس کند. ارتفاعش آن‌قدر هست که بشر روشن ضمیر دست دراز کند و آن را لمس کند.»

بین دو مرد چند ثانیه سکوت حکم‌فرما شد.

لانگدن هنگامی که از زاویه‌دید جدیدی به هرم نگاه کرد، موج غیرمنتظره‌ای از هیجان را در خود حس کرد. بار دیگر چشمانش معطوف رمزهای فراماسونی شد. «اما این رمز... به‌نظر می‌رسد خیلی...»

«ساده؟»

لانگدن سرش را به علامت تأیید تکان داد. «تقریباً هر کسی می‌تواند این را رمزگشایی کند.»

بلامی لبخند زد و کاغذ و مدادی برای لانگدن آورد. «پس شاید شما باید آن را برای ما نیز روشن سازید؟»

لانگدن در مورد خواندن رمز نوشته‌ها احساس خوشایندی نداشت و با توجه به وقایع رخ داده به نظرش این کار نوعی خیانت به اعتماد پیتر بود. علاوه بر این، کتیبه ممکن بود به هر چیزی اشاره داشته باشد اما برایش قابل تصور نبود از مخفی‌گاهی پرده بردارد... چه رسد به مخفی‌گاه یکی از بزرگ‌ترین گنجینه‌های تاریخ.

لانگدن مداد را از بلامی گرفت و درحالی‌که رمزنوشته را بررسی می‌کرد به آرامی با مداد به چانه‌اش ضربه می‌زد. رمز به‌قدری ساده بود که به کاغذ و مداد نیاز نداشت. با این وجود، می‌خواست مطمئن شود هیچ اشتباهی نمی‌کند، بنابراین مداد را روی کاغذ گذاشت و متداول‌ترین کلید رمزگشای فراماسونی را نوشت. کلید از چهار جدول تشکیل شده بود- دو جدول ساده و دو جدول نقطه دار- و حروف الفبایی که به ترتیب و پشت سرهم در خانه‌های جدول قرار گرفته بود. اکنون هر حرف الفبا داخل یک «خانه» یا «اتاقک» که دارای شکلی منحصربه‌فرد بود، قرار داشت. شکل هرکدام از خانه‌های حروف به نمادی برای آن حرف مبدل شد.

طرح آن به‌قدری ساده بود که تقریباً بچه‌گانه به‌نظر می‌رسید.

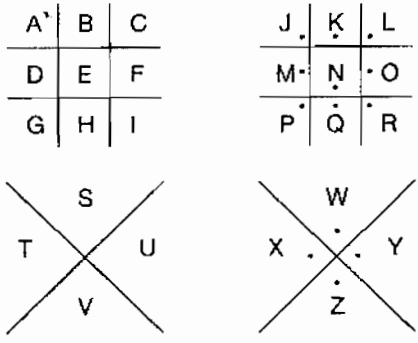

لانگدن بار دیگر نوشته‌اش را بررسی کرد. هنگامی که مطمئن شد کلید رمزگشا صحیح است، توجهش را معطوف رمز حک‌شده بر روی هرم کرد. برای گشودن رمز هرم، تنها کافی بود شکل شبیه به آن را روی کلید رمزگشایش بیابد و حروف درون آن را بنویسد.

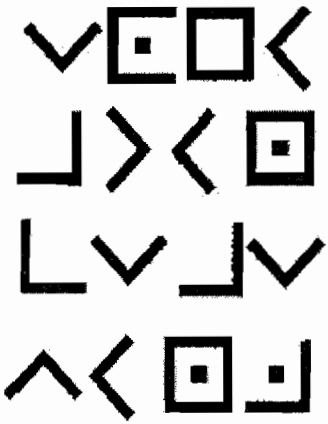

اولین حرف روی هرم شبیه نوک پیکانی رو به پایین یا یک جام بود. لانگدن سریع قسمت جام شکل را روی کلید رمزگشا یافت. شکل در جدول پایین، سمت چپ قرار داشت و درون آن حرف S به چشم می‌خورد.

لانگدن حرف S را نوشت.

نماد بعدی روی هرم یک مربع نقطه دار بود که ضلع راست نداشت. آن شکل روی کلید رمزگشا حاوی حرف O بود.

حرف O را نوشت.

نماد سوم یک مربع ساده بود که حرف E را در خود داشت.

لانگدن حرف E را نوشت.

S O E...

همینطور به کارش ادامه داد تا زمانی که کل جدول را به اتمام رساند.

هنگامی که به ترجمه تمام شده‌اش نگاه کرد، با سردرگمی آه کشید. *نمی‌توانم این لحظه را به لحظه‌ی جمله معروف «یافتم! یافتم!» ارشمیدس تشبیه کنم.*

در صورت بلامی لبخند کم‌رنگی دیده می‌شد. «همان‌طور که می‌دانید، پروفسور، اسرار کهن تنها مختص روشنفکران حقیقی است.»

لانگدن ابرو درهم کشید و گفت: «درست است.» *ظاهراً من واجد شرایط نیستم.*

فصل پنجاه

در یک دفتر کار واقع در طبقه‌ی زیرین ستاد مرکزی سیا در لانگلی، ویرجینیا، همان رمز فراماسونی شانزده حرفی روی صفحه نمایش رایانه با درجه تفکیک بالا می‌تابید. تحلیلگر ارشد اداره امنیت، نولا کی[1]، تنها نشسته نشسته بود و تصویری که رئیسش، اینو ساتو، حدود ده دقیقه پیش با پست الکترونیک برایش فرستاده بود را بررسی می‌کرد.

آیا مرا دست انداخته است؟ البته نولا می‌دانست که این‌طور نیست؛ رئیس ساتو آدم شوخ‌طبعی نبود، و اتفاقات امشب هرچیزی می‌توانست باشد غیر از شوخی. رده بالای نولا در اداره امنیت که به منزله‌ی چشم سازمان سیا بود، چشم و گوش او را به مناسبات در سایه و پنهان دنیای صاحبان قدرت باز کرده بود. اما آنچه نولا ظرف بیست‌وچهار ساعت گذشته شاهد بود تصور او را از اسرار افراد قدرتمند برای همیشه تغییر داد.

نولا گوشی تلفن را روی شانه‌اش قرار داده بود و با ساتو صحبت می‌کرد. «بله، رئیس. کتیبه واقعاً به رموز فراماسونی نوشته شده است. با این وجود، متن آن بی‌معناست. به نظر می‌رسد جدولی از حروف درهم باشد.» و به متن رمزگشایی‌شده چشم دوخت.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

[1] Nola Kaye

ساتو مصرانه گفت: «حتماً به چیزی اشاره دارد.»

«نه، مگر این‌که صفحه رمزنویسی شده دیگری نیز داشته باشد که من از آن بی خبرم.»

ساتو پرسید: «چه حدسی می‌زنی؟»

« این یک شبکه جدولی است، بنابراین می‌توان همان برنامه‌های معمول را اجرا کرد - جدول رمز ویگنر، شبکه‌ی عمودی، شبکه‌ی داربستی و غیره- اما هیچ قولی نمی‌توانم بدهم، مخصوصاً اگر تابع رمزنگاری کامل باشد.»

«هرکاری می‌توانی انجام بده. و سریع کار کن. در مورد تصویر اشعه‌ی ایکس چطور؟»

نولا صندلی‌اش را به‌سمت سیستم دوم چرخاند که یک تصویر اشعه‌ی ایکس معمولی از کیف فردی را نمایش می‌داد. ساتو راجع‌به چیزی که ظاهراً هرمی کوچک در داخل یک جعبه‌ی مکعب‌شکل بود اطلاعات خواسته بود. معمولاً شیئی به ارتفاع پنج سانتیمتر نمی‌توانست مسأله‌ای مربوط به امنیت ملی باشد مگر این‌که پلوتونیوم غنی‌شده باشد. این شیء پلوتونیوم غنی‌شده نبود. اما از چیزی به همان نسبت متحیرکننده ساخته شده بود.

نولا گفت: «تحلیل چگالی تصویر قطعی است. نوزده ممیز سه گرم در هر سانتیمتر مکعب. طلای خالص و بسیار بسیار با ارزش است.»

«مطلب دیگری هم هست؟»

«در واقع، بله. بررسی چگالی، ناهمواری‌هایی جزیی را بر روی سطح هرم طلا نشان داد. مشخص شد متنی بر روی آن حکاکی شده است.»

ظاهرا ساتو امیدوار شده بود. «واقعاً؟ چه نوشته بود؟»

«هنوز نمی‌توانم بگویم. کتیبه به‌شدت محو و کم‌رنگ است. سعی دارم کیفیت آن را بهتر کنم، اما کیفیت تفکیک تصویر اشعه‌ی ایکس زیاد خوب نیست.»

«بسیار خوب، به کارت ادامه بده. هنگامی‌که به نتیجه‌ای رسیدی با من تماس بگیر.»

«بله، خانم.»

«و یک چیز دیگر، نولا؟» لحن ساتو تهدید آمیز شد. «مانند هرچه که طی بیست‌وچهار ساعت گذشته متوجه شدی، تصاویر هرم سنگی و سنگ رأس طلا در بالاترین رده‌ی امنیتی طبقه‌بندی شده‌اند. با کسی در این مورد صحبت نکن. مستقیماً به خودم گزارش بده. می‌خواهم مطمئن شوم برایت مفهوم است.»

«البته، خانم.»

«خوب است. مرا در جریان کارهایت بگذار.» ساتو تماس را قطع کرد.

نولا چشمانش را مالید و با چشمانی تار و خواب‌آلود به صفحات نمایشگر رایانه‌ها نگاه کرد. ظرف سی‌وشش ساعت گذشته چشم بر هم نگذاشته بود، و خوب می‌دانست تا این بحران لعنتی به پایان نرسد، نمی‌تواند بخوابد.

هرچه که می‌خواهد باشد.

در مرکز بازدیدکنندگان، چهار مأمور سیاه‌پوش سیا در ورودی تونل ایستاده و مانند یک گروه سگ شکاری با ولع به دالان نیمه‌تاریک چشم دوخته بودند.

ساتو که تازه مکالمه‌ی تلفنی‌اش تمام شده بود، نزدیک شد. درحالی‌که هنوز کلید معمار دستش بود گفت: «آقایان، موارد و محدوده مأموریت واضح است؟»

ارشد گروه پاسخ داد: «بله، دو هدف داریم. اول یک هرم سنگی حکاکی شده با ارتفاع تقریبی سی سانتیمتر و دیگری یک بسته‌ی مکعب‌شکل کوچک‌تر با ارتفاع تقریبی پنج سانتیمتر است. هردو آخرین بار در کیف رابرت لانگدن دیده شدند.»

ساتو گفت: «درست است. این دو شیء باید سریع و سالم بازگردانده شود. سؤالی دارید؟»

«محدودیتی برای متوسل شدن به قوه قهریه؟»

شانه ساتو هنوز از ضربه‌ای که بلامی با استخوان زده بود درد می‌کـرد.
«همان‌طور که گفتم، آوردن این دو مورد اهمیت حیاتی دارد.»
«مفهوم شد.» چهار مرد چرخیدند و در تاریکی تونل قدم گذاشتند.
ساتو سیگاری روشن کرد و ناپدید شدن آن‌ها در تاریکی را نظاره کرد.

فصل پنجاه و یک

کاترین سولومون همیشه راننده‌ای محتاط بود، اما اکنون با سرعتی حدود صد و پنجاه کیلومتر در ساعت از سوتلند پارک‌وی بالا می‌رفت. نزدیک به دو کیلومتر پای لرزانش را بی‌وقفه روی پدال گاز فشرده بود تا این‌که کم‌کم از وحتش کاسته شد. متوجه شد لرزش غیرقابل کنترلش دیگر تنها به دلیل هراس نبود.

از سرما دارم یخ می‌زنم.

هوای سرد زمستانی از شیشه‌ی خردشده‌ی ماشین به درون می‌وزید و مانند بادی قطبی به بدنش شلاق می‌زد. پاهایش بی‌حس شده بود، زیر صندلی کنارش دست برد تا یک جفت کفش اضافی که آنجا گذاشته بود را بردارد. هنگامی که در حال جست‌وجوی کفش بود، درد شدیدی بر جانش نشست که در اثر کوفتگی ناشی از فشار چنگال‌های نیرومند مرد بر گردنش بود.

مردی که شیشه‌ی ماشینش را شکست به آقای با شخصیت موبوری که کاترین به‌عنوان دکتر ابدن می‌شناخت، هیچ شباهتی نداشت. از موهای نرم و پرپشت و پوست برنزه‌اش اثری نبود. سر تراشیده، سینه‌ی عریان، و آرایش پاک شده صورتش پرده‌ی منقوش هراس‌انگیزی از خال‌کوبی را نمایان ساخته بود.

در میان زوزه‌ی باد بیرون از شیشه‌ی شکسته‌ی ماشین، صدای نجوای مرد دوباره در گوشش پیچید. *کاترین، باید تو را سال‌ها پیش می‌کشتم... شبی که مادرت را کشتم.*

کاترین بر خود لرزید، تردیدی نداشت. *خودش بود.* کاترین هرگز سبعیت اهریمنی آن چشم‌ها را فراموش نکرده بود. صدای تک شلیک

اسلحه‌ی برادرش را نیز هرگز فراموش نکرده بود، گلوله‌ای که این مرد را کشت و از بالای بلندی به رودخانه‌ای که در پایین جریان داشت سوق داد، در میان یخ سقوط کرد و هرگز به سطح آب نیامد. مأموران تجسس هفته‌ها جست‌وجو کردند، هرگز جسدش را نیافتند، و سرانجام به این نتیجه رسیدند که جریان آب آن را به بیرون از خلیج چساپیک[1] رانده است.

اکنون می‌دانست، *آن‌ها اشتباه می‌کردند. او هنوز زنده است.*

و بازگشته است.

کاترین با هجوم سیل خاطرات گذشته غم‌زده و اندوهگین شد. حدود ده سال پیش بود. روز کریسمس. کاترین، پیتر، و مادرشان - تمام اعضای خانواده اش- در خانه‌ی سنگی بزرگشان در پوتوماک دور هم جمع شده بودند، عمارتی در میان ملکی پردرخت که رودخانه‌ای از میان آن می‌گذشت.

مادرشان به‌رسم همیشگی روزهای عید، با کوشش و اشتیاق در آشپزخانه سرگرم آشپزی برای دو فرزندش بود. حتی در سن هفتاد سالگی، ایزابل سولومون، سرحال و سرزنده آشپزی می‌کرد، و امشب بوی اشتهاآور آهوی کباب‌شده، عصاره‌ی گوشت، و پوره‌ی سیب زمینی و سیر، فضای خانه را پرکرده بود. هنگامی که مادر مشغول تهیه غذای عید بود، کاترین و برادرش با آسودگی نشسته بودند و راجع‌به موضوعی که اخیراً توجه کاترین را جلب کرده بود، صحبت می‌کردند- رشته‌ای جدید موسوم به علوم ادراکی. ترکیبی باورنکردنی از فیزیک ذرات بنیادی و عرفان کهن، که کاترین را کاملاً مسحور خود کرده بود.

فیزیک و فلسفه با هم تلاقی می‌کنند.

کاترین به پیتر راجع‌به برخی آزمایش‌هایی که در سر داشت گفت و می‌توانست در چشمانش علاقه و کنجکاوی را ببیند. کاترین به‌ویژه از این خرسند بود که کریسمس امسال توانسته فکر برادرش را به‌موضوعی مثبت مشغول کند، زیرا عید برای آن‌ها یادآور یک رویداد تلخ و وحشتناک بود.

پسر پیتر، زاکاری.

---

[1] Chesapeake Bay

تولد بیست‌ویک سالگی برادرزاده‌ی کاترین آخرین تولدش بود. خانواده دچار کابوس وحشتناکی شده بود، و به‌نظر می‌رسید سرانجام پس از مدت‌ها، لب برادرش به خنده باز شد.

زاکاری نوجوانی دیرآموز، حساس و بدقلق، سرکش و عصبی بود. به‌رغم این‌که او را با عشق و توجه بسیار تربیت کرده بودند، اما گویا پسرک قصد داشت راه خود را از خط‌مشی و منش خانواده سولومون جدا سازد. او را از دبیرستان پیش‌دانشگاهی اخراج کرده بودند، تمام وقتش را صرف مهمانی و تفریح با جوانانی عیّاش می‌کرد، و از راهنمایی‌های محبت‌آمیز و مستمر والدینش روی‌گردان بود.

او قلب پیتر را شکست.

اندکی پیش از هجدهمین تولد زاکاری، کاترین با مادر و برادرش نشست و به بحث و گفت‌وگوی آن‌ها بر سر نگه داشتن ارثیه‌ی زاکاری تا زمانی که عاقل‌تر شود گوش فراداد. ارثیه‌ی سولومون - سنتی خانوادگی با یک قرن قدمت- بخشی قابل توجه و سخاوتمندانه از ثروت سولومون بود که در تولد هجده سالگی هر عضو خاندان سولومون به او ارث می‌رسید. به باور خاندان سولومون رسیدن ارثیه در ابتدای زندگی بسیار کارگشاتر از انتهای زندگی و دوران کهولت بود. علاوه بر این، راز افزایش ثروت موروثی خاندان سولومون در سپردن بخش بزرگی از دارایی سولومون به‌دست اعقاب جوان و مشتاق آن نهفته بود.

در این مورد، مادر کاترین معتقد بود دادن چنین مبلغ هنگفتی به پسر دردسرساز پیتر خطرناک است. پیتر مخالف بود. برادرش گفته بود: «ارثیه‌ی سولومون یک سنت خانوادگی است که نباید شکسته شود. از سوی دیگر ممکن است این پول سبب شود زاکاری مسؤولیت‌پذیرتر شود.»

متأسفانه برادرش اشتباه می‌کرد.

زاکاری به‌محض آن‌که پول را دریافت کرد، از خانواده برید و بدون برداشتن وسائلش ناپدید شد. او چند ماه بعد تیتر روزنامه‌های زرد شد: زندگی ریخت و پاش وارث عیّاش در اروپا.

روزنامه‌ها به انتشار زندگی سراسر عیّاشی و هرزگی زاکاری علاقمند بودند. دیدن عکس‌های مهمانی‌های پر سر وصدا بر روی قایق‌های تفریحی

و منگی و مستی در دیسکوها، برای خانواده‌ی سولومون دشوار بود، اما عکس‌های نوجوان خودسر از غم‌انگیز مبدل به وحشت‌انگیز شد و طبق گزارش روزنامه‌ها هنگام حمل کوکایین در یکی از مرزهای شرق اروپا دستگیر شد: سولومون میلیونر در زندان ترکیه.

زندان، که بعد متوجه شدند، سوگانلیک[1] نامیده می‌شد، بازداشتگاهی خشن و فاقد امکانات بود که در منطقه‌ی کارتال خارج از استانبول واقع شده بود. پیتر سولومون که نگران سلامت پسرش بود به ترکیه رفت تا او را بازگرداند. برادر پریشان‌خاطر کاترین دست‌خالی بازگشت، حتی به او اجازه نداده بودند زاکاری را ببیند. تنها خبر دلگرم‌کننده این بود که آشنایان متنفذ سولومون در وزارت امورخارجه‌ی امریکا در تلاش بودند هرچه زودتر او را به‌عنوان مجرم مسترد دارند.

با این وجود، دو روز بعد پیتر تماس تلفنی هولناکی از خارج از کشور دریافت کرد. صبح روز بعد، خبر مهم در همه‌جا پخش شد: وارث سولومون در زندان به قتل رسید.

عکس‌های زندان وحشت‌انگیز بود اما رسانه‌ها تمام عکس‌ها را با بی‌رحمی، حتی تا مدت‌ها پس از مراسم تدفین خصوصی خانواده‌ی سولومون، پخش کردند. همسر پیتر هرگز او را به‌خاطر عدم موفقیتش در آزاد کردن زاکاری نبخشید، و شش ماه بعد، ازدواجشان به طلاق انجامید. از آن پس پیتر تنها بود.

از آن واقعه چند سال می‌گذشت و کاترین، پیتر، و مادرشان ایزابل، برای کریسمس در سکوت دور یکدیگر جمع شده بودند. زخم آن رویداد تلخ هنوز التیام نیافته بود اما خوشبختانه هر سال که می‌گذشت از اندوه آن اندکی کاسته می‌شد. درحالی‌که مادرشان غذای عید را آماده می‌کرد صدای خوشایند برخورد ظروف از آشپزخانه به گوش می‌رسید. بیرون، در تراس سرپوشیده، پیتر و کاترین پنیر بری[2] برشته می‌خوردند و با فراغ خاطر با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

ناگهان صدایی کاملاً غیرمنتظره شنیده شد.

---

[1] Soganlik

[2] Brie : نوعی پنیر فرانسوی که رویه‌ی آن سفت و میانش نرم و خامه‌ای است (مترجم).

صدایی از پشت سر آن‌ها گفت: «سلام بر خانواده‌ی سولومون.»

کاترین و برادرش یکه خوردند و چرخیدند. مردی تنومند و قوی‌هیکل را دیدند که قدم به درون تراس سرپوشیده گذاشت. مرد کلاه اسکی سیاهی بر سر گذاشته بود که تمام صورتش را می‌پوشاند به جز چشم‌ها که با سبعیت حیوانی می‌درخشیدند.

در یک لحظه پیتر از جایش پرید. «تو کی هستی؟ چطور وارد اینجا شدی؟»

«پسرت زاکاری را در زندان می‌شناختم. او به من گفت این کلید کجا مخفی شده است.» غریبه کلیدی قدیمی را بالا گرفت و ددمنشانه پوزخند زد. «درست پیش از آن‌که با ضربات چوب او را بکشم.»

دهان پیتر باز مانده بود.

تپانچه‌ای را مستقیم به سمت سینه پیتر نشانه رفت. «بنشین.»

پیتر روی صندلی نشست.

هنگامی‌که مرد وارد اتاق شد، کاترین در جایش خشکش زد. چشمان مرد از پشت نقاب مانند چشمان جانوری خشمگین بود.

پیتر فریاد زد: «آهای!» گویی سعی داشت به مادرشان که در آشپزخانه بود هشدار دهد. «هرکسی هستی، هرچه می‌خواهی بردار، و از اینجا برو بیرون!»

مرد اسلحه‌اش را به سمت سینه پیتر گرفت. «و شما فکر می‌کنید من چه می‌خواهم؟»

پیتر گفت: «فقط به من بگو چقدر، ما پول در خانه نداریم، اما می‌توانم...»

هیولا خندید. «به من توهین نکن. برای پول نیامده‌ام. امشب برای حقوق حقه و میراث دیگر زاکاری آمده‌ام.» نیشخندی زد. «او راجع به هرم به من گفته است.»

کاترین گیج و هراسان با خود اندیشید، *هرم؟ کدام هرم؟*

برادرش بی اعتنا و سرسخت بود. «نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنی.»

«خودت را به نفهمی نزن! زاکاری به من گفت که در صندوق اتاق مطالعه‌ات چه چیزی مخفی کرده‌ای. آن را می‌خواهم. همین حالا.»

پیتر گفت: «هرچه زاکاری به تو گفته از روی گیجی و آشفتگی بوده است. نمی‌دانم راجع‌به چه صحبت می‌کنی!»

«نمی دانی؟» مهاجم اسلحه‌اش را به‌سمت صورت کاترین نشانه رفت. «حالا چطور؟»

چشمان پیتر پر از وحشت شد. «باید حرف مرا باور کنی! نمی‌دانم چه می‌خواهی!»

مرد درحالی‌که هنوز اسلحه‌اش به سمت کاترین بود گفت: «یک بار دیگر به من دروغ بگویی قسم می‌خورم او را می‌کشم.» لبخندی زد. «از حرف‌های زاکاری این‌طور برمی‌آمد که خواهر کوچکت برایت باارزش‌تر از تمام...»

مادر کاترین فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟!» درحالی‌که تفنگ شکاری پیتر را در دست داشت وارد اتاق شد- و آن را مستقیم به سمت سینه مرد نشانه گرفت. مهاجم به سمت او چرخید، و زن هفتاد و پنج ساله چابک وقت را تلف نکرد. تفنگ ساچمه‌ای را با صدایی کرکننده شلیک کرد. مهاجم به عقب تلوتلو خورد، هنگامی که افتاد و با شیشه برخورد کرد، اسلحه‌اش را دیوانه وار به همه طرف شلیک کرد، شیشه‌ها خرد شدند، و تپانچه از دستش رها شد.

پیتر بلافاصله از جا پرید و خود را روی تپانچه انداخت. کاترین افتاده بود، خانم سولومون با شتاب به‌سمت او رفت، و در کنارش زانو زد: «خدای من، آیا صدمه دیده‌ای؟»

کاترین که از وحشت زبانش بند آمده بود سرش را به‌علامت منفی تکان داد. بیرون در شیشه‌ای خرد شده، مرد نقاب دار به زحمت روی پاهایش بلند شد و درحالی‌که داشت به میان درختان می‌دوید پهلویش را محکم گرفته بود. پیتر سولومون به عقب نگاهی انداخت تا اطمینان حاصل کند مادر و خواهرش سالم هستند. پس از این‌که دید حال آن‌ها خوب است تپانچه را برداشت و به‌دنبال مهاجم با شتاب از در بیرون دوید.

مادر کاترین درحالی‌که می‌لرزید دست او را گرفت. «خدا را شکر که سالم هستی.» سپس ناگهان مادرش خود را عقب کشید. «کاترین؟ خون‌ریزی داری! اینجا پر از خون است! صدمه دیده‌ای!»

کاترین خون را دید. تمام بدنش خون‌آلود بود. اما هیچ دردی حس نمی‌کرد.

مادر سراسیمه زخم بدن کاترین را جست‌وجو می‌کرد. «کجایت درد می‌کند؟»

«مادر، نمی‌دانم، چیزی حس نمی‌کنم!»

سپس کاترین منشأ خون را دید، و یخ کرد. «مادر، من خون‌ریزی ندارم...» به گوشه‌ی بلوز ساتن سفید مادرش که خون از آن جاری بود اشاره کرد، به اندازه یک سوراخ کوچک پاره شده بود. مادر نگاهی به پایین انداخت و بیش از هرچیز گیج به‌نظر می‌رسید. یکه خورد و خود را عقب کشید انگار درد را تازه حس کرد.

«کاترین؟» صدایش آرامش داشت اما ناگهان گویی بار هفتاد و پنج سال عمرش را با خود می‌کشید. «تماس بگیر یک آمبولانس بیاید.»

کاترین به‌سمت تلفن سالن دوید و برای درخواست کمک تماس گرفت. هنگامی که بازگشت مادرش را دید که غرق در خون بی‌حرکت آرمیده است. به‌سمت او دوید، خم شد، و بدنش را در آغوش گرفت.

کاترین نمی‌دانست چه مدت گذشته بود که صدای شلیکی را از دوردست در میان درختان شنید. سرانجام، در با شدت باز شد و برادرش پیتر، با چشمانی خشمگین درحالی‌که اسلحه هنوز در دستش بود با شتاب وارد شد. هنگامی که هق‌هق گریه‌ی کاترین و بدن بی‌جان مادرش را در آغوش او دید، صورتش از رنج و اندوه درهم پیچید. فریادی که در آنجا طنین انداخت، صدایی بود که کاترین سولومون هرگز فراموش نمی‌کرد.

فصل پنجاه و دو

ملک درحالی‌که باسرعت در امتداد ساختمان می‌دوید تا به دهانه‌ی باز مجموعه پنج برسد، موج‌های کوچکی را در عضلات خال‌کوبی‌شده‌ی پشتش حس می‌کرد.

باید وارد آزمایشگاهش شوم.

فرار کاترین دور از انتظار... و مشکل‌ساز بود. او نه‌تنها می‌دانست ملک کجا زندگی می‌کند، بلکه هویت واقعی او را نیز می‌شناخت... و می‌دانست او مهاجمی است که ده سال قبل وارد منزلشان شده بود.

ملک نیز آن شب را فراموش نکرده بود. تنها چند قدم تا به دست آوردن هرم فاصله داشت، اما دست سرنوشت مانع شده بود. *هنوز آمادگی نداشتم.* اما اکنون آماده بود. نیرومندتر. متنفذتر. ملک که سختی‌های غیرقابل تصوری را برای تدارک بازگشتش تحمل کرده بود، امشب مترصد بود تا سرانجام آنچه را برایش مقدر بود به انجام رساند. اطمینان داشت پیش از پایان شب، در چشمان رو به مرگ کاترین سولومون خیره خواهد شد.

هنگامی‌که به دهانه رسید به خود اطمینان داد که در حقیقت کاترین فرار نکرده است؛ بلکه تنها مرگی گریزناپذیر را به تعویق انداخته است. از میان شکاف در به درون خزید و با گام‌های بلند و مطمئن در تاریکی جلو رفت تا این‌که پایش به فرش برخورد کرد. سپس به‌سمت راست چرخید و به سوی «مکعب» راه افتاد. صدای ضربات در مجموعه‌ی پنج قطع شده بود، و ملک حدس می‌زد نگهبان در تلاش است تا سکه‌ی ده سنتی که او برای از کار انداختن صفحه کلید در آن فرو کرده بود را بیرون بیاورد.

هنگامی که ملک به در منتهی به «مکعب» رسید، صفحه‌کلید بیرونی را یافت و کارت عبور تریش را داخل آن قرار داد. صفحه روشن شد. شماره شناسایی تریش را وارد کرد و داخل شد. همه‌ی چراغ‌ها روشن بودند، و هنگامی‌که وارد اتاق ضدعفونی‌شده شد، با دیدن طیف حیرت‌انگیز تجهیزات، شگفت‌زده چهره درهم کشید. ملک با قدرت فناوری غریبه نبود؛ او در زیرزمین خانه‌اش گونه‌ای از کارهای علمی مختص به خود را انجام می‌داد، و سرانجام دیشب بخشی از آن به ثمر نشسته بود.

حقیقت.

محل حبس منحصربه‌فرد پیتر سولومون- که به‌تنهایی در این بین گیر افتاده بود- تمام اسرار او را عریان ساخته بود. *می‌توانم روحش را ببینم.* ملک از برخی اسرار مورد نظرش و نیز برخی دیگر که انتظارش را نداشت از قبیل اخبار مرتبط با آزمایشگاه کاترین و کشفیات تکان‌دهنده‌اش مطلع شده بود. ملک پی برده بود *دانش در حال نزدیک شدن است. و من به آن اجازه نخواهم داد راه را برای افراد نالایق روشن کند.*

در این مکان، کاترین با استفاده از علم نوین شروع به یافتن پاسخ سؤالات فلسفی کهن کرده بود. *آیا کسی دعاهای ما را می‌شنود؟ آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ آیا انسان‌ها روح دارند؟* باورکردنی نبود که کاترین به تمام این سؤالات و حتی بیشتر از آن پاسخ داده بود. از طریق علمی. با قاطعیت. شیوه‌های مورد استفاده‌اش انکارناپذیر بود. حتی شکاک‌ترین افراد با دیدن نتایج آزمایش‌های او متقاعد می‌شدند. اگر این اطلاعات منتشر می‌شد، تغییری بنیادین در ذهن و آگاهی بشر ایجاد می‌شد. *آن‌ها شروع به یافتن راه خود خواهند کرد.* آخرین تکلیف امشب ملک قبل از دگردیسی، اطمینان یافتن از عدم وقوع چنین اتفاقی بود.

همین‌طور که در آزمایشگاه راه می‌رفت، اتاق داده‌ها و اطلاعاتی که پیتر راجع به آن گفته بود را یافت. از میان دیوارهای شیشه‌ای سنگین به دو دستگاه ذخیره‌ی سه‌بعدی اطلاعات چشم دوخت. *دقیقاً همان‌طوری بودند که او گفته بود.* برای ملک تصورش سخت بود که محتویات این دو جعبه‌ی

کوچک می‌تواند مسیر تکامل بشر را تغییر دهد، اما *حقیقت* همیشه نیرومندترین عامل راه‌گشا بوده است.

ملک درحالی‌که چشمش به دستگاه‌های ذخیره اطلاعات بود، کارت عبور تریش را درآورد و داخل صفحه کلید امنیتی قرار داد. در کمال تعجب صفحه کلید روشن نشد. ظاهراً تریش دون اجازه‌ی دسترسی به این اتاق را نداشت. دست برد و کارت عبوری که در جیب روپوش آزمایشگاه کاترین یافته بود را برداشت. با قرار دادن این کارت، صفحه روشن شد.

ملک یک مشکل داشت. *شماره شناسایی کاترین را نمی‌دانم.* شماره شناسایی تریش را امتحان کرد، اما فایده نداشت. درحالی‌که چانه‌اش را می‌مالید عقب رفت و قطر هفت و نیم سانتیمتری در پلکسی گلاس را سنجید. می‌دانست که حتی با تبر هم نمی‌تواند آن را بشکند تا به گرداننده‌های اطلاعاتی که می‌خواهد نابود سازد، دست یابد.

به‌هر حال، ملک برای این دیوار تمهیدی اندیشیده بود.

در اتاق تأمین نیرو، درست همان‌طور که پیتر توصیف کرده بود، قفسه‌ای یافت که چند کپسول فلزی شبیه به مخزن اکسیژن در آن قرار داشت. بر روی کپسول‌ها حروف LH، عدد ۱۲، و علامت قابل احتراق بودن که در تمام جهان یکسان است، نوشته شده بود. یکی از محفظه‌ها به پیل سوخت هیدروژنی آزمایشگاه متصل بود.

ملک به محفظه متصل دست نزد و یکی از کپسول‌های ذخیره را بادقت برداشت و روی چرخ کوچکی که کنار قفسه قرار داشت، گذاشت. سپس کپسول را از اتاق تأمین نیرو بیرون برد و به‌سمت دیگر آزمایشگاه، کنار در پلکسی گلاس اتاق ذخیره داده‌ها رفت. اگرچه این مکان کاملاً محصور شده بود، اما ملک متوجه ضعفی در دیواره‌ی سنگین پلکسی گلاس شد- بین کف و چهارچوب در فضای کوچکی وجود داشت.

محفظه را بادقت به‌پهلو کنار آستانه‌ی در قرار داد و لوله‌ی لاستیکی قابل انعطاف را به‌زیر در راند. کندن چسب‌های اطمینان و دسترسی به دریچه‌ی مخزن لحظه‌ای بیشتر به طول نیانجامید، اما پس از آن خیلی با احتیاط و به‌آرامی شیر دریچه را باز کرد. از میان پلکسی گلاس می‌توانست

مایع روشن و جوشانی را ببیند که از لوله روی کف اتاق ذخیره‌ی داده‌ها می‌ریخت. ملک از پشت شیشه نظاره‌گر گسترش حوضچه‌ی کوچک و جریان آهسته و جوشان آن در سراسر اتاق همراه با متصاعد شدن بخار از آن بود. هیدروژن تنها هنگامی که سرد است به شکل مایع می‌ماند، و به محض گرم شدن شروع به جوشیدن و تبخیر می‌کند. گاز حاصله از شکل مایع آن به مراتب اشتعال‌پذیرتر است.

هیندنبرگ[1] را به‌خاطر بیاور.

ملک با شتاب به آزمایشگاه رفت و مخزن شیشه‌ای سوخت چراغ گازی کوچکی را آورد که حاوی روغنی لزج و بسیار اشتعال پذیر بود. کنار در پلکسی گلاس رفت و با رضایتمندی به تخلیه هیدروژن مایع از محفظه نگاه کرد، حوضچه‌ای از مایع جوشان کف اتاق ذخیره‌ی داده‌ها را پوشانده بود و گرداگرد پایه‌هایی که روی آن‌ها دستگاه‌های ذخیره‌ی سه بعدی اطلاعات قرار داشتند را گرفته بود. بخار سفید رنگی از حوضچه جوشان برمی خاست و هیدروژن مایع شروع به تبخیر کرد... و فضای اتاق کوچک را می‌انباشت.

ملک شیشه کوچک حاوی سوخت چراغ گازی را بلند کرد و مقداری از آن را روی محفظه هیدروژن، لوله و درز زیر در پاشید. سپس خیلی بااحتیاط عقب‌عقب از آزمایشگاه خارج شد و همان‌طور که می‌رفت مسیر ممتدی از روغن روی زمین بر جای می‌گذاشت.

امشب مسؤول دریافت گزارش فوریت‌های واشنگتن، به‌شکلی غیرمعمول سرش شلوغ بود. *با خود اندیشید، فوتبال، آبجو، و شب چهاردهم ماه.* تماس دیگری روی صفحه‌ی نمایش ظاهر شد، این یکی از تلفن عمومی پمپ بنزینی در سوتلند پارک‌وی واقع در آناکاستیا بود. *احتمالاً یک تصادف.*

زن پاسخ داد: «مرکز فوریت‌ها بفرمایید. چه مشکلی برایتان پیش آمده است؟»

---

[1] کشتی هوایی غول‌پیکری که برای حمل مسافر مورد استفاده قرار می‌گرفت و به‌علت احتراق مخزن گاز هیدروژن آن در سال ۱۹۳۷ منفجر شد (مترجم).

صدای زنی وحشت‌زده به گوش رسید: «چند لحظه پیش در مرکز پشتیبانی بنیاد اسمیتسونیان مورد حمله قرار گرفتم. لطفاً پلیس بفرستید! چهل و دو- ده خیابان سیلورهیل!»

تلفنچی گفت: «بسیارخوب، آرام باشید. لازم است...»

«لازم است شما چند مأمور پلیس به خانه‌ای در کالوراما هایتس نیز بفرستید. فکر می‌کنم برادرم را آنجا محبوس کرده‌اند.»

تلفنچی آهی کشید. *گل بود به سبزه نیز آراسته شد.*

فصل پنجاه و سه

بلامی به لانگدن گفت: «همان‌طور که قبلاً نیز به شما گفتم، در این هرم مواردی بیش از آنچه که با چشم می‌بینید وجود دارد.»

ظاهراً همینطور است. لانگدن ناچار بود اعتراف کند هرم سنگی که در برابرش قرار داشت اکنون برایش اسرارآمیزتر به‌نظر می‌رسید. نتیجه‌ی به‌دست‌آمده از رمزگشایی کتیبه، جدول ظاهراً بی‌معنایی از حروف بود.

درهم و برهم.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

لانگدن مدتی طولانی را صرف بررسی جدول کرد تا شاید در میان حروف رابطه‌ای معنادار بیابد- کلمات پنهان، کلمات درهم ریخته، هرگونه نشانه و سرنخی- اما هیچ نیافت.

بلامی شرح داد: «گفته می‌شود هرم فراماسونی در پس پرده‌های بسیار، از اسرارش محافظت می‌کند. هر بار که پرده‌ای را کنار بزنی، پرده‌ای دیگر در برابرت قرار دارد. این حروف را آشکار ساخته‌ای، و هنوز برایت مفهومی ندارند تا زمانی که لایه‌ای دیگر از آن برداری. البته، چگونگی انجام آن تنها بر کسانی آشکار است که سنگ رأس را در اختیار دارند. حدس می‌زنم روی سنگ رأس نیز کتیبه‌ای وجود داشته باشد که به چگونگی گشودن رمز هرم اشاره می‌کند.»

لانگدن نگاهی به بسته مکعب شکل روی میز انداخت. از آنچه بلامی گفته بود، لانگدن پی برد که سنگ رأس و هرم یک رمز منقسم است... رمزی که به چند قسمت تقسیم شده است. اگرچه ترفند رمزهای منقسم را در یونان باستان ابداع کرده بودند اما رمزنگاران دوران جدید همواره از این نوع رمز استفاده می‌کردند. یونانی‌ها هنگام ذخیره‌ی اطلاعات محرمانه، آن را روی لوحی خشتی حک می‌کردند سپس لوح را به چند قسمت می‌شکستند، و هر قسمت را در مکانی مجزا قرار می‌دادند. اسرار تنها هنگامی قابل خواندن بود که تمام تکه‌ها در کنار هم قرار می‌گرفت. در حقیقت واژه *نماد* از این گونه کتیبه خشتی- موسوم به نمادواره -نشأت می‌گرفت.

بلامی گفت: «رابرت، این هرم و سنگ رأس برای اطمینان از امنیت اسرار، چندین نسل است که دور از یکدیگر نگه داشته شده‌اند.» لحن صدایش غمگین شد. «با این وجود امشب، تکه‌ها به‌شکل خطرناکی به یکدیگر نزدیک شده‌اند. مطمئنم نیازی به گفتن نیست... اما وظیفه‌ی ماست که اجازه ندهیم این هرم کامل شود.»

لانگدن حس می‌کرد بلامی بیش از اندازه هیجان‌زده شده است و قضیه را آب و تاب می‌دهد. *آیا او راجع به هرم و سنگ رأس صحبت می‌کند... یا یک چاشنی منفجرکننده و بمب اتم؟* هنوز کاملاً نمی‌توانست ادعاهای بلامی را بپذیرد، اما به‌نظر می‌رسید این موضوع اهمیت چندانی ندارد. «حتی اگر این هرم فراماسونی باشد، و حتی اگر این کتیبه به‌نوعی مکان دانش کهن را افشا سازد، چگونه ممکن است آن دانش، نیروی گفته‌شده را به بشر ببخشد؟»

«پیتر همیشه به من می‌گفت که متقاعد کردن رابرت کار دشواری است- استاد دانشگاهی که برهان قاطع را به حدس و گمانه‌زنی ترجیح می‌دهد.»

لانگدن که حس می‌کرد تحملش تمام شده است، پرسید: «یعنی شما می‌گویید که به آن باور دارید؟ با کمال احترام باید بگویم... شما مردی امروزی و تحصیل‌کرده‌اید. چگونه می‌توانید چنین چیزی را باور کنید؟»

بلامی با بردباری لبخند زد. «فراماسونری به من آموخته است که آنچه فراتر از حیطه‌ی درک بشر است را ارج نهم. یاد گرفته‌ام تنها به صرف غیرقابل باور بودن، هرگز ذهن خود را بر ایده‌ای نبندم.»

فصل پنجاه و چهار

مأمور گشت محوطه‌ی مپما از راه باریک پوشیده از سنگریزه به‌سرعت بالا رفت و در امتداد بخش بیرونی ساختمان شروع به دویدن کرد. مأموری از داخل با او تماس گرفته و گفته بود صفحه کلید مجموعه‌ی پنج را خراب کرده‌اند، و چراغ امنیتی نشان می‌دهد که دهانه مجموعه‌ی پنج باز است.

اینجا چه خبر است؟

هنگامی که به دهانه رسید، دید در به اندازه‌ی نیم متر باز است. با خود اندیشید، *عجیب است. این در تنها از داخل می‌تواند باز شود.* چراغ قوه را از کمربندش باز کرد و به داخل سیاهی مرکب‌فام مجموعه تاباند. چیزی ندید. تمایلی نداشت قدم به درون آن مکان ناشناخته بگذارد، تنها تا آستانه‌ی در رفت، سپس چراغ قوه را داخل برد و آن را به سمت چپ چرخاند، و سپس به سمت...

دستانی نیرومند مچش را گرفت و او را به داخل تاریکی کشید. نگهبان احساس کرد نیرویی نامرئی او را چرخاند. بوی اتانول به مشامش می‌رسید. چراغ قوه از دستش پرتاب شد و قبل از این‌که متوجه شود چه اتفاقی دارد می‌افتد، مشتی آهنین به جناق سینه‌اش کوبیده شد. روی زمین سیمانی فروافتاد... درحالی‌که از درد می‌نالید هیکلی بزرگ و سیاه از او دور شد.

نگهبان به پهلو افتاده بود، بریده‌بریده نفس می‌کشید و خس‌خس می‌کرد. چراغ‌قوه‌اش هم در همان نزدیکی افتاده بود و در نوری که روی زمین می‌افکند شیئی که به‌نظر می‌رسید نوعی قوطی فلزی باشد دیده می‌شد. برچسب روی قوطی نشان می‌داد سوخت روغنی چراغ گاز آزمایشگاه است.

فندکی جرقه زد، و شعله نارنجی‌رنگ آن منظره‌ای را روشن ساخت که به نظر نمی‌رسید انسان باشد. *یا مسیح!* نگهبان فرصت نکرد آنچه می‌دید را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند، آن موجود که سینه‌اش عریان بود زانو زد و شعله را به زمین نزدیک کرد.

در یک آن، نواری از آتش ظاهر شد، از آن‌ها گذشت و با سرعت به داخل تاریکی زبانه کشید. نگهبان متحیر به عقب نگاه کرد اما آن موجود از شکاف در به درون تاریکی شب لغزید.

نگهبان به زحمت نشست، از درد خود را عقب کشید و چشمانش نوار باریک آتش را دنبال کرد. *این دیگر چیست؟!* شعله کوچک‌تر از آن بود که خطرناک به‌نظر رسد، اما اکنون منظره‌ای وحشت‌آور می‌دید. دیگر آتش تنها خلأ تاریک را روشن نساخته بود بلکه مسیری تا دیوار عقب را پیموده و ساختمان سیمان سنگی بزرگی را روشن کرده بود. نگهبان هرگز اجازه ورود به داخل مجموعه پنج را نداشت، اما به‌خوبی می‌دانست آن چه ساختمانی است.

مکعب.

آزمایشگاه کاترین سولومون.

شعله با سرعت در مسیری مستقیم به‌سمت در بیرونی آزمایشگاه رفت. نگهبان به‌سختی سر پا شد، می‌دانست که احتمالاً نوار روغن تا زیر در آزمایشگاه ادامه دارد... و به‌زودی در داخل آزمایشگاه آتش‌سوزی روی خواهد داد. اما به محض این‌که چرخید تا بدود و کمک خبر کند، ناگهان مکش جریانی از هوا را که از کنارش گذشت حس کرد.

در یک لحظه‌ی کوتاه، تمام مجموعه‌ی ۵ غرق نور شد.

نگهبان هرگز ندید توده‌ی آتش هیدروژنی به‌سمت آسمان فوران کرد، سقف مجموعه‌ی ۵ را شکافت و ده‌ها متر به هوا تنوره کشید. و نیز هرگز ندید که بارانی از تکه‌های توری تیتانیومی، تجهیزات الکترونیکی و قطرات سیلیکون ذوب شده دستگاه‌های ذخیره اطلاعات آزمایشگاه، از آسمان باریدن گرفت.

کاترین سولومون در حال رانندگی به‌سمت شمال بود که درخشش ناگهانی نور را از آینه جلوی ماشین مشاهده کرد. صدای غرش بلند و رعدمانندی سکوت آسمان شب را شکافت و کاترین را از جا پراند.

شگفت‌زده از خود پرسید، *آتش‌بازی؟ آیا تیم رداسکین بین دو نیمه، برنامه و نمایش دارد؟*

بار دیگر توجه خود را معطوف جاده کرد، افکارش هنوز درگیر تماسی بود که از تلفن عمومی یک پمپ بنزین خلوت با مرکز فوریت‌ها گرفته بود.

کاترین موفق شده بود مسؤول اعزام نیروی مرکز فوریت‌ها را متقاعد کند برای بررسی و تحقیق در مورد مهاجم خال‌کوبی‌شده، به مپما پلیس بفرستد، و دعا می‌کرد بتوانند دستیارش تریش را بیابند. علاوه بر این، با اصرار خواسته بود نشانی دکتر ابدن در کالوراما هایتس که فکر می‌کرد پیتر آنجا گروگان نگه‌داشته شده را بررسی کنند.

متأسفانه، کاترین نمی‌توانست شماره تلفن همراه رابرت لانگدن را که فهرست نشده بود بیابد. بنابراین، راه دیگری نداشت جز این‌که باسرعت به‌سمت کتابخانه‌ی کنگره که لانگدن گفته بود در حال رفتن به آنجاست براند.

افشا شدن هولناک هویت واقعی دکتر ابدن همه‌چیز را دستخوش تغییر کرده بود. کاترین دیگر نمی‌دانست چه‌چیزی را باور کند. تنها مسأله‌ای که به‌طور قطع می‌دانست این بود، مردی که مادر و برادرزاده‌اش را سال‌ها پیش به قتل رسانده بود اکنون برادرش را گروگان گرفته و آمده بود او را نیز بکشد. *این دیوانه کیست؟ چه می‌خواهد؟* تنها پاسخی که به ذهنش می‌رسید برایش بی‌معنی بود. *یک هرم؟* دلیل آمدن امشب او به آزمایشگاه نیز به همان نسبت برایش گیج‌کننده بود. اگر می‌خواست به او صدمه بزند، چرا امروز پیش از آن، در منزل خودش این کار را نکرد؟ چرا خودش را به دردسر انداخت تا پیام بفرستد و برای وارد شدن به آزمایشگاه خود را به مخاطره اندازد؟

آتش‌بازی که از آینه جلو ماشین می‌دید ناگهان نورانی‌تر شد، پس از درخشش اولیه منظره‌ای غیرمنتظره مشاهده کرد... توده‌ای نارنجی‌رنگ از

آتش بر فراز درختان قابل رؤیت بود و زبانه می‌کشید. *این دیگر چیست؟!* توده آتش با دود غلیظ سیاه رنگی همراه بود... و به هیچ‌وجه نزدیک به استادیوم فدکس فیلد[1] که مسابقه رداسکین در آن برگزار می‌شد، نبود. کاترین حیرت‌زده در تلاش بود حدس بزند در آن‌سوی درختان کدام کارخانه‌ی صنعتی واقع شده است... جنوب شرق بزرگراه.

سپس، پاسخ همچون آوار بر سرش خراب شد.

[1] FedEx Field

فصل پنجاه و پنج

وارن بلامی مصرّانه دکمه‌های گوشی تلفن همراهش را می‌فشرد، و تلاش می‌کرد بار دیگر با شخصی که می‌توانست به آن‌ها کمک کند، حالا هرکسی که بود، تماس بگیرد.

لانگدن به بلامی نگاه می‌کرد، اما فکرش پیش پیتر بود و سعی داشت راهی برای یافتن او پیدا کند. رباینده‌ی پیتر گفته بود، *کتیبه را رمزگشایی کن، به تو مخفی‌گاه بزرگ‌ترین گنجینه‌ی بشر را نشان خواهد داد... و بعد با هم معامله می‌کنیم.*

بلامی با چهره‌ای درهم تماس را قطع کرد. بازهم کسی پاسخ تلفن را نداد.

لانگدن گفت: «چیزی که از آن سر درنمی‌آورم این است که... حتی اگر به‌نوعی بپذیرم چنین حکمت پنهانی وجود دارد... و این هرم به‌گونه‌ای به مکان مخفی آن اشاره دارد... به‌دنبال چه باید بگردم؟ یک سردابه؟ یک زیرزمین؟»

بلامی مدتی ساکت نشست. سپس آهی از روی بی‌میلی کشید و محتاطانه لب به سخن گشود. «رابرت، طبق آنچه طی سال‌ها شنیده‌ام، هرم راه ورودی یک پلکان مارپیچ را نشان می‌دهد.»

«یک پلکان؟»

«درست است. پلکانی که به زیر زمین منتهی می‌شود... صدها متر زیر زمین.»

لانگدن آنچه می‌شنید را نمی‌توانست باور کند. به‌سمت جلو خم شد.

«شنیده‌ام گفته می‌شود حکمت کهن در جایی که پلکان به انتها می‌رسد مدفون است.»

رابرت لانگدن از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد. *پلکانی مارپیچ که صدها متر در زمین پایین می‌رود... در واشنگتن.* «و کسی تاکنون این پلکان را ندیده است؟»

«ادعا می‌شود ورودی با سنگ بزرگی پوشانده شده است.»

لانگدن آهی کشید. ایده‌ی مدفنی که با یک سنگ بزرگ پوشانده شده است، دقیقاً از روایات انجیل در مورد محل دفن مسیح گرفته شده است. این داستان قدیمی‌ترین نسخه‌ی تمام داستان‌های چندالگویی پس از آن بود. «وارن، آیا تو باور می‌کنی که در درون زمین پلکانی مخفی و اسرارآمیز وجود دارد؟»

«من خودم به‌شخصه آن را ندیده‌ام، اما تعدادی از فراماسون‌های مسن‌تر و قدیمی‌تر سوگند می‌خورند که وجود دارد. من همین الان سعی می‌کردم با یکی از آن‌ها تماس بگیرم.»

لانگدن درحالی‌که همچنان قدم می‌زد نمی‌دانست چه بگوید.

«رابرت، درمورد این هرم کار دشواری را روی دوش من گذاشته‌ای.» نگاه خیره‌ی وارن بلامی در نور ملایم چراغ مطالعه ثابت ماند. «من نمی‌توانم مردی را وادار کنم چیزی را باور کند که نمی‌خواهد باور کند. اما امیدوارم متوجه وظیفه‌ای که در قبال پیتر سولومون داری باشی.»

لانگدن با خود اندیشید، *بله، وظیفه دارم به او کمک کنم.*

«لازم نیست نیرویی که این هرم می‌تواند فاش سازد را باور کنی. و نیز لازم نیست پلکانی که از قرار معلوم هرم به آن رهنمون می‌شود را باور کنی. اما لازم است باور کنی که از لحاظ اخلاقی موظف به حفظ این راز هستی... حالا هر رازی که می‌خواهد باشد.» بلامی به بسته‌ی کوچک مکعب‌شکل اشاره کرد. «پیتر این سنگ رأس را به تو سپرد زیرا ایمان داشت که به خواست او توجه می‌کنی و آن را در مکانی مخفی نگه می‌داری. اکنون باید دقیقاً همان کار را انجام دهی، حتی اگر به قیمت فدا کردن جان پیتر تمام شود.»

لانگدن ناگهان ایستاد و به‌سمت بلامی چرخید: «چی؟!»

بلامی همان‌طور نشسته بود، حالت صورتش حاکی از درد اما مصمم بود. «این چیزی است که خودش می‌خواهد. باید پیتر را فراموش کنی. او رفته است. پیتر کارش را انجام داد، و هرکاری که می‌توانست برای محافظت از هرم انجام داد. اکنون وظیفه‌ی ماست که اطمینان حاصل کنیم تلاش‌های او به‌هدر نرود.»

لانگدن درحالی‌که از کوره در رفته بود با صدای بلند گفت: «باور نمی‌کنم که تو این حرف‌ها را بزنی! حتی اگر این هرم تمام آن چیزهایی که می‌گویی باشد، پیتر برادر فراماسونی توست. سوگند خورده‌ای که حفاظت از او مهم‌تر از هرچیز دیگری باشد، حتی کشورت!»

«نه، رابرت. یک فراماسون باید حفاظت از فراماسون دیگر را بالاتر از هرچیز دیگری بداند- به‌جز یک مورد- راز بزرگی که پیمان اخوت ما از آن برای تمام بشریت نگهبانی می‌کند. چه این حکمت از یاد رفته نیرویی که تاریخ به آن اشاره می‌کند را داشته باشد یا نداشته باشد، سوگند خورده‌ام از دسترس اشخاص نالایق دور نگه دارم. و آن را به هیچ‌کس نخواهم داد... حتی اگر در ازای جان پیتر سولومون باشد.»

لانگدن با عصبانیت گفت: «من فراماسون‌های بسیاری را حتی در رده‌های بالا می‌شناسم، و مطمئنم که سوگند نخورده‌اند جان خود را به‌خاطر یک هرم سنگی فدا کنند. و نیز مطمئنم هیچ‌کدام از آن‌ها به یک پلکان مخفی که به گنجی مدفون در دل زمین منتهی می‌شود، اعتقاد ندارد.»

«محفل‌ها در درون محفل‌ها قرار دارند، رابرت. همگان از همه چیز مطلع نیستند.»

لانگدن نفسش را بیرون داد و سعی کرد احساساتش را کنترل کند. او نیز مانند بسیاری، شایعه‌هایی راجع‌به محفل‌های نخبگان در میان فراماسون‌ها شنیده بود. صحت داشتن یا نداشتن این موضوع ارتباطی به وضعیت فعلی نداشت. «وارن، اگر این هرم و سنگ رأس آن واقعاً راز بزرگ فراماسونی را آشکار می‌سازد، پس چرا پیتر مرا درگیر این قضیه کرد؟ من حتی عضو پیمان اخوت هم نیستم... چه رسد به عضویت در محفل درونی.»

«می‌دانم، و حدس می‌زنم دقیقاً به همین دلیل پیتر تو را برای محافظت از آن انتخاب کرد. در گذشته افراد بسیاری این هرم را نشانه رفته بودند، حتی افرادی با انگیزه‌های نادرست در محفل اخوت ما نفوذ کردند. تصمیم پیتر مبنی بر نگهداری آن در خارج از محفل اخوت عاقلانه بوده است.»

لانگدن پرسید: «آیا مطلع بودی سنگ رأس نزد من است؟»

«نه. و اگر پیتر به کسی هم گفته باشد، تنها به یک نفر گفته است.» بلامی تلفن همراش را بیرون آورد و دکمه شماره گیری مجدد را فشرد. «و تاکنون نتوانسته‌ام با او تماس بگیرم.» بار دیگر روی پیام‌گیر رفت و بلامی تماس را قطع کرد. «خوب، رابرت، مثل این‌که در حال حاضر من و تو تنها هستیم و کسی نیست کمک کند. این تصمیمی است که اکنون باید گرفته شود.»

لانگدن نگاهی به ساعت مچی میکی ماوسش انداخت. ۹:۴۲ بعد از ظهر. «آیا متوجه‌ای که رباینده پیتر منتظر است تا پایان امشب رمز این هرم را بگشایم و به او بگویم مضمون آن چیست؟»

بلامی اخم کرد. «در طول تاریخ مردان بزرگی فداکاری کردند تا از اسرار کهن پاسداری کنند. من و تو نیز باید همین کار را انجام دهیم.» از جایش برخاست. «باید راه بیافتیم. دیر یا زود ساتو می‌فهمد کجا هستیم.»

لانگدن که نمی‌خواست آن مکان را ترک کند، پرسید: «پس کاترین چه؟ نمی‌توانم با او تماس بگیرم، خودش هم زنگ نزد.»

«حتما اتفاقی رخ داده است.»

«اما نمی‌توانیم او را همین‌طور رها کنیم!»

بلامی با لحنی آمرانه گفت: «کاترین را فراموش کن! پیتر را فراموش کن! همه را فراموش کن! رابرت آیا متوجه نیستی وظیفه‌ای به تو محول شده که از همه‌ی ما مهم‌تر است... تو، پیتر، کاترین، و خود من؟» چشمانش روی لانگدن ثابت ماند. «لازم است مکان امنی برای پنهان کردن این هرم و سنگ رأس آن دور از...»

صدای افتادن شیئی فلزی در سالن بزرگ طنین انداخت.

بلامی با چشمانی وحشت‌زده برگشت. «خیلی سریع ما را پیدا کردند.»

لانگدن به‌سمت در چرخید. ظاهراً صدا متعلق به سطل فلزی بود که بلامی روی نردبانی که جلوی در تونل را مسدود می‌کرد، قرار داده بود. *آن‌ها به دنبال ما آمده‌اند.*

ناگهان صدا بار دیگر طنین انداخت.

و بار دیگر.

و بار دیگر.

مرد بی‌خانمانی که روی نیمکت مقابل کتابخانه کنگره نشسته بود چشمانش را مالید و صحنه عجیب روبه‌رویش را نگاه کرد.

ماشین ولوو سفیدرنگی روی جدول رفت، درحالی‌که به چپ و راست منحرف می‌شد داخل پیاده‌رو شد و با صدا جلوی در ورودی اصلی ترمز کرد. زنی جذاب با موهایی تیره از ماشین بیرون پرید، با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت، مرد بی‌خانمان را دید و فریاد زد، «تلفن همراه داری؟»

خانم، من گورم کجا بود که کفن داشته باشم.

از ظواهر امر زن نیز متوجه شد، و از پله‌های منتهی به در اصلی بالا دوید. هنگامی که به بالای پله‌ها رسید، دستگیره در را گرفت و با ناامیدی سعی کرد هر کدام از سه در بزرگ را که می‌تواند باز کند.

کتابخانه تعطیل است، خانم.

اما به‌نظر نمی‌رسید زن به این موضوع اهمیتی دهد. یکی از دستگیره‌های حلقه‌ای شکل را محکم گرفت و به‌زحمت عقب کشید، آن را رها ساخت که با صدایی بلند به در برخورد کرد. سپس بار دیگر این کار را انجام داد. و دوباره. و دوباره.

مرد بی‌خانمان با خود اندیشید، *عجب، حتماً به کتابی خیلی نیاز دارد.*

فصل پنجاه و شش

هنگامی‌که سرانجام درهای برنزی بزرگ کتابخانه به روی کاترین سولومون گشوده شد، حس کرد سدی که جلوی سیل احساساتش را گرفته بود شکست. تمام ترس و آشفتگی که امشب در خود سرکوب کرده بود سرازیر شد.

مرد جلوی در کتابخانه وارن بلامی، دوست و معتمد برادرش، بود. اما کاترین از دیدن مردی که پشت‌سر بلامی در سایه ایستاده بود خوشحال‌تر شد. به‌نظر می‌رسید این احساس دو طرفه بود. چشمان رابرت لانگدن پر از آرامش شد، کاترین به‌سرعت داخل شد... و خود را در آغوش او انداخت.

هنگامی‌که کاترین خود را در آغوش آرامش‌بخش دوستی قدیمی یافت، بلامی در جلویی را بست. کاترین صدای بسته شدن قفل سنگین را در جایش شنید و سرانجام احساس امنیت کرد. ناخودآگاه اشک از چشمانش سرازیر شد اما تلاش می‌کرد جلوی آن را بگیرد.

لانگدن او را در آغوشش نگه داشت و نجوا کرد: «راحت باش. حالا دیگر در امان هستی.»

کاترین می‌خواست به او بگوید، *زیرا تو مرا نجات دادی. آن مرد آزمایشگاهم را نابود کرد... تمام آزمایش‌هایم. سال‌ها تحقیق و پژوهش... دود شد و به هوا رفت.* می‌خواست همه‌چیز را برایش تعریف کند، اما به‌سختی می‌توانست نفس بکشد.

«پیتر را پیدا می‌کنیم.» صدای بم لانگدن بر روی سینه‌ی کاترین طنین می‌انداخت و او را آرام می‌کرد. «قول می‌دهم.»

کاترین می‌خواست فریاد بزند. *من می‌دانم چه‌کسی این کار را کرده است! همان مردی که مادرم و برادرزاده‌ام را کشت!* اما پیش از آن‌که بتواند سخن بگوید، صدایی غیرمنتظره سکوت کتابخانه را شکست.

در زیر پای آن‌ها از یک پلکان عمودی سرپوشیده، صدایی بلند به گوش رسید گویی شیئی فلزی روی کف سرامیکی سقوط کرده بود. کاترین حس کرد عضلات لانگدن بلافاصله منقبض شد.

بلامی جلو آمد، حالت صورتش ترسناک بود. «از اینجا می‌رویم. همین حالا.»

کاترین گیج و متحیر به‌دنبال معمار و لانگدن باعجله عرض سالن بزرگ را طی کرد و به‌سمت اتاق مطالعه‌ی بلندآوازه‌ی کتابخانه که غرق در نور بود رفتند. بلامی درِ بیرونی و سپس درِ داخلی را پشت سرشان قفل کرد.

بلامی آن‌ها را به‌سمت وسط اتاق هل داد و کاترین بهت‌زده به دنبالشان می‌رفت. گروه سه‌نفره به‌سمت میز مطالعه‌ای رفت که روی آن کیفی چرمی زیر نور قرار داشت. در کنار کیف بسته‌ی مکعب‌شکل کوچکی قرار داشت که بلامی آن را برداشت و داخل کیف گذاشت، کنار یک...

کاترین اندکی درنگ کرد. یک هرم؟

اگرچه هرگز این هرم سنگی حکاکی‌شده را ندیده بود اما حس می‌کرد تمام وجودش آن را شناخت و واکنش نشان داد. چیزی در درونش می‌گفت خودش است. کاترین سولومون با شیئی روبه‌رو شد که زندگی‌اش را تا ایسن اندازه دستخوش رنج و مشکل کرده بود. هرم.

بلامی زیپ کیف را بست و آن را به لانگدن داد. «ایسن را از جلوی چشمت دور نکن.»

انفجاری ناگهانی درهای بیرونی اتاق را به لرزه درآورد. به دنبال آن صدای خرد شدن شیشه به گوش رسید.

بلامی که وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید چرخید و آن‌ها را باعجله به‌سمت میز مرکزی گردش و امانت کتاب راند... هشت میز امانت گرداگرد یک

محفظه‌ی هشت‌ضلعی بزرگ. آن‌ها را بـه پشـت میزهـا هـدایت کـرد و بـه شکاف محفظه اشاره کرد. «بروید داخل!»

لانگدن پرسید: «آنجا؟ حتماً ما را پیدا می‌کنند!»

بلامی گفت: «به من اطمینان کن، این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.»

فصل پنجاه و هفت

ملک باسرعت لیموزینش را به شمال به سمت کالوراما هایتس راند. انفجار آزمایشگاه کاترین بزرگ‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد، و بخت با او یار بود که توانست سالم فرار کند. هرج‌ومرج متعاقب آن سبب شد که بدون مزاحمت به‌آرامی بیرون رود و سوار بر لیموزین باسرعت از کنار نگهبان در ورودی که حواسش پرت بود و پشت تلفن فریاد می‌زد، عبور کند.

با خود اندیشید، *باید از جاده خارج شوم*. اگر هم کاترین هنوز با پلیس تماس نگرفته باشد، بی‌تردید انفجار توجهشان را جلب خواهد کرد. *و مردی بدون پیراهن سوار بر لیموزین چیزی نیست که بتوان به‌سادگی از کنارش رد شد*.

پس از سال‌ها تدارک و آماده‌سازی، ملک به‌سختی می‌توانست باور کند که شب موعود فرارسیده است. سفرش برای رسیدن به این لحظه‌ی طولانی و دشوار بود. *آنچه که سال‌ها پیش در فلاکت آغاز شد... امشب در شوکت به پایان می‌رسد*.

آن شبی که تمام این ماجرا شروع شد، نام او ملک نبود. در حقیقت شبی که تمام این ماجرا شروع شد او هیچ نامی نداشت. *زندانی ۳۷*. مانند اکثر زندانی‌های زندان خشن سوگانلیک واقع در بیرون استانبول، زندانی ۳۷ به‌جرم قاچاق مواد مخدر آنجا بود.

گرسنه و سرمازده روی تخت باریکش در یک سلول سیمانی دراز کشیده بود، و از خود می‌پرسید چه مدت دیگر باید حبس بکشد. هم سلولی جدیدش، که بیست‌وچهار ساعت بیشتر از آمدنش نمی‌گذشت روی طبقه بالایی تخت خوابیده بود. رئیس زندان تمام چراغ‌ها را خاموش کرده بود،

مردی دائم‌الخمر و فربه که از کارش متنفر بود و تلافی آن را سر زندانی‌ها درمی‌آورد.

تقریباً ساعت ده شب بود که از هواکش تهویه صدای گفت‌وگویی به گوش زندانی ۳۷ رسید. صدای اول بدون شک واضح بود... لحن پرخاشگر و گوش‌خراش رئیس زندان، که مشخص بود از بیدار شدن به‌خاطر یک ملاقات کننده‌ی وقت‌نشناس، ناخشنود است.

وی داشت می‌گفت: "بله، بله، از راه دوری آمده‌اید اما در ماه اول ملاقات ممنوع است. قوانین کشور است. کسی از آن مستثنی نیست."

صدایی که پاسخ داد ملایم و فرهیخته بود و در عین حال درد و رنج در آن موج می‌زد. «آیا پسرم سالم است؟»

«او معتاد به مواد مخدر است.»

«آیا با او خوب رفتار می‌شود؟»

رئیس زندان گفت: «در حد کفایت بله. اینجا هتل نیست.»

مرد دردمندانه مکث کرد. «حتماً می‌دانید که وزارت امورخارجه‌ی امریکا درخواست استرداد خواهد کرد.»

«بله، بله، همیشه درخواست استرداد می‌کنند. پذیرفته خواهد شد، اگرچه تشریفات اداری ممکن است دو هفته به طول بیانجامد... یا حتی یک ماه... بستگی دارد.»

«به چه بستگی دارد؟»

رئیس گفت: «خوب، ما نیرو به اندازه‌ی کافی نداریم.» مکثی کرد. «البته، برخی اوقات کسانی که مانند شما نگران هستند به کارکنان زندان کمک‌هایی می‌کنند تا کارها سریع‌تر پیش برود.»

مرد ملاقات‌کننده پاسخی نداد.

رئیس زندان درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد ادامه داد: «آقای سولومون، برای مردی مانند شما که پول برایش اهمیتی ندارد، همیشه راه‌هایی هست. من اشخاصی را در دولت می‌شناسم. اگر شما و من با هم کار کنیم، می‌توانیم پسرت را از اینجا بیرون بیاوریم... فردا، و از تمام

اتهاماتش نیز تبرئه شود. حتی دیگر در کشور خودش نیز تحت پیگرد قانونی قرار نمی‌گیرد.»

پاسخ سریع بود. «پیامدهای قانونی پیشنهاد شما را نادیده می‌گیرم و نمی‌پذیرم به پسرم بیاموزم که پول تمام مشکلات را حل می‌کند یا هیچ مسؤولیتی در زندگی متوجه او نیست، آن هم در مسأله‌ای جدی مانند این.»

«آیا می‌خواهید او را از اینجا خلاص کنید؟»

«مایلم با او صحبت کنم. همین حالا.»

«همان‌طور که گفتم، ما قوانینی داریم. ملاقات با پسرتان میسر نیست... مگر این‌که بخواهید راجع‌به آزادی فوری او گفت‌وگو کنید.»

برای چند لحظه سکوت سردی حکم‌فرما شد. «وزارت امورخارجه با شما تماس خواهد گرفت. مراقب زاکاری باشید. انتظار دارم ظرف یک هفته او را با هواپیما به کشورش بازگردانید. شب خوش.»

در محکم بسته شد.

زندانی ۳۷ نمی‌توانست آنچه با گوش‌هایش شنیده بود را باور کند. *کدام پدری پسرش را در این جهنم رها می‌کند تا به او درسی بدهد؟* پیتر سولومون حتی پیشنهاد رفع سوءپیشینه زاکاری را هم رد کرده بود.

همان شب اندکی بعد، زندانی۳۷ در تختش بیدار دراز کشیده بود و می‌دانست چطور می‌تواند خودش را آزاد کند. اگر پول تنها چیزی است که یک زندانی را از آزادی محروم می‌سازد، پس زندانی ۳۷ تقریباً آزاد بود. پیتر سولومون ممکن است مایل نباشد از پول بگذرد، اما هرکسی که روزنامه‌ها را خوانده بود می‌دانست، پسر او زاکاری نیز پول هنگفتی دارد. روز بعد، زندانی ۳۷ با رئیس زندان به‌طور خصوصی صحبت کرد و پیشنهاد نقشه‌ای را داد... ترفندی هوشمندانه و جسورانه که هردو آن‌ها را دقیقاً به آنچه می‌خواستند می‌رساند.

زندانی ۳۷ توضیح داد: «زاکاری سولومون باید بمیرد تا نقشه اجرا شود. هردو ما باید بلافاصله ناپدید شویم. تو می‌توانی به جزایر یونان بروی. دیگر این مکان را نخواهی دید.»

پس از کمی بحث و گفت‌وگو، دو مرد با یکدیگر دست دادند.

زندانی ۳۷ با خود اندیشید، *زاکاری سولومون به زودی خواهد مرد.* و از فکر این‌که اجرای آن چقدر ساده خواهد بود لبخندی زد.

دو روز بعد، وزارت امورخارجه با خانواده‌ی سولومون تماس گرفت و اخبار هولناک را به اطلاعشان رساند. عکس‌های زندان بدن پسرشان را نشان می‌داد که وحشیانه درهم کوبیده شده و درحالی‌که خود را جمع کرده بود بی‌جان کف سلول زندان افتاده بود. سرش با یک میله فولادی خرد شده بود، و باقی بدنش به‌نحوی بسیار غیرانسانی له شده و تغییر شکل داده بود. از ظواهر امر پیدا بود شکنجه شده و در نهایت به قتل رسیده است. مظنون اصلی خود رئیس زندان بود که احتمالاً با تمام پول‌های مقتول ناپدید شده بود. زاکاری کاغذهایی را امضا کرده و تمام ثروتش را به حساب شخصی رمزداری[1] منتقل کرده بود و بلافاصله پس از مرگش خالی شده بود. مشخص نبود که اکنون پول‌ها کجا بود.

پیتر سولومون با هواپیمایی شخصی به ترکیه رفت و با تابوت پسرش بازگشت که در گورستان خانوادگی سولومون دفن شد. رئیس زندان هرگز پیدا نشد. و زندانی ۳۷ می‌دانست که پیدا هم نخواهد شد. بدن فربه مرد ترک اکنون ته دریای مرمره آرمیده بود و خوراک خرچنگ‌های شناگر آبی بود که از طریق تنگه بُسفر[2] به آنجا مهاجرت کرده بودند. ثروت هنگفتی که متعلق به زاکاری سولومون بود به یک حساب رمزدار غیرقابل ردیابی منتقل شده بود. زندانی ۳۷ بار دیگر آزاد بود... مردی آزاد با ثروتی هنگفت.

جزایر یونان مانند بهشت بود. روشنایی. آب. زن‌های زیبا. امید تازه. نامی یونانی برای خود برگزید- آندرس داریوس- *آندرس* به معنای «جنگجو» و *داریوس* به معنای «ثروتمند». شب‌های تاریک زندان او را ترسانده بود، و آندرس سوگند خورد که هرگز به آنجا بازنگردد. موهای پرپشت و ژولیده‌اش را تراشید و از دنیای مواد مخدر کاملاً فاصله گرفت. زندگی تازه‌ای را شروع کرد- لذت‌های جسمانی‌ای را تجربه کرد که قبلاً هرگز تصورش را نمی‌کرد. آرامش قایق‌رانی در آبی دریای اژه برایش جای

---

[1] نوعی حساب بانکی که به‌جای نام دارنده‌ی حساب یک عدد یا رمز به آن تخصیص داده شده است (مترجم).

[2] Bosphorus or Bosporus Strait

خلسه‌ی هرویین را گرفت؛ لذت خوردن کباب بره‌ی آب‌دار از روی سیخ جای قرص‌های شادی‌بخش را گرفت؛ و شتاب شیرجه از بالای صخره به داخل آبکندهای کف آلود میکونوس کوکایین جدیدش بود.

من بار دیگر متولد شدم.

آندرس خانه‌ی ویلایی بزرگی در جزیره سایرس خریداری کرد و در شهر اعیان‌نشین پوسیدونیا ساکن شد. دنیای جدید تنها ثروت و تجمل نبود بلکه فرهنگ و کمال جسمانی هم دربر داشت. همسایگانش به جسم و ذهن خود می‌بالیدند، و این موضوع مسری بود. تازه‌وارد ناگهان متوجه شد او نیز در کنار ساحل می‌دود، بدنش را برنزه می‌کند، و کتاب می‌خواند. آندرس کتاب ادیسه هومر را خواند، و مسحور تندیس‌های برنزی مردانی شد که در این جزایر نبرد می‌کردند. از روز بعد، شروع به وزنه‌برداری کرد، و در کمال شگفتی شاهد بود که چگونه به‌سرعت عضلات سینه و بازوهایش بزرگ‌تر می‌شوند. به‌تدریج سنگینی نگاه زن‌ها را روی خود حس می‌کرد، و این تحسین او را سرمست می‌کرد. همچنان می‌خواست قدرتمندتر شود. و شد. با درهم آمیختن دوره‌های فشرده استرویید‌ها و هورمون‌های رشد بازار سیاه و ساعت‌های طولانی وزنه‌برداری، آندرس خود را مبدل به چیزی کرد که هرگز تصورش را نمی‌کرد... یک گونه‌ی مذکر بی‌نقص و تمام‌عیار. قامت و ساختار عضلانی‌اش رشد کرد، به‌شکل عضلات سینه بی‌نقص و بزرگ و پاهایی عضلانی نمود یافت که همواره آن‌ها را به بهترین نحو برنزه می‌کرد.

اکنون همه به او نگاه می‌کردند.

همان‌طور که به آندرس هشدار داده بودند، استرویید‌های سنگین و هورمون‌ها نه تنها بدن بلکه حنجره‌اش را نیز دگرگون ساختند و صدایش عجیب و توأم با صدای تنفس شد که سبب می‌شد احساس مرموز بودن کند. تلفیق صدای ملایم و مرموز با بدن جدید، ثروت، و امتناع از صحبت راجع به گذشته‌ی اسرارآمیزش مانند مهره‌ی مار زنان را جذب می‌کرد. آن‌ها به معاشرت با او راغب بودند و او نیز در مقابل رفتار خوشایندی داشت... از مانکن‌هایی که برای گرفتن عکس به جزیره‌ی او می‌آمدند و دختران

دانشجوی امریکایی جذابی که برای تعطیلات آمده بودند گرفته تا زنان همسایه‌اش. و این روند تمام شدنی نبود.

من یک شاهکار هستم.

همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت، ماجراجویی‌های شهوانی‌اش هم هیجان خود را از دست دادند. مانند تمام موارد دیگر. غذای لذیذ جزیره طعم خود را از دست داد، کتاب‌ها دیگر توجهش را جلب نمی‌کردند، و حتی تماشای غروب خیره‌کننده‌ی خورشید از خانه ویلایی‌اش، کسل‌کننده به‌نظر می‌رسید. *چطور ممکن است؟* او تنها در دهه‌ی دوم زندگی‌اش بود اما احساس پیری می‌کرد. چه چیز *دیگری در زندگی وجود دارد؟* اندامش را به یک شاهکار مبدل کرده بود؛ خود را تعلیم داده و ذهنش را با فرهنگ پرورده بود؛ خانه‌اش را بهشت ساخته بود؛ و عشق و علاقه هرکسی را که می‌خواست داشت.

اما به‌شکلی باورنکردنی مانند دوران زندان ترکیه احساس پوچی می‌کرد.

من چه چیز کم دارم؟ به دنبال چه هستم؟

چند ماه بعد پاسخ سؤالش را یافت. آندرس نیمه‌شب در خانه ویلایی‌اش تنها نشسته بود و با بی‌اعتنایی کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد که اتفاقی به برنامه‌ای راجع به اسرار فراماسونری برخورد. برنامه ضعیف ساخته شده بود و بیش از آن که سؤالی را پاسخ دهد، سؤال‌برانگیز بود، اما او شیفته‌ی نظریه‌های توطئه بی‌شماری شد که پیرامون این پیمان اخوت چرخ می‌زد. گوینده افسانه پشت افسانه نقل می‌کرد.

فراماسون‌ها و فرمان‌روایی دنیای جدید...

نشان فراماسونی بزرگ ایالات متحده...

رده P2 فراماسونی...

راز گم‌شده‌ی فراماسونری...

هرم فراماسونی...

آندرس بهت‌زده نشست. *هرم.* گوینده شروع به بازگویی داستانی راجع به هرم سنگی اسرارآمیزی کرد که کتیبه رمزنگاری‌شده آن به حکمت

گم‌شده و نیرویی غیرقابل تصور رهنمون می‌شد. داستان اگرچه نامعقول به‌نظر می‌رسید اما خاطره‌ای دور را در ذهن او زنده کرد... خاطره‌ای کم‌رنگ از دورانی به‌مراتب تیره‌تر. آندرس آنچه زاکاری سولومون از پدرش راجع‌به یک هرم اسرارآمیز شنیده بود را به یاد آورد.

یعنی ممکن است؟ تلاش کرد جزئیات را به‌خاطر بیاورد.

هنگامی که برنامه به پایان رسید، به ایوان قدم گذاشت و اجازه داد هوای خنک ذهنش را باز کند. اکنون بیشتر به‌خاطر می‌آورد، و هنگامی‌که به یاد آورد، دریافت که گذشته از تمام این حرف‌ها حقایقی در این افسانه نهفته است. و اگر این‌طور باشد، پس زاکاری سولومون- اگرچه مدت‌ها پیش مرده بود- هنوز چیزی برای بخشیدن داشت.

چه چیزی برای از دست دادن دارم؟

سه هفته بعد، آندرس که زمان‌بندی‌اش دقیق و برنامه‌ریزی‌شده بود، در سرمای منجمدکننده، بیرون تراس سرپوشیده ملک پوتوماک خانواده سولومون ایستاده بود. از میان شیشه می‌توانست پیتر سولومون را ببیند که با خواهرش کاترین مشغول گفت‌وگو و خنده بود. با خود اندیشید، *به‌نظر می‌رسد مشکلی در فراموش کردن زاکاری نداشته‌اند.*

آندرس پیش از آن‌که کلاه اسکی را روی سرش بکشد، پس از سال‌ها برای اولین بار کمی کوکایین مصرف کرد. همان غلیان احساس آشنای تهور و جسارت به سراغش آمد. اسلحه‌ای را بیرون کشید، با استفاده از کلیدی قدیمی قفل در را باز کرد، و قدم به داخل گذاشت. «سلام بر خانواده‌ی سولومون.»

متأسفانه، آن شب به‌نحوی که آندرس برنامه‌ریزی کرده بود پیش نرفت. به‌جای به‌دست آوردن هرمی که به‌خاطرش آنجا آمده بود، هنگامی به خود آمد که گلوله مشقی خورده و روی چمن‌های پوشیده از برف به سمت درختان انبوه در حال فرار بود. در کمال تعجب، پشت سرش پیتر سولومون تعقیبش می‌کرد و اسلحه‌ای که در دستش بود نور را منعکس می‌ساخت. آندرس با سرعت به‌میان درختان دوید و از مسیر باریکی در امتداد لبه‌ی یک آبکند عمیق پایین رفت. آن پایین، صدای آبشاری در هوای خشک زمستانی

طنین می‌انداخت. از بیشه‌ی کوچکی از درختان بلوط عبور کرد و به‌سمت چپ پیچید. چند ثانیه بعد، روی مسیر باریک و یخ‌زده لغزید و مرگ از بیخ گوشش گذشت.

خدای من!

تنها نیم متر جلوتر، راه باریک به انتها می‌رسید و با شیبی تند مستقیم به داخل رودخانه پوشیده از یخ منتهی می‌شد. کودکی ناشیانه روی تخته سنگ بزرگ کنار راه حک کرده بود:

Zach's bRiDge

در آن سوی آبکند، راه باریک ادامه می‌یافت. *پس پل کجاست؟* تأثیر کوکایین از بین رفته بود. *گیر افتادم!* آندرس وحشت‌زده چرخید تا بازگردد، اما با پیتر سولومون روبه‌رو شد، که تپانچه به دست و نفس‌نفس زنان روبه‌رویش ایستاده بود.

آندرس نگاهی به اسلحه انداخت و یک قدم به عقب برداشت. پشت سرش رودخانه‌ای پوشیده از یخ در عمق پانزده متری آبکند در جریان بود. رطوبت و قطرات آب بالای آبشار در اطرافشان پخش می‌شد، و سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد.

سولومون نفس‌نفس‌زنان گفت: «پل زاک مدت‌ها پیش خراب شد، او تنها کسی بود که تا این فاصله دور می‌آمد.» سولومون بدون لرزش دست اسلحه را نشانه رفت. «چرا پسر مرا کشتی؟»

آندرس پاسخ داد: «او خیلی بی‌ارزش بود. یک معتاد به مواد مخدر. من به او لطف کردم.»

سولومون نزدیک‌تر آمد و تپانچه را مستقیم به سمت سینه‌ی آندرس نشانه رفت. «شاید من هم باید همین لطف را در حق تو بکنم...» لحنش به‌شکل تعجب‌آوری خشن بود. «تو با ضربات میله پسر مرا به قتل رساندی. چگونه یک انسان می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟»

«انسان‌ها وقتی تحت فشار قرار گیرند کارهای غیرقابل تصوری انجام می‌دهند.»

«تو پسر مرا کشتی!»

آندرس خشمگین پاسخ داد: «نه. تو پسرت را کشتی. کدام پدری پسرش را در زندان رها می‌کند درحالی‌که برای آزادی او حق انتخاب دارد! تو پسرت را کشتی! نه من!»

سولومون با صدایی مالامال از درد و اندوه فریاد زد: «تو هیچ‌چیز نمی‌دانی!»

آندرس با خود اندیشید، *اشتباه می‌کنی. من همه‌چیز را می‌دانم.*

پیتر سولومون نزدیک‌تر آمد، تنها پنج متر با او فاصله داشت، و اسلحه‌اش را نشانه رفت. سینه‌ی آندرس می‌سوخت، و خون‌ریزی شدیدی داشت. گرمای خون را روی شکمش حس می‌کرد. از بالای شانه‌اش نگاهی به دره انداخت. غیرممکن بود. به‌سمت سولومون چرخید و نجوا کرد: «من بیش از آنچه فکر می‌کنی راجع‌به تو می‌دانم. می‌دانم مردی نیستی که بتوانی با خون‌سردی کسی را بکشی.»

سولومون یک قدم نزدیک‌تر آمد و دقیق نشانه‌گیری کرد.

آندرس گفت: «به تو هشدار می‌دهم، اگر ماشه را بکشی، هرگز تو را راحت نخواهم گذاشت.»

«همین حالا هم راحت نمی‌گذاری.» و سولومون با گفتن این حرف شلیک کرد.

مرد که اکنون خود را ملک می‌نامید، درحالی‌که سوار بر لیموزین مشکی با شتاب به‌سمت کالوراما هایتس بازمی‌گشت، راجع‌به وقایع معجزه‌آسایی می‌اندیشید که او را از مرگ حتمی در آن آبکند یخ‌زده نجات داد. او برای همیشه دگرگون شد. صدای شلیک گلوله تنها یک لحظه طنین انداخته بود، اما آثار آن فراتر از سالیان متمادی منعکس شد. بدنی که زمانی بی‌نقص و برنزه شده بود، به‌خاطر جای زخم‌های حادثه‌ی آن شب آسیب دید... جای زخم‌هایی که در پس نمادهای خال‌کوبی‌شده‌ی هویت جدیدش پنهان کرد.

من ملک هستم.

از ابتدا تقدیر من این بود.

درمیان آتش راه رفته، تبدیل به خاکستر شده، و سپس دیگر بار تکوین یافته بود... یک بار دیگر دگرگون شده بود. امشب، آخرین مرحله از سفر متعالی و طولانی‌اش را پشت‌سر خواهد گذاشت.

فصل پنجاه و هشت

ماده منفجره‌ای که آن را کلید ٤ می‌نامیدند توسط نیروهای ویژه برای بازکردن قفل درها با کمترین آسیب به قسمت‌های مجاور ساخته شده بود. این ماده که بیشتر از ترکیب سایکلوتریم اتیلن تری‌نیترامین با ماده‌ی روان‌کننده‌ی دی‌اتیل هگزیل به‌دست آمده بود در اصل قسمتی از C-4 بود که برای قرار دادن کنار چهارچوب‌های در، داخل ورقه‌های نازک کاغذ می‌پیچیدند. در مورد اتاق مطالعه کتابخانه، ماده منفجره خیلی خوب عمل کرد.

مأمور ارشد عملیاتی ترنر سیمکینز از روی بقایای درها عبور کرد و به منظور رصد هرگونه حرکتی، اتاق هشت ضلعی بزرگ را از نظر گذراند. هیچ جنبنده‌ای را ندید.

سیمکینز گفت: "چراغ‌ها را خاموش کنید."

مأمور دوم صفحه کلید روی دیوار را یافت، کلیدها را خاموش کرد، و اتاق در تاریکی فرو رفت. هر چهار مرد بالای سر دست بردند، عینک‌های دید در شب را پایین کشیدند و روی چشم تنظیم کردند. بی‌حرکت ایستادند و اتاق مطالعه را که اکنون در عینک‌هایشان به شکل سایه‌روشن‌هایی از رنگ سبز براق دیده می‌شد، از نظر گذراندند.

اتاق در سکون بود.

کسی را در تاریکی ندیدند که به سویی فرار کند.

احتمالاً فراری‌ها غیرمسلح بودند، اما تیم عملیاتی اسلحه‌به‌دست وارد شد. سلاح هایشان در تاریکی چهار شعاع تهدیدکننده‌ی نور لیزر را ساطع می‌کردند. در تمام زوایای اتاق نور انداختند، کف زمین، بالای دیوارهای

دور، ایوان‌ها، و در تاریکی همه‌جا را کاویدند. اغلب اوقات، تنها یک نگاه به اسلحه مجهز به هدف‌یاب لیزری در اتاق تاریک کافی بود تا منجر به تسلیم فوری فراری شود.

ظاهراً امشب این‌طور نبود.

هنوز هیچ جنبشی مشاهده نمی‌شد.

سیمکینز دستش را بالا برد، و به افرادش در اتاق اشاره کرد. مردها بی‌صدا در اتاق پراکنده شدند. سیمکینز که محتاطانه در راهرو بین قفسه‌های وسط اتاق حرکت می‌کرد، دست برد کلید روی عینکش را روشن کرد و جدیدترین فناوری اضافه‌شده به جنگ‌افزارهای سازمان سیا را فعال ساخت. تصویرسازی حرارتی از سال‌ها پیش مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما پیشرفت‌های اخیر در کوچک‌سازی تجهیزات، حساسیت افتراقی، و تلفیق دوگانه، راه را برای معرفی نسل جدیدی از تجهیزات تقویت دید هموار ساخت که به مأموران عملیاتی میدان دیدی مافوق بشری می‌بخشید.

ما در تاریکی می‌بینیم. آن‌سوی دیوارها را می‌بینیم. و اکنون... گذشته را هم می‌بینیم.

تجهیزات تصویرسازی حرارتی به‌قدری به تفاوت‌های حرارتی حساس شده بودند که نه تنها موقعیت شخص را شناسایی می‌کردند، بلکه موقعیت‌های قبلی را نیز نشان می‌دادند. قابلیت یافتن موقعیت‌های پیشین برجسته‌ترین و با ارزش‌ترین امتیاز این دستگاه‌ها محسوب می‌شد. و امشب بار دیگر ارزش خود را اثبات کرد. سیمکینز متوجه یک علامت حرارتی در کنار یکی از میزهای مطالعه شد. دو صندلی چوبی در عینکش با نور ارغوانی متمایل به قرمزی مشخص شده بودند که حاکی از گرم‌تر بودن آن‌ها نسبت به سایر صندلی‌ها بود. لامپ چراغ مطالعه با رنگ نارنجی می‌درخشید. از ظواهر امر برمی‌آمد که دو مرد در کنار میز نشسته بودند، اما سؤال اینجا بود که به کدام سو رفته‌اند.

پاسخ سؤال خود را روی میز امانت مرکزی یافت که پایه چوبی بزرگی را در وسط اتاق احاطه کرده بود. شبح اثر دستی با رنگ سرخ می‌درخشید.

سیمکینز اسلحه‌اش را بالا آورد، به سمت محفظه هشت ضلعی رفت و هدف یاب لیزریش را به سمت سطح آن گرفت. دور میز چرخید و کنار پایه یک شکاف دید. *آیا واقعاً خود را در کنج یک محفظه محبوس ساخته‌اند؟* مأمور کناره‌های شکاف را بررسی کرد و گرمای اثر دست دیگری را روی آن دید. مشخص بود شخصی در حین داخل شدن به محفظه چهارچوب را گرفته است.

دیگر لزومی به حفظ سکوت نبود.

سیمکینز فریاد زد: «علامت حرارتی!» و به شکاف اشاره کرد. «پوشش از دو جناح!»

نیروهایش از دو سوی مخالف آمدند و پایه هشت ضلعی را محاصره کردند.

سیمکینز به‌سوی شکاف رفت. هنوز حدود سه متر فاصله داشت که منبع نوری را در درون آن مشاهده کرد. فریاد زد: «داخل پایه نوری دیده می‌شود!» امیدوار بود شنیدن صدایش آقای بلامی و آقای لانگدن را متقاعد سازد دست‌ها را بالا بگیرند و از محفظه خارج شوند.

هیچ اتفاقی نیافتاد.

بسیار خوب، از راه دیگری وارد می‌شویم.

هنگامی که سیمکینز به شکاف نزدیکتر شد، صدای مداوم حرکتی را از داخل آن شنید. چیزی شبیه صدای کار کردن یک دستگاه بود. لختی درنگ کرد و از خود پرسید چه چیزی ممکن است چنین صدایی را در چنین مکان کوچکی ایجاد کند. آهسته جلوتر رفت، اکنون می‌توانست صداهای دیگری نیز به جز صدای کار کردن دستگاه بشنود. به محض این‌که به شکاف رسید، چراغ‌های داخل خاموش شدند.

عینک دید در شب را تنظیم کرد و با خود اندیشید، *متشکرم، به نفع ما شد.*

در چهارچوب ایستاد و به درون شکاف با دقت نگاه کرد. آنچه در آن‌سو قرار داشت غیرمنتظره بود. پایه در واقع یک محفظه نبود بلکه سقف بالای پلکانی بود که با شیب تند به اتاقی در پایین منتهی می‌شد. مأمور

اسلحه‌اش را به‌سمت پایین پله‌ها نشانه گرفت و شروع به پایین رفتن کرد. با هر قدمی که برمی‌داشت صدای کار کردن دستگاه بلندتر می‌شد.

اینجا دیگر کجاست؟

اتاق زیر اتاق مطالعه مکانی کوچک و به‌ظاهر صنعتی بود. صدای همهمه‌ای که می‌شنید در واقع صدای کارکردن یک دستگاه بود، اگرچه مطمئن نبود آن را بلامی و لانگدن به‌کار انداخته‌اند یا شبانه‌روز کار می‌کند. در هردو صورت، تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. فراری‌ها روی تنها خروجی اتاق علامت‌های حرارتی گویایی بر جای گذاشته بودند... در فولادی سنگینی که روی شماره‌های صفحه کلیدش چهار اثر انگشت به وضوح دیده می‌شد. شعاع‌های باریک نارنجی رنگی که از زیر چهارچوب در می‌تابید، خبر از روشن بودن چراغ‌ها در سوی دیگر می‌داد.

سیمکینز گفت: «در را منفجر کنید. مسیر فرارشان از این سو بوده است.»

کار گذاشتن و منفجر کردن ورقه‌ای از کلید ٤ تنها هشت ثانیه به طول انجامید. هنگامی که دود از بین رفت، مأموران دریافتند به داخل دنیای زیرزمینی قفسه‌ها خیره شده‌اند.

کتابخانه‌ی کنگره کیلومترها قفسه کتاب داشت که بیشتر آن در زیرزمین بود. ردیف‌های بی پایان قفسه‌های کتاب نوعی خطای دید که توسط آینه‌ها ایجاد می‌شد را به ذهن متبادر می‌کرد.

روی تابلویی نوشته شده بود:

.....

محدوده‌ی کنترل‌شده‌ی دما

این در باز نگذارید

.....

سیمکینز در خردشده را هل داد و داخل شد. آن سوی در هوای خنکی حس کرد. بی‌اختیار لبخندی زد. *آیا از این راحت‌تر هم می‌تواند باشد؟*

علامت‌های حرارتی در محیط‌های کنترل‌شده مانند شراره‌های خورشیدی[۱] نمایش داده می‌شدند. عینک لکه‌ی قرمز رنگی را روی نرده پلکان روبه‌رو نشان می‌داد که بلامی یا لانگدن در هنگام عبور گرفته بودند.

سیمکینز با خود زمزمه کرد: «می‌توانید بدوید اما نمی‌توانید پنهان شوید.»

هنگامی‌که سیمکینز و گروهش در هزارتوی قفسه‌های کتاب پیش می‌رفتند، متوجه شد زمین بازی طوری به‌نفع او نشانه‌گذاری شده که حتی برای ردیابی طعمه‌اش نیاز به عینک ندارد. درشرایط عادی، این هزارتوی قفسه‌ها مخفی‌گاه نسبتاً خوبی بود، اما کتابخانه‌ی کنگره برای صرفه‌جویی در انرژی از چراغ‌های حساس به حرکت استفاده می‌کرد، و اکنون مسیر گریز فراری‌ها مانند باند فرودگاه روشن شده بود. نوار باریکی از روشنایی تا دوردست کشیده شده، در مسیر به چپ و راست منحرف شده و مارپیچ رفته بود.

هر چهار مأمور عینک هایشان را برداشتند و در هزارتوی به‌ظاهر بی‌انتهایی از کتاب‌ها، با پاهایی ورزیده و حرکاتی منظم به چپ و راست، رد نور را تعقیب کردند. اندکی بعد، سیمکینز چشمک زدن و روشن شدن چراغ‌ها را در تاریکی پیش‌رویش مشاهده کرد. *داریم می‌رسیم.* سرعتش را بیشتر کرد تا جایی‌که اندکی جلوتر صدای گام‌ها و تنفسی دشوار را شنید. سپس هدف را دید.

فریاد زد: «هدف در میدان دید قرار گرفت!»

اندام لاغر و بلند وارن بلامی که در عقب حرکت می‌کرد مشخص بود. سیاه‌پوست آراسته و خوش‌لباس در میان قفسه‌ها تلوتلو خورد گویی از نفس افتاده بود. *فایده ندارد، پیرمرد.*

سیمکینز فریاد زد: «همان‌جا بایست، آقای بلامی!»

بلامی به دویدن ادامه داد، از میان ردیف‌های کتاب می‌پیچید و مارپیچ می‌رفت. سر هر پیچی چراغ‌ها بالای سرش روشن می‌شد.

---

[۱] شراره‌های خورشیدی، فوران‌های انرژی در سطح خورشید است. یک شراره، انفجاری است که دقایق کمی به‌طول می انجامد (مترجم).

هنگامی‌که گروه به فاصله حدود بیست متری‌اش رسید بار دیگر فرمان ایست داد، اما بلامی همچنان می‌دوید.

سیمکینز دستور داد: «او را بگیرید!»

مأموری که سلاح غیرمرگبار گروه را به همراه داشت آن را بالا آورد و شلیک کرد. پرتابه‌ای که به‌سمت انتهای راهرو بین قفسه‌ها شلیک شد و به‌دور پاهای بلامی پیچید، به اسپری شادی موسوم بود، اما هیچ چیز شادی‌آوری در آن وجود نداشت. این فناوری نظامی که در آزمایشگاه ملی ساندیا ابداع شده بود، رشته‌ای از پلییورتن چسبناک بود که به محض تماس سخت و محکم می‌شد، و پشت زانوان فراری پرده در هم تنیده‌ای از پلاستیک ایجاد می‌کرد. تأثیر آن بر روی سوژه در حال فرار مانند تأثیر گذاشتن یک تکه چوب بین پره‌های یک دوچرخه در حال حرکت بود. پاهای مرد در حین گام برداشتن قفل شد، به جلو پرتاب شد و زمین افتاد. بلامی حدود سه متر دیگر خود را در راهرویی تاریک کشید و سرانجام متوقف شد، چراغ‌های بالای سرش چشمکی زد و روشن شد.

سیمکینز فریاد زد: «من به بلامی می‌رسم، شما دنبال لانگدن بروید! باید جلوتر...» رئیس گروه مکث کرد، اکنون می‌دید که قفسه‌های جلوتر از بلامی در سیاهی قیرگون فرو رفته‌اند. واضح بود شخص دیگری جلوتر از بلامی نمی‌دویده است. *او تنهاست؟*

بلامی درحالی‌که ساق و مچ پاهایش در پلاستیک سخت شده گرفتار بود، همچنان روی سینه افتاده بود و با دشواری نفس می‌کشید. مأمور به‌سوی بلامی رفت و با پایش پیرمرد را به پشت برگرداند.

از او پرسید: «او کجاست؟!»

لب بلامی در اثر برخورد با زمین خونریزی داشت. «چه‌کسی کجاست؟»

سیمکینز پایش را بلند کرد و پوتینش را درست روی کراوات ابریشمی صاف و نوی بلامی گذاشت. سپس اندکی به پایین خم شد و قدری فشار آورد. «باور کنید آقای بلامی، شما با من چنین بازی‌ای نخواهید کرد.»

فصل پنجاه و نه

رابرت لانگدن احساس می‌کرد مانند جنازه‌ای در قبر است.

در تاریکی مطلق در محدودترین و بسته‌ترین مکان ممکن به پشت خوابیده و دست‌ها را بر روی سینه قرار داده بود. اگرچه کاترین نیز در وضعیت مشابهی، نزدیک سر او دراز کشیده بود، اما لانگدن نمی‌توانست او را ببیند. چشمانش را بسته بود تا حتی نگاهی کوتاه نیز به آن مخمصه هراس‌انگیز نیاندازد.

فضای اطرافش تنگ بود.

خیلی تنگ.

شصت ثانیه پیش، با شکسته شدن در دولنگه‌ی اتاق مطالعه، او و کاترین به دنبال بلامی وارد پایه هشت ضلعی شدند، از پله‌ها پایین رفته و قدم به مکانی گذاشتند که انتظارش را نداشتند.

ناگهان لانگدن متوجه شده بود کجا هستند. در *قلب سیستم گردش و امانت کتاب*. اتاق گردش کتاب که به بخش تحویل بار فرودگاهی کوچک شباهت داشت، دارای تعدادی تسمه‌ی نقاله بود که در جهت‌های مختلف تغییر مسیر می‌داد. از آنجایی که کتابخانه‌ی کنگره در سه ساختمان مجزا قرار داشت، کتاب‌های درخواست‌شده در اتاق مطالعه اغلب باید از طریق یک شبکه از تونل‌های زیرزمینی در فواصل طولانی جابه‌جا می‌شدند.

بلامی بی‌درنگ عرض اتاق را طی کرد و به دری فولادی رسید، کارت عبورش را داخل کرد، دکمه‌هایی را پشت سر هم فشرد، و در را با یک فشار باز کرد. اتاق پشت در تاریک بود، اما به‌محض باز شدن در، چراغ‌های حساس به حرکت چشمک زدند و روشن شدند.

هنگامی که لانگدن آنچه در پشت در نهفته بود را دید، دریافت چیزی را می‌بیند که تاکنون کمتر کسی دیده است. *قفسه‌های کتاب کتابخانه کنگره.* ترفند بلامی او را دلگرم ساخته بود. *چه جایی بهتر از مخفی شدن در یک هزارتوی بسیار بزرگ؟*

با این وجود، بلامی آن‌ها را به سمت قفسه‌ها هدایت نکرده بود. درعوض، در را با یک کتاب باز نگه داشت و به‌سمت آن‌ها چرخید. «امیدوار بودم بتوانم بیشتر برایتان توضیح دهم، اما وقت نداریم.» کارت عبورش را به لانگدن داد. «به این احتیاج خواهی داشت.»

لانگدن پرسید: «تو با ما نمی‌آیی؟»

بلامی سرش را به‌علامت نفی تکان داد. «شما هرگز نمی‌توانید فرار کنید مگر این‌که از هم جدا شویم. مهم‌ترین مسأله، حفظ و نگهداری آن هرم و سنگ رأس در دستانی امن و مطمئن است.»

لانگدن به غیر از راه پله‌ای که به اتاق مطالعه بازمی‌گشت، راه خروجی ندید. «تو کجا می‌روی؟»

بلامی گفت: «آن‌ها را گمراه می‌کنم و به میان قفسه‌ها می‌کشانم تا از شما دور شوند. این تنها کمکی است که از دستم برمی‌آید تا بتوانید فرار کنید.»

قبل از آن‌که لانگدن بتواند از بلامی بپرسد او و کاترین قرار است کجا بروند، بلامی یک جعبه‌ی بزرگ کتاب را از روی یکی از نقاله‌ها به‌زحمت بلند کرد و گفت: «روی تسمه دراز بکش. دستانت را جمع کن.»

لانگدن خیره ماند. *جدی نمی‌گویی!* تسمه نقاله مسیر کوتاهی امتداد یافته بود و سپس در سوراخ تاریکی داخل دیوار ناپدید می‌شد. بزرگی سوراخ تنها به اندازه عبور یک جعبه کتاب بود، و نه بیشتر. لانگدن آرزومندانه به قفسه‌های کتاب در عقب نگاهی انداخت.

بلامی گفت: «آن ایده را فراموش کن. چراغ‌های حساس به حرکت پنهان شدن را غیرممکن می‌سازند.»

صدایی از بالای پله‌ها فریاد زد: «علامت حرارتی! پوشش از دو جناح!»

ظاهرا کاترین آنچه لازم بود بشنود را شنید. از تسمه نقاله بالا رفت درحالی‌که سرش تنها یک یا دو متر با دهانه دیوار فاصله داشت. دستانش را مانند یک مومیایی در تابوتی سنگی به شکل ضربدر روی سینه‌اش قرار داد.

لانگدن همان‌جا خشکش زده بود.

بلامی مصرانه گفت: «رابرت، اگر این کار را به‌خاطر من نمی‌کنی، لااقل به‌خاطر پیتر انجام بده.»

صداهای طبقه‌ی بالا اکنون نزدیک‌تر شده بودند.

لانگدن گویی در خواب بود، مبهوت به‌سمت نقاله رفت. کیفش را روی تسمه انداخت و سپس بالا رفت، سرش را کنار پاهای کاترین گذاشت. از تماس نقاله‌ی لاستیکی محکم با پشتش احساس سرما کرد. به سقف چشم دوخت، احساس بیماری را داشت که آماده می‌شود با سر وارد دستگاه ام.آر.آی شود.

بلامی گفت: «تلفنت را روشن بگذار، به زودی یک نفر تماس خواهد گرفت...و کمکت می‌کند. به او اعتماد کن.»

کسی تماس خواهد گرفت؟ لانگدن می‌دانست که بلامی سعی داشت با کسی تماس بگیرد اما موفق نشد و برایش پیغام گذاشته بود. و تنها چند لحظه پیش، درحالی‌که با شتاب از پلکان مارپیچ پایین می‌آمدند، بلامی برای آخرین بار تلاش کرد و تماس برقرار شد، خیلی مختصر و با صدایی آهسته حرف زد و سپس قطع کرد.

بلامی گفت: «تا انتهای نقاله برو. و پیش از آن که دور بزند و بازگردد پایین بپر. برای خارج شدن از کارت عبور من استفاده کن.»

لانگدن پرسید: «خارج شدن از کجا؟!»

اما بلامی اهرم‌ها را کشیده بود. تمام نقاله‌های اتاق با سر وصدا به کار افتادند. لانگدن حس کرد تکانی خورد، و سقف بالای سرش شروع به حرکت کرد.

خدا خودش رحم کند.

لانگدن همان‌طور که به دهانه‌ی دیوار نزدیک می‌شد، نگاه کرد و وارن بلامی را دید که با شتاب از در عبور کرد، به‌سمت قفسه‌ها رفت و در را

پشت سرش بست. لحظه‌ای بعد، لانگدن به درون تاریکی لغزید، و کتابخانه او را بلعید... همان‌موقع نقطه لیزری قرمز رنگی در پایین پله‌ها به‌رقص درآمد.

فصل شصت

زن جوان که با حقوق نسبتاً پایینی به‌عنوان مأمور امنیتی کار می‌کرد، بار دیگر نشانی کالوراما هایتس را روی برگه تماس نگاه کرد. *آیا اینجاست؟* در ورودی بزرگی که مقابلش قرار داشت متعلق به یکی از وسیع‌ترین و آرام‌ترین املاک این منطقه بود، و عجیب بود که مرکز فوریت‌ها راجع‌به این نشانی تماسی اضطراری دریافت کرده بود.

طبق روال معمول مرکز فوریت‌ها درمورد تماس‌های دریافتی تأییدنشده، پیش از آن که پلیس را به دردسر بیاندازند با شرکت خصوصی امنیتی محلی تماس گرفتند. نگهبان اغلب فکر می‌کرد شعار شرکت -«خط مقدم دفاع از شما»- باید این می‌بود «آژیر بی‌دلیل دزدگیرها، شوخی‌های مسخره، حیوانات خانگی گم‌شده، و شکایت‌های همسایگان خرفت و غیرمنطقی.»

نگهبان، امشب نیز مانند همیشه بدون دانستن جزئیات ماوقع به آنجا رفته بود. *بالاتر از رتبه‌ی حقوقی من است.* کار او تنها به رفتن به محل مورد نظر با چراغ گردان زرد رنگ، و گزارش موارد غیرعادی، منحصر می‌شد. در اکثر مواقع، دزدگیر به‌دلیل مورد بی‌خطری به‌صدا درآمده بود و او دوباره آن‌ها را تنظیم می‌کرد. اما این خانه ساکت بود. صدای دزدگیر به گوش نمی‌رسید. از داخل خیابان همه‌چیز تاریک و آرام به‌نظر می‌رسید.

نگهبان زنگ آیفون کنار در ورودی را فشرد، اما کسی پاسخ نداد. شماره رمزی را وارد کرد تا در باز شود و داخل محوطه شد. ماشین را خاموش نکرد و چراغ گردان روی ماشین همچنان می‌چرخید، جلوی در

ورودی رفت و زنگ را به‌صدا درآورد. کسی در را باز نکرد. هیچ نور و حرکتی مشاهده نمی‌شد.

به روال معمول این‌گونه مواقع، با بی‌میلی چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد تا گشتی در اطراف خانه بزند و درها و پنجره‌ها را از لحاظ هرگونه نشانه‌ی شکستگی قفل و ورود بررسی کند. هنگامی‌که از کنار خانه پیچید، لیموزین کشیده‌ی مشکی‌رنگی عبور کرد، اندکی از سرعتش کاست و سپس به راه خود ادامه داد. *همسایه‌های فضول.*

آهسته دورتادور خانه چرخید، اما موردی غیرعادی مشاهده نکرد. خانه بزرگ‌تر از آن بود که تصور می‌کرد، و هنگامی که به حیاط پشتی رسید، از سرما می‌لرزید. از ظواهر امر برمی‌آمد کسی خانه نیست.

در بی‌سیمش گفت: «مرکز؟ من در کالوراما هایتس هستم. کسی خانه نیست. هیچ علامت درگیری مشاهده نمی‌شود. گشت اطراف محل به پایان رسید. هیچ نشانه‌ای از مهاجم دیده نمی‌شود. گزارش اشتباه.»

مرکز گسیل نیرو پاسخ داد: «دریافت شد. شب خوش.»

نگهبان بی‌سیم را روی کمربندش وصل کرد، مسیر آمده را بازگشت و مایل بود هرچه زودتر به گرمای ماشینش بازگردد. با این وجود، در هنگام بازگشت چیزی دید که قبلاً متوجه نشده بود... یک نقطه کوچک نور آبی‌رنگ در عقب خانه.

زن متحیر به آن سمت رفت، و اکنون منبع نور را می‌دید... پنجره‌ای در پایین که ظاهراً به زیرزمین خانه راه داشت. شیشه‌ی پنجره با لایه‌ای از رنگ تیره از داخل تاریک شده بود. *شاید نوعی تاریکخانه‌ی عکاسی است؟* نور آبی‌رنگی که دیده بود از نقطه‌ی کوچکی روی پنجره که رنگ سیاه آن کنده شده بود، ساطع می‌شد.

خم شد و سعی کرد داخل آن را نگاه کند، اما از میان روزنه کوچک چیز زیادی نمی‌توانست ببیند. فکر کرد شاید کسی آن پایین مشغول کار است و ضربه ملایمی به شیشه زد.

با صدای بلند گفت: «آهای، کسی آنجاست؟»

پاسخی نشنید، اما هنگامی‌که به پنجره ضربه زد، ناگهان پوسته‌ای از رنگ جدا شد و افتاد که به او میدان دید بهتری داد. خم شد، صورتش را به شیشه چسباند و زیرزمین را از نظر گذراند. ناگهان، آرزو کرد کاش این کار را نمی‌کرد.

خدای من این دیگر چیست؟!

زن بر جای خود میخ‌کوب شده بود، مدتی به همان حالت خمیده باقی ماند و با هراس به صحنه‌ای که پیش رویش قرار داشت خیره شد. سرانجام درحالی‌که می‌لرزید دستش بی‌سیم روی کمربندش را جست‌وجو کرد.

اما دستش هرگز به آن نرسید.

یک جفت میله‌ی نوک‌تیز تفنگ بی‌حس‌کننده به پشت گردنش برخورد کرد، و دردی سوزان در تمام بدنش پیچید. عضلاتش گرفت، به جلو پرتاب شد و پیش از برخورد صورتش با زمین سرد حتی مجال نیافت چشمانش را ببندد.

فصل شصت و یک

امشب اولین بار نبود که چشمان وارن بلامی را بسته بودند. مانند تمام برادران فراماسونش، طی مراسم ترفیع به رده‌های بالاتر فراماسونری او نیز چشم‌بند مربوط به مراسم را بسته بود. با این وجود، آن اتفاق در میان دوستان مورد اعتمادش رخ داده بود. اما امشب متفاوت بود. این مردان خشن او را بسته بودند، کیسه‌ای روی سرش کشیده بودند، و از میان قفسه‌های کتابخانه به بیرون می‌بردند.

مأموران با بلامی تهدید و برخورد جسمانی داشتند و می‌خواستند از محل رابرت لانگدن مطلع شوند. بلامی که می‌دانست بدن فرتوتش چندان نمی‌تواند رفتار خشونت‌آمیز را تاب بیاورد، سریع دروغی به‌هم بافته بود.

درحالی‌که به‌زحمت نفس می‌کشید گفته بود: «لانگدن با من این پایین نیامد! به او گفتم بالای ایوان برود و پشت تندیس موسی پنهان شود، اما نمی‌دانم اکنون کجاست!» ظاهراً داستان قانع‌کننده بود، زیرا دو نفر از مأموران سریع به جست‌وجوی لانگدن از آنجا خارج شدند. اکنون دو مأمور باقی‌مانده او را در سکوت از میان قفسه‌ها بیرون می‌بردند.

تنها دانستن این موضوع که لانگدن و کاترین هرم را به سرعت از آنجا خارج کرده و به مکان امنی برده‌اند، مایه‌ی تسکین بلامی بود. به‌زودی مردی با لانگدن تماس می‌گیرد که می‌تواند آن‌ها را پناه دهد. *به او اعتماد کن.* بلامی با مردی تماس گرفته بود که مطالب زیادی راجع به هرم فراماسونی و راز آن می‌دانست... مکان پلکان مارپیچ پنهانی که در زمین پایین می‌رفت و به مخفی‌گاهی منتهی می‌شد که اسرار کهن سال‌ها پیش در آن مدفون شده بود. سرانجام هنگامی که داشتند از اتاق مطالعه می‌گریختند، بلامی موفق شد

با مرد تماس بگیرد و خاطرجمع بود که پیغام کوتاهش کاملاً مفهوم بوده است.

بلامی همان‌طور که در تاریکی مطلق حرکت می‌کرد، هرم سنگی و سنگ رأس داخل کیف لانگدن را مجسم کرد. *از زمانی که این دو تکه در یک مکان بوده اند سال‌ها می‌گذرد.*

بلامی هرگز آن شب دردناک را فراموش نمی‌کرد. *اولین مصیبت از مصائب بی‌شمار پیتر.* از بلامی دعوت شده بود به مناسبت هجدهمین تولد زاکاری سولومون به ملک سولومون در پوتوماک برود. زاکاری، به‌رغم سرکش بودنش، یک سولومون بود و این بدین معنا بود که طبق سنت خانوادگی امشب سهم ارثیه‌اش را دریافت می‌کرد. بلامی یکی از بهترین دوستان پیتر و برادر فراماسونی مورد اطمینانش بود، بنابراین از او درخواست شده بود به‌عنوان شاهد حضور یابد. اما بلامی تنها به‌خاطر این‌که شاهد انتقال پول باشد دعوت نشده بود. امشب موضوعی فراتر از پول مطرح بود.

بلامی زود رسیده بود و از او درخواست شد در اتاق مطالعه شخصی پیتر منتظر بماند. در اتاق قدیمی بوی چرم، شومینه‌ی هیزمی، و چای خشک به مشام می‌رسید. وارن نشسته بود که پیتر پسرش زاکاری را داخل اتاق آورد. جوان هجده‌ساله‌ی لاغر و نحیف هنگامی که بلامی را دید، اخم کرد. «تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

بلامی گفت: «به‌عنوان شاهد. تولدت مبارک، زاکاری.»

پسر زیرلب چیزی گفت و به سویی دیگر نگاه کرد.

پیتر گفت: «بنشین، زاک.»

زاکاری روی صندلی دوری در مقابل میز چوبی بزرگ پدرش جای گرفت. پیتر در اتاق مطالعه را چفت کرد. بلامی در گوشه‌ای نشست.

سولومونَ با لحنی جدی زاکاری را مورد خطاب قرار داد: «آیا می‌دانی چرا اینجا هستی؟»

زاکاری گفت: «فکر می‌کنم بدانم.»

سولومون آه عمیقی کشید. «می‌دانم من و تو مدت‌هاست که با یکدیگر توافق نظر نداریم، زاک. من تمام سعی خود را کردم که پدر خوبی باشم و تو را برای این لحظه آماده کنم.»

زاکاری حرفی نزد.

«همان‌طور که می‌دانی، هر فرزند خانواده‌ی سولومون، با رسیدن به سن قانونی، حق و حقوق خود را می‌گیرد... سهمی از ثروت سولومون... به این نیت که بذری باشد... بذری که تو آن را پرورش دهی، رشد دهی و از آن برای کمک به پرورش ابنای بشر استفاده کنی.»

سولومون به‌سمت گاوصندوق داخل دیوار رفت، قفل را باز کرد، و یک پوشه‌ی بزرگ سیاه را برداشت. «پسرم، این اوراق و اسناد شامل تمام مدارکی است که از لحاظ قانونی برای انتقال سهم ارثیه به نام خودت نیاز داری.» پیتر آن را روی میز قرار داد. «هدف، استفاده از این پول برای ساختن یک زندگی سرشار از سازندگی، سعادت و نیکوکاری است.»

زاکاری دست دراز کرد تا پوشه را بردارد. «متشکرم.»

پدرش گفت: «صبر کن،» و دستش را روی اسناد و مدارک گذاشت. «مسأله‌ی دیگری را نیز باید توضیح دهم.»

زاکاری نگاه تحقیرآمیزی به پدرش انداخت و خود را روی صندلی انداخت.

«ارثیه‌ی سولومون به شکل‌های دیگری نیز نمود پیدا می‌کند که هنوز از آن اطلاع نداری.» پیتر مستقیم چشم در چشمان زاکاری دوخت. «تو فرزند ارشد من هستی زاکاری، و مجاز به یک انتخاب هستی.»

نوجوان صاف نشست و کنجکاو به‌نظر می‌رسید.

«این انتخابی است که ممکن است مسیر آینده‌ات را مشخص سازد، و توصیه‌ی اکید می‌کنم بادقت راجع به آن تأمل و تعمق کنی.»

«چه انتخابی؟»

پدرش نفس عمیقی کشید. «انتخاب بین... ثروت یا حکمت.»

زاکاری با بی‌علاقگی به او خیره شد. «ثروت یا حکمت؟ سر درنمی‌آورم.»

سولومون برخاست و بار دیگر به‌سمت گاوصندوق رفت، یک هرم سنگی سنگین را که روی آن نمادهای فراماسونی حک شده بود بیرون کشید. پیتر سنگ را کنار پوشه، روی میز گذاشت. «این هرم را مدت‌ها پیش ساخته‌اند و نسل‌هاست به خانواده‌ی ما سپرده شده است.»

زاکاری چندان هیجان‌زده به نظر نمی‌رسید. «یک هرم؟»

«پسرم، این هرم یک نقشه است... نقشه‌ای که محل یکی از بزرگ‌ترین گنجینه‌های گم‌شده‌ی بشر را نشان می‌دهد. این نقشه به وجود آمد تا بشر بتواند روزی گنجینه را بازیابد.» پیتر با لحن غرورآمیزی گفت: «و امشب، طبق رسم خانوادگی، می‌توانم آن را به تو بدهم... البته شروطی دارد.»

زاکاری با سوءظن نگاهی به هرم انداخت. «چه گنجینه‌ای است؟»

بلامی می‌دانست که این سؤال بی‌ادبانه و ناخوشایند چیزی نبود که پیتر امیدوار بود بشنود. با این وجود، حالت صورت و رفتارش تغییری نکرد.

«زاکاری، توضیح آن بدون داشتن زمینه ذهنی کافی بسیار دشوار است. اما این گنجینه- در اصل- چیزی است که ما آن را اسرار کهن می‌نامیم.»

زاکاری خندید، ظاهراً فکر می‌کرد پدرش شوخی می‌کند.

بلامی اکنون می‌توانست اندوه فزاینده‌ای را در چشمان پیتر ببیند.

«توصیفش برای من خیلی مشکل است، زاک. به‌طور مرسوم، زمانی‌که یک سولومون هجده ساله می‌شود، در شرف شروع مقاطع بالاتر تحصیلی در...»

زاکاری با خشم گفت: «به تو گفتم! من علاقه‌ای به کالج ندارم!»

پدرش گفت: «منظور من کالج نیست.» صدایش هم‌چنان آرام و ملایم بود.

«من راجع به پیمان اخوت فراماسونری صحبت می‌کنم. راجع‌به تحصیل در اسرار جاودان علم بشر سخن می‌گویم. اگر قصد داشته باشی در رده‌های آن وارد شوی و به من بپیوندی، امشب در آستانه‌ی یافتن بصیرت لازم برای درک اهمیت تصمیمت هستی.»

زاکاری چشمانش را چرخاند. «مرا از سخنرانی فراماسونی معاف کن. می‌دانم اولین سولومونی هستم که تمایلی به عضو شدن ندارد. اما خوب که

چه؟ آیا متوجه نمی‌شوی؟ من هیچ علاقه‌ای به این بازی لباس تشریفاتی پوشیدن با یک مشت پیرمرد ندارم!»

پدرش برای مدتی طولانی سکوت اختیار کرد، و بلامی متوجه خطوط ریزی شد که در اطراف چشم‌های جوان پیتر داشت کم‌کم پدیدار می‌شد.

سرانجام پیتر گفت: «بله، متوجه شدم، اکنون دوران تغییر کرده است. می‌دانم که فراماسونری ممکن است برایت عجیب و غریب یا حتی کسل‌کننده باشد. اما می‌خواهم بدانی، اگر نظرت عوض شد همیشه در به رویت باز است.»

زاکاری غرولند کرد: «منتظر نباش.»

پیتر برخاست و با تحکم گفت: «دیگر کافی است! می‌فهمم که زندگی برایت همیشه درگیری و کشمکش بوده است، زاکاری، اما تنها الگو و راهنمای تو من نیستم. مردان خوبی در انتظار تو هستند، مردانی که از ورودت به هم‌کیشان فراماسونی استقبال می‌کنند و توانایی و استعداد حقیقی تو را آشکار خواهند ساخت.»

زاکاری خندید و نگاهی به بلامی انداخت. «آیا دلیل آمدنت به اینجا همین است، آقای بلامی؟ که شما فراماسون‌ها بتوانید سر من بریزید؟»

بلامی چیزی نگفت، در عوض نگاه احترام‌آمیزش را متوجه پیتر ساخت... تا به زاکاری یادآوری کند چه‌کسی در این اتاق اختیار و قدرت دارد.

زاکاری به‌سمت پدرش چرخید.

پیتر گفت: «زاک، ما به جایی نمی‌رسیم... بنابراین بگذار مطلبی را به تو بگویم. مسؤولیتی که امشب به تو پیشنهاد دادم را چه درک کنی یا نکنی، تعهدی خانوادگی بود که ناگزیر به انجامش بودم.» به هرم اشاره کرد. «محافظت از این هرم امتیازی استثنایی است. توصیه می‌کنم پیش از آن‌که تصمیم بگیری چند روز راجع به این فرصت پیش‌آمده فکر کنی.»

زاکاری گفت: «فرصت؟ نگه‌داری از یک تکه سنگ؟»

پیتر آهی کشید و گفت: «در این دنیا اسرار بزرگی وجود دارد، زاک. اسراری که از دورترین و غیرممکن‌ترین تصورات تو نیز پا فراتر می‌گذارد.

این هرم از آن اسرار محافظت می‌کند. و از آن مهم‌تر، روزی فرا می‌رسد که این هرم رمزگشایی خواهد شد و اسرارش آشکار می‌شود. آن لحظه بشر دگردیسی عظیمی را تجربه خواهد کرد... و تو این شانس را داری که در فرارسیدن آن لحظه نقشی داشته باشی. می‌خواهم خیلی بادقت راجع‌به آن فکر کنی. ثروت چیزی پیش‌پاافتاده و معمول است، اما حکمت کمیاب و استثنایی است.» به پوشه و سپس هرم اشاره کرد. «خواهش می‌کنم به یاد داشته باش که ثروت بدون حکمت می‌تواند به فاجعه منجر شود.»

از ظاهر زاکاری برمی‌آمد که فکر می‌کند پدرش دیوانه شده است. «اصلاً هرچه تو می‌گویی درست است پدر، اما امکان ندارد از ارثیه‌ام به‌خاطر این بگذرم. به هرم اشاره کرد.

پیتر دست‌به‌سینه روبه‌روی او ایستاد. «اگر مسؤولیت را بپذیری، پول و هرم را برایت نگه خواهم داشت تا زمانی که با موفقیت آموزش و تعلیمت در میان فراماسون‌ها را تکمیل کنی. سال‌ها طول می‌کشد، اما برای دریافت پول و این هرم به بلوغ و کمال خواهی رسید. ثروت و حکمت. تلفیقی قدرتمند.»

زاکاری از کوره در رفت. «وای خدا، پدر! این بحث را تمام نمی‌کنی، نه؟ نمی‌فهمی فراماسون‌ها یا اهرام سنگی و اسرار باستان پشیزی برای من مهم نیست؟» دست برد و پوشه مشکی رنگ را برداشت، آن را در مقابل صورت پدرش تکان داد. «حق و حقوق من این است! همان حق و حقوق سولومون‌هایی که پیش از من نیز بوده‌اند! نمی‌توانم باور کنم سعی داری با داستان‌هایی باورنکردنی در مورد نقشه‌های گنج قدیمی مرا فریب دهی و از ارثیه‌ام محروم کنی!» پوشه را زیر بغلش زد، از کنار بلامی رد شد و به‌سمت در ایوان اتاق مطالعه رفت.

«زاکاری، صبر کن!» زاکاری با گام‌هایی بلند مغرورانه بیرون رفت و قدم به تاریکی گذاشت، پدرش باعجله به دنبالش رفت. "هرکاری که می‌کنی، راجع‌به هرمی که دیده‌ای نباید صحبت کنی!» صدای پیتر سولومون شکست. «با هیچ‌کس! هرگز!»

اما زاکاری اعتنایی نکرد و در سیاهی شب ناپدید شد.

هنگامی‌که پیتر سولومون به‌سمت میزش بازگشت و با دشواری روی صندلی‌چرمی نشست، چشمان خاکستری‌اش مالامال از رنج بود. پس از سکوتی طولانی، به بلامی نگاه کرد و به‌زور لبخند مغمومی بر لب نشاند. «خوب پیش رفت.»

بلامی آهی کشید و با سولومون احساس هم‌دردی می‌کرد. «پیتر، نمی‌خواهم فکر کنی بی‌ملاحظه هستم... اما... آیا به او اطمینان داری؟»

سولومون گویی حواسش جای دیگری بود، به بالا خیره شد.

بلامی تاکید کرد: «منظورم این است... آیا اطمینان داری راجع به هرم به کسی چیزی نمی‌گوید؟»

صورت سولومون عاری از احساس بود. «واقعاً نمی‌دانم چه بگویم، وارن. فکر می‌کنم حتی دیگر او را نمی‌شناسم.»

بلامی برخاست و به‌آرامی در مقابل میز بزرگ قدم زد. «پیتر، تو طبق وظیفه خانوادگی‌ات عمل کرده‌ای، اما اکنون، با توجه به آنچه که اتفاق افتاد، فکر می‌کنم لازم است اقدامات احتیاطی لازم را به عمل آوریم. من باید سنگ رأس را به تو بازگردانم تا محل نگهداری جدیدی برای آن بیابی. بهتر است یک نفر دیگر از آن محافظت کند.»

سولومون پرسید: «چرا؟»

«اگر زاکاری راجع به هرم با کسی سخن بگوید... و از حضور امشب من در اینجا حرفی به میان آورد...»

«او هیچ چیزی راجع به سنگ رأس نمی‌داند، و کم‌تجربه‌تر از آن است که اهمیت هرم را درک کند. نیازی به مکان جدید نیست. من هرم را در گاوصندوقم نگه خواهم داشت. و تو سنگ رأس را هرجایی که نگه می‌داری بگذار باشد. همان‌طور که همیشه این کار را انجام داده‌ایم.»

شش سال بعد، روز کریسمس درحالی‌که اندوه مرگ زاکاری هنوز التیام نیافته بود، مرد تنومندی که ادعا می‌کرد زاکاری را در زندان کشته است وارد ملک سولومون شد. مهاجم برای هرم آمده بود اما تنها جان ایزابل سولومون را گرفت.

چند روز پس از آن واقعه، پیتر بلامی را به دفتر کارش دعوت کرد. در را قفل کرد، هرم را از گاوصندوقش بیرون آورد، و روی میز، بین خودشان قرار داد. «باید به حرف تو گوش می‌کردم.»

بلامی می‌دانست پیتر احساس گناه می‌کند. «مسأله‌ی مهمی نبود.»

سولومون نفسی حاکی از خستگی کشید. «آیا سنگ رأس را آوردی؟»

بلامی بسته‌ی مکعب شکل کوچکی را از جیبش بیرون آورد. کاغذ قهوه‌ای رنگ و رو رفته آن ریسمان‌پیچ‌شده و با انگشتر سولومون مهر و موم‌شده بود. بلامی بسته را روی میز گذاشت و می‌دانست امشب دو نیمه هرم فراماسونی از آنچه که باید، به یکدیگر نزدیک‌تر هستند. «یک نفر دیگر را برای محافظت از این پیدا کن. به من نگو چه کسی است.»

سولومون به‌علامت تأیید سر تکان داد.

بلامی گفت: «می‌دانم کجا می‌توانی هرم را مخفی کنی.» و با سولومون راجع‌به طبقه‌ی زیرین زیرزمین کاخ کنگره صحبت کرد. «در واشنگتن محلی امن‌تر از آنجا نیست.»

بلامی به‌خاطر می‌آورد که سولومون بی‌درنگ از این ایده خوشش آمد زیرا پنهان کردن هرم در جایی که نماد قلب کشور بود بسیار مناسب و نمادین به‌نظر می‌رسید. بلامی با خود اندیشیده بود، *سولومون همیشگی، آرمان‌گرا حتی در بحران.*

اکنون پس از ده سال، بلامی با چشمانی بسته در میان قفسه‌های کتابخانه‌ی کنگره هل داده می‌شد، و می‌دانست بحران امشب هنوز تمام نشده است. اکنون اطلاع داشت که سولومون چه کسی را برای نگهداری از سنگ رأس انتخاب کرده بود... و به درگاه خداوند دعا می‌کرد که رابرت لانگدن از پس انجام این کار برآید.

فصل شصت و دو

من زیر خیابان دوم هستم.

لانگدن همچنان چشمانش را بسته بود و نقاله در تاریکی با سروصدا به‌سمت ساختمان آدامز می‌رفت. با تمام توان سعی می‌کرد خروارها خاک بالای سرش و تونل باریکی که اکنون از میان آن در حال عبور بود را در ذهنش مجسم نکند. می‌توانست صدای نفس‌های کاترین را از چند متر جلوتر بشنود، اما تا آن لحظه حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورده بود.

او در شوک است. لانگدن چندان مایل نبود راجع به دست قطع‌شده‌ی برادرش حرفی بزند. *ناچار هستی، رابرت. باید بداند.*

سرانجام لانگدن بدون این‌که چشمانش را باز کند گفت: «کاترین؟ حالت خوب است؟»

صدایی لرزان و مرتعش از جایی بالاتر پاسخ داد. «رابرت، هرمی که همراه توست. متعلق به پیتر است، این‌طور نیست؟»

لانگدن جواب داد: «بله.»

سکوتی طولانی برقرار شد. «فکر می‌کنم... مادرم به‌خاطر آن هرم به قتل رسید.»

لانگدن به‌خوبی می‌دانست که ایزابل سولومون ده سال پیش به قتل رسید، اما از جزئیات آن مطلع نبود، و پیتر هرگز در مورد یک هرم حرفی به میان نیاورده بود. «راجع به چه صحبت می‌کنی؟»

کاترین با صدایی مملو از اندوه وقایع دلخراش آن شب را بازگو کرد، که چگونه آن مرد خال‌کوبی‌شده وارد ملک آن‌ها شده بود. «مدت زیادی گذشته است، اما هرگز فراموش نمی‌کنم که از ما هرمی را درخواست

می‌کرد. گفت در زندان از برادرزاده‌ام، زاکاری، راجع‌به هرم شنیده بود... درست قبل از آن که او را بکشد.»

لانگدن با حیرت گوش می‌داد. مصیبت خانواده‌ی سولومون در باور نمی‌گنجید. کاترین ادامه داد، و به لانگدن گفت که همیشه فکر می‌کرد مهاجم آن شب کشته شد... تا این‌که همان مرد امروز بار دیگر ظاهر شد، خود را به‌عنوان روان‌پزشک پیتر جا زد و کاترین را به خانه‌اش کشاند. «او از مسائل خصوصی برادرم، مرگ مادرم، و حتی کار من اطلاع داشت.» با نگرانی ادامه داد، «مسائلی که تنها ممکن بود از طریق برادرم فهمیده باشد. بنابراین به او اعتماد کردم... و به این ترتیب توانست به مرکز پشتیبانی موزه اسمیتسونیان وارد شود.» کاترین نفس عمیقی کشید و به لانگدن گفت تقریباً مطمئن است که آن مرد امشب آزمایشگاهش را نابود کرد.

لانگدن حیرت‌زده و مبهوت گوش می‌داد. برای چند لحظه، هردو در سکوت همان‌طور روی نقاله دراز کشیدند. لانگدن می‌دانست ناگزیر است ماوقع اخبار هولناک آن شب را با کاترین در میان گذارد. به‌آرامی و ملایم‌ترین حالت ممکن به او گفت که چگونه سال‌ها پیش برادرش بسته‌ی کوچکی را به او سپرد، چگونه فریبش دادند تا امشب این بسته را به واشنگتن بیاورد، و سرانجام، راجع به دست برادرش گفت که در تالار مدور کاخ کنگره یافته شده بود.

واکنش کاترین سکوتی کرکننده بود.

لانگدن می‌دانست که کاترین بهت‌زده است، و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست دست دراز کند و او را تسلی دهد، اما دراز کشیدن در آن مکان تنگ و تاریک و در یک راستا، این کار را غیرممکن می‌ساخت. لانگدن نجوا کرد: «پیتر حالش خوب است، زنده است و او را برمی گردانیم.» سعی کرد به او امید بدهد. «کاترین، رباینده‌اش به من قول داد برادرت زنده بازمی‌گردد... به‌شرط آن که هرم را برایش رمزگشایی کنم.»

کاترین همچنان ساکت بود.

لانگدن به صحبت کردن ادامه داد. با او درباره‌ی هرم سنگی، رمز فراماسونی آن، سنگ رأس مهر و موم‌شده حرف زد و البته، ادعای بلامی

مبنی بر این‌که هرم درواقع هرم فراماسونی افسانه‌ای است- نقشه‌ای که مخفی‌گاه پله‌مارپیچی در دل زمین را نشان می‌داد- صدها متر پایین‌تر به یک گنجینه‌ی اسرارآمیز کهن منتهی می‌شود که مدت‌ها پیش در واشنگتن مدفون شده است.

سرانجام کاترین لب به سخن گشود، اما صدایش مبهم و عاری از احساس بود. «رابرت، چشمانت را باز کن.»

چشمانم را باز کنم؟ لانگدن تمایلی نداشت که حتی کوچک‌ترین تصویری از اندازه‌ی واقعی آن مکان تنگ داشته باشد.

کاترین این‌بار مصرانه گفت: «رابرت! چشمانت را باز کن! رسیدیم!»

لانگدن به‌محض این‌که بدنش از دهانه‌ای شبیه به آنچه در سوی دیگر از آن داخل شدند بیرون آمد، چشمانش را باز کرد. کاترین داشت از تسمه نقاله پایین می‌رفت. کاترین کیف لانگدن را از روی تسمه برداشت، لانگدن پاهایش را از لبه‌ی نقاله آویزان کرد و درست پیش از آن که نقاله دور بزند و از راهی که آمده است، بازگردد، به‌موقع روی کف کاشی‌کاری‌شده پایین پرید. مکان اطرافشان یک اتاق گردش کتاب شبیه اتاق واقع در ساختمان دیگری بود که از آن آمده بودند. روی یک تابلو کوچک نوشته شده بود: ساختمان آدامز: اتاق گردش کتاب ۳.

لانگدن حس می‌کرد گویی از نوعی مجرای تولد زیرزمینی بیرون آمده است. *دوباره متولد شدم.* بلافاصله به‌سمت کاترین چرخید: «حالت خوب است؟»

چشمان کاترین سرخ بود و مشخص بود گریه کرده است، اما مصمم و با خویشتن‌داری سرش را به علامت تأیید تکان داد. کیف لانگدن را برداشت و بدون کلامی حرف به‌سوی دیگر اتاق رفت و آن را روی میزی درهم‌ریخته قرار داد. چراغ مطالعه هالوژنی روی میز را روشن کرد، زیپ کیف را باز کرد، دو طرف آن را به پایین تا کرد، و با دقت به داخل کیف نگاهی انداخت.

در زیر نور هالوژن هرم گرانیتی تقریباً ساده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسید. کاترین انگشتانش را روی رمزنوشته‌های فراماسونی کشید، و لانگدن حس

کرد احساسات عمیقی در کاترین غلیان کرد. به‌آرامی داخل کیف دست برد و بسته‌ی مکعب‌شکل را بیرون آورد. آن را زیر نور نگه داشت و از نزدیک بررسی کرد.

لانگدن به آرامی گفت: «همان‌طور که می‌بینی، مهر وموم با انگشتر فراماسونی پیتر منقوش شده است. او گفت این انگشتر بیش از یک قرن پیش برای مهر کردن بسته مورد استفاده قرار گرفته است.»

کاترین حرفی نزد.

لانگدن به او گفت: «هنگامی که برادرت بسته را به من سپرد، گفت می‌تواند مرا قادر سازد از بی‌نظمی نظم به‌وجود آورم. کاملاً مطمئن نیستم این حرف به چه معناست، اما فکر می‌کنم سنگ رأس مسأله‌ی مهمی را فاش می‌سازد، زیرا پیتر مُصر بود که به دست اشخاص نااهل و ناشایست نیافتد. آقای بلامی هم همین حرف را زد و به من تأکید کرد هرم را پنهان کنم و به کسی اجازه ندهم بسته را باز کند.»

کاترین خشمگین چرخید: «بلامی به تو گفت بسته را باز نکنی؟»

«بله. بسیار مصر بود.»

کاترین با ناباوری گفت: «اما گفتی این سنگ رأس تنها راهی است که می‌توانیم هرم را رمزگشایی کنیم، درست است؟»

«احتمالاً، بله.»

صدای کاترین داشت بالاتر می‌رفت: «و گفتی از تو خواسته شده است هرم را رمزگشایی کنی. این تنها راهی است که می‌توانیم پیتر را بازگردانیم، درست است؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد.

«پس، رابرت، چرا بسته را باز نکنیم و هرم را همین حالا رمزگشایی نکنیم؟!»

لانگدن نمی‌دانست چطور پاسخ دهد. «کاترین، من هم درست همین واکنش را داشتم، اما بلامی گفت مصون نگه داشتن راز این هرم از هر چیز دیگری مهم‌تر است... از جمله جان برادر تو.»

چهره زیبای کاترین سخت شد، و دسته‌ای مو را پشت گوش‌هایش جمع کرد. هنگامی که صحبت می‌کرد، صدایش مصمم بود. «این هرم سنگی، هرچه که هست، به بهای تمام خانواده من تمام شده است. ابتدا برادرزاده‌ام، زاکاری، بعد مادرم، و حالا برادرم. و بگذار با واقعیت روبه‌رو شویم رابرت، اگر امشب تماس نگرفته بودی تا مرا از خطر آگاه نمایی...»

لانگدن حس می‌کرد بین منطق کاترین و درخواست موکد بلامی در مخمصه افتاده است.

کاترین گفت: «ممکن است یک دانشمند باشم اما در پیشینه‌ی خانوادگی‌ام فراماسون‌های مشهوری را می‌بینی. باور کن، تمام این داستان‌ها را راجع‌به هرم فراماسونی و وعده‌ی گنجینه‌ی بزرگی که روشنگر بشریت خواهد بود، شنیده‌ام. صادقانه بگویم، تصور وجود چنین چیزی برایم دشوار است. در هرصورت، اگر هم وجود داشته باشد... شاید اکنون زمان افشا کردن آن فرا رسیده باشد.» کاترین انگشتش را زیر ریسمان کهنه‌ی بسته برد.

لانگدن از جا پرید. «کاترین، نه! صبر کن!»

کاترین مکث کرد، اما انگشتش را از زیر ریسمان برنداشت. «رابرت، من قصد ندارم اجازه دهم برادرم به‌خاطر این بمیرد. مضمون این سنگ رأس هرچه باشد... هر گنجینه گم‌شده‌ای که این کتیبه فاش سازد... امشب اسرار به پایان می‌رسد.»

کاترین با گفتن این حرف ریسمان را سرسختانه کشید و مهرمومی شکننده‌ی آن از هم پاشید.

فصل شصت و سه

درحوالی غرب خیابان امبسی[1] در واشنگتن، باغی به‌سبک قرون وسطی وجود دارد که میان دیوارها محصور است و گفته می‌شود گل‌های رز آن از بوته‌هایی متعلق به قرن دوازدهم می‌شکفد. آلاچیق باغ- موسوم به سایه‌خانه- با زیبایی و ظرافت در میان مسیرهای باریکی که سنگ آن از معدن شخصی جرج واشنگتن استخراج شده بود، قرار دارد.

امشب سکوت باغ را مرد جوانی شکست، باعجله از در چوبی وارد شد و فریاد زد.

مرد با صدای بلند گفت: «آهای، آیا اینجا هستید؟» و در زیر نور مهتاب تلاش کرد اطراف را ببیند.

صدایی ضعیف که به‌سختی شنیده می‌شد پاسخ داد. «توی آلاچیق هستم... آمدم کمی هوا بخورم.»

مرد جوان پیرمرد چروکیده را دید که روی نیمکتی سنگی نشسته و پتویی به دور خود پیچیده است. پیرمرد خمیده، ریزنقش و اجزای صورتش ظریف بود. گذر سال‌ها اندام او را خمیده و بینایی‌اش را گرفته بود، اما شخصیتش همچنان قدرتمند و متنفذ بود.

مرد جوان نفسی تازه کرد و گفت: «چند لحظه پیش... تماسی دریافت کردم... از طرف دوستتان... وارن بلامی.»

پیرمرد گوش‌هایش را تیز کرد: «هان؟ در مورد چه؟»

«چیزی نگفت، اما به‌نظر می‌رسید بسیار عجله دارد. به من گفت برایتان پیغام صوتی گذاشته که لازم است همین حالا گوش کنید.»

---

[1] Embassy Row : خیابانی که اکثر سفارتخانه‌ها و بنیادهای سیاسی در آن قرار دارد (مترجم).

«آیا فقط همین را گفت؟»

«کاملاً نه»، مرد جوان مکث کرد. «گفت از شما سؤالی بپرسم.» *سؤالی بسیار عجیب.* «گفت به پاسخ آن سریع نیاز دارد.»

پیرمرد نزدیکتر خم شد. «چه سؤالی؟»

هنگامی‌که مرد جوان سؤال بلامی را نقل قول کرد، اندوهی که از چهره پیرمرد گذشت حتی در نور مهتاب نیز قابل رؤیت بود. پیرمرد بی‌درنگ پتویش را به‌کناری انداخت و تلاش کرد روی پاهایش بایستد.

«لطفاً کمک کن به داخل بروم. همین حالا.»

فصل شصت و چهار

کاترین سولومون با خود اندیشید، *دیگر رازی وجود نخواهد داشت.*

مهر مومی که نسل‌ها دست‌نخورده باقی مانده بود اکنون تکه‌تکه روی میز در مقابلش قرار داشت. کاترین کاغذ قهوه‌ای رنگ و رو رفته را از بسته باارزش برادرش باز کرد. کنار او، لانگدن به شکل واضحی معذب به نظر می‌رسید.

کاترین جعبه‌ی کوچکی که از سنگ خاکستری ساخته شده بود را از داخل کاغذ بیرون آورد. جعبه که به شکل یک مکعب گرانیتی صیقل شده بود، هیچ لولا، قفل، یا راهی به درون نداشت. کاترین را به یاد جعبه‌ی معمای چینی می‌انداخت.

کاترین گفت: «شبیه به تکه‌سنگی یک‌پارچه است،» و انگشتانش را روی لبه‌های آن کشید. «آیا مطمئنی که تصویر اشعه ایکس آن را میان‌تهی نشان داده است؟ با یک سنگ رأس در داخلش؟»

لانگدن گفت: «بله، نشان داد.» کنار کاترین رفت و جعبه اسرارآمیز را بادقت وارسی کرد. او و کاترین از زوایای مختلف به جعبه نگاه کردند تا شاید راهی به درون آن بیابند.

کاترین با ناخنش شکافی مخفی را در امتداد یکی از لبه‌های بالایی جعبه یافت و گفت: «پیدا کردم.» جعبه را روی میز قرار داد و سپس در جعبه را بادقت بالا کشید، که مانند در یک جعبه جواهرات ظریف به نرمی بالا آمد.

هنگامی که در جعبه کنار رفت، لانگدن و کاترین با تعجب نفس بلندی کشیدند. به‌نظر می‌رسید داخل جعبه می‌درخشد. از درون جعبه درخششی

خارق‌العاده ساطع می‌شد. کاترین هرگز قطعه طلایی به این بزرگی ندیده بود، و لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شود درخشش فوق‌العاده فلز گران‌بها به‌علت انعکاس نور چراغ روی میز است.

کاترین زمزمه کرد: «خارق‌العاده است.» به‌رغم این‌که سنگ رأس بیش از یک قرن در مکعب سنگی کوچکی محصور بود اما کم‌رنگ یا کدر نشده بود. *طلا در برابر قوانین پوسیدگی و فساد مقاوم است؛ یکی از دلایلی که پیشینیان آن را جادویی می‌دانستند.* کاترین به جلو خم شد و با دقت به رأس طلایی هرم چشم دوخت و احساس می‌کرد ضربان قلبش تندتر شد. «روی آن حکاکی شده است.»

لانگدن نزدیکتر رفت، و اکنون شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر ایستاده بودند. برقی از تعجب در چشمان آبی‌اش دیده می‌شد. او با کاترین راجع‌به شیوه‌ی یونیان باستان در ساختن نمادواره صحبت کرده بود- رمزی شکسته شده- و این‌که چگونه سنگ رأس که سال‌ها از هرم جدا نگه داشته شده، ممکن است کلید بازگشایی رمز هرم را در خود داشته باشد. به‌اصطلاح می‌توان گفت، این کتیبه، حاوی هر مضمونی که باشد، می‌تواند از این بی‌نظمی نظم به‌وجود آورد.

کاترین جعبه‌ی کوچک را زیر نور بالا آورد و مستقیم به سنگ رأس خیره شد.

کتیبه اگرچه کوچک بود اما کاملاً قابل رؤیت بود... متن کوچکی که با ظرافت روی یک بَرِ آن کنده‌کاری شده بود. کاترین شش کلمه‌ی ساده را خواند.

سپس بار دیگر خواند.

«نه! مضمون آن نمی‌تواند این باشد.»

در آن سوی خیابان، ساتو با عجله دالان طولانی بیرون از کاخ را طی کرد تا به محل قرارش در خیابان اول برسد. آخرین گزارش تیم عملیاتی غیرقابل قبول بود. بدون لانگدن. بدون هرم. بدون سنگ رأس. بلامی در بازداشت بود، اما حقیقت را به آن‌ها نمی‌گفت. حداقل تاکنون نگفته بود.

وادارش می‌کنم حرف بزند.

از بالای شانه‌اش به یکی از تازه‌ترین چشم‌اندازهای واشنگتن نگاهی انداخت... گنبد کنگره که مانند قابی سقف مرکز جدید بازدیدکنندگان را دربر گرفته بود. گنبد منور تنها اهمیت آنچه که امشب به‌خطر افتاده بود را برجسته‌تر می‌ساخت. *دوران پرمخاطره.*

تلفن همراه ساتو زنگ زد و او با دیدن شماره تحلیلگرش روی صفحه‌ی نمایش اندکی خیالش آسوده شد.

ساتو پاسخ داد: «نولا، چه فهمیدی؟»

نولا کی خبرهای بدی داد. تصویر اشعه‌ی ایکس کتیبه‌ی روی سنگ رأس محوتر از آن بود که خوانده شود، برنامه‌های بهبود کیفیت تصویر کمکی نکرده بود.

گندش بزنند. ساتو گوشه‌ی لبش را جوید. «در مورد جدول شانزده‌حرفی چطور؟»

نولا گفت: «همچنان درحال تلاش هستم اما تاکنون هیچ برنامه‌ی رمزنگاری قابل اجرای دیگری نیافته‌ام. یک رایانه را اختصاص داده‌ام تا از اول حروف را در جدول منظم کند و موارد قابل شناسایی را بیابد، اما بیش از بیست تریلیون امکان چینش حروف وجود دارد.»

«به کارت ادامه بده. مرا در جریان بگذار.» ساتو تماس را قطع کرد و ابرو درهم کشید. تمام امیدش برای رمزگشایی هرم با استفاده از عکس و تصویر اشعه‌ی ایکس به‌سرعت نقش برآب شد. *من آن هرم و سنگ رأس را لازم دارم... و زمان دارد از دست می‌رود.*

به‌محض این‌که ساتو به خیابان اول رسید، یک کادیلاک اسکالاد مشکی‌رنگ با شیشه‌های دودی از روی دو خط ممتد زردرنگ خیابان با صدایی بلند عبور کرد و در محل قرار جلوی ساتو پیچید و توقف کرد. مأموری پیاده شد.

ساتو پرسید: «هنوز خبری از لانگدن نیست؟»

مأمور با لحنی عاری از احساس گفت: «همه‌جا تحت مراقبت و حفاظت شدید است. نیروی کمکی تازه رسیده و تمام خروجی‌های کتابخانه

در محاصره است. حتی نیروی پشتیبانی هوایی هم در راه است. او را با گاز اشک آور بیرون می‌کشیم، راهی برای فرار نخواهد داشت.»

«و بلامی؟»

«دست‌بسته در صندلی عقب است.»

خوب است. شانه‌اش هنوز درد می‌کرد.

مأمور یک کیسه‌ی پلاستیکی زیپ‌دار محتوی تلفن همراه، کلید، و کیف پول را به ساتو داد. «وسائل بلامی.»

«چیز دیگری همراه نداشت؟»

«نه، خانم. هرم و بسته باید هنوز پیش لانگدن باشد.»

ساتو گفت: «بسیار خوب، بلامی چیزهای زیادی می‌داند که نمی‌گوید. مایلم خودم شخصاً از او بازجویی کنم.»

«بله، خانم. پس سمت لانگلی برویم؟»

ساتو نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای کنار کادیلاک قدم زد. درمورد استنطاق شهروندان امریکایی قوانین سخت‌گیرانه‌ای حاکم بود، و بازجویی بلامی غیرقانونی بود، مگر این‌که در لانگلی زیرنظر دوربین و در حضور شاهد، وکیل و... و... و... ساتو گفت: «لانگلی نه.» و سعی کرد جایی نزدیک‌تر را به‌خاطر آورد. *و دنج تر و محرمانه تر.*

مأمور حرفی نزد، به حالت خبردار کنار ماشین روشن ایستاد و منتظر دستورات ماند.

ساتو سیگاری روشن کرد، پک عمیقی به آن زد، و به کیسه‌ی پلاستیکی حاوی وسائل بلامی خیره شد. در میان دسته کلیدش یک کلید الکترونیکی که روی آن چهار حرف نقش بسته بود توجهش را جلب کرد: USBG. البته ساتو می‌دانست که این کلید برای ورود به کدام ساختمان دولتی است. ساختمان بسیار نزدیک و در این ساعت شب بسیار خلوت بود.

لبخندی زد و آن را در جیبش گذاشت. *عالی شد.*

ساتو هنگامی‌که به مأمور گفت می‌خواهد بلامی را کجا ببرد، انتظار داشت مأمور تعجب کند، اما او تنها سرش را به علامت تأیید تکان داد و در

سمت مسافر را برایش باز کرد، از نگاه سرد و خیره‌اش چیزی نمی‌شد فهمید.

ساتو حرفه‌ای‌ها را دوست داشت.

لانگدن در زیرزمین ساختمان آدامز ایستاد و در کمال ناباوری به کلماتی که با ظرافت روی سنگ رأس طلا حک شده بود چشم دوخت.

آیا این تمام چیزی است که می‌گوید؟

در کنار او، کاترین سنگ رأس را زیر نور نگه داشت و سرش را تکان داد. درحالی‌که حس می‌کرد فریبش داده‌اند، تأکید کرد: «باید بیش از این باشد، آیا این چیزی است که برادرم تمام این سال‌ها از آن محافظت می‌کرده است؟»

لانگدن ناگزیر بود اعتراف کند گیج شده است. طبق گفته‌های پیتر و بلامی، این سنگ رأس می‌بایست در رمزگشایی هرم سنگی به آن‌ها کمک کند. با توجه به این ادعاها، انتظار مضمونی روشن‌کننده و سودمند داشت. *مطلبی عیان و آشکار و درعین‌حال به‌دردنخور.* شش کلمه‌ای که روی سنگ رأس نگاشته شده بود را یک بار دیگر خواند.

راز
در درون
نظم نهفته است.

راز در درون نظم نهفته است؟

در نگاه اول، به‌نظر می‌رسید کتیبه مطلبی بدیهی را عنوان می‌کند؛ حروف روی هرم بی‌نظم بودند و راز در یافتن ترتیب صحیح آن‌ها نهفته بود. لانگدن گفت: «کلمه‌ی نظم با حرف بزرگ نوشته شده است.»

کاترین با حواس‌پرتی سرش را به علامت تأیید تکان داد. «آن را دیدم.»

راز در درون نظم نهفته است. تنها یک معنای ضمنی منطقی به ذهن لانگدن می‌رسید. «نظم، باید به نظم فراماسونی اشاره داشته باشد.»

کاترین گفت: «موافقم، اما باز هم هیچ کمکی نمی‌کند. مطلبی را برای ما روشن نمی‌کند.»

لانگدن ناچار بود تصدیق کند. اما با این وجود، تمام داستان هرم فراماسونی حول محور رازی نهفته در نظم فراماسونی می‌چرخید.

«رابرت، مگر برادرم به تو نگفت این سنگ رأس توانایی دیدن نظم را می‌بخشد درحالی‌که دیگران تنها بی نظمی را می‌بینند؟»

لانگدن با استیصال به‌علامت تأیید سر تکان داد. امشب برای دومین بار، رابرت لانگدن احساس نالایق بودن می‌کرد.

فصل شصت و پنج

ملک هنگامی که کارش با مهمان ناخوانده‌اش تمام شد- زن نگهبان فرستاده‌شده از شرکت خصوصی امنیتی- رنگ روی پنجره‌ای که نگهبان از طریق آن اتاق کار مقدسش را دیده بود، را ترمیم کرد.

اکنون، پله‌ها را بالا رفت و از مه آبی ملایم زیرزمین بیرون آمد، از دری مخفی وارد اتاق نشیمن شد. داخل اتاق لختی درنگ کرد، نگاهی حاکی از تحسین به نقاشی خارق‌العاده سه گریس انداخت و از بوی آشنا و صدایی که در خانه پخش می‌شد لذت برد.

به زودی اینجا را برای همیشه ترک خواهم گفت. ملک می‌دانست که پس از امشب قادر به بازگشت به این مکان نخواهد بود. لبخندی زد و با خود اندیشید، *از امشب به بعد، نیازی به این مکان نخواهم داشت.*

از خود می‌پرسید آیا رابرت لانگدن به قدرت حقیقی هرم- یا اهمیت نقشی که سرنوشت برایش در نظر گرفته بود- پی برده است. یک بار دیگر تلفن همراهش را نگاه کرد تا ببیند پیامی دریافت کرده است یا نه، با خود اندیشید، *لانگدن هنوز با من تماس نگرفته است.* ساعت ۱۰:۰۲ شب بود. *کمتر از دو ساعت فرصت دارد.*

به طبقه‌ی بالا رفت، وارد حمامش که از مرمر ایتالیایی بود، شد و دوش را باز کرد تا گرم شود. با نظم و ترتیب خاصی لباس‌هایش را از تن کند، و اشتیاق داشت مراسم تطهیر و تزکیه‌ی خویش را آغاز کند.

دو لیوان آب نوشید تا اندکی شکم گرسنه‌اش را تسکین بخشد. سپس جلوی آینه‌ی قدی رفت و اندام عریانش را با دقت نگریست. دو روز پرهیز و روزه‌داری عضلاتش را برجسته‌تر نشان می‌داد و نمی‌توانست از تحسین

آنچه که بدان مبدل شده بود خودداری کند. *تا سپیده دم، به کمال خواهم رسید.*

فصل شصت و شش

لانگدن به کاترین گفت: «باید از اینجا بیرون برویم. در افشا شدن مکان اختفای ما تنها بحث زمان مطرح است.» امیدوار بود بلامی موفق به فرار شده باشد.

کاترین هنوز به سنگ رأس طلا خیره مانده بود و به‌نظر می‌رسید باور نمی‌کند کتیبه تا این حد به‌دردنخور بوده است. سنگ رأس را از جعبه بیرون آورده، از تمام جهات آن را بررسی کرده بود، و اکنون آن را با دقت به جعبه بازمی‌گرداند.

لانگدن اندیشید، *راز در درون نظم نهفته است. چه کمک بزرگی.*

اکنون از خود می‌پرسید شاید به پیتر نیز درباره محتویات جعبه اطلاعات غلط داده‌اند. این هرم و سنگ رأس مدت‌ها پیش از آن که پیتر متولد شده باشد ساخته شده‌اند، و پیتر صرفاً کاری را انجام داده است که اجدادش به او گفته بودند، محافظت از رازی که احتمالاً برای خود او نیز به اندازه‌ی لانگدن و کاترین ابهام‌آمیز بود.

من واقعاً چه انتظاری داشتم؟ امشب راجع‌به افسانه‌ی هرم فراماسونی هرچه بیشتر می‌فهمید، غیرمحتمل‌تر و بعیدتر به‌نظر می‌رسید. *آیا به دنبال پلکان مارپیچ مخفی هستم که ورودی آن با یک سنگ بزرگ پوشانده شده است؟* چیزی در درون لانگدن می‌گفت که کار عبث و بیهوده‌ای است. با این وجود، گشودن رمز این هرم تنها بخت او برای نجات پیتر بود.

«رابرت، آیا سال ۱۵۱٤ مفهوم خاصی را به ذهنت متبادر می‌کند؟»

پانزده–چهارده؟ سؤال بی ربط و نابهنگامی بود. شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه. چطور؟»

کاترین جعبه سنگی را به او داد. «نگاه کن. جعبه تاریخ دارد. زیر نور نگاهی بیانداز.»

لانگدن کنار میز نشست و جعبه‌ی مکعب شکل را زیر نور به دقت بررسی کرد. کاترین به نرمی دستش را روی شانه او گذاشت، و خم شد تا متن کوچکی که در بخش بیرونی جعبه، گوشه پایین یکی از کناره‌های آن حک شده بود، را به او نشان دهد.

کاترین به جعبه اشاره کرد و گفت: «هزار و پانصد و چهارده پس از میلاد.»

واضح بود که حکاکی عدد ۱۵۱٤ را ترسیم کرده بود، و به دنبال آن حروف A و D به سبکی غیرعادی حک شده بود.

1514 AD

کاترین که ناگهان لحنش امیدوار شده بود گفت: «شاید این تاریخ همان حلقه‌ی گم‌شده‌ی ما باشد؟ این مکعب تاریخ‌دار شباهت زیادی به یک سنگ بنای فراماسونی دارد، بنابراین شاید به یک سنگ بنای واقعی اشاره می‌کند؟ شاید ساختمانی که در سال ۱۵۱٤ میلادی بنا شده است؟»

لانگدن حواسش به حرف‌های کاترین نبود.

هزار و پانصد و چهارده پس از میلاد یک تاریخ نیست.

نماد AD، همان‌طور که هر محقق و صاحب‌نظری در هنر قرون وسطی می‌دانست، نماد شناخته‌شده‌ای بود که به‌جای امضا به‌کار می‌رفت. بسیاری از فلاسفه، هنرمندان، و نویسندگان دوران قدیم آثار خود را به جای استفاده از اسمشان بیشتر با نمادهای منحصر به فرد یا حروف تزیینی امضا می‌کردند. این عمل نوعی جاذبه و کشش رمزآلود به آثارشان می‌بخشید.

در مورد این امضا، حروف A و D نشان دهنده کلمه «پس از میلاد مسیح»[1] نبود... این ترکیب به‌طور کل آلمانی بود و به کلمه‌ای دیگر اشاره داشت.

---

[1] Anno Domini

لانگدن ناگهان دید همه‌چیز سر جای خود قرار گرفت. ظرف چند ثانیه، مطمئن شد که دقیقاً می‌داند چگونه هرم را رمزگشایی کند. درحالی‌که وسائلش را جمع می‌کرد گفت: «کاترین، تو پیدایش کردی. تمام چیزی که نیاز داشتیم همین بود. بیا برویم. در راه برایت توضیح خواهم داد.»

کاترین گیج به نظر می‌رسید. «تاریخ ۱۵۱٤ برایت معنای خاصی دارد؟»

لانگدن به او چشمکی زد و به سمت در رفت. «.A.D تاریخ نیست، کاترین. شخص است.»

فصل شصت و هفت

بار دیگر غرب خیابان امبسی، میان دیوارهای باغ گل‌های رز قرن دوازدهم و آلاچیق سایه‌ی خانه، غرق در سکوت بود. در آن سوی یک راه ورودی، مرد جوان به پیرمرد خمیده کمک می‌کرد که از میان محوطه‌ی وسیع چمن‌کاری‌شده عبور کند.

او به من اجازه می‌دهد راهنمایی‌اش کنم؟

معمولاً پیرمرد نابینا هرگونه کمکی را رد می‌کرد، و ترجیح می‌داد مسیرش را به تنهایی و با کمک حافظه‌اش پیدا کند. با این وجود، امشب ظاهراً عجله داشت زودتر داخل برود و با وارن بلامی تماس گیرد.

هنگامی‌که وارد ساختمانی شدند که اتاق مطالعه شخصی‌اش در آن قرار داشت، پیرمرد گفت: «متشکرم، از اینجا به بعد خودم می‌توانم راه را پیدا کنم.»

«آقا، خوشحالم می‌شوم بمانم و کمک...»

پیرمرد گفت: «برای امشب دیگر کاری ندارم.» بازوی مرد جوان را رها کرد و با شتاب قدم به تاریکی گذاشت. «شب خوش.»

مرد جوان از ساختمان خارج شد، از روی چمن‌ها عبور کرد تا به خانه‌ی محقرش در محوطه برود. هنگامی‌که به خانه رسید کنجکاوی آزارش می‌داد. پیرمرد با شنیدن سؤال آقای بلامی به‌طور واضحی نگران شده بود؛ و سؤال هنوز برای او عجیب و بی‌معنا به‌نظر می‌رسید.

آیا کسی نیست به پسر بیوه‌زن کمک کند؟

حتی در دورترین تصوراتش نیز نمی‌توانست معنای آن را حدس بزند. گیج و سردرگم به‌سمت رایانه‌اش رفت و این عبارت را جست‌وجو کرد.

در کمال تعجب، صفحات متعددی از منابع ظاهر شد که همگی دقیقاً همین سؤال را نقل‌قول می‌کردند. با حیرت و کنجکاوی اطلاعات را مطالعه کرد. به‌نظر می‌رسید در طول تاریخ وارن بلامی اولین کسی نبود که این سؤال عجیب را پرسیده بود. همین کلمات قرن‌ها پیش بر زبان آورده شده بود- توسط حضرت سلیمان- وقتی برای دوستی که به قتل رسیده بود سوگواری می‌کرد. امروزه فراماسون‌ها همچنان این سؤال را به‌عنوان نوعی رمز درخواست کمک به کار می‌بردند. از ظواهر امر پیدا بود، وارن بلامی از روی اضطرار و ناچاری برای یک دوست فراماسون پیام درخواست کمک فرستاده است.

فصل شصت و هشت

آلبرشت دورر[1]؟

کاترین همان‌طورکه به همراه لانگدن با شتاب از میان زیرزمین ساختمان آدامز می‌گذشت، سعی داشت اطلاعات را کنار هم بگذارد. *A.D. به نام آلبرشت دورر اشاره دارد؟* نقاش و حکاک معروف آلمانی در قرن شانزدهم که یکی از هنرمندان مورد علاقه‌ی برادرش بود و کاترین اندکی با آثارش آشنا بود. با این وجود، نمی‌توانست حدس بزند دورر در این مورد چگونه می‌تواند به آن‌ها کمک کند. *یک دلیل این‌که او بیش از چهارصد سال پیش مرده است.*

درحالی‌که تابلوهای روشن علامت خروج را دنبال می‌کردند، لانگدن گفت: «از لحاظ نمادین، دورر بسیار عالی‌ست. او کامل‌ترین اندیشمند دوران رنسانس بود؛ هنرمند، فیلسوف، شیمیدان، و تمام عمرش را صرف تحقیق و پژوهش اسرار کهن کرد. تا به امروز، هیچ‌کس به‌طور کامل مفاهیم نهفته در هنر دورر را درک نکرده است.»

کاترین گفت: «این حرف ممکن است درست باشد اما چطور ۱۵۱٤ آلبرشت دورر چگونگی رمزگشایی هرم را توضیح می‌دهد؟»

آن‌ها به یک در قفل شده رسیدند، و لانگدن از کارت عبور بلامی استفاده کرد تا داخل شوند.

همان‌طورکه با شتاب از پله‌ها بالا می‌فتند لانگدن گفت: «عدد ۱۵۱٤ ما را به یک اثر خاص از آثار دورر راهنمایی می‌کند.» به سرسرای بسیار بزرگی رسیدند. لانگدن نگاهی به اطراف انداخت و سپس به سمت چپ اشاره

---

[1] Albrecht Dürer

کرد. «از این طرف.» بار دیگر با سرعت حرکت کردند. «در حقیقت آلبرشت دورر عدد ۱۵۱٤ را در اسرارآمیزترین اثر هنری خود پنهان کرده است – *سودازدگی I* – که در سال ۱۵۱٤ آن را کامل کرد. این نقاشی اصلی‌ترین اثر رنسانس شمال اروپا محسوب می‌شود.»

یک بار پیتر *سودازدگی I* را در کتابی قدیمی راجع به عرفان کهن به کاترین نشان داده بود، اما کاترین هیچ عدد ۱۵۱٤پنهانی را به‌خاطر نمی‌آورد.

لانگدن که هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید گفت: «همان‌طورکه ممکن است بدانی *سودازدگی I* تلاش بشر را برای درک اسرار کهن به تصویر می‌کشد. نمادگرایی در *سودازدگی I* به قدری غامض و پیچیده است که آثار لئوناردو داوینچی در برابر آن کاملاً آشکار و عیان به‌نظر می‌رسد.»

کاترین ناگهان ایستاد و به لانگدن نگاه کرد. «رابرت، *سودازدگی I* اینجا در واشنگتن است. روی دیوار گالری ملی هنر زده شده است.»

لانگدن با لبخند گفت: «بله، و حسی به من می‌گوید که این موضوع تصادفی نیست. نگارخانه در این ساعت تعطیل است، اما من سرپرست آن را می‌شناسم و...»

«فراموش کن، رابرت، می‌دانم هنگامی‌که پایت به موزه‌ها می‌رسد چه اتفاقی می‌افتد.» کاترین در همان نزدیکی میز و رایانه‌ای را در فرورفتگی دیوار دید و به آن سمت رفت.

لانگدن که مغموم به‌نظر می‌رسید به دنبالش رفت.

«بیا این کار را به روش ساده‌تری انجام دهیم.» از ظواهر امر پیدا بود پروفسور لانگدن، متخصص و خبره هنر، در مورد استفاده از اینترنت درحالی‌که اصل اثر همان نزدیکی است، از لحاظ اخلاق شغلی در مخمصه قرار گرفته است. کاترین پشت میز رفت و رایانه را روشن کرد. سرانجام هنگامی‌که دستگاه روشن شد، متوجه مشکل دیگری شد. «هیچ گزینه‌ای برای موتور جست‌وجو ندارد.»

«این شبکه داخلی کتابخانه است.» لانگدن به گزینه‌ای بر روی صفحه نمایش اشاره کرد. «آن را امتحان کن.»

کاترین تصویری که روی آن نوشته شده بود «مجموعه‌های دیجیتالی» را انتخاب کرد. رایانه صفحه‌ی جدیدی را باز کرد، و لانگدن بار دیگر اشاره کرد. کاترین گزینه‌ای که او انتخاب کرده بود را باز کرد: «مجموعه متون چاپ شده». صفحه بار دیگر باز شد. «متون چاپ شده: جست‌وجو.»

«نام آلبرشت دورر را وارد کن.»

کاترین نام را نوشت و سپس کلید جست‌وجو را زد. طی چند ثانیه، صفحه شروع به نمایش مجموعه‌ای از تصاویر کوچک کرد. تمام تصاویر سبک مشابهی داشتند؛ حکاکی‌های ظریف و درهم پیچیده سیاه و سفید. ظاهراً دورر حکاکی‌های مشابه بسیاری انجام داده بود.

کاترین فهرست الفبایی آثار هنری او را مرور کرد.

آدم و حوا.

خیانت به مسیح.

چهار سوار آخرالزمان.

مصائب بزرگ.

شام آخر.

کاترین با دیدن تمام آن عناوین که از کتاب مقدس گرفته شده بود به خاطر آورد دورر معتقد به نوعی مسیحیت عرفانی بود؛ تلفیقی از مسیحیت باستان، کیمیاگری، ستاره‌شناسی، و علم.

علم...

تصویر آزمایشگاه که در شعله‌های آتش می‌سوخت به ذهنش هجوم آورد. به‌سختی می‌توانست پیامدهای طولانی مدت این واقعه را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند، اما در آن لحظه، افکارش متوجه دستیارش شد، تریش. *امیدوارم توانسته باشد بیرون بیاید.*

لانگدن داشت مطلبی راجع به نسخه‌ی شام آخر اثر دورر می‌گفت، اما کاترین حواسش جای دیگری بود. او پیوند مرتبط با *سودازدگی I* را روی صفحه یافته بود.

آن را انتخاب کرد و صفحه‌ی اطلاعات عمومی اثر باز شد.

سودازدگی I، ۱۵۱٤
آلبرشت دورر
(گراور شده بر روی کاغذ خط‌دار)
گالری ملی هنر
واشنگتن

هنگامی‌که در صفحه پایین آمد، تصویری با تفکیک‌پذیری بسیار بالا از شاهکار دورر باشکوه تمام نمایان شد.

کاترین با حیرت به تصویر چشم دوخت و غرابت آن فراموش کرد.

لانگدن که شگفت‌زدگی کاترین را درک می‌کرد خندید. «همان‌طورکه گفتم، رمزآلود است.»

سودازدگی I شخصیست که بال‌های بزرگی دارد و سر در گریبان تفکر فرو برده است، روبه‌روی یک عمارت سنگی نشسته است و مجموعه‌ای از نامتجانس‌ترین و عجیب‌ترین اشیای ممکن او را احاطه کرده‌اند؛ ابزار اندازه‌گیری، سگی نزار و نحیف، ابزار نجاری، ساعتی شنی، اجسام هندسی مختلف، ناقوسی آویزان، فرشته کودک بالدار، دشنه، نردبان.

کاترین به‌طور مبهم به خاطر می‌آورد که برادرش می‌گفت آن شخص بالدار تصویری از «نبوغ بشر» است؛ متفکری بزرگ که با چهره‌ای مغموم چانه بر دست نهاده و هنوز به روشنایی فکر و ضمیر دست‌نیافته است. نبوغ در احاطه‌ی تمامی نمادهای عقل و خرد بشری است – اشکال دانش، ریاضیات، فلسفه، طبیعت، هندسه، حتی درودگری– و بشر هنوز قادر به بالا رفتن از نردبان روشنفکری نیست. درک اسرار کهن *حتی برای نبوغ بشر نیز دشوار است.*

لانگدن گفت: «از دیدگاه نمادین، این اثر عدم موفقیت تلاش انسان در تغییر خرد بشری به نیرویی خدای‌گونه را به تصویر می‌کشد. در اصطلاح کیمیاگری ناتوانی ما در تبدیل سرب به طلا را نشان می‌دهد.»

کاترین تأیید کرد: «پیام چندان دلگرم‌کننده‌ای نیست. پس چگونه به ما کمک می‌کند؟» او عدد ۱۵۱٤ پنهانی که لانگدن می‌گفت را ندید.

لانگدن که نیشخندی گوشه‌ی لبش نشسته بود گفت: «نظم از بی‌نظمی، همان‌طورکه برادرت وعده داده بود.» دست در جیب برد و جدول حروف به‌دست آمده از رموز فراماسونی را بیرون آورد. «در حال حاضر، این جدول بی‌معناست.» کاغذ را روی میز باز کرد.

S O E U
A T U N
C S A S
V U N J

کاترین به جدول نگاه کرد. *کاملاً نامفهوم و بی‌معناست.*

«اما دورر آن را دگرگون خواهد ساخت.»

«گونه ممکن است این کار را انجام دهد؟»

لانگدن به صفحه نمایش رایانه اشاره کرد. «کیمیاگری زبان. با دقت نگاه کن. در این شاهکار چیزی نهفته است که به شانزده حرف ما معنا می‌بخشد.» اندکی صبر کرد. «آیا هنوز آن را ندیده‌ای؟ به دنبال عدد ۱۵۱٤ بگرد.»

کاترین اصلاً حوصله‌ی بازی معلم و شاگرد را نداشت. «رابرت، چیزی نمی‌بینم- یک کره، یک نردبان، یک چاقو، یک چند وجهی، یک ترازو؟ من تسلیمم.»

«نگاه کن! به پس‌زمینه تصویر. روی ساختمان پشت سر فرشته حکاکی شده است؟ پایین ناقوس؟ دورر یک جدول اعداد ترسیم کرده است.»

کاترین اکنون مربع حاوی اعداد و در میان آن عدد ۱۵۱٤را دید.

«کاترین آن جدول کلید رمزگشایی هرم است!»

کاترین نگاهی حاکی از تعجب به او انداخت.

لانگدن با نیشخند گفت: «این یک جدول معمولی نیست، خانم سولومون. یک جدول جادویی است.»

فصل شصت و نه

آن‌ها مرا به کدام گوری دارند می‌برند؟

بلامی همچنان با چشمان بسته در پشت ماشین نشسته بود. پس از یک توقف کوتاه در جایی نزدیک به کتابخانه کنگره، خودرو به مسیر خود ادامه داد؛ اما تنها یک دقیقه به طول انجامید. اکنون ماشین پس طی مسافت کوتاهی حدود یک خیابان، بار دیگر توقف کرد.

بلامی صداهای مبهم صحبت کردن را شنید.

«متأسفم... امکان ندارد...» صدایی تحکم‌آمیز داشت می‌گفت «... در این ساعت تعطیل است...»

مرد راننده با لحنی به همان نسبت تحکم‌آمیز پاسخ داد. «تحقیقات سیا... امنیت ملی...» ظاهراً رد و بدل کردن این کلمات و کارت‌های شناسایی قانع‌کننده بود زیرا لحن صدا بلافاصله تغییر کرد.

«بله، البته... در ویژه کارکنان...» صدای بلندی شبیه به بازکردن در یک پارکینگ به گوش رسید، و صدای مرد شنیده شد که اضافه کرد: «آیا می‌توانم همراهی‌تان کنم؟ هنگامی‌که وارد شدید، نمی‌توانید عبور...»

«نه، مجوز ورود سیستم را داریم.»

نگهبان اگر هم تعجب کرد، دیگر خیلی دیر شده بود. ماشین بار دیگر به راه افتاد. حدود پنجاه‌متر جلو رفت و سپس توقف کرد. در بزرگ با صدایی بلند پشت سرشان بسته شد.

سکوت.

در عقب ماشین با صدا بالا رفت. بلامی درد شدیدی را در شانه‌هایش حس کرد، شخصی او را از دست‌هایش گرفت و بیرون کشید، و سپس سرپا ایستاند. بدون یک کلمه حرف، قوه‌ای قهریه او را روی سنگ فرش

وسیعی به جلو می‌راند. بویی عجیب و خاک‌مانند به مشامش می‌رسید که نمی‌توانست به یاد آورد چه بویی است. صدای گام‌های یک نفر دیگر که همراهشان می‌آمد به گوش می‌رسید، اما هر که بود تاکنون لب به سخن نگشوده بود.

کنار دری ایستادند، و بلامی صدای بوقی الکترونیکی شبیه برخورد یک گوی به دیوار را شنید. در تقه‌ای کرد و باز شد. بلامی با خشونت از میان چندین راهرو عبور داده شد و ناخودآگاه حس کرد هوا گرم‌تر و مرطوب‌تر شده است. شاید *یک استخر سرپوشیده؟ نه.* بویی که در هوا بود کلر نبود... بسیار قدیمی‌تر و خاک مانند بود.

کدام جهنم‌دره‌ای هستیم؟! بلامی می‌دانست بیش از یک یا دو خیابان با کاخ کنگره فاصله ندارد. بار دیگر ایستادند، و باز هم صدای بوق الکترونیکی یک در امنیتی را شنید. در با صدا باز شد. به محض این‌که او را به داخل هل دادند بویی به مشامش خورد که محال بود اشتباه کند.

اکنون متوجه شد کجا هستند. *خدای من!* اغلب به اینجا می‌آمد اما هرگز از ورودی کارکنان وارد نمی‌شد. این ساختمان شیشه‌ای باشکوه تنها سیصد متر با کاخ کنگره فاصله داشت و از لحاظ فنی بخشی از مجتمع کنگره محسوب می‌شد. *این مکان تحت نظارت و سرپرستی من است!* بلامی متوجه شد که با استفاده از کلید خودش وارد شده‌اند.

دستانی نیرومند او را به داخل هل داد و به سمت پایین یک دالان مارپیچ آشنا هدایت کرد. گرمای سنگین و مرطوب این مکان اغلب برایش آرامش‌بخش بود. اما امشب، از گرمای آنجا عرق می‌ریخت.

اینجا چه می‌کنیم؟

ناگهان بلامی را نگه داشتند و روی نیمکتی نشاندند. مرد عضلانی دست‌بند را باز کرد و سپس دوباره آن را به پشتش روی نیمکت بست.

بلامی که قلبش به شدت به سینه می‌کوبید پرسید: «از من چه می‌خواهید؟»

تنها پاسخی که دریافت کرد صدای چکمه‌هایی بود که دور شد و در شیشه‌ای کشویی که بسته شد.

سپس سکوت.

سکوت مطلق.

آیا می‌خواهند مرا اینجا رها کنند؟ درحالی‌که عرق کرده بود تقلا می‌کرد دستانش را آزاد سازد. *حتی نمی‌توانم چشم‌بندم را بردارم؟*

فریاد زد: «کمک! کسی اینجا نیست!»

به‌رغم این‌که با وحشت فریاد زد و کمک خواست، اما خوب می‌دانست هیچ‌کس صدایش را نخواهد شنید. این اتاق شیشه‌ای بزرگ- موسوم به جنگل- هنگامی‌که درها بسته می‌شد، هیچ منفذی به بیرون نداشت.

با خود اندیشید: *مرا در جنگل رها کردند. تا صبح کسی پیدایم نخواهد کرد.*

سپس صدایی شنید.

صدا به سختی شنیده می‌شد، اما در تمام عمرش هیچ صدایی این‌گونه او را به وحشت نینداخته بود. *چیزی نفس می‌کشد. خیلی نزدیک.*

روی نیمکت تنها نبود.

صدای ناگهانی سوختن گوگرد کبریت به‌قدری به صورتش نزدیک بود که می‌توانست گرمای آن را حس کند. به‌طور غریزی خود را عقب کشید و زنجیرهایی که مانع از حرکتش بودند محکم کشیده شد.

سپس ناگهان دستی روی صورتش قرار گرفت و چشم‌بندش را باز کرد.

شعله‌ای که مقابلش بود در چشمان سیاه اینو ساتو انعکاس یافت و درحالی‌که تنها چند سانتیمتر با صورت بلامی فاصله داشت سیگار گوشه لب ساتو را روشن کرد.

ساتو در نور مهتابی که از سقف شیشه‌ای به درون می‌تراوید با خشم به بلامی خیره شد. به‌نظر می‌رسید از دیدن ترس او خشنود است.

کبریت را تکان داد تا خاموش شود و گفت: «خوب، آقای بلامی، از کجا شروع کنیم؟»

فصل هفتاد

مربع جادویی. کاترین به جدول اعداد حکاکی‌شده دورر نگاه کرد و به علامت تأیید سر تکان داد. بیشتر مردم ممکن بود فکر کنند لانگدن عقلش را از دست داده است، اما کاترین به‌سرعت متوجه شد او درست می‌گوید.

واژه‌ی *مربع جادویی* به چیزی اسرارآمیز اشاره نداشت بلکه به ریاضیات مرتبط بود - در حقیقت نام جدولی از اعداد متوالی بود و به ترتیبی مرتب شده بودند که جمع اعداد تمام ردیف‌های افقی، ستون‌های عمودی و قطرها یک عدد ثابت باشد. ریاضیدانان مصری و هندی حدود چهار هزارسال پیش، مربع‌های جادویی را ابداع کردند و برخی هنوز بر این باورند که دارای نیروهای جادویی است. کاترین در جایی خوانده بود که حتی امروزه هندی‌های مذهبی و متعصب مربع‌های جادویی سه - در- سه خاصی موسوم به کوبرا کولام[1] را در محراب‌های پرستشگاه‌هایشان ترسیم می‌کنند. درهرحال، بشر امروزی مربع‌های جادویی را در مقوله «سرگرمی‌های ریاضیات» قرار می‌داد، برخی از افراد هنوز از جست‌وجو برای یافتن ترکیب‌های «جادویی» جدید لذت می‌بردند. *سودوکو برای نوابغ*.

کاترین به‌سرعت مربع دورر را تجزیه و تحلیل کرد و اعداد ردیف‌های افقی و ستون‌های عمودی را جمع زد.

١٦	٣	٢	١٣
٥	١٠	١١	٨
٩	٦	٧	١٢
٤	١٥	١٤	١

[1] Kubera Kolam

کاترین گفت: «سی و چهار. مجموع هر طرف عدد سی و چهار است.»

لانگدن گفت: «دقیقاً. اما آیا می‌دانستی این مربع جادویی به دلیل این‌که دورر کاری به‌نظر غیرممکن را انجام داده شهرت دارد؟» خیلی سریع به کاترین نشان داد دورر راهی یافته است که علاوه بر ردیف‌ها، ستون‌ها، و قطرها، حاصل جمع هر ربع مربع، چهارخانه مرکز و حتی گوشه‌های مربع همان عدد سی و چهار باشد. «با این وجود، شگفت‌انگیزتر از آن توانایی دورر در کنار هم قرار دادن اعداد ۱۵ و ۱۴ در ردیف پایین است که نشان‌دهنده سال به انجام رساندن این شاهکار باورنکردنی است!»

کاترین اعداد را مرور کرد و از تلفیق آن‌ها شگفت‌زده شد.

اکنون لحن لانگدن هیجان‌زده‌تر شده بود. «خارق‌العاده‌تر آن‌که در طول تاریخ هنر اروپا، *سودازدگی I* اولین اثری‌ست که در آن یک مربع جادویی به تصویر کشیده شده است. برخی مورخان معتقدند دورر با این شیوه‌ی رمزی نشان داده بود که اسرار کهن از مکاتب سرّی مصری خارج شده و در محافل مخفی اروپا از آن محافظت می‌شود.» لانگدن مکث کرد. «که ما را... به این می‌رساند.»

لانگدن به برگه کاغذی که روی آن جدول حروف به‌دست آمده از هرم سنگی نوشته شده بود اشاره کرد.

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

لانگدن پرسید:«تصور می‌کنم اکنون طرح کلی برایت آشنا به‌نظر می‌رسد؟»

«مربع چهار- در- چهار.»

لانگدن مدادی برداشت و اعداد مربع جادویی دورر را روی کاغذ درست کنار حروف نوشت. کاترین کم‌کم داشت متوجه می‌شد که مسأله

چقدر ساده بود. لانگدن مداد در دست، مردد ایستاد و حالا... پس از این همه اشتیاق به‌نظر می‌رسید تردید دارد.

«رابرت؟»

لانگدن به سمت کاترین چرخید، در چهره‌اش دلهره و نگرانی دیده می‌شد. «آیا مطمئنی می‌خواهیم این کار را انجام دهیم؟ پیتر به‌طور صریح...»

«رابرت، اگر نمی‌خواهی این کتیبه را رمزگشایی کنی، من خودم این کار را می‌کنم.» دستش را دراز کرد تا مداد را بگیرد.

لانگدن می‌دانست هیچ چیزی نمی‌تواند کاترین را منصرف سازد بنابراین به خواسته او تن داد و توجهش را بار دیگر معطوف هرم کرد. مربع جادویی را با دقت روی جدول حروف هرم منطبق کرد و به هر حرف یک عدد اختصاص داد. سپس جدول جدیدی درست کرد و حروف رمز فراماسونی را به ترتیب جدید براساس توالی مربع جادویی دورر چید.

هنگامی‌که لانگدن از انجام این کار فارغ شد، هر دوی آن‌ها نتیجه را بررسی کردند.

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین احساس می‌کرد گیج شده است. «هنوز هم نامفهوم است.»

لانگدن مدتی طولانی سکوت کرد. «در حقیقت، کاترین، این حروف نامفهوم نیست.» بار دیگر برقی از هیجان در چشمانش می‌درخشید. «این کلمات... لاتین است.»

در راهرویی طولانی و تاریک، پیرمرد نابینا با عجله به سمت اتاق مطالعه‌اش می‌رفت. هنگامی‌که سرانجام وارد اتاق شد در صندلی پشت میز تحریر خود را رها ساخت و استخوان‌های فرتوتش اندکی تسکین یافت. دستگاه پیام‌گیر بوق‌های کوتاهی می‌زد. دکمه را فشرد و گوش فرا داد.

صدای شبیه به پچ‌پچ دوست و برادر فراماسونش به گوش رسید. «وارن بلامی هستم. متأسفم خبرهای نگران‌کننده‌ای دارم...»

چشمان کاترین سولومون بار دیگر معطوف جدول حروف گشت و متن را دوباره بررسی کرد. به‌طور قطع کلمه‌ای که در مقابل چشمانش پدیدار شد لاتین بود. *Jeova*

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین لاتین نمی‌دانست، اما این کلمه را هنگام مطالعه متون عبری کهن دیده بود. *Jehovah. Jeova* همان‌طورکه چشمانش روی متن پایین رفت، جدول را مانند یک کتاب خواند، و از این‌که می‌توانست تمام متن هرم را بخواند شگفت‌زده بود.

Jeova Sanctus Unus.

همان لحظه متوجه معنای آن شد. این عبارت در جای‌جای ترجمه‌های جدید از کتاب عهد عتیق به چشم می‌خورد. در تورات، خدای یهودیان به نام‌های مختلفی خوانده می‌شد – یهوه[1]، یشوع[2]، الوهیم[3]...اما در بسیاری از ترجمه‌های لاتین تمام این نام‌های گیج‌کننده در قالب یک عبارت لاتین ادغام شده است: *Jeova Sanctus Unus*

کاترین با خود زمزمه کرد: «به‌راستی خدا یکی‌ست.» این عبارت شبیه چیزی که بتواند به آن‌ها در یافتن برادرش کمک کند به‌نظر نمی‌رسید. «پیام نهفته در هرم این بود؟ به راستی خدا یکی‌ست؟ فکر می‌کردم یک نقشه است.»

لانگدن نیز به همان اندازه سردرگم به‌نظر می‌رسید و برق هیجان چشمانش داشت محو می‌شد. «این رمزگشایی به‌طور قطع صحیح است، اما...»

---

[1] Jeova, Jehovah, Yahoweh
[2] Jeshua
[3] Elohim

«مردی که برادرم را ربوده است نشانی یک مکان را می‌خواهد.» موهایش را پشت گوشش جمع کرد. «این جمله او را چندان خشنود نخواهد ساخت.»

لانگدن آه عمیقی کشید و گفت: «کاترین، من از همین بیمناک بودم. تمام شب، احساس می‌کردم مجموعه‌ای از اسطوره‌ها و تمثیل‌ها را با حقیقت اشتباه گرفته‌ایم. شاید این کتیبه به یک مکان استعاری اشاره دارد – به ما می‌گوید که تنها خدای یگانه به توانایی بالقوه بشر آگاهی و دسترسی دارد.»

کاترین دندان‌هایش را با استیصال به هم فشرد و پاسخ داد: «اما این اصلاً معقول نیست! خانواده من نسل‌هاست که از این هرم محافظت می‌کنند. به‌راستی خدا یکی‌ست؟ راز این است؟ و سازمان سیا این را مرتبط با مسأله امنیت ملی می‌داند؟ یا آن‌ها دروغ می‌گویند یا ما مطلبی را به‌درستی متوجه نشده‌ایم و راه را به خطا رفته‌ایم!»

لانگدن شانه‌هایش را بالا انداخت.

همان موقع، تلفنش زنگ زد.

پیرمرد در اتاق مطالعه به هم ریخته‌ای مملو از کتاب‌های قدیمی روی میز خم شده بود و گوشی تلفن را در دستش که دچار ورم مفاصل بود می‌فشرد. آن سوی خط بارها زنگ خورد.

سرانجام، صدایی مردد پاسخ داد. «الو؟» صدا بم اما نامطمئن بود.

پیرمرد نجوا کرد: «به من گفته شده شما به پناهگاه نیاز دارید.»

مرد آن سوی خط ظاهراً یکه خورد. «شما کی هستید؟ آیا وارن بلا...»

پیرمرد گفت: «لطفاً نامی به زبان نیاورید. به من بگویید آیا موفق شدید نقشه‌ای که به شما سپرده شده بود را محافظت نمایید؟»

مکثی همراه با تشویش. «بله... اما فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشد. مفهوم چندانی ندارد. اگر یک نقشه است، به‌نظر می‌رسد بیشتر استعاری باشد تا...»

«نه، نقشه کاملاً واقعی‌ست، به شما اطمینان می‌دهم. و به مکانی کاملاً حقیقی اشاره دارد. باید آن را سالم و در جای امنی نگه دارید. نمی‌توانم به شما بفهمانم که این هرم تا چه اندازه اهمیت دارد. شما تحت تعقیب هستید اما اگر می‌توانید بدون دیده شدن به مکانی که من هستم بیایید، هم جای امن برایتان فراهم می‌کنم... و هم پاسخ سؤالاتتان را می‌دهم.»

مرد اندکی درنگ کرد، ظاهراً مردد بود.

پیرمرد لب به سخن گشود درحالی‌که سعی می‌کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند. «دوست من، پناهگاهی در رم هست، شمال رود تیبر، که دارای ده سنگ از طور سینا، یکی از خود بهشت است، و بر یکی چهره پدر اهریمنی لوک نقش بسته است. آیا آنجا را می‌شناسید؟»

مرد در آن سوی خط مکثی طولانی کرد و سپس پاسخ داد. «بله، می‌شناسم.»

پیرمرد لبخندی زد. *فکر می‌کردم که بشناسید، پروفسور.* «فوراً بیایید. مطمئن شوید کسی شما را تعقیب نمی‌کند.»

فصل هفتاد و یک

ملک عریان در موج گرمای دوش ایستاد. با شسته شدن آخرین آثار بوی اتانول، بار دیگر احساس پاکیزگی می‌کرد. بخار آمیخته با اکالیپتوس در پوستش نفوذ می‌کرد و می‌توانست باز شدن روزنه‌های پوستش در گرما را حس کند. سپس مراسم را آغاز کرد.

ابتدا مواد شیمیایی موبر را به تمام بدن و پوست سر خال‌کوبی شده‌اش مالید تا مویی بر بدنش باقی نماند. *خدایان هفت جزیره هلیادز*[1] *نیز مو نداشتند.* سپس روغن ابراملین[2] را به بدن نرمش که پذیرای مراسم بود مالش داد. *ابراملین روغن مقدس کاهن اعظم است.* سپس اهرم دوش را تا انتها به سمت چپ چرخاند، و آب سرد شد. مدت یک دقیقه زیر سرمای منجمدکننده آب ایستاد تا روزنه‌های پوستش بسته شود و گرما و انرژی در درون بدنش محبوس شود. سرما یادآور خاطره‌ی رودخانه‌ی یخ‌زده‌ای بود که در آن دگردیسی‌اش آغاز شده بود.

هنگامی‌که از زیر دوش بیرون آمد، از سرما به خود می‌لرزید اما ظرف چند ثانیه، گرمای درونی‌اش در لایه‌های تنش جاری شد و او را گرم کرد. درون ملک مانند کوره می‌سوخت. در مقابل آینه عریان ایستاد و اندامش را تحسین کرد... شاید آخرین باری بود که خود را به شکل یک موجود فانی می‌دید.

پاهایش چنگال‌های عقاب بود. ساق پاهایش - بوعز و یاکین - ستون‌های حکمت کهن بودند. پشت و شکمش گذرگاه طاقدار نیروهای

---

[1] Heliades
[2] Abramelin

اسرارآمیز بود. در زیر طاق، اندام تناسلی‌اش با نمادهای تقدیر و سرنوشتش خال‌کوبی شده بود. در زندگی دیگر، این اندام منشأ لذت جسمانی‌اش بود. اما دیگر نه.

من تطهیر شده‌ام.

ملک مانند راهبان کاثاروی[1] خود را اخته کرده بود. او توان جنسی‌اش را برای نیرویی والاتر قربانی کرده بود. *خدایان جنسیت ندارند.* ملک با دور ریختن نقیصه‌ی بشری جنسیت و کشش‌های جنسی دنیوی شبیه به اورانوس، آتیس، اسپوروس[2]، و جادوگران اخته افسانه آرتور شده بود. پیش *از هر استحاله و دگردیسی روحانی یک دگرگونی جسمانی روی می‌دهد.* این آموزه‌ی تمامی خدایان بزرگ بود؛ از اوسیریس گرفته تا تموز و عیسی و شیوا و خود بودا.

باید این قالب بشری که مرا دربرگرفته از خود دور سازم.

ناگهان نگاه خیره‌اش متوجه بالا شد، از ققنوس دو سر روی سینه‌اش، سپس مجموعه علائم رمزی کهنی که آذین‌بخش صورتش بود عبور کرد و مستقیم به بالای سرش رسید. سرش را به سمت آینه خم کرد، دایره پوست خال‌کوبی نشده‌ای که مهیا و منتظر بود و به سختی می‌توانست ببیند. این قسمت بدن مقدس بود. ناحیه‌ای موسوم به ملاج که هنگام تولد جمجمه بشر در آن قسمت باز می‌ماند. *دریچه‌ای به مغز.* اگرچه این دروازه فیزیولوژیکی ظرف چند ماه بسته می‌شود، اما به‌عنوان نشانه‌ای نمادین از ارتباط از دست رفته بین دنیای بیرون و دنیای درون باقی می‌ماند.

ملک آن تکه‌ی مقدس از پوست سالم و دست‌نخورده که با حلقه‌ی تاج‌مانندی از یک اوروبوروس[3] احاطه شده بود، را با دقت نگاه کرد - ماری اسرارآمیز که دم خود را بلعیده بود. گویی پوست بدون خال‌کوبی نیز به او چشم دوخته بود؛ و با نوید آنچه پیش رو داشت می‌درخشید.

---

[1] Katharoi : واژه‌ای یونانی به معنای منزه است. (مترجم)

[2] Sporus

[3] Ouroboros

رابـرت لانگـدن بـه زودی از گنجینـه‌ای کـه ملـک لازم داشـت پـرده برمی‌داشت. هنگامی‌که گنجینه را به‌دست می‌آورد، فضای خالی روی سرش نیز پر می‌شد، و در نهایت برای دگردیسی پایانی‌اش آماده بود.

ملک به‌سوی اتاق خواب دیگر رفت و از کشوی پایین کمد نوار بلندی از ابریشم سفید برداشت. همان‌طورکه بارها قبل نیز انجام داده بود، آن را بـه دور کشاله‌ی ران و سرینش پیچید. سپس به طبقه پایین رفت.

در اتاق مطالعه، رایانه نشان می‌داد که رایانامه‌ای دریافت کرده است. نامه از طرف رابطش بود:

آنچه نیاز داری اکنون در دسترس است.
ظرف یک ساعت با تو تماس خواهم گرفت. صبر داشـته باش.

ملک لبخند زد. زمان آماده‌سازی نهایی فرا رسیده بود.

فصل هفتاد و دو

مأمور سیا هنگامی‌که از ایوان اتاق مطالعه پایین آمد، خلقش تنگ و اوقاتش تلخ بود. *بلامی به ما دروغ گفت.* مأمور در طبقه بالا هیچ‌گونه علامت حرارتی نه نزدیک تندیس موسی، و نه هیچ جای دیگر ندیده بود.

پس لانگدن کدام گوری رفته است؟

مأمور از همان راهی که آمده بود به سمت تنها مکانی که علامت‌های گرمایی را دیده بودند بازگشت – مرکز پخش کتاب. بار دیگر از پله‌ها پایین رفت و به زیر پایه هشت ضلعی قدم گذاشت. صدای گوشخراش حرکت نقاله‌ها شنیده می‌شد. همان‌طورکه جلو می‌رفت، عینک حرارتی را از بالای سر روی چشمانش کشید و اتاق را از نظر گذراند. هیچ. به سمت قفسه‌ها نگاه کرد، در خرد شده هنوز از انفجار گرم نشان داده می‌شد. به غیر از آن نقطه، هیچ گرمایی...

عجب!

مأمور با دیدن تشعشع غیرمنتظره‌ای که در میدان دیدش قرار گرفت یکه خورد. اثر حرارتی مبهم و کم‌رنگ دو شبح شبیه انسان روی دیوار یکی از تسمه نقاله‌ها ظاهر شد. *علامت حرارتی.*

مأمور بهت‌زده مشاهده کرد شبح‌ها دور اتاق روی حلقه‌ی نقاله چرخیده و سپس با سر درون شکاف باریکی در دیوار ناپدید شده بودند. *آن‌ها سوار بر نقاله از اینجا خارج شده‌اند؟ دیوانگی محض است.*

مأمور علاوه بر این‌که متوجه شده بود رابرت لانگدن از طریق سوراخی در دیوار گریخته است، اکنون می‌دانست مشکل دیگری نیز دارند. *لانگدن تنها نیست؟*

می‌خواست فرستنده رادیویی‌اش را روشن کند و با فرمانده‌ی عملیات تماس بگیرد که فرمانده خودش پیشدستی کرد.

«به تمام افراد، یک خودرو ولوو یافته‌ایم که در میدان روبه‌روی کتابخانه رها شده است. متعلق به فردی به نام کاترین سولومون است. شاهد عینی می‌گوید مدت زیادی نیست وارد کتابخانه شده است. حدس می‌زنیم همراه با رابرت لانگدن باشد. رئیس ساتو دستور داده است سریع هردو آن‌ها را پیدا کنیم.»

مأموری که در اتاق پخش کتاب بود فریاد زد: «اینجا علامت‌های حرارتی هر دو آن‌ها را دارم!»

فرمانده تیم پاسخ داد: «یا مسیح! نقاله به کدام جهنم‌دره‌ای می‌رود؟»

مأمور عملیاتی که مشغول نگاه کردن به نمودار راهنمای کارمندان بر روی تابلوی اعلانات بود پاسخ داد: «ساختمان آدامز، یک خیابان آن‌ورتر.»

«همه افراد. به سمت ساختمان آدامز! همین حالا!»

فصل هفتاد و سه

پناهگاه. پاسخ به سؤالات.

هنگامی‌که لانگدن و کاترین با عجله از در کناری ساختمان آدامز خارج شدند و به هوای سرد شب زمستانی قدم گذاشتند، این کلمات در ذهن لانگدن طنین انداخت. مرد تماس‌گیرنده‌ی مرموز، موقعیت مکانی خود را به صورت رمزی تشریح کرده بود، اما لانگدن متوجه شده بود. واکنش کاترین به مقصدشان به‌طرز عجیبی خوش‌بینانه بود: *چه جایی بهتر از آنجا تا خدای یگانه و راستین را بیابیم؟*

اکنون این سؤال مطرح بود که چگونه به آنجا بروند. لانگدن چرخید و سعی کرد موقعیت خود را دقیقاً تعیین کند. هوا تاریک اما خوشبختانه صاف بود. آن‌ها در حیاط کوچکی ایستاده بودند. گنبد کنگره از دور می‌درخشید، و لانگدن متوجه شد از چند ساعت پیش که به کاخ کنگره رسیده بود، این اولین بار است که قدم به بیرون گذاشته است.

برای یک سخنرانی مدت زمان زیادی‌ست.

کاترین به شبح ساختمان جفرسن اشاره کرد و گفت: «رابرت، نگاه کن.»

با دیدن ساختمان اولین واکنش لانگدن حیرت از مسافت طولانی‌ای بود که زیرزمین روی یک تسمه نقاله طی کرده بودند. با این وجود، واکنش بعدی‌اش احساس خطر بود. ساختمان جفرسن در جنب و جوش و فعالیت بود – کامیون و ماشین وارد می‌شد و مردان فریاد می‌زدند. *آیا آن یک نورافکن است؟*

لانگدن دست کاترین را گرفت. «عجله کن.»

عرض حیاط را طی کردند و به سمت شمال شرق دویدند. به‌سرعت در پشت یک ساختمان با نمای زیبای U شکل از دیدرس خارج شدند، ساختمانی که لانگدن متوجه شد کتابخانه فولگر شکسپیر است. امشب این ساختمان مخفیگاه مناسبی به‌نظر می‌رسید، زیرا دارای نسخه اصلی لاتین کتاب «آتلانتیس جدید» اثر فرانسیس بیکن بود، رؤیایی آرمان‌گرایانه که الگوی اجداد امریکایی‌ها در ساختن دنیایی نوین بر مبنای دانش کهن بود. با این وجود لانگدن نمی‌توانست آنجا توقف کند.

باید تاکسی بگیریم.

به نبش خیابان سوم و شرق کنگره رسیدند. تردد ماشین‌ها بسیار پراکنده بود، لانگدن برای یافتن تاکسی نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و احساس کرد امیدش کم‌کم رنگ می‌بازد. او و کاترین با عجله به سمت شمال خیابان سوم رفتند، و از کتابخانه کنگره بیشتر فاصله گرفتند. هنوز خیابان را کامل طی نکرده بودند که لانگدن دید یک تاکسی پیچید. دست تکان داد و تاکسی ایستاد.

از رادیو موسیقی منطقه خاورمیانه پخش می‌شد، و راننده عرب جوان دوستانه به آن‌ها لبخند زد. هنگامی‌که به سرعت سوار ماشین شدند راننده پرسید: «کجا تشریف می‌برید؟»

«می‌خواهیم به...»

کاترین حرف او را قطع کرد: «شمال غرب!» و به سمت بالای خیابان سوم و دور از ساختمان جفرسن اشاره کرد. «به سمت ایستگاه یونین بروید، سپس سمت چپ وارد خیابان ماساچوستز شوید. به شما می‌گوییم کجا توقف کنید.»

راننده شانه‌هایش را بالا انداخت، دریچه‌ی پلکسی گلاس که بین راننده و قسمت مسافر حایل بود را بست، و بار دیگر صدای موسیقی را بلند کرد.

کاترین نگاه سرزنش‌آمیزی به لانگدن انداخت گویی می‌گفت: «هیچ ردی نباید از خود به جای بگذاری.» به بیرون پنجره اشاره کرد و توجه لانگدن را به بالگرد سیاهرنگی جلب کرد که در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد و

به آن محدوده نزدیک می‌شد. *گندش بزنند.* ظاهراً ساتو در به‌دست آوردن هرم سولومون کاملاً جدی بود.

با دیدن فرود بالگرد بین ساختمان جفرسن و آدامز، کاترین به‌سمت لانگدن چرخید و به‌شدت نگران به‌نظر می‌رسید. «می‌توانم تلفن همراهت را یک لحظه ببینم؟»

لانگدن تلفنش را به او داد.

کاترین درحالی‌که شیشه ماشین را پایین می‌داد گفت: «پیتر به من گفت که تو حافظه‌ی تصویری داری؟ و می‌توانی هر شماره تلفنی که تماس گرفته‌ای را به خاطر بیاوری؟»

«درست است، اما...»

کاترین تلفن را در تاریکی شب به بیرون پرت کرد. لانگدن در جایش چرخید و تلفن همراهش را دید که چرخ زد و پشت سرشان روی آسفالت خیابان خرد شد. «چرا این کار را کردی!»

کاترین گفت: «تا از شبکه خارج شویم. این هرم تنها امید ما برای یافتن برادرم است، و قصد ندارم به سیا اجازه دهم آن را از ما به یغما برد.»

در صندلی جلو، عمر امیرنا همراه با آهنگ سرش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد. امشب کار کساد بود، و احساس می‌کرد شانس آورده است که سرانجام توانست مسافری را در مسیر سوار کند. تاکسی در حال عبور از کنار پارک استنتن[1] بود که صدای آشنای مسؤول مرکز پیام شرکت روی بی‌سیم خش‌خش کرد.

«از مرکز پیام به تمام خودروهایی که در منطقه نشنال مال هستند. از مقامات دولتی در رابطه با دو فراری در محدوده‌ی ساختمان آدامز گزارشی رسیده است...»

عمر با شگفتی به پیام که نشانه‌های دقیق زن و مرد مسافر او را می‌داد گوش کرد. از آینه جلو دزدانه نگاه معذبی به عقب انداخت. عمر ناگزیر بود

[1] Stanton

اعتراف کند چهره‌ی مرد قدبلند به نوعی برایش آشناست. *آیا او را در برنامه‌ی مجرمان تحت تعقیب امریکا دیده‌ام؟*

عمر محتاطانه دست به‌سمت بی‌سیمش برد. با صدایی آهسته در فرستنده گفت: «مرکز پیام؟ تاکسی شماره یک – سه – چهار هستم. دو نفری که پرسیدید – در تاکسی من هستند... همین حالا.»

مرکز پیام بلافاصله عمر را راهنمایی کرد که چگونه عمل کند. دستان عمر هنگام تماس با شماره تلفنی که مرکز پیام داده بود، می‌لرزید. صدایی که پاسخ داد محکم و جدی بود، مانند صدای یک نظامی.

«ترنر سیمکینز هستم. مأمور عملیاتی سیا. شما؟»

عمر گفت: «آ... راننده تاکسی هستم. به من گفته شده با شما راجع به دو...»

آیا فراری‌ها در حال حاضر در خودرو شما هستند؟ تنها با بله یا خیر جواب دهید.»

«بله.»

«آیا به این گفت‌وگو گوش می‌دهند؟ بله یا خیر؟»

«نه. پنجره کشویی...»

«آن‌ها را به کجا می‌بری؟»

«شمال غرب به ماساچوستز.»

«مقصد خاصی دارند؟»

«حرفی نزدند.»

مأمور مکثی کرد. «آیا مرد مسافر یک کیف چرمی به همراه دارد؟»

عمر از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت، و چشمانش از وحشت گرد شد. «بله! آن کیف که مواد منفجره ندارد یا...»

مأمور گفت: «با دقت گوش کن. تا وقتی که دستورات مرا موبه‌مو اجرا کنی هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند. مفهوم شد؟»

«بله، آقا.»

«نامت چیست؟»

احساس می‌کرد عرق بر تنش نشسته است. گفت: «عمر.»

مرد با آرامش گفت: «گوش کن، عمر. کارت عالی است. از تو می‌خواهم تا حد ممکن آهسته حرکت کنی تا من گروهی را سر راهتان بفرستم. فهمیدی؟»

«بله، آقا.»

«در ضمن، آیا تاکسی تو مجهز به سیستم تماس داخلی هست که بتوانی با آن‌ها در صندلی عقب صحبت کنی؟»

«بله، آقا.»

«خوب است. حالا آنچه را که می‌گویم انجام بده.»

فصل هفتاد و چهار

مکان موسوم به جنگل بخش اصلی و مرکزی باغ گیاه‌شناسی امریکا - موزه زیستی امریکا - است که در مجاورت کاخ کنگره قرار دارد. این جنگل که نوعی جنگل استوایی است در یک گلخانه بسیار وسیع با سقف بلند قرار دارد و دارای درختان کائوچوی سر به فلک کشیده، درختان مناطق حاره، و یک راه باریک مرتفع برای بازدیدکنندگان ماجراجوتر و بی‌باک‌تر است.

به‌طور معمول، وارن بلامی از بوی خاک جنگل و انعکاس نور آفتاب در آن محیط مرطوب که از دهانه‌های خروج بخار تعبیه‌شده در سقف شیشه‌ای به درون می‌تابید، جان تازه‌ای می‌گرفت. اما امشب، جنگل که تنها با نور مهتاب روشن شده بود او را می‌ترساند. به شدت عرق کرده بود و از درد گرفتگی عضلات بازویش که همچنان به شکل آزاردهنده‌ای از پشت محکم بسته شده بود، به خود می‌پیچید.

رئیس ساتو روبه‌رویش راه می‌رفت و با آرامش به سیگارش پک می‌زد... در این محیط که دما و رطوبت آن به دقت تنظیم شده بود این عمل جنایت زیست‌محیطی محسوب می‌شد. چهره‌اش در دود سیگار و نور مهتابی که از سقف شیشه‌ای بالای سر به داخل می‌تراوید، خبیث و اهریمنی به‌نظر می‌رسید.

ساتو ادامه داد: «پس بنابراین، امشب هنگامی‌که به کاخ کنگره رسیدی، و متوجه شدی من آنجا هستم... با خود تصمیمی گرفتی. به جای آنکه مرا از حضور خود در آنجا مطلع سازی، بی‌سر و صدا پایین آمدی و وارد SBB شدی. خودت را به مخاطره انداختی، به فرمانده اندرسن و من حمله کردی

و به لانگدن کمک کردی که با هرم و سنگ رأس بگریزد.» شانه‌اش را مالید. «انتخاب جالبی‌ست.»

بلامی با خود اندیشید، *اگر پیش بیاید باز هم انتخابم همین خواهد بود.* با عصبانیت پرسید: «پیتر کجاست؟»

ساتو گفت: «من از کجا بدانم؟»

بلامی که سوءظن داشت ساتو پشت تمام این قضایا باشد، بدون پرده‌پوشی با پرخاش گفت: «به‌نظر می‌رسد از هر مسأله دیگری به غیر از این آگاه هستی! می‌دانستی که باید به کاخ کنگره بروی. می‌دانستی باید رابرت لانگدن را پیدا کنی. و حتی می‌دانستی باید تصویر اشعه ایکس کیف لانگدن را بگیری تا سنگ رأس را بیابی. واضح است شخصی به شما اطلاعات محرمانه زیادی داده است.»

ساتو با خونسردی خندید و نزدیک‌تر آمد. «آقای بلامی، آیا به همین دلیل به من حمله کردی؟ فکر می‌کنی من دشمن هستم؟ فکر می‌کنی سعی دارم هرم کوچک شما را بدزدم؟» یک محکمی به سیگارش زد و دود آن را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. «به دقت گوش کنید. هیچ‌کس بیشتر از من اهمیت حفظ اسرار را درک نمی‌کند. من هم مانند شما بر این باورم که توده‌ی مردم نباید از برخی اطلاعات آگاه شوند. در هر صورت، امشب دست‌هایی در کار است که گویا متأسفانه شما هنوز درک نکرده‌اید. مردی که پیتر سولومون را ربوده است قدرت بسیار زیادی دارد؛ قدرتی که ظاهراً هنوز به آن پی نبرده‌اید. حرف مرا باور کنید، او یک بمب ساعتی متحرک است... قادر است آغازگر مجموعه وقایعی باشد که دگرگونی اساسی در دنیا ایجاد کند.»

«متوجه نمی‌شوم.» بلامی که دست‌هایش در اثر فشار دست‌بند درد می‌کرد خود را روی نیمکت اندکی جابه‌جا کرد.

«شما لازم نیست متوجه شوید. فقط اطاعت کنید. اکنون، تنها امید من برای جلوگیری از وقوع یک فاجعه بزرگ همکاری با این مرد است... و این‌که دقیقاً هرچه می‌خواهد را به او بدهم. یعنی، شما با آقای لانگدن تماس می‌گیرید و به او می‌گویید خود را همراه با هرم و سنگ رأس تسلیم

کند. هنگامی‌که لانگدن در بازداشت من است، کتیبه هرم را رمزگشایی می‌کند، هر اطلاعاتی که این مرد می‌خواهد را به‌دست می‌آوریم، و دقیقاً آنچه می‌خواهد را برایش فراهم می‌کنیم.»

مکان پلکان مارپیچی که به اسرار کهن منتهی می‌شود؟ «نمی‌توانم چنین کاری انجام دهم. من سوگند خورده‌ام اسرار را فاش نکنم.»

ساتو فریاد زد. «این‌که چه سوگندی خورده‌ای برای من پشیزی اهمیت ندارد، آن‌قدر سریع تو را به زندان خواهم انداخت که...»

بلامی با سرسختی گفت: «هرطور که مایلی مرا تهدید کن، به تو کمکی نخواهم کرد.»

ساتو نفس عمیقی کشید و با لحن هراس‌آوری نجوا کرد. «آقای بلامی، شما نمی‌دانید امشب واقعاً چه خبر است، می‌دانید؟»

برای چند ثانیه سکوت دلهره‌آوری حاکم شد، و صدای زنگ تلفن ساتو سکوت را شکست. دست در جیبش کرد و مشتاقانه آن را بیرون آورد. تلفن را جواب داد:«حرف بزن،» و با دقت به پاسخ آن سوی خط گوش فرا داد. «تاکسی الان کجاست؟ چقدر طول می‌کشد؟ بسیار خوب، عالی‌ست. آن‌ها را به باغ گیاه‌شناسی امریکا بیاورید. ورودی کارکنان. اطمینان حاصل کنید که حتماً آن هرم و سنگ رأس لعنتی را برایم بیاورید.»

ساتو تماس را قطع کرد و با لبخندی حاکی از رضایت به سمت بلامی چرخید. «خوب پس... به‌نظر می‌رسد عمر مفید بودن شما به سرعت رو به اتمام است.»

فصل هفتاد و پنج

رابرت لانگدن با بی‌اعتنایی به بالا چشم دوخته بود، خسته‌تر از آن بود که از راننده تاکسی بخواهد سریع‌تر براند. در کنار وی، کاترین نیز سکوت کرده بود و به‌نظر می‌رسید از عدم درک آنچه که این هرم را تا این حد خاص ساخته، مستأصل و درمانده شده است. آن‌ها تمام آنچه راجع به هرم و سنگ رأس می‌دانستند، و وقایع عجیب آن روز بعدازظهر را بار دیگر مرور کردند؛ اما هنوز نمی‌دانستند چگونه ممکن است این هرم نقشه یا چیزی شبیه به آن باشد.

Jeova Sanctus Unus؟ راز در درون نظم نهفته است؟

رابط مرموزشان قول داده بود اگر در مکان خاصی به ملاقات او بروند، پاسخ سؤالاتشان را بدهد. *یک پناهگاه در رم، شمال رود تیبر.* لانگدن می‌دانست که «رم جدید» اجدادشان در همان ابتدا به واشنگتن تغییر نام داده بود، و هنوز بقایای رؤیای اصلی‌شان باقی مانده است: رود تیبر هنوز در پتوماک جریان داشت؛ سناتورها هنوز زیر طاق قوسی‌شکل شبیه‌سازی‌شده از کلیسای سن پیتر گرد هم می‌آمدند؛ ولکان و می‌نروا همچنان از آتش خاموش شده تالار مدور محافظت می‌کردند.

ظاهراً پاسخ‌هایی که کاترین و لانگدن جست‌وجو می‌کردند چند کیلومتر جلوتر در انتظارشان بود. *شمال غرب خیابان ماساچوستز.* مقصدشان واقعاً یک پناهگاه بود... شمال تیبر کریک. لانگدن آرزو کرد کاش راننده کمی سریع‌تر برود.

ناگهان کاترین تکانی خورد و در جایش صاف نشست، گویی به مطلب غیرمترقبه‌ای پی برده است. «وای خدای من، رابرت!» به‌سمت او

چرخید و صورتش مانند گچ سفید شده بود. لحظه‌ای مکث کرد و سپس قاطعانه گفت. «مسیر را داریم اشتباه می‌رویم!»

لانگدن در پاسخ گفت: «نه، درست است. در شمال غرب ماساچو...»

«نه! منظورم این است که داریم به مکان اشتباه می‌رویم!»

لانگدن گیج شده بود. به کاترین گفته بود که چگونه متوجه شد منظور تماس‌گیرنده مرموز کجا است. *دارای ده سنگ از طور سینا، یکی از خود بهشت است، و بر یکی چهره پدر اهریمنی لوک نقش بسته است.* تنها یک ساختمان روی کره‌ی زمین وجود داشت که با این توصیف منطبق بود. و در مکانی واقع بود که این تاکسی می‌رفت.

«کاترین، من مطمئنم مکان درست است.»

کاترین فریاد زد: «نه! دیگر لازم نیست به آنجا برویم. من متوجه مفهوم هرم و سنگ رأس شدم! می‌دانم تمام آن راجع به چیست!»

لانگدن حیرت‌زده بود. «تو فهمیدی؟»

«بله! به جای آن باید به فریدم پلازا[1] برویم!»

اکنون لانگدن سردرگم شده بود. فریدم پلازا اگرچه نزدیک بود، اما کاملاً نامرتبط به‌نظر می‌رسید.

کاترین گفت: «*Jeova Sanctus Unus!* خدای یگانه عبرانی‌ها. نماد مقدس عبرانی‌ها ستاره‌ی یهود است - مهر حضرت سلیمان - نمادی مهم برای فراماسون‌ها!» یک اسکناس یک‌دلاری از جیبش بیرون آورد. «خودکارت را به من بده.»

لانگدن بهت‌زده خودکاری از کتش درآورد.

کاترین اسکناس را روی رانش گذاشت و خودکار را از او گرفت، سپس به نشان بزرگ پشت اسکناس اشاره کرد. «ببین. اگر مهر سلیمان را روی نشان بزرگ ایالات متحده منطبق کنی...» نماد ستاره‌ی یهود را دقیق روی هرم ترسیم کرد. «ببین چه به‌دست می‌آید!»

لانگدن ابتدا به اسکناس و سپس به کاترین نگاه کرد گویی کاترین دیوانه است.

---

[1] Freedom Plaza

«رابرت، دقیق‌تر نگاه کن! متوجه نمی‌شوی به چه اشاره می‌کنم؟»

لانگدن بار دیگر به طرح نگاه کرد.

آخر منظورش چیست؟ لانگدن قبلاً این تصویر را دیده بود. بین نظریه‌پردازان توطئه رایج بود که این سندی است دال بر نفوذ پنهانی که فراماسون‌ها در گذشته بر کشور ما داشتند. هنگامی‌که ستاره شش گوشه به‌طور کامل روی نشان بزرگ ایالات متحده قرار گرفت، رأس بالای ستاره روی چشم جهان بین فراماسونی منطبق شد... و، به شکل کاملاً عجیبی، پنج رأس دیگر نیز به حروف کلمه M-A-S-O-N یا همان فراماسون اشاره داشتند.

«کاترین، این امر تصادفی است، و هنوز نمی‌فهمم چه ارتباطی با فریدم پلازا دارد.»

کاترین با لحنی که تقریباً عصبانی به‌نظر می‌رسید گفت: «یک‌بار دیگر نگاه کن! تو به آن جایی که من اشاره می‌کنم نگاه نمی‌کنی! درست آنجا. آیا نمی‌بینی؟»

یک لحظه بعد، لانگدن آن را دید.

فرمانده تیم عملیاتی سیا، ترنر سیمکینز بیرون ساختمان آدامز ایستاد و تلفن همراه را محکم به گوشش فشرد، و سعی داشت گفت‌وگویی را که در صندلی عقب تاکسی در جریان بود بشنود. یک *اتفاقی افتاد*. تیم او آماده بود تا سوار بر بالگرد سیکورسکی به سمت شمال غرب برود و راه را سد کنند، اما اکنون به‌نظر می‌رسید وضعیت ناگهان تغییر کرد.

چند ثانیه پیش، کاترین سولومون اصرار داشت که مقصد را به اشتباه می‌روند. توضیح او - چیزی راجع به اسکناس دلار و ستاره‌های یهود - نه تنها برای فرمانده تیم بلکه ظاهرا برای رابرت لانگدن نیز بی‌معنا بود. دست‌کم در ابتدای امر. در هر حال، اکنون به‌نظر می‌رسید لانگدن منظور او را فهمیده است.

لانگدن ناگهان گفت: «خدای من، حق با توست! پیش از این آن را ندیده بودم!»

به ناگاه سیمکینز شنید کسی به پنجره پشت سر راننده ضربه می‌زند، و سپس دریچه‌ی کشویی باز شد. کاترین خطاب به راننده فریاد زد: «برنامه تغییر کرده است، ما را به فریدم پلازا ببر!»

راننده تاکسی با صدایی مضطرب گفت: «فریدم پلازا؟ به شمال غرب ماساچوستز نمی‌روید؟»

کاترین فریاد زد: «فراموشش کن! فریدم پلازا! از اینجا به چپ بپیچ! اینجا! اینجا!»

سیمکینز صدای ترمز و کشیده شدن لاستیک ماشین را سر یک پیچ شنید. کاترین بار دیگر با هیجان مشغول صحبت با لانگدن شد و چیزی راجع به قالب مفرغی نشان بزرگ امریکا می‌گفت که در میدان قرار گرفته است.

راننده با صدایی نگران حرفشان را قطع کرد. «خانم، فقط محض اطمینان، آیا به فریدم پلازا - نبش خیابان پنسیلوانیا و خیابان سیزدهم می‌رویم؟»

کاترین گفت: «بله! عجله کن!»

«خیلی نزدیک است. تنها دو دقیقه با اینجا فاصله دارد.»

سیمکینز لبخند زد. *آفرین، عمر.* درحالی‌که با شتاب به‌سمت بالگرد آماده‌ی حرکت می‌دوید، خطاب به تیمش فریاد زد: «گرفتیمشان! فریدم پلازا! حرکت کنید!»

فصل هفتاد و شش

فریدم پلازا یک نقشه است.

سطح سنگی وسیع میدان که در نبش خیابان پنسیلوانیا و سیزدهم واقع شده است، خیابان‌های واشنگتن را همان‌طورکه پیر لانفان در ابتدا ترسیم کرده بود نشان می‌دهد. جاذبه‌ی گردشگری میدان نه تنها به‌خاطر نقشه‌ی بزرگی است که راه رفتن روی آن سرگرم‌کننده است بلکه به‌خاطر مارتین لوترکینگ است که این میدان را به یاد او فریدم پلازا نامیدند، و بیشتر سخنرانی معروف «رؤیایی دارم» را داخل هتل ویلارد در همان نزدیکی نوشت.

راننده تاکسی، عمر امیرنا، همیشه گردشگران را به فریدم پلازا می‌آورد، اما امشب، واضح بود دو مسافرش گردشگر معمولی نیستند. *آن‌ها تحت تعقیب سیا هستند؟* عمر هنوز کامل کنار جدول خیابان توقف نکرده بود که زن و مرد بیرون پریدند.

مرد که کت فاستونی پوشیده بود به عمر گفت: «همین جا بمان! برمی‌گردیم!»

همان‌طورکه عمر به آن‌ها نگاه می‌کرد، روی سطح وسیع نقشه‌ی عظیم دویدند، درحالی‌که هندسه خیابان‌های متقاطع را به‌طور اجمالی بررسی می‌کردند، به نقاط مختلف آن اشاره می‌کردند و فریاد می‌زدند. عمر تلفن همراهش را از روی داشبورد برداشت.

«آقا، هنوز پشت خط هستید؟»

صدایی که در میان سروصدای رعدآسای آن سوی خط به سختی شنیده می‌شد فریاد زد: «بله، عمر! اکنون آن‌ها کجا هستند؟»

«بیرون روی نقشه. به‌نظر می‌رسد دنبال چیزی می‌گردند.»

مأمور گفت: «نگذار از جلوی چشمت دور شوند. من تقریباً رسیدم!»

همان‌طورکه عمر نگاه می‌کرد، دو فراری با شتاب نشان بزرگ و معروف میدان را یافتند - یکی از بزرگ‌ترین نقش‌های مدالی شکل مفرغی که تاکنون ریخته‌گری شده است. لحظه‌ای روی آن ایستادند و بلافاصله به سمت جنوب غرب اشاره کردند. سپس مرد به سمت تاکسی دوید. هنگامی‌که نفس‌نفس‌زنان رسید، عمر به‌سرعت تلفن همراهش را روی داشبورد گذشت.

مرد پرسید: «الکساندریا، ویرجینیا کدام سمت است؟»

«الکساندریا؟» عمر سمت جنوب غرب را نشان داد، دقیقاً همان جهتی که مرد و زن اشاره کرده بودند.

مرد زیر لب گفت: «می‌دانستم!» چرخید و رو به زن فریاد زد. «حق با توست! الکساندریا!»

زن به سمت تابلوی روشن مترو در آن سوی میدان اشاره کرد. «خط آبی مستقیم آنجا می‌رود. باید به ایستگاه کینگ استریت برویم!»

موجی از دلهره عمر را فرا گرفت. *وای نه.*

مرد به سمت عمر برگشت و به او مبلغی بسیار بیشتر از کرایه‌اش پرداخت. «متشکرم. همین جا خوب است. ما خودمان می‌رویم.» کیف چرمی‌اش را برداشت و به‌سرعت دور شد.

«صبر کنید! می‌توانم برسانمتان! همیشه مسیرم به همان سمت است!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. زن و مرد داشتند با عجله به آن سوی میدان می‌رفتند. سپس در پایین پله‌های منتهی به ایستگاه مترو ناپدید شدند.

عمر تلفن همراهش را برداشت. «آقا! آن‌ها از پله‌های ایستگاه مترو پایین دویدند! نتوانستم جلویشان را بگیرم! با خط آبی به سمت الکساندریا می‌روند!»

مأمور فریاد زد: «همان جا بمان! پانزده ثانیه دیگر آنجا هستم!»

عمر به دسته اسکناس‌هایی که مرد به او داده بود نگاه کرد. ظاهراً اسکناس اول همان اسکناسی بود که رویش نوشته بودند. روی نشان بزرگ

ایالات متحده یک ستاره یهود قرار داشت. به‌طور قطع رئوس ستاره روی حروفی افتاده بود که کلمه فراماسون را تشکیل می‌داد.

ناگهان عمر ارتعاش کرکننده‌ای را در اطرافش حس کرد گویی یک کامیون یدک‌کش در حال تصادم با تاکسی‌اش بود. سرش را بلند کرد، اما خیابان خلوت بود. صدا بلندتر شد، به ناگاه بالگرد مشکی براقی از دل شب بیرون آمد و وسط نقشه میدان به زمین نشست.

گروهی از مردان سیاهپوش بیرون پریدند. بیشترشان به سمت ایستگاه مترو دویدند، اما یکی از آن‌ها با شتاب به سمت تاکسی عمر آمد. در سمت مسافر را باز کرد. «عمر؟ تو هستی؟»

عمر که زبانش بند آمده بود به علامت تأیید سر تکان داد.

مأمور پرسید: «آیا گفتند کجا می‌روند؟»

عمر بی‌اختیار گفت: «الکساندریا! ایستگاه کینگ استریت. پیشنهاد کردم آن‌ها را برسانم اما...»

«آیا گفتند کجای الکساندریا می‌روند؟»

«نه! به نقش مدالی شکل نشان بزرگ در روی میدان نگاه کردند، سپس در مورد الکساندریا پرسیدند، و این پول را به من دادند.» عمر اسکناس یک دلاری را که دارای طرح عجیبی بود به مأمور داد. هنگامی که مأمور داشت اسکناس را بررسی می‌کرد، ناگهان عمر در ذهنش اطلاعات را کنار هم قرار داد. *فراماسون‌ها! الکساندریا!* یکی از مشهورترین ساختمان‌های فراماسونی امریکا در الکساندریا واقع بود. ناخودآگاه گفت: «همین است! بنای یادبود فراماسونی جورج واشنگتن! درست روبه‌روی ایستگاه کینگ استریت قرار دارد!»

مأمور گفت: «خودش است.» ظاهراً او نیز به همان نتیجه رسیده بود. بقیه مأموران از سمت ایستگاه مترو به‌سرعت می‌دویدند و به آن‌ها نزدیک می‌شدند.

یکی از مردان فریاد زد: «گمشان کردیم! خط آبی تازه حرکت کرده بود! آنجا نیستند.»

سیمکینز به ساعتش نگاهی انداخت و به سمت عمر برگشت. «چقدر طول می‌کشد مترو به الکساندریا برسد؟»

«دست کم ده دقیقه. شاید هم بیشتر.»

«عمر، کارت را عالی انجام دادی. متشکرم.»

«خواهش می‌کنم. جریان از چه قرار است؟!»

اما سیمکینز داشت به‌سمت بالگرد می‌دوید و در همان حال فریاد می‌زد. «ایستگاه کینگ استریت! پیش از آنکه برسند به آنجا می‌رویم!»

عمر بهت‌زده بلند شدن پرنده سیاه را نگاه کرد. بالگرد به‌سمت جنوب، آن سوی خیابان پنسیلوانیا متمایل شد، و سپس با سرعتی رعدآسا در سیاهی شب گم شد.

زیر پای راننده‌ی تاکسی، قطار زیرزمینی درحالی‌که از فریدم پلازا خارج می‌شد به سرعت خود می‌افزود. همان‌طورکه قطار رابرت لانگدن و کاترین سولومون را با سرعت به سمت مقصدشان می‌برد، آن‌ها از نفس افتاده داخل قطار نشسته بودند و هیچ‌کدام کلمه‌ای سخن نمی‌گفتند.

فصل هفتاد و هفت

خاطره همیشه از همان جا شروع می‌شد.

داشت می‌افتاد... در حال سقوط به رودخانه‌ای پوشیده از یخ در ته یک آبکند عمیق بود. بالای سرش، چشمان خاکستری و بی‌رحم پیتر سولومون از بالای لوله تپانچه آندرس به پایین خیره شده بود. هنگامی‌که فرو افتاد، دنیای بالای سرش عقب رفت. وقتی توده‌ای از مه که در بالای آبشار موج می‌زد او را در بر گرفت، همه چیز از مقابل دیدگانش محو شد.

لحظه‌ای همه چیز سپید بود مانند بهشت.

سپس با یخ برخورد کرد.

سرما. سیاهی. درد.

معلق بود و می‌چرخید... نیروی قدرتمندی او را می‌کشید و در برهوتی سرد به تخته‌سنگ‌ها می‌کوبید. ریه‌هایش در تمنای هوا می‌سوخت، اما عضلات سینه‌اش در سرما چنان منقبض شده بود که قادر به تنفس نبود.

زیر یخ هستم.

ظاهراً یخ نزدیک آبشار به دلیل جریان پرتلاطم آب نازک بود و آندرس مستقیم با آن برخورده کرده و یخ شکسته شده بود. جریان آب او را به پایین کشیده و زیر سقفی شفاف گرفتار کرده بود. از سطح زیرین یخ چنگ انداخت، تلاش کرد آن را بشکند، اما قدرت شکستن یخ را نداشت. درد شدید گلوله‌ی مشقی که به شانه‌اش اصابت کرده بود داشت از بین می‌رفت، و درد فلج‌کننده‌ای که بدنش را کرخ می‌کرد بر آن غالب بود.

جریان آب سریع‌تر می‌شد و او را در پیچ و خم رودخانه پرتاب می‌کرد. بدنش به اکسیژن نیاز داشت. ناگهان در شاخه‌های درختی که در

آب آویخته بود گیر کرد. *فکر کن!* کورمال‌کورمال شاخه را جست‌وجو کرد، به سمت سطح آب حرکت کرد و نقطه‌ای که شاخه، یخ را شکافته بود یافت. با نوک انگشتانش فضای کوچکی که اطراف شاخه بود را پیدا کرد، اطراف آن را کشید و سعی کرد سوراخ را بزرگ‌تر کند؛ یکبار، دوبار، روزنه بزرگ‌تر می‌شد، اکنون قطر آن به چندین سانتیمتر می‌رسید.

به شاخه تکیه داد، سرش را به عقب خم کرد و دهانش را به شکاف کوچک فشرد. هوای سرد زمستانی که به درون ریه‌هایش جاری شد به‌نظر گرم می‌آمد. هجوم ناگهانی اکسیژن آتش امید را در وجودش برافروخت. پاهایش را روی تنه درخت گذاشت و شانه‌ها و پشتش را با قدرت به سمت بالا فشرد. شاخه‌ها، یخ اطراف درخت را که سست شده بود سوراخ کردند و همان‌طورکه پاهای نیرومندش را به تنه درخت می‌فشرد، سر و شانه‌هایش یخ را شکست و در هوای سرد آن شب زمستانی بیرون آمد. هوا در ریه‌هایش جاری شد. هنوز بیشتر بدنش در زیر آب غوطه‌ور بود، با استیصال خود را به سمت بالا پیچ و تاب داد، پاهایش را فشار می‌داد، با دست‌هایش خود را بالا می‌کشید، تا سرانجام از آب بیرون آمد، و از نفس افتاده روی یخ دراز کشید.

آندرس کلاه اسکی خیس را از سر کند و در جیبش گذاشت، به بالای رودخانه نگاه کرد تا پیتر سولومون را ببیند. پیچ رودخانه مانع دیدش بود. بار دیگر سینه‌اش می‌سوخت. به آرامی شاخه‌ی کوچکی را روی حفره ایجاد شده در یخ قرار داد تا آن را از نظرها پنهان کند. تا صبح سوراخ بار دیگر یخ می‌بست.

هنگامی‌که تلوتلوخوران به بیشه رسید، بارش برف شروع شد. نمی‌دانست چقدر راه رفت تا از بیشه خارج شد و به دیواره‌ی خاکی کنار جاده‌ای کوچک رسید. دچار هذیان شده بود و دمای بدنش به‌شدت پایین بود. بارش برف شدیدتر شده بود، از دور نور چراغ‌های جلو، ماشینی را دید که نزدیک می‌شد. آندرس به‌سرعت دست تکان داد، و یک وانت تک‌سرنشین بلافاصله توقف کرد. پلاک ماشین متعلق به ورمونت بود. پیرمردی که پیراهن چهارخانه پشمی قرمزرنگی بر تن داشت بیرون پرید.

آندرس درحالی‌که محل خونریزی سینه‌اش را با دست گرفته بود، تلوتلوخوران به‌سمت او رفت. «یک شکارچی... به من شلیک کرد! باید به... بیمارستان بروم!»

پیرمرد بی‌درنگ به آندرس کمک کرد روی صندلی سمت مسافر وانت بنشیند و بخاری ماشین را روشن کرد. «نزدیکترین بیمارستان کجاست؟!»

آندرس نمی‌دانست، اما به سمت جنوب اشاره کرد. «خروجی بعدی.» *قرار نیست به بیمارستان برویم.*

روز بعد گزارش شد پیرمرد اهل ورمونت گم شده است، اما هیچ‌کس نمی‌دانست در طول سفرش از ورمونت، در برف و کولاک کورکننده کجا ممکن است ناپدید شده باشد. و کسی متوجه ارتباطی بین ناپدید شدن پیرمرد باخبری که تمام اخبار روز بعد را تحت‌شعاع قرار داده بود نشد... قتل تکان دهنده ایزابل سولومون.

آندرس هنگامی‌که بیدار شد، خود را در اتاق مخروبه مسافرخانه ارزان‌قیمتی دید که به‌خاطر این فصل سال تعطیل بود و در و پنجره‌های آن را با تخته بسته بودند. به‌خاطر آورد قفل را شکسته و وارد شده بود. زخم‌هایش را با ملافه‌های پاره بسته، و سپس روی تختی زهوار دررفته زیر تلی از پتوهای رنگ‌ورو رفته خزیده بود. به شدت گرسنه بود.

لنگان‌لنگان به اتاق خواب رفت و ساچمه‌های خون‌آلود تیر مشقی را در روشویی دید. به شکل مبهمی به خاطر می‌آورد که خودش آن‌ها را از سینه‌اش بیرون کشیده بود. داخل آینه کثیف نگاه کرد و با بی میلی باندپیچی خون‌آلود را باز کرد تا نگاهی به جراحت بیاندازد. عضلات سخت سینه و شکمش تیر را متوقف کرده و جلوی نفوذ عمیق‌تر آن را گرفته بود، اما بدنش که زمانی بی‌نقص بود اکنون به علت زخم‌ها و جراحات آسیب دیده بود. گلوله‌ای که پیتر سولومون شلیک کرد، درست به شانه‌اش اصابت کرده و حفره‌ای خون‌آلود بر جای گذاشته بود.

آنچه اوضاع را بدتر می‌کرد، عدم موفقیت آندرس در به دست آوردن چیزی بود که به‌خاطرش این سفر طولانی را بر خود هموار کرده بود. هرم. شکمش از گرسنگی می‌غرید، به امید یافتن غذا لنگان‌لنگان به‌سمت وانت

مرد رفت. ماشین مرد پوشیده از برف بود، و آندرس در شگفت بود که چه مدت در این مسافرخانه قدیمی در خواب بوده است. *خدا را شکر از خواب بیدار شدم.* در صندلی جلو هیچ غذایی پیدا نکرد، اما در داشبورد چند مسکن درد مفاصل یافت. تعداد زیادی از آن‌ها برداشت و با چند مشت برف فرو داد.

باید غذا بخورم.

چند ساعت بعد، وانتی که از پشت مسافرخانه حرکت کرد به هیچ‌وجه شبیه وانتی نبود که دو روز پیش وارد آنجا شده بود. اتاق ماشین سقف نداشت و اثری از قالپاق‌ها، برچسب‌های روی سپر و تزیینات ماشین نبود. پلاک ورمونت با پلاک یک کامیونت خدماتی قدیمی جایگزین شده بود، کامیونت قدیمی کنار زباله‌دانی مسافرخانه پارک شده بود و آندرس تمام ملافه‌های خون‌آلود، ساچمه‌ها، و دیگر آثار حضورش در مسافرخانه را داخل آن ریخت.

آندرس از فکر تصاحب هرم بیرون نیامده بود، اما در حال حاضر ناگزیر بود صبر کند. لازم بود پنهان شود تا جراحاتش بهبود یابد ولی پیش از هر چیز باید غذا می‌خورد. کنار جاده یک رستوران کوچک یافت و تخم‌مرغ، گوشت نمک‌زده، سیب‌زمینی پخته و سرخ‌شده، و سه لیوان آب پرتقال را با ولع بلعید. هنگامی‌که از خوردن غذا فارغ شد، مقداری غذا سفارش داد تا با خود ببرد. در طول مسیر به رادیو قدیمی ماشین گوش داد. از زمانی‌که این مسائل و مشقات پیش آمده بود تلویزیون یا روزنامه‌ها را ندیده بود، و زمانی‌که سرانجام گزارش اخبار را از یک ایستگاه خبری محلی شنید، بهت‌زده شد.

گوینده اخبار گفت: «مأموران تحقیق اف.بی.آی به جست‌وجوی خود برای یافتن مهاجم مسلحی که دو روز پیش ایزابل سولومون را در منزلش واقع در پوتوماک به قتل رساند ادامه می‌دهند. به باور برخی قاتل در یخ سقوط کرده و جریان آب او را به دریا برده است.»

آندرس خشکش زد. *ایزابل سولومون به قتل رسیده است؟* مبهوت در سکوت رانندگی کرد و به گزارش کامل حادثه گوش داد.

وقت آن فرا رسیده بود تا دور شود، خیلی دور از اینجا.

آپارتمان واقع در وست ساید منظره خیره‌کننده‌ای از سنترال پارک داشت. آندرس این مکان را به دلیل چشم‌انداز دریای آبی متمایل به سبز آن انتخاب کرده بود که او را به یاد منظره دریای آدریاتیک می‌انداخت. اگرچه باید از زنده ماندنش خوشحال می‌بود اما نبود. احساس پوچی هرگز او را رها نساخته و تمام ذهنش معطوف ناکامی‌اش در سرقت هرم پیتر سولومون بود.

آندرس ساعت‌هایی طولانی را صرف تحقیق راجع به افسانه هرم فراماسونی کرد، و اگرچه به‌نظر می‌رسید هیچ‌کس در واقعیت یا عدم واقعیت هرم یک‌دل و هم‌عقیده نیست، اما همه آن‌ها در وعده هرم مبنی بر قدرت و حکمت متفق‌القول بودند. آندرس با خود گفت، *هرم فراماسونی حقیقت دارد. اطلاعات محرمانه من انکارناپذیر است.*

دست سرنوشت هرم را در دسترس آندرس قرار داده بود، و می‌دانست نادیده گرفتن آن به مثابه این است که بلیت برنده بخت‌آزمایی را داشته باشی و هرگز نقدش نکنی. *من تنها غیرفراماسونی هستم که می‌داند هرم حقیقت دارد... و از هویت مردی که از آن محافظت می‌کند نیز آگاه هستم.*

ماه‌ها گذشت، اگرچه بدن آندرس بهبود یافت، اما دیگر از آن آدم مغرور در یونان اثری نبود. ورزش کردن را کنار گذاشته بود و بدن عریانش را در آینه تحسین نمی‌کرد. احساس می‌کرد بدنش شروع به بروز علائم پیری کرده است. پوست بی‌نقصش اکنون چهل‌تکه‌ای از جای زخم‌ها بود، و این موضوع بیشتر افسرده‌اش می‌ساخت. همچنان به مسکن‌هایی که در طول دوره نقاهتش مصرف می‌کرد وابسته بود، و احساس می‌کرد دارد به دامان همان شیوه‌ی زندگی می‌لغزد که سبب شد سر از زندان سوگانلیک درآورد. برایش اهمیت نداشت. *بدن تمنای آن چیزی را می‌کند که نیاز دارد.*

یک شب در گرینیچ ویلج بود و از مردی که روی ساعدش آذرخش بزرگی با خطوط شکسته خال‌کوبی کرده بود داشت مواد مخدر می‌خرید. آندرس از او راجع به آن پرسید، و مرد گفت خال‌کوبی، جای زخم بزرگی که در اثر تصادف ایجاد شده بود را پوشانده است. فروشنده مواد مخدر

گفت: «دیدن هر روزه جای زخم مرا به یاد تصادف می‌انداخت. بنابراین روی آن را با نمادی از قدرت جسمی خال‌کوبی کردم و بار دیگر بر بدن خود مسلط شدم.»

آن شب، آندرس نشئه از مواد مخدر، تلوتلوخوران وارد یک سالن کوچک خال‌کوبی در همان حوالی شد و پیراهنش را درآورد و گفت: «می‌خواهم این جای زخم‌ها را مخفی کنم." *می‌خواهم بار دیگر بر خودم مسلط شوم.*

«مخفی کنی؟» هنرمند خالکوب به سینه‌اش نگاه کرد. «با چه؟»

«خال‌کوبی.»

«بله... منظورم خال‌کوبی چه طرحی است؟»

آندرس شانه‌هایش را بالا انداخت، تنها چیزی که می‌خواست مخفی کردن جای زخم‌های زشتی بود که گذشته را به خاطرش می‌آورد. «نمی‌دانم. خودت انتخاب کن.»

هنرمند به علامت نفی سر تکان داد و به آندرس جزوه‌ای راجع‌به سنت کهن و روحانی خال‌کوبی داد. «هر زمان که آمادگی داشتی بازگرد.»

آندرس دریافت کتابخانه عمومی نیویورک مجموعه‌ای از پنجاه‌وسه کتاب راجع به خال‌کوبی دارد، و ظرف چند هفته تمام آن‌ها را مطالعه کرد. او که بار دیگر اشتیاقش به مطالعه را بازیافته بود، شروع به حمل کوله‌پشتی‌های پر از کتاب و آمد و شد بین کتابخانه و آپارتمانش کرد، و درحالی‌که مشرف به سنترال پارک بود با ولعی سیری‌ناپذیر کتاب می‌خواند.

کتاب‌های راجع به خال‌کوبی دریچه‌ای به دنیایی ناشناخته باز کرد که آندرس هرگز از وجودش آگاه نبود - دنیایی از نمادها، رمز و راز، اسطوره‌شناسی، و هنرهای سحرآمیز. هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر به جهالت خود پی می‌برد. شروع به یادداشت کردن ایده‌ها، خلاصه‌ها و رؤیاهای عجیبش کرد. هنگامی‌که دیگر نتوانست آنچه می‌خواست را در کتابخانه بیابد، به فروشندگان کتاب‌های نایاب پول می‌داد تا برخی از غامض‌ترین و پیچیده‌ترین متون موجود در دنیا را برایش بخرند.

توهمات شیاطین... کلید سلیمان... هنر آلمادل...احضار شیاطین و فرشتگان... اوراد و طلسم‌های سلیمان...و...و... تمام آن‌ها را مطالعه کرد و بیشتر و بیشتر اطمینان یافت دنیا هنوز گنجینه‌های زیادی برای یافتن دارد. *آن بیرون اسراری وجود دارد که فراتر از درک بشری است.*

سپس نوشته‌های آلیستر کراولی[1] را یافت - عارف غیبگویی در اوایل قرن بیستم - کسی که کلیسا او را بدطینت‌ترین و شریرترین فردی می‌دانست که تاکنون زیسته است. *اذهان کم‌خرد همیشه از اذهان خردمند بیمناک هستند.* آندرس در مورد قدرت اوراد و مراسم آیینی آموخت. یاد گرفت اگر واژه‌های مقدس به شکل مناسب بیان شود، مانند کلیدهایی هستند که درهای ورود به دنیاهای دیگر را می‌گشایند. *در فراسوی این جهان دنیای تاریکی است... دنیایی که از آن می‌توانم نیرو بگیرم.* و اگرچه آندرس آرزو داشت بر آن نیرو مسلط شود، اما می‌دانست پیش از آن باید دستورات و تکالیفی را با موفقیت به انجام رساند.

کراولی نوشته بود، *پرهیزکاری پیشه کن و خود را مقدس نما.*

زمانی آیین کهن «تقدیس» قانون حاکم بر زمین بود. پیشینیان از عبرانی‌های قدیم که پیشکش‌های خود را در معبد می‌سوزاندند و مایان‌ها که بر فراز اهرام چیچن ایتزا انسان‌ها را سر می‌بریدند گرفته تا مسیح که بدن مصلوبش را پیشکش کرد، ضرورت فداکاری و قربانی کردن برای خدا را درک کرده بودند. در اصل قربانی کردن آیینی بود که انسان‌ها از طریق آن نظر لطف خدایان را جلب می‌کردند و خود را مقدس می‌کردند.

اگرچه هزاران سال از منسوخ شدن آیین قربانی منسوخ می‌گذشت، اما قدرت آن باقی مانده بود. شمار معدودی از عارفان نوین مانند آلیستر کراولی، که هنرمند نیز بود، آن را در طول زمان کامل کردند و به تدریج خود را به موجوداتی کمال یافته‌تر بدل کردند. آندرس مشتاق بود خود را مانند آن‌ها دگرگون سازد. اما می‌دانست برای انجام این کار باید از پلی خطرناک عبور کند.

تنها حد فاصل بین روشنایی و تاریکی خون است.

---

[1] Aleister Crowley

یک شب، کلاغی از پنجره باز حمام داخل آمد و در آپارتمان آندرس گیر افتاد. مدتی بال‌بال زدن پرنده در اطراف اتاق را تماشا کرد، سرانجام پرنده باز ایستاد و ظاهراً ناتوانی‌اش را در فرار از آنجا پذیرفت. آندرس تا حدی آموخته بود که بتواند علامتی را تشخیص دهد. *از من خواسته شده به حرکت خود ادامه دهم.*

پرنده را با یک دست گرفت، در محراب موقتی که در آشپزخانه‌اش بود ایستاد، چاقوی تیزی را بالا برد و وردی که حفظ کرده بود را با صدای بلند خواند.

«کامیاک، اومیاه، امیل، مکبال، اموی، زازآن... به نام اقدس فرشتگان کتاب اسامایی‌یان، شما را فرامی‌خوانم تا مرا در انجام این فعل با قدرت خدای یگانه راستین یاری کنید.»

چاقو را پایین آورد و رگ اصلی بال راست پرنده وحشت‌زده را با دقت سوراخ کرد. خون کلاغ جاری شد. جوی کوچک مایع قرمزرنگ را که درون فنجان فلزی زیر میز می‌ریخت نگاه می‌کرد و به ناگاه در هوا خنکایی حس کرد. با این وجود ادامه داد.

«آدونایی توانا، آراثرون، آشای، الوهیم، الوهی، الیون، اشر ایحیه، شدایی... یاور من باشید، باشد که این خون در دست یافتن به آنچه تمنا می‌کنم و هر آنچه می‌طلبم قدرت‌بخش و مثمرثمر واقع شود.»

آن شب، در خواب پرندگان را دید... ققنوس بزرگی را دید که از میان توده‌ای از آتش برخاست. صبح روز بعد، با نیرویی از خواب برخاست که از زمان کودکی حس نکرده بود. برای دویدن به پارک رفت، و سریع‌تر و دورتر از آنچه تصور می‌کرد دوید. هنگامی‌که دیگر نمی‌توانست بدود، ایستاد تا شنای روی سینه و دراز و نشست انجام دهد. تکرار بی‌شمار. اما هنوز نیرو داشت.

آن شب، بار دیگر خواب ققنوس را دید.

پاییز یک بار دیگر سنترال پارک را دگرگون ساخته بود و حیوانات وحشی در جست‌وجوی آذوقه برای زمستان به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. آندرس

از سرما بیزار بود، اما هنوز تله‌هایی که به دقت پنهان کرده بود پر از موش صحرایی و سنجاب بود. آن‌ها را در کوله‌پشتی‌اش می‌گذاشت و به خانه می‌آورد، و مراسم‌هایی که روزبه‌روز پیچیده‌تر می‌شد را اجرا می‌کرد.

امانوئل، مسیاک، یود، هی، واعود... لطفاً مرا سزاوار و شایسته بدانید.

مراسم‌های همراه با خون، نیروی او را دو چندان می‌ساخت. هر روز احساس می‌کرد جوان‌تر شده است. شب و روز به مطالعه ادامه داد – متون عرفانی کهن، شعرهای حماسی قرون وسطی، آثار فلاسفه قدیمی – و در مورد ماهیت حقیقی اشیا بیشتر آموخت، و بیشتر اطمینان یافت که دیگر امیدی به بشر نیست. *آن‌ها در جهل هستند... در دنیایی که هرگز درک نخواهند کرد بی‌هدف و سرگردانند.*

آندرس هنوز بشر بود، اما حس می‌کرد در حال دگردیسی به موجودی دیگر است. موجودی عالی‌تر. *موجودی مقدس.* اندام تنومندش بار دیگر تکوین‌یافته بود، و اکنون نیرومندتر از همیشه بود. سرانجام هدف حقیقی‌اش را دریافت. *بدنم چیزی نیست جز ظرفی برای نیرومندترین گنجینه‌ام... که همان ذهنم است.*

آندرس می‌دانست هنوز به توان بالقوه‌اش دست‌نیافته است، و بیشتر کندوکاو کرد. *تقدیر من چیست؟* تمام متون قدیمی از خیر و شر... و از نیاز بشر به انتخاب یکی از این دو سخن می‌گفتند. او به خوبی می‌دانست، *من مدت‌ها پیش انتخابم را کردم.* اما احساس پشیمانی نمی‌کرد. *اگر شر قانون طبیعت نیست پس چیست؟* به دنبال روشنایی تاریکی می‌آمد. پس از نظم بی‌نظمی بود. گردشی که بنیادین بود. همه چیز می‌پوسید. بلوری که کاملاً با نظم آرایش و سامان‌یافته در نهایت به ذرات بی‌نظم خاک بدل می‌شود.

کسانی هستند که خلق می‌کنند... و کسانی هستند که نابود می‌کنند.

آندرس پس از خواندن *بهشت گم‌شده* اثر جان میلتون، تقدیر برایش آشکار شد. راجع به سقوط فرشته خواند... جنگجوی اهریمنی که با روشنایی می‌جنگید– متهور و سرسخت– فرشته‌ای که نامش ملوک بود.

ملوک در زمین بسان خدا قدم برمی‌داشت. آندرس بعدها فهمید هنگامی‌که نام فرشته را به زبان کهن برگردانند، ملک خوانده می‌شود.

بنابراین من هم می‌توانم.

مانند تمام دگردیسی‌های بزرگ، این نیز می‌بایست با یک قربانی آغاز می‌شد... اما نه موش صحرایی، یا پرنده. نه، این دگردیسی نیاز به یک قربانی حقیقی داشت.

تنها یک قربانی باارزش وجود دارد.

ناگهان شفافیت و وضوحی را حس کرد که هرگز در زندگی‌اش تجربه نکرده بود. تمام تقدیر برایش به وضوح پدیدار گشته بود. سه روز متوالی روی ورق بزرگی از کاغذ طرح‌هایی کشید. هنگامی‌که از انجام این کار فارغ گشت، روی کاغذ طرح کلی چیزی که می‌خواست بشود را ترسیم کرده بود.

طرح را که در اندازه واقعی خودش بود، به دیوار آویزان کرد و به آن چشم دوخت گویی خود را در آینه می‌دید.

من یک شاهکار هستم.

روز بعد، طراحی‌اش را به سالن خال‌کوبی برد.

اکنون آمادگی داشت.

فصل هفتاد و هشت

بنای یادبود فراماسونی جرج واشنگتن بر فراز شاترزهیل در الکساندریا، ویرجینیا قرار دارد. این بنا در سه طبقه ساخته شده است و هر طبقه از لحاظ معماری از طبقه قبلی پیچیده تر است؛ دوریک[1]، ایونیک[2]، و کرینتی[3]... عمارتی که به‌عنوان نماد ارتقای خرد و اندیشه بشر است. بر فراز این برج سر به فلک کشیده که از فانوس دریایی قدیمی فاروس واقع در اسکندریه الهام گرفته یک هرم مصری با سر مناره‌ای به شکل شعله آتش قرار دارد.

داخل سرسرای مرمرین باشکوه آن مجسمه برنزی بزرگی از جرج واشنگتن ملبس به جامه فراماسونی، به همراه بیلچه‌ای که برای قرار دادن سنگ بنای کاخ کنگره استفاده کرده بود به چشم می‌خورد. بالای سرسرا نه طبقه مختلف وجود دارد و به نام‌هایی چون غار، سردابه، عبادتگاه شوالیه‌های معبد موسوم است. در میان گنجینه‌های موجود در این اتاق‌ها بیش از بیست هزار جلد از نوشته‌های فراماسونی، یک نسخه بدل از صندوق میثاق[4]، و حتی نمونه‌ای از بارگاه معبد حضرت سلیمان قرار دارد.

همان‌طورکه بالگرد در ارتفاع پایین بر فراز پوتوماک پرواز می‌کرد مأمور سیا، سیمکینز، به ساعتش نگاهی انداخت. *شش دقیقه مانده تا قطار برسد.* نفسش را بیرون داد و از شیشه به بنای یادبود فراماسونی که در افق

---

[1] Doric : سبک دوریک که ویژگی آن سادگی و داشتن ستون‌های کنگره دار و سرستون‌های گرد است (مترجم).

[2] Ionic : ستون‌هایی که دارای شیار بوده و سرستون آن مثل شاخ قوچ پیچیده است (مترجم).

[3] Corinthian : ستونی که بدنه آن باریک و دارای شیارهای طولی بود و سرستونی به شکل نافوس وارونه داشت که با طرح برگ تزیین شده بود (مترجم).

[4] صندوقی که دو لوح از ده فرمان حضرت موسی در آن قرار داشت (مترجم).

می‌درخشید چشم دوخت. باید اعتراف می‌کرد که این برج درخشان در ابهت و زیبایی چیزی از عمارت‌های نشنال مال کم نداشت. سیمکینز هرگز داخل بنای یادبود نرفته بود و امشب نیز قصد نداشت وارد آن شود. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، رابرت لانگدن و کاترین سولومون نمی‌توانستند از ایستگاه مترو خارج شوند.

سیمکینز خطاب به خلبان فریاد زد: «آن طرف!» و به سمت ایستگاه مترو کینگ استریت در مقابل بنای یادبود اشاره کرد. خلبان بالگرد را اندکی کج کرد و روی منطقه پوشیده از چمنی در پایین شاترزهیل فرود آمد.

عابران با تعجب نگاه می‌کردند، سیمکینز و افرادش همه با هم بیرون پریدند، با سرعت عرض خیابان را طی کردند و در ایستگاه کینگ استریت از پله‌ها پایین دویدند. روی پلکان، چندین مسافر که در حال خروج بودند با عجله خود را کنار کشیدند و به دیوار چسبیدند، در همان حال گروه مردان مسلح سیاهپوش به سرعت برق از کنارشان عبور کردند.

ایستگاه کینگ استریت بزرگ‌تر از آن چیزی بود که سیمکینز حدس می‌زد، ظاهراً خطوط مختلفی از آن عبور می‌کرد – آبی، زرد، و راه‌آهن ملی امریکا. به‌سرعت نقشه مترو روی دیوار را از نظر گذراند و فریدم پلازا و خط مستقیم آن به این ایستگاه را یافت.

سیمکینز فریاد زد: «خط آبی، سکوی سمت جنوب! بروید و آنجا را تخلیه کنید!» افرادش با سرعت رفتند.

سیمکینز به سمت باجه بلیت دوید، کارت‌شناسایی‌اش را نشان داد، و خطاب به زن داخل باجه فریاد زد. «قطار بعدی کی قرار است وارد شود؟»

زن وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «مطمئن نیستم. خط آبی هر یازده دقیقه یک‌بار می‌رسد. اما برنامه‌ی زمانی دقیقی ندارد.»

«قطار قبلی چه موقع رسید؟»

«شاید پنج... شش دقیقه پیش؟ بیشتر نیست.»

ترنر در ذهنش حساب کرد. *عالی است*. قطار بعدی باید قطار لانگدن باشد.

داخل واگن مترو، کاترین سولومون با ناراحتی خود را روی صندلی پلاستیکی سفت جابه‌جا کرد. چراغ‌های مهتابی روشن بالای سر، چشمانش را آزار می‌داد، و او مقاومت می‌کرد تا چشمانش حتی یک ثانیه هم به‌طور غیرارادی بسته نشود. کنار او لانگدن در واگن خالی نشسته بود و به کیف چرمی روی پایش خیره شده بود. پلک‌های او نیز سنگین به‌نظر می‌رسید، گویی تکان‌های یکنواخت واگن همچون لالایی او را به خلسه فرو می‌برد.

کاترین محتویات عجیب کیف لانگدن را پیش خود مجسم کرد. *چرا سیا این هرم را می‌خواهد؟* بلامی گفته بود شاید ساتو به دلیل پی بردن به نیروی حقیقی هرم به دنبال آن است. اما حتی اگر این هرم به نوعی مخفی‌گاه اسرار کهن را افشا می‌کرد، باز هم باور آن برای کاترین سخت بود که سیا علاقه‌ای به وعده حکمت عرفانی کهن داشته باشد.

سپس بار دیگر به خود یادآوری کرد که سیا چندین بار برنامه‌هایی فراروانشناسی اجرا کرده است که نزدیک و هم‌مرز با عرفان و جادوی کهن بود. در سال ۱۹۹۵ شایعه «دروازه کهکشان» بر سر زبان‌ها افتاد که فناوری سیا موسوم به مشاهده از راه دور بود... نوعی ارتباط و سفر ذهنی که «بیننده» را قادر می‌ساخت بدون نیاز به حضور جسمانی فکر و تخیلش را به هر نقطه‌ای از زمین بفرستد و جاسوسی کند. البته این فناوری مسأله جدیدی نبود. اهل عرفان آن را فرافکنی اثیری می‌نامیدند، و مرتاض‌ها به آن تجربه‌ی خروج از بدن می‌گفتند. متأسفانه، مالیات‌دهنده‌های وحشت‌زده امریکایی آن را مضحک و احمقانه خواندند، و برنامه متوقف شد. دست کم از دید انظار عمومی.

کاترین وجوه اشتراک جالب توجهی بین برنامه‌های شکست‌خورده سیا و موفقیت‌های چشمگیر خود در حوزه علوم ادراکی می‌دید.

کاترین مایل بود با پلیس تماس بگیرد و بفهمد آیا موردی در کالوراما هایتس یافته‌اند یا نه، اما او و لانگدن تلفن نداشتند، و در هرصورت ممکن بود در شرایط فعلی تماس با مقامات اشتباه باشد؛ لازم به ذکر نبود که دایره نفوذ ساتو تا چه حد گسترده بود.

صبر داشته باش، کاترین. ظرف چند دقیقه به مخفی‌گاه امنی می‌رسیدند و مهمان مردی می‌شدند که به آن‌ها اطمینان داده بود جواب سؤالاتشان را می‌دهد. کاترین امید داشت پاسخ‌های مرد، هرچه که بود، به او در نجات برادرش کمک کند.

به نقشه مترو نگاه کرد و آهسته گفت: «رابرت؟ ایستگاه بعدی باید پیاده شویم.»

لانگدن از خواب و خیال به آرامی بیرون آمد. «بله، متشکرم.» همان‌طورکه قطار با سروصدا به سمت ایستگاه می‌رفت، کیفش را برداشت و نگاه مرددی به کاترین انداخت. «بهتر است امیدوار باشیم ورودمان توأم با اتفاقی نباشد.»

زمانی‌که ترنر سیمکینز با شتاب پایین رفت تا به افرادش ملحق شود، سکو کاملاً تخلیه شده بود، افرادش در حال پخش شدن بودند، و پشت ستون‌هایی که در طول سکو امتداد داشت مستقر می‌شدند. در سمت دیگر سکو صدای غرشی از دور در تونل طنین انداخت، و هنگامی‌که صدا بلندتر شد، سیمکینز فشار موجی از هوای گرم و مانده را در اطرافش حس کرد.

هیچ راه فراری نداری، آقای لانگدن.

سیمکینز به دو مأموری که گفته بود روی سکو کنار او بمانند رو کرد. «کارت‌شناسایی و اسلحه‌ها را بیرون آورید. این قطارها خودکار هستند اما همه آن‌ها مأموری دارند که درها را باز می‌کند. او را بیابید.»

نور چراغ جلوی قطار از ته تونل ظاهر شد، و صدای جیغ ممتد ترمزها هوا را می‌شکافت. به محض این‌که قطار وارد ایستگاه شد و شروع به کم کردن سرعتش کرد، سیمکینز و دو مأمورش روی مسیر خم شدند، علامت‌های شناسایی سیا را تکان دادند و تلاش کردند نگاه مأمور قطار را پیش از باز کردن درها متوجه خود کنند.

قطار به‌سرعت نزدیک می‌شد. سرانجام سیمکینز در واگن سوم، چهره بهت‌زده مأمور قطار را دید که ظاهرا سعی داشت بفهمد چرا سه مرد

سیاهپوش برایش علامت‌های شناسایی تکان می‌دادند. به‌سرعت به‌سمت قطار رفت که تقریباً داشت می‌ایستاد.

کارت‌شناسایی‌اش را بالا گرفت و فریاد زد: «سیا! درها را باز نکنید!» هنگامی که قطار به نرمی از کنارش عبور کرد، به سمت مأمور قطار رفت و خطاب به او فریاد زد: «درها را باز نکن! متوجهی؟! درها را باز نکن!»

قطار کاملاً ایستاد، مأمور قطار که از حیرت چشم‌هایش گرد شده بود چندین بار به علامت تأیید سر تکان داد. مرد از میان پنجره کنارش پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟!»

سیمکینز گفت: «این قطار را حرکت نده و درها را باز نکن.»

«بسیار خوب.»

«آیا می‌توانی ما را داخل واگن اول راه دهی؟»

مرد به علامت تأیید سر تکان داد. درحالی‌که نگران و وحشت‌زده بود از ترن خارج شد و در را پشت سرش بست. همراه سیمکینز ۰ افرادش به واگن اول رفت و در را باز کرد.

سیمکینز اسلحه‌اش را کشید و گفت: «در را پشت سر ما قفل کن.» همراه افرادش به‌سرعت قدم به درون کابین روشن گذاشت. مأمور قطار در را پشت سرشان قفل کرد.

واگن اول تنها چهار مسافر داشت – سه پسر نوجوان و یک خانم مسن – که همگی از دیدن ورود سه مرد مسلح یکه خوردند. سیمکینز کارت‌شناسایی‌اش را بالا گرفت: «همه چیز مرتب است. فقط سر جای خود بنشینید.»

سیمکینز و مردانش با یک حرکت به سمت عقب قطار قفل شده شروع به پیشروی کردند؛ در دوران آموزشی به شیوه «فشردن خمیر دندان» موسوم بود. قطار مسافران اندکی داشت و در طول مسیرشان تا اواسط قطار هنوز کسی که حتی اندکی به توصیفات ظاهری رابرت لانگدن و کاترین سولومون نزدیک باشد ندیده بودند. با این وجود، سیمکینز خیالش راحت بود. در واگن قطار مترو هیچ جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. نه دستشویی داشت، نه انبار، و نه خروجی دیگری. حتی اگر سوژه مورد

تعقیب ورود آن‌ها به قطار را نیز دیده و به عقب گریخته باشد، هیچ راه گریزی به بیرون وجود نداشت. باز کردن در تقریباً غیرممکن بود، و سیمکینز از مردانش خواست سکو و دو طرف قطار را زیر نظر داشته باشند. *صبر.*

با این وجود، هنگامی که سیمکینز به واگن یکی مانده به آخر رسید احساس می‌کرد عصبی شده است. این واگن تنها یک مسافر داشت؛ یک مرد چینی. سیمکینز و مأمورانش در طول واگن حرکت کردند و برای دیدن هرگونه مخفی‌گاه احتمالی اطراف را از نظر گذراندند. هیچ مخفی‌گاهی نبود.

سیمکینز گفت: «واگن آخر.» و اسلحه‌اش را بالا برد. گروه سه نفره به سمت ورودی بخش انتهایی قطار رفتند. به محض این‌که به واگن آخر قدم گذاشتند، هر سه ناگهان ایستادند و خیره شدند.

یعنی چه...؟! سیمکینز به انتهای واگن خالی دوید و پشت تمام صندلی‌ها را جست‌وجو کرد. درحالی‌که خونش به جوش آمده بود، به سمت مردانش چرخید. «آخر کدام گوری رفتند؟!»

فصل هفتاد و نه

در فاصله حدود دوازده کیلومتری شمال الکساندریا، ویرجینیا، رابرت لانگدن و کاترین سولومون آسوده و با گام‌هایی بلند عرض محوطه چمن وسیعی که پوشیده از شبنم یخ‌زده بود طی می‌کردند.

لانگدن گفت: «تو باید بازیگر می‌شدی.» و همچنان از سرعت فکر و مهارت بداهه‌گویی کاترین درشگفت بود.

کاترین لبخندی زد. «خودت هم زیاد بد نبودی.»

در ابتدا، لانگدن از حرکات و بازی عجیب و غریب کاترین در تاکسی گیج شده بود. او ناگهان بدون مقدمه، به دلیل کشف انطباق یک ستاره یهود بر روی نشان بزرگ ایالات متحده درخواست کرد به سمت فریدم پلازا تغییر مسیر دهند. تصویر مشهور مورد استناد نظریه‌پردازان توطئه را روی اسکناس یک دلاری ترسیم کرد و سپس به لانگدن اصرار کرد با دقت به محل مورد اشاره‌اش نگاه کند.

سرانجام، لانگدن متوجه شد کاترین به اسکناس اشاره نمی‌کند بلکه چراغ نشانگر کوچکی در پشت صندلی راننده را نشان می‌دهد. چراغ به نحوی پوشیده از دوده و کثیفی بود که او اصلاً متوجه‌اش نشده بود. اما هنگامی‌که به جلو خم شد، دید چراغ روشن است و نور قرمز رنگ کدری از خود ساطع می‌کند. درست زیر چراغ روشن دو کلمه کم‌رنگ به چشمش خورد.

– تماس داخلی روشن –

لانگدن با تشویش نگاهی به کاترین انداخت که چشمان مضطربش از او می‌خواست به صندلی جلو نگاه کند. پذیرفت و با احتیاط از میان دیواره

شیشه‌ای حایل نگاهی دزدانه به صندلی جلو انداخت. تلفن همراه راننده تاکسی روی داشبورد روشن و باز بود و رو به بلندگوی تماس داخلی قرار داشت. یک لحظه بعد، لانگدن معنای رفتار کاترین را درک کرد.

آن‌ها می‌دانند ما داخل تاکسی هستیم... حرف‌های ما را شنود می‌کنند.

لانگدن نمی‌دانست او و کاترین پیش از آن‌که تاکسی متوقف و محاصره شود چه مقدار زمان دارند، اما می‌دانست باید سریع عمل کنند. بی‌درنگ او نیز شروع به همکاری با کاترین کرد و متوجه شد تمایل کاترین برای رفتن به فریدم پلازا هیچ ارتباطی با هرم ندارد بلکه بیشتر به علت بزرگ بودن ایستگاه مترو آن است که از آنجا می‌توانستند در شش مسیر مختلف سوار خط قرمز، آبی، و یا نارنجی شوند.

در فریدم پلازا از تاکسی پیاده شدند، لانگدن ابتکار عمل را به‌دست گرفت و ردی به سمت بنای یادبود فراماسونی در الکساندریا بر جای گذاشت، سپس به همراه کاترین از پله‌های ایستگاه مترو پایین دویدند، با عجله از کنار سکوهای خط آبی عبور کردند و به سمت خط قرمز به مسیر خود ادامه دادند تا از آنجا سوار قطاری در جهت مخالف شوند.

پس از طی شش ایستگاه در جهت شمال به مقصد تنلی تاون، در محله‌ای ساکت و اعیان‌نشین از قطار پیاده شدند. مقصدشان عمارت بلندی بود که از فاصله چند کیلومتری در افق قابل رؤیت بود و درست مقابل خیابان ماساچوستز در محوطه‌ی چمن‌کاری‌شده وسیعی قرار داشت.

اکنون همان‌طورکه کاترین می‌گفت «خارج از شبکه» بودند و روی چمن‌های خیس راه می‌رفتند. در سمت راست، یک باغ سبک قرون وسطی قرار داشت که بوته‌های رز قدیمی و آلاچیق سایه‌ی خانه آن مشهور بود. از کنار باغ عبور کردند و به‌سمت عمارت باشکوهی که به آن دعوت شده بودند رفتند. *مأمنی که دارای ده سنگ از طور سیناست، یکی از خود بهشت است، و بر یکی چهره پدر اهریمنی لوک نقش بسته است.*

کاترین به برج‌های روشن و درخشان آن چشم دوخت و گفت: «من هرگز اینجا را در شب ندیده بودم. باشکوه است.»

لانگدن که لحظه‌ای فراموش کرد بود این مکان تا چه حد تحسین‌برانگیز است، به خود آمد و حرف او را تصدیق کرد. این شاهکار سبک گوتیک نوین در منتهی‌الیه شمالی خیابان امبسی قرار داشت. از آخرین دفعه‌ای که اینجا آمده بود سال‌ها می‌گذشت. آخرین بار زمانی بود که راجع به آن مطلبی برای مجله کودکان نوشت، به این امید که امریکایی‌های جوان را برانگیزد به دیدن این مکان دیدنی و شگفت‌انگیز بیایند. تا سال‌ها مقاله‌اش - موسی، صخره‌های ماه، و جنگ‌های ستاره‌ای - بخشی از کتابچه‌های راهنمای گردشگری بود.

لانگدن اندیشید، *کلیسای جامع ملی واشنگتن*. و با بازگشت به این مکان پس از سال‌ها، به ناگاه در خود نوعی احساس انتظار و روشن‌بینی حس کرد. *چه جایی بهتر از اینجا می‌توان راجع به خدای یگانه و راستین جست‌وجو کرد؟*

کاترین که به ناقوس‌های دوتایی برج‌ها خیره شده بود پرسید: «این کلیسای جامع واقعاً دارای ده سنگ از طور سینا است؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد. «نزدیک محراب اصلی. آن‌ها نماد ده فرمانی هستند که در طور سینا به موسی داده شد.»

«و یک سنگ آسمانی هم دارد؟»

سنگی از خود بهشت. «بله، در یکی از شیشه‌های رنگی موسوم به پنجره کیهانی تکه‌ای از صخره ماه جای دارد.»

«بسیارخوب، اما راجع به آخرین مطلب که جدی نگفتی؟» کاترین بالا را نگاه کرد و در چشمان زیبایش برقی از شک و تردید دیده می‌شد. «مجسمه‌ای از... دارث ویدر؟»

لانگدن خندید. «پدر اهریمنی لوک اسکای واکر؟ البته که جدی گفتم. ویدر یکی از عجیب‌ترین و مشهورترین صور کلیسای جامع ملی است.» و به بالای برج‌های غربی اشاره کرد. «در شب دیدن آن دشوار است، اما آنجاست.»

«آخر دارث ویدر در کلیسای ملی واشنگتن چه می‌کند؟»

«مسابقه‌ای برای کودکان برگزار شد تا دهانه اژدری برای ناودان بتراشند که صورت اهریمن را به تصویر کشد. دارث برنده این مسابقه شد.»

به پلکان اصلی منتهی به در ورودی رسیدند، که در انتهای دالان سرپوشیده‌ای با طاق قوسی شکل و در زیر پنجره گلدیس بسیار زیبایی قرار داشت. همان‌طورکه شروع به بالا رفتن کردند، ذهن لانگدن معطوف فرد ناشناس مرموزی شد که با او تماس گرفته بود. *لطفاً نامی بر زبان نیاورید... به من بگویید، آیا موفق شدید از نقشه‌ای که به شما سپرده شده بود محافظت نمایید؟* شانه لانگدن از حمل هرم سنگی سنگین درد می‌کرد، و مشتاقانه منتظر بود سریع‌تر برسد و آن را زمین بگذارد. *پناهگاه و پاسخ سؤالات.*

هنگامی‌که بالای پله‌ها رسیدند، به یک جفت در چوبی برخوردند. کاترین پرسید: «آیا باید در بزنیم؟»

لانگدن نیز داشت به همین موضوع فکر می‌کرد که یکی از درها با صدا باز شد.

صدایی ضعیف گفت: «چه کسی آنجاست؟» صورت چین‌وچروک‌خورده پیرمردی در آستانه در ظاهر شد. پیرمرد جامه کشیشان را بر تن داشت و نگاه خیره‌اش عاری از احساس بود. چشمانش در اثر آب‌مروارید مات و سفید بود.

«نام من رابرت لانگدن است. کاترین سولومون و من به اینجا پناه آورده‌ایم.»

مرد نابینا نفس راحتی کشید. «خدا را شکر. منتظرتان بودم.»

فصل هشتاد

وارن بلامی ناگهان بارقه امیدی حس کرد.

داخل جنگل، رئیس ساتو تماسی تلفنی از طرف یک مأمور عملیاتی داشت و بلافاصله شروع به سرزنش و مؤاخذه کرد. پشت گوشی فریاد زد: «به لعنت هم نمی‌ارزید، بهتر است پیدایشان کنید! دیگر وقتی نمانده است!» تماس را قطع کرد و اکنون با گام‌های بلند مقابل بلامی قدم می‌زد گویی می‌خواست در مورد اقدام بعدیش تصمیم بگیرد.

سرانجام درست روبه‌روی او ایستاد و چرخید. «آقای بلامی، قصد دارم یک بار، و تنها یک بار دیگر از شما بپرسم.» ساتو در ژرفای چشمان او خیره شد. «بله یا خیر - آیا حدس می‌زنید رابرت لانگدن کجا ممکن است رفته باشد؟»

آنچه بلامی می‌دانست بیش از حدس زدن بود، اما به علامت نفی سر تکان داد. «نه.»

نگاه خیره ساتو که تا اعماق وجودش را می‌کاوید همچنان به چشمان او دوخته شده بود. «متأسفانه، بخشی از شغل من این است که بدانم مردم چه موقع دروغ می‌گویند.»

بلامی نگاهش را به سمت دیگری دوخت. «متأسفم، کمکی از دست من ساخته نیست.»

ساتو گفت: «معمار بلامی، امشب درست بعد از ساعت هفت بعدازظهر، در رستورانی بیرون شهر مشغول صرف شام بودید که مردی با شما تماس گرفت و گفت پیتر سولومون را ربوده است.»

بلامی ناگهان یخ کرد و نگاهش با ساتو تلاقی کرد. *چگونه ممکن است از این موضوع مطلع باشی؟!*

ساتو ادامه داد: "مرد گفت رابرت لانگدن را به کاخ کنگره فرستاده و به او وظیفه‌ای محول کرده است؛ وظیفه‌ای که نیازمند مساعدت شماست. متذکر شد که اگر لانگدن از عهده انجام آن برنیاید، دوستتان پیتر سولومون خواهد مرد. شما هراسان با تمام شماره‌های پیتر تماس گرفتید اما موفق به یافتن او نشدید. قابل درک بود که پس از آن با شتاب خود را به کاخ کنگره می‌رسانید.»

بلامی نمی‌توانست تصور کند چگونه ساتو از این تماس تلفنی مطلع بود.

ساتو از ورای سر سیگارش که به آهستگی می‌سوخت گفت: «هنگامی‌که از کاخ کنگره گریختید برای رباینده سولومون پیام کوتاهی فرستادید و به او اطمینان دادید شما و لانگدن موفق به یافتن هرم فراماسونی شده‌اید.»

بلامی در شگفت بود، *او این اطلاعات را از کجا آورده است؟ حتی لانگدن نیز نمی‌داند چنین پیامی فرستاده‌ام.* بلافاصله پس از ورود به تونل منتهی به کتابخانه کنگره، بلامی وارد اتاق کنترل برق شده بود تا برق ساختمان را وصل کند. همان لحظه از خلوت بودن مکان استفاده کرده و تصمیم گرفته بود پیام کوتاهی برای رباینده پیتر بفرستد و راجع به دخالت ساتو در قضایا بگوید، اما به او اطمینان‌خاطر دهد که او – بلامی – و لانگدن هرم فراماسونی را به‌دست آورده‌اند و واقعاً مطابق خواسته او عمل می‌کنند. البته، دروغ بود، اما بلامی امید داشت با خاطر جمع ساختن رباینده بتواند هم برای پیتر سولومون و هم مخفی ساختن هرم زمان بخرد.

بلامی پرسید: «چه کسی گفت که من پیام فرستادم؟»

ساتو تلفن همراه بلامی را کنارش روی نیمکت انداخت. «چندان دشوار نبود.»

بلامی اکنون به خاطر آورد مأمورانی که دستگیرش کردند تلفن و کلیدهایش را گرفته بودند.

ساتو گفت: «و در ادامه اطلاعات محرمانه‌ام اضافه می‌کنم با استناد به لایحه‌ی میهن‌دوستی می‌توانم روی تلفن هرکسی که احساس کنم تهدیدی برای امنیت ملی محسوب می‌شود شنود بگذارم. از نظر من پیتر سولومون می‌تواند چنین تهدیدی محسوب شود، و دیشب اقدام کردم.»

بلامی به سختی می‌توانست آنچه می‌شنید را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند. «شما تلفن پیتر سولومون را استراق‌سمع می‌کنید؟»

«بله. از همین طریق متوجه شدم ربایننده با شما در رستوران تماس گرفت. با تلفن همراه پیتر تماس گرفتید و با نگرانی پیامی گذاشتید و آنچه رخ داده بود را تعریف کردید.»

بلامی متوجه شد حق با ساتو است.

«ما همچنین تماسی از طرف رابرت لانگدن را شنود کردیم، که در کاخ کنگره بود و از فهمیدن این‌که با ترفندی به آنجا کشانده شده است به‌شدت آشفته و سردرگم بود. من همان موقع به کاخ کنگره رفتم و از شما زودتر رسیدم زیرا به محل نزدیک‌تر بودم. در مورد این‌که از کجا می‌دانستم باید تصویر اشعه ایکس کیف لانگدن را بررسی کنم؛ نظر به این‌که لانگدن در تمام این قضایا به نوعی درگیر شده بود، از کارمندم خواستم تماس امروز صبح لانگدن با تلفن همراه پیتر سولومون را که به ظاهر عادی بود، بار دیگر بررسی کند، ربایننده که خود را به عنوان معاون سولومون جا زده بود، لانگدن را ترغیب کرد برای یک سخنرانی بیاید و بسته کوچکی که پیتر به او سپرده بود را نیز به همراه بیاورد. هنگامی که لانگدن راجع به بسته‌ای که همراه داشت حقیقت را به من نگفت، درخواست تصویر اشعه ایکس کیفش را کردم.»

بلامی فکرش کار نمی‌کرد. در حقیقت، هرچه ساتو می‌گفت قابل باور بود، اما یک چیزی جور در نمی‌آمد. «اما... چگونه ممکن است فکر کنید پیتر تهدیدی برای امنیت ملی است؟»

ساتو با پرخاش گفت: «باور کنید، پیتر سولومون یک تهدید جدی برای امنیت ملی است. و راستش را بخواهید، آقای بلامی، شما هم همین‌طور.»

بلامی ناگهان از جا پرید و صاف نشست، دست‌بند مچ‌هایش را می‌خراشید. «ببخشید؟»

ساتو به زور لبخندی زد. «شما فراماسون‌ها دست به بازی مخاطره‌آمیزی زده‌اید. راز بسیار بسیار خطرناکی را حفظ کرده‌اید.»

آیا او راجع به اسرار کهن سخن می‌گوید؟

«جای شکرش باقی است که همیشه در مخفی نگه‌داشتن اسرارتان خوب عمل کرده‌اید. متأسفانه، اخیراً بی‌دقت شده‌اید، و امشب، ممکن است خطرناک‌ترین رازتان برای جهانیان افشا شود. مطمئن باشید نتایج آن فاجعه‌بار خواهد بود مگر این‌که بتوانیم جلوی رخ دادن آن را بگیریم.»

بلامی با بهت و حیرت به ساتو خیره شد.

ساتو گفت: «اگر به من حمله نکرده بودید، متوجه می‌شدید من و شما در یک جبهه هستیم.»

در یک جبهه. این کلمات در ذهن بلامی جرقه ایده‌ای را زد که درک آن تقریباً غیرممکن می‌نمود. *آیا ساتو عضو ستاره شرقی است؟* سلک ستاره شرقی – اغلب سازمان خواهری شبیه به فراماسون‌ها به حساب آورده می‌شود – یک فلسفه‌ی عرفانی مشابه مبتنی بر کرامت و عطوفت، حکمت پنهان، و روشنفکری معنوی را در برمی‌گیرد. *در یک جبهه؟ از این‌سو من دست‌بندزده شده‌ام! و از سوی دیگر او تلفن پیتر را شنود می‌کند!*

ساتو گفت: «شما به من کمک می‌کنی جلوی این مرد را بگیرم. او قادر است فاجعه‌ای به‌وجود آورد که ممکن است برای کشور جبران‌ناپذیر باشد.»

صورت ساتو مانند سنگ عاری از احساس بود.

«پس چرا او را ردیابی نمی‌کنید؟»

ساتو با ناباوری نگاه کرد. «آیا فکر می‌کنی سعی نکردم؟ رد تلفن سولومون پیش از آن‌که مکان‌یابی کنیم قطع شد. به‌نظر می‌رسد شماره دیگرش متعلق به یک تلفن یک‌بار مصرف است – که ردیابی آن تقریباً غیرممکن است. شرکت اجاره‌ی هواپیمای خصوصی گفت معاون سولومون با استفاده از تلفن همراه او تماس گرفت و با دادن مشخصات کارت اشتراک وی، پرواز لانگدن را رزرو کرد. هیچ ردی بر جای نگذاشته است. در هر

صورت این موضوع چندان مهم نیست. حتی اگر از مکان دقیق او نیز مطلع گردیم، نمی‌توانم مخاطره ورود و دستگیری او را بیازمایم.»

«چرا نمی‌توانید؟»

ساتو که ظاهراً صبرش داشت به‌سر می‌آمد، گفت: «از آنجایی‌که اطلاعات طبقه‌بندی شده هستند، ترجیح می‌دهم آن را با شما در میان نگذارم. از شما می‌خواهم در این مورد به من اعتماد کنید.»

«بسیار خوب، من هم نمی‌توانم!»

نگاه ساتو سرد بود. ناگهان چرخید و رو به سوی دیگر جنگل فریاد زد: «هارتمن! کیف دستی لطفاً!»

بلامی صدای باز شدن در الکترونیکی را شنید، و مأموری با گام‌های بلند وارد جنگل شد. یک کیف تیتانیومی براق همراه خود آورده بود که در کنار رئیس ساتو روی زمین گذاشت.

ساتو گفت: «ما را تنها بگذار.»

هنگامی‌که مأمور آنجا را ترک کرد و در بار دیگر بسته شد، سکوت همه جا را فرا گرفت.

ساتو کیف فلزی را برداشت، روی پایش قرار داد، و در آن را باز کرد. سپس به آرامی سرش را بالا آورد و بلامی را نگاه کرد. «نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد، اما زمان به‌سرعت سپری می‌شود، و شما راه دیگری برای من باقی نگذاشتید.»

بلامی به کیف عجیب نگاهی انداخت و موجی از ترس به جانش ریخت. *آیا قصد دارد مرا شکنجه کند؟* بار دیگر دستبندش را کشید. «داخل آن کیف چیست؟!»

ساتو سبعانه لبخند زد. «چیزی که شما را ترغیب می‌کند مسائل را مانند من ببینید و درک کنید. نتیجه آن را تضمین می‌کنم.»

فصل هشتاد و یک

اتاق زیرزمینی که ملک در آن آداب و مراسمش را انجام می‌داد به شکل ماهرانه‌ای مخفی شده بود. زیرزمین خانه‌اش، در نظر کسانی که وارد می‌شدند کاملاً عادی به‌نظر می‌رسید؛ دخمه‌ای معمولی که در آن آب‌گرمکن، جعبه‌ی تقسیم برق، توده‌ای از هیزم، و تلی از خرت‌وپرت به چشم می‌خورد. این دخمه در معرض دید، تنها قسمتی از فضای زیرزمین ملک بود. محوطه وسیعی از آن برای انجام کارهای مخفیانه‌اش با دیواری جدا شده بود.

فضای کار محرمانه ملک مجموعه‌ای از اتاق‌های کوچک بود که هرکدام به منظور خاصی مورد استفاده قرار می‌گرفت. تنها ورودی محوطه یک راه شیب‌دار مخفی بود که به اتاق نشیمن منتهی می‌شد و کشف این مکان را عملاً غیرممکن می‌ساخت.

امشب، همان‌طورکه ملک از راه مخفی پایین می‌رفت، در نور لاجوردی نورپردازی خاص زیرزمین، به‌نظر می‌رسید نمادهای رمزی و علامت‌های خال‌کوبی‌شده بدنش جان گرفته است. قدم به درون مه آبی رنگ گذاشت، از کنار چندین در بسته عبور کرد و مستقیم به سمت بزرگ‌ترین اتاق در انتهای راهرو رفت.

اتاق که ملک آن را «قدس‌الاقداس» می‌نامید یک مربع کامل دوازده در دوازده بود. *دوازده علامت منطقه‌البروج. دوازده ساعت روز. دوازده دروازه بهشت.* در مرکز اتاق یک میز سنگی مربع شکل هفت در هفت قرار داشت. *هفت مهر مکاشفه، هفت پله معبد.* بر فراز مرکز میز یک منبع نور به دقت تنظیم شده بود که در طیفی از رنگ‌های معین می‌چرخید و هر شش ساعت

یک بار طبق جدول مقدس ساعات متأثر از ستارگان، چرخه آن کامل می‌شد. *ساعت بنور آبی است. ساعت نسنیا قرمز است. ساعت سلام سفید است.*

اکنون ساعت سیرا بود، بدین معنا که نور اتاق به ارغوانی ملایم تغییر کرده بود. ملک که تنها یک لنگ ابریشمی به دور سرینش پیچیده بود شروع به تهیه و تدارک مقدمات کرد.

با دقت مواد شیمیایی گندزدایی را که بعداً قصد داشت برای تطهیر و تقدیس هوا بسوزاند ترکیب کرد. سپس ردای ابریشمی نویی را که می‌خواست به جای لنگ بر تن کند، تا کرد. و سرانجام، بطری آبی را برای مسح پیشکشش تطهیر کرد. هنگامی‌که از انجام آن فراغت یافت، تمام اقلام را روی میز دیگری قرار داد.

پس از آن به سمت قفسه‌ای رفت و جعبه‌ی عاج کوچکی را برداشت و روی میز کنار سایر وسائل قرار داد. اگرچه هنوز آمادگی استفاده از آن را نداشت، اما نمی‌توانست در مقابل میل شدیدش به باز کردن در جعبه و تحسین گنجینه درون آن مقاومت کند.

چاقو.

درون جعبه عاج، در بستری از مخمل سیاه، چاقوی مخصوص قربانی که ملک برای امشب کنار گذاشته بود قرار داشت. سال گذشته آن را از بازار سیاه عتیقه خاورمیانه به مبلغ ۱/٦ میلیون دلار خریداری کرده بود.

مشهورترین چاقوی تاریخ.

قدمت آن خارج از تصور بود و به باور عامه مردم در طول تاریخ گم‌شده بود. این دشنه گرانبها از جنس آهن و دارای دسته‌ای استخوانی بود و طی قرون متمادی، در تملک افراد قدرتمند بی‌شماری بوده است. اما در چند دهه‌ی اخیر ناپدید شده و در یک مجموعه شخصی پنهان بلااستفاده مانده بود. ملک برای به دست آوردن آن مسیری بسیار طولانی را پیموده بود. حدس می‌زد که چاقو ده‌ها سال... و شاید صدها سال است که خونی نریخته است. امشب، بار دیگر طعم قدرت قربانی کردن را که برای آن تیز شده است خواهد چشید.

ملک چاقو را به آرامی از کوسن مخملین برداشت و با حالتی حاکی از احترام تیغه آن را با پارچه ابریشمی آغشته به آب تطهیر شده برق انداخت. از زمان اولین تجاربش در نیویورک دانش و مهارتش بسیار افزایش یافته بود. هنر سیاهی که ملک به کار می‌بست در زبان‌های مختلف نام‌های متفاوتی داشت، اما به هر نامی که بود مهارت و دانشی کامل بود. این شگرد کهن زمانی کلید دروازه‌های قدرت بود اما مدت‌ها پیش کنار گذاشته و به تاریکی سحر و جادو سپرده شد. آن تعداد معدودی که هنوز مبادرت به انجام این کار می‌کردند را مردم دیوانه می‌پنداشتند اما ملک بهتر می‌دانست حقیقت امر چیست. *این کار در توان و درک افراد کم‌خرد و نادان نیست.* هنر سیاه باستان، مانند دانش نوین، دارای قواعد روشن، اجزای ترکیبی معین، و زمان‌بندی دقیق بود.

این هنر شبیه جادوی سیاه بی‌اثری که امروزه اشخاص کنجکاو و نیمه‌مشتاق انجام می‌دادند نبود. این هنر، مانند فیزیک هسته‌ای قادر بود نیروی عظیمی را رها سازد. تذکرات هراس آور بود: *برای کارورز ناشی و نابلد همیشه این مخاطره وجود دارد که دچار جریان برعکس شود و خود نابود شود.*

ملک کار برق انداختن دشنه مقدس را به اتمام رساند و توجهش را معطوف نسخه‌ی پوستی ضخیمی کرد که روی میز در مقابلش قرار داشت. این نسخه را خودش از پوست بره درست کرده بود. طبق آیین، بره پاک بود و به بلوغ مادینگی و نرینگی نرسیده بود. کنار نسخه‌ی پوستی، یک قلم که از پر کلاغ درست کرده بود، یک نعلبکی نقره کوچک، و سه شمع که دور یک کاسه برنجی سوسو می‌زدند، قرار داشت. کاسه محتوی مایع سرخ‌رنگ غلیظی بود.

آن مایع سرخ‌رنگ خون پیتر سولومون بود.

خون رنگ ابدیت است.

ملک قلم پر را برداشت، دست چپش را روی نسخه‌ی پوستی قرار داد، و نوک قلم را در خون فرو برد، خطوط بیرونی کف دست باز شده‌اش را به

دقت رسم کرد. هنگامی‌که رسم دست کامل شد، به نوک هر انگشت یکی از پنج نماد اسرار کهن را اضافه کرد.

تاج... نماد قدرت شهریاری که به دست خواهم آورد.

ستاره... نماد فلک گردون که تقدیر مرا رقم زد.

خورشید... نماد تنویر روح من است.

فانوس... نماد نور کم سوی قدرت درک بشر است.

و کلید... نماد تکه گم‌شده، که سرانجام امشب به‌دست خواهم آورد.

کار ترسیم با خون را به پایان برد، پوست را در نور سه شمع بالا گرفت و نتیجه‌ی کارش را تحسین کرد. صبر کرد تا خون خشک شود، و سپس پوست ضخیم را سه بار تا کرد. درحالی‌که اورادی روحانی می‌خواند، پوست را به شمع سوم نزدیک ساخت و نسخه‌ی پوستی آتش گرفت. پس از آن‌که کامل سوخت، پوست حیوان مبدل به پودر زغالی سیاه‌رنگی شد. هنگامی‌که شعله خاموش شد، خاکستر را به‌دقت داخل کاسه برنجی محتوی خون تکاند. سپس با پر کلاغ آن را هم زد.

مایع سرخ پررنگ‌تر شد و به سیاه گرایید.

کاسه را میان دو دستش گرفت، تا مقابل سرش بالا آورد، شکرگزاری کرد و اوراد گذشتگان در سپاسگزاری خون را زمزمه کرد. سپس مخلوط سیاهرنگ را در شیشه کوچکی ریخت و در آن را با چوب‌پنبه بست. این مرکبی بود که قصد داشت با آن روی پوست خال‌کوبی نشده سرش بنویسد و شاهکارش را کامل کند.

فصل هشتاد و دو

کلیسای جامع واشنگتن ششمین کلیسای بزرگ جهان است که با ارتفاعی بلندتر از یک آسمان‌خراش سی‌طبقه سربه‌فلک کشیده است. این شاهکار سبک معماری گوتیک که بیش از دویست پنجره با شیشه‌های رنگی، یک کاریلون[1] با پنجاه و سه زنگ و یک ارگ بادی با ۱۰٦٤۷ نی، آذین‌بخش آن است می‌تواند بیش از سه هزار خداپرست را در خود جای دهد.

با این وجود، امشب کلیسای جامع خلوت بود.

به‌نظر می‌رسید عالیجناب کالین گالووی[2] - سرپرست کلیسا - عمری جاودانه دارد. جامه بلند سیاه و ساده‌ای بر تن داشت و با قامتی خمیده و چروکیده بی‌آن‌که سخنی بر زبان آورد جلوتر راه می‌رفت. لانگدن و کاترین در سکوت به دنبال وی، راهرو صد و بیست متری بین نیمکت‌های وسط کلیسا را در تاریکی طی کردند. پیچش راهرو به سمت چپ به‌قدری نامحسوس بود که نوعی خطای دید ایجاد می‌کرد. سپس آن‌ها را از میان دیواری که صلیب روی آن نصب بود به داخل راهنمایی کرد؛ حایلی نمادین بین صحن عمومی و محراب فراسوی آن بود.

رایحه کندر در هوای محراب موج می‌زد. صحن مقدس تاریک بود و تنها انعکاس‌های غیر مستقیم طاق‌های قوسی شکل و نقش دار بالای سر آن را روشن می‌ساخت. پرچم‌های پنجاه ایالت بر فراز قسمت نوازندگان سرود آویخته بود، این قسمت که در پشت محراب قرار داشت، مزین به چندین

---

[1] دسته زنگ‌هایی که هر یک نت به‌خصوصی دارد و با به صدا درآوردن آنها آهنگ ایجاد می‌کنند. امروزه این زنگ‌ها به‌وسیله کلیدهایی شبیه به پیانو به صدا درمی‌آیند. (مترجم).

[2] Colin Galloway

دیواره منبت‌کاری شده بود و رویدادهای مطرح شده در انجیل را به تصویر می‌کشید. عالیجناب گالووی به راه خود ادامه داد، ظاهراً مسیر را در ذهنش حفظ کرده بود. یک لحظه لانگدن تصور کرد آن‌ها مستقیم به سمت محراب بزرگ، جایی که ده سنگ طور سینا قرار دارد، می‌روند اما کشیش پیر سرانجام به سمت چپ پیچید و کورمال‌کورمال راه خود را از میان دری که به شکلی محتاطانه از نظرها پنهان بود ادامه داد و به ساختمان فرعی و اداری کلیسا قدم گذاشت.

از یک راهرو کوتاه پایین رفتند و به در اتاقی رسیدند که روی تابلوی برنجی آن نوشته شده بود:

.....

عالیجناب دکتر کالین گالووی

سرپرست کلیسای جامع

.....

گالووی در را گشود و طبق عادت معمولش برای احترام و تعارف به مهمان‌ها، چراغ را روشن کرد. آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد و در را بست.

دفتر کشیش کوچک اما با سلیقه چیده شده بود و در آن قفسه‌های بزرگ کتاب، یک میز تحریر، کمدی منبت‌کاری شده، و حمامی شخصی قرار داشت. روی دیوارها پرده‌های نقش دار متعلق به قرن شانزدهم و چندین نقاشی مذهبی آویزان بود. کشیش پیر به دو صندلی چرمی روبه‌روی میزش اشاره کرد. لانگدن به همراه کاترین نشستند و خشنود بود که سرانجام توانست کیف سنگین روی زمین کنار پایش بگذارد.

لانگدن با خود اندیشید، *پناهگاه و پاسخ سؤالات*. و در صندلی راحت و نرم جای گرفت.

مرد مسن دور میز چرخید و با آرامش روی صندلی پشتی بلند نشست. سپس آهی حاکی از خستگی کشید، سرش را بلند کرد، و با چشمان کدر و

بی‌حالتش به آن‌ها خیره شد. هنگامی‌که لب به سخن گشود، صدایش به شکل غیرمنتظره‌ای قوی و رسا بود.

پیرمرد گفت: «می‌دانم که هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم اما احساس می‌کنم هردوی شما را می‌شناسم.» دستمالی بیرون آورد و گوشه‌های لبش را پاک کرد. «پروفسور لانگدن، من با نوشته‌های شما آشنا هستم از جمله مقاله‌ی هوشمندانه‌ای که راجع به نمادگرایی در این کلیسا نوشتید. و خانم سولومون، برادر شما، پیتر، و من سال‌هاست که با یکدیگر برادر فراماسونی هستیم.»

کاترین گفت: «پیتر دچار دردسر وحشتناکی شده است.»

پیرمرد آهی کشید. «به من گفته‌اند. و هر کاری در توانم باشد برای کمک به شما انجام می‌دهم.»

لانگدن هیچ انگشتر فراماسونی در انگشت کشیش ندید، اما فراماسون‌های بسیاری را می‌شناخت، خاصه در میان کشیش‌ها که ترجیح می‌دادند ارتباطشان را علنی نسازند.

هنگامی‌که شروع به صحبت کردند مشخص شد عالیجناب گالووی از برخی وقایع آن شب به‌واسطه پیام تلفنی وارن بلامی مطلع است. درحالی‌که لانگدن و کاترین ماوقع را برای او شرح می‌دادند، چهره‌ی کشیش آشفته‌تر و نگران‌تر می‌شد.

کشیش گفت: «و این مردی که پیتر عزیز ما را گروگان گرفته است، اصرار دارد در قبال جان پیتر هرم را رمزگشایی کنید؟»

لانگدن گفت: «بله. فکر می‌کند هرم نقشه‌ای است که او را به محل اختفای اسرار کهن رهنمون می‌شود.»

کشیش چشمان اسرارآمیز و کدرش را به‌سمت لانگدن چرخاند. «از آنچه می‌شنوم این‌طور استنباط می‌کنم که شما به چنین چیزهایی اعتقاد ندارید.»

لانگدن مایل نبود سر این موضوع وقت تلف کند. «مهم نیست من چه باوری دارم. باید به پیتر کمک کنیم. متأسفانه، هنگامی که هرم را رمزگشایی کردیم به هیچ مکانی اشاره نکرد.»

پیرمرد در جایش صاف‌تر نشست. «شما هرم را رمزگشایی کردید؟»

کاترین مداخله کرد و سریع توضیح داد که به‌رغم تذکرات بلامی و درخواست برادرش از لانگدن مبنی بر باز نکردن بسته، خودش این کار را کرده است و احساس می‌کند نجات برادرش به هر طریق ممکن برایش در درجه اول اولویت قرار دارد. به کشیش راجع به سنگ رأس طلا، مربع جادویی آلبرشت دورر گفت و این‌که چگونه رمز شانزده حرفی فراماسونی به عبارت *Jeova Sanctus Unus* برگردانده شد.

کشیش پرسید: «تمام آن چیزی که گفت همین بود؟ به راستی خدا یکی است؟»

لانگدن پاسخ داد: «بله، آقا. ظاهراً هرم بیش از آن‌که نقشه‌ای جغرافیایی باشد نقشه‌ای استعاری است.»

کشیش دستش را دراز کرد. «اجازه دهید آن را لمس کنم.»

لانگدن زیپ کیفش را باز کرد، هرم را بیرون آورد و با دقت روی میز درست روبه‌روی عالیجناب گالووی قرار داد.

لانگدن و کاترین به پیرمرد که دستان نحیفش نقطه‌به‌نقطه سنگ را بررسی می‌کرد چشم دوختند؛ سمت کتیبه، کف مسطح، و سطح بالای آن که فاقد رأس بود. هنگامی که فراغت یافت، بار دیگر دست دراز کرد. «و سنگ رأس؟»

لانگدن جعبه سنگی کوچک را بیرون آورد، روی میز گذاشت و درش را باز کرد. سپس سنگ رأس را برداشت و در دستان منتظر پیرمرد قرار داد. کشیش سنگ رأس را نیز به همان شیوه بررسی کرد، همه جای آن را لمس کرد، روی کتیبه تأمل کرد، ظاهرا خواندن متن کوچکی که با ظرافت حکاکی شده بود برایش دشوار بود.

لانگدن گفت: «راز در درون نظم نهفته است. روی کلمه نظم تأکید شده و با حرف بزرگ نوشته شده است.»

از صورت پیرمرد چیزی نمی‌شد حدس زد. سنگ رأس را روی هرم گذاشت و با لمس کردن آن را صاف کرد. لحظه‌ای تأمل کرد گویی در حال نیایش است و با احترام چند بار کف دستانش را روی هرم کامل شده کشید.

سپس دست دراز کرد و جعبه مکعب شکل را یافت، آن را در دستانش گرفت، با دقت لمس کرد و انگشتانش داخل و خارج آن را وارسی کرد.

هنگامی‌که کارش تمام شد، جعبه را پایین گذاشت و به صندلی‌اش تکیه داد. به ناگاه صدایش خشن شد و پرسید: «پس به من بگویید بدانم دیگر چرا نزد من آمده‌اید؟»

سؤالش لانگدن را غافلگیر کرد. «آقا، آمدیم زیرا شما گفتید بیاییم. و آقای بلامی گفت باید به شما اعتماد کنیم.»

«اما شما به او اعتماد نکردید؟»

«ببخشید؟»

چشمان سفید کشیش مستقیم به لانگدن خیره شد. «بسته‌ی حاوی سنگ رأس مهر و موم شده بود. آقای بلامی به شما گفت که آن را باز نکنید اما کردید. علاوه بر این، پیتر سولومون، خودش گفت آن را باز نکنید اما کردید.»

کاترین مداخله کرد. «آقا، ما سعی داریم به برادرم کمک کنیم. مردی که او را ربوده درخواست رمزگشایی...»

کشیش گفت: «می‌توانم درک کنم اما از باز کردن بسته چه نتیجه‌ای عایدتان شد؟ هیچ. رباینده پیتر در جست‌وجوی یک مکان است، و این پاسخ *Jeova Sanctus Unus* او را راضی نخواهد کرد.»

لانگدن گفت: «با شما موافقم اما متأسفانه تمام چیزی که هرم می‌گوید همین است. همان‌طورکه گفتم، به‌نظر می‌رسد نقشه بیشتر استعاری باشد تا...»

کشیش گفت: «اشتباه می‌کنید، پروفسور. هرم فراماسونی یک نقشه واقعی است. به یک مکان واقعی اشاره دارد. شما متوجه نشدید زیرا هنوز هرم را کامل رمزگشایی نکرده‌اید. حتی نزدیک هم نشده‌اید.»

لانگدن و کاترین حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند.

کشیش بار دیگر دستانش را روی هرم قرار داد و با ملایمت آن را لمس کرد. «مانند اسرار کهن این نقشه نیز لایه‌های معنایی زیادی دارد. راز حقیقی آن همچنان بر شما پوشیده است.»

لانگدن گفت: «عالیجناب گالووی، ما همه جای هرم و سنگ رأس را وارسی کرده‌ایم، اما چیز دیگری ندیده‌ایم.»

«نه، در وضعیت فعلی آن نه. اما اشیا تغییر می‌کنند.»

«آقا؟»

«پروفسور، همان‌طور که می‌دانید، این هرم نیرویی ماوراءطبیعه و دگرگون‌کننده را وعده داده است. طبق افسانه، این هرم می‌تواند شکلش را تغییر دهد؛ ماهیتش دگرگون شود تا اسرار را فاش سازد. مانند سنگ مشهوری که شمشیر اکسکالیبور را به دستان شاه آرتور سپرد، هرم فراماسونی اگر بخواهد می‌تواند خود را دگرگون سازد؛ و رازش را برای شخص سزاوار و شایسته آشکار کند.»

لانگدن حس می‌کرد پیرمرد به‌علت کهولت سن مشاعرش را از دست داده است. «متأسفم آقا. یعنی شما می‌گویید این هرم می‌تواند دستخوش یک تغییر فیزیکی واقعی شود؟»

«پروفسور، اگر من دست دراز کنم و این هرم را در مقابل چشمانتان با دست خود تغییر دهم، آیا آنچه مشاهده کنید را باور می‌کنید؟»

لانگدن نمی‌دانست چه پاسخی دهد. «فکر می‌کنم به غیر از این راهی نداشته باشم.»

«پس، بسیار خوب. اگر یک لحظه صبر کنید، دقیقاً همین کار را انجام خواهم داد.» بار دیگر دهانش را با دستمال پاک کرد. «بگذارید به شما یادآور شوم که زمانی حتی باهوش‌ترین افراد هم می‌پنداشتند زمین صاف است. زیرا اگر زمین گرد بود، پس قطعا آب اقیانوس‌ها می‌ریخت. تصور کنید اگر ادعا می‌کردید نه تنها زمین گرد است، بلکه نیرویی نامرئی و اسرارآمیز وجود دارد که همه چیز را روی سطح آن نگه می‌دارد، چگونه شما را به سخره می‌گرفتند.»

لانگدن گفت: «بین وجود جاذبه... و توانایی تغییر دادن اشیا به یک اشاره، تفاوت وجود دارد.»

«تفاوت وجود دارد؟ آیا این امکان وجود ندارد که ما همچنان در دوران جهالت به‌سر می‌بریم، و همچنان نظریه‌ی وجود نیروهای اسرارآمیزی

که قادر به دیدن و درکشان نیستیم را مورد تمسخر قرار می‌دهیم. تاریخ، اگر هم هیچ چیز به ما نیاموخته باشد، به ما آموخته است ایده‌های غریبی که امروز ریشخند می‌کنیم، یک روز به حقایق بدیهی بدل خواهد شد. من ادعا می‌کنم که قادرم این هرم را با یک اشاره انگشت تغییر دهم، و شما سلامت عقلانی مرا مورد تردید قرار می‌دهید. از یک مورخ بیش از این انتظار داشتم. تاریخ مملو است از نوابغی که همگی یک چیز را ادعا می‌کردند؛ نوابغی که متفق‌القول بر این عقیده بودند بشر دارای توانایی‌های اسرارآمیزی است که از آن آگاه نیست.»

پیرمرد گفت: «پروفسور، درک می‌کنم که شما، مانند بسیاری از افراد تحصیل‌کرده، بین دو جهان گیر کرده‌اید - یک پای در آسمان و معنویت دارید، یک پای در زمین و مادیت. قلبتان تمنای باور آن را دارد؛ اما عقلتان نهیب می‌زند و اجازه نمی‌دهد. به‌عنوان عضوی از جامعه دانشگاهی، عاقلانه است از نوابغ تاریخ درس بگیرید.» مکثی کرد و گلویش را صاف کرد. «اگر درست به خاطر آورم، یکی از بزرگ‌ترین نوابغی که تاکنون زیسته است مدعی بود: آنچه که برای ما بغرنج و غیرقابل فهم است واقعاً وجود دارد. هنوز در ورای اسرار طبیعت چیزی نامحسوس، ناملموس و توجیه‌ناپذیر باقی مانده است. در حقیقت تکریم ایسن نیرویی که فراتر از قدرت درک ماست در قالب دین من تبلور یافته است.»

لانگدن پرسید: «این نقل‌قول از چه کسی است؟ گاندی؟»

کاترین حرف او را قطع کرد. «نه. آلبرت اینشتین.»

کاترین تمام نوشته‌های اینشتین را مطالعه کرده بود و از توجه و احترام عمیق او به عرفان و معنویت، و نیز پیش‌بینی‌اش مبنی بر این‌که روزی توده‌های مردم نیز همین احساس را خواهند داشت، شگفت‌زده شده بود. اینشتین پیش‌بینی کرده بود، *مذهب آینده کیهانی خواهد بود. از خدایی که در چهارچوب فردی و شخصی تعریف می‌شود پا فراتر می‌گذارد و از جزم‌اندیشی به دور است.*

به‌نظر می‌رسید رابرت در درونش دچار کشمکش است. کاترین می‌توانست استیصال او را در مقابل این کشیش پیر وابسته به کلیسای اسقفی حس کند، و او را درک می‌کرد. اما گذشته از تمام این حرف‌ها، آن‌ها در جست‌وجوی پاسخ سؤالاتشان به اینجا آمده بودند، ولی در عوض مرد نابینایی که مدعی بود می‌تواند اشیا را با یک اشاره دگرگون سازد نصیبشان شده بود. با این وجود، علاقه آشکار پیرمرد به نیروهای معنوی کاترین را یاد برادرش می‌انداخت.

کاترین گفت: «پدر گالووی، پیتر توی دردسر است. سیا در تعقیب ماست. و وارن بلامی ما را نزد شما فرستاد تا کمک بخواهیم. نمی‌دانم این هرم چه می‌گوید یا کجا را نشان می‌دهد، اما اگر رمزگشایی آن به معنای کمک به پیتر است، باید این کار را انجام دهیم. آقای بلامی شاید ترجیح دهد زندگی برادرم را فدای مخفی ساختن این هرم کند، اما برای خانواده من چیزی جز رنج و مصیبت نداشته است. هر رازی که ممکن است در آن نهفته باشد، امشب به پایان می‌رسد.»

پیرمرد با لحن هراس‌انگیزی پاسخ داد: «حق با شماست. همه چیز امشب به پایان می‌رسد. شما آن را تضمین کردید.» آهی کشید. «خانم سولومون، هنگامی‌که مهر جعبه را شکستید، مجموعه حوادثی را به جریان انداختید که هیچ نقطه‌ی بازگشتی از آن وجود نخواهد داشت. امشب نیروهایی درکارند که شما درک نمی‌کنید. راه برگشتی نیست.»

کاترین مات و مبهوت به عالیجناب گالووی خیره شد. چیزی مکاشفه‌گونه در لحن او بود گویی به هفت مهر مکاشفه یا جعبه‌ی پاندورا[1] اشاره می‌کرد.

---

[1] جعبه پاندورا در اساطیر یونان نمادی است از افسارگسیختگی حس کنجکاوی که کسی را یارای مقاومت در برابر آن نیست. زئوس برای انتقامجویی از پرومته فرمان می‌دهد تا پاندورا- نخستین زن روی زمین- را از گل بسازند. سپس جعبه‌ای حاوی انواع پلیدی‌ها و بلایا به او می‌دهند و به او هشدار می دهد که مبادا در جعبه را بگشاید سرانجام حس کنجکاوی پاندورا بر عقل او نهیب می‌زند و در جعبه را می‌گشاید و به این ترتیب بیماری و اندوه و لشکری از بلایای مخوف، که تا امروز گریبان‌گیر انسان است، از جعبه بیرون می‌آیند. فقط امید در ته جعبه می‌ماند تا نوع بشر را دربرابر زیان‌باری آن همه درد و تباهی تسکین بدهد. (مترجم).

لانگدن به میان حرف آمد. «با کمال احترام آقا، من نمی‌توانم تصور کنم که اصلاً چگونه یک هرم سنگی می‌تواند چیزی را به جریان اندازد.»

«البته که نمی‌توانید، پروفسور.» پیرمرد بدون آن‌که بتواند لانگدن را ببیند به او چشم دوخت. «شما هنوز چشمی برای دیدن ندارید.»

فصل هشتاد و سه

در رطوبت هوای جنگل، معمار کاخ کنگره می‌توانست قطرات عرقی که از تیره‌ی پشتش سُر می‌خورد را حس کند. مچ‌هایش در داخل دست‌بند درد می‌کرد، اما تمام توجهش روی کیف تیتانیومی تهدیدآمیزی متمرکز شده بود که ساتو روی نیمکت بین خودشان حایل قرار داده و باز کرده بود.

ساتو به او گفته بود، *محتویات این جعبه شما را ترغیب می‌کند مسائل را مانند من ببینید. تضمین می‌کنم.*

زن آسیایی ریزنقش جعبه‌ی فلزی را طوری باز کرده بود که خارج از دیدرس بلامی باشد، و او هنوز محتویات آن را ندیده بود، اما توانایی مهار تصورات هولناکش را نداشت. دستان ساتو داخل کیف مشغول انجام کاری بود، و بلامی تا حدودی انتظار داشت که مجموعه‌ای از ابزار براق و تیز را بیرون آورد.

ناگهان، منبع نوری در درون جعبه چشمک زد، روشنتر شد، و از پایین، صورت ساتو را روشن کرد. دستانش همچنان مشغول و در حال حرکت بود، و ته‌رنگ نور تغییر کرد. پس از چند لحظه، دستانش را برداشت، تمام جعبه را گرفت، و به سمت بلامی چرخاند به نحوی که بتواند داخل آن را ببیند.

بلامی در نور آن‌چه که به‌نظر می‌رسید نوعی رایانه‌ی‌دستی با ظاهری آینده‌گرا باشد چهره درهم کشید. رایانه دارای گوشی تلفن دستی، دو آنتن و دو صفحه کلید بود. موج آرامش اولیه‌ای که وجودش را در بر گرفت به سرعت مبدل به سردرگمی شد.

روی صفحه نمایش علامت سازمان سیا و متنی به چشم می‌خورد.

ورود محرمانه.
کاربر: اینو ساتو
صلاحیت امنیتی: رده ۵

شکلی در زیر پنجره ورود نشان می‌داد که در حال تحلیل اطلاعات و ورود به سیستم است:

لطفاً چند لحظه صبر کنید...
در حال باز کردن پوشه...

نگاه خیره بلامی متوجه ساتو شد که چشم در چشمان او دوخته بود. ساتو گفت: «نمی‌خواستم این را به شما نشان دهم. اما هیچ راه دیگری برایم باقی نگذاشتید.»

صفحه نمایش بار دیگر چشمک زد، و نگاه بلامی سمت پوشه باز شده چرخید که اطلاعات داخل آن تمام صفحه نمایش مسطح را پر کرده بود.

برای چند لحظه، بلامی به صفحه نمایش خیره شد و سعی کرد از آن‌چه می‌بیند سر درآورد. به تدریج، مفهوم آن‌ها برایش آشکار شد و رنگ از رخسارش پرید. با هراس به صفحه چشم دوخته بود و قادر نبود از آن چشم بردارد. «اما این...غیرممکن است! چگونه... امکان دارد!»

چهره ساتو جدی بود. «شما به من بگویید، آقای بلامی. شما بگویید.»

به محض این‌که معمار کاخ کنگره تبعات آنچه مشاهده می‌کرد را کاملاً درک کرد، احساس کرد همه چیز بر لبه‌ی پرتگاه فاجعه، متزلزل و در نوسان است و هر لحظه بیم آن می‌رود که در فاجعه فرو غلتد.

خدای من... اشتباه بسیار، بسیار هولناکی مرتکب شده‌ام!

فصل هشتاد و چهار

کشیش گالووی احساس سرزندگی می‌کرد.

مانند تمام انسان‌ها می‌دانست زمانی فرامی‌رسد که این پوسته‌ی فانی را وداع گوید، اما امشب آن شب نبود. قلبش سریع و قوی می‌تپید... و ذهنش هشیار و فعال بود. *کاری هست که باید انجام شود.*

همان‌طورکه دستانش را روی سطوح صاف هرم می‌کشید، آن‌چه حس می‌کرد را به سختی می‌توانست باور کند. *هرگز تصور نمی‌کردم عمرم آن‌قدر کفاف دهد که شاهد این لحظه باشم.* نسل‌ها بود که قطعات نقشه نمادواره در جایی امن و دور از یکدیگر نگهداری می‌شدند. سرانجام به هم پیوستند. گالووی از خود می‌پرسید آیا اکنون همان زمانی است که پیش‌بینی شده بود.

عجیب بود که دست تقدیر دو غیرفراماسون را انتخاب کرده بود تا هرم را کامل سازند. به نوعی با پیش‌بینی سازگار و منطبق بود. *اسرار از محفل‌های درونی خارج می‌شوند... از تاریکی... وارد روشنایی می‌شوند.*

سرش را به سمتی که تنفس لانگدن را حس می‌کرد چرخاند و گفت: «پروفسور، آیا پیتر گفت که چرا مایل است شما از این بسته‌ی کوچک مراقبت کنید؟»

لانگدن پاسخ داد: «گفت افراد قدرتمند و صاحب‌نفوذی درصدد سرقت آن هستند.»

کشیش به علامت تأیید سر تکان داد. «بله، پیتر به من هم همین حرف را زد.»

کاترین که سمت چپ کشیش نشسته بود ناگهان گفت: «به شما گفت؟ شما و برادرم راجع به این هرم با هم صحبت کردید؟»

گالووی گفت: «البته. برادرت و من راجع به مسائل زیادی صحبت کردیم. زمانی من استاد قدسی‌مآب ساختمان معبد بودم، و او گاهی برای گرفتن راهنمایی و مشاوره نزد من می‌آمد. حدود یک‌سال پیش بود که بسیار آشفته و پریشان نزد من آمد. دقیقاً همان جایی‌که اکنون شما نشستید نشست، و از من پرسید آیا به پیش‌آگاهی‌های ماوراءالطبیعه باور دارم.»

کاترین با لحنی نگران پرسید: «پیش‌آگاهی؟ منظورتان شبیه... بصیرت و رازبینی است؟»

«نه دقیقاً. درونی‌تر و فطری‌تر بود. پیتر گفت حضور فزاینده‌ی نیرویی اهریمنی را در زندگی‌اش حس می‌کند. احساس می‌کرد چیزی او را زیر نظر دارد... مترصد است... و قصد دارد به او صدمه بزند.»

کاترین گفت: «واضح است حق با او بود. با توجه به این‌که همان مردی که مادرمان و پسر پیتر را کشت به واشنگتن آمده و یکی از برادران فراماسونی خود پیتر شده بود.»

لانگدن گفت: «درست، اما این موضوع حضور و دخالت سازمان سیا را توجیه نمی‌کند.»

گالووی مطمئن نبود. «مردان قدرتمند همیشه تشنه قدرت بیشتر هستند.»

لانگدن مردد بود. «اما... سیا؟ و اسرار عرفانی؟ یک چیزی جور درنمی‌آید.»

کاترین گفت: «البته که جور درمی‌آید... سیا در پیشرفت فنآوری موفق و پیشگام است و همواره تحقیقاتش با استفاده از علوم عرفانی بوده است – ادراک فراحسی، مشاهده از راه دور، عایق حسی، شرایط دورآگاهی ناشی از دارو. تمام این‌ها برای یک هدف است – آگاهی از توانایی ناشناخته ذهن بشر. اگر یک چیز از پیتر آموخته باشم این است: علم و عرفان ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر دارند، تنها شیوه‌هایشان آن‌ها را از یکدیگر متمایز می‌سازد. اهدافی مشابه... اما روش‌هایی متفاوت دارند.»

گالووی گفت: «پیتر می‌گوید حوزه مطالعاتت نوعی علم عرفانی نوین است؟»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «ادراکی. و اثبات می‌کند بشر توانایی‌های دارد که در تصور نمی‌گنجد.» به شیشه‌ای رنگی اشاره کرد که شمایل آشنای «عیسای نورانی» را به تصویر می‌کشید و شعاع‌های نور از سر و دستان مسیح می‌تابید. «در حقیقت، من به تازگی با استفاده از یک دستگاه جفت‌کننده‌ی بار[1] فروتافته از دستان یک شفادهنده در حین کار عکس گرفتم. عکس‌ها بسیار شبیه به تمثال عیسی در این شیشه رنگی است... نوک انگشتان شفادهنده جریانی از انرژی ساطع می‌کند.»

گالووی درحالی‌که سعی می‌کرد لبخند نزند با خود اندیشید، *ذهنی فعال و کارآمد... فکر می‌کنید مسیح چگونه بیماران را شفا می‌داد؟*

کاترین گفت: «می‌دانم که پزشکی نوین شفادهنده‌ها و شمن‌ها را مورد تمسخر قرار می‌دهد، اما من این مسأله را با چشمان خودم دیدم. دوربین‌های جفت‌کننده‌ی بار، گسیل یک حوزه انرژی بزرگ را از نوک انگشتان این مرد ثبت و تصویربرداری کردند... و به بیان دقیق‌تر تغییر ساختار سلولی بیمار را نشان دادند. نمی‌دانم اگر این قدرتی خداگونه نیست، پس چیست؟»

عالیجناب گالووی نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. میزان اشتیاق و علاقه‌ی کاترین به این مبحث دقیقاً شبیه برادرش بود. «یک‌بار پیتر دانشمندان علوم ادراکی را با کاشفان زمان قدیم مقایسه کرد که به‌خاطر ایده ارتدادآمیز کروی بودن زمین به سخره گرفته می‌شدند. اما همین احمق‌ها یک‌شبه مبدل به قهرمانانی شدند که سرزمین‌های ناشناخته را کشف کردند و افق‌های دید بشر را گسترش دادند. پیتر فکر می‌کند شما نیز همین کار را انجام خواهید داد. او به پژوهش‌های شما بسیار امیدوار است. از تمام این حرف‌ها گذشته، هر تغییر فلسفی بزرگ تاریخ از یک ایده جسورانه آغاز شده است.»

---

[1] دستگاه جفت‌کننده‌ی بار، یک حس‌گر تصویربرداری است که از یک مدار یک‌پارچه تشکیل شده و شامل آرایه‌ای از اتصالات یا خازن‌های حساس متصل می‌شود. این دستگاه را دستگاه رنگ‌بردارهم می‌نامند. از این دستگاه در ساخت دوربین‌های تصویربرداری و دوربین‌های عکاسی دیجیتال استفاده می‌شود. (مترجم).

البته گالووی می‌دانست که نیازی نیست برای دیدن سندیت این ایده جدید و متهورانه، نظریه توانایی‌های ناشناخته بشر، به آزمایشگاه رفت. همین کلیسا محافل دعا برای شفای بیماران برگزار می‌کرد، و بارها شاهد نتایجی واقعاً معجزه‌آسا بودند، تغییرات جسمانی که از لحاظ پزشکی نیز مستند و ثبت شده بود. سؤال بر سر این نبود که آیا خداوند به بشر قدرتی خارق‌العاده بخشیده است یا نه؛ بلکه چگونگی رها ساختن و استفاده از این توانایی‌ها مورد سؤال بود.

کشیش پیر دستانش را در دو طرف هرم فراماسونی قرار داد و آهسته شروع به صحبت کرد. «دوستان من، دقیقاً نمی‌دانم این هرم به کجا اشاره می‌کند؛ اما یک مسأله را می‌دانم. گنجینه‌ی معنوی ارزشمندی در جایی مدفون شده است؛ گنجینه‌ای که نسل‌هاست در ظلمت و تاریکی صبورانه انتظار کشیده است. من معتقدم نیرویی دارد که دگرگونی این جهان را تسهیل و تسریع خواهد کرد.» نوک سنگ رأس طلا را لمس کرد. «و اکنون که این هرم کامل شده است؛ زمان آن دگرگونی به‌سرعت فرا می‌رسد. چرا فکر می‌کنید نباید این‌گونه باشد؟ همیشه در پیش‌گویی‌ها وعده‌ی یک روشن‌بینی و وارستگی راستین مطرح شده است.»

لانگدن با لحنی تردیدآمیز گفت: «پدر، همه ما با مکاشفه یوحنا و مفهوم لغوی آخرالزمان آشنا هستیم، اما پیش‌گویی‌های کتاب مقدس به‌نظر نمی‌رسد...»

کشیش گفت: «کتاب مکاشفه کلافی سردرگم است! هیچ‌کس نمی‌داند چگونه آن را بخواند. من راجع به عقاید بدیهی که به‌طور شفاف بیان شده صحبت می‌کنم؛ پیش‌بینی‌های سنت آگوستین، سِر فرانسیس بیکن، نیوتن، اینشتین، این فهرست همچنان ادامه دارد، اما همگی لحظه‌ی دگرگونی فکری بشر را پیش‌بینی کرده‌اند. حتی خود مسیح می‌گوید: هیچ چیز پنهانی نیست که کشف نشود و هیچ رازی نیست که آشکار نشود.»

لانگدن گفت: «پیش‌بینی محتاطانه این است که بگوییم علم و دانش رشدی تصاعدی دارد. هرچه بیشتر آگاه شویم، توانایی یادگیری ذهن ما بیشتر می‌شود، و دامنه دانش ما وسیع‌تر می‌شود.»

کاترین افزود: «بله، در حوزه علم همیشه شاهد این مسأله هستیم. هر فناوری جدیدی که ابداع می‌کنیم مبدل به ابزاری برای فناوری‌های جدیدتر می‌شود؛ و این روند همچنان رو به رشد است. به همین دلیل علم در پنج سال گذشته بیش از پنج هزار سال گذشته پیشرفت کرده است. رشدی فزاینده. از دیدگاه ریاضیات در نظر بگیریم، با گذشت زمان منحنی تصاعدی پیشرفت شکلی تقریباً عمودی یافته است، و این رشد همچنان با سرعتی باورنکردنی رخ می‌دهد.»

در دفتر کشیش سکوت حکم‌فرما شد، و گالووی متوجه شد مهمان‌هایش هنوز نمی‌دانند چگونه این هرم می‌تواند مفاهیم بیشتری را آشکار سازد. با خود اندیشید، *به همین دلیل دست تقدیر شما را به اینجا رساند. نقشی نیز برای من در نظر گرفته شده است.*

عالیجناب کالین گالووی به همراه برادران فراماسونش سالیان سال نقش نگهبان را بازی کرده بودند. اکنون همه چیز در حال تغییر بود.

دیگر نگهبان نیستم؛ بلکه راهنما هستم.

گالووی دستش را به آن سوی میز دراز کرد و گفت: «پروفسور لانگدن؟ اگر مایلید دست مرا بگیرید.»

رابرت لانگدن مردد به دست عالیجناب گالووی که به‌سویش دراز شده بود خیره شد.

آیا می‌خواهیم دعا بخوانیم؟

دست راستش را مؤدبانه در دست چروکیده‌ی کشیش گذاشت. پیرمرد آن را محکم گرفت اما شروع به دعا خواندن نکرد. در عوض، انگشت سبابه را یافت و آن را به سمت جعبه سنگی برد که زمانی سنگ رأس طلا را در خود جای داده بود.

کشیش گفت: «چشمانتان شما را نابینا کرده است. اگر شما نیز مانند من آن را با نوک انگشتانتان می‌دیدید، متوجه می‌شدید که این جعبه هنوز چیزی دارد که از آن آگاه نیستید.»

لانگدن با حرف‌شنوی با نوک انگشتش داخل جعبه را لمس کرد، اما چیزی نیافت. داخل جعبه صاف و صیقلی بود.

گالووی بی‌درنگ گفت: «به جست‌وجو ادامه بده.»

سرانجام، نوک انگشت لانگدن چیزی را حس کرد - یک دایره‌ی کوچک برجسته - نقطه‌ای ریز در مرکز کف جعبه. دستش را برداشت و بادقت داخل جعبه را نگاه کرد. دایره کوچک عملا با چشم غیرمسلح قابل رؤیت نبود. *این چیست؟*

گالووی پرسید: «آیا آن نماد را می‌شناسی؟»

لانگدن پاسخ داد: «نماد؟ به زحمت می‌توانم چیزی ببینم.»

«آن را فشار بده.»

لانگدن همان‌طورکه از او خواسته شد، نوک انگشتش را روی نقطه فشرد. *فکر می‌کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟*

کشیش گفت: «انگشتت را همان‌جا نگه‌دار. فشار بیشتری وارد کن.»

لانگدن نگاهی به کاترین انداخت، او نیز متحیر بود و یک دسته مو را پشت گوشش جمع کرد.

چند ثانیه بعد کشیش پیر به علامت رضایت سر تکان داد. «بسیارخوب، دستت را بردار. کیمیاگری و تبدیل کامل شد.»

کیمیاگری؟ لانگدن دستش را از جعبه سنگی بیرون آورد و مات و مبهوت نشست. سکوت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. جعبه همان‌طور روی میز باقی ماند.

لانگدن گفت: «هیچ اتفاقی نیافتاد.»

کشیش پاسخ داد: «به نوک انگشتت نگاه کن. باید روی آن تغییری ببینی.»

لانگدن به انگشتش نگاه کرد، اما تنها تغییری که می‌توانست ببیند یک فرورفتگی روی پوستش بود؛ دایره‌ای کوچک با نقطه‌ای در مرکز.

کشیش پرسید: «اکنون این نماد را می‌شناسید؟»

اگرچه لانگدن نماد را می‌شناخت، اما بیش از هرچیز از توانایی کشیش در حس کردن جزئیات شگفت‌زده بود. دیدن با سر انگشتان قطعاً مهارتی اکتسابی بود.

کاترین صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید و انگشت لانگدن را با دقت نگاه کرد و گفت: «مربوط به کیمیاگری است. نماد طلا در دوران باستان است.»

کشیش لبخندی زد و به آرامی روی جعبه دست کشید. «در واقع همین‌طور است. پروفسور، تبریک می‌گویم. شما چیزی را به‌دست آوردید که در طول تاریخ تمام کیمیاگران در جست‌وجوی آن بوده‌اند. از ماده‌ای بی‌ارزش طلا به‌وجود آوردید.»

لانگدن که تحت‌تأثیر این کنایه قرار نگرفته بود اخم کرد. به‌نظر نمی‌رسید یک تردستی کوچک و بی‌اهمیت کمکی بکند. «ایده جالبی است آقا، اما متأسفانه این نماد – یک دایره با نقطه‌ای در وسط – معانی بسیاری دارد. به آن دایره نقطه می‌گویند و یکی از رایج‌ترین نمادهای مورداستفاده در طول تاریخ است.»

کشیش با لحنی شک‌آمیز گفت: «راجع به چه صحبت می‌کنید؟»

لانگدن در حیرت بود که یک فراماسون از اهمیت معنوی این نماد آگاه نیست. «آقا، دایره نقطه معانی بی‌شماری دارد. در مصر باستان، نماد رع – خدای خورشید – بود و در علم نجوم جدید همچنان به‌عنوان نماد خورشید به‌کار می‌رود. در فلسفه‌ی شرق، نشان‌دهنده‌ی بصیرت معنوی چشم سوم، گل سرخ مقدس و علامت تنویر و روشنگری است. کابالایی‌ها آن را به‌عنوان نمادی از کتر[1]– بالاترین سفیروث[1] و پنهان‌ترین و پوشیده‌ترین راز

[1] کتر یا کثر به معنای تاج در زبان عبری است و بالاترین سفیروت محسوب می شود (مترجم).

راز در میان تمام اسرار نهان می‌شمارند. عرفای قدیم آن را چشم خدا می‌خواندند و منشأ چشم جهان‌بین بر روی نشان بزرگ ایلات متحده نیز همین است. فیثاغورث از دایره نقطه به‌عنوان نماد مُناد- حقیقت الهی، پریسکا سپینتا به‌عنوان یکی بودن ذهن و روح، و...»

عالیجناب گالووی اکنون می‌خندید: «کافیست! پروفسور متشکرم. البته حق با شماست.»

لانگدن متوجه شد که او سربه‌سرش گذاشته است. *او تمام این‌ها را می‌دانست.*

گالووی که هنوز لبخند می‌زد گفت: «دایره نقطه در اصل نماد اسرار کهن است. به همین دلیل به‌نظر من وجود آن در جعبه تصادفی نیست. طبق افسانه، اسرار نقشه در کوچک‌ترین جزئیات نهفته است.»

کاترین گفت: «درست، اما حتی اگر این نماد عمداً آنجا حک شده باشد هم ما را به رمزگشایی نقشه نزدیک‌تر نمی‌کند، این‌طور نیست؟»

«شما پیش از این گفتید مهری که شکستید دارای نقش برجسته انگشتر پیتر بود؟»

«درست است.»

«و گفتید که انگشتر همراه شماست؟»

«پیش من است.» لانگدن دست در جیبش کرد، انگشتر را یافت، از کیسه پلاستیکی بیرون آورد و روی میز مقابل کشیش گذاشت.

گالووی انگشتر را برداشت و سطوح آن را لمس کرد. «این انگشتر منحصربه‌فرد همزمان با ساخته شدن هرم فراماسونی درست شده است، چنان‌که مرسوم است این انگشتر در دست فراماسونی است که مسؤولیت محافظت از هرم را بر عهده دارد. امشب، هنگامی‌که دایره کوچک را در ته جعبه سنگی حس کردم، متوجه شدم در واقع انگشتر بخشی از نمادواره است.»

---

[1] سفیروت یا سفیروث شکل جمع سفیره به معنی شمارش در کابالا و عرفان یهودیت است. عارفان یهودی، ده سفیروت را شناخته‌اند. کابالایی‌ها برای توالی ده سفیروت اصطلاحات و واژه‌های ثابتی دارند (مترجم).

«واقعاً؟»

«اطمینان دارم. پیتر نزدیک‌ترین دوست من است و سال‌هاست این انگشتر را به انگشت دارد. کاملاً آن را می‌شناسم.» انگشتر را به لانگدن داد. «خودتان ببینید.»

لانگدن انگشتر را گرفت و آن را بادقت بررسی کرد، انگشتانش را روی ققنوس دو سر، عدد ۳۳، کلمات لاتین ORDO AB CHAO[1]، و نیز عبارت *همه چیز در درجه سی‌وسوم آشکار می‌شود*، کشید. مورد خاصی که مفید باشد حس نکرد. سپس، همان‌طورکه انگشتانش را روی سطح بیرونی حلقه می‌کشید، لختی درنگ کرد. با حیرت حلقه را چرخاند و زیر حلقه انگشتر را نگاه کرد.

گالووی گفت: «آن را یافتید؟»

لانگدن پاسخ داد: «این‌طور فکر می‌کنم، بله!»

کاترین صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید. «چی؟»

لانگدن گفت: «علامت درجه روی حلقه انگشتر،» و آن را به کاترین نشان داد. «آن‌قدر کوچک است که به چشم نمی‌آید، اما اگر آن را لمس کنی متوجه فرورفتگی‌اش می‌شوی؛ مانند یک شکاف مدور کوچک.» علامت درجه، زیر حلقه درست در مرکز قرار داشت؛ و درحقیقت به‌نظر می‌رسید، هم‌اندازه نقطه ریز برجسته ته جعبه است.

کاترین بازهم نزدیک‌تر شد و صدایش هیجان‌زده بود. «آیا همان اندازه است؟»

«تنها یک راه برای فهمیدنش وجود دارد.» انگشتر را برداشت و با دایره‌ی داخل جعبه هم‌تراز کرد. هنگامی‌که آن را فشرد، دایره‌ی برجسته‌ی جعبه داخل فرورفتگی انگشتر جای گرفت، و از چفت شدن آن‌ها در یکدیگر صدایی ضعیف اما قابل تشخیص ایجاد شد.

هردو از جا پریدند.

لانگدن منتظر شد، اما اتفاقی نیافتاد.

کشیش پرسید: «چه شد؟»

---

[1] عبارتی لاتین به معنای «نظم از بی‌نظمی» است. (مترجم).

کاترین پاسخ داد: «هیچ. حلقه در جایش جفت شد؛ اما اتفاق دیگری نیافتاد.»

گالووی سردرگم به‌نظر می‌رسید. «هیچ تغییر قابل‌ملاحظه‌ای رخ نداد؟»

لانگدن متوجه موضوعی شد، *کار ما هنوز تمام نشده است*. به نقش برجسته روی انگشتر خیره شد - یک ققنوس دو سر و عدد ۳۳. همه چیز *در درجه سی‌وسه آشکار می‌شود*. ذهنش پر بود از افکار فیثاغورث، هندسه مقدس، و زوایا؛ با خود فکر می‌کرد شاید درجه‌ها مفهوم ریاضی داشته باشند.

کم‌کم ضربان قلبش بالا رفت، دست برد و انگشتر را که در ته مکعب چفت شده بود گرفت. سپس به آرامی انگشتر را به‌سمت راست چرخاند. *همه چیز در درجه سی‌وسه آشکار می‌شود*.

انگشتر را ده درجه چرخاند... بیست درجه... سی درجه... لانگدن هرگز پیش‌بینی آنچه پس از آن رخ داد را نمی‌کرد.

فصل هشتاد و پنج

دگرگونی.

عالیجناب گالووی صدای اتفاق افتادنش را شنید، و بنابراین نیازی به دیدن نداشت.

روبه‌رویش در آن سوی میز، لانگدن و کاترین ساکت بودند، بی‌شک در سکوت و حیرت به مکعبی خیره شده بودند که چند لحظه پیش مقابل چشمشان با صدای بلندی تغییر شکل داده بود.

گالووی نمی‌توانست از لبخند زدن خودداری کند. او نتیجه را پیش‌بینی کرده بود، و اگرچه هنوز نمی‌دانست در نهایت چگونه این اتفاق به حل معمای هرم کمک خواهد کرد، اما از این‌که فرصت نادری پیش آمده بود تا به یک نمادشناس دانشگاه هاروارد درسی راجع به نمادها بدهد لذت می‌برد.

کشیش گفت: «پروفسور، کمتر کسی می‌داند که شکل مکعب - یا به زبان ما فراماسون‌ها سنگ بنا - برای فراماسون‌ها مورد احترام است زیرا تجسم سه‌بعدی نمادی دیگر است؛ نمادی قدیمی‌تر و دوبعدی.» لازم نبود گالووی از پروفسور بپرسد آیا نماد کهنی که در مقابلشان روی میز قرار داشت را می‌شناسد یا نه. این نماد یکی از مشهورترین نمادهای جهان بود.

رابرت لانگدن به جعبه تغییر شکل یافته روی میز چشم دوخته و افکارش درهم‌ریخته و آشفته بود. *من اصلاً فکر نمی‌کردم...*

چند لحظه پیش، به‌سمت جعبه‌ی سنگی دست برده، انگشتر فراماسونی را گرفته، و به آرامی چرخانده بود. به محض این‌که انگشتر را سی‌وسه درجه چرخانده بود، ناگهان مکعب در مقابل چشمانش تغییر شکل داد.

قطعات چهارگوشی که سطوح جعبه را تشکیل داده بودند از یکدیگر جدا شدند گویا لولاهای مخفی آن‌ها رها شد. جعبه به یک‌باره فرو ریخت، سطوح و در آن به سمت بیرون فرو افتاد، و با صدای بلندی با میز برخورد کرد.

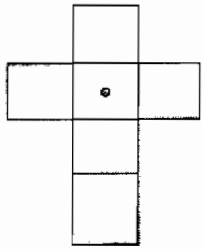

لانگدن با خود اندیشید، *مکعب مبدل به صلیب شد. ترکیبی نمادین.*

کاترین از دیدن مکعب فروریخته حیرت‌زده و مبهوت بود. «هرم فراماسونی به... مسیحیت مرتبط است؟»

برای لحظه‌ای لانگدن نیز همین را از خودش پرسید. از تمام این‌ها گذشته، صلیب مسیحیت در میان فراماسون‌ها نمادی احترام‌آمیز محسوب می‌شد، و مسلماً بسیاری از فراماسون‌ها مسیحی بودند. با این وجود در میان فراماسون‌ها یهودی، مسلمان، بودایی، هندو، و کسانی که خدایشان نامی نداشت، دیده می‌شدند. وجود نمادی منحصراً مسیحی محدودکننده به‌نظر می‌رسید. سپس معنای حقیقی این نماد برایش روشن شد.

لانگدن از جایش برخاست و گفت: «این نماد صلیب نیست، صلیب با دایره نقطه در میان آن، نمادی دوگانه است - دو نماد در قالب یک نماد تلفیق شده است.»

همان‌طور که لانگدن در اتاق قدم می‌زد، کاترین او را با نگاه تعقیب می‌کرد. «چه می‌گویی؟»

لانگدن گفت: «تا قرن چهارم صلیب نماد مسیحیت نبود. مدت‌ها پیش از آن، مصریان برای نشان دادن تقاطع دو بُعد - بشریت و قدوسیت - از این نماد استفاده می‌کردند. تجسم تصویری نقطه‌ای که بشر و خدا یکی می‌شوند.»

«بسیارخوب.»

لانگدن گفت: «می‌دانیم که دایره نقطه معانی بسیاری دارد... یکی از رمزآلودترین آن‌ها گل سرخ است، نماد کیمیاگری به معنای فرّ و کمال. اما هنگامی‌که رز را در مرکز صلیب قرار بدهی، نمادی کاملاً متفاوت به‌وجود می‌آید- صلیب گل سرخ.»

گالووی با لبخند به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. «به‌به! خوب دارید به‌هم می‌بافید.»

اکنون کاترین نیز از جایش برخاست.

لانگدن توضیح داد: «صلیب گل سرخ نمادی رایج در فراماسونری است. در حقیقت یکی از رده‌های آیین اسکاتلندی فراماسونری به «شوالیه‌های صلیب گل سرخ» موسوم است و به صلیبیان گل سرخ دوران قدیم که در فلسفه عرفانی فراماسونی نقش داشتند احترام می‌گذارند. ممکن است پیتر راجع به صلیبیان گل سرخ با تو سخن گفته باشد. بسیاری از دانشمندان عضو این انجمن اخوت عرفانی بودند- جان دی، الیاس اشمول، رابرت فلاد...»

کاترین گفت: «البته، من طی تحقیقاتم تمام بیانیه‌های صلیبیان گل سرخ را مطالعه کرده‌ام.»

لانگدن با خود اندیشید، *هر دانشمندی باید بخواند.* انجمن صلیب گل سرخ دارای پیشینه‌ای اسرارآمیز بود که بر روی علم تأثیر به سزایی گذاشت و با افسانه اسرار کهن ارتباطی تنگاتنگ داشت؛ فرزانگان دوران کهن حکمتی پنهان داشتند که در طی سال‌ها سینه‌به‌سینه منتقل می‌شد و تنها خردمندترین افراد آن را فرامی‌گرفتند. واضح است که فهرست صلیبیان گل سرخ مشهور تاریخ، در برگیرنده‌ی شخصیت‌های برجسته‌ی دوره‌ی رنسانس اروپا بود: پاراسلسوس، بیکن، فلاد، دکارت، پاسکال،اسپینوزا، نیوتن، لایبنیتس.

طبق آیین و آموزه‌های صلیبیان گل سرخ، اساس انجمن بر مبنای «حقایق مستور و غامض پیشینیان»، حقیقتی که باید «بر مردم عادی پوشیده بماند» و نوید بصیرتی شگرف در «قلمرو معنوی» بنا شده بود. نماد این

پیمان اخوت در گذر سال‌ها به‌شکل گل سرخی شکوفا روی صلیبی مرصع تبلوریافته بود، اما به‌تدریج به دایره‌ی نقطه‌دار ساده‌ای بر روی صلیبی بی‌پیرایه مبدل شده بود - ساده‌ترین تبلور گل سرخ روی ساده‌ترین تجسم صلیب.

گالووی به کاترین گفت: «من و پیتر اغلب راجع به فلسفه صلیبیان گل سرخ بحث می‌کردیم.»

هنگامی‌که کشیش به‌طور خلاصه درهم تنیدگی فراماسونری و آیین صلیب گل سرخ را شرح می‌داد، لانگدن حس کرد همان فکر مزاحمی که تمام شب در سرش چرخ می‌زد، بار دیگر به سراغش آمده است. *Jeova Sanctus Unus این عبارت به‌نوعی با کیمیاگری مرتبط است.* هنوز نمی‌توانست به‌خاطر آورد پیتر در مورد این عبارت دقیقاً به او چه گفته بود، اما بنا به‌دلایلی، با ذکر نام آیین صلیب گل سرخ این فکر بار دیگر در ذهنش جرقه زد. *فکر کن، رابرت!*

گالووی داشت می‌گفت: «این‌طور که ادعا می‌شود بنیان‌گذار صلیبیان گل سرخ یک عارف آلمانی به نام کریستین روزنکرویتس بود - روشن است که نامی مستعار است، حتی شاید نام مستعار فرانسیس بیکن باشد که به عقیده‌ی برخی مورخین خودش گروه را پایه‌گذاری کرد، اگرچه هیچ سندی...»

لانگدن ناگهان با صدای بلندی گفت: «یک نام مستعار!» که خودش نیز متحیر ماند. «خودش است! *Jeova Sanctus Unus* یک نام مستعار است!»

کاترین پرسید: «راجع‌به چه صحبت می‌کنی؟»

ضربان قلب لانگدن بالا رفته بود. «تمام شب، تلاش می‌کردم به خاطر آورم پیتر راجع به *Jeova Sanctus Unus* و ارتباط آن با کیمیاگری به من چه گفته بود. سرانجام به یاد آوردم! چندان به کیمیاگری مرتبط نیست بلکه راجع به یک کیمیاگر است! کیمیاگری بسیار مشهور!»

گالووی خندید. «کمی دیر متوجه شدید، پروفسور. دو بار به نام او اشاره کردم، یک بار هم که واژه‌ی *نام مستعار* را به‌کار بردم.»

لانگدن به کشیش پیر خیره شد. «شما می‌دانستید؟»

«خوب، هنگامی که به من گفتید کتیبه به *Jeova Sanctus Unus* اشاره می‌کند و با استفاده از مربع جادویی دورر رمزگشایی شده است، شک داشتم، اما زمانی‌که صلیب گل سرخ را یافتید، شکم به یقین مبدل شد. همان‌طورکه احتمالاً می‌دانید، نوشته‌های شخصی دانشمند مورد نظر شامل نسخه‌ای مفصل از حواشی و تفسیرهای نوشته شده بر اظهارات صلیبیان گل سرخ است.»

کاترین پرسید: «چه کسی؟»

لانگدن پاسخ داد: «یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان جهان! کیمیاگر، عضو انجمن سلطنتی لندن، صلیبی گل سرخ، و برخی از محرمانه‌ترین مقالات علمی‌اش را با نامی مستعار امضا می‌کرد... *IJeova Sanctus Unus*»

کاترین گفت: «به‌راستی خدا یکی است؟ چه شخص متواضعی.»

گالووی حرف او را اصلاح کرد. «در واقع، چه شخص زیرکی. او با چنین نامی امضا می‌کرد زیرا مانند خردمندان دوران کهن خود را الوهی می‌پنداشت. به‌علاوه، از آنجایی که با درهم ریختن شانزده حرف *Jeova Sanctus Unus* می‌توان نام او را به لاتین نوشت، نام مستعار کامل و بی‌نقصی بود.»

کاترین گیج شده بود. «*Jeova Sanctus Unus* حروف درهم‌ریخته‌ی نام یک کیمیاگر مشهور به زبان لاتین است؟»

لانگدن شانزده حرف را نوشت: *Isaacus Neutonuus*.

برگه‌ی کاغذ را به کاترین داد و گفت: «فکر می‌کنم نامش را شنیده باشی.»

کاترین به کاغذ نگاه کرد و گفت: «اسحاق نیوتن؟ این آن چیزی است که کتیبه‌ی روی هرم می‌خواست به ما بگوید!»

برای لحظه‌ای، ذهن لانگدن به کلیسای وست مینیستر بازگشت درحالی‌که در مقبره هرمی شکل نیوتن ایستاده بود و درک ناگهانی و مشابهی را تجربه کرده بود. *و امشب، بار دیگر دانشمند بزرگ نمایان می‌شود.* البته، این به هیچ‌وجه اتفاقی نبود؛ اهرام، اسرار، علم، دانش پنهان...

تمام این‌ها درهم تنیده بود. نام نیوتن همواره راهنمای کسانی بود که در جست‌وجوی دانش نهان و ناشناخته بودند.

گالووی گفت: «اسحاق نیوتن حتما با چگونگی رمزگشایی مضمون هرم مرتبط است. نمی‌دانم چطور، اما...»

کاترین با چشمانی گشاده، بلند گفت: «هوشمندانه است! پس این‌طور هرم را تغییر می‌دهیم!»

لانگدن پرسید: «متوجه شدی؟»

کاترین گفت: «بله! باورم نمی‌شود که آن را ندیدیم! درست جلوی چشممان بود. یک فرایند کیمیاگری ساده. من با استفاده از اصول علمی ابتدایی این هرم را تغییر می‌دهم! شیوه نیوتنی!»

لانگدن به خود فشار آورد متوجه شود.

کاترین گفت: «عالیجناب گالووی، اگر روی انگشتر را بخوانید می‌گوید...»

«صبر کن!» ناگهان کشیش پیر انگشتش را بالا برد و دعوت به سکوت کرد. به آرامی سرش را به یک سو بی حرکت نگه داشت گویی به صدایی گوش می‌داد. پس از یک لحظه، به ناگاه از جایش برخاست. «دوستان من، روشن است که این هرم هنوز اسراری برای افشا شدن دارد. نمی‌دانم خانم سولومون چه فهمیده است، اما اگر می‌داند قدم بعدی چیست، پس من نقش خود را ایفا کرده‌ام. وسائلتان را جمع کنید و دیگر به من چیزی نگویید. در حال حاضر مرا در تاریکی ترک کنید و بروید. ترجیح می‌دهم چنان‌چه ملاقات‌کنندگان سعی کنند مرا وادار به حرف زدن نمایند اطلاعاتی برای افشاساختن نداشته باشم.»

کاترین گوش فراداد و سپس گفت: «ملاقات‌کنندگان؟ من صدای کسی را نمی‌شنوم.»

گالووی درحالی‌که به‌سمت در می‌رفت گفت: «خواهی شنید. عجله کنید.»

در سوی دیگر شهر، یک برج مخابراتی سعی داشت با تلفنی که در خیابان ماساچوستز خرد شده بر روی زمین افتاده بود تماس گیرد. هنگامی‌که هیچ علامت مخابراتی نیافت، روی پیام‌گیر رفت.

وارن بلامی با صدایی وحشت‌زده فریاد زد: «رابرت! کجا هستی؟! با من تماس بگیر! اتفاق وحشتناکی در حال رخ دادن است!»

فصل هشتاد و شش

در نور لاجوردی زیرزمین، ملک کنار میز سنگی ایستاده و همچنان مشغول تهیه و آماده‌سازی مقدمات بود. همان‌طورکه کار می‌کرد، شکم خالی‌اش غرید. اعتنایی نکرد. روزهای بردگی امیال جسمانی به پایان رسیده بود.

دگردیسی به فداکاری و قربانی نیاز دارد.

ملک مانند بسیاری از افرادی که در طول تاریخ از لحاظ معنوی تکوین‌یافته و متحول شده بودند، با قربانی کردن مهم‌ترین بخش بدنش، قدم در این راه گذاشته بود. درد اخته شدن کمتر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. و متوجه شده بود رایج‌تر از آن است که فکر می‌کرد. هر سال، هزاران مرد به جراحی‌های عقیم‌سازی تن می‌دادند - که این فرایند به بیضه‌برداری معروف بود – انگیزه‌هایشان از موارد تغییر جنسیت و مهار اعتیاد جنسی گرفته، تا اعتقادات مذهبی عمیق، متفاوت بود. از نظر ملک، انگیزه‌ی ماهیتی مهم و تعیین‌کننده داشت. مانند آتیس اسطوره‌ای که او نیز اخته بود، ملک می‌دانست دستیابی به جاودانگی نیازمند قطع ارتباط کامل با دنیای جسمانی نرینگی و مادینگی است.

یک الگوی دو جنسی که یک نفر است.

امروزه، از اختگی اجتناب می‌شد، با این وجود گذشتگان به نیروی بالقوه این نوع قربانی کردن و فداکاری دگرگون‌ساز پی برده بودند. حتی مسیحیان دوران باستان شنیده بودند خود مسیح در انجیل متی ۱۹:۱۲ محسنات این عمل را ستوده بود: «*آنان که به‌خاطر قلمرو آسمانی خود را عقیم ساخته‌اند. کسی که قادر است آن را بپذیرد خود خواهد پذیرفت.*»

پیتر سولومون قسمتی از بدنش را قربانی کرده بود، هرچند برای این هدف والا یک دست بهای ناچیزی بود. با این وجود، تا پایان شب بسیار بسیار بیش از این قربانی خواهد داد.

برای خلقتی نو، ناگزیر به نابود ساختنم.

ماهیت تضاد چنین اقتضا می‌کرد.

البته، پیتر سولومون، استحقاق سرنوشتی که امشب در انتظارش بود را داشت. فرجام مناسبی خواهد بود. مدت‌ها پیش، او نقشی کلیدی در مسیر زندگی فانی ملک بازی کرده بود. به همین دلیل پیتر برگزیده شده بود تا در دگردیسی شگرف ملک نقشی محوری ایفا کند. این مرد سزاوار تمام رنج و هراسی بود که باید تحمل می‌کرد. پیتر سولومون آن مردی نبود که مردم تصور می‌کردند.

او پسر خود را قربانی کرده بود.

پیتر سولومون یک‌بار پسرش، زاکاری، را بر سر دو راهی انتخابی دشوار قرار داده بود – ثروت یا حکمت. *زاکاری اشتباه انتخاب کرد.* تصمیم پسر آغازگر سلسله حوادثی بود که در نهایت مرد جوان را به اعماق جهنم کشانده بود. *زندان سوگانلیک.* زاکاری سولومون در زندان ترکیه مرده بود. تمام دنیا از ماجرا خبردار شد؛ اما آنچه نمی‌دانستند این بود که پیتر سولومون می‌توانست پسرش را نجات دهد.

ملک اندیشید، *من آنجا بودم. همه چیز را شنیدم.*

ملک هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد. تصمیم بی‌رحمانه سولومون به معنای مرگ پسرش زاک و تولد ملک بود.

برخی باید بمیرند تا دیگران زندگی کنند.

هنگامی‌که نور بالای سر ملک بار دیگر تغییر رنگ داد، فهمید دیر شده است. کار تدارک و آماده‌سازی را به پایان رساند و از راه شیب‌دار بالا رفت. وقت آن فرارسیده بود که به امور دنیای فانی رسیدگی کند.

فصل هشتاد و هفت

کاترین درحالی‌که می‌دوید با خود اندیشید، *همه چیز در درجه‌ی سی‌وسه آشکار می‌شود. می‌دانم چگونه هرم را تغییر دهم!* تمام شب پاسخ در مقابلشان بود.

اکنون لانگدن و کاترین تنها بودند و باسرعت ساختمان فرعی کلیسای جامع را طی می‌کردند. «حیاط.» درست همان‌گونه که کشیش گفته بود، از کلیسا وارد حیاط وسیعی شدند که در میان دیوارها محصور بود.

حیاط کلیسا باغی خلوت به شکل پنج ضلعی بود که فواره‌ای برنزی و پسانوگرا[1] در میان آن قرار داشت. کاترین از صدای بلند انعکاس جریان آب فواره در حیاط شگفت‌زده بود. سپس متوجه شد که این صدای فواره نیست که به گوش می‌رسد.

کاترین فریاد زد: «بالگرد!» و شعاع نوری آسمان شب را شکافت. «بیا زیر ایوان!»

به محض این‌که لانگدن و کاترین به سمت دیگر رسیدند و از زیر طاق قوسی سبک گوتیک وارد تونلی شدند که به محوطه چمن بیرون منتهی می‌شد، نور خیره‌کننده یک نورافکن تمام حیاط را فراگرفت. هنگامی‌که بالگرد از بالای سرشان عبور کرد و بر فراز کلیسا در دایره‌ای وسیع شروع به چرخیدن کرد، کاترین و لانگدن در تونل دست و پای خود را جمع کردند و منتظر ماندند.

---

[1] Postmodern

(مترجم بنا بر رسالتی که بر دوش خود حس می‌کرد همواره سعی در استفاده از معادل‌های فارسی موجود داشته است، اگرچه برخی واژه‌ها ممکن است برای خواننده اندکی نامأنوس به‌نظر رسد.)

کاترین شگفت‌زده گفت: «فکر می‌کنم گالووی در مورد شنیدن صدای مهمان‌های ناخوانده درست می‌گفت.» *چشمان ضعیف گوش‌هایی قوی به همراه دارد.* اکنون در گوش‌هایش ضربان تند نبضش را به‌طور یکنواخت و مداوم حس می‌کرد.

لانگدن گفت: «از این طرف.» کیفش را محکم گرفت و از میان دالان عبور کرد.

کشیش گالووی به آن‌ها یک کلید و توضیحاتی شفاف راجع به مسیر داده بود. متأسفانه هنگامی که به انتهای تونل کوتاه رسیدند، متوجه شدند به اندازه‌ی یک محوطه چمن وسیع بین آن‌ها و مقصدشان فاصله وجود دارد و در حال حاضر محوطه چمن نیز با نور بالگرد بالای سرشان روشن بود.

کاترین گفت: «نمی‌توانیم آن‌طرف برویم.»

«صبر کن... آنجا را ببین.» لانگدن به سایه سیاهی که در سمت چپ روی چمن در حال پدیدار شدن بود اشاره کرد. سایه در ابتدا به شکل لکه‌ای بی‌شکل بود، اما به‌سرعت بزرگ‌تر شد، به سمت آن‌ها حرکت کرد، شکل آن واضح‌تر شد، هجومش به سمت آن‌ها شتاب بیشتری گرفت، کشیده‌تر شد، و سرانجام به یک مستطیل سیاه بزرگ با دو مناره سر به فلک کشیده بر فراز آن تغییر شکل داد.

لانگدن گفت: «نمای کلیسا جلوی نورافکن را سد می‌کند.»

«آن‌ها دارند همین روبه‌رو فرود می‌آیند!»

لانگدن دست کاترین را گرفت: «بدو! حالا!»

داخل کلیسا، کشیش گالووی در حرکت و قدم‌هایش سبکی حس می‌کرد که سال‌ها تجربه نکرده بود. از راهرو مرکزی بین نیمکت‌ها پایین رفت و به سمت سرسرا و در ورودی حرکت کرد.

می‌توانست صدای چرخ‌زدن‌های بالگرد را در مقابل کلیسا بشنود، و پیش خود مجسم کرد نور آن از میان پنجره گلدیس روبه‌رویش به درون می‌تابد، و طیف رنگی خارق‌العاده‌ای در سراسر محراب می‌پاشد. نکته کنایه‌آمیز خلأ تاریکی بود که دنیایش را در بر گرفته اما مسائل زیادی را برایش روشن ساخته بود. *اکنون واضح‌تر و روشن‌تر از همیشه می‌بینم.*

گالووی در سنین جوانی دعوت خداوند را پذیرفت و در طول زندگی‌اش به کلیسا عشق ورزیده بود. مانند بسیاری از همکارانش که با خلوص نیت زندگی‌شان را وقف خداوند کردند، گالووی نیز در طی این طریقت پیر و فرتوت شده بود. تمام عمرش را در تلاش برای شنیده شدن صدایش از ورای هیاهوی جهالت سپری کرده بود.

چه انتظاری داشتم؟

از جنگ‌های صلیبی و تفتیش مذهبی قرون وسطی گرفته تا سیاستمداران امریکا... نام مسیح همواره دستاویزی برای انواع منازعات قدرت بوده است. از زمان ازل، همواره صدای جاهل از همه بلندتر بود، توده‌های مردم ساده را به دور خود جمع می‌کردند و آن‌ها را وادار می‌ساختند دستوراتشان را اجرا کنند. آن‌ها با نقل‌قول از کتاب مقدسی که خود نیز درک نمی‌کردند امیال دنیوی‌شان را برآورده می‌ساختند. تعصب و کوتاه‌نظری را به‌عنوان دلیلی قاطع بر ایمان راسخ ارج می‌نهادند. اکنون، پس از گذشت سال‌ها، در نهایت بشر تمام مسائل مربوط به مسیح را که زمانی زیبا بود به بوته‌ی فراموشی سپرده است.

امشب، مواجهه با نماد صلیب گل سرخ امید را در دل او زنده کرد، و پیش‌گویی‌های نوشته‌شده در بیانیه‌های صلیبیان گل سرخ را به خاطرش آورد که که در گذشته به‌کرات خوانده بود و هنوز به یاد داشت.

فصل یک: *و هنگامی‌که یهوه اسراری که در گذشته تنها خاص برگزیدگان بود را آشکار سازد بشر رستگار خواهد شد.*

فصل چهار: *تمام جهان به مانند یک کتاب خواهد شد و تمام تناقضات علم و الهیات مرتفع می‌شود.*

فصل هفت: *پیش از پایان جهان، خداوند سیلی از نور معنویت جاری خواهد ساخت تا رنج‌های بشر را تسکین بخشد.*

فصل هشت: *پیش از آن‌که این اشراق ممکن شود، جهان مدتی را در خواب سرمستی از جامی مسموم که ریشه در خداشناسی نادرست دارد سپری می‌کند.*

گالووی می‌دانست که کلیسا راه به بی‌راهه برده، و او تمام عمرش را وقف اصلاح مسیر آن کرده بود. اکنون، پی برد که زمان آن به‌سرعت در حال نزدیک شدن است.

همیشه پیش از سپیده‌دم ظلمت و تاریکی حکم‌فرماست.

مأمور سیا ترنر سیمکینز کنار ستون در بالگرد سیکورسکی نشسته بود که بالگرد با چمن یخ‌زده تماس پیدا کرد. پایین پرید، مردانش به او ملحق شدند و بلافاصله دست تکان داد تا بالگرد بار دیگر برخیزد و راه‌های خروج را از بالا کنترل کند.

هیچ‌کس از این ساختمان خارج نمی‌شود.

هنگامی‌که بالگرد در آسمان شب به هوا برخاست، سیمکینز و گروهش از پله‌های منتهی به در ورودی کلیسا بالا دویدند. پیش از آن‌که تصمیم بگیرد بر کدام یک از شش در بکوبد، یکی از آن‌ها باز شد.

صدای آرام و متین از میان تاریکی گفت: «بله؟»

سیمکینز به سختی می‌توانست آن شخص خمیده که جامه بلند کشیشان را بر تن داشت ببیند. «آیا شما کشیش کالین گلووی هستید؟»

پیرمرد پاسخ داد: «بله، خودم هستم.»

«من به‌دنبال رابرت لانگدن می‌گردم. آیا او را دیده‌اید؟»

پیرمرد اکنون جلو آمد، نگاه خیره چشمان خالی‌اش از سیمکینز عبور کرد. «فکر نمی‌کنید این وقت شب، دیدنش بیشتر به معجزه شبیه است.»

فصل هشتاد و هشت

دیگر وقت زیادی باقی نمانده است.

تحلیل‌گر امنیتی نولا کی عصبی و آشفته بود، و سومین لیوان قهوه‌ای که در حال نوشیدن بود مانند جریان برق به سرعت در او اثر کرد.

هنوز هیچ خبری از ساتو نیست.

سرانجام تلفن زنگ زد و نولا به سمتش خیز برداشت. پاسخ داد: «رئیس، نولا هستم.»

«نولا، ریک پاریش[1] از بخش امنیت سیستم‌ها هستم.»

نولا سست شد. *ساتو نبود.* «سلام ریک، چه کمکی از من ساخته است؟»

«می‌خواستم موضوعی را به تو اطلاع دهم؛ قسمت ما ممکن است اطلاعات مرتبط با موردی که امشب مشغول کار روی آن هستی را داشته باشد.»

نولا قهوه‌اش را روی میز گذاشت. *از کدام گوری فهمیدید که امشب من مشغول چه کاری هستم؟* «ببخشید چه گفتی؟»

پاریش گفت: «متأسفم، برنامه‌ی جدیدی است که در حال آزمایش آن هستیم. به‌طور مدام ایستگاه کاری رایانه‌ی تو را نشان می‌دهد.»

نولا اکنون متوجه شد ریک پاریش در مورد چه صحبت می‌کند. سازمان در حال اجرای یک نرم‌افزار «یک‌پارچگی گروهی» بود که برای آگاه‌سازی قسمت‌های متفاوت سازمان سیا در زمانی که حوزه‌های اطلاعاتی مشابهی را پردازش می‌کنند طراحی شده بود. در برهه زمانی حساس

---

[1] Rick Parrish

تهدیدهای تروریستی، کلید خنثی‌سازی فاجعه همین هشداری بود که تو را مطلع می‌ساخت شخصی که در پایین سالن نشسته مشغول تحلیل همان اطلاعات مورد نیاز توست. تا آن جایی‌که به نولا مربوط بود این نرم‌افزار بیش از آن‌که مفید باشد، موجب حواس‌پرتی و مزاحمت بود؛ او آن را *مزاحم همیشگی* می‌نامید.

نولا گفت: «درست است. فراموش کرده بودم. چه اطلاعاتی داری؟» اطمینان داشت که شخص دیگری در ساختمان از بحران پیش آمده مطلع نیست چه رسد به این‌که مشغول کار روی آن باشد. امشب تنها کار رایانه‌ای که بنا به درخواست ساتو انجام داده بود جست‌وجو راجع به موضوعات رمزگونه فراماسونی در تاریخ بود. با این وجود، ناچار بود مطابق اصول و قاعده رفتار کند.

پاریش گفت: «خوب، شاید مسأله چندان مهمی نباشد، اما امشب یک هکر که سعی داشت در سیستم نفوذ کند را متوقف کردیم، و برنامه به‌طور مداوم پیغام می‌دهد اطلاعات را با تو در میان بگذارم.»

هکر؟ نولا جرعه کوچکی از قهوه‌اش نوشید. «گوشم با توست، بگو.»

پاریش گفت: «حدود یک‌ساعت پیش، جلوی فردی به نام زوبیانیس را گرفتیم که قصد داشت به پوشه‌ای در روی یکی از بانک‌های اطلاعاتی داخلی دسترسی پیدا کند. او مدعی است که صرفاً یک پیشنهاد کاری بوده است و نمی‌داند چرا برای دسترسی به این پوشه خاص به او پول پرداخته‌اند و حتی از قرار داشتن این اطلاعات بر روی سِرور سازمان سیا مطلع نبوده است.»

«بسیار خوب.»

«بازجویی از او را تمام کرده‌ایم، و بی‌گناه است. اما یک مورد عجیبی وجود دارد؛ امشب پیش از این جریان، همان پوشه مورد نظر او را یک موتور جست‌وجوی داخلی علامت‌زده بود. به‌نظر می‌رسد یک نفر وارد سیستم‌عامل ما شده، جست‌وجوی یک واژه‌ی کلیدی خاص را اجرا کرده، و یک سند ویرایش‌شده ایجاده کرده است. نکته اینجاست که واژه‌های کلیدی مورد استفاده بسیار عجیب هستند. و مخصوصاً یک واژه را برنامه به‌عنوان

اولویت اول علامت زده است؛ واژه‌ای که در هر دو مجموعه داده‌ها بسیار خاص و منحصربه‌فرد است.» اندکی مکث کرد. «آیا واژه... *نمادواره* را شنیده‌ای؟»

نولا از جا پرید، قهوه روی میز ریخت.

پاریش در ادامه گفت: «باقی واژه‌های کلیدی نیز غیرعادی هستند، *هرم*، *دروازه*...»

نولا درحالی‌که میزش را پاک می‌کرد آمرانه گفت: «بیا اینجا. و هر اطلاعاتی داری بیاور!»

«واقعاً این کلمات برایت معنی چیزی را تداعی می‌کنند؟»

«همین حالا!»

فصل هشتاد و نه

کالج کلیسا، عمارت قصرمانند و زیبایی است که در مجاورت کلیسای جامع ملی قرار دارد. کالجی برای مبلغان مذهبی که در واقع اولین اسقف واشنگتن آن را بنا نهاد تا برای کشیش‌ها پس از انتصابشان امکان تعلیم و آموزش مداوم فراهم باشد. امروزه، کالج، طیف وسیعی از رشته‌های مرتبط با الهیات، عدالت جهانی، شفابخشی، و معنویت ارائه می‌کند.

لانگدن و کاترین باسرعت عرض محوطه‌ی چمن را پیمودند و با استفاده از کلید گالووی آهسته به داخل خزیدند، درست همان موقع بالگرد بار دیگر بر فراز کلیسا به هوا برخاست و نورافکن‌هایش شب را مانند روز روشن کرد. درحالی‌که از نفس افتاده در سرسرا ایستاده بودند، اطراف را از نظر گذراندند. روشنایی نوری که از پنجره به درون می‌تابید کفایت می‌کرد، و لانگدن ضرورتی نمی‌دید با روشن کردن چراغ‌ها خود را به مخاطره اندازند و مکان اختفایشان برای بالگردی که بالای سرشان می‌چرخید افشا شود. همان‌طور که در راهروی اصلی پایین می‌رفتند، از کنار مجموعه‌ای از سالن‌های همایش، کلاس‌های درس، و محوطه‌های نشستن عبور کردند. بخش داخلی بنا لانگدن را یاد ساختمان‌های سبک گوتیک نوین دانشگاه ییل می‌انداخت؛ نمای بیرونی خیره‌کننده و در عین شگفتی فضای داخلی مفید و قابل استفاده، ظرافت قدیمی آن دستخوش مرمت و بازسازی شده بود تا آمد و شد پرشتاب روزانه را تاب بیاورد.

کاترین گفت: «برویم آنجا.» و به سمت دورترین نقطه سالن اشاره کرد.

هنوز آن‌چه راجع به هرم متوجه شده بود را به لانگدن نگفته بود، اما ظاهراً با اشاره به ایزاکوس نیوتونوس این فکر در ذهنش جرقه زده بود. تنها

چیزی که هنگام عبور از محوطه چمن گفته بود اشاره به قابلیت تغییر شکل هرم با استفاده از اصول علمی ساده بود. فکر می‌کرد احتمالاً تمام آن‌چه نیاز دارد در این ساختمان یافت می‌شود. لانگدن نمی‌دانست کاترین به چه نیاز دارد یا چگونه می‌خواهد یک تکه سنگ گرانیت سخت یا طلا را تغییر شکل دهد، اما با توجه به این‌که شاهد دگرگونی یک مکعب به صلیب گل سرخ بود، ترجیح می‌داد اعتماد کند.

به انتهای سالن رسیدند و کاترین چهره در هم کشید، ظاهراً آن‌چه می‌خواست را ندید. «گفتی این ساختمان خوابگاه هم دارد؟»

«بله، برای همایش‌های آموزشی.»

«بنابراین باید آشپزخانه‌ای هم داشته باشد، درست است؟»

«گرسنه هستی؟»

کاترین به او اخم کرد. «نه، یک آزمایشگاه لازم دارم.»

البته که لازم داری. لانگدن چشمش به یک راه‌پله افتاد که طبقه‌ی پایین می‌رفت و علامت روی تابلو امیدوارکننده بود. *تصویر نگاشت محبوب امریکا.*

آشپزخانه زیرزمین ظاهری صنعتی داشت – تعداد زیادی ظروف استیل و کاسه‌های بزرگ – و واضح بود جهت غذا پختن برای تعداد زیادی از افراد طراحی شده است. آشپزخانه هیچ پنجره‌ای نداشت. کاترین در را بست و چراغ‌ها را روشن کرد. هواکش‌ها به‌طور خودکار شروع به کار کردند.

کاترین در جست‌وجوی آن‌چه نیاز داشت شروع به سرک کشیدن و وارسی قفسه‌ها کرد. با لحنی آمرانه گفت: «رابرت، اگر ممکن است هرم را روی میز وسط آشپزخانه بگذار.»

لانگدن که احساس یک کمک آشپز ناشی را داشت همان‌طور که از او خواسته شده بود عمل کرد، هرم را از کیفش بیرون آورد و سنگ رأس طلا را روی آن گذاشت. هنگامی‌که از انجام این کار فراغت یافت، کاترین داشت قابلمه بزرگی را از شیر آب‌گرم پر می‌کرد.

«ممکن است این را برای من روی اجاق بگذاری؟»

لانگدن قابلمه را که آب داخل آن چلپ‌چلپ تکان می‌خورد بلند کرد و روی اجاق گذاشت، کاترین شعله گاز را روشن و آتش زیر قابلمه را تنظیم کرد.

لانگدن با امیدواری پرسید: «آیا می‌خواهیم خرچنگ بپزیم؟»

«خیلی شوخی بامزه‌ای بود. نه، می‌خواهیم کیمیاگری کنیم. و محض اطلاعتان این ظرف پختن ماکارونی هست نه خرچنگ.» به ظرف آبکش داخل قابلمه که بیرون آورده و روی میز کنار هرم گذاشته بود اشاره کرد.

عجب احمقی هستم. «و قرار است پختن ماکارونی به ما در رمزگشایی هرم کمک کند؟»

کاترین توجهی به حرف لانگدن نکرد و لحنش جدی شد: «همان‌طور که مطمئنم می‌دانی، دلیلی تاریخی و نمادین وجود دارد که فراماسون‌ها سی‌وسه را به‌عنوان بالاترین درجه و رده‌شان انتخاب کردند.»

لانگدن گفت: «البته.» در زمان فیثاغورث، شش قرن پیش از میلاد مسیح، سنت طالع‌بینی از روی اعداد، عدد ۳۳ را رفیع‌ترین و عالی‌ترین عدد اصلی[1] خواند. مقدس‌ترین عدد محسوب می‌شد و نماد حقیقت الهی بود. این رسم در میان فراماسون‌ها... و نیز جاهای دیگر تداوم یافت. به‌هیچ‌وجه تصادفی نبود که به مسیحیان آموختند عیسی در سن سی‌وسه سالگی به صلیب کشیده شد، به‌رغم این‌که هیچ مدرک و شاهد تاریخی معتبری بر این مدعا وجود ندارد.

کاترین گفت: «سی‌وسه در بسیاری از آیین‌های عرفانی عدد مقدسی است.»

«درست است.» لانگدن هنوز نمی‌دانست این موضوع چه ربطی به قابلمه ماکارونی دارد.

«پس برایت تعجبی ندارد که یک کیمیاگر، صلیبی گل سرخ، و عارف قدیمی مانند اسحاق نیوتن نیز توجه خاصی به عدد سی‌وسه داشته باشد.»

---

[1] به اعدادی گفته می‌شد که ارقام آن تکرارشونده بود مانند ۲۲،۱۱، ۵۵ و الی آخر. (مترجم)

لانگدن پاسخ داد: «اطمینان دارم که همین‌طور بوده است. نیوتن توجه عمیقی به طالع‌بینی اعداد، پیش‌گویی، و ستاره‌شناسی داشت، اما چه...»

«همه‌چیز در درجه‌ی سی‌وسه آشکار می‌شود.»

لانگدن انگشتر پیتر را از جیبش بیرون آورد و حکاکی روی آن را خواند. سپس به قابلمه آب نگاه کرد. «متأسفم، مرا گیج کرده‌ای.»

«رابرت، امشب تا پیش از این فکر می‌کردیم «درجه سی‌وسه» به درجه و رده‌ی فراماسونی اشاره دارد، اما هنگامی‌که انگشتر را سی‌وسه درجه چرخاندیم، مکعب تغییر شکل داد و یک صلیب نمایان شد. آن لحظه، پی بردیم واژه‌ی درجه در واقع به معنای دیگری به کار رفته است.»

«بله، درجات نیم‌دایره.»

«دقیقاً. اما درجه معنای سومی نیز دارد.»

لانگدن به قابلمه آب روی اجاق نگاه کرد. «دما.»

کاترین گفت: «دقیقاً! تمام شب پاسخ جلوی چشممان بود. همه چیز در درجه سی‌وسه آشکار می‌شود. اگر ما دمای این هرم را به سی‌وسه درجه برسانیم... ممکن است چیزی را آشکار سازد.»

لانگدن می‌دانست کاترین سولومون فوق‌العاده باهوش است، اما به‌نظر می‌رسید به نکته مهمی توجه نکرده است. «اگر اشتباه نکرده باشم، سی‌وسه درجه تقریباً سرد است. بهتر نیست هرم را داخل فریزر بگذاریم؟»

کاترین لبخند زد. «اگر بخواهیم دستورالعملی که کیمیاگر و عارف صلیبی گل سرخ نوشته است را دنبال کنیم نه، کسی که زیر مقالاتش را با نام *Jeova Sanctus Unus* امضا می‌کرد.»

ایزاکوس نیوتونوس دستورالعمل نوشته بود؟

«رابرت، *دما* عامل اصلی و بنیادی در تسهیل و تسریع واکنش‌های کیمیاگری است، و همیشه با فارنهایت یا سلسیوس سنجیده نمی‌شد. مقیاس‌های دمایی قدیمی‌تری هم وجود دارند، یکی از آن‌ها توسط اسحاق نیوتن ابداع...»

لانگدن متوجه شد حق با کاترین است و گفت: «مقیاس نیوتن!»

«بله! اسحاق نیوتن کل سیستم سنجش دما را بر مبنای یک پدیده طبیعی ابداع کرد. دمای ذوب یخ، نقطه مبنای نیوتن بود، و آن را «صفر درجه» نامید.» کاترین مکثی کرد. «فکر می‌کنم حدس می‌زنی چه درجه‌ای را به نقطه جوش آب اختصاص داد... برجسته‌ترین فرایند کیمیاگری؟»

«سی‌وسه.»

«بله، سی‌وسه! سی‌وسه درجه. در مقیاس نیوتن نقطه جوش آب سی‌وسه درجه است. به‌خاطر می‌آورم یک بار از برادرم پرسیدم چرا نیوتن آن عدد را انتخاب کرد. منظورم این است که خیلی اتفاقی و بی‌دلیل به نظر می‌رسید. جوشیدن آب اصلی‌ترین فرایند کیمیاگری است، و او عدد سی‌وسه را برگزید؟ چرا صد نه؟ چرا چیزی عالی‌تر نه؟ پیتر برایم شرح داد از نظر یک عارف مانند اسحاق نیوتن عددی عالی‌تر از سی‌وسه وجود نداشته است.»

همه چیز در سی‌وسه درجه آشکار می‌شود. لانگدن به قابلمه آب و سپس به هرم نگاه کرد. «کاترین، هرم از سنگ گرانیت سخت و طلای یک‌پارچه ساخته شده است. آیا فکر می‌کنی آب در حال جوش به اندازه‌ای داغ هست که آن را دگرگون سازد؟»

لبخندی که بر صورتش نقش بسته بود به لانگدن می‌گفت کاترین چیزی می‌داند که او از آن بی‌خبر است. کاترین با اطمینان به‌سمت میز وسط آشپزخانه رفت، هرم سنگی و رأس طلایی را برداشت و داخل آبکش گذاشت. سپس آن را بادقت داخل آب جوشان قرار داد. «بگذار ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، اجازه هست؟»

بر فرازکلیسای جامع، خلبان سیا بالگرد را روی حالت هدایت خودکار تنظیم کرد و با دقت پیرامون ساختمان و محوطه اطراف را از نظر گذراند. *هیچ جنبش و حرکتی دیده نمی‌شد.* سیستم تصویربرداری حرارتی‌اش از سنگ‌های کلیسا عبور نمی‌کرد، بنابراین نمی‌توانست بفهمد گروه داخل کلیسا مشغول چه کاری است، اما اگر کسی سعی می‌کرد از ساختمان خارج شود، تصویر حرارتی‌اش گرفته می‌شد.

شصت ثانیه بعد حس‌گر حرارتی بوق کوتاهی زد. این ردیاب که عملکردی مشابه سیستم‌های امنیتی مرکزی داشت، یک تفاوت دمای شدید را شناسایی کرده بود. معمولاً این به معنای حرکت یک انسان در مکانی خنک بود، اما آن‌چه روی صفحه نمایشگر ظاهر شد بیشتر شبیه یک ابر حرارتی بود، توده‌ای از هوای گرم روی چمن در حال حرکت بود. خلبان منبع آن را یافت، یک هواکش روشن در کالج کلیسا.

با خود اندیشید، *احتمالاً چیز مهمی نیست*. همیشه از این دست تغییرات درجه حرارت می‌دید. *یک نفر مشغول پخت‌وپز یا شستن لباس است*. به محض این‌که خواست از آن قسمت دور بزند، متوجه موضوع عجیبی شد. در محل پارکینگ هیچ ماشینی دیده نمی‌شد و در هیچ کجای ساختمان چراغی روشن نبود.

مدتی طولانی سیستم تصویربرداری بالگرد را با دقت نگاه کرد. سپس به فرمانده تیم بی‌سیم زد. «سیمکینز، احتمالاً مسأله‌ی مهمی نیست، اما...»

«نشانگر دمای التهابی!» لانگدن ناگزیر بود به زیرکانه بودن آن اعتراف کند.

کاترین گفت: «این از اصول ابتدایی علم است. مواد مختلف در دماهای متفاوت ملتهب می‌شوند و در نتیجه نور از خود ساطع می‌کنند. ما آن‌ها را شاخص‌های حرارتی می‌نامیم. این شاخص‌ها همواره کاربردی علمی دارند.»

لانگدن به هرم و سنگ رأس غوطه‌ور در زیر آب چشم دوخت. لایه‌های نازک بخار با حرکتی مواج بر فراز آب جوشان به رقص درآمده بود، با این وجود، امید چندانی نداشت. نگاهی به ساعتش انداخت، ضربان قلبش بالا رفت: ۱۱/۴۵ شب. «فکر می‌کنی هنگامی‌که داغ شود چیزی خواهد درخشید؟»

«درخشش نه، پیتر. *التهاب*. بین این دو تفاوت بزرگی وجود دارد. التهاب بر اثر گرما ایجاد می‌شود، و در دمای خاصی رخ می‌دهد. به‌عنوان نمونه، هنگامی‌که تولیدکنندگان فولاد تیرها را آبدیده و سخت می‌کنند، روی آن یک توری با روکشی شفاف می‌اندازند که در دمای خاصی ملتهب می‌شود بنابراین متوجه می‌شوند چه زمانی تیرهای فولادی آماده هستند.

انگشتر خلق و مزاج را در نظر بگیر. هنگامی که آن را به انگشت می‌کنی با دمای بدن تغییر رنگ می‌دهد.»

«کاترین، این هرم در دهه اول قرن نوزدهم ساخته شده است! می‌توانم درک کنم یک صنعتگر بتواند لولاهای مخفی بازشونده‌ای در یک جعبه سنگی قرار دهد، اما استفاده از نوعی روکش حرارتی شفاف؟»

کاترین با امیدواری به هرم در زیر آب نگاه کرد و گفت: «کاملاً امکان‌پذیر است. کیمیاگران دوران باستان از فسفر آلی به‌عنوان شاخص حرارتی استفاده می‌کردند. چینی‌ها آتش‌بازی‌های رنگی داشتند، و حتی مصریان...» کاترین جمله‌اش را ناتمام گذاشت، با دقت به آب متلاطم چشم دوخت.

«چه شده است؟» لانگدن مسیر نگاه خیره‌ی او را در آب پرجوش‌وخروش دنبال کرد اما چیزی ندید.

کاترین به جلو خم شد، و با توجه بیشتری داخل آب خیره شد. ناگهان چرخید و به‌سمت در آشپزخانه دوید.

لانگدن فریاد زد: «کجا می‌روی؟»

کنار کلید برق آشپزخانه سر خورد و ایستاد، چراغ را خاموش کرد. چراغ‌ها و هواکش از کار افتادند، اتاق در تاریکی مطلق و سکوت فرو رفت. لانگدن به سمت هرم چرخید و از میان بخار به سنگ رأس در زیر آب با دقت نگاه کرد. هنگامی که کاترین به کنارش رسید، دهان لانگدن با ناباوری باز مانده بود.

درست همان‌طور که کاترین پیش‌بینی کرده بود، بخش کوچکی از سنگ رأس فلزی در زیر آب شروع به تابش کرد. حروف در حال ظاهر شدن بود، و هرچه دمای آب بالاتر می‌رفت روشن‌تر و نورانی‌تر می‌شدند.

کاترین زمزمه کرد: «متن!»

لانگدن مات و مبهوت، به علامت تأیید سر تکان داد. کلمات نورانی روی سنگ رأس درست زیر کتیبه پدیدار می‌شدند. به‌نظر می‌رسید تنها سه کلمه بود، و گرچه هنوز نمی‌توانست کلمات را بخواند، اما در شگفت بود آیا این کلمات از تمام آنچه امشب در جست‌وجویش بودند پرده برمی‌دارد

یا نه؟ گالووی به آن‌ها گفته بود، *هرم یک نقشه واقعی است و به مکانی حقیقی اشاره دارد.*

همان‌طورکه کلمات تابناک‌تر می‌شد، کاترین شعله گاز را خاموش کرد، و آب به آرامی از خروش باز ایستاد. اکنون سنگ رأس زیر سطح آب راکد کاملاً روشن و واضح بود.

سه کلمه‌ی تابان کاملاً خوانا بودند.

فصل نود

در نور کم‌رنگ آشپزخانه کالج کلیسا، لانگدن و کاترین کنار قابلمه‌ی آب ایستادند و به سنگ رأس تغییر شکل یافته، در زیر آب چشم دوختند. روی یک‌طرف سنگ رأس طلایی، پیامی نورانی به چشم می‌خورد.

لانگدن متن نورانی را خواند، آن‌چه را به چشم خود می‌دید، به‌سختی باور می‌کرد. می‌دانست شایعه است که هرم به مکان خاصی اشاره دارد... اما هرگز تصور نمی‌کرد، نشانی تا این اندازه دقیق و واضح باشد.

هشت میدان فرانکلین

حیرت‌زده زمزمه کرد: «نشانی یک خیابان.»

کاترین نیز به همان اندازه شگفت‌زده بود. «من نمی‌دانم آنجا چه چیزی وجود دارد، تو می‌دانی؟»

لانگدن به علامت نفی سر تکان داد. می‌دانست میدان فرانکلین یکی از قدیمی‌ترین بخش‌های واشنگتن است، اما با نشانی آشنایی نداشت. بالای سنگ رأس را نگاه کرد، و نوشته را از بالا به پایین خواند، و تمام متن را کامل از نظر گذراند.

راز
در درون
نظم نهفته است
هشت میدان فرانکلین

آیا نوعی نظم در میدان فرانکلین وجود دارد؟

آیا ساختمانی وجود دارد که راه ورود پلکانی مارپیچ و ژرف در آن مخفی شده است؟

لانگدن به هیچ‌وجه نمی‌توانست حدس بزند آیا واقعاً چیزی در آن نشانی دفن شده است یا نه. در این لحظه، مسأله مهم این بود که او و کاترین هرم را رمزگشایی کرده بودند و اطلاعات مورد درخواست برای بحث بر سر آزادی پیتر را در اختیار داشتند.

و چندان زود هم به نتیجه نرسیدیم.

عقربه‌های درخشان ساعت میکی ماوس لانگدن خبر می‌داد که کمتر از ده دقیقه تا اتمام مهلتشان وقت دارند.

کاترین گفت: «تماس بگیر.» و به تلفن روی دیوار آشپزخانه اشاره کرد. «همین حالا!»

فرارسیدن ناگهانی این لحظه، لانگدن را دچار تشویش کرده بود و احساس تردید می‌کرد.

«آیا مطمئنی؟»

«معلوم است که مطمئنم.»

«تا وقتی که نفهمیم پیتر سالم است هیچ چیزی به او نمی‌گویم.»

«البته که نمی‌گوییم. شماره تماس او که یادت هست، نه؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد و به سمت تلفن آشپزخانه رفت. گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن همراه مرد را گرفت. کاترین کنار او رفت و سرش را به سر او چسباند تا بتواند بشنود. هنگامی‌که آن سوی خط شروع به زنگ زدن کرد، لانگدن خود را برای شنیدن صدای نجواگونه مردی که قبلاً فریبش داده بود آماده کرد.

سرانجام، تماس برقرار شد.

اما هیچ سلام و پاسخی نشنید. هیچ صدایی. از آن سوی خط تنها صدای نفس کشیدن به گوش می‌رسید.

لانگدن منتظر شد و در نهایت خود لب به سخن گشود. «اطلاعاتی که خواسته بودی را به دست آوردم، اما اگر آن را می‌خواهی، باید پیتر را به ما بدهی.»

صدای زنی پاسخ داد: «شما؟»

لانگدن از جا پرید. بی‌اختیار گفت: «رابرت لانگدن، شما؟» برای لحظه‌ای فکر کرد حتماً شماره را اشتباه گرفته است.

زن با صدایی متعجب پرسید: «نام شما لانگدن است؟ کسی اینجاست که با شما کار دارد.»

چی؟ «ببخشید، چه کسی؟»

«سرکار پیج مونتگومری از شرکت حفاظتی امنیتی پریفرد هستم.» صدایش لرزان و مردد بود. «ممکن است بتوانید در این مورد کمک کنید. حدود یک ساعت پیش، همکارم به تماسی از مرکز فوریت‌ها در کالوراما هایتس پاسخ داد... یک مورد احتمالی گروگان‌گیری. ارتباطم با او کاملاً قطع شد، سپس با پشتیبانی تماس گرفتم تا برای بررسی به محل بروند. جسد همکارم را در حیاط پشتی یافتیم. صاحب‌خانه رفته بود، بنابراین قفل را شکستیم و وارد شدیم. تلفن همراهی روی میز سالن در حال زنگ زدن بود، و من...»

لانگدن پرسید: «آیا شما داخل منزل هستید؟»

زن با لکنت گفت: «بله، و تماسی که با مرکز فوریت‌ها گرفته شده بود؛ کاملاً درست و بجا بود. ببخشید اگر تند و بی‌وقفه حرف می‌زنم، اما همکارم مرده است، و مردی را یافتیم که به‌رغم میلش اینجا نگه داشته شده بود. وضعیت بدی دارد و در حال رسیدگی به او هستیم. مرتباً سراغ دو نفر را می‌گیرد – نام یکی رابرت لانگدن است و دیگری کاترین.»

کاترین بی‌اختیار در گوشی گفت: «او برادر من است!» و سرش را بیشتر به سر لانگدن فشرد. «من با مرکز فوریت‌ها تماس گرفتم! آیا حالش خوب است؟!»

«در واقع، خانم، او...» صدای زن شکست. «در وضعیت بدی به‌سر می‌برد، دست راستش قطع شده است...»

کاترین اصرار کرد: «خواهش می‌کنم، می‌خواهم با او صحبت کنم!»

«مأموران در حال رسیدگی به او هستند. نیمه‌هشیار است. اگر در محلی نزدیک به اینجا هستید، بهتر است بیایید. مشخص است که می‌خواهد شما را ببیند.»

کاترین گفت: «ما حدود شش دقیقه با آنجا فاصله داریم!»

«پس توصیه می‌کنم عجله کنید.» صدایی خفه از آن سوی خط به گوش رسید، و زن بار دیگر روی خط آمد. «ببخشید، ظاهراً به من نیاز دارند. هنگامی‌که رسیدید با شما صحبت می‌کنم.»

تماس قطع شد.

فصل نود و یک

در داخل کالج کلیسا، لانگدن و کاترین به‌سرعت از پله‌های زیرزمین بالا دویدند، با عجله از راهرو تاریک عبور کردند و در جست‌وجوی یک راه خروج بودند. دیگر صدای ملخ بالگرد را از بالای سرشان نمی‌شنیدند، و لانگدن امیدوار بود بتوانند بدون دیده شدن خارج شوند و به سمت کالوراما هایتس بروند تا پیتر را ببینند.

او را پیدا کردند. زنده است.

سی ثانیه پیش، هنگامی‌که تماس با زن نگهبان قطع شد، کاترین با عجله هرم و سنگ رأس را که هنوز بخار از آن بلند می‌شد از آب بیرون آورد. هنوز از هرم آب می‌چکید که آن را داخل کیف چرمی لانگدن گذاشت. اکنون لانگدن می‌توانست ساطع شدن گرما در چرم را حس کند.

هیجان ناشی از یافتن پیتر به‌طور موقت فکر کردن راجع به پیام درخشان روی سنگ رأس را تحت‌شعاع قرار داد – هشت *میدان فرانکلین* – اما زمانی‌که پیش پیتر برسند فرصت برای فکر کردن راجع به پیام دارند.

به محض این‌که پیچیدند و بالای پله‌ها رسیدند، کاترین لختی درنگ کرد و به سمت اتاق نشیمنی در آن سوی سالن اشاره کرد. لانگدن از میان نرده‌ها، یک بالگرد مشکی براق را دید که روی چمن‌ها بی‌حرکت و بی‌صدا فرود آمده بود. تنها یک خلبان در کنار آن ایستاده بود، صورتش به‌سمت آن‌ها نبود و داشت با بی‌سیم صحبت می‌کرد. یک کادیلاک اسکالاد مشکی با شیشه‌های دودی نیز در همان نزدیکی توقف کرده بود.

لانگدن و کاترین در سایه‌ها خود را مخفی کردند، داخل اتاق نشیمن رفتند، و از پنجره بیرون را به دقت نگاه کردند تا شاید بتوانند بقیه افراد تیم

عملیاتی را ببینند. خوشبختانه، محوطه چمن وسیع بیرون کلیسای جامع ملی خالی بود.

لانگدن گفت: «باید داخل کلیسا باشند.»

صدای بمی از پشت سرشان گفت: «نه نیستند.»

لانگدن و کاترین چرخیدند تا ببینند چه کسی سخن گفت. در آستانه‌ی در اتاق نشیمن، دو مرد سیاهپوش تفنگ‌های مجهز به هدف‌یاب لیزری را به‌سمت آن‌ها نشانه رفته بودند. لانگدن می‌توانست نقطه قرمز رقصان بر روی سینه‌اش را ببیند.

صدای آزاردهنده و آشنایی گفت: «از ملاقات مجدد شما خوشوقتم، پروفسور.» مأمورها کمی از هم فاصله گرفتند و جثه‌ی ریزنقش رئیس ساتو به‌راحتی از میانشان رد شد، عرض اتاق نشیمن را پیمود و درست روبه‌روی لانگدن ایستاد. «شما امشب دست به انتخاب‌های بسیار اشتباهی زدید.»

لانگدن مؤکدانه گفت: «پلیس پیتر سولومون را یافته است. در وضعیت بدی است اما زنده می‌ماند. همه‌چیز تمام شد.»

ساتو اگر هم از یافته شدن پیتر متعجب بود، اما به روی خود نیاورد. چشمانش مصمم بود، به سمت لانگدن رفت و در فاصله چند سانتیمتری او ایستاد. «پروفسور، می‌توانم به شما اطمینان بدهم، این قضیه هنوز تمام نشده است. و اگر پلیس هم درگیر مسأله شده، تنها موضوع را جدی‌تر می‌کند. همان‌طورکه امروز بعدازظهر گفتم، وضعیت به شدت حساس و بحرانی است. شما هرگز نباید با آن هرم فرار می‌کردید.»

کاترین بی‌مقدمه گفت: «خانم، لازم است برادرم را ببینم. شما می‌توانید هرم را بردارید. اما باید بگذارید...»

ساتو به سمت کاترین چرخید و پرسید: «باید؟ فکر می‌کنم خانم سولومون باشید؟» با چشمانی غضبناک به کاترین نگاه کرد و سپس به لانگدن رو کرد. «کیف چرمی را روی میز بگذارید.»

لانگدن به دو هدف لیزری روی سینه‌اش نگاه کرد. کیف چرمی را روی میز عسلی قرار داد. یک مأمور با احتیاط نزدیک شد، زیپ کیف را باز کرد، دو طرف آن را کشید. اندک بخاری که محبوس شده بود با حرکتی

مواج بالا آمد و از کیف خارج شد. داخل کیف نور انداخت، چند لحظه بهت‌زده خیره شد، سپس رو به ساتو کرد و به علامت تأیید سر تکان داد.

ساتو به آن‌سو رفت و با دقت داخل کیف را نگاه کرد. هرم و سنگ رأس خیس، در نور چراغ قوه برق می‌زدند. ساتو خم شد و از فاصله‌ای بسیار نزدیک‌تر به سنگ رأسی که لانگدن می‌دانست تنها در تصویر اشعه ایکس دیده است، نگاه کرد.

ساتو پرسید: «آیا این کتیبه از نظر شما معنای خاصی دارد؟ راز در درون نظم نهفته است؟»

«مطمئن نیستیم، خانم.»

«چرا هرم بخار کرده و داغ است؟»

کاترین بی‌درنگ گفت: «آن را داخل آب جوش گذاشته بودیم. این کار بخشی از شیوه رمزگشایی هرم است. به شما همه چیز را خواهیم گفت، اما لطفاً بگذارید برویم برادرم را ببینیم. او در...»

ساتو پرسید: «شما هرم را جوشاندید؟»

کاترین گفت: «چراغ‌قوه را خاموش کنید. نگاهی به سنگ رأس بیاندازید. احتمالاً هنوز می‌توانید ببینید.»

مأمور چراغ قوه را خاموش کرد، و ساتو در مقابل سنگ رأس زانو زد. حتی لانگدن نیز از جایی‌که ایستاده بود می‌توانست ببیند متن روی سنگ رأس هنوز اندکی می‌درخشد.

ساتو با لحنی شگفت‌زده گفت: «هشت میدان فرانکلین؟»

«بله، خانم. متن با نوعی لاک و الکل جلای التهابی یا چیزی شبیه به آن نوشته شده بود. در حقیقت، درجه‌ی سی‌وسوم...»

ساتو پرسید: «و نشانی؟ آیا همان چیزی است که این مرد می‌خواهد؟»

لانگدن گفت: «بله، معتقد است هرم نقشه‌ای است که به او مکان گنجینه را نشان می‌دهد؛ کلید گشودن اسرار کهن.»

ساتو بار دیگر به سنگ رأس نگاه کرد، ناباوری را می‌شد در چهره‌اش دید. با صدایی که ترس در آن حس می‌شد گفت: «به من بگویید، آیا هنوز با این مرد تماس نگرفته‌اید؟ این نشانی را به او داده‌اید؟»

«سعی کردیم تماس بگیریم.» لانگدن برایش شرح داد زمانی‌که با تلفن همراه مرد تماس گرفتند چه اتفاقی افتاد.

ساتو گوش می‌داد و زبانش را روی دندان‌های زردش می‌کشید. به‌رغم این‌که به‌نظر می‌رسید هرلحظه امکان دارد خشمش غلیان کند، خود را کنترل کرد، به یکی از مأمورانش رو کرد و نجواگونه گفت. «او را داخل بفرست. توی کادیلاک است.»

مأمور به علامت تأیید سر تکان داد و توی بی‌سیم صحبت کرد.

لانگدن گفت: «چه کسی را داخل بفرستند؟»

«تنها کسی که امیدوار است بتواند این افتضاح لعنتی که شما درست کردید را جمع و جور کند!»

لانگدن با عصبانیت گفت: «چه افتضاحی؟ اکنون که پیتر سالم است، همه چیز...»

ساتو از کوره در رفت. «محض رضای خدا! این قضیه راجع به پیتر نیست! در کاخ کنگره سعی کردم به شما بگویم، پروفسور، اما ترجیح دادید به جای این‌که با من همکاری کنید، در مقابل من بایستید! اکنون افتضاح بدی درست کرده‌اید! وقتی تلفن همراهتان را که از سوی دیگر ما مشغول ردگیری‌اش بودیم از بین بردید، راه تماستان را با این مرد قطع کردید. و این نشانی که یافتید - هر گوری که هست- این نشانی تنها شانس ما برای گرفتن این دیوانه بود. از شما خواستم به بازی او تن دهید، نشانی را برایش پیدا کنید که بفهمیم کدام گوری برویم او را دستگیر کنیم!»

پیش از آن‌که لانگدن بتواند پاسخ دهد، ساتو تتمه خشمش را متوجه کاترین ساخت.

«و شما، خانم سولومون! شما از محل زندگی این دیوانه مطلع بودید؟ چرا به من نگفتید؟ مأمور حفاظتی یک شرکت خصوصی را به خانه این مرد فرستادید؟ متوجه نیستید هرگونه شانسی که برای دستگیری‌اش داشتیم را از بین بردید؟ خوشحالم که برادرتان سالم است، اما بگذارید به شما بگویم امشب با بحرانی روبه‌رو هستیم که پیامدهای آن بسیار فراتر از خانواده‌ی

شما است. در سراسر جهان دچار عواقب آن خواهند شد. مردی که برادر شما را ربوده بود قدرت زیادی دارد، و باید بلافاصله او را دستگیر کنیم.»

هنگامی‌که نطق آتشینش تمام شد، سایه بلند و باریک وارن بلامی در تاریکی ظاهر شد و به اتاق نشیمن قدم گذاشت. او چروکیده، درهم‌شکسته و آشفته به‌نظر می‌رسید؛ گویی از جهنم بازگشته است.

لانگدن از جایش برخاست. «وارن! حالت خوب است؟»

وارن پاسخ داد: «نه. در حقیقت نه.»

«آیا شنیدی؟ پیتر سالم است!»

بلامی به علامت تأیید سر تکان داد، گیج و منگ به‌نظر می‌رسید، گویی دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. «بله، صدای گفت‌وگویتان را شنیدم. خوشحالم.»

«وارن، اینجا چه خبر است؟»

ساتو مداخله کرد. «آقایان بعداً می‌توانید به خوش و بش ادامه دهید. حالا آقای بلامی قصد دارند با این دیوانه تماس بگیرند و او را پیدا کنند. همان‌طورکه تمام شب این کار را می‌کردند.»

لانگدن گیج شده بود. «امشب بلامی با این شخص تماسی نگرفته است! این فرد حتی نمی‌داند بلامی درگیر ماجرا است!»

ساتو رو به بلامی کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

بلامی آهی کشید. «رابرت، متأسفم که امروز بعدازظهر با تو کاملاً صادق نبوده‌ام.»

لانگدن تنها به او خیره شده بود.

بلامی وحشت‌زده گفت: «فکر می‌کردم دارم کار درست را انجام می‌دهم...»

ساتو گفت: «خوب، اکنون کار درست را انجام خواهی داد؛ و بهتر است همه به درگاه خدا دعا کنیم که نقشه‌مان عملی شود.» زنگ ساعت روی میزی شروع به نواختن کرد گویی بر نحوست لحن ساتو صحه می‌گذاشت. ساتو کیسه پلاستیکی حاوی وسائل بلامی را درآورد و به سمت او انداخت. «ین هم وسائلت. آیا تلفن همراهت دوربین دارد؟»

«بله، خانم.»
«خوب است. سنگ رأس را بالا بگیر.»

پیامی که ملک دریافت کرد از طرف رابطش بود - وارن بلامی - فراماسونی که امشب به کاخ کنگره فرستاده بود تا به رابرت لانگدن کمک کند. بلامی نیز مانند لانگدن می‌خواست پیتر سولومون صحیح و سالم بازگردد و به ملک اطمینان داده بود در یافتن و رمزگشایی هرم به لانگدن کمک خواهد کرد. تمام شب، ملک به‌طور مرتب آخرین خبرها را از طریق رایانامه دریافت می‌کرد که به‌صورت خودکار به تلفن همراهش منتقل می‌شد.

ملک درحالی‌که نامه را باز می‌کرد با خود اندیشید، *این یکی باید جالب توجه باشد.*

از: وارن بلامی
از لانگدن جدا شدم اما
در نهایت اطلاعاتی که می‌خواستی
را در اختیار دارم. مدرک آن
پیوست نامه است. برای قسمتی که
مشخص نیست تماس بگیر. و. ب.
... یک پیوست (عکس)...

ملک از خود پرسید، *برای قسمتی که مشخص نیست تماس بگیر؟* و پیوست نامه را باز کرد.

پیوست نامه یک عکس ارسال شده بود.

هنگامی‌که عکس را دید، نفس بلندی کشید، می‌توانست ضربان قلبش را که از هیجان بالا رفته بود حس کند. آن‌چه مقابل چشمش قرار داشت تصویر نمای نزدیک از یک هرم طلایی کوچک بود. *سنگ رأس افسانه‌ای!* حکاکی پر نقش و نگار روی هرم کوچک حاوی پیامی امیدبخش بود: *راز در درون نظم نهفته است.*

زیر کتیبه، چیزی دید که او را حیرت‌زده ساخت. به‌نظر می‌رسید سنگ هرم می‌درخشد. با ناباوری، به متن درخشان و کم‌رنگ خیره شد و فهمید افسانه حقیقت محض بود: *هرم فراماسونی خود را دگرگون می‌سازد تا اسرارش را برای فرد شایسته و برگزیده آشکار کند.*

ملک نمی‌دانست این دگرگونی جادویی چگونه رخ داده بود و برایش اهمیتی هم نداشت که بداند. متن درخشان به‌طور واضح به مکان دقیق و خاصی در واشنگتن اشاره می‌کرد، درست همان‌طور که پیش‌گویی شده بود. *میدان فرانکلین*. متأسفانه، در تصویر انگشت سبابه وارن بلامی نیز دیده می‌شد که روی سنگ رأس قرار داشت و بخش مهمی از اطلاعات را پوشانده بود.

راز
در درون
نظم نهفته است
میدان فرانکلین

برای قسمتی که مشخص نیست تماس بگیر. ملک اکنون متوجه منظور بلامی شد.

معمار کاخ کنگره تمام شب همکاری کرده بود، اما حالا می‌خواست بازی بسیار خطرناکی را شروع کند.

فصل نود و دو

در زیر نگاه تیزبین چندین مأمور سیا، لانگدن، کاترین، و بلامی به همراه ساتو در اتاق نشیمن کالج کلیسا منتظر نشسته بودند. روی میز عسلی روبه‌رویشان، کیف چرمی لانگدن همچنان باز بود و سنگ رأس طلایی از بالای آن سرک می‌کشید. کلمات هشت *میدان فرانکلین* اکنون محو شده و هیچ اثری باقی نمانده بود گویی هرگز آنجا نبوده‌اند.

کاترین به ساتو التماس کرده بود اجازه دهد برود برادرش را ببیند، اما ساتو فقط سرش را به علامت منفی تکان داده و به تلفن همراه بلامی چشم دوخته بود. تلفن روی میز عسلی قرار داشت و هنوز زنگ نزده بود.

لانگدن از خود می‌پرسید، *چرا بلامی حقیقت را به من نگفت؟* ظاهراً معمار تمام طول شب با رباینده‌ی پیتر در تماس بوده، و به او اطمینان می‌داده که لانگدن در حال رمزگشایی هرم است. این تنها یک وعده‌ی توخالی و تلاش برای وقت‌کشی به نفع پیتر بوده است. در حقیقت، بلامی هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود تا کار هر کسی که تهدیدی برای افشای راز هرم محسوب می‌شد را مختل سازد. در هر حال، اکنون به‌نظر می‌رسید تغییر موضع داده است. او و ساتو آماده بودند به‌خاطر دستگیری این مرد راز هرم را در معرض افشا شدن قرار دهند.

صدای سالخورده‌ای در سالن فریاد کشید: «دستانت را کنار بکش! من نابینا هستم، اما بی‌عرضه و به‌دردنخور نیستم! راه خود را در کالج بلدم!» کشیش گالووی همان‌طورکه یک مأمور سیا او را گرفته بود و داخل اتاق نشیمن می‌آورد با صدای بلند اعتراض می‌کرد، مأمور او را مجبور کرد روی یکی از صندلی‌ها بنشیند.

گالووی با چشمانی خالی درست به روبه‌رو خیره شد و گفت: «چه‌کسی اینجاست؟ به‌نظر می‌رسد تعدادتان زیاد است. چند نفر لازم دارید تا یک پیرمرد را بازداشت کنید؟ مخصوصاً حالا!»

ساتو گفت: «هفت نفر هستیم از جمله رابرت لانگدن، کاترین سولومون، و برادر فراماسونتان وارن بلامی.»

گالووی سست شد، و تمام سرسختی و سر و صدایش فرونشست.

لانگدن گفت: «حال ما خوب است. شنیدیم که پیتر سالم و زنده است. وضعیتش خوب نیست اما پیش پلیس است.»

گالووی گفت: «خدا را شکر. و...»

با شنیدن صدایی بلند در اتاق همه از جا پریدند. تلفن‌همراه بلامی بود که روی میز عسلی ارتعاش داشت. همه ساکت شدند.

ساتو گفت: «بسیارخوب، آقای بلامی، خراب نکنید. شما از مخاطرات آن آگاه هستید.»

بلامی نفس عمیقی کشید و سپس نفسش را بیرون داد. دست دراز کرد و دکمه بلندگو را زد تا تماس برقرار شود.

رو به‌سمت میز عسلی با صدای بلندی گفت: «بلامی هستم، بفرمایید.»

صدایی که در بلندگو خش‌خش کرد آشنا بود، صدایی نجواگونه. به‌نظر می‌رسید داخل ماشین است و تلفنش روی بلندگو است. «از نیمه‌شب گذشته است، آقای بلامی. دیگر می‌خواستم پیتر را از رنج و درد خلاص کنم.»

سکوتی عذاب‌دهنده در فضای اتاق حاکم بود. «بگذار با او صحبت کنم.»

مرد پاسخ داد: «امکان ندارد. داریم رانندگی می‌کنیم. او دست و پا بسته داخل صندوق عقب است.»

لانگدن و کاترین به یکدیگر نگاه کردند و سپس رو به سایرین سرشان را به علامت نفی تکان دادند. *دارد بلوف می‌زند! پیتر دیگر پیش او نیست!*

ساتو به بلامی اشاره کرد بازهم پافشاری کند.

بلامی گفت: «برای اطمینان از زنده بودن پیتر دلیل و مدرک می‌خواهم. باقیمانده متن را به تو نخواهم...»

استاد قدسی‌مآبتان به دکتر نیاز دارد. وقت را به بحث تلف نکنید. شماره خیابان میدان فرانکلین را بگویید، پیتر را برایتان آنجا می‌آورم.»

«به شما گفتم، می‌خواهم...»

مرد از کوره در رفت: «یا همین حالا! یا ماشین را کنار جاده نگه‌می‌دارم و پیتر سولومون همین لحظه می‌میرد!»

بلامی با تحکم گفت: «حالا تو گوش کن، اگر باقی نشانی را می‌خواهی، با قواعد من بازی می‌کنیم. مرا در میدان فرانکلین ملاقات می‌کنی. هنگامی‌که پیتر را زنده تحویل دادی، شماره ساختمان را به تو خواهم گفت.»

«از کجا بدانم مأمور نخواهی آورد؟»

«زیرا نمی‌توانم مخاطرات و عواقب نارو زدن به تو را پذیرا باشم. زندگی پیتر تنها برگ بازی تو نیست. خبر دارم امشب چه چیزی واقعاً در معرض خطر است.»

مرد از آن سوی خط گفت: «می‌دانی که اگر کوچک‌ترین نشانه‌ای از وجود هرکس دیگری جز تو در میدان فرانکلین ببینم، توقف نخواهم کرد، و هرگز اثری از پیتر سولومون نخواهی یافت. و البته... این کمترین و بی‌اهمیت‌ترین دغدغه‌ات خواهد بود.»

بلامی با لحنی غمگین پاسخ داد: «تنها می‌آیم. هنگامی‌که پیتر را دادی، تمام آنچه می‌خواهی را به تو خواهم می‌داد.»

مرد گفت: «مرکز میدان. حداقل بیست دقیقه طول می‌کشد به آنجا برسم. توصیه می‌کنم هرچقدر طول کشید منتظر بمانی.»

تماس قطع شد.

بلافاصله اتاق به جنبش و تکاپو افتاد. ساتو شروع به فریاد زدن دستورات کرد. چند مأمور عملیاتی بی‌سیم‌هایشان را در دست گرفتند و به سمت در رفتند. «بجنب! بجنب!»

در آن هیاهو و آشوب، لانگدن در جست‌وجوی توضیحی برای آن‌چه واقعاً در جریان بود به بلامی نگاه کرد، اما مرد مسن داشت با عجله از در خارج می‌شد.

کاترین فریاد کشید: «من باید برادرم را ببینم! شما مجبورید بگذارید ما برویم!»

ساتو به سمت کاترین آمد. «من مجبور به انجام هیچ کاری نیستم، خانم سولومون. روشن شد؟»

کاترین خود را نگه داشت و چیزی نگفت، با ناامیدی در چشمان ریز ساتو خیره شد.

«خانم سولومون، مهم‌ترین اولویت من دستگیر کردن آن مرد در میدان فرانکلین است، و شما با یکی از مأموران من اینجا می‌نشینید تا زمانی‌که کار تمام شود. پس از آن، و تنها پس از آن به برادرت خواهیم رسید.»

کاترین گفت: «شما یک نکته را فراموش کرده‌اید. من دقیقاً می‌دانم این مرد کجا زندگی می‌کند. پنج دقیقه با اینجا فاصله دارد، بالای خیابان در کالوراما هایتس است، ممکن است در آنجا مدارک و شواهدی پیدا کنید که به دردتان بخورد! از آن گذشته، شما گفتید که مایلید این موضوع مسکوت بماند. کسی چه می‌داند هنگامی که وضعیت پیتر تثبیت شد به مأموران چه خواهد گفت.»

ساتو لب‌هایش را به هم فشرد، ظاهراً داشت نکته‌ی مورد اشاره کاترین را در ذهنش بررسی می‌کرد. بیرون، ملخ بالگرد در حال چرخیدن بود. ساتو اخمی کرد و سپس رو به یکی از مأمورانش گفت: «هارتمن، اسکالاد را بردار. خانم سولومون و آقای لانگدن را به کالوراما هایتس ببر. پیتر سولومون نباید با کسی صحبت کند. مفهوم شد؟»

مأمور گفت: «بله، خانم.»

«هنگامی‌که آنجا رسیدید با من تماس بگیر. هرچه آنجا یافتید را به من گزارش بده. و نگذار این دو نفر از جلوی چشمت دور شوند.»

هارتمن سریع به علامت تأیید سر تکان داد، کلیدهای اسکالاد را برداشت، و به سمت در رفت.

کاترین درست پشت سر او بود.

ساتو به لانگدن رو کرد. «خیلی زود شما را می‌بینم، پروفسور. می‌دانم فکر می‌کنید من دشمن هستم، اما به شما اطمینان می‌دهم جریان از این قرار نیست. بی‌درنگ نزد پیتر بروید. هنوز قضیه تمام نشده است.»

در طرف دیگرِ لانگدن، کشیش گالووی آرام کنار میز عسلی نشسته بود. دستانش هرم سنگی را که هنوز داخل کیف چرمی باز لانگدن روی میز در مقابلش قرار داشت یافته بود. پیرمرد داشت روی سطح گرم سنگ دست می‌کشید.

لانگدن گفت: «پدر، آیا شما می‌آیید پیتر را ببینید؟»

«من اگر بیایم تنها دست و پایتان را می‌گیرم.» دستانش را از کیف برداشت و زیپ آن را بست. «من اینجا می‌مانم و برای بهبودی پیتر دعا می‌کنم. بعداً همگی با هم صحبت می‌کنیم. اما هنگامی‌که هرم را به پیتر نشان دادید، ممکن است از طرف من چیزی به او بگویید؟»

«البته.» لانگدن کیف را روی شانه‌اش انداخت.

گالووی گلویش را صاف کرد. «به او این را بگویید. هرم فراماسونی همواره راز خود را... *صادقانه* حفظ کرده است.»

«متوجه نمی‌شوم.»

پیرمرد چشمک زد. «فقط همین را به پیتر بگویید. خودش متوجه خواهد شد.»

با این حرف، کشیش گالووی سرش را پایین آورد و شروع به دعا خواندن کرد.

لانگدن گیج و سردرگم او را ترک کرد و باعجله بیرون رفت. کاترین در صندلی جلوی ماشین نشسته بود و داشت برای مأمور مسیر را تشریح می‌کرد. لانگدن بالا رفت و در صندلی عقب نشست، هنوز در را کاملاً نبسته بود که وسیله‌ی نقلیه‌ای غول‌پیکر مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شود، عرض محوطه چمن را پیمود و با سرعت در جهت شمال به‌سمت کالوراما هایتس رفت.

فصل نود و سه

میدان فرانکلین در گوشه شمال غرب مرکز شهر واشنگتن قرار دارد و هم‌جوار با خیابان‌های کی[1] و سیزده است. بسیاری از بناهای تاریخی در این مکان مأوا گرفته‌اند، از همه چشمگیرتر مدرسه‌ی فرانکلین است که در سال ۱۸۸۰ الکساندر گراهام بل از آنجا اولین پیام بدون سیم دنیا را مخابره کرد.

بر فراز میدان، بالگرد UH -۶۰ با سرعت از غرب نزدیک شد، و سفرش از کلیسای جامع ملی ظرف چند دقیقه به پایان رسید. ساتو با خود اندیشید، *خیلی وقت داریم.* و به میدان زیرپایش با دقت نگاه کرد. می‌دانست که در حال حاضر مسأله حیاتی این است که مردانش پیش از رسیدن سوژه، مخفیانه در محل مستقر شوند. *گفت حداقل تا بیست دقیقه دیگر اینجا نخواهد بود.*

به دستور ساتو، خلبان روی بام بلندترین ساختمان آن حوالی آن‌ها را پیاده کرد - ساختمان معروف شماره یک فرانکلین - ساختمان اداری مشهور و سربه‌فلک‌کشیده‌ای که دو منار مخروطی طلایی بر فراز آن قد برافراشته است. البته مانور در آنجا غیرقانونی بود، اما بالگرد تنها چند ثانیه آنجا بود، و میله‌های فرود آن با سطح شنی بام تماس نداشت. هنگامی‌که همه بیرون پریدند، خلبان بلافاصله به هوا برخاست به سمت شرق اندکی متمایل شد تا بتواند به اندازه‌ی «ارتفاع صامت» بالا رود و از آسمان عملیات را پشتیبانی نامحسوس کند.

ساتو صبر کرد تا گروه عملیاتی وسائلشان را جمع کردند و بلامی را برای کاری که به او محول شده بود، آماده ساختند. معمار هنوز از دیدن پوشه‌ی اطلاعاتی روی رایانه امنیتی ساتو بهت‌زده و گیج بود. *همان‌طورکه*

---

[1] K

گفتم... مسأله امنیت ملی است. بلامی به‌سرعت متوجه منظور ساتو شده بود و اکنون کاملاً همکاری می‌کرد.

سیمکینز گفت: «همه چیز آماده است، خانم.»

به دستور ساتو، مأموران بلامی را همراهی کردند و از یک پلکان عمودی به پایین هدایت کردند، به‌سمت طبقه‌ی همکف رفتند تا در جاهایشان مستقر شوند.

ساتو به سمت لبه بام رفت و پایین را نگاه کرد. پارک مشجر و مستطیل شکل تمام محوطه پایین را پوشانده بود. *استتار کامل.* افراد ساتو اهمیت حضور نامحسوس و مخفیانه را به‌خوبی درک کرده و توجیه شده بودند. اگر سوژه حضور تنها یک نفر را هم حس می‌کرد و تصمیم می‌گرفت فرار کند... رئیس حتی نمی‌خواست راجع‌به آن فکر کند.

باد، آن بالا شدید و سرد بود. ساتو بازوانش را به دور خود پیچید، و پایش را در زمین سفت کرد تا باد او را از روی لبه بام پرت نکند. از این نقطه مرتفع، میدان فرانکلین کوچکتر و دارای ساختمان‌های کمتری به‌نظر می‌رسید. از خود پرسید کدام یک ساختمان شماره هشت میدان فرانکلین است. از تحلیل‌گرش نولا، راجع به آن اطلاعات خواسته بود و هر لحظه انتظار می‌رفت نتیجه را به او خبر دهد.

اکنون بلامی و مأموران پدیدار شدند، مانند مورچه‌هایی که در تاریکی محوطه مشجر پراکنده می‌شوند. سیمکینز بلامی را در مکانی مسطح نزدیک به مرکز پارک خلوت مستقر ساخت. سپس خود و افرادش در میان پوشش طبیعی محل از نظر پنهان شدند. ظرف چند ثانیه، بلامی تنها بود و در زیر نور یک تیر چراغ برق نزدیک به مرکز پارک، درحالی‌که از سرما می‌لرزید شروع به قدم زدن کرد.

ساتو ذره‌ای رحم و دلسوزی نداشت.

سیگاری روشن کرد، یک عمیقی زد و با لذت گرمایی را که در ریه‌هایش پخش می‌شد، حس کرد. درحالی‌که از مرتب بودن اوضاع در پایین احساس رضایت می‌کرد، از لبه‌ی بام عقب رفت و منتظر تماس‌هایی شد که قرار بود با او گرفته شود؛ یکی از طرف تحلیل‌گرش نولا و دیگری از طرف مأمور هارتمن که به کالوراما هایتس فرستاده بود.

فصل نود و چهار

آهسته‌تر! لانگدن صندلی عقب اسکالاد را محکم گرفت، ماشین به‌سرعت پیچید و کم مانده بود روی دو چرخ به پهلو کج شود. از دو حالت خارج نبود: مأمور سیا، هارتمن یا مایل بود مهارت‌های رانندگی‌اش را به رخ کاترین بکشد، یا دستور داشت پیش از آن‌که پیتر سولومون هشیاری‌اش را به‌دست آورد و چیزی به مأموران محلی بگوید، خود را به آنجا برساند.

این سرعت سرسام‌آور در خیابان امبسی به حد کافی دلهره‌آور بود با این حال اکنون با سرعت زیادی در مسیر پرپیچ‌وخم محله‌ی مسکونی کالوراما هایتس در حرکت بودند. کاترین که همان روز بعدازظهر در خانه‌ی این مرد بود با صدای بلند مسیر را راهنمایی می‌کرد.

سر هر پیچ، کیف چرمی کنار پای لانگدن جلو و عقب می‌رفت، لانگدن می‌توانست صدای بهم خوردن سنگ رأس و هرم را بشنود که ظاهراً از روی هرم پایین افتاده و در ته کیفش به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شد. لانگدن که نگران بود سنگ رأس صدمه ببیند، دست داخل کیف برد و جست‌وجو کرد تا آن را یافت. هنوز گرم بود اما متن درخشان محو و ناپدید شده و تنها کتیبه اصلی قابل رؤیت بود.

راز در درون نظم نهفته است.

لانگدن می‌خواست سنگ رأس را داخل جیبش بگذارد که متوجه شد سطح ظریف آن از توده‌های کوچک ماده‌ای سفیدرنگ پوشیده شده است. متحیر و سردرگم سعی کرد آن را پاک کند، اما محکم چسبیده بود و مانند پلاستیک سخت بود. *این دیگر چیست؟* اکنون می‌دید سطح هرم سنگی نیز

پوشیده از لکه‌های کوچک سفید رنگ است. با ناخن یکی از آن‌ها را کند و بین انگشتانش غلتاند.

بی‌اختیار گفت: «موم؟»

کاترین از بالای شانه‌اش نگاه کرد. «چی؟»

«روی هرم و سنگ رأس پوشیده از لکه‌های موم است. اصلاً نمی‌فهمم. از کجا ممکن است آمده باشد؟»

«شاید چیزی توی کیفت بوده است؟»

«فکر نمی‌کنم.»

به محض این‌که پیچیدند، کاترین از شیشه جلو ماشین جایی را نشان داد و به هارتمن رو کرد و گفت: «خودش است! رسیدیم.»

لانگدن سر بلند کرد و چراغ گردان یک ماشین امنیتی را دید که در محوطه ورودی توقف کرده بود. در ورودی حیاط باز شد و مأمور با سرعتِ باد، ماشین را داخل محوطه راند.

خانه عمارتی باشکوه بود. حدود شش وسیله نقلیه به‌طور نامرتب در محوطه و روی چمن توقف کرده بودند، گویی با عجله رسیده‌اند. موتور برخی از ماشین‌ها هنوز کار می‌کرد، چراغ‌های جلو روشن بود و نور آن‌ها به ساختمان می‌تابید به غیر از یکی که جهتش مورب بود و هنگامی‌که وارد شدند، نور آن مستقیم در چشمشان می‌تابید و عملاً دید آن‌ها را مختل ساخت.

هارتمن روی چمن محکم ترمز گرفت و کنار ماشین چهاردری پیچید که روی آن برچسب رنگ روشنی به چشم می‌خورد: شرکت امنیتی حفاظتی پریفرد. چراغ‌های گردان و نوری که در صورتشان می‌تابید، رؤیت آن را دشوار ساخته بود.

کاترین بی‌درنگ بیرون پرید و به‌طرف خانه دوید. لانگدن بدون بستن زیپ کیف را برداشت و روی شانه‌اش انداخت. با گام‌هایی سریع به دنبال کاترین عرض محوطه چمن را پیمود و به‌سمت در ورودی عمارت که باز بود رفت. صداهایی از داخل شنیده می‌شد. پشت سر لانگدن هارتمن در ماشین را قفل کرد و با عجله به دنبالشان آمد. کاترین از پله‌های ایوان بالا

دوید، از در اصلی وارد شد و در راهرو ناپدید شد. لانگدن پشت سر او قدم به درون ساختمان گذاشت و می‌توانست کاترین را ببیند که در انتهای راهرو عرض سرسرا را طی کرده و به سمت صدا می‌رود. آن‌طرف‌تر، در انتهای سالن یک میز نهارخوری به چشم می‌خورد و در کنار آن زنی با لباس مأمور امنیتی پشت به آن‌ها نشسته بود.

کاترین همان‌طورکه می‌دوید فریاد زد: "سرکارا! پیتر سولومون کجاست؟"

لانگدن با عجله پشت سرش رفت، اما موضوعی غیرمنتظره توجهش را جلب کرد. در سمت چپش، از میان پنجره اتاق نشیمن می‌توانست در ورودی حیاط را ببیند که داشت بسته می‌شد. *غیرعادی است.* مسأله دیگری نیز نگاهش را متوجه خود ساخت؛ چیزی که در نور کورکننده‌ی چراغ گردان و چراغ‌های روشن ماشین‌ها هنگام ورود از نظرش پنهان مانده بود. برخلاف تصور اولیه‌اش، شش ماشینی که به شکل نامنظم در مسیر توقف کرده بودند، به هیچ‌وجه شبیه به ماشین‌های پلیس و اورژانس نبودند.

مرسدس؟... هامر؟... تسلا رودستر؟

در یک آن متوجه شد صداهایی که از خانه به گوش می‌رسید، چیزی نبود جز صدای بلند تلویزیونی که از سمت اتاق پذیرایی شنیده می‌شد.

لانگدن آرام برگشت و در راهرو فریاد زد: «کاترین، صبر کن!»

اما به محض این‌که چرخید، کاترین سولومون را دید که دیگر نمی‌دوید.

روی هوا بود.

فصل نود و پنج

کاترین سولومون حس کرد دارد می‌افتد؛ اما نمی‌دانست چرا.

در سالن داشت به سمت مأمور امنیتی می‌دوید که ناگهان پایش به مانعی نامرئی گیر کرد، تمام بدنش به جلو پرتاب شد و در هوا به پرواز در آمد.

اکنون در حال سقوط به زمین بود؛ یا به عبارت صحیح‌تر، کف چوبی اتاق.

کاترین با شکم به زمین برخورد کرد و آه از نهادش بلند شد. بالای سرش، چوب لباسی سنگینی، ناپایدار و متزلزل تکان خورد و با فاصله کمی از کاترین روی زمین واژگون شد. کاترین که هنوز به زحمت نفس می‌کشید سرش را بلند کرد، و حیرت‌زده به زن نگهبان نگاه کرد که روی صندلی نشسته بود و کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد. از آن عجیب‌تر سیم نازکی بود که به انتهای چوب‌لباسی واژگون شده وصل بود و در راهرو امتداد داشت.

چرا یک نفر باید بخواهد...؟

لانگدن داشت فریاد می‌زد: «کاترین!» کاترین به پهلو چرخید و به او نگاه کرد، ناگهان حس کرد خون در رگ‌هایش منجمد شد. *رابرت! پشت سرت!* سعی کرد فریاد بزند اما نفسش بالا نمی‌آمد. تنها می‌توانست با وحشت شاهد حرکت آهسته صحنه‌ای هولناک باشد، لانگدن با شتاب به سمت او آمد تا کمکش کند و از آن‌چه پشت سرش رخ می‌داد کاملاً بی‌اطلاع بود، هارتمن مقابل در تلوتلو می‌خورد و گردنش را گرفته بود. دسته پیچ گوشتی بلندی که از گردنش بیرون زده بود را گرفت و از میان دستانش خون می‌پاشید.

هنگامی‌که مأمور به جلو پرت شد، مهاجم تمام قد نمایان شد.

خدای من... نه!

ظاهراً مرد تنومند که جز یک لباس‌زیر عجیب شبیه لنگ چیزی بر تن نداشت، در سرسرا مخفی شده بود. اندام عضلانی‌اش سر تا پا پوشیده از خال‌کوبی‌های عجیب بود. در ورودی بسته شد، و او در سالن از پشت سر به سمت لانگدن هجوم برد.

درست زمانی‌که در بسته شد، هارتمن به زمین افتاد. لانگدن بهت‌زده چرخید، اما مرد خال‌کوبی‌شده به او رسیده بود، و ابزاری را در پشتش فرو کرد. برقی از نور و صدای جرقه‌ای الکتریکی، سپس لانگدن خشکش زد. با چشمانی باز و بی‌حرکت به جلو تلوتلو خورد و مانند توده‌ای از گوشت نقش زمین شد. محکم روی کیف چرمش افتاد و هرم روی زمین پرتاب شد.

مرد خال‌کوبی شده بدون این‌که نگاهی به قربانی‌اش بیندازد از روی لانگدن رد شد و مستقیم به سمت کاترین رفت. کاترین سینه‌خیز خود را روی زمین عقب کشید و محکم به یک صندلی برخورد کرد. زن نگهبانی که روی صندلی نشسته بود، تکان خورد و کنارش روی زمین افتاد. در حالت صورت بی‌جان زن موجی از وحشت دیده می‌شد. داخل دهانش تکه پارچه‌ای فرو کرده بودند.

پیش از آن‌که کاترین فرصت واکنش داشته، باشد مرد قوی‌هیکل به او رسید. با قدرتی باورنکردنی او را از شانه‌هایش گرفت. صورتش بدون آرایش واقعاً هولناک بود. عضلات مرد منقبض شد و کاترین حس کرد مانند یک عروسک پارچه‌ای روی شکمش چرخید. زانویی سنگینی روی پشتش قرار گرفت، و کاترین احساس می‌کرد هر آن ممکن است از وسط به دو نیم شود. مرد بازوان کاترین را گرفت و به عقب کشید.

کاترین که سرش به یک سو چرخیده بود و گونه‌اش به فرش فشرده می‌شد، می‌توانست لانگدن را ببیند که بدنش هنوز مرتعش بود و صورتش سمت دیگری قرار داشت. آن‌طرف‌تر، هارتمن بی‌حرکت در سرسرا افتاده بود.

فلزی سرد مچ‌هایش را فشرد، و متوجه شد با سیم بسته شده است. با وحشت سعی کرد خود را به کناری بکشد، اما با این کار دردی جانکاه در دستانش پیچید.

مرد گفت: «اگر تکان بخوری سیم دستت را می‌برد.» بستن مچ دست‌هایش را تمام کرد و با مهارتی ترسناک سراغ مچ پاهایش رفت.

کاترین به سمت او لگد پرتاب کرد، مرد مشت محکمی پشت ران راست کاترین کوبید که پایش را فلج کرد. ظرف چند ثانیه مچ پاهایش نیز بسته شد.

کاترین اکنون توانست فریاد بزند: «رابرت!»

لانگدن کف راهرو ناله می‌کرد. روی کیف چرمی‌اش، مچاله شده افتاده بود و هرم سنگی به پهلو کنار سرش قرار داشت. کاترین متوجه شد که هرم آخرین روزنه امیدش است.

رو به مهاجم گفت: «ما هرم را رمزگشایی کردیم! همه چیز را به تو می‌گویم!»

«بله، می‌گویی.» با این حرف، پارچه را از دهان زن کشته شده بیرون کشید و در دهان کاترین محکم فرو کرد.

طعم مرگ می‌داد.

بدن رابرت لانگدن متعلق به خودش نبود. بی‌حس و بی‌حرکت افتاده بود و گونه‌اش روی کف چوبی اتاق فشرده می‌شد. آن قدر راجع به باتون برقی مطلب شنیده بود که بداند با تأثیر بر روی سیستم عصبی، قربانی را به‌طور موقت فلج می‌سازد. عملکرد و اثر این نوع ابزار – که اختلال الکتروعضلانی خوانده می‌شود – مشابه عوارض ناشی از برخورد آذرخش است. به‌نظر می‌رسید دردی طاقت‌فرسا در تک‌تک سلول‌های بدنش رسوخ می‌کند. به‌رغم تمرکز ذهنی، عضلاتش از پذیرفتن فرمانی که مغز می‌فرستاد، سر باز می‌زد.

بلند شو!

لانگدن بی‌حرکت با صورت روی زمین افتاده بود، با دهان باز نفس‌های کوتاهی می‌کشید که به‌سختی می‌توانست داخل ریه‌هایش بفرستد. هنوز نتوانسته بود مرد مهاجم را ببیند، اما هارتمن را می‌دید که در حوضچه‌ای از خون افتاده است. صدای جدل و کشمکش کاترین را شنیده بود، اما لحظاتی پیش صدایش قطع شد، گویا مرد چیزی در دهانش فرو کرده بود.

رابرت، بلند شو! باید به او کمک کنی!

پاهای لانگدن گزگز می‌کرد، بازگشت دردناک و جانکاه حس به بدنش، بدنی که همچنان در اختیارش نبود. *حرکت کن!* با به‌دست آوردن تدریجی حواسش بازوان، گردن و صورتش بی‌اختیار تکان می‌خورد. با زحمت زیاد توانست سرش را تکان دهد، گونه‌اش را به سختی روی کف چوبی کشید، سرش را چرخاند تا داخل اتاق پذیرایی را ببیند.

مسیر دید لانگدن بسته شده بود؛ هرم سنگی بیرون از کیف واژگون شده و به پهلو روی زمین افتاده بود، کف آن تنها چند سانتیمتر با صورتش فاصله داشت.

یک لحظه مفهوم آن‌چه می‌دید را درک نکرد. واضح بود مربع سنگی مقابلش قاعده هرم است، اما به‌گونه‌ای متفاوت بود. بسیار متفاوت. هنوز مربع بود، و هنوز سنگی؛ اما دیگر صاف و مسطح نبود. کف هرم پوشیده از نقوش حکاکی شده بود. *چگونه ممکن است؟* چند ثانیه خیره شد و در شگفت بود شاید دچار توهم شده است. *من بارها به کف این هرم نگاه کردم؛ هیچ علامتی روی آن نبود!*

لانگدن اکنون دلیل آن را فهمید.

دستگاه تنفسی‌اش واکنش نشان داد و او با فهمیدن این‌که هرم فراماسونی هنوز اسراری برای گفتن دارد، ناگهان نفسی بلند کشید. *من شاهد دگردیسی دیگری بوده‌ام.*

در کمتر از ثانیه، لانگدن به مفهوم آخرین درخواست گالووی پی برد. *به پیتر بگو: هرم فراماسونی همواره راز خود را... صادقانه حفظ کرده است.*

آن زمان کلمات به‌نظرش عجیب می‌رسید، اما اکنون متوجه شد، کشیش گالووی برای پیتر یک پیام رمزی فرستاده است.

از زمان میکل‌آنژ، پیکره‌تراشان با ریختن موم داغ در ترک‌ها و سپس مالیدن خاک سنگ بر موم، نقایص و عیوب کارشان را پنهان می‌کردند. این شیوه نوعی تقلب محسوب می‌شد، و بنابراین، هر تندیس «بدون موم» یک اثر هنری «صادقانه» انگاشته می‌شد. این عبارت همچنان باقی ماند. تا به امروز هنوز نامه‌های خود را با عبارت «ارادتمند صادق» امضا می‌کنیم تا بگوییم «بدون موم» نوشته‌ایم و تمام سخنانمان بی‌غل‌وغش است.

حکاکی‌های قاعده این هرم نیز به همان شیوه مخفی شده بود. هنگامی‌که کاترین دستورالعمل سنگ رأس را دنبال کرد و هرم را جوشاند، موم ذوب شد، و نوشته‌های زیر هرم پدیدار گشت. گالووی در اتاق نشیمن روی هرم دست کشیده و ظاهراً نقوش آشکار شده در کف آن را لمس کرده بود.

اکنون، تنها برای یک لحظه، لانگدن خطری که با آن روبه‌رو بودند را فراموش کرد. با ناباوری به نمادهای نقش بسته بر قاعده هرم چشم دوخت. نمی‌دانست چه مفهومی دارند؛ یا در نهایت چه چیزی را فاش خواهند ساخت، اما یک مسأله قطعی بود. *هرم فراماسونی هنوز اسراری برای گفتن داشت. هشت میدان فرانکلین پاسخ نهایی نیست.*

لانگدن نمی‌دانست به دلیل هیجان ناشی از درک این موضوع یا صرفاً به‌خاطر گذشت زمان بود، اما ناگهان احساس کرد کنترل و اختیار بدنش بازگشته است.

دستش را با درد به یک سو کشید، کیف را از سر راه کنار زد تا مسیر دیدش به اتاق پذیرایی را باز کند.

وحشت‌زده کاترین را دید که بسته شده و پارچه بزرگی را در دهانش فرو کرده‌اند. عضلاتش را منقبض کرد و تلاش کرد روی زانوانش بلند شود، اما لحظه‌ای بعد با ناباوری خشکش زد. منظره‌ای هراس‌آور چهارچوب در اتاق پذیرایی را پر کرده بود؛ پیکره‌ای انسانی که لانگدن تا به حال چیزی شبیه آن ندیده بود.

یا خدا...؟!

لانگدن چرخید، با پاهایش لگد پرتاب می‌کرد و سعی داشت عقب‌عقب رود، اما مرد خال‌کوبی شده‌ی قوی هیکل او را گرفت، با یک حرکت به پشت انداخت و روی سینه‌اش نشست. زانوانش را روی بازوهای لانگدن گذاشت و او را روی زمین میخکوب کرد. روی سینه‌ی مرد تصویر مواجی از یک ققنوس دو سر دیده می‌شد. گردن، صورت، و سر تراشیده‌اش با طیف شگفت‌انگیزی از نمادهای درهم‌پیچیده پوشیده شده بود و لانگدن می‌دانست علائم رمزی هستند که مراسم‌های آیینی جادوی سیاه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

پیش از آن‌که لانگدن بتواند تحلیل ذهنی بیشتری داشته باشد، مرد گوش‌های لانگدن را بین دو دست گرفت، سرش را بالا آورد، و با شدتی باورنکردنی، روی کف چوبی سخت کوبید.

همه‌چیز در نظرش تیره و تار شد.

فصل نود و شش

ملک در راهرو ایستاد و اجساد اطرافش را از نظر گذراند. خانه‌اش شبیه میدان نبرد شده بود.

رابرت لانگدن بیهوش کنار پایش افتاده بود.

کاترین سولومون دست و پا بسته با پارچه‌ای در دهان، کف اتاق پذیرایی افتاده بود.

نزدیکش جسد زن نگهبان که از روی صندلی واژگون شده بود مچاله روی زمین قرار داشت. زن نگهبان که مشتاق بود جان خود را نجات دهد، دقیقاً هر کاری که ملک خواست انجام داده بود. درحالی‌که چاقویی زیر گلویش بود، تلفن همراه ملک را پاسخ داد و دروغی گفت که لانگدن و کاترین را با عجله به آنجا کشاند. *او هیچ همکاری نداشت، و حال پیتر سولومون هم اصلاً خوب نبود.* به محض این‌که زن نقشش را اجرا کرد، ملک با خونسردی او را خفه کرده بود.

برای تکمیل و تقویت این تصور که در خانه نیست، تلفن همراهش را روی بلندگو گذاشت و از داخل یکی از ماشین‌هایش با بلامی تماس گرفت. به بلامی و هرکسی دیگری که در حال گوش دادن بود گفت، *من در جاده هستم. پیتر در صندوق عقب ماشینم است.* درحقیقت، ملک داشت در مسیر میان گاراژ و حیاط جلویی منزلش رانندگی می‌کرد و تعدادی از ماشین‌های متنوعش را با چراغ‌ها و موتور روشن به‌صورت مورب آنجا پارک کرده بود.

نقشه‌اش برای فریب آن‌ها بی‌نقص اجرا شده بود.

تقریباً.

تنها مشکل کوچک، توده‌ی سیاهپوش غرق خونی بود که در سرسرا افتاده و یک پیچ‌گوشتی از گردنش بیرون زده بود. ملک جسد را جست‌وجو کرد و با یافتن بی‌سیم و تلفن همراه پیشرفته‌ای با علامت سازمان سیا، خندید. *به‌نظر می‌رسد حتی آن‌ها نیز از قدرت من آگاه‌اند.* باتری‌ها را بیرون آورد و هر دو دستگاه را با یک زیردری برنزی سنگین خرد کرد.

می‌دانست که باید سریع بجنبد به‌ویژه حالا که سیا درگیر قضیه بود. با گام‌های بلند به سمت لانگدن بازگشت. پروفسور کاملاً بی‌هوش بود و تا مدتی نیز در همان وضعیت باقی می‌ماند. چشمان ملک با دلهره به سمت هرم سنگی چرخید که روی زمین کنار کیف پروفسور افتاده بود. نفسش گرفت و ضربان قلبش بالا رفت.

سال‌ها انتظار کشیده‌ام...

هنگامی‌که دست دراز کرد و هرم فراماسونی را برداشت، دستانش لرزش خفیفی داشت. با آمیزه‌ای از ترس و احترام نسبت به مفاهیم و وعده‌های هرم، به‌آرامی انگشتانش را روی حکاکی‌ها کشید. پیش از آن‌که بیشتر در خلسه فرو رود و مسحور شود، هرم و سنگ رأس را در کیف لانگدن گذاشت و زیپ آن را بست.

به زودی هرم را کامل می‌کنم؛ در مکانی بسیار امن‌تر.

کیف را روی شانه‌اش انداخت و سپس سعی کرد خود لانگدن را نیز بلند کند، اما اندام ورزیده‌ی پروفسور سنگین‌تر از آن بود که تصور می‌کرد. ملک ترجیح داد او را از زیر بغل‌هایش بگیرد و روی زمین بکشد. با خود اندیشید، *او جایی که در نهایت از آن سر در می‌آورد را دوست نخواهد داشت.*

هنگامی‌که لانگدن را از راهرو کنار کشید، صدای بلند تلویزیون به گوش می‌رسید. صداهای تلویزیون بخشی از نقشه‌اش برای فریب آن‌ها بود، و ملک هنوز آن را خاموش نکرده بود. تلویزیون در حال پخش برنامه کشیشی بود که مشغول هدایت حضار با دعای خداوند بود. ملک از خود پرسید، آیا هیچ‌کدام از بینندگان مسحور شده‌ی او می‌دانند این دعا واقعاً از کجا آمده است.

گروه همسرایی کرد، «... آن‌که در زمین و آسمان‌هاست...»

ملک اندیشید، *بله، در عین حال که در اوج آسمان است، همان‌قدر در اسفل‌السافلین است.*

«... و ما را از وسوسه دور بدار...»

ما را یاری کن که بر ضعف جسم خود فائق آییم.

همه ملتمسانه دعا کردند، «... ما را از شر شیطان حفظ بفرما...»

ملک لبخند زد. *کار دشواری است. تاریکی در حال گسترش است.* با این حال، ملک ناگزیر بود برای همین اندازه تلاش نیز آن‌ها را تحسین کند. در دنیای امروز، انسان‌هایی که با نیروهایی نامرئی سخن می‌گفتند و درخواست مساعدت و یاری داشتند، در حال کم شدن و زوال بودند.

هنگامی‌که ملک داشت لانگدن را در اتاق نشیمن می‌کشید، گروه حضار با صدای بلند گفتند، «آمین!»

ملک حرف آن‌ها را اصلاح کرد، *آمون. مصر مهد مذهب شماست.* خدای آمون الگوی نخستین زئوس... ژوپیتر... و هر صورت جدیدی از خداوند است. تا به امروز، هر مذهبی در روی زمین نوع تغییریافته‌ای از نام او را با صدای بلند بر زبان آورده است. آمن! آمین! اوم!

کشیش تلویزیون، شروع به نقل آیاتی از کتاب مقدس کرد که مراتب فرشتگان، شیاطین، و ارواحی که بر بهشت و جهنم حاکم بود را شرح می‌داد. کشیش آن‌ها را بر حذر می‌داشت: «روح خود را از نیروهای اهریمنی حفظ کنید! قلوب خود را با دعا جلا بخشید و صاف کنید! خداوند و فرشتگانش دعاهای شما را می‌شنوند!»

ملک این را می‌دانست، *حق با اوست. اما شیاطین نیز می‌شنوند.*

ملک مدت‌ها پیش پی برده بود که با کاربرد صحیح فنون و ترفندها، می‌توان دروازه‌ای به قلمرو روح و معنویت گشود. نیروهای نامرئی که آنجا وجود دارند، مانند خود بشر، در شکل‌های مختلف و به صورت خیر و شر تبلور یافته‌اند. نیروهای روشنایی شفا می‌بخشند، حمایت می‌کنند، و خواستار ایجاد نظم در جهان هستند. نیروهای تاریکی برخلاف آن عمل می‌کنند... ویرانی، تباهی و بی نظمی به بار می‌آورند.

اگر نیروهای نامرئی به شکل مناسب و صحیحی احضار می‌شدند، می‌توانستند ترغیب شوند تا دستورات احضارکننده را در روی زمین به اجرا درآورند... بدین‌گونه در ظاهر گویی نیرویی ماوراءالطبیعه به او القا می‌شد. این نیروها در مقابل مساعدت به احضارکننده، نیاز به پیشکش داشتند... دعا کردن و ستایش برای نیروهای روشنایی... و خون ریختن برای نیروهای تاریکی.

هرچه قربانی باارزش‌تر باشد نیروی بیشتری منتقل می‌شود. ملک کار خود را با خون حیواناتِ کم‌اهمیت آغاز کرده بود. با گذشت زمان، انتخاب‌هایش برای قربانی جسورانه‌تر شد. *امشب، قدم آخر را برمی‌دارم.*

مُبلغ مذهبی نزدیک شدن آخرالزمان را متذکر شد و فریاد زد: «زنهار! نبرد نهایی ابنای بشر نزدیک است!»

ملک اندیشید، *بله، واقعاً. و من بزرگ‌ترین جنگجوی آن خواهم بود.*

البته از آغاز این نبرد مدت مدیدی می‌گذشت. در مصر باستان، آن‌هایی که هنر و ترفندها را به حد کمال می‌رساندند، مبدل به اساتید بزرگ دوران می‌شدند، فراتر و بالاتر از توده مردم تکوین می‌یافتند و به احضارکنندگان راستین نور مبدل می‌گشتند. آن‌ها خدایان روی زمین بودند. معابد بزرگ تشرف بنا کردند و نوآموزان در طلب حکمت از سراسر جهان به آنجا سفر کردند. از آن مکان نژادی از مردان طلایی سر برافراشتند. در مقطع زمانی کوتاهی، بشر درصدد تزکیه و تعالی خود و فراتر رفتن از قید و بندهای زمینی‌اش بود.

دوران طلایی اسرار کهن.

اما بشر، این موجود جسمانی، در برابر گناهان غرور و خیره‌سری، نفرت، ناشکیبایی و طمع، مستعد و آسیب‌پذیر بود. با گذشت زمان، عده‌ای این هنر و ترفند را آلودند، منحرف ساختند و از قدرت آن برای منفعت شخصی سوءاستفاده کردند. آن‌ها از این نسخه تحریف شده برای احضار نیروی تاریکی و اهریمنی استفاده کردند. هنری جدید، هستی یافت... که اثر آن قوی‌تر، سریع‌تر و سکرآورتر بود.

هنر من این است.

شاهکار بزرگ من این‌گونه است.

اساتید روشن‌ضمیر و محافل اخوت محرمانه‌شان شاهد سر برآوردن اهریمن بودند و دیدند بشر از دانش نویافته‌اش در جهت صلاح و منفعت همنوعانش استفاده نمی‌کند. پس حکمت خود را مخفی کردند تا از چشم افراد بی‌لیاقت دور و محفوظ بماند. سرانجام، در طول تاریخ به‌دست فراموشی سپرده شد.

و این هبوط بشر را با خود آورد.

و یک تاریکی ابدی.

تا به امروز، اعقاب اصیل اساتید روشن‌ضمیر با سرسختی جنگیدند، کورمال‌کورمال به روشنایی چنگ زدند، تلاش کردند قدرت از دست رفته گذشته را بازیابند و سعی کردند تاریکی را عقب نگه دارند. آن‌ها کشیش‌ها و کاهنان کلیساها، معابد، و دیرهای تمام مذاهب روی زمین بودند. زمان خاطره‌ها را پاک کرده... و آن‌ها را از گذشته‌شان جدا ساخته بود. آن‌ها دیگر سرچشمه‌ای که زمانی حکمت محکم و نیرومندشان از آن جاری شده بود را نمی‌شناختند. هنگامی‌که از اسرار مقدس نیاکانشان سؤال می‌شد، نگهبانان و متولیان جدید آیین با جار و جنجال آن را تکذیب می‌کردند و به‌عنوان ارتداد و کفر محکوم می‌ساختند.

ملک در شگفت بود، *آیا واقعاً فراموش کرده‌اند؟*

هنوز پژواک‌هایی از هنر و فن باستان در هر گوشه از دنیا طنین‌انداز می‌شود، از عارفان کابالایی یهودیت گرفته تا صوفیان پر رمز و راز اسلام. آثار و بقایای آن در مراسم‌های خاص مسیحیت مشاهده می‌شود، در مراسم عشای ربانی، سلسله مراتب قدیسین، فرشتگان، و شیاطین، آوازها و اوراد، اساس ستاره‌شناسی تقویم روزهای مقدس، جامه‌های متبرک، و نوید زندگی جاودان. حتی اکنون نیز، کشیش‌ها با تکان دادن مجمرهای آکنده از دود، به صدا درآوردن ناقوس‌ها، و پاشیدن آب مقدس ارواح شیطانی را دور می‌نمایند. مسیحیان هنوز مبادرت به انجام عمل ماوراءالطبیعه جن‌گیری می‌کنند - عملی که از زمان قدیم مرسوم بود و به توانایی‌ای نیاز داشت که نه تنها شیاطین را بیرون کند بلکه بتواند آن‌ها را احضار هم بکند.

و هنوز نمی‌توانند گذشته‌شان را ببینند؟

در هیچ کجای کلیسا بیش از مرکز آن، گذشته عرفانی‌اش مشهود نبود. در شهر واتیکان، در مرکز میدان سن پیتر، ستون هرمی مصری بلندی سر برافراشته است. این سنگ‌های یک‌پارچه روحانی هزار و سیصد سال پیش از آن‌که مسیح چشم به جهان بگشاید، هیچگونه ارتباط و پیوندی با آن مکان و مسیحیت نداشتند. اما آنجاست. در میان کلیسای مسیح. برجی سنگی که فریاد بر می‌آورد تا صدایش را بشنوند و برای اندک خردمندانی که به خاطر می‌آوردند همه چیز از کجا آغاز شد، یادآوری از گذشته بود. این کلیسا از بطن اسرار کهن متولد شده است و هنوز مراسم و نمادهای آن را با خود به همراه دارد.

یک نماد که از همه برتر است.

شمایلی منحصربه‌فرد از مسیحیت زینت بخش محراب‌ها، جامه‌ها، برج‌ها و کتاب مقدس بود – انسانی ارزشمند و قربانی شده. مسیحیت بیش از هر دین دیگری، نیروی دگرگون‌ساز قربانی کردن را درک کرده بود. حتی اکنون، پیروان مسیح برای احترام به قربانی شدن و فداکاری وی، قربانی‌های جسمانی ناچیزی پیشکش می‌کنند... روزه گرفتن، امساک از خوردن گوشت، پرداخت عشریه.

البته، تمام آن پیشکش‌ها بی‌فایده است. بدون خون... هیچ قربانی و فداکاری حقیقی وجود ندارد.

نیروهای اهریمنی مدت‌ها بود که پذیرای قربانی شدن خون بودند، و به قدری قدرتمند شدند که اکنون نیروهای خیر در جدال برای مهار آن بودند. به زودی روشنایی کاملاً از میان می‌رفت، و تاریکی به راحتی بر اذهان بشر مستولی می‌شد.

فصل نود و هفت

ساتو مصرانه گفت: «هشت میدان فرانکلین باید وجود داشته باشد. یک‌بار دیگر نگاه کن!»

نولا کی کنار میز نشست و گوشی‌اش را تنظیم کرد. «خانم، همه جا را بررسی کرده‌ام... چنین نشانی در واشنگتن وجود ندارد.»

ساتو گفت: «اما من روی بام شماره یک میدان فرانکلین هستم. باید شماره هشت هم داشته باشد!»

رئیس *ساتو روی پشت‌بام؟* «صبر کنید.» نولا بار دیگر شروع به جست‌وجو کرد. قصد داشت در مورد هکر به رئیس اداره امنیت بگوید، اما به‌نظر می‌رسید در حال حاضر فکر ساتو روی هشت میدان فرانکلین متمرکز شده است. از آن گذشته، اطلاعات نولا هنوز کامل نبود. *پس این مسؤول لعنتی امنیت سیستم کجاست؟*

نولا درحالی‌که چشمش به صفحه نمایش بود گفت: «بسیار خوب، فهمیدم مشکل از کجاست. یک میدان فرانکلین یا همان وان فرانکلین نام ساختمان است... نه نشانی. نشانی واقعی آن ۱۳۰۱ خیابان کی است.»

به‌نظر می‌رسید این اخبار رئیس را درهم ریخت. «نولا، وقت ندارم توضیح دهم – هرم به‌طور واضح به نشانی هشت میدان فرانکلین اشاره کرده است.»

نولا ناگهان از جا پرید و صاف نشست. *هرم به مکان خاصی اشاره می‌کند؟*

ساتو ادامه داد: «روی کتیبه نوشته شده است: راز در درون نظم نهفته است – هشت میدان فرانکلین.»

نولا به سختی می‌توانست باور کند. «نظم و رده‌بندی مانند... رده‌بندی در انجمن فراماسونی یا اخوت؟»

ساتو پاسخ داد: «این‌طور تصور می‌کنم.»

نولا لحظه‌ای تامل کرد، و سپس بار دیگر شروع به نوشتن کرد. «خانم، شاید پلاک‌های خیابان به مرور زمان عوض شده‌اند؟ منظورم این است، اگر این هرم به همان قدمتی است که افسانه ادعا می‌کند، ممکن است زمانی که هرم ساخته شد پلاک‌های میدان فرانکلین متفاوت بوده‌اند؟ اکنون در حال اجرای یک برنامه جست‌وجو بدون عدد هشت هستم... فقط... نظم و رده...میدان فرانکلین... و واشنگتن... و به این ترتیب، ممکن است چیزی دستگیرمان بشود اگر...»

با ظاهر شدن نتایج جست‌وجو، جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

ساتو پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

نولا به اولین نتیجه در فهرست خیره شد... نمای باشکوهی از هرم بزرگ مصر... که تصویر پس‌زمینه صفحه اینترنتی اختصاص داده شده به بنایی در میدان فرانکلین بود. ساختمان شبیه هیچ یک از ساختمان‌های دیگر میدان نبود.

اصلاً شبیه هیچ ساختمان دیگری در تمام شهر نبود.

آنچه توجه نولا را جلب کرد معماری عجیب ساختمان نبود بلکه تشریح هدف اصلی بنای این ساختمان بود. طبق آنچه که وب گاه می‌گفت، این عمارت خارق‌العاده به‌عنوان یک معبد عرفانی مقدس بنا شد، توسط... و برای... یک محفل مخفی کهن طراحی شد.

فصل نود و هشت

رابرت لانگدن با سردرد وحشتناکی به هوش آمد.

من کجا هستم؟

هرجایی که بود، تاریک بود. در اعماق غاری تاریک و سکوت مرگباری حاکم بود.

به پشت دراز کشیده و دست‌هایش کنار بدنش قرار داشت. گیج و سردرگم، سعی کرد انگشتان دست و پایش را تکان دهد، و با فهمیدن این‌که می‌تواند آزادانه بدون هیچ دردی آن‌ها را حرکت دهد خیالش آسوده شد. *چه اتفاقی افتاد؟* به‌غیر از سردردی که داشت و تاریکی مطلق، همه‌چیز تا حدودی عادی بود.

تقریباً همه چیز.

لانگدن متوجه شد روی سطح سختی دراز کشیده که به شکلی غیرعادی صاف و صیقلی است. از آن عجیب‌تر، حس می‌کرد سطح صاف در تماس مستقیم با بدنش قرار دارد؛ شانه‌ها، پشت، سرین، ران‌ها، ماهیچه‌های ساق پا. *آیا عریان هستم؟* حیرت‌زده به بدنش دست کشید.

یا مسیح! لباس هایم کدام گوری است؟

در تاریکی مطلق، پرده‌ها کم‌کم از روی ذهنش برداشته شد و ناگهان چیزهایی به‌خاطرش آمد؛ صحنه‌هایی هولناک... مأمور سیا که مرده بود... صورت هیولای خال‌کوبی شده... سرش که به زمین کوبیده شد. تصاویر سریع‌تر شد... و اکنون تصویر ناراحت‌کننده‌ی کاترین سولومون را به خاطر آورد که با دست و پا و دهان بسته کف اتاق پذیرایی افتاده بود.

خدای من!

صاف نشست، و با این کار، پیشانی‌اش به شیئی که چند سانتیمتر بالاتر قرار داشت محکم برخورد کرد. درد در تمام جمجمه‌اش پیچید و درحالی‌که کم مانده بود بیهوش شود به پشت افتاد. گیج و لرزان دستانش را بالا برد و در تاریکیِ کورمال‌کورمال به دنبال مانع گشت. از آن‌چه یافت سر در نمی‌آورد. به‌نظر می‌رسید سقف این اتاق کمتر از سی سانتیمتر با سرش فاصله دارد. *این دیگر چیست؟* هنگامی که دستانش را از دو طرف باز کرد تا غلت بزند، هر دو دستش با دیواره‌ها برخورد کرد.

اکنون واقعیت برایش روشن شد. رابرت لانگدن اصلاً توی اتاق نبود.

من داخل یک جعبه هستم!

لانگدن در آن محفظه‌ی تاریک، کوچک و تابوت‌مانند شروع به مشت کوبیدن کرد. بارها و بارها فریاد زد و کمک خواست. لحظه‌به‌لحظه هراسی که گریبانش را گرفته بود عمیق‌تر می‌شد تا جایی‌که دیگر غیرقابل تحمل بود.

زنده به گور شده‌ام.

لانگدن در تابوت عجیب را با تمام قدرت و با فشار دست و پاهایش به بالا هل داد، اما ذره‌ای تکان نخورد. از ظواهر امر این‌طور پیدا بود که جعبه از جنس فایبر گلاس مقاوم و سخت ساخته شده است. بدون منفذ. ضد صدا. ضد نور. ضد فرار.

در این جعبه خفه خواهم شد.

لانگدن چاه عمیقی را به یاد آورد که وقتی پسربچه‌ای بیش نبود داخل آن افتاد و شب وحشتناکی که تک و تنها در تاریکی حفره‌ای بی‌انتها در جا شنا کرده بود. زخمی که آن ضربه‌ی روحی روی ذهن لانگدن گذاشت هرگز التیام نیافت، و او را دچار هراسی طاقت‌فرسا از مکان‌های بسته کرد.

امشب، رابرت لانگدن زنده به گور شده و هولناک‌ترین کابوسش را تجربه می‌کرد.

کاترین سولومون در سکوت روی کف اتاق پذیرایی به خود می‌لرزید. سیم تیز مچ دست‌ها و پاهایش را بریده بود، و با کوچک‌ترین حرکتی حلقه‌اش محکم‌تر می‌شد.

مرد خال‌کوبی شده وحشیانه با ضربه‌ای به سر لانگدن، او را بیهوش ساخته و بدن بی‌جانش را روی کف اتاق کشیده بود. کیف چرمی و هرم سنگی را نیز همراه خود برده بود. کاترین نمی‌دانست کجا رفتند. مأموری که همراهشان آمد مرده بود. مدتی طولانی هیچ صدایی نشنید و از خود می‌پرسید آیا مرد خال‌کوبی شده و لانگدن هنوز داخل خانه هستند. برای درخواست کمک تلاش کرده بود جیغ بکشد، اما هربار، پارچه داخل دهانش به‌شکلی خطرناک به نایش نزدیک‌تر شده بود.

اکنون صدای گام‌هایی را شنید که نزدیک می‌شد، سرش را چرخاند و با دلواپسی امیدوار بود کسی برای کمک آمده باشد. سایه بزرگ رباینده‌اش در راهرو پدیدار شد. کاترین با به یاد آوردن تصویر او که ده سال پیش در خانه پدری‌اش ایستاده بود، خود را پس کشید.

او اعضای خانواده مرا به قتل رساند.

اکنون مرد با گام‌های بلند به سمت کاترین می‌آمد. اثری از لانگدن نبود. مرد خم شد و او را از کمر گرفت، با خشونت بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. سیم‌ها مچش را برید، و پارچه، فریادهای حاکی از دردش را خفه کرد. مرد از راهرو پایین رفت و او را به سمت اتاق نشیمن برد، جایی‌که همین امروز چند ساعت پیش، با هم با آرامش نشسته و چای نوشیده بودند.

مرا کجا می‌برد؟!

عرض اتاق نشیمن را طی کرد و درست مقابل نقاشی رنگ روغن بزرگ سه گریس که کاترین امروز بعدازظهر تحسین کرده بود ایستاد.

مرد درحالی‌که لب‌هایش به گوش کاترین می‌خورد نجوا کرد: «گفتی این نقاشی را دوست داری. خوشحالم. ممکن است آخرین چیز زیبایی باشد که می‌بینی.»

با گفتن این حرف، دست دراز کرد و سمت راست قاب بزرگ را با کف دست فشرد. در کمال تعجب کاترین، نقاشی داخل دیوار به گردش درآمد و مانند یک در گردان بر روی محوری مرکزی چرخید. یک در مخفی.

کاترین سعی کرد خود را تکان دهد و خلاص سازد، اما مرد او را محکم گرفته بود و از حفره پشت بوم نقاشی به داخل برد. هنگامی‌که سه گریس چرخید و بسته شد، کاترین می‌توانست عایق سنگین و مقاوم پشت بوم نقاشی را ببیند. ظاهراً قصد بر این بوده هر سر و صدایی که ایجاد می‌شود به گوش دنیای بیرون از اینجا نرسد.

فضای پشت نقاشی تنگ و کم‌جا بود، بیشتر به راهرو شباهت داشت تا اتاق. مرد او را به گوشه‌ای دور برد و در بزرگی را باز کرد، از آن عبور کرد و به پاگردی کوچک قدم گذاشت. کاترین به راه شیب‌دار باریکی که به اعماق یک زیرزمین منتهی می‌شد نگاه کرد. ناخودآگاه نفسی کشید تا جیغ بزند، اما تکه پارچه داشت خفه‌اش می‌کرد.

شیب، تند و باریک بود. دیوارهای دوطرف سیمانی و غرق در نور آبی رنگی بود که ظاهراً از پایین ساطع می‌شد. هوایی که بالا می‌آمد گرم بود و آمیزه‌ای از بوهای عجیب و تند به مشام می‌رسید؛ بوی تیز مواد شیمیایی، بوی آرامش‌بخش عود و عنبر، بوی عرق تن انسان، و بویی که بر همه‌ی این‌ها غلبه می‌کرد، بوی واضح و آشکار هراسی عمیق و درونی.

هنگامی‌که به انتهای راه شیب‌دار رسیدند، مرد نجواکرد: «دانش تو مرا شگفت‌زده ساخت، امیدوارم دانش من نیز تو را تحت تأثیر قرار دهد.»

فصل نود و نه

مأمور عملیاتی سیا، ترنر سیمکینز در تاریکی پارک فرانکلین خم شد و نگاه خیره‌اش را به وارن بلامی دوخت. کسی به‌سمت طعمه نیامده بود، اما هنوز زود بود.

بی‌سیم سیمکینز بوق کوتاهی زد، به امید این‌که یکی از مردانش مورد خاصی دیده است آن را روشن کرد. اما ساتو بود و اطلاعات جدیدی داشت.

سیمکینز گوش فرا داد و به او حق می‌داد فکرش مشغول این قضیه باشد. «صبر کنید. نگاه می‌کنم ببینم می‌توانم تصویری بگیرم یا نه.» از میان بوته‌هایی که در آن پنهان شده بود حرکت کرد و به مسیر ورودشان به میدان با دقت نگاه کرد. سرانجام به هر ترفندی که می‌شد مسیر دیدش را باز کرد.

یا خدا!

به بنایی که شبیه مسجدی در دنیای کهن بود خیره شد. میان دو ساختمان بزرگ‌تر قرار گرفته بود و نمای سبک مراکشی آن از کاشی‌های سفالی براقی که طرح‌های پیچیده چندرنگ و ظریفی ترسیم می‌کرد ساخته شده بود. بالای سه در بزرگ دو ردیف پنجره باریک و بلند با راس نیزه‌ای قرار داشت گویی هر لحظه امکان داشت کمانداران عرب ظاهر شوند و روی هر کسی که ناخوانده به آن سو رَود آتش بگشایند.

سیمکینز گفت: «آن را می‌بینم.»

«فعالیتی دیده می‌شود؟»

«هیچ فعالیتی.»

«خوب است. می‌خواهم بار دیگر مستقر شوی و آن را با دقت زیر نظر بگیری. نام آن معبد الماس است، و مقر یک انجمن عرفانی است.»

سیمکینز مدت‌ها بود که در واشنگتن کار می‌کرد اما نه این معبد و نه مقر هیچ انجمن عرفانی کهن دیگری را در میدان فرانکلین نمی‌شناخت.

ساتو گفت: «این ساختمان متعلق به گروهی موسوم به انجمن کهن عربی فرزانگان معبد عرفانی است.»

«تا به حال نامشان را نشنیده‌ام.»

ساتو گفت «فکر می‌کنم شنیده‌ای. آن‌ها گروه الحاقی فراماسون‌ها هستند که معمولاً به‌عنوان معبدیان شناخته می‌شوند.»

سیمکینز نگاه مردد و مشکوکی به ساختمان پر زرق و برق انداخت. *معبدیان؟ کسانی‌که برای بچه‌ها بیمارستان می‌سازند؟ نمی‌توانست* هیچ انجمنی را بی‌آزارتر از محفل اخوت نیکوکاری تصور کند که کلاه‌های قرمز منگوله‌دار کوچکی بر سر می‌گذاشتند و رژه می‌رفتند.

با این حال، نگرانی ساتو موجه بود. «خانم، اگر سوژه متوجه شود که این ساختمان در حقیقت همان «نظم و انجمن» واقع در میدان فرانکلین است، به نشانی نیاز نخواهد داشت. می‌تواند به سادگی محل قرار را دور بزند و مستقیم به مکان اصلی برود.»

«من هم دقیقاً همین فکر را می‌کنم. چشمتان به ورودی باشد.»

«بله، خانم.»

«از هارتمن در کالوراما هایتس خبری نشد؟»

«نه، خانم. از او خواستید که مستقیم با خود شما تماس بگیرد.»

«بله، اما تماس نگرفته است.»

سیمکینز به ساعتش نگاه کرد و با خود اندیشید، *عجیب است. دیر کرده است.*

فصل یکصد

رابرت لانگدن درحالی‌که می‌لرزید عریان و تنها در تاریکی مطلق دراز کشیده بود. از وحشت فلج شده و دیگر مشت نمی‌کوبید یا فریاد نمی‌زد. در عوض، چشمانش را بسته بود و تلاش می‌کرد تپش‌های دیوانه‌وار قلبش و نفس‌های وحشت‌زده‌اش را مهار کند.

سعی کرد به خود تلقین کند، در زیر آسمان وسیع شب دراز کشیده‌ای. جز کیلومترها فضای باز و آزاد هیچ چیز بالای سرت نیست.

این نوع تجسم آرامش‌بخش تنها شیوه‌ای بود که با توسل به آن اخیراً توانسته بود مدتی را در دستگاه سرپوشیده و بسته ام.آر.آی دوام بیاورد؛ البته این شیوه به همراه مصرف قرص والیوم سه برابر میزان معمول. در هرصورت، امشب تجسم و تلقین هیچ تأثیری نداشت.

پارچه‌ای که در دهان کاترین سولومون بود عقب رفته و تقریباً داشت خفه‌اش می‌کرد. رباینده او را از راه شیب‌دار باریکی داخل سرسرای زیرزمینی تاریک آورده بود. در انتهای سالن اتاقی را دید که با نور ارغوانی مایل به قرمز عجیبی روشن شده بود، اما تا آنجا نرفتند. در عوض مرد در اتاق کوچکی کنار راهرو توقف کرده، او را داخل برده و روی یک صندلی چوبی نشانده بود. دستان بسته‌اش را پشت صندلی قرار داد تا نتواند حرکت کند.

اکنون کاترین احساس می‌کرد سیم دور مچ هایش، بیشتر در گوشت تنش فرو می‌رود. اما در مقابل هراس مضاعفی که از دشواری تنفسش داشت، این درد را چندان حس نمی‌کرد. پارچه هر لحظه در گلویش پایین‌تر

سر می‌خورد، و او در واکنشی غیرارادی می‌خواست عق بزند. کم‌کم دیدش به اطراف محدود شد و حس می‌کرد به یک نقطه متمرکز شده است.

مرد خال‌کوبی شده در اتاق را پشت سر کاترین بست و چراغ را روشن کرد. از چشمانش به شدت اشک می‌آمد، و دیگر نمی‌توانست اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. همه‌چیز تار شده بود.

تصویر مخدوشی از تنی رنگین در مقابلش ظاهر شد، کاترین در آستانه بیهوشی بود، حس کرد چشمانش تکان می‌خورد و در حال بسته شدن است. دستی پوشیده از نقش خال‌کوبی‌شده فلس به‌طرفش دراز شد و تکه پارچه را از دهانش بیرون آورد.

کاترین به حالت خفقان و با صدای بلند نفسی کشید، سپس چندین نفس عمیق کشید و با هجوم هوا به ریه‌هایش شروع به سرفه کرد. به‌تدریج، وضوح دیدش بیشتر شد و صورتی اهریمنی را در مقابلش دید. چهره‌ای که می‌دید شبیه انسان نبود. گردن، صورت، و سر تراشیده‌اش پوشیده از نقوش حیرت‌انگیز نمادهای خال‌کوبی‌شده‌ی عجیبی بود. به غیر از دایره‌ی کوچکی در بالای سرش همه‌جای بدنش خال‌کوبی شده بود. قفنوس دو سر روی سینه‌اش با چشمانی که روی نوک سینه‌هایش نقش بسته بود، غضب‌آلود به او می‌نگریست و گویی مانند لاشخوری گرسنه انتظار مرگش را می‌کشید.

مرد نجوا کرد: «دهانت را باز کن.»

کاترین با حالتی منزجر به هیولا خیره شد.

مرد تکرار کرد. «دهانت را باز کن. یا پارچه را دوباره توی دهانت می‌گذارم.»

کاترین لرزان دهانش را باز کرد. مرد انگشت سبابه خال‌کوبی‌شده‌اش را دراز کرد و بین لب‌های او قرار داد.

هنگامی‌که زبانش را لمس کرد، کاترین حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. انگشت خیسش را بیرون کشید و بالای سر تراشیده‌اش برد. چشمانش را بست، و بزاق کاترین را به دایره‌ی کوچک خال‌کوبی‌نشده مالید.

کاترین مشمئز شد و رویش را برگرداند.

اتاقی که در آن نشسته بود ظاهراً نوعی اتاق آبگرمکن بود؛ لوله‌های روی دیوار، صدای قُل‌قُل، لامپ‌های مهتابی. پیش از این‌که بتواند اطرافش را کامل ببیند، نگاه خیره‌اش روی زمین ثابت ماند. توده‌ای از لباس... پیراهن یقه‌اسکی، کت پشمی فاستونی، کفش‌های راحتی، ساعت میکی‌ماوس.

کاترین به جانور خال‌کوبی‌شده که مقابلش ایستاده بود رو کرد: "خدای من! چه بلایی سر رابرت آورده‌ای؟!"

مرد نجوا کرد: "هیس، و گرنه صدایت را می‌شنود." کنار رفت و به پشت سرش اشاره کرد.

لانگدن آنجا نبود. تنها چیزی که کاترین دید صندوق فایبرگلاس بزرگ و سیاهی بود. شکل آن شباهت ناخوشایندی با صندوق‌های بزرگی داشت که در آن اجساد کشته‌شدگان جنگ را بازمی‌گرداندند. دو گیره‌ی بزرگ فلزی در جعبه را محکم بسته بود.

کاترین ناگهان بی‌اختیار گفت: «او داخل صندوق است؟ اما... خفه می‌شود؟»

مرد گفت: «نه، خفه نمی‌شود.» و به مجموعه‌ای از لوله‌های شفاف اشاره کرد که در امتداد دیوار کشیده شده بودند و وارد انتهای صندوق م شدند. «او تنها آرزو می‌کند کاش می‌توانست خفه شود.»

لانگدن در تاریکی مطلق با دقت به ارتعاشات خفه‌ای که از بیرون شنیده می‌شد گوش فرا داد. *صدا؟* شروع به مشت کوبیدن به جعبه کرد و با صدای بلند فریاد می‌کشید. «کمک! کسی صدایم را می‌شنود؟!»

صدایی ضعیف از دوردست فریاد کشید. «رابرت! خدای من، نه! نه!»

آن صدا را می‌شناخت. کاترین بود، و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید. با این وجود، حتی شنیدن آن صدای وحشت‌زده نیز برایش مغتنم بود. لانگدن نفسی کشید تا با صدای بلند با کاترین حرف بزند، اما لختی درنگ کرد، پشت گردنش چیزی غیرمنتظره را حس کرد. به‌نظر می‌رسید نسیم ملایمی از ته جعبه به درون می‌وزد. *چگونه ممکن است؟* کاملاً بی‌حرکت دراز

کشید و آن را بررسی کرد. *بله، بی‌شک همین‌طور است.* می‌توانست موهای ریز پشت گردنش را حس کند که با جریان هوا قلقلک داده می‌شد.

لانگدن به‌طور غریزی با استفاده از سطح تماس بدنش با کف جعبه شروع به جست‌وجوی منشأ ورود هوا کرد. لحظه‌ای بیش به طول نیانجامید که آن را یافت. *یک روزن کوچک وجود دارد!* منفذ سوراخ‌سوراخ شده کوچکی شبیه به راه آب ظرفشویی یا وان حمام بود، با این تفاوت که از طریق آن نسیمی ملایم و مداوم به درون می‌وزید.

او با تلمبه هوا به داخل جعبه می‌فرستد. نمی‌خواهد خفه شوم.

این تسکین و آرامش اندکی بیشتر دوام نیاورد. از سوراخ‌های منفذ صدای هراس‌انگیزی به گوش می‌رسید. بی‌تردید صدای شرشر جاری شدن مایعی بود... که به این سو می‌آمد.

کاترین با ناباوری به جریان بی‌رنگ آب که از یکی از لوله‌ها به سمت صندوق لانگدن پیش می‌رفت خیره شد. این منظره شبیه به نوعی ترفند شعبده‌بازی روی صحنه بود.

با تلمبه دارد آب به درون صندوق می‌فرستد؟!

کاترین با دست و پای بسته تقلا کرد و به سوزش عمیق و فرو رفتن سیم‌ها به دور مچش اعتنایی نکرد. تنها می‌توانست با وحشت به این صحنه نگاه کند. صدای مشت‌های مستأصل رابرت را می‌شنید، اما به محض رسیدن آب به زیر محفظه، صدای ضربات قطع شد. لحظه‌ای سکوتی هولناک حکم‌فرما شد. سپس بار دیگر ضربات حاکی از نومیدی و درماندگی از سر گرفته شد.

کاترین التماس کرد: «بگذار بیاید بیرون! خواهش می‌کنم! نمی‌توانی این کار را بکنی!»

مرد همان‌طور که در دایره‌ای به دور کاترین قدم می‌زد با آرامش گفت: «می‌دانی، غرق شدن مرگی هولناک است. دستیارت تریش می‌تواند این موضوع را به تو بگوید.»

کاترین حرف‌هایش را شنید اما به‌سختی می‌توانست در ذهنش تحلیل کند.

مرد زمزمه کرد: «شاید به خاطر بیاوری که من یک‌بار تقریباً غرق شدم. در ملک پدری‌ات واقع در پتوماک اتفاق افتاد. برادرت به من شلیک کرد، و در محل پل زاک به داخل یخ سقوط کردم.»

کاترین با خشم و نفرت به او خیره شد. *شبی که مادرم را کشتی.*

مرد گفت: «آن شب خدایان از من محافظت کردند. و راه را نشانم دادند... تا به یکی از آن‌ها مبدل شوم.»

آبی که از پشت سر لانگدن به داخل جعبه می‌جوشید گرم بود؛ دمایش با دمای بدن یکسان بود. اکنون مایع چند سانتیمتر عمق داشت و زیر بدن عریانش را کامل فرا گرفته بود. هنگامی‌که آب شروع به بالا خزیدن از قفسه سینه‌اش کرد، حس کرد حقیقتی سرد و ناخوشایند او را به سرعت احاطه می‌کند.

به‌زودی خواهم مرد.

با هراسی مجدد دستانش را بلند کرد و بار دیگر دیوانه‌وار شروع به مشت کوبیدن کرد.

فصل یکصد و یک

کاترین با گریه التماس کرد: «باید او را بیرون بیاوری! هر کاری بخواهی انجام می‌دهیم!» با جاری شدن آب به درون محفظه می‌توانست صدای ضربات مشت لانگدن را بشنود که دیوانه‌وارتر و شدیدتر شده بود.

مرد خال‌کوبی‌شده تنها لبخند زد. «تو از برادرت حرف‌شنوتری. برای وادار ساختن پیتر به افشای اسرارش ناگریز به انجام کارهایی شدم که...»

کاترین پرسید: «او کجاست؟ پیتر کجاست؟ به من بگو! ما دقیقاً همان کاری که خواستی را انجام دادیم! معمای هرم را حل کردیم و...»

«نه، شما معمای هرم را حل نکردید. شما بازی کردید. اطلاعات را نگه داشتید و یک مأمور دولتی را به خانه من آوردید. از نظر من این رفتاری نیست که درخور پاداش باشد.»

کاترین اشک‌هایش را فرو خورد و پاسخ داد: «چاره‌ای نداشتیم. سیا در جست‌وجوی توست. ما را وادار کردند با مأمور بیاییم. همه‌چیز را به تو می‌گویم. فقط بگذار رابرت بیرون بیاید!» کاترین صدای فریاد و ضربات مشت لانگدن به صندوق را می‌شنید، و جریان آب را در لوله می‌دید. می‌دانست لانگدن وقت زیادی ندارد.

روبه‌رویش مرد خال‌کوبی‌شده درحالی‌که چانه‌اش را می‌مالید، با آرامش لب به سخن گشود. «فکر می‌کنم مأمورها در میدان فرانکلین منتظرم هستند؟»

کاترین چیزی نگفت، مرد دستان بزرگش را روی شانه‌های کاترین گذاشت و او را آرام جلو کشید. درحالی‌که دستانش با سیم پشت صندلی

بسته شده بود، شانه‌هایش کشیده شد، دردی در جانش پیچید و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است استخوان‌هایش از جا درآید.

کاترین گفت: «بله! در میدان فرانکلین مأمور هست!»

محکم‌تر کشید. «نشانی روی سنگ رأس چیست؟»

درد مچ‌ها و شانه‌هایش غیرقابل تحمل بود، اما چیزی نگفت.

«کاترین، یا می‌توانی حالا به من بگویی، یا دستانت را می‌شکنم و یک‌بار دیگر می‌پرسم.»

از درد نفسش بند آمد. «هشت! عددی که مشخص نبود هشت است! سنگ رأس می‌گوید: راز در درون نظم نهفته است... هشت میدان فرانکلین! قسم می‌خورم همین است. چیز دیگری نمی‌دانم که به تو بگویم! هشت میدان فرانکلین است!»

مرد شانه‌هایش را رها نکرد.

کاترین گفت: "تمام چیزی که می‌دانم همین است! نشانی همین است! مرا رها کن! بگذار رابرت از آن مخزن بیرون بیاید!"

مرد گفت: «می‌گذارم... اما یک مشکل وجود دارد. نمی‌توانم به پلاک هشت میدان فرانکلین بروم زیرا دستگیر می‌شوم. بگو ببینم، در آن نشانی چه چیزی هست؟»

«نمی‌دانم!»

«و نمادهای قاعده‌ی هرم؟ قسمت زیر آن؟ آیا معنای آن‌ها را می‌دانی؟»

کاترین نمی‌دانست او راجع به چه صحبت می‌کند. «کدام نمادهای قاعده هرم؟ زیر هرم که نمادی ندارد. سنگ صاف و خالی است!»

مرد خال‌کوبی‌شده ظاهراً صدای فریادهای خفه‌ای که از صندوق تابوت مانند بلند می‌شد را نمی‌شنید، با آرامش به سمت کیف لانگدن رفت و هرم سنگی را برداشت. سپس به‌طرف کاترین بازگشت و آن را به نحوی مقابل چشمان او بالا برد که بتواند زیر آن را ببیند.

هنگامی‌که نمادهای حکاکی شده را دید، با حیرت نفس بلندی کشید.

اما... غیرممکن است!

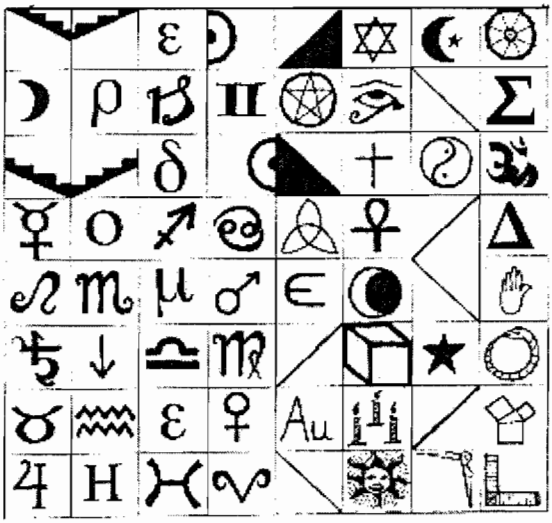

قاعده هرم پوشیده از نقوش حکاکی‌شده‌ی ظریفی بود. *پیش از این آنجا هیچ‌چیز نبود! مطمئنم! نمی‌دانست* این نمادها چه معنایی ممکن است داشته باشد. به‌نظر می‌رسید از هر آیین عرفانی نمادی آورده است و بسیاری از آن‌ها را کاترین نمی‌توانست به‌خاطر آورد.

بی‌نظمی و آشفتگی مطلق.

کاترین گفت: «من... نمی‌دانم این چه معنایی دارد.»

مرد گفت: «من هم نمی‌دانم. خوشبختانه، یک متخصص در دسترس داریم.» نگاهی به صندوق انداخت. «بگذار از او بپرسیم، نظر تو چیست؟» هرم را برداشت و به سمت صندوق رفت.

کاترین برای لحظه‌ای کوتاه امیدوار شد که مرد می‌خواهد در صندوق را باز کند. اما در عوض مرد با خونسردی روی جعبه نشست، دست دراز کرد و دریچه کوچکی را به یک سو کشید، روی مخزن پنجره‌ای از جنس پلکسی گلاس آشکار شد.

نورا!

لانگدن چشمانش را پوشاند، و در مقابل شعاع نوری که از بالا به درون می‌تابید، چهره درهم کشید. هنگامی‌که چشمانش به نور عادت کرد، امید جای خود را به حیرت و سردرگمی داد. از میان آن‌چه که به‌ظاهر مانند پنجره‌ای بر بالای جعبه تعبیه شده بود به بالا نگاه می‌کرد. آن سوی پنجره، سقف سفید و یک لامپ مهتابی به چشم می‌خورد.

ناگهان صورت خال‌کوبی‌شده بالای سرش ظاهر شد و به پایین خیره شد.

لانگدن فریاد زد: «کاترین کجاست؟ مرا بیرون بیاور!»

مرد لبخند زد و گفت: «دوستت کاترین اینجا پیش من است. می‌توانم از جانش بگذرم و او را نکشم. تو را هم همین‌طور. اما فرصتت کوتاه است، پس توصیه می‌کنم با دقت گوش کنی.»

لانگدن از پشت شیشه به سختی می‌توانست صدای او را بشنود، سطح آب بالا آمده بود و به سینه‌اش می‌رسید.

مرد گفت: «آیا می‌دانی در قاعده هرم نمادهایی وجود دارد؟»

لانگدن مجموعه بسیط نمادها را زمانی‌که هرم در طبقه بالا روی زمین افتاد دیده بود، فریاد زد: «بله! اما نمی‌دانم معنای آن‌ها چیست! باید به هشت میدان فرانکلین بروی! پاسخ آنجاست! این چیزی است که سنگ رأس...»

«پروفسور، من و شما هردو می‌دانیم که در آنجا سیا انتظار مرا می‌کشد. قصد ندارم با پای خودم به تله بیافتم. گذشته از آن، نیازی به شماره پلاک نداشتم. در آن میدان تنها یک ساختمان وجود دارد که می‌تواند مرتبط باشد... معبد الماس.» مکثی کرد و به لانگدن خیره شد. «انجمن کهن عربی فرزانگان معبد عرفانی.»

لانگدن گیج شده بود. او معبد الماس را می‌شناخت، اما فراموش کرده بود که در میدان فرانکلین قرار دارد. *معبدیان... نظم و انجمن هستند؟ معبد آن‌ها بر فراز یک پلکان مخفی قرار دارد؟* از لحاظ تاریخی قابل درک نبود، اما لانگدن اکنون در شرایطی نبود که راجع به تاریخ بحث کند.

فریاد زد: «بله! باید همین‌طور باشد! راز در درون نظم نهفته است!»

«آیا ساختمان را می‌شناسی؟»

لانگدن سر دردناکش را بالا آورد تا گوش‌هایش را بالای مایعی نگه دارد که سطح آن به‌سرعت بالا می‌رفت. «البته! می‌توانم کمکت کنم! مرا از اینجا بیرون بیاور!»

«پس فکر می‌کنی می‌توانی ارتباط بین این معبد و نمادهای قاعده هرم را به من بگویی؟»

«بله! بگذار نگاهی به نمادها بیاندازم!»

«پس بسیار خوب. بگذار ببینیم از آن چه می‌فهمی؟»

عجله کن! عمق آب گرم در اطرافش بیشتر می‌شد، در را به بالا هل داد و امیدوار بود مرد گیره فلزی را باز کند. *خواهش می‌کنم! عجله کن!* اما در باز نشد. در عوض، ناگهان قاعده هرم نمایان شد که بالای پنجره پلکسی گلاس در هوا معلق بود.

لانگدن با هراس خیره شد.

«امیدوارم این نما به اندازه کافی نزدیک باشد.» مرد هرم را در دستان خال‌کوبی‌شده‌اش نگه داشت. «سریع فکر کن پروفسور. فکر می‌کنم کمتر از شصت ثانیه فرصت داری.»

فصل یکصد و دو

رابرت لانگدن شنیده بود هنگامی‌که حیوانی در مخمصه می‌افتد قادر به انجام کارهایی خارق‌العاده و ورای قدرت و تواناییش است. در هر حال، با این‌که تمام نیرویش را متمرکز کف صندوق کرد اما هیچ تکانی نخورد. سطح مایع اطرافش بی‌وقفه بالا می‌رفت. پانزده سانتیمتر فضا بیشتر برای نفس کشیدن باقی نمانده بود، سرش را در هوای محدودی که باقی مانده بود بالا آورد. اکنون صورتش درست روبه‌روی پنجره پلکسی گلاس بود، و چشمانش تنها چند سانتیمتر با زیر هرم سنگی فاصله داشت و حکاکی‌های گیج‌کننده‌ی آن بالای سرش در هوا معلق بود.

نمی‌دانم معنای آن چیست.

آخرین کتیبه هرم فراماسونی که بیش از یک قرن در زیر مخلوط سخت‌شده‌ای از موم و خاک سنگ پنهان بود، اکنون آشکار شده بود. یک جدول مربع کامل از نمادهای هر آیین و سنتی که می‌شد تصور کرد؛ کیمیاگری، ستاره‌شناسی، نشان‌های خانوادگی اشرافی، روحانی، جادویی، عددی، رمزی، یونانی، لاتین. در مجموع، یک بی‌نظمی و آشفتگی نمادین بود. آش شله‌قلمکاری از الفبا که حروف آن ملغمه‌ای از زبان‌ها، فرهنگ‌ها و دوره‌های زمانی متفاوت بود.

بی‌نظمی و آشفتگی مطلق.

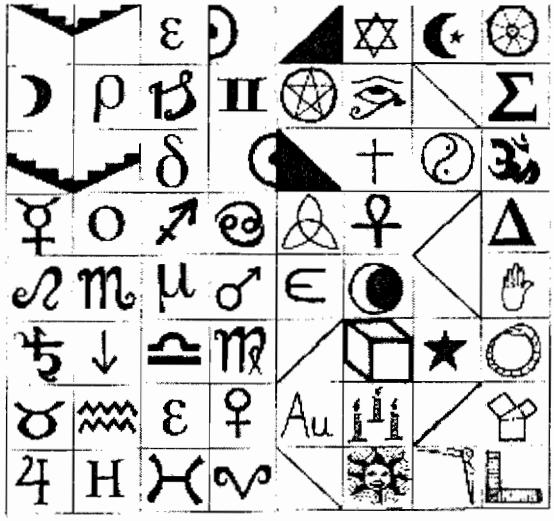

رابرت لانگدن، نمادشناس، در دورترین و بی‌ربط‌ترین تفسیرهایش نیز نمی‌توانست بفهمد چطور می‌شود این نمادها را به نحوی رمزگشایی کرد که مفهومی در برداشته باشد. *نظم از این بی‌نظمی؟ غیرممکن است.*

آب داشت به گردنش می‌رسید و همراه با آن میزان وحشتش نیز افزایش می‌یافت. همچنان به مخزن می‌کوبید. هرم با تمسخر به او خیره شده بود.

لانگدن با استیصال و ناامیدی تمام نیروی فکرش را روی صفحه شطرنج نمادها متمرکز ساخت. *چه معنایی ممکن است داشته باشد؟* متأسفانه چینش و مجموعه نمادها به‌قدری غیرمتجانس و ناجور بود که حتی نمی‌توانست حدس بزند از کجا شروع کند. *حتی از نظر تاریخی متعلق یک دوره نیستند!*

از بیرون مخزن صدای کاترین گرچه خفه و ضعیف بود اما شنیده می‌شد، که با گریه به مرد التماس می‌کرد لانگدن را بیرون بیاورد. به‌رغم عدم موفقیتش در گشودن رمز جدول، به‌نظر می‌رسید چشم‌انداز مرگ تمام سلول‌های بدنش را به یافتن یک راه‌حل واداشته است. نوعی شفافیت ذهنی عجیب حس می‌کرد که تاکنون تجربه نکرده بود. *فکر کن!* جدول را با دقت

از نظر گذراند تا شاید سرنخی بیابد - الگویی، کلمه‌ای مخفی، شکل خاصی، یا هر چیز دیگری - اما تنها جدولی از نمادهای نامرتبط دید. *بی‌نظمی و آشفتگی.*

با گذشت هر ثانیه، لانگدن نوعی کرختی احساس می‌کرد که بر بدنش مستولی می‌شد. گویی بدن، خود را آماده می‌ساخت تا از ذهن در برابر درد و رنج مرگ محافظت کند. آب داشت وارد گوش‌هایش می‌شد، سرش را تا جایی‌که می‌توانست بالا گرفت و به در جعبه فشرد. تصاویر ترسناکی در مقابل چشمش جان گرفتند. پسری که در نیوانگلند[1] ته یک چاه تاریک شنا می‌کرد. مردی که در رم زیر یک اسکلت در تابوتی واژگون‌شده گیر افتاده بود.

فریادهای کاترین دیوانه‌وارتر می‌شد. از آن‌چه می‌توانست بشنود مشخص بود کاترین تلاش می‌کند مرد دیوانه را متقاعد سازد؛ اصرار می‌کرد که نمی‌توان از لانگدن انتظار داشت بدون رفتن به معبد الماس، هرم را رمزگشایی کند. «روشن است که حلقه‌ی گم‌شده این معما در آن ساختمان قرار دارد! رابرت بدون اطلاعات کامل چطور می‌تواند هرم را رمزگشایی کند؟!»

لانگدن از کاترین به‌خاطر تلاش‌هایش سپاسگزار بود، اما اطمینان داشت منظور از «هشت میدان فرانکلین» معبد الماس نیست. *خط سیر زمانی کاملاً غلط است!* طبق افسانه، هرم فراماسونی در اواسط قرن نوزدهم ساخته شد، ده‌ها سال پیش از آن‌که حتی معبدیان وجود داشته باشند. در واقع، لانگدن متوجه شد احتمالاً پیش از زمانی بوده است که حتی این مکان میدان فرانکلین نامیده شود. امکان نداشت سنگ رأس به بنایی ساخته نشده در نشانی که وجود خارجی نداشت اشاره کند. منظور آن هر چیزی که باشد باید در سال ۱۸۵۰ وجود می‌داشته است.

متأسفانه، ذهن لانگدن یاری نمی‌کرد و اصلاً چیزی به‌خاطرش نمی‌آمد.

---

[1] New England

در ته و توی ذهنش کندوکاو کرد شاید بتواند چیزی بیابد که از نظر زمانی مطابقت داشته باشد. *هشت میدان فرانکلین؟ چیزی که در سال ۱۸۵۰ وجود داشته است؟* چیزی به ذهنش نرسید. آب داشت وارد گوش‌هایش می‌شد. لانگدن درحالی‌که در مقابل هراسش مقاومت می‌کرد، به جدول نمادهای روی شیشه چشم دوخت. *ارتباط آن‌ها را درک نمی‌کنم!* ذهنش با حالتی بهت‌زده و جنون‌آمیز شروع به بیرون ریختن دورترین موارد هم‌تراز و مشابهی کرد که می‌توانست به‌خاطر آورد و کنار هم بگذارد.

هشت میدان فرانکلین... مربع... مربع‌ها... این جدول نمادها به شکل مربع است... مربع و پرگار نمادهای فراماسونی هستند... محراب‌های فراماسونی مربع هستند... مربع زاویه‌ی نود درجه دارد. آب همچنان بالا می‌آمد اما لانگدن فکر کردن به آن را از ذهنش بیرون کرد. *هشت فرانکلین... هشت... این جدول هشت در هشت است... کلمه فرانکلین هشت حرف دارد... نظم و انجمن هشت حرف دارد... اگر ∞ نماد بی‌نهایت را بچرخانیم عدد ۸ به‌دست می‌آید... در طالع‌بینی اعداد، هشت عدد نابودی است...*

لانگدن چیزی به‌نظرش نرسید.

بیرون مخزن کاترین هنوز داشت التماس می‌کرد، اما آب در اطراف سر لانگدن تکان می‌خورد و موج می‌زد و صدای کاترین را منقطع می‌شنید.

«...غیرممکن بدون دانستن... پیغام سنگ رأس واضح... راز در درون... مخفی...»

صدای کاترین قطع شد.

آب به داخل گوش‌های لانگدن ریخت و آخرین کلمات کاترین محو شد. سکوتی ناگهانی او را در برگرفت مانند جنینی که در بطن مادر خفته است، و فهمید واقعاً دارد می‌میرد.

راز در درون...

کلمات آخر کاترین در سکوت گورش طنین می‌افکند.

راز در درون...

در کمال تعجب متوجه شد دقیقاً همین کلمات را قبلاً بارها شنیده است.

راز در درون... نهفته است.

حتی اکنون به‌نظر می‌رسید، اسرار کهن او را تمسخر می‌کردند. «راز در درون نهفته است» پایه تفکر اصلی تمام اسرار بود، و به بشر تاکید می‌کرد خدا را نه در آسمان‌ها... بلکه در درون خود جست‌وجو کنند. *راز در درون نهفته است.* این پیام تمام آموزگاران عرفانی بزرگ بود.

عیسی مسیح گفت، *قلمرو حکومت خدا در درون شماست.*

فیثاغورث گفت، *خود را بشناسید.*

هرمس تریسمجیستوس گفت، *مگر نمی‌دانید که شما خدایانید.*

این فهرست همچنان ادامه داشت...

تمام آموزه‌های عرفانی دوران مختلف سعی در انتقال همین ایده داشتند. *راز در درون نهفته است.* با این وجود، بشر در جست‌وجوی تجلی حضور خدا همواره چشم به آسمان‌ها دوخته است.

اکنون درک این موضوع برای لانگدن کنایه‌آمیز بود. همین حالا، چشمان لانگدن نیز مانند تمام انسان‌های جاهل پیش از خودش، رو به آسمان‌ها بود که به‌ناگاه همه‌چیز برایش آشکار شد.

گویی آذرخشی به او برخورد کرد.

راز
در درون
نظم نهفته است
هشت میدان فرانکلین

در کمتر از ثانیه متوجه شد.

ناگهان معنای پیام روی سنگ رأس کاملاً روشن شد. مفهوم آن تمام شب جلوی چشمش بود. متن روی سنگ رأس، مانند خود هرم فراماسونی، یک نمادواره بود – رمزی در چند تکه – پیامی که در چند قسمت نوشته شده بود. شیوه پنهان ساختن مفهوم سنگ رأس به قدری ساده بود که لانگدن نمی‌توانست باور کند او و کاترین آن را ندیده‌اند.

از آن عجیب‌تر این بود که در واقع پیام روی سنگ رأس دقیقاً نشان می‌داد، چگونه می‌توان جدول نمادهای روی قاعده هرم را رمزگشایی کرد. درست همان‌طور که پیتر سولومون وعده داده بود، سنگ رأس طلایی طلسمی قدرتمند با توانایی ایجاد نظم از بی‌نظمی بود.

لانگدن شروع به مشت کوبیدن به در صندوق و فریاد زدن کرد. «فهمیدم! فهمیدم!»

هرم سنگی بالا برده شد و به کناری رفت. به جای آن صورت خال‌کوبی شده نمایان شد که با چهره‌ای هراس‌انگیز از پنجره کوچک به داخل چشم دوخته بود.

لانگدن فریاد زد. «آن را حل کردم! مرا بیرون بیاور!»

هنگامی‌که مرد خال‌کوبی‌شده صحبت کرد، گوش‌های لانگدن در زیر آب بود و چیزی نمی‌شنید. با این حال دید که لب‌هایش تنها دو کلمه ادا کرد. «*به من بگو.*»

آب تقریباً به چشمان لانگدن رسیده بود، فریاد زد: "می‌گویم! بگذار بیایم بیرون! همه چیز را توضیح می‌دهم!" *خیلی ساده است.*

لب‌های مرد بار دیگر تکان خورد. "*یا اکنون به من می‌گویی... یا می‌میری.*"

درحالی‌که آب در آخرین سانتیمترهای فضای باقی‌مانده بالا می‌رفت، لانگدن سرش را عقب برد تا دهانش را بالای سطح آب نگه دارد. با این کار، مایع گرم داخل چشم‌هایش ریخت و دیدش را تار کرد. پشتش را قوس داد و دهانش را به پنجره پلکسی گلاس چسباند.

سپس رابرت لانگدن در آخرین ثانیه‌های باقی‌مانده راز چگونگی رمزگشایی هرم فراماسونی را با او درمیان گذاشت.

هنگامی‌که حرفش تمام شد، مایع به دور لب‌هایش رسید. لانگدن به‌طور ناخودآگاه آخرین نفس را کشید و دهانش را محکم بست. لحظه‌ای بعد، مایع او را کاملاً فرا گرفت، به سقف گورش رسید و در تمام پلکسی گلاس پخش شد.

ملک متوجه شد، *او کار را تمام کرد. لانگدن فهمید چگونه می‌توان معمای هرم را حل کرد.*

پاسخ بسیار ساده بود. بسیار واضح.

پشت پنجره، صورت رابرت لانگدن در زیر آب با چشمانی ناامید ملتمسانه به او خیره شده بود.

ملک به علامت منفی سر تکان داد و به آرامی با حرکت لب‌ها گفت: «متشکرم، پروفسور. آن دنیا خوش بگذرد.»

فصل یکصد و سه

رابرت لانگدن، به‌عنوان یک شناگر ماهر اغلب از خود می‌پرسید انسان هنگام غرق شدن چه احساسی دارد. اکنون می‌دانست که قرار است از آن آگاه شود. گرچه نسبت به سایرین مدت طولانی‌تری می‌توانست نفسش را حبس کند، اما اکنون واکنش بدنش به فقدان هوا را حس می‌کرد. در خونش دی‌اکسیدکربن در حال جمع شدن بود و انگیختگی غریزی نفس کشیدن را با خود به همراه داشت. *نفس نکش!* هرلحظه که می‌گذشت شدت واکنش برای نفس کشیدن افزایش می‌یافت. لانگدن می‌دانست خیلی زود به جایی می‌رسد که نقطه انفصال احتباس نفس خوانده می‌شود؛ لحظه‌ی بحرانی که شخص دیگر نمی‌تواند به اختیار و اراده‌ی خود نفسش را حبس نگه دارد.

در را باز کن! غریزه‌اش حکم می‌کرد مشت بکوبد و تقلا کند، اما می‌دانست بهتر است اکسیژن را بیهوده هدر ندهد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از ورای آب به تصویر محو بالا چشم بدوزد و امیدوار باشد. اکنون دنیای بیرون تنها تکه‌ای از روشنایی مه‌آلود بالای پنجره پلکسی گلاس بود. ماهیچه‌های شکم و سینه‌اش شروع به سوزش کرده بود و می‌دانست به تدریج کمبود اکسیژن در بافت‌های بدنش بروز می‌کند.

ناگهان صورتی زیبا و شبح‌گونه نمایان شد که به او خیره شده بود. چهره مهربان کاترین از ورای آب، ملکوتی به‌نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای نگاهشان از میان پنجره پلکسی گلاس به یکدیگر تلاقی کرد، لانگدن فکر کرد نجات‌یافته است. *کاترین!* سپس صدای فریادهای وحشت‌زده خفه و گنگ کاترین را شنید و متوجه شد رباینده او را نگه داشته است. هیولای خال‌کوبی شده او را وادار می‌کرد شاهد آن‌چه که در شرف رخ دادن بود باشد.

کاترین، متأسفم...

لانگدن در این مکان عجیب و تاریک در زیر آب گیرافتاده بود و تلاش می‌کرد درک کند که این آخرین لحظات عمرش خواهد بود. به زودی حیاتش متوقف خواهد شد... هر چه که بود... یا هرچه که تاکنون بوده است... یا می‌خواست باشد... به پایان می‌رسید. هنگامی‌که مغزش بمیرد، تمام خاطراتی که در سلول‌های خاکستری مغزش قرار داشت به همراه تمام دانشی که کسب کرده بود، در سیلی از واکنش‌های شیمیایی از بین خواهد رفت.

در این لحظه لانگدن به ناچیز بودن خود در کائنات پی برد. چنان حس تنهایی و حقارتی را تاکنون تجربه نکرده بود. خوشبختانه تقریباً، می‌توانست نزدیک شدن نقطه انفصال احتباس نفس را حس کند.

آن لحظه نزدیک بود.

ریه‌های لانگدن محتویات مصرف‌شده‌اش را بیرون داد، و مشتاقانه آماده درون کشیدن هوا بود. لحظه‌ای دیگر دوام آورد. آخرین ثانیه‌اش بود. سپس مانند کسی که دیگر نمی‌تواند دستش را روی اجاق داغ نگه دارد، خود را تسلیم سرنوشت کرد.

واکنش غیر ارادی بر عقل و منطق غلبه کرد.

دهانش باز شد.

ریه‌هایش منبسط شد.

و مایع به درون جاری شد.

دردی که در سینه لانگدن پیچید، شدیدتر از آن بود که تصور می‌کرد. جاری شدن مایع در داخل ریه‌هایش با سوزش همراه بود. در یک لحظه، درد به جمجمه‌اش رسید، و حس کرد سرش بین گیره آهنگری خرد شد. صدایی رعدآسا در گوش‌هایش پیچید و از ورای آن صدای جیغ کاترین سولومون به گوش می‌رسید.

در یک لحظه درخشش نوری کورکننده را دید.

و سپس سیاهی و ظلمت.

رابرت لانگدن مرده بود.

فصل یکصد و چهار

تمام شد.

کاترین سولومون دیگر جیغ نمی‌کشید. صحنه غرق شدنی که شاهدش بود او را به حالت جمود و مات‌زدگی فرو بـرد و از ضـربه روحـی و یـأس ناشی از آن تقریباً فلج شده بود.

پشت پنجره پلکسی گلاس، نگـاه خیـره چشـمان بـی‌روح لانگـدن از کاترین عبور کرده و به فضـای خـالی دوختـه شـده بـود. حالـت یـخ‌زده‌ی چهره‌اش حاکی از درد و حسرت بود. آخرین حباب کوچـک هـوا از دهـان بی‌جانش خارج شد، و سپس، به‌نظر می‌رسـید پروفسـور دانشـگاه هـاروارد جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد، به آرامی به قعر مخزن فرو رفت؛ و در تاریکی از نظر ناپدید شد.

او مرد، کاترین احساس کرختی می‌کرد.

مرد خال‌کوبی شده دست برد و با بی‌رحمی و قاطعیت دریچه کشـویی کوچک را بست و جسد لانگدن داخل آن محبوس شد.

سپس به کاترین لبخند زد. «اجازه هست؟»

پیش از آنکه کاترین بتواند پاسخ دهد، بـدن غـم‌زده‌ی او را بلنـد کـرد روی شانه‌هایش گذاشت، چراغ را خاموش کرد، و او را از اتاق بیرون بـرد. با چند قدم بلند و محکم، او را به انتهای راهرو برد و وارد اتاق بزرگی شـد که غرق در نور ارغوانی مایل به قرمز بود. در اتاق بویی شبیه عود بـه مشـام می‌رسید. کاترین را به سمت میز مربع شکلی در مرکز اتاق برد، و بـه پشـت محکم روی آن رها کرد که در اثر ضربه نفسش بند آمد. سطح میز ناصاف و سرد بود. *آیا سنگی است؟*

هنوز خود را نیافته بود و درک چندانی از محیط اطرافش نداشت که مرد سیم را از دور مچ دست‌ها و پاهایش باز کرد. کاترین به‌طور غیرارادی سعی کرد او را از خود دور کند، اما عضلات دست و پایش گرفته بود و واکنش نشان نمی‌داد. اکنون مرد با تسمه‌های چرمی محکم، شروع به بستن او بر روی میز کرد، یک تسمه را روی زانوانش محکم کرد، سپس سگک دومی را روی سرینش بست و دستانش را در دو طرف، محکم ثابت کرد. آخرین تسمه را دور استخوان جناق درست بالای سینه‌اش محکم کرد.

این کار تنها چند لحظه به طول انجامیده بود، و کاترین بار دیگر قادر به حرکت نبود. اکنون با بازگشت جریان خون به دست و پایش، درد مچ‌هایش را حس می‌کرد.

مرد نجوا کرد: «دهانت را باز کن.» و به لب‌های خال‌کوبی‌شده‌ی خودش زبان می‌زد.

کاترین با اشمئزار دندان‌هایش را به هم فشرد.

مرد بار دیگر انگشت سبابه‌اش را دراز کرد و به آرامی دور لب‌های کاترین کشید که برای کاترین چندش‌آور بود. دندان‌هایش را محکم‌تر به‌هم فشرد. مرد خال‌کوبی شده خندید، با دست دیگرش نقطه فشاری روی گردن کاترین یافت و به آن فشار وارد کرد. بلافاصله فک کاترین باز شد. می‌توانست انگشت مرد را حس کند که وارد دهانش شد و روی زبانش حرکت کرد. دچار حالت تهوع شد و سعی کرد آن را گاز بگیرد، اما انگشت دیگر در دهانش نبود. مرد درحالی‌که هنوز نیشخند می‌زد انگشت خیسش را مقابل چشمان کاترین بالا برد. سپس چشمانش را بست و، بار دیگر، بزاق او را روی دایره پوست خال‌کوبی‌نشده‌ی سرش کشید.

مرد آهی کشید و چشمانش را به آرامی باز کرد. سپس با آرامش غریب و اسرارآمیزی چرخید و اتاق را ترک کرد.

سکوتی ناگهانی حکم‌فرما شد و کاترین می‌توانست ضربان قلبش را که به سینه می‌کوبید حس کند. درست بالای سرش، مجموعه عجیبی از چراغ‌ها قرار داشت که به‌نظر می‌رسید، از ارغوانی مایل به قرمز تا سرخ‌رنگ تغییر می‌کرد و سقف کوتاه اتاق را روشن می‌کرد. هنگامی‌که چشمش به سقف

افتاد نگاهش خیره ماند. تمام سقف پوشیده از نقاشی بود. مجموعه‌ی شگفت‌انگیز بالای سرش ظاهراً افلاک را به تصویر می‌کشید. ستاره‌ها، سیاره‌ها، و صور فلکی به همراه نمادهای ستاره‌شناسی، نقشه‌ها و اوراد. مدارهای بیضی‌شکل با پیکان‌هایی مشخص شده بودند، نمادهای هندسی مختصات‌های سماوی را نشان می‌دادند، و موجودات دوازده‌گانه منطقه‌البروج به او خیره شده بودند. انگار دانشمند دیوانه‌ای را در نمازخانه‌ی سیستین رها کرده بودند.

کاترین سرش را چرخاند و به‌سوی دیگری نگاه کرد، اما دیوار سمت چپش نیز تفاوت چندانی نداشت. مجموعه‌ای از شمع‌ها بر روی پایه‌هایی به سبک قرون وسطی، روشن بودند و نوری لرزان را روی دیوار می‌پاشیدند. سراسر دیوار زیر صفحاتی از متن، عکس و طراحی پنهان شده بود. برخی صفحه‌ها شبیه پاپیروس یا پوست کنده‌شده از کتب باستانی بودند؛ مشخص بود بقیه از کتاب‌های جدیدتر هستند، در میان آن‌ها، عکس‌ها، ترسیمات، نقشه‌ها، و نمودارهایی به چشم می‌خورد؛ و به‌نظر می‌رسید با دقت و وسواس به دیوار چسبانده شده‌اند. شبکه‌ای از ریسمان‌ها با پونز روی صفحات وصل شده و آن‌ها را به صورت‌های مختلف بی‌نظم و نامحدودی به یکدیگر متصل ساخته بود.

کاترین دوباره نگاهش را بر گرفت و سرش را به سمت دیگری چرخاند.

متأسفانه، این سمت هراس‌انگیزترین منظره را داشت.

نزدیک تخته‌سنگی که روی آن بسته شده بود، یک میز کوچک قرار داشت که میز ابزار جراحی در اتاق عمل بیمارستان را در ذهنش تداعی می‌کرد. روی میز مجموعه‌ای از اشیا به چشم می‌خورد؛ در میان آن‌ها، یک سرنگ، یک شیشه کوچک از مایعی تیره... و چاقوی بزرگی با دسته‌ای از جنس استخوان و تیغه‌ای از آهن جلاداده‌شده که درخششی خیره‌کننده و غیرعادی داشت.

خدای من... قصد دارد چه بلایی سرم بیاورد؟

فصل یکصد و پنج

هنگامی‌که سرانجام متخصص امنیت سیستم‌های سازمان سیا، ریک پاریش، سرخوش و با خیال راحت وارد دفتر نولا کی شد، تنها یک برگه کاغذ به همراه آورده بود.

نولا پرسید: «چرا این قدر طول کشید؟» *به تو گفتم بلافاصله بیا!*

پاریش گفت: «ببخشید.» و عینک ته‌استکانی‌اش را روی بینی درازش عقب داد. «سعی می‌کردم اطلاعاتی برایت جمع‌آوری کنم، اما...»

«نشان بده ببینم چه آورده‌ای.»

پاریش نسخه چاپی را به او داد. «این متن ویرایش و خلاصه شده است، اما اصل موضوع را متوجه می‌شوی.»

نولا صفحه را با حیرت مرور کرد.

پاریش گفت: «من هنوز در تلاشم بفهمم چطور یک هکر توانسته وارد سیستم شود اما به‌نظر می‌رسد یک برنامه جست‌وجو سرقت...»

نولا سرش را از روی کاغذ بلند کرد و بی‌مقدمه گفت: «فراموشش کن! سیا با یک پوشه‌ی طبقه‌بندی‌شده اطلاعات راجع به اهرام، دروازه‌های باستانی، و نمادواره‌های حکاکی شده چه غلطی می‌کند؟»

«این همان چیزی است که این‌قدر وقت مرا گرفت. سعی داشتم ببینم هدف هکر کدام مدرک بوده است، بنابراین مسیر پوشه را ردیابی کردم.» پاریش مکثی کرد و گلویش را صاف کرد. «مشخص شد این مدرک در قسمتی است که اختصاص به شخص... خود رئیس سازمان سیا دارد.»

نولا چرخید و با ناباوری خیره شد. *مافوق ساتو پوشه‌ی اطلاعاتی راجع به هرم فراماسونی دارد؟* می‌دانست رئیس فعلی سازمان فراماسون

رده‌بالایی است و بسیاری از رؤسای ارشد سیا نیز فراماسون هستند، اما هرگز تصور نمی‌کرد کسی از آن‌ها اسرار فراماسونی را بر روی رایانه‌ی سازمان سیا نگه دارد.

سپس بار دیگر، با در نظر گرفتن آنچه در بیست‌وچهار ساعت شاهد بود، به این نتیجه رسید که هر چیزی امکان دارد.

سیمکینز روی شکم دراز کشیده و خود را در میان بوته‌های میدان فرانکلین پنهان کرده بود. چشمانش به ورودی ستون‌دار معبد الماس دوخته شده بود. هیچ. هیچ چراغی در داخل روشن نشده و هیچ‌کس به در نزدیک نشده بود. سرش را چرخاند و نگاهی به بلامی انداخت. درحالی‌که به‌نظر می‌رسید سردش شده در پارک به‌تنهایی قدم می‌زد. واقعاً سردش بود. سیمیکنز می‌توانست او را ببیند که از سرما به خود می‌لرزد.

تلفنش به ارتعاش در آمد. ساتو بود.

ساتو پرسید: «سوژه چقدر تأخیر دارد؟»

سیمکینز به ثانیه شمارش نگاه کرد. «سوژه گفت بیست دقیقه. الان حدود چهل دقیقه است. اشتباهی صورت گرفته است.»

ساتو گفت: «او نمی‌آید. عملیات تمام شد.»

سیمکینز می‌دانست حق با ساتو است. «خبری از هارتمن نشد؟»

«نه، از کالوراما هایتس گزارشی نداده است. نمی‌توانم پیدایش کنم.»

سیمکینز احساس ناخوشایندی داشت. اگر این‌طور باشد، پس حتماً یک‌جایی مشکلی پیش آمده است.

ساتو گفت: «الان با پشتیبانی عملیات تماس گرفتم، آن‌ها هم می‌توانند او را پیدا کنند.»

گندش بزند. «آیا موقعیت مکانی ماشین اسکالاد را دارند؟»

«بله. یک نشانی مسکونی در کالوراما هایتس. افرادت را جمع کن. داریم راه می‌افتیم.»

ساتو تماس را قطع کرد و به خط افق باشکوه پایتخت کشورش چشم دوخت. باد سردی از کت نازکش نفوذ می‌کرد و بر تنش شلاق می‌زد، دستانش را دور بدنش پیچید تا اندکی گرم شود. رئیس اینو ساتو زنی بود که به‌ندرت پیش می‌آمد احساس سرما... یا ترس کند. اما در آن لحظه، هر دو را حس می‌کرد.

فصل یکصد و شش

ملک درحالی‌که تنها لنگی ابریشمی بر تن داشت با عجله از راه شیب‌دار بالا دوید، از میان در فولادی عبور کرد، تابلوی نقاشی را هل داد و وارد اتاق نشیمن شد. *باید هرچه سریع‌تر آماده شوم.* به جسد مأمور سیا در سرسرا نگاهی انداخت. *این خانه دیگر امن نیست.*

درحالی‌که هرم سنگی را در یک دست گرفته بود با گام‌های بلند یک‌سره به اتاق مطالعه‌اش در طبقه‌ی اول رفت و کنار رایانه دستی نشست. هنگامی‌که وارد سیستم شد، لانگدن را در ذهنش مجسم کرد و از خود می‌پرسید چند روز یا حتی چند هفته طول خواهد کشید تا جسد غرق شده در زیرزمین مخفی کشف شود. هیچ فرقی نمی‌کرد. تا آن موقع از رفتن ملک مدت‌ها می‌گذشت.

لانگدن نقش خود را ایفا کرد... بسیار عالی و برجسته.

لانگدن نه تنها قطعات هرم فراماسونی را کنار هم قرار داده بود، بلکه چگونگی حل جدول پنهان نمادهای زیر هرم را نیز فهمیده بود. در نگاه اول، نمادها غیرقابل رمزگشایی به‌نظر می‌رسید... اما پاسخ ساده بود... جلوی چشمشان بود.

سیستم‌عامل رایانه دستی ملک بالا آمد، صفحه نمایشگر همان رایانامه‌ای را نشان می‌داد که قبلاً دریافت کرده بود... عکسی از سنگ رأس درخشان که قسمتی از آن را انگشت وارن بلامی پوشانده بود.

راز
در درون
نظم نهفته است
میدان فرانکلین

کاترین به ملک گفته بود، هشت... *میدان فرانکلین*. او همچنین اعتراف کرده بود که مأموران سیا میدان فرانکلین را تحت‌نظر گرفته‌اند، امیدوارند ملک را دستگیر کنند و نیز بفهمند سنگ رأس به کدام انجمن اشاره دارد. فراماسون‌ها؟ معبدیان؟ صلیبیان گل سرخ؟

ملک اکنون می‌دانست، هیچ*کدام*. *لانگدن به حقیقت موضوع پی برده بود.*

ده دقیقه پیش، پروفسور دانشگاه هاروارد درحالی‌که سطح مایع به صورتش رسیده بود کلید رمزگشایی هرم را یافت. با چشمانی وحشت‌زده فریاد زده بود: «هشت ردیف مربع فرانکلین! راز در هشت ردیف مربع فرانکلین نهفته است!»

ملک در ابتدا متوجه منظور او نشده بود.

لانگدن دهانش را به پنجره پلکسی گلاس چسباند و فریاد زد: «این نشانی نیست! هشت ردیف مربع فرانکلین! یک مربع جادویی است!» سپس چیزی راجع به آلبرشت دورر گفت... و این‌که چگونه اولین رمز هرم، کلیدی برای شکستن آخرین رمز بود.

ملک با مربع‌های جادویی آشنایی داشت؛ عرفای باستان آن‌ها را کامیا[1] می‌نامیدند. کتاب کهن *فلسفه علوم غیبی*[2] به شرح جزئیات نیروی اسرارآمیز مربع‌های جادویی و شیوه‌های طراحی علائم رمزی نیرومند بر مبنای جدول‌های اعداد می‌پرداخت. اکنون لانگدن به او می‌گفت که یک مربع جادویی کلید رمزگشایی قاعده هرم است؟

پروفسور که تنها لب‌هایش بیرون از آب بود فریاد زد: «تو به یک مربع جادویی هشت در هشت نیاز داری! یک مربع سه در سه «سه ردیفی» است!

[1] Kamea
[2] De Occulta Philosophia

یک مربع چهار در چهار «چهار ردیفی» است! تو یک «هشت ردیفی» لازم داری!»

دیگر چیزی نمانده بود که مایع کاملاً لانگدن را دربرگیرد، پروفسور با یأس آخرین نفس را کشیده بود و چیزی راجع به یک فراماسون مشهور گفت... یکی از اجداد امریکا... یک دانشمند، عارف، ریاضیدان، مخترع... و نیز ابداع‌کننده *کامیا* معماگونه‌ای که تا به امروز باقی مانده و به نام خودش خوانده می‌شود.

فرانکلین.

در کمتر از ثانیه ملک متوجه شد حق با لانگدن بود.

اکنون درحالی‌که از هیجان این پیش‌گویی به‌سختی نفس می‌کشید، در طبقه‌ی بالا مقابل رایانه دستی‌اش نشسته بود. به سرعت در اینترنت جست‌وجو کرد و موارد فراوانی یافت، یکی را انتخاب کرد و شروع به خواندن کرد.

مربع هشت ردیفی فرانکلین

یکی از مشهورترین مربع‌های جادویی که هشت ردیف دارد و در سال ۱۷۶۹توسط دانشمند امریکایی، بنجامین فرانکلین منتشر شد، و علت شهرت آن گنجانده شدن «حاصل جمع اقطار خمیده» برای اولین بار بود. به احتمال زیاد علاقه و توجه زیاد فرانکلین به این شکل هنر معمایی، از هم‌نشینی و مصاحبت با کیمیاگران و عرفای برجسته آن زمان نشأت می‌گرفت، البته اعتقاد شخصی‌اش به ستاره‌شناسی نیز بی‌تأثیر نبود که اساس پیش‌گویی‌هایش در کتاب *سالنامه ریچارد بیچاره* قرار گرفت.

۵۲	٦۱	٤	۱۳	۲۰	۲۹	۳٦	٤۵
۱٤	۳	٦۲	۵۱	٤٦	۳۵	۳۰	۱۹
۵۳	٦۰	۵	۱۲	۲۱	۲۸	۳۷	٤٤
۱۱	٦	۵۹	۵٤	٤۳	۳۸	۲۷	۲۲
۵۵	۵۸	۷	۱۰	۲۳	۲٦	۳۹	٤۲
۹	۸	۵۷	۵٦	٤۱	٤۰	۲۵	۲٤
۵۰	٦۳	۲	۱۵	۱۸	۳۱	۳٤	٤۷
۱٦	۱	٦٤	٤۹	٤۸	۳۳	۳۲	۱۷

ملک ابتکار مشهور فرانکلین را با دقت بررسی کرد؛ چیدمان بی‌نظیر اعداد ۱ تا ٦٤... که در آن حاصل جمع هر ردیف افقی، عمودی، و مورب همان عدد جادویی ثابت بود. *راز در هشت ردیف مربع جادویی فرانکلین نهفته است.*

لبخند زد. درحالی‌که از شدت هیجان می‌لرزید، هرم سنگی را برداشت و آن را برگرداند، قاعده را با دقت نگاه کرد.

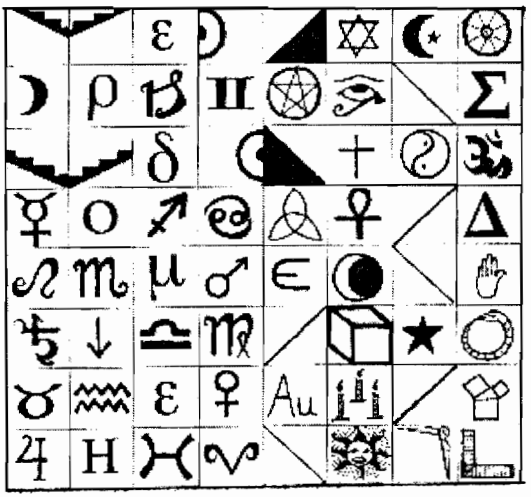

این شصت و چهار نماد باید بار دیگر مرتب و به ترتیب دیگری چیده می‌شد، مربع جادویی فرانکلین توالی آن‌ها را مشخص می‌کرد. اگرچه ملک نمی‌توانست حدس بزند چگونه این جدول آشفته نمادها در چیدمانی متفاوت به ناگاه معنا و مفهوم خواهد یافت، اما به وعده کهن ایمان داشت.

Ordo ab chao[1].

درحالی‌که ضربان قلبش بالا رفته بود، برگه کاغذی برداشت و سریع جدول خالی هشت در هشتی کشید. سپس یکی‌یکی نمادها را به ترتیب جدیدی که مشخص شده بود وارد کرد. در میان بهت و حیرت ملک، تقریباً بلافاصله معنا و مفهوم جدول نمایان شد.

نظم از بی‌نظمی!

کار رمزگشایی را به پایان رساند و با ناباوری به جدول حل شده‌ای که در مقابلش قرار داشت چشم دوخت. تصویری آشکار در برابر چشمانش شکل گرفت. جدول درهم‌ریخته تغییر یافته بود... بار دیگر مرتب شد... و گرچه ملک قادر به درک کامل مفهوم پیام نبود، اما به حد کفایت دستگیرش شد...آنقدر که بداند دقیقاً کجا باید برود.

هرم راه را نشان می‌دهد.

جدول به یکی از بزرگ‌ترین مکان‌های رمزآلود و عرفانی جهان اشاره داشت. در کمال ناباوری این درست همان جایی بود که ملک همیشه در عالم خیال تصور می‌کرد سفرش آنجا به پایان خواهد رسید.

تقدیر.

---

[1] ایجاد نظم از بی‌نظمی

فصل یکصد و هفت

میز سنگی زیر کاترین سولومون سرد بود.

صحنه‌های هولناک مرگ رابرت و افکار راجع به پیتر همچنان در ذهن کاترین می‌چرخید. *آیا پیتر هم مرده است؟* چاقوی عجیب روی میز کناری تصوراتی از آن‌چه ممکن بود در انتظارش باشد را در ذهنش مجسم می‌ساخت.

آیا این واقعاً پایان کار است؟

به شکلی عجیب و بی‌مقدمه افکارش معطوف تحقیقات... علوم ادراکی... و موفقیت‌های اخیرش شد. *همه از بین رفت... دود شد به هوا رفت.* دیگر هرگز نمی‌توانست جهانیان را از تمام آنچه یافته بود مطلع سازد. از حیرت‌انگیزترین کشفش تنها چند ماه می‌گذشت، و نتایج آن می‌توانست تصور مردم را از مرگ تغییر دهد. به ناگاه، فکر کردن به آن آزمایش... به شکل عجیبی به او تسلی خاطر داد.

کاترین از زمانی‌که دختر جوانی بود اغلب از خود می‌پرسید آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد. *آیا بهشت وجود دارد؟ هنگامی‌که می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد؟* وقتی بزرگ‌تر شد، مطالعاتش در حیطه‌ی علم، تصورات خیالی بهشت، جهنم، یا زندگی پس از مرگ را به‌سرعت از ذهنش پاک کرد. به این باور رسید که «زندگی پس از مرگ» ساخته و پرداخته‌ی ذهن بشر است؛ یک داستان پریان که برای تعدیل تلخی حقیقت هولناک فناپذیریمان ساخته شده است.

یا چیزی شبیه به این می‌پنداشتم...

یک‌سال پیش، کاترین و برادرش راجع‌به یکی از دیرینه‌ترین سؤالات فلسفی بحث می‌کردند - وجود روح در انسان - به‌طور خاص راجع به این‌که آیا انسان‌ها دارای نوعی خودآگاهی هستند که قادر به بقا در بیرون از جسم باشد یا نه.

هردو به این نتیجه رسیدند که احتمال دارد چنین روح انسانی‌ای وجود داشته باشد. بیشتر فلاسفه‌ی باستان در این مورد متفق‌القول بودند. حکمت بودایی‌ها و برهمن‌ها به تناسخ روح معتقد بود؛ حلول روح در جسم جدید پس از مرگ؛ افلاطونیان جسم را «زندان» می‌پنداشتند که روح از آن رها می‌شود؛ و رواقیون[1] روح را *apospasma tou theu* می‌نامیدند - «جزئی از خدا»- و معتقد بودند هنگام مرگ خداوند آن را به‌سوی خود فرا می‌خواند.

کاترین با نوعی احساس یأس و سرخوردگی متوجه شد که وجود روح انسان موضوعی است که احتمالاً هرگز از لحاظ علمی اثبات نخواهد شد. تأیید ادامه حیات خودآگاهی بشر خارج از جسم و پس از مرگ مانند این بود که دود سیگاری را بیرون بدهی و امیدوار باشی سال‌ها بعد آن را بیابی.

پس از بحث در مورد این موضوع، فکر عجیبی به سر کاترین زد. برادرش به کتاب *سفر پیدایش و توصیف روح به‌عنوان نشماه*[2] اشاره کرد - نوعی آگاهی معنوی که مستقل از جسم بود. ناگهان فکری به ذهن کاترین خطور کرد واژه *آگاهی* حاکی از وجود *فکر* است. علوم ادراکی به‌طور صریح می‌گوید *افکار* جرم دارند، پس با عقل جور در می‌آمد اگر روح انسان نیز جرم داشته باشد.

آیا می‌توانم وزن روح انسان را محاسبه کنم؟

البته این تصور غیرممکن و... حتی فکر کردن به آن احمقانه بود.

سه روز بعد، ناگهان کاترین از خواب عمیق پرید و در رختخوابش نشست. با عجله از جا برخاست، به آزمایشگاهش رفت، و بی‌درنگ شروع

---

[1] فلسفه اخلاقی رواقی تاثیرگذارترین جریان اخلاقی- فلسفی در طول تاریخ است که پانصد سال به درازا انجامید. رواقیون اگرچه خدا را فاعل می‌دانستند اما فاعل و منفعل را از یکدیگر جدا نمی‌دانستند و همچون عالمان اسلامی انسان را عالم صغیر و جهان را عالم کبیر معرفی می‌کردند.

[2] Neshemah

به طرح‌ریزی آزمایشی کرد که هم به‌طرز شگفت‌انگیزی ساده... و هم به شکل ترسناکی جسورانه بود.

نمی‌دانست آیا عملی خواهد بود یا نه، اما تصمیم گرفت تا زمانی‌که کارش تمام نشده است چیزی به پیتر نگوید. چهار ماه به طول انجامید، اما سرانجام کاترین برادرش را داخل آزمایشگاه آورد. ابزار بزرگی را که در انبار پشت مخفی نگه داشته بود، روی چرخ هل داد و بیرون آورد.

کاترین اختراعش را به پیتر نشان داد و گفت: «این را خودم طراحی کرده و ساخته‌ام. چه حدسی می‌زنی؟»

برادرش به دستگاه عجیب خیره شد. «محفظه‌ی رشد؟»

کاترین خندید و به علامت منفی سر تکان داد، گرچه حدس منطقی و قابل قبولی بود. دستگاه اندکی شبیه محفظه‌های رشد شفافی بود که در بیمارستان‌ها برای نوزادان نارس استفاده می‌شد. اما این دستگاه در ابعاد یک شخص بزرگسال بود؛ محفظه‌ای کشیده، بدون منفذ، و از جنس پلاستیک بی‌رنگ که شبیه به نوعی محفظه خواب با ظاهری آینده‌گرا بود. محفظه روی ابزار الکترونیکی بزرگی قرار داشت.

کاترین دستگاه را به پریز زد و گفت: «ببین آیا این کمک می‌کند حدس بزنی.» صفحه نمایشگر اعداد روی دستگاه روشن شد، کاترین چند صفحه مدرج کوچک را به دقت تنظیم کرد و شماره‌های روی صفحه نمایشگر پرش و تغییر داشتند.

هنگامی‌که کارش به اتمام رسید، روی صفحه نمایشگر نوشته بود:

۰/۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ کیلوگرم

پیتر متعجب پرسید: «ترازو؟»

«نه هر ترازویی.» کاترین تکه کاغذ بسیار کوچکی را از میزی در همان نزدیکی برداشت و به آرامی روی محفظه گذاشت. شماره‌ها روی صفحه نمایشگر بار دیگر تکان خوردند و سپس روی عددی ثابت ماند.

۰/۰۰۰۸۱۹۴۳۲۵ کیلوگرم

کاترین گفت: «ترازوی میکرونی با دقت بالا. قدرت تفکیک آن تا مقدار چند میکروگرم نیز حساس است.»

پیتر همچنان سردرگم به‌نظر می‌رسید. «تو یک ترازوی دقیق برای... اندازه‌گیری وزن انسان ساخته‌ای؟»

«دقیقاً.» در شفاف دستگاه را بلند کرد. «اگر فردی را داخل این محفظه بگذارم و در آن را ببندم، شخص در سیستمی کاملاً مسدود و غیرقابل نفوذ قرار می‌گیرد. هیچ چیز داخل یا خارج نمی‌شود. نه گاز، نه مایع، نه ذرات غبار. هیچ چیزی نمی‌تواند درز کند - نه نفس‌های بازدم، نه عرق در حال تبخیر، نه مایعات بدن، هیچ چیز.»

پیتر دستی به میان موهای نقره‌فام پرپشتش کشید، عادت عصبی که کاترین نیز داشت. «واضح است هرکس داخل آن باشد خیلی سریع خواهد مرد.»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد. «ظرف شش دقیقه یا همین حدود، بستگی به میزان تنفس افراد دارد.»

پیتر به سمت کاترین چرخید. «متوجه نمی‌شوم.»

کاترین لبخند زد. «متوجه خواهی شد.»

دستگاه را همانجا رها کرد، پیتر را به اتاق فرمان «مکعب» برد و مقابل صفحه‌ی بزرگ دیوار پلاسما نشاند. شروع به نوشتن و وارد کردن اطلاعات کرد و به مجموعه‌ای از فیلم‌های روی قسمت ذخیره تصاویر سه‌بعدی دسترسی یافت. هنگامی‌که دیوار پلاسما روشن شد، تصویر مقابلشان شبیه به اندازه فیلم‌های ضبط‌شده‌ی خانگی بود.

دوربین در اتاق خوابی ساده چرخید که در آن تختخوابی مرتب نشده، شیشه‌های دارو، یک دستگاه تنفس مصنوعی، و یک دستگاه کنترل ضربان قلب به چشم می‌خورد. دوربین همچنان در اتاق می‌چرخید و پیتر گیج به‌نظر می‌رسید، سرانجام، وسط اتاق دستگاه ترازوی کاترین نمایان شد.

چشمان پیتر گرد شد. «این دیگر...؟»

در شفاف محفظه باز بود، و پیرمردی با ماسک اکسیژن داخل آن دراز کشید. همسر مسنش و یکی از کارکنان آسایشگاه کنار محفظه ایستادند. مرد به‌سختی نفس می‌کشید و چشمانش بسته بود.

کاترین گفت: «مرد داخل محفظه یکی از اساتید علوم من در دانشگاه ییل بود. او و من در تمام این سال‌ها با یکدیگر در ارتباط بودیم. خیلی بیمار بود. همیشه می‌گفت می‌خواهد بدنش را در راه علم اهدا کند، بنابراین هنگامی‌که ایده‌ی این آزمایش را برایش شرح دادم، بی‌درنگ خواست در آن سهمی داشته باشد.»

ظاهرا پیتر از شدت حیرت زبانش بند آمده بود و به صحنه‌ای که در مقابل چشمانشان در حال رخ دادن بود، خیره شد.

کارمند آسایشگاه رو به همسر مرد کرد. «دیگر وقتش است. او آماده است.»

پیرزن چشمان خیس از اشکش را پاک کرد و با آرامش و مصمم به علامت تأیید سر تکان داد. «بسیار خوب.»

کارمند آسایشگاه با ملایمت داخل محفظه دست دراز کرد و ماسک اکسیژن مرد را برداشت. مرد اندکی تکان خورد، اما چشمانش همچنان بسته ماند. اکنون کارمند دستگاه تنفس مصنوعی و سایر تجهیزات را بر روی چرخ به کناری برد و پیرمرد را داخل محفظه در وسط اتاق تنها گذاشت.

همسر پیرمرد محتضر به محفظه نزدیک گشت، خم شد، و با ملایمت پیشانی شوهرش را بوسید. پیرمرد چشمانش را نگشود، اما لب‌هایش اندکی تکان خورد و لبخندی کم‌رنگ و عاشقانه روی لب‌هایش نقش بست.

بدون ماسک اکسیژن، تنفس مرد دشوارتر شد. مشخص بود که مرگش نزدیک است. همسر مرد با اراده و آرامشی ستودنی درست همان‌طور که کاترین به او یاد داده بود، به آرامی در شفاف محفظه را پایین آورد و محکم بست.

پیتر با وحشت خود را عقب کشید. «کاترین، محض رضای خدا، این چه کاری بود کردی؟»

کاترین نجوا کرد: «همه‌چیز مرتب است. داخل محفظه هوا به اندازه کافی وجود دارد.» کاترین این فیلم را بارها دیده بود، اما هنوز با دیدن آن ضربان قلبش بالا می‌رفت. به ترازوی زیر محفظه مرد محتضر اشاره کرد. اعداد روی صفحه نمایشگر نشان می‌داد:

۵۱/٤٥٣٤٦٤٤ کیلوگرم

کاترین گفت: «این وزن بدن اوست.»

نفس‌های پیرمرد کوتاه‌تر شد، و پیتر که میخکوب شده بود کمی جلوتر رفت.

کاترین زمزمه کرد: «این چیزی بود که خودش می‌خواست. نگاه کن چه اتفاقی می‌افتد.»

همسر مرد عقب رفت، روی تخت نشست، و به همراه کارمند آسایشگاه در سکوت شاهد صحنه بود.

ظرف شصت ثانیه بعد، نفس‌های کوتاه مرد تندتر شد، تا این‌که ناگهان، گویی مرد خود آن لحظه را انتخاب کرده بود، به سادگی نفس آخر را کشید. همه‌چیز متوقف شد.

تمام شد.

همسر مرد و کارمند آسایشگاه بی‌صدا یکدیگر را تسلی می‌دادند.

اتفاق دیگری رخ نداد.

پس از چند ثانیه، پیتر گیج و سردرگم به کاترین نگاه کرد.

کاترین با خود اندیشید، *صبر داشته باش.* نگاه خیره پیتر را متوجه صفحه نمایشگر محفظه ساخت که هنوز می‌درخشید و وزن مرد فوت شده را نشان می‌داد.

سپس اتفاق رخ داد.

هنگامی‌که پیتر آن را دید، عقب پرید و تقریباً از صندلی افتاد. «اما... این...» حیرت‌زده دستش را جلوی دهانش گذاشت. «نمی‌توانم...»

خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که زبان پیتر سولومون بزرگ بند بیاید. کاترین هم چند دفعه اولی که شاهد این اتفاق بود واکنش مشابهی داشت.

لحظاتی پس از مرگ مرد، ناگهان اعداد روی ترازو کاهش یافته بود. مرد بلافاصله پس از مرگش سبک‌تر شده بود. تغییر وزن بسیار جزیی اما قابل اندازه‌گیری بود؛ و آنچه از آن استنباط می‌شد به‌معنای واقعی کلمه شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده بود.

کاترین به‌خاطر می‌آورد که با دستانی لرزان در یادداشت‌های آزمایشگاهش نوشته بود: «به‌نظر می‌رسد «ماده‌ای» نامرئی وجود دارد که در لحظه‌ی مرگ از بدن خارج می‌شود. جرمی قابل سنجش دارد که موانع فیزیکی راه آن را سد نمی‌کنند. فرض من بر این است در بُعدی حرکت می‌کند که هنوز قادر به درک آن نیستم.»

کاترین از حالت بهت‌زده‌ی چهره‌ی برادرش متوجه شد که او به نتایج و مفهوم ضمنی این اتفاق پی برده است. با لکنت گفت: «کاترین...» و چشمان خاکستری‌اش را باز و بسته می‌کرد گویی می‌خواست مطمئن شود خواب نمی‌بیند. «فکر می‌کنم وزن روح انسان را سنجیده‌ای.»

سکوتی طولانی بین آن‌ها برقرار شد.

کاترین حس کرد برادرش تلاش می‌کند تمام پیامدهای شگفت‌انگیز و آشکار را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند. *این کار زمان می‌برد.* اگر آن‌چه شاهدش بودند واقعاً همان‌طور بود که به‌نظر می‌رسید؛ یعنی نشان می‌داد که یک روح یا خودآگاهی یا نیروی زندگی از قلمرو جسم خارج می‌شود – بنابراین سؤالات عرفانی بی‌شماری را روشن می‌ساخت: تناسخ روح، آگاهی کیهانی، تجربه‌های نزدیک به مرگ، فرافکنی اثیری، مشاهده از راه دور، هشیاری در رؤیا، و غیره و غیره. نشریات پزشکی پر بود از داستان‌های بیمارانی که روی تخت اتاق عمل مرده و از بالا بدنشان را دیده بودند، و سپس به زندگی بازگردانده شده بودند.

پیتر ساکت بود و کاترین دید اشک در چشمان برادرش حلقه زده است. درک می‌کرد. او هم گریسته بود. پیتر و او عزیزانشان را از دست داده بودند، و برای هرکسی در موقعیت آن‌ها، کوچک‌ترین نشانه بقای روح انسان پس از مرگ، بارقه‌ای از امید بود.

کاترین اندیشید، *او به زاکاری فکر می‌کند*، و اندوهی عمیق را در چشمان برادرش دید. سال‌ها بود که پیتر خود را مسؤول مرگ پسرش می‌دانست. بارها به کاترین گفته بود که رها کردن پسرش در زندان بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بود، و به هیچ طریقی قادر نیست خود را ببخشد.

صدای به‌هم کوبیده شدن در توجه کاترین را جلب کرد، و ناگهان بار دیگر خود را در زیرزمین یافت درحالی‌که روی میز سنگی سرد دراز کشیده بود. در فلزی بالای راه شیب‌دار با صدای بلندی بسته شده بود، و مرد خال‌کوبی‌شده داشت بازمی‌گشت. کاترین می‌توانست صدای گام‌های مرد را بشنود که وارد یکی از اتاق‌های پایین راهرو شد، داخل آن کاری انجام داد، سپس وارد راهرو شد و به‌سمت اتاقی آمد که او در آن بود. چیزی سنگین... روی چرخ‌هایی. به‌محض این‌که قدم به درون روشنایی گذاشت، کاترین با ناباوری خیره شد. مرد خال‌کوبی شده شخصی را روی صندلی چرخدار هل می‌داد.

از لحاظ عقلانی، مغز کاترین مرد روی صندلی را شناخت. از لحاظ احساسی، ذهنش آنچه می‌دید را نمی‌توانست بپذیرد.

پیتر؟

نمی‌دانست از زنده بودن برادرش شادمان باشد... یا وحشت‌زده. موهای بدن پیتر کاملاً تراشیده شده بود. موهای نقره‌فام و پرپشتش مانند ابروانش تراشیده شده بود، و پوست صافش برق می‌زد گویی به آن روغن مالیده بودند. جامه ابریشمی بلند و مشکی رنگی بر تن داشت. جای دست راستش خالی و با نوار پارچه‌ای تمیزی باندپیچی شده بود. چشمان مملو از درد برادرش با چشمان او تلاقی کرد و سرشار از اندوه و حسرت بود.

صدای کاترین شکست: «پیتر!»

برادرش تلاش کرد صحبت کند اما تنها صداهایی خفه و از ته حلق تولید کرد. کاترین متوجه شد که او به صندلی چرخ‌دار بسته شده و چیزی در دهانش فرو کرده‌اند.

مرد خال‌کوبی‌شده دست دراز کرد و پوست سر تراشیده پیتر را با ملایمت نوازش کرد. "برادرت را برای افتخاری بزرگ آماده کرده‌ام. امشب باید نقشی ایفا کند."

کاترین خشکش زد. *نه...*

«تا لحظه‌ای دیگر من و پیتر از اینجا می‌رویم، اما فکر کردم شاید بخواهی خداحافظی کنی.»

کاترین با صدای ضعیفی گفت: «او را کجا می‌بری؟»

مرد لبخند زد. «من و پیتر باید به کوهستان مقدس سفر کنیم. جایی که گنجینه نهفته است. هرم فراماسونی محل آن را نشان داد. دوستت رابرت لانگدن خیلی کمک کرد.»

کاترین در چشمان برادرش نگاه کرد. «او رابرت را... کشت.»

رنجی جانکاه چهره برادرش را درهم فشرد، و سرش را به‌شدت تکان داد، گویی دیگر قادر به تحمل رنج نیست.

مرد بار دیگر سر پیتر را نوازش کرد و گفت: «حالا، حالا، پیتر. نگذار این لحظه خراب شود. با خواهر کوچکت خداحافظی کن. این آخرین دیدار خانوادگی‌ات است.»

کاترین حس کرد ذهنش لبریز از یاس و درماندگی شد. بر سر مرد فریاد زد: «چرا این کار را می‌کنی؟! مگر ما به تو چه کرده‌ایم؟! چرا تا این حد از خانواده‌ی من متنفری؟!»

مرد خال‌کوبی‌شده به آن‌سو آمد و و دهانش را کنار گوش او گذاشت. «من دلایل خودم را دارم، کاترین.» سپس به‌سمت میز کناری رفت و چاقوی عجیب را برداشت. آن را نزدیک کاترین برد و تیغه‌ی صیقل داده‌شده‌اش را روی گونه او کشید. «شاید این مشهورترین چاقوی تاریخ باشد.»

کاترین هیچ چاقوی مشهوری نمی‌شناخت، اما این چاقو شوم و باستانی به‌نظر می‌رسید. تیغه آن بسیار تیز بود.

مرد گفت: «نگران نباش. قصد ندارم قدرت آن را برای تو تلف کنم. آن را برای قربانی باارزش‌تری... در مکان مقدس‌تری، کنار گذاشته‌ام.» به‌سمت پیتر چرخید و گفت: «پیتر، تو این چاقو را می‌شناسی، این‌طور نیست؟»

چشمان برادرش با آمیزه‌ای از ترس و ناباوری گرد شده بود.

«بله، پیتر، این شیء باستانی هنوز وجود دارد. آن را به بهای گزافی به‌دست آورده‌ام... و برای تو کنار گذاشته‌ام. پس از تمام این حرف‌ها، من و تو می‌توانیم همراه با هم سفر دردناکمان را پایان دهیم."

با گفتن این حرف، چاقو را به همراه تمام وسائل دیگر با دقت داخل پارچه‌ای پیچید – عود، شیشه‌های مایع، پارچه‌های ساتن سفید، و دیگر

اشیای مربوط به مراسم. سپس اقلام پیچیده شده را داخل کیف چرمی لانگدن کنار هرم فراماسونی و سنگ رأس قرار داد. هنگامی‌که مرد زیپ کیف لانگدن را بست و به سمت پیتر چرخید، کاترین با درماندگی نگاه می‌کرد.

«ممکن است این را بیاوری پیتر؟» کیف سنگین را روی پای پیتر گذاشت.

سپس به‌سمت کشویی رفت و شروع به جست‌وجو کرد. کاترین می‌توانست صدای به‌هم خوردن اشیای فلزی کوچک را بشنود. مرد هنگامی‌که بازگشت بازوی راست کاترین را گرفت و ثابت نگه داشت. کاترین نمی‌توانست ببیند او چه می‌کند، اما ظاهراً پیتر می‌توانست، و بار دیگر دیوانه‌وار خودش را تکان می‌داد.

ناگهان کاترین سوزشی در بازوی راستش حس کرد، و سپس اطراف آن گرمای عجیبی دوید. پیتر صداهای مضطرب و خفه‌ای از خود درمی‌آورد و بیهوده تلاش می‌کرد از روی صندلی سنگین بلند شود. کاترین حس می‌کرد از آرنج به پایین سرما و کرختی خاصی در ساعد و نوک انگشتانش پخش می‌شود.

هنگامی‌که مرد کنار رفت، کاترین دلیل وحشت‌زدگی برادرش را متوجه شد. مرد سوزنی طبی در رگ او فرو کرده بود مانند زمانی‌که می‌خواهند خون بدهند. اما سوزن به لوله‌ای وصل نبود. در عوض، خون از آن جاری بود؛ و روی آرنج، ساعد، و میز سنگی می‌ریخت.

مرد رو به پیتر کرد و گفت: «ساعت شنی انسانی. اندکی دیگر، زمانی‌که از تو درخواست کردم نقشت را ایفا کنی، می‌خواهم کاترین را تصور کنی... که اینجا، تنها در تاریکی، دارد می‌میرد.»

حالت چهره پیتر حاکی از رنج و عذاب بود.

مرد گفت: «او حدود یک‌ساعت زنده خواهد ماند. اگر سریع با من همکاری کنی، زمان کافی برای نجات او خواهم داشت. البته اگر در برابر من کوچک‌ترین مقاومتی بکنی... خواهرت اینجا تنها در تاریکی خواهد مرد.»

پیتر با صدایی خفه و نامفهوم فریاد می‌زد.

مرد خال‌کوبی‌دار دستش را روی شانه پیتر گذاشت و گفت: "می‌دانم، می‌دانم، برایت سخت است. اما بهتر است نباشد. از این‌ها گذشته، اولین دفعه‌ای نیست که عضوی از خانواده‌ات را تنها می‌گذاری.» مکثی کرد، خم شد و در گوش پیتر زمزمه کرد. «پسرت زاکاری در زندان سوگانلیک به خاطرم آمد.»

پیتر خود را کشید تا از بندها خلاص شود و درحالی‌که پارچه داخل دهانش بود با صدایی خفه بار دیگر فریاد زد.

کاترین با صدایی بلند داد زد: «بس کن!»

مرد هنگامی‌که بسته‌بندی وسائل را تمام کرد، با تمسخر گفت: «آن شب را خوب به خاطر می‌آورم. همه چیز را شنیدم. رئیس زندان پیشنهاد داد پسرت را آزاد کند اما تو ترجیح دادی با رها کردن زاکاری... به او درسی بدهی. پسرت درسش را خوب یاد گرفت، نگرفت؟» مرد لبخند زد. «شکست او... موفقیت من بود.»

مرد پارچه‌ای کتان برداشت و داخل دهان کاترین فرو کرد. در گوش کاترین زمزمه کرد: «مرگ، بهتر است در سکوت باشد.»

پیتر دیوانه‌وار تقلا می‌کرد. مرد خال‌کوبی‌شده بدون آن‌که کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد، به‌آرامی صندلی چرخ‌دار پیتر را از پشت کشید تا از اتاق خارج شود، پیتر نگاهی طولانی به خواهرش انداخت.

نگاه کاترین و پیتر برای آخرین بار در یکدیگر قفل شد.

سپس او رفت.

کاترین می‌توانست صدای بالا رفتن آن‌ها از راه شیب‌دار و از میان در فلزی را بشنود. هنگامی‌که خارج شدند، مرد خال‌کوبی‌دار در فلزی را پشت سرشان قفل کرد و از میان نقاشی سه گریس خارج شد. چند دقیقه بعد، صدای روشن شدن ماشینی را شنید.

خانه در سکوت فرو رفت.

کاترین تنها در تاریکی دراز کشیده و خون از دستش جاری بود.

فصل یکصد و هشت

ذهن رابرت لانگدن در ورطه‌ای بی‌انتها معلق بود.

نه نور. نه صدا. نه احساس.

تنها خلأ ساکت و لایتناهی.

نرمی و لطافت.

بی‌وزنی.

از قالب جسمش رها شده بود. فارغ از محدودیت و اسارت بود.

دنیای مادی دیگر وجود خارجی نداشت. زمان دیگر معنا نداشت.

اکنون آگاهی مطلق بود؛ آگاهی فاقد کالبدی که در خلأ کائناتی وسیع معلق بود.

فصل یکصد و نه

بالگرد UH-۶۰[1] بر فراز بام‌های پهناور کالوراما هایتس بـه پـرواز درآمـده و همه‌جا را زیر نظر داشت و غرش‌کنان به‌سمت مختصاتی می‌رفـت کـه تـیم پشتیبانی برایش ارسال می‌کرد. سیمکینز اولـین شخصـی بـود کـه کـادیلاک اسکالاد سیاه‌رنگ را که مشخص بود با عجله زیاد مقابل یکی از عمـارت‌هـا پارک شده شناسایی کرد. در ورودی بسته و خانه تاریک و ساکت بود.

ساتو به خلبان اشاره کرد که فرود آید.

بالگرد به‌سختی بین چند اتومبیل دیگر، جلوی خانه فرود آمد؛ یکـی از آن‌ها اتومبیلی امنیتی بود که چراغ گردانی روی آن نصب بود.

سیمکینز و تیمش از بالگرد بیرون پریدند، اسـلحه‌هـای خـود را آمـاده کردند، و به‌سرعت روی ایوان پراکنده شدند. زمانی‌که سیمکینز متوجه قفـل بودن در ورودی شد، به پنجره‌ای نزدیک شد، دستانش را به شیشه چسـباند و نگاهی به داخل انداخت. راهرو تاریک بود، اما می‌توانست سایه شخصـی را روی زمین ببیند.

زیر لب گفت: «لعنتی! او هارتمن است.»

یکی از مأمورانش یک صندلی از ایوان برداشت و به سـمت پنجـره‌ای پرتاب کرد. صدای شکسته شدن شیشه در غرش بالگرد محو.شـد. لحظـه‌ای بعد، همه داخل خانه بودند. سیمکینز با عجله به‌طرف راهـرو دویـد و کنـار هارتمن زانو زد تا نبضش را امتحان کند. هیچ چیز. خون همه‌جا را فراگرفته بود. سپس چشمانش به پیچ‌گوشتی افتاد که در گلوی هارتمن فرو رفته بود.

---

[1] **بالگرد تهاجمی یو.اچ.** ۶۰ موسوم به «باز سیاه» بالگردی است نظامی که برای تهاجم هوایی، امداد پزشکی و نیز سواره‌نظام هوایی طراحی و ساخته شده است.

خدای من! بلند شد و به افرادش اشاره کرد که همه‌جا را خوب جست‌وجو کنند.

مأموران به‌سرعت در طبقه اول پخش شدند، نور لیزرشان، تاریکی خانه مجلل را در هم می‌شکست. در اتاق نشیمن و اتاق مطالعه چیزی پیدا نکردند، اما در کمال تعجب، داخل اتاق پذیرایی، مأمور امنیتی خانمی را دیدند که خفه شده بود. سیمکینز دیگر امیدی نداشت که رابرت لانگدن و کاترین سولومون را زنده پیدا کنند. کاملاً مشخص بود که این قاتل بی‌رحم تله‌ای گذاشته، و اگر موفق به کشتن یک مأمور سازمان سیا و یک گارد امنیتی مسلح شده، پس برای یک پروفسور و یک دانشمند دیگر شانسی باقی نمی‌ماند.

زمانی‌که از امنیت طبقه‌ی اول مطمئن شدند، سیمکینز دو نفر را به طبقه بالا فرستاد. در همین حین، پله‌هایی را پیدا کرد که از آشپزخانه به زیرزمین می‌رفت. پایین پله‌ها، چراغ‌ها را روشن کرد. زیرزمین جادار و تمیز بود، گویی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته است. دیگ بخار، دیوارهای سیمانی ساده و چند جعبه. *چیزی اصلاً اینجا نیست.* سیمکینز درست زمانی‌که افرادش به طبقه اول برمی‌گشتند، به آشپزخانه بازگشت. همگی سرهای خود را به علامت منفی تکان دادند.

خانه خالی بود.

هیچ‌کس خانه نبود. و هیچ جسد دیگری هم پیدا نکردند.

سیمکینز با بی‌سیم به ساتو خبر داد که همه جا امن است و خبر شوم مرگ مأموران را نیز به او داد.

هنگامی‌که به راهرو رسید، ساتو را دید که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. وارن بلامی پشت سر ساتو دیده می‌شد که سردرگم و تنها در بالگرد نشسته و کیف تیتانیوم ساتو را روی پاهایش گذاشته بود. رایانه دستی رئیس اداره امنیت، امکان دسترسی او را به سیستم‌های رایانه‌ای سازمان سیا از طریق ماهواره‌های رمزدار فراهم می‌کرد. اوایل شب، ساتو از این کامپیوتر استفاده کرده و اطلاعاتی را در اختیار بلامی گذاشته و او را چنان حیرت‌زده کرده بود که بلامی خود را موظف به همکاری کامل می‌دید. سیمکینز به هیچ

وجه نمی‌دانست بلامی چه دیده، اما هرچه بوده، معمار را به شدت وحشت‌زده و مضطرب کرده بود. زمانی‌که ساتو وارد راهرو شد، لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به جسد هارتمن انداخت. لحظه‌ای بعد، سرش را بلند کرد و نگاهش را به سیمکینز دوخت. «اثری از لانگدن یا کاترین نیست؟ یا پیتر سولومون؟»

سیمکینز سر خود را به علامت منفی تکان داد و گفت: «اگر هم هنوز زنده باشند، آن‌ها را با خود برده است.»

- «رایانه‌ای در خانه بود؟»
- «بله، خانم. در اتاق کار.»
- «آن را به من نشان دهید.»

سیمکینز، ساتو را به بیرون از راهرو و به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد. فرش مجلل و باشکوه پوشیده از خرده‌شیشه‌های پنجره بود. از کنار شومینه، تابلویی بزرگ، و چندین قفسه بزرگ کتاب گذشتند تا به اتاق کار رسیدند. اتاق با چوب تزئین شده بود، یک میز عتیقه و صفحه نمایش بزرگ رایانه‌ای به چشم می‌خورد. ساتو پشت میز رفت و به صفحه نمایش نگاهی کرد، اما بلافاصله ابروهایش را درهم کشید.

زیر لب گفت: «لعنتی.»

سیمکینز نیز پشت میز رفت و به مانیتور نگاه کرد. سفیدسفید بود. «چه مشکلی پیش آمده؟»

ساتو به پورت خالی روی میز اشاره کرد و گفت: «از رایانه‌دستی استفاده می‌کند. آن را با خودش برده است.»

سیمکنز پرسید: «آیا اطلاعاتی دارد که می‌خواهید ببینید؟»

ساتو با صدایی گرفته جواب داد: «نه، اطلاعاتی دارد که نمی‌خواهم هیچ‌کسی آن‌ها را ببیند.»

طبقه‌ی پایین در زیرزمین مخفی، کاترین سولومون صدای ملخ بالگرد، شکسته شدن شیشه، و پوتین‌های سنگینی را بالای سرش شنیده بود. سعی کرد فریاد بزند و کمک بخواهد، اما پارچه‌ای که داخل دهانش فرو شده بود

مانع می‌شد. به سختی می‌توانست صدایی ایجاد کند. هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، خون بیشتری از آرنجش جاری می‌شد.

نفسش بند آمده بود و سرش گیج می‌رفت.

کاترین می‌دانست که باید خونسردی خود را حفظ کند. *از مغزت استفاده کن کاترین.* تمام حواسش را به کار گرفت و تعمق کرد.

ذهن رابرت لانگدن در خلأ فضا شناور بود. به خلأ بی‌نهایت می‌نگریست و در جست‌وجوی نشانه‌هایی بود که او را به گذشته ارتباط دهد. اما چیزی پیدا نمی‌کرد.

تاریکی مطلق. سکوت محض. آرامش مطلق.

حتی جاذبه‌ی زمین هم وجود نداشت که بفهمد کدام جهت، رو به بالاست.

گویی بدنش آنجا را ترک کرده بود.

این باید خود مرگ باشد.

گاهی به‌نظر می‌رسید زمان سریع‌تر می‌گذرد و گاهی کندتر. نمی‌دانست چقدر گذشته است.

ده ثانیه؟ ده دقیقه؟ ده روز؟

اما ناگهان، مانند انفجار آتش‌باری در دوردست‌ها در آن‌سوی کهکشان، خاطراتش صورتی مادی به خود گرفتند و از ورای نیستی همانند موجی عظیم به سمت او سرازیر شدند.

به یک‌باره، همه‌چیز را به یاد آورد. تصاویر بندبند وجودش را از هم می‌گسست؛ واضح و آزاردهنده بودند. به صورت مردی خیره شده بود که پوشیده از خال‌کوبی بود. دستانی قدرتمند سرش را بلند کرد و محکم به زمین کوبید.

فوران درد... و سپس تاریکی.

نوری خفیف.

تپش قلب.

خاطراتی مبهم. لانگدن درحالی‌که کاملاً به هوش نبود، پایین و پایین و پایین‌تر کشیده می‌شد. مرد خال‌کوبی شده چیزی زمزمه می‌کرد.

Verbum Significatium... Verbum Omnificum ... Verbum Perdo...

فصل یکصد و ده

ساتو تنها در اتاق مطالعه ایستاده بود و منتظر پاسخی از بخش تصاویر ماهواره‌ای سازمان سیا بود. یکی از نعمات کار کردن در منطقه واشنگتن دی سی، پوشش ماهواره‌ای آن بود. با کمی شانس، این امکان وجود داشت یکی از این ماهواره‌ها طوری تنظیم شده باشد که امشب تصاویری از این خانه... مخصوصاً ماشینی که طی نیم‌ساعت گذشته آنجا را ترک کرده، گرفته باشد.

تکنیسین ماهواره گفت: «متأسفم خانم. امشب تصویری از آن مختصات نداشتیم. می‌خواهید مختصات جدیدی را جست‌وجو کنیم؟»

«نه متشکرم. دیگر خیلی دیر شده است.» و گوشی را قطع کرد.

ساتو آه عمیقی کشید. هیچ فکری به ذهنش خطور نمی‌کرد، دیگر نمی‌دانست چطور می‌توانند ردی از سوژه مورد نظرشان پیدا کنند. به راهرو برگشت و دید افرادش جسد هارتمن را درون کیسه‌ای گذاشته و به سمت بالگرد می‌برند. ساتو به سیمکینز دستور داده بود افرادش را جمع کند و برای بازگشت به لانگلی آماده شوند، اما سیمکینز در اتاق نشیمن روی چهار دست و پا نشسته بود. به‌نظر می‌رسید بیمار باشد.

«حالت خوب است؟»

سیمکینز سرش را بلند کرد، نگاهی غریب در چهره‌اش موج می‌زد. درحالی‌که به کف اتاق نشیمن اشاره می‌کرد، پرسید: «:این را دیده‌اید؟»

ساتو نزدیک شد و به فرش مخملی نگاهی انداخت. سرش را تکان داد، چیزی نمی‌دید.

سیمکینز گفت: «نزدیک‌تر شوید. به جهت خواب فرش نگاه کنید.»

ساتو نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای، او نیز آن را دید. به‌نظر می‌رسید بافت‌های فرش در دو خط صاف له و فشرده شده است، گویی چرخ‌های چیزی سنگین را در طول اتاق غلتانده باشند.

سیمکینز گفت: «عجیب‌تر از همه جایی است که این ردها به آن ختم می‌شوند.» و با دست به مسیر آن اشاره کرد.

نگاه ساتو نیز خطوط موازی کم‌رنگ را تا آن سوی فرش دنبال کرد. به‌نظر می‌رسید کنار شومینه زیر نقاشی بزرگی که از کف اتاق تا به سقف امتداد داشت ناپدید شده‌اند. *این دیگر چیست؟*

سیمکینز به‌سمت نقاشی رفت و سعی کرد آن را از روی دیوار بردارد. اما از جایش تکان نخورد. درحالی‌که انگشتانش را دورتادور قاب آن می‌کشید گفت: «ثابت است... صبر کن، چیزی این زیر هست...» انگشتش به اهرم کوچکی زیر لبه پایینی نقاشی خورد و صدایی آمد.

ساتو جلو رفت، سیمکینز قاب را هل داد و کل نقاشی همانند دری گردان به‌آرامی دور خود چرخید.

سیمکینز چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و به سمت فضای تاریک پشت تابلو گرفت.

در انتهای دالانی کوتاه، درِ فلزی سنگینی قرار داشت.

خاطراتی که از اعماق سیاه ذهن لانگدن موج می‌زدند، می‌آمدند و می‌رفتند. صدای زمزمه‌ی دوردست و وحشتناکی نیز آن‌ها را همراهی می‌کرد.

Verbum significatium ... Verbum omnificum ... Verbum perdo.

سرود همانند صدای یکنواخت سرودهای قرون وسطی ادامه داشت.

Verbum significatium ... Verbum omnificum ... Verbum perdo.

ناگهان این کلمات در آن فضای خالی معلق ماندند، صداهایی تازه در اطرافش انعکاس می‌یافت.

Apocalysis ... Franklin... Apocalypsis... Verbum... Apocalypsis...

صدای طنین سوگمندانه ناقوسی از جایی در دوردست‌ها به گوش می‌رسید. صدای ناقوس ادامه داشت و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. طنینش بیشتر شده بود، گویا امیدوار بود لانگدن را متوجه سازد، و یا ذهنش را ترغیب به همراهی کند.

فصل یکصد و یازده

صدای زنگ واقع در برج ساعت برای سه دقیقه‌ی تمام طنین‌انداز شد، و چلچراغ کریستالی که بالای سر لانگدن آویزان بود را به لرزه انداخت. سال‌ها پیش نیز او در کنفرانسی در این سالن اجتماعات دوست‌داشتنی در دانشکده فیلیپس اکستر[1] شرکت کرده بود. اما امروز اینجا آمده بود تا به سخنرانی دوست عزیزی گوش فرا دهد. زمانی‌که چراغ‌ها کم‌نور شدند، لانگدن جایی در انتهای سالن زیر نقاشی‌هایی از مدیر دانشکده نشست.

سکوتی بر سالن حکم‌فرما شد.

در تاریکی مطلق، سایه‌ی قامتی بلند از سن عبور کرد و روی سکو ایستاد. صدایی ناشناس در بلندگو گفت: «صبح‌به‌خیر.»

همه حضار صاف نشستند، سرک می‌کشیدند که ببینند چه کسی آن‌ها را مورد خطاب قرار داده است.

پروژکتوری روشن شد و عکسی رنگ و رو رفته که به قهوه‌ای مایل به قرمز می‌گرایید نمایان شد؛ قلعه‌ای چشمگیر با نمایی از ماسه‌سنگ قرمز، برج‌هایی بلند و چهارگوش، و تزئیناتی به سبک گوتیک.

سایه دوباره شروع به صحبت کرد: «چه کسی می‌تواند به من بگوید اینجا کجاست؟»

دختری از میان تاریکی گفت: «انگلستان! این نما تلفیقی از سبک گوتیگ و رومی است، این قلعه متعلق به دوران نورمن‌هاست و حدود قرن دوازدهم ساخته و در انگلستان واقع است.»

---

[1] Phillips Exeter Academy

صدای ناشناس در پاسخ گفت: «احسنت! انگار این خانم کاملاً به معماری مسلط است.»

صداهایی نامفهوم از گوشه و کنار سالن شنیده می‌شد.

سایه ادامه داد: «اما متأسفانه... چهار هزار و هشتصد کیلومتر و بیش از ۵۰۰ سال اختلاف داشتید.»

جمعیت با اشتیاق بیشتری منتظر شنیدن جواب شد.

حال پروژکتور تصویری مدرن و تمام رنگی از همان بنا ولی از زاویه‌ای دیگر را نمایش داد. برجک‌های سنگی قلعه در جلوی تصویر خودنمایی می‌کردند، اما درست پشت آن، گنبد باشکوه و سفید رنگ کاخ کنگره امریکا دیده می‌شد.

دختر با تعجب فریاد زد: «صبر کنید! در واشنگتن هم قلعه نرماندی وجود دارد؟»

صدا در پاسخ گفت: «از سال ۱۸۵۵، زمانی‌که این عکس گرفته شد.»

عکسی جدید ظاهر شد – نمایی سیاه و سفید از داخل بنا، که سالن رقصی عظیم را نمایش می‌داد و با اسکلت حیوانات، شیشه‌هایی مملو از نمونه‌های بیولوژیکی، صنایع‌دستی باستانی، و قالب‌هایی گچی از خزندگان ماقبل تاریخ مزین شده بود.

صدا گفت: «این قلعه‌ی حیرت‌آور، اولین موزه‌ی علمی امریکا محسوب می‌شود. هدیه‌ای از دانشمند انگلیسی ثروتمندی که مانند اجدادمان بر این باور بود که کشور نوپای ما روزی به سرزمین روشنفکران مبدل می‌شود. او ثروت عظیمی را به اجدادمان سپرد و از آن‌ها خواست «مؤسسه‌ای جهت ارتقا و انتشار دانش» برپا کنند.» سپس برای چند لحظه‌ی طولانی مکث کرد.

«چه‌کسی می‌تواند نام این دانشمند دست و دلباز را به من بگوید؟»

صدایی محجوب از ردیف‌های جلویی با شک و تردید گفت: «جیمز اسمیتسون؟»

زمزمه‌هایی بین جمعیت شنیده می‌شد که حاکی از تأیید حدس او بود.

مرد روی صحنه در پاسخ گفت: «بله، اسمیتسون.» و به روشنایی آمد، برقی از شیطنت در چشمان خاکستری رنگش موج می‌زد. «صبح همگی به‌خیر. من پیتر سولومون، رئیس بنیاد اسمیتسونیان هستم.»

همه دانشجویان به‌شدت او را تشویق کردند.

انتهای سالن، در تاریکی، لانگدن با نگاهی تحسین‌آمیز پیتر را که با نمایشی ذهن این جوانان را به تاریخچه بنیاد اسمیتسونیان جلب کرده بود، می‌نگریست. گردش تصویری با قلعه اسمیتسونیان آغاز شده بود، آزمایشگاه‌هایی زیرزمینی، دالان‌هایی مملو از مصنوعات و آثار دیدنی، سالنی پر از نمونه‌های نرم‌تنان، دانشمندانی که خود را «نگهبانان سخت‌پوستان» می‌نامیدند، و حتی عکسی قدیمی از دو تن از محبوب‌ترین ساکنین قلعه — یک جفت جغد به نام‌های «انتشار» و «ارتقا». نمایش پس از نیم ساعت با تصویر ماهواره‌ای شگفت‌آوری از نشنال مال، که امروزه در دو طرف آن موزه‌های عظیم اسمیتسونیان به چشم می‌خورد، به پایان رسید.

سولومون در انتها گفت: «همان‌طورکه در ابتدا بیان کردم، جیمز اسمیتسون و اجدادمان تصور می‌کردند روزی کشورمان سرای روشنفکری می‌شود. من ایمان دارم که امروز آن‌ها سربلند شده‌اند. امروز، بنیاد اسمیتسونیان آن‌ها به‌عنوان نمادی از دانش و علم در مرکز امریکا واقع شده، کشوری که بر پایه اصول دانش، خرد و علم بنا نهاده شده است.»

نمایش تصاویر با تشویقی پرشور و حرارت خاتمه یافت. چراغ‌ها روشن شدند و تعدادی مشتاقانه دست خود را بالا بردند تا به سؤالاتشان پاسخ داده شود.

سولومون به پسری موقرمز که در وسط سالن نشسته بود اشاره کرد.

پسر با لحنی متعجب گفت: «آقای سولومون، شما گفتید اجدادمان به‌دلیل خفقان مذهبی که در اروپا حکم‌فرما بود از آنجا گریختند تا بر پایه اصول پیشرفت‌های علمی کشوری را بنا کنند.»

- «کاملاً درست است.»

- «اما... من تصور می‌کردم اجدادمان، مردان مذهبی و با تقوایی بودند که امریکا را به‌عنوان قومی مسیحی بنا نهادند.»

سولومون با لبخند گفت: «دوست من، منظور مرا اشتباه برداشت کردید، اجدادمان مردانی به‌واقع مذهبی بودند، اما آن‌ها خداپرست بودند – مردانی که به پروردگار معتقد بودند اما به شکلی عالمگیر و روشنفکرانه. تنها آرمان مذهبی که ترویج کردند آزادی مذهبی بود.» سپس بلندگو را از جایگاهش بلند کرد و به سمت لبه سن گام برداشت. «اجدادمان در آرزوی بنای مدینه‌ای فاضله در امریکا بودند – جایی که آزادی بیان، آموزش و پرورش عموم مردم، و پیشرفت‌های علمی جایگزین جهل و تیرگی خرافات مذهبی منسوخ شده باشد.»

دختری موبور در انتهای سالن دستش را بالا برد.

- «بله؟»

دختر درحالی‌که تلفن همراهش را بالا می‌برد، گفت: «آقا، من داشتم در مورد شما تحقیق می‌کردم، در ویکی‌پدیا[1] نوشته شما از فراماسون‌های برجسته هستید.»

سولومون انگشتر فراماسونی خود را بالا گرفت و گفت: «می‌توانستم کمکتان کنم، برای دریافت اطلاعات متحمل پرداخت هزینه نشوید.»

همه دانشجویان خندیدند.

دختر با تردید ادامه داد: «درست است، اما شما گفتید «خرافات مذهبی منسوخ شده»، و به‌نظر من تنها کسی که می‌تواند مسؤول ترویج خرافات منسوخ باشد... فراماسون‌ها هستند.»

سولومون در کمال خونسردی گفت: «واقعاً؟ چطور؟»

– «خوب، من مطالب زیادی در مورد فراماسون‌ها خوانده‌ام، و می‌دانم که عقاید و مراسم‌های باستانی عجیب زیادی دارید. در این مقاله حتی نوشته فراماسون‌ها به قدرت نوعی حکمت جادویی کهن معتقدند که می‌تواند بشر را تا سرزمین خدایان به اوج برساند.»

همه برگشتند و طوری به دختر زل زدند گویا عقلش را از دست داده است.

سولومون گفت: «در واقع، حق با اوست.»

---

[1] Wikipedia یکی از معروف‌ترین و بزرگ‌ترین دایره‌المعارف‌های جهان

بار دیگر همه به‌سوی سولومون بازگشتند و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به او نگریستند.

سولومون لبخندی زد و از دختر پرسید: «در این مقاله ویکی... اطلاعات دیگری هم در مورد این حکمت جادویی آمده است؟"

دختر اکنون کمی معذب به‌نظر می‌رسید، اما شروع به خواندن از روی صفحه اینترنت کرد:

«جهت حصول اطمینان از عدم سوءاستفاده نااهلان از این حکمت عظیم، اساتید پیشین دانش خود را به‌صورت رمز نوشته‌اند؛ و حقیقت ارزشمند آن را در پس زبانی استعاری مشتمل بر نماد، اسطوره و تمثیل پنهان کرده‌اند. تا به امروز، این حکمت رمزنگاری شده همواره با ماست؛ در اسطوره‌شناسی ما، هنر ما، و متون اسرارآمیز تمام اعصار نهفته بوده است. متأسفانه، بشر امروزی توانایی خود را برای رمزگشایی این شبکه پیچیده نمادگرایی از دست داده؛ و حقیقت بزرگ فراموش شده است.»

سولومون لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «همین؟»

دختر کمی در صندلی خود جابه‌جا شد و گفت: «راستش، هنوز کمی مانده است.»

«باید حدس می‌زدم. لطفاً... ادامه بده.»

دختر مردد بود، اما گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «طبق افسانه، فرزانگانی که اسرار کهن را رمزنویسی کردند، نوعی کلید بر جای گذاشتند؛ یک *کلمه رمز* که می‌تواند این اسرار رمزنویسی شده را فاش سازد. گفته می‌شود، این کلمه رمز جادویی – که *Verbum significatium* نامیده می‌شود – می‌تواند جهل و نادانی را نابود و اسرار کهن را بر اذهان بشر آشکار سازد."

سولومون مشتاقانه لبخندی زد و گفت: "البته... *Verbum signifactium*" لحظه‌ای نگاهش در فضا خیره ماند، سپس بار دیگر نگاهی به دختر موبور انداخت و گفت: "و این کلمه اعجاب‌انگیز الان کجاست؟"

چهره دختر نگران به‌نظر می‌رسید، به‌وضوح پشیمانی در چهره‌اش دیده می‌شد. اما چنین ادامه داد: "طبق افسانه، *verbum significatium* در اعماق

زمین مدفون شده، و صبورانه منتظر لحظه‌ای حیاتی در تاریخ است؛ لحظه‌ای که بشر دیگر نتواند بدون تحصیل حقیقت، دانش و حکمت اعصار، به زندگی ادامه دهد. در چنین مقطع تاریکی، بشر نهایتاً به این کلمه دست یافته و عصر جدید اعجاب‌انگیزی از روشنگری و بصیرت را به ارمغان خواهد آورد."

دختر موبایلش را خاموش کرد و در صندلی‌اش فرو رفت.

پس از سکوتی طولانی، دانشجویی دیگر دستش را بالا برد: «آقای سولومون، شما که به چنین چیزی اعتقاد ندارید، دارید؟»

سولومون با لبخند گفت: «چرا که نه؟ در اسطوره‌شناسی ما، اعتقادی دیرین به کلمات جادویی وجود دارد که بصیرت و قدرتی خداگونه می‌بخشند. حتی امروزه، بچه‌ها هنوز فریاد می‌زنند «اجی مجی لاترجی»[1] و امیدوارند چیزی را از نیستی به‌وجود آورند. البته، همه ما فراموش کرده‌ایم این کلمه اسباب‌بازی نیست، و ریشه‌اش در عرفان آرامی[2] باستان نهفته است – *Avrah Kadabra*– به معنای «خلق می‌کنم هر آنچه بر زبان آورم»."

سکوت.

دانشجو با پافشاری بیشتری ادامه داد: «اما، آقا، مطمئناً شما معتقدند نیستید که فقط یک کلمه... این *verbum significatium*... یا هر چیز دیگری که هست... قدرت آشکار ساختن حکمت کهن... و خلق بصیرتی جهان‌شمول داشته باشد؟»

از چهره سولومون چیزی مشهود نبود. «عقاید شخصی من نباید برای شما اهمیت داشته باشد. چیزی که اهمیت دارد این است که در تمامی ادیان و مکاتب فلسفی دنیا نوید فرا رسیدن بصیرتی شگرف داده می‌شود. هندوها آن را عصر کریتا[3] می‌نامند، اخترشناسان به آن آکواریوس[4] می‌گویند، یهودیان از آن به‌عنوان ظهور منجی موعود یاد می‌کنند، اشراقیون آن را عصر

---

[1] Abracadabra

[2] ارام (بین‌النهرین قدیم)

[3] عصر روشنفکری

[4] برج دلو که در اخترشناسی به عصر روشنفکری گفته می‌شود.

جدید قلمداد می‌کنند، کیهان‌شناسان آن را هم‌گرایی هماهنگ نامیده و تاریخ دقیق آن را پیش‌بینی می‌کنند.»

شخصی از میان جمعیت گفت: "۲۱ دسامبر ۲۰۱۲"

- «بله، به‌طرز مخوفی زود فرا می‌رسد؛ البته اگر به ریاضیات مایایی[۱] معتقد باشید.»

لانگدن با یادآوری این‌که چطور سولومون، ۱۰ سال پیش، غوغای فعلی برنامه‌های ویژه‌ی تلویزیونی را در مورد پیش‌گویی آخر دنیا در سال ۲۰۱۲، به‌درستی پیش‌بینی کرده بود، لبخندی بر لبانش نشست.

سولومون گفت: «گذشته از زمان‌بندی... جالب است بدانید که در سراسر تاریخ، تمام فلسفه‌های متفاوت و ناهمگون بشر همگی در یک مورد اتفاق نظر داشتند – این‌که روشنگرایی و بصیرتی عظیم در راه است. در هر فرهنگی، در هر دوره‌ای، و در هر گوشه‌ای از جهان، رؤیای انسان‌ها بر نظریه‌ی دقیقاً یکسانی متمرکز بوده – خدای‌گونه شدن بشر... دگرگونی قریب‌الوقوع ذهن بشر به توان بالقوه و حقیقی‌اش.» سپس با لبخندی گفت: «چه چیزی می‌تواند باعث توافق‌نظر اعتقادات مختلف شود؟»

صدای آرامی از بین جمعیت گفت: «حقیقت.»

سولومون چرخی زد و پرسید: «چه کسی این را گفت؟»

دستی که بالا رفت متعلق به پسر آسیایی ریزنقشی بود که چهره‌اش نشان می‌داد اهل نپال یا تبت باشد. «شاید حقیقتی جهانی در وجود همه‌ی انسان‌ها نهفته است. شاید چیزی پنهان در نهاد همه انسان‌ها وجود دارد، مانند ماده‌ای مشترک در دی ان ای ما. شاید تشابهی که در تمامی داستان‌ها وجود دارد ناشی از این حقیقت مشترک باشد.»

سولومون درحالی‌که لبخندی از سر شعف بر لبانش نقش بسته بود، دستانش را بهم فشرد و با احترام به پسر تعظیمی کرد و از او تشکر کرد.

---

[۱] بومی‌های جنوب مکزیک و شمال امریکای مرکزی که تقویمشان برابر با ۵۱۲۶ سال است. این شمارش بلند دوره در ۰.۰.۰.۰.۰ آغاز شده است که مطابق ۱۱ آگوست ۳۱۱۴ پیش از میلاد می‌شود. شمارش طویل دورهٔ مایاها در ۵۱۲۶ سال بعد از این تاریخ یعنی در ۲۱ دسامبر ۲۰۱۲ به پایان می‌رسد.

همه ساکت بودند.

سولومون خطاب به جمعیت گفت: «حقیقت، حقیقت قدرت دارد. و اگر همه ما به سمت عقایدی یکسان جذب می‌شویم، شاید به آن خاطر باشد که آن‌ها عقایدی حقیقی هستند... که در عمق وجود ما حک شده‌اند. و زمانی‌که حقیقت را می‌شنویم، حتی اگر آن را به‌درستی هم درک نکنیم، حس می‌کنیم آن حقیقت در وجود ما طنین انداخته... و ضمیر ناخودآگاه ما را به لرزه می‌اندازد. احتمالاً حقیقت یادگرفتنی نیست، بلکه به خاطر آوردن... به یاد آوردن... و یا باز شناختن... چیزی است که در نهاد ما وجود دارد.»

سکوت مطلق بر سالن حکمفرما بود.

سولومون نیز مکثی طولانی کرد و سپس به آرامی گفت: «در انتها، باید خاطر نشان کنم که دست‌یابی به حقیقت هرگز آسان نبوده است. در طول تاریخ، هر دوره‌ای از روشنگرایی با تاریکی همراه بوده که خلاف جهت آن حرکت می‌کرده است. این قانون طبیعت و تعادل است. و اگر می‌بینیم تاریکی در دنیای امروز گسترش یافته، باید بدانیم درست به اندازه آن، روشنایی نیز رشد کرده است. ما در آستانه دوره‌ی به‌واقع عظیمی از روشنایی ایستاده‌ایم، و همه ما – همه شما – واقعاً سعادتمند هستیم که در چنین لحظه مهمی از تاریخ زندگی می‌کنیم. از میان تمام مردمی که تابه‌حال، در کل دوره‌های تاریخ زندگی کرده‌اند... ما در لحظه‌ای قرار گرفته‌ایم که شاهد رنسانس نهایی خود خواهیم بود. بالأخره پس از میلیون‌ها سال تاریکی، خواهیم دید که علم ما، ذهن ما، و حتی مذهب ما پرده از حقیقت بر خواهد داشت.»

عده‌ای می‌خواستند سولومون را از صمیم قلب تشویق کنند که او دستش را به نشانه سکوت بالا برد. «خانم؟» مستقیماً به دختر موبور ستیزه‌جویی که در انتهای سالن نشسته بود اشاره کرد و گفت: «من شما را می‌شناسم و با حرف‌هایتان خیلی موافق نیستم، ولی می‌خواهم از شما تشکر کنم. تعصب شدید شما، عامل مهمی در تسهیل و تسریع روند تغییر و تحولاتی که پیش روی داریم محسوب می‌شود. جهل و نادانی از

بی‌احساسی و بی‌عاطفگی سرچشمه می‌گیرد؛ و اعتقاد راسخ، قوی‌ترین پادزهر آن به‌شمار می‌آید. مذهب و اعتقادات خود را بیشتر مورد بررسی قرار دهید. کتاب مقدس را بخوانید.» و با لبخند اضافه کرد: «مخصوصاً صفحات آخرش را.»

دختر گفت: «بخش آخرالزمان[1] را؟»

«دقیقاً. کتاب مکاشفه یوحنا، نمونه‌ای عینی از حقیقت مشترک ماست. آخرین کتاب انجیل، داستانی شبیه به روایات بی‌شمار دیگری از این دست را برای ما نقل می‌کند. همگی آن‌ها آشکار شدن بصیرت و حکمتی عظیم را به ما نوید می‌دهند.»

شخص دیگری گفت: «اما مگر کتاب مکاشفه یوحنا درباره آخرالزمان نیست؟ می‌دانید، در مورد دجال، نبرد نهایی، مبارزه نهایی میان خیر و شر؟»

لبخندی بر لبان سولومون نقش بست و پرسید: «چه کسانی اینجا زبان یونانی می‌خوانند؟»

چند نفر دستانشان را بالا بردند.

– معنای لغوی آپوکالیپس چیست؟

یکی از دانشجویان گفت: «یعنی...» اما قبل از اینکه ادامه دهد، لحظه‌ای مکث کرد، متعجب به‌نظر می‌رسید، «یعنی «آشکار کردن»... یا «فاش کردن»».

سولومون با سر حرف پسر را تأیید کرد. «دقیقاً. آپوکالیپس در لغت به معنای *فاش کردن* است. کتاب مکاشفه یوحنا در انجیل، پرده برداشتن از حقیقتی عظیم و معرفتی غیر قابل تصور را پیش‌بینی می‌کند. آخرالزمان، آخر دنیا نیست؛ بلکه آخر دنیایی است که ما می‌شناسیم. پیش‌گویی آخرالزمان تنها یکی از زیباترین پیام‌های انجیل است که مورد تحریف قرار گرفته است.» سولومون به سمت جلوی سن گام برداشت و گفت: «حرف من را باور کنید، آخرالزمان در راه است؛ و ابداً به آنچه آموخته‌ایم شباهتی ندارد.»

درست بالای سرش، زنگی شروع به نواختن کرد.

دانشجویان حیرت‌زده به شدت او را مورد تشویق قرار دادند.

---

[1] Apocalypse

فصل یکصد و دوازده

کاترین سولومون داشت تا مرز بیهوشی پیش می‌رفت که ناگهان موج انفجاری مهیب او را تکانی داد.

چند لحظه بعد، بوی سوختگی به مشامش رسید.

گوش‌هایش زنگ می‌زدند.

صداهایی نامفهوم همه جا را فرا گرفته بود. صدای فریاد. صدای پا. ناگهان احساس کرد راحت‌تر نفس می‌کشد. دستمال را از داخل دهانش برداشته بودند.

مردی زمزمه‌کنان گفت: «دیگر جایت امن است، فقط زنده بمان.»

کاترین انتظار داشت که مرد سوزن را از بازویش خارج کند، اما در عوض شروع به فریاد زدن و دستور دادن کرد: «جعبه کمک‌های اولیه را بیاورید... یک کیسه خون به سوزن وصل کنید... دستگاه فشار خون را برایم بیاورید.» همان‌طور که مرد مشغول چک کردن علائم حیاتی کاترین بود گفت: «خانم سولومون، شخصی که این کار را با شما کرد... کجا رفت؟»

کاترین تلاش کرد صحبت کند، اما نتوانست.

سؤال دوباره تکرار شد: «خانم سولومون؟ او کجا رفت؟»

کاترین سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد، اما داشت از هوش می‌رفت.

مرد مصرانه گفت: «ما باید بدانیم او کجا رفته است.»

با وجودی که می‌دانست هیچ معنایی ندارد اما در پاسخ فقط دو کلمه گفت: «کوهستان مقدس.»

ساتو از روی در آهنی خرد شده گذشت و از پلکانی چوبی به سمت زیرزمین مخفی رفت. یکی از مأموران، پایین پله‌ها به سویش آمد.

«رئیس، فکر کنم بخواهید نگاهی به این بیندازید.»

ساتو به دنبال مأمور داخل اتاق کوچکی رفت که آن سوی راهروی تنگ و باریک قرار داشت. اتاق به شدت روشن بود، به جز دسته‌ای لباس چیزی در آن وجود نداشت. ساتو، کفش‌ها و کت فاستونی رابرت لانگدن را شناخت.

مأمور به محفظه‌ای بزرگ و تابوت مانند در انتهای اتاق اشاره کرد.

خدای من! این دیگر چیست؟

ساتو به سمت محفظه رفت، و مشاهده کرد لوله پلاستیکی شفافی از دیوار عبور کرده و به آن متصل است. با احتیاط به مخزن نزدیک شد. از اینجا می‌توانست درپوش کوچکی را روی آن ببیند. دستش را دراز کرد و درپوش را به کناری زد، پنجره کوچکی نمایان شد.

از ترس قدمی به عقب گذاشت.

زیر پنجره پلکسی گلاس... صورت بی‌روح پروفسور رابرت لانگدن زیر آب شناور بود.

نورا!

خلأ بی‌انتهایی که لانگدن در آن سرگردان بود، ناگهان مملو از نور خیره‌کننده‌ای شد. پرتوی سفید و پرحرارت نور بر آن فضای تاریک و سیاه مستولی شد و تا اعماق وجودش را سوزاند.

نور همه جا را فراگرفته بود.

ناگهان، در میان ابر تابانی که در مقابلش قرار داشت، تصویر زیبایی ظاهر شد. یک چهره بود- مبهم و نامشخص- دو چشم از ورای خلأ به او می‌نگریست. نور، چهره را در بر گرفته بود، و لانگدن نمی‌دانست که آیا به چهره خدا می‌نگرد؟

ساتو داخل مخزن خیره شده بود، تردید داشت پروفسور لانگدن بداند چه بر سرش آمده است. چنین چیزی را بعید می‌دانست. چرا که، سردرگمی تنها هدف این فناوری محسوب می‌شد.

مخزن‌های عایق حسی از دهه پنجاه رواج یافتند و هنوز هم به‌عنوان راه گریزی برای پژوهشگران ثروتمند عصر جدید بودند. این مخزن‌ها با فراهم آوردن حالتی که غوطه‌وری نامیده می‌شد، فضایی شبیه محیط رحم مادر را تداعی می‌کردند که گاه فرد داوطلبانه به منظور تجربه چنین حالتی داخل آن قرار می‌گرفت؛ نوعی حالت خلسه که در آن فعالیت مغز در وضعیت سکون قرار گرفته و کلیه ورودی‌های احساسات اعم از نور، صدا، لامسه و حتی نیروی جاذبه از آن سلب می‌شود. در مخزن‌های قدیمی و سنتی‌تر شخص در یک محلول غلیظ به پشت غوطه‌ور می‌شد و سرش بالاتر از سطح مایع قرار می‌گرفت تا بتواند به راحتی تنفس کند.

با این وجود در مدل‌های اخیر کمی تغییر ایجاد شده است.

اکسیژن و پرفلورین محلول.

این تکنولوژی جدید که به‌عنوان تهویه کاملاً مایع شناخته می‌شود آن‌چنان غیرمنطقی و دور از ذهن می‌نمود که معدود افرادی بر وجود آن باور داشتند.

مایع قابل استنشاق.

استنشاق مایع از سال ۱۹۶۶ به حقیقت پیوست. هنگامی‌که للاند سی کلارک[1] توانست موشی را که برای ساعت‌ها در محلولی از اکسیژن و پرفلور کربن فرو برده شده بود، زنده نگاه دارد. در سال ۱۹۸۹ فناوری تهویه مایع در فیلم "خلأ" منصه ظهور یافت. هر چند تعداد کمی از بینندگان می‌دانستند که در حال تماشای یک واقعیت علمی هستند.

روش تهویه کاملاً مایع از دستاوردهای علم پزشکی نوین است که در راستای کمک به تنفس نوزادان نارس از طریق بازگرداندن آن‌ها به محیطی کاملاً مایع شبیه رحم مادر صورت گرفته است. شش‌های بشری که ۹ ماه را

[1] Leland C. Clark

درون رحم می‌گذرانـد بـا محیطـی کـاملاً مـایع بیگانـه نیسـت. روزگـاری پرفلورکربن به حدی غلیظ و لزج بود که کاملاً قابـل استنشـاق نبـود امـا بـا پیشرفت‌های حاصل شده مایعاتی به‌دست آمد که بسیار شبیه به آب بودند و فرد به راحتی می‌توانست آن‌ها را تنفس کند.

هیأت مدیره علوم و فناوری سـازمان سـیا کـه بـه جـادوگران لانگلـی معروف بودند، با جدیت روی توسعه پرفلورکربن به منظور بکارگیری آن در ارتش ایالات متحده کار می‌کردند. تیم‌هـای متخصـص غواصـی در اعمـاق نیروی دریایی دریافتند که تنفس مایع اکسیژنه شده در مقایسـه بـا استنشـاق هلیوکس[۱] و تریمیکس[۲] ضمن از بین بردن احتمال ابتلا به مشکلات ناشی از فشار، توانایی نفوذ به اعماق ژرف‌تری را به آن‌ها مـی‌داد. همچنـین ناسـا و نیروی هوایی فهمیده بودند، خلبانانی که سیستم تهویه آن‌ها به استنشاق مایع تجهیز شده است نسبت به زمانی‌که از کپسول‌های معمولی اکسیژن اسـتفاده می‌کردند، توانایی صعود به ارتفاعات به مراتب بالاتری را داشـتند چـرا کـه این سیستم تنفسی سبب می‌شد فشار متناسب‌تری به اندام‌هـای داخلـی‌شـان وارد شده و ارتفاع بالاتر را به راحتی تحمل کنند.

ساتو شنیده بود در حال حاضر آزمایشگاه‌هایی وجود دارد که در آن‌هـا بتوان سیستم تهویه مایع یا همان ماشین خلسه را تجربه کرد. این نوع مخزن خاص، به احتمال زیاد تنها برای استفاده شخصی نصب شده بود، اما با دیدن چفت‌های قفل‌شونده آن، ساتو شک نداشت که ایـن مخـزن جهـت مقاصـد شومی مورد استفاده قرار گرفته است – روشی برای بازجویی که سـیا بـا آن به‌خوبی آشنا بود.

روش معروف بازجویی «القـای حـس غـرق‌شـدگی[۳]» شـیوه‌ای بسـیار کارآمد بود چرا که فرد واقعاً تصور می‌کرد در حال غرق شدن اسـت. سـاتو چندین روش بازپرسی می‌شناخت که در آن‌ها از مخزن‌های عایق حسی بـه

---

[۱] ترکیب هلیوم و اکسیژن

[۲] ترکیب سه عنصر هلیوم، اکسیژن و نیتروژن

[۳] Water Boarding : روشـی بـرای بـازجویی اسـت کـه در آن شـخص را بـه پشـت خوابانیـده و درحالی‌که صورتش را با دستمال پوشانده‌اند روی صورت وی آب می‌ریزند تا احساس خفگی به او دست دهد.

منظور بالابردن میزان وحشت در فرد استفاده می‌شد. قربانی در واقع پس از آن‌که در مایع قابل استنشاق فرو برده می‌شد، احساس غرق‌شدگی می‌کرد. درد و وحشت آمیخته با حس غرق شدن معمولاً باعث می‌شود که شخص متوجه نشود درون مایعی فرو می‌رود که غلظت آن کمی از آب بیشتر است. هنگامی‌که مایع وارد شش‌های قربانی می‌شود، فرد از وحشت قالب تهی کرده و معمولاً وقتی چشم می‌گشاید خود را درون سلولی انفرادی می‌یابد.

عوامل بی‌حسی، داروهای فلج‌کننده و توهم‌زا با مایع اکسیژنه گرم مخلوط می‌شوند تا این حس را به فرد القا کنند که او کاملاً از کالبد خود و محیط مادی جدا شده است. حس مردن، خود به حد کافی وحشت‌برانگیز است و چنان‌چه این احساس با گیجی حاصل از پروسه تولد دوباره که به کمک چراغ‌های پر نور، هوای سرد و از کار انداختن حس بویایی ایجاد می‌شود درآمیزد، بسیار دردناک و هول‌انگیز می‌شود. پس از چندین مرتبه تجربه تولد دوباره و غرق کردن‌های متوالی شخص کاملاً گیج و سر درگم شده و توانایی تشخیص زنده یا مرده بودن را از دست می‌دهد؛ و هر چیزی را که بازجو از او بخواهد به‌طور کامل به او می‌گوید.

ساتو مردد بود آیا برای بیرون کشیدن لانگدن منتظر گروه امداد بماند یا نه. فقط می‌دانست وقت زیادی ندارد. *باید بفهمم چه اطلاعاتی دارد.*

«چراغ‌ها را خاموش کنید و چند پتو برایم بیاورید.»

خورشید خیره‌کننده محو شد.

چهره نیز ناپدید شد.

تاریکی بار دیگر بازگشت، اما اکنون لانگدن می‌توانست زمزمه‌هایی را از دوردست بشنود گویی از ورای چندین سال نوری خلأ، انعکاس می‌یافت. صداهایی مبهم... کلماتی نامفهوم. متوجه تکان‌ها و ارتعاشاتی شد، گویا جهان در حال متلاشی شدن بود.

سپس اتفاقی رخ داد.

به ناگاه عالم به دو نیم شد. شکافی عظیم در خلأ ایجاد شد. هاله‌ای خاکستری‌رنگ از روزنه عبور کرد، و لانگدن با صحنه‌ای دهشتناک روبه‌رو

شد. ناگهان دستانی ناشناخته به سمت او آمدند، بدنش را گرفتند و تلاش کردند او را از دنیایش بیرون کشند.

نه! می‌خواست با آن‌ها مبارزه کند، اما بازویی نداشت... مشتی هم نداشت. یا شاید هم داشت؟! یک‌دفعه احساس کرد جسمش دوباره در حال شکل‌گیری است. بدنش بازگشته بود و دستانی قدرتمند آن را گرفته و به بیرون می‌کشیدند. *نه! خواهش می‌کنم!*

اما خیلی دیر شده بود.

هنگامی‌که او را از روزنه به سختی بیرون کشیدند، درد در سینه‌اش چنگ می‌زد. انگار ریه‌هایش پر از شن و ماسه بود. *نمی‌توانم نفس بکشم!* ناگهان او را روی سردترین و سخت‌ترین سطحی که می‌توانست تصور کند به پشت خواباندند. چیزی روی سینه‌اش بارها و بارها فشرده شد، سخت و عذاب‌آور بود.

می‌خواهم برگردم.

حس می‌کرد نوزادی است که تازه از رحم مادر خارج شده است.

دچار تشنج شده بود، سرفه می‌کرد و مایعی را بالا می‌آورد. در سینه و گردنش احساس درد داشت. گلویش آتش گرفته بود. بقیه صحبت می‌کردند، سعی می‌کردند آهسته صحبت کنند، اما صدایشان کرکننده بود. دیدش تار بود، و تنها اشکالی گنگ را می‌توانست ببیند. پوستش مانند چرم بی‌روح و بی‌حس بود.

سینه‌اش سنگینی می‌کرد... فشار، *نمی‌توانم نفس بکشم!*

باز هم همراه با سرفه بالا آورد. ناگهان نفس عمیقی کشید. هوای سردی وارد ریه‌هایش شد، و حس نوزادی تازه متولد شده را داشت که در بدو ورود به دنیا اولین نفسش را می‌کشد. این دنیا غیرقابل تحمل بود. لانگدن فقط می‌خواست به داخل رحم بازگردد.

رابرت لانگدن نمی‌دانست چقدر گذشته اما می‌توانست حس کند روی زمین سختی به پهلو خوابیده و چندین حوله و پتو رویش کشیده‌اند. چهره‌ای آشنا به او چشم دوخته بود. اما اثری از پرتوهای باشکوه نور نبود. پژواک سرودی در دوردست هنوز در ذهنش چرخ می‌زد.

Verbum significatium ... Verbum omnificum...

شخصی نجوا کرد: «پروفسور لانگدن، می‌دانید کجا هستید؟»

لانگدن درحالی‌که هنوز سرفه می‌کرد با سر پاسخ مثبت داد.

اما آنچه اهمیت داشت این بود که داشت به خاطر می‌آورد امشب چه اتفاقی افتاده بود.

فصل یکصد و سیزده

لانگدن درحالی‌که خود را در پتوی پشمی پیچیده بود، روی پاهای لرزانش ایستاد و به مخزن نگریست. بدنش را بازیافته بود، اما آرزو می‌کرد چنین نمی‌شد. در گلو و ریه‌هایش احساس سوزش عجیبی داشت. دنیا به‌نظرش خشن و بی‌رحم می‌نمود.

ساتو در مورد مخزن عایق حسی توضیحاتی داده بود، و گفته بود اگر او را بیرون نمی‌کشید، از گرسنگی تلف می‌شد، و یا حتی اتفاقی به مراتب بدتر برایش پیش می‌آمد. لانگدن شک نداشت که پیتر هم تجربه‌ای مشابه را پشت سر گذاشته است. اوایل امشب مرد خال‌کوبی شده به او گفته بود پیتر *بین آسمان و زمین است، در برزخ است*... اگر پیتر چیزی بدتر از مراحل متولد شدن را تجربه کرده باشد، تعجبی نداشت اگر هر اطلاعاتی که مرد خال‌کوبی شده خواسته را در اختیارش گذاشته باشد.

ساتو به لانگدن اشاره کرد که دنبالش برود، او نیز رفت، به سختی از دالان باریکی گذشت و قدم به مکان عجیبی گذاشت که برای اولین بار می‌دید. وارد اتاقی مربع شکلی شدند که میزی سنگی در میان آن قرار داشت و به‌طرز غریبی نورپردازی شده بود. کاترین اینجا بود، لانگدن نفس راحتی کشید. با این وجود، صحنه‌ی وحشتناکی بود.

کاترین به پشت روی میز سنگی دراز کشیده و حوله‌هایی خون‌آلود روی زمین افتاده بود. یکی از مأموران سازمان سیا کیسه خونی بالای سرش نگه داشته بود و لوله‌ای از آن به دستش متصل شده بود.

کاترین به آرامی می‌گریست.

لانگدن خس‌خس کنان گفت: «کاترین؟» توان سخن گفتن نداشت.

کاترین سرش را برگرداند، آشفته و مبهوت به‌نظر می‌رسید. «رابرت؟!» چشمانش با ناباوری و سپس شادمانی گشوده شد. «اما من... دیدم که غرق شدی!»

لانگدن به سمت میز سنگی رفت.

کاترین به سختی خود را بلند کرد و نشست، هیچ اعتنایی به لوله کیسه خون و ممانعت مأمور سیا نکرد. لانگدن به میز نزدیک شد، کاترین دستانش را دراز کرد و او را محکم در آغوش کشید. گونه‌هایش را می‌بوسید و زیر لب می‌گفت: «خدا را شکر». باز او را بوسید، چنان او را در آغوش می‌فشرد گویی باور نمی‌کرد واقعی باشد.

«نمی‌فهمم... چطور...»

ساتو چیزهایی درباره مخزن‌های عایق حسی می‌گفت، اما کاترین چیزی نمی‌شنید. فقط لانگدن را در آغوش می‌فشرد.

کاترین گفت: «رابرت، پیتر هم زنده است.» زمانی‌که لحظه وحشتناک ملاقات با پیتر را تعریف می‌کرد، صدایش می‌لرزید. شرایط فیزیکی پیتر را توصیف کرد ــ صندلی چرخ‌دار، چاقوی عجیب، اشاره به نوعی «قربانی کردن»، و این‌که چطور درحالی‌که خونریزی داشت به حال خود رها شد و به‌عنوان یک ساعت شنی انسانی مورد استفاده قرار گرفت تا پیتر مجبور به همکاری شود.

لانگدن به سختی می‌توانست صحبت کند: «توانستی... بفهمی... کجا رفتند؟»

«گفت پیتر را به کوهستان مقدس می‌برد.»

لانگدن خود را عقب کشید و به او خیره شد.

اشک در چشمان کاترین حلقه زده بود. «او گفت رمز جدول قاعده هرم را کشف کرده و هرم او را به کوهستان مقدس راهنمایی کرده است».

ساتو پرسید: «پروفسور، آیا این موضوع چیزی را در ذهن شما تداعی می‌کند؟»

لانگدن سرش را به علامت نفی تکان داد. «اصلاً، به هیچ وجه». با این حال، بارقه‌ای از امید در دلش تابید. «اما اگر او توانسته این اطلاعات را از

قاعده هرم به‌دست آورد، ما هم می‌توانیم به آن دست یابیم.» *خودم به او راه‌حل را نشان دادم.*

ساتو سرش را با تأسف تکان داد: «هرمی در کار نیست. همه جا را گشتیم. آن را با خود برده است.»

لانگدن لحظه‌ای سکوت کرد، چشمانش را بست و سعی کرد آنچه در زیر هرم دیده بود را به خاطر آورد. جدول نمادها آخرین چیزی بود که قبل از غرق شدن دیده بود، و تکان و ضربه روحی سبب می‌شد خاطرات در ذهن حک شود. می‌توانست برخی از نمادها را به خاطر آورد، مسلماً نه همه آن‌ها را، اما شاید همین کافی باشد؟

به سمت ساتو برگشت و با عجله گفت: «شاید بتوانم به اندازه کافی به خاطر آورم، اما باید چیزی را در اینترنت جست‌وجو کنید.»

ساتو تلفن همراه خود را بیرون آورد.

«در مورد «هشت ردیف مربع فرانکلین» چه می‌توانید پیدا کنید؟»

ساتو مات و مبهوت به او نگریست، اما بدون هیچ پرسشی به جست‌وجو پرداخت.

دید لانگدن هنوز تار بود، و تازه داشت محیط بیگانه و غریب اطرافش را بررسی می‌کرد. متوجه شد میز سنگی که رویش خم شده بودند، پوشیده از لکه‌های خشک شده خون بود، و همچنین دیوار سمت راستش مملو از صفحات متن، عکس، نقاشی، نقشه و رشته‌نخ‌های زیادی بود که آن‌ها را بهم متصل می‌ساخت.

خدای من!

لانگدن درحالی‌که هنوز پتو را محکم دور خود پیچیده بود، به سمت کلاژ عجیب رفت. مجموعه کاملاً عجیبی از اطلاعات روی دیوار نصب شده بود – صفحاتی از متون باستانی، از جادوی سیاه گرفته تا انجیل عهد عتیق، طرح‌هایی از نمادها و علائم اسرارآمیز، صفحات برگرفته از وبگاه‌ها در مورد تئوری توطئه، و تصاویر ماهواره‌ای واشنگتن دی سی که روی آن‌ها یادداشت‌ها و علامت سؤال‌های بی‌شماری با خطی بد نوشته شده بود. یکی از برگه‌ها حاوی فهرست بلندی از کلماتی به زبان‌های مختلف بود. متوجه

شد برخی از آن‌ها کلمات مقدس فراماسون‌ها هستند، و برخی دیگر مرتبط با جادوی باستان و باقی اوراد و افسون‌های آیینی بودند.

آیا او واقعاً در جست‌وجوی همین است؟

یک کلمه؟

یعنی به همین سادگی است؟

شک و تردید دیرین لانگدن درمورد هرم فراماسونی بیشتر بر مبنای چیزی بود که گفته می‌شد آشکار می‌کند - یعنی محل اسرار کهن. ممکن بود به کشف سردابه عظیمی منتهی شود که مملو از هزاران هزار نسخه قدیمی برجای مانده از کتابخانه‌های باستانی باشد که مدت‌ها پیش مفقود شده و روزگاری این متون در آنجا نگهداری می‌شدند. همه چیز غیر ممکن می‌نمود. *سردابی به این عظمت؟ زیر واشنگتن دی سی؟* اما الان، یادآوری سخنرانی پیتر و تلفیق آن با این فهرست مملو از کلمات جادویی، احتمالی دیگر را بوجود می‌آورد.

لانگدن قطعاً به قدرت کلمات جادویی معتقد نبود... اما کاملاً واضح بود مرد خال‌کوبی شده به جادو اعتقاد دارد. هنگام که نوشته‌های درهم، نقشه‌ها، متون، نسخ چاپی و تمامی رشته‌های درهم تنیده را بار دیگر مرور کرد، ضربان قلبش بالا رفت.

به‌طور قطع، داستانی دوباره داشت تکرار می‌شد.

خدای من! او در جست‌وجوی verbum significantum است... کلمه گم‌شده. لانگدن سعی کرد با یادآوری قسمت‌هایی از سخنرانی پیتر، به این ایده عینیت ببخشد. *او در جست‌وجوی کلمه گم‌شده است. همان چیزی که به باور او اینجا، در واشنگتن مدفون شده است.*

ساتو کنارش آمد. «آیا این چیزی است که خواسته بودید؟» و گوشی تلفن همراه خود را به او داد.

لانگدن به جدول هشت در هشت اعداد نگاهی انداخت. «دقیقاً.» تکه کاغذی برداشت و گفت: «یک خودکار لازم دارم.»

ساتو خودکاری به او داد: «لطفاً عجله کنید.»

درون دفتر زیرزمینی ستاد علوم و فناوری، نولا کی مشغول بررسی مجدد مدارک ویرایش‌شده‌ای بود که ریک پاریش برایش آورده بود. آخر رئیس *سازمان سیا با پرونده‌ای مربوط به اهرام باستانی و مکان‌های زیرزمینی اسرارآمیز چه غلطی می‌کند؟*

تلفن را برداشت و شماره گرفت.

ساتو بلافاصله جواب داد، مضطرب به‌نظر می‌رسید. «نولا، همین الان می‌خواستم با تو تماس بگیرم.»

نولا گفت: «اطلاعات جدیدی به دست آورده‌ام. مطمئن نیستم چطورمی‌شود آن‌ها را به هم ارتباط داد، اما فهمیدم که...»

ساتو حرفش را قطع کرد، «هرچه هست، فراموشش کن. وقت نداریم. نتوانستیم سوژه‌ی مورد نظر را دستگیر کنیم، و مطمئن هستم می‌خواهد تهدیدش را عملی کند.»

عرق سردی بر پیشانی نولا نشست.

ساتو نفس عمیقی کشید و گفت: «خبر خوب این است که دقیقاً می‌دانیم مقصدش کجاست، و خبر بد این است که یک *رایانه دستی* همراه خود برده است.»

فصل یکصد و چهارده

کمتر از پانزده کیلومتر آن‌طرف‌تر، ملک پتویی را دور پیتر سولومون پیچیده بود و زیر نور ماه او را روی صندلی چرخ‌دار به سمت ساختمان عظیمی در آن سوی پارکینگ هدایت می‌کرد. بیرون این بنا دقیقاً سی‌وسه ستون وجود داشت؛ ارتفاع هر یک حدود ده متر بود. این بنای عظیم در این ساعت خلوت بود، و کسی نمی‌توانست آن‌ها را اینجا ببیند. البته اهمیتی نداشت. از دور، هیچ‌کس به مردی بلند قامت و مهربان که کت بلند سیاهی بر تن داشت و افلیج طاسی را برای گردش عصر هنگام همراهی می‌کرد، لحظه‌ای هم شک نمی‌کرد.

هنگامی‌که به در ورودی پشت ساختمان رسیدند، پیتر را به سمت صفحه کلید امنیتی پیش برد. پیتر معترضانه به آن خیره شد، مشخص بود قصد ندارد رمزش را وارد کند.

ملک خندید و گفت: «فکر می‌کنی تو را اینجا آورده‌ام تا بتوانم داخل عمارت شوم؟ فراموش کرده‌ای که من هم یکی از برادران شما هستم؟» نزدیک شد و رمز خود را وارد کرد؛ رمزی که بعد از ارتقا به درجه سی و سوم به او داده بودند.

در سنگین حرکتی کرد و باز شد.

پیتر غرید و در صندلی چرخ‌دار شروع به تقلا کرد.

ملک با مهربانی تصنعی زیر لب گفت: «پیتر، پیتر، کاترین را به‌یاد بیاور. با من همکاری کن، و او زنده خواهد ماند. می‌توانی نجاتش دهی. به تو قول می‌دهم.»

ملک اسیر خود را داخل ساختمان برد و در را پشت سرشان مجدداً قفل کرد، حال که انتظار دیرینش رو به پایان بود، قلبش با شدت بیشتری می‌تپید. پیتر را از چندین دالان به سمت آسانسوری برد و دکمه را فشرد. درها باز شدند و ملک به پشت وارد شد و صندلی چرخ‌دار را با خود کشید. سپس، هنگامی‌که مطمئن شد پیتر در جای مناسبی قرار گرفته و می‌تواند حرکات او را ببیند، دست دراز کرد و بالاترین دکمه را فشار داد.

ترسی عمیق بر چهره زجرکشیده پیتر مستولی شد.

زمانی‌که درهای آسانسور بسته می‌شدند، ملک سر تراشیده شده پیتر را به آرامی نوازش کرد و زیر لب گفت: «هیـــــس... همان‌طور که خود نیز به خوبی می‌دانی... راز مگو در چگونه مردن نهفته است.»

نمی‌توانم تمام نمادها را به خاطر بیاورم!

لانگدن چشمانش را بست، تمام توانش را به کار بست تا مکان دقیق نمادهای روی قاعده هرم سنگی را به یاد آورد، اما حتی ذهن روشن و حافظه تصویری او نیز یارای چنین کاری نداشت. چند نمادی که به خاطر آورده بود را یادداشت کرد و هر کدام را در خانه‌ای قرار داد که طبق مربع جادویی فرانکلین مشخص شده بود.

اما، تا به اینجا، چیزی که معنایی برایش تداعی کند را مشاهده نکرد.

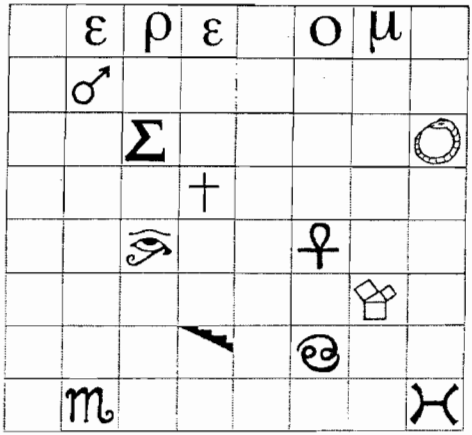

کاترین او را به ادامه دادن ترغیب کرد و گفت: «نگاه کن! راه را باید درست رفته باشی. ردیف اول فقط شامل حروف یونانی است - انگار نمادهای یکسان کنار هم مرتب شده‌اند.»

لانگدن نیز به این نکته توجه کرده بود، اما هیچ کلمه یونانی به ذهنش خطور نمی‌کرد که با این چینش حروف و جاهای خالی مطابقت داشته باشد. *به حرف اول نیاز دارم.* بار دیگر به مربع جادویی نگاهی انداخت و سعی کرد حرفی را که در خانه شماره یک نزدیک گوشه پایین در سمت چپ قرار گرفته بود به خاطر بیاورد. *بیشتر فکر کن!* چشمانش را بست، تلاش کرد سطح تحتانی هرم را در ذهن خود مجسم کند. *ردیف پایین... کنار گوشه سمت چپ... چه حرفی آنجا بود؟*

لانگدن برای لحظه‌ای بار دیگر خود را در مخزن یافت، از وحشت می‌لرزید و از میان پنجره‌ی پلکسی‌گلاس به زیو هرم خیره شده بود.

ناگهان آن را دید. چشمانش را باز کرد، به سختی نفس می‌کشید. «حرف اول «هـ» است!»

لانگدن بار دیگر به جدول نگاه کرد و حرف اول را در آن نوشت. کلمه هنوز ناتمام بود، اما به اندازه کافی مشخص شده بود. ناگهان متوجه شد ممکن است چه کلمه‌ای باشد.

Ηερεδομ!

درحالی‌که قلبش به شدت می‌زد، در گوشی تلفن همراه ساتو مورد جست‌وجوی جدیدی را وارد کرد. معادل انگلیسی این کلمه معروف یونانی را نوشت. اولین موردی که یافت مربوط به معنای این لغت در دایرةالمعارف می‌شد.

هِردوم[1] کلمه‌ای معنادار و خاص در «درجات بالای» فراماسونری، برگرفته از آیین فرانسوی صلیب گل سرخ، که به کوهستانی افسانه‌ای در اسکاتلند اشاره دارد، خاستگاه افسانه‌ای این محفل اخوت. برگرفته از کلمه یونانی Ηερεδομ، ریشه آن واژه Hieros-domos به معنای *سرای مقدس* می‌باشد.

[1] Heredom

لانگدن با ناباوری فریاد زد: «یافتم! این همان جایی است که آن‌ها رفته‌اند!»

ساتو که از پشت سر او مشغول خواندن معنای این واژه بود، مات و مبهوت نگاهی به او انداخت: «به کوهی افسانه‌ای در اسکاتلند؟!»

لانگدن به علامت نفی سرش را تکان داد: «نه، به ساختمانی در واشنگتن که اسم رمزش هردوم است.»

فصل یکصد و پانزده

سرای معبد، که برادران آن را هردوم می‌خواندند، همواره به‌عنوان گل سرسبد مراسم فراماسونی اسکاتلندی در امریکا محسوب می‌شد. به دلیل سقف هرمی شکل و شیب تندش، نام یک کوهستان خیالی اسکاتلندی را بر آن نهاده بودند. اما، ملک می‌دانست، گنجی که در آنجا پنهان شده به هیچ وجه خیالی نیست.

مقصد همین‌جاست، مطمئن بود. *هرم فراماسونری راه را نشانم داده است.*

همان‌طورکه آسانسور قدیمی مسیر خود را به آهستگی به سمت طبقه سوم می‌پیمود، ملک تکه کاغذی که روی آن جدول نمادها را با استفاده از مربع فرانکلین مرتب کرده بود بیرون آورد. تمامی حروف یونانی به ردیف اول منتقل شده بودند؛ البته نمادی ساده نیز آن‌ها را همراهی می‌کرد.

H	ε	ρ	ε	δ	o	μ	↓

امکان نداشت پیغام واضح‌تر از این باشد.

زیر سرای معبد.

Hερεδομ↓

کلمه گم‌شده اینجاست... جایی همین اطراف.

گرچه ملک نمی‌دانست دقیقاً کجا باید آن را جست‌وجو کند، اما مطمئن بود پاسخ در میان باقیمانده نمادهای جدول نهفته است. مسلماً،

هنگامی‌که زمان رمزگشایی هرم فراماسونری و این ساختمان فرا رسد، برای کمک به او هیچ‌کس شایسته‌تر از پیتر سولومون نیست.

خود استاد قدسی‌مآب.

پیتر همچنان در صندلی چرخ‌دار خود تقلا می‌کرد، از پشت دهان‌بندش صداهایی خفه و نامفهوم به گوش می‌رسید.

ملک گفت: «می‌دانم که نگران کاترین هستی، اما کار ما دیگر تقریباً تمام شده است.»

به‌نظر ملک لحظه نهایی بسیار ناگهانی تحقق‌یافته بود. بعد از این همه سال رنج و برنامه‌ریزی، صبر و جست‌وجو... حالا زمان آن فرا رسیده است.

حرکت آسانسور آهسته‌تر شد، و او موجی از هیجان را در خود حس کرد.

آسانسور تکانی خورد و از حرکت بازایستاد.

درهای برنزی باز شدند، و ملک به تالار باشکوه روبه‌رویش چشم دوخت. اتاق مربع شکل وسیعی که با نمادها تزئین شده و غرق در نور مهتابی بود که از چشمی تعبیه شده در سرمناره سقف به درون می‌تراوید.

ملک با خود گفت، *دوباره سرجای اولم برگشته‌ام.*

تالار معبد همان‌جایی بود که پیتر سولومون و برادرانش، با ساده‌لوحی ملک را به‌عنوان یکی از خودشان اعلام کرده بودند. و حالا بالاترین راز فراماسون‌ها – چیزی که اکثریت اعضا کمترین اعتقادی به وجودش نداشتند – در آستانهٔ برملا شدن بود.

لانگدن گفت: «چیزی پیدا نخواهد کرد»، هنوز هم احساس سردرگمی و آشفتگی داشت، به‌دنبال ساتو و بقیه از پلکان چوبی تلوتلوخوران بالا رفت و از زیرزمین خارج شد. «هیچ کلمه حقیقی وجود ندارد. فقط یک استعاره است؛ نمادی از اسرار کهن.»

کاترین نیز در پی آن‌ها آمد درحالی‌که دو تن از مأموران به بدن نحیف او کمک می‌کردند تا از پلکان بالا رود.

هم‌زمان با حرکت محتاطانه گروه از میان خرابه‌های در آهنی، نقاشی گردان، و ورود به اتاق نشیمن، لانگدن برای ساتو توضیح داد که کلمه گم‌شده یکی از دیرینه‌ترین نمادهای فراماسونرها محسوب می‌شود؛ کلمه‌ای که به زبانی اسرارآمیز نوشته شده که هیچ شخصی قادر به رمزگشایی آن نیست. این کلمه، درست مانند اسرار، نوید داده که قدرت پنهان خود را فقط برای افرادی نمایان سازد که از روشن‌اندیشی کافی برای رمزگشایی آن بهره‌مند باشند. لانگدن در خاتمه گفت: «گفته می‌شود اگر کلمه گم‌شده را در اختیار داشته باشی و درک کنی... اسرار کهن برایت روشن و آشکار می‌شود.»

ساتو نگاهی به او انداخت و گفت: «پس فکر می‌کنی این مرد فقط در جست‌وجوی یک کلمه است؟»

لانگدن تأیید کرد که ظاهراً عبث و بیهوده به‌نظر می‌رسد، و در عین حال پرسش‌های زیادی را پاسخ می‌دهد و گفت: «ببین، من در مراسم‌های آیینی جادو تخصصی ندارم، اما از اسنادی که روی دیوارهای زیرزمینش دیدم... و از حرفه‌ای کاترین در مورد قسمت خال‌کوبی نشده روی سرش... می‌توانم بگویم که او امیدوار است کلمه گم‌شده را یافته و نقش آن را روی بدنش حک کند.»

ساتو گروه را به سمت اتاق پذیرایی هدایت کرد. بیرون از ساختمان، بالگرد را روشن کرده بودند و صدای غرش ملخش لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد.

لانگدن همچنان صحبت می‌کرد، گویا افکارش را به زبان می‌آورد. «اگر این شخص واقعاً معتقد است در شرف گشودن قدرت نهفته در اسرار باستانی است، هیچ نمادی به جز کلمه گم‌شده برای او اهمیتی ندارد. اگر بتواند آن را پیدا کند و نقش آن را روی سرش حک کند – که به نوبه خود مکانی مقدس محسوب می‌شود – پس بدون هیچ تردیدی او خود را کاملاً مزین و از لحاظ تشریفات آیینی آماده می‌داند تا...» لحظه‌ای مکث کرد و متوجه رنگ‌پریدگی صورت کاترین شد که ناشی از نگرانی در مورد سرنوشت قریب‌الوقوع پیتر بود.

کاترین با صدایی که به‌خاطر غرش ملخ بالگرد به سختی شنیده می‌شد، گفت: «اما، رابرت، خبر خوشایندی است، مگر نه؟ اگر او بخواهد قبل از این‌که پیتر را قربانی کند، کلمه گم‌شده را روی سرش حک کند، پس ما وقت کافی داریم. تا وقتی کلمه را پیدا نکند، پیتر را نمی‌کشد. و اگر کلمه‌ای وجود نداشته باشد...»

مأموران سازمان سیا به کاترین کمک کردند روی صندلی بنشیند، و لانگدن سعی کرد امیدوار به‌نظر برسد: «متأسفانه، پیتر هنوز فکر می‌کند تو در حال خونریزی هستی و به زودی خواهی مرد. او فکر می‌کند تنها راه نجات تو همکاری با این مرد دیوانه است؛ و احتمالاً به او کمک می‌کند کلمه گم‌شده را پیدا کند.»

کاترین دوباره گفت: «اما اگر کلمه‌ای وجود نداشته باشد چه؟»

لانگدن درحالی‌که در چشمان کاترین خیره شده بود گفت: «کاترین، اگر من فکر می‌کردم که تو در حال مرگ هستی، و اگر کسی به من قول می‌داد که با پیدا کردن کلمه گم‌شده می‌توانم تو را نجات دهم، پس من هم برایش کلمه‌ای پیدا می‌کردم – هر کلمه‌ای – و به درگاه خدا دعا می‌کردم که زیر قولش نزند.»

«رئیس!» یکی از مأموران از اتاق کناری فریاد زد: «بهتر است این را ببینید.»

ساتو با عجله از اتاق پذیرایی خارج شد و دید یکی از مأمورانش از اتاق خواب به طبقه پایین می‌آید. کلاه‌گیس موبوری در دستانش بود. *این دیگر چیست؟*

«کلاه‌گیس همان مرد است،» این را گفت و آن را به ساتو داد. «در رختکن پیدایش کردم. از نزدیک به آن نگاهی بیاندازید.»

کلاه‌گیس خیلی سنگین‌تر از آن بود که ساتو انتظار داشت. ظاهراً عرقچین را با ماده ژلاتینی ضخیمی قالب‌گیری کرده بودند. در کمال تعجب مشاهده کرد در سطح داخلی کلاه‌گیس سیمی وجود دارد که از آن بیرون زده است.

مأمور سیا گفت: «یک باطری ژلاتینی که روی پوست سر قرار می‌گیرد و انرژی لازم برای دوربین ریزی که داخل موها مخفی شده را تأمین می‌کند.»

«چی؟» ساتو با انگشتانش دورتادور کلاه گیس را لمس کرد تا بالأخره لنز کوچک دوربین را که بین موهای بور جلوی کلاه‌گیس به‌طرز نامحسوسی پنهان شده بود پیدا کرد. «این یک دوربین مخفی است؟»

مأمور درحالی‌که به تراشه کوچک مربع شکلی از جنس سیلیکون که در زیر عرق چین جاسازی شده بود اشاره می‌کرد، گفت: «یک دوربین فیلم‌برداری است که قابلیت ذخیره‌سازی یک فیلم کوتاه بر روی این تراشه را دارد.»

ساتو با خود اندیشید، *یا مسیح، پس از این روش استفاده کرده بود.*

این نوع از دوربین مخفی موسوم به «گل روی یقه» در بحرانی که امشب رئیس اداره امنیت با آن روبه‌رو شد، نقشی اساسی ایفا کرده بود. لختی دیگر به آن چشم دوخت و سپس کلاه‌گیس را به مأمور بازگرداند.

«خانه را خوب بگردید، به کوچک‌ترین اطلاعاتی که بتوانید در مورد این مردک پیدا کنید نیاز دارم. می‌دانیم که رایانه دستی‌اش را با خود برده است، می‌خواهم دقیقاً بدانم هنگامی‌که در حرکت است چگونه با دنیای بیرون ارتباط برقرار می‌کند. اتاق مطالعه‌اش را جست‌وجو کنید و دفترچه راهنما، کابل و هر چیز دیگری را که به ما سرنخی بدهد تا بفهمیم از چه سخت‌افزاری برای این منظور استفاده می‌کند پیدا کنید.»

مأمور گفت: «بله، خانم». و با عجله آنجا را ترک کرد.

زمان رفتن فرارسیده است. ساتو از صدای زوزه ملخ‌های بالگرد فهمید که آماده‌ی حرکت است. با عجله به اتاق پذیرایی بازگشت و دید سیمکینز، وارن بلامی را از بالگرد به داخل ساختمان آورده و در حال کسب اطلاعات راجع به ساختمانی است که تصور می‌کردند، سوژه موردنظرشان به آنجا رفته باشد.

سرای معبد.

بلامی درحالی‌که هنوز پتوی نازکی دور خود پیچیده و همچنان از سرمایی که طی مدت حضورش در میدان فرانکلین در جانش نشسته بود بر خود می‌لرزید، گفت: «درهای جلوی ساختمان از داخل قفل است، در ورودی پشت ساختمان تنها راهی است که می‌توانید داخل شوید. مجهز به صفحه کلید و شماره شناسایی ورود است که تنها برادران فراماسون از آن مطلعند.»

سیمکینز درحالی‌که یادداشت برمی‌داشت، پرسید: «شماره‌ی شناسایی چیست؟»

بلامی نشست، دیگر توان ایستادن نداشت. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. رمز ورود خود را تکرار کرد و گفت: «ساختمان در شماره ۱۷۳۳، خیابان شانزدهم قرار دارد، اما باید از محوطه پارکینگ داخل شوید، که واقع در پشت ساختمان است. پیدا کردنش کمی دشوار است، اما...»

لانگدن گفت: «من می‌دانم دقیقاً کجاست. وقتی به آنجا رسیدیم، راه را نشانتان می‌دهم.»

سیمکینز سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «اما پروفسور، شما همین جا می‌مانید. این یک عملیات نظامی است...»

انگدن از کوره در رفت و گفت: «یعنی چه؟ من نمی‌آیم؟! پیتر آنجاست! و آن ساختمان مانند یک هزارتو است! بدون کسی که راه را خوب بلد باشد، حداقل ده دقیقه طول می‌کشد تالار معبد را پیدا کنید!»

بلامی گفت: «حق با اوست. مسیرش پر از پیچ و خم است. آسانسور هم دارد، اما قدیمی و پر سر و صداست، و رو به تالار معبد باز می‌شود. اگر می‌خواهید بدون سر و صدا وارد شوید، باید از پله‌ها بالا بروید.»

لانگدن هشدار داد: «هرگز راهتان را پیدا نمی‌کنید. از در ورودی پشت ساختمان، باید از تالار سلطنتی، تالار تشریفات، اتاق میانی، تالار مرکزی، پلکان اصلی عبور کنید و...»

ساتو گفت: «کافی است. لانگدن هم با ما خواهد آمد.»

فصل یکصد و شانزده

انرژی رو به افزایش بود.

ملک می‌توانست ضربان آن را در وجود خود احساس کند؛ هنگامی‌که پیتر سولومون را با خود به قربانگاه می‌برد، جریان انرژی را در سراسر بدنش حس می‌کرد. *زمانی‌که از این ساختمان خارج شوم به مراتب قدرتمندتر از زمانی خواهم بود که به آن داخل شدم.* اکنون تنها کار باقیمانده یافتن عنصر نهایی بود.

زیر لب با خود گفت:« *verbum significatium ... Verbum omnificum*»

ملک، صندلی چرخ‌دار پیتر را کنار محراب متوقف کرد، چرخی زد و زیپ کیف بزرگی که روی پاهای پیتر قرار داشت را باز کرد. دستش را داخل کیف برد، هرم سنگی را بیرون آورد و رو به ماه، درست مقابل چشمان پیتر گرفت، و جدول نمادهایی که بر قاعده آن نقش بسته بودند را به او نشان داد. با ریشخند گفت: «ایسن همه سال گذشت و تو هرگز نفهمیدی راز هرم چگونه مخفی شده بود.» ملک با دقت فراوان هرم را گوشه محراب گذاشت و باز به سمت کیف بازگشت. و درحالی‌که سنگ رأس طلایی را خارج می‌کرد، ادامه داد: «و این طلسم، همان‌طور که وعده داده شده بود، از دل بی‌نظمی، نظم را به ارمغان آورد.» سنگ رأس طلایی را با دقت روی هرم سنگی گذاشت، سپس عقب رفت تا پیتر بتواند همه چیز را خوب ببیند. «نظاره کن، نمادواره‌ات کامل شد.»

خطوط چهره پیتر در هم فشرده شد، سعی کرد صحبت کند اما تلاشش بیهوده بود.

ملک درحالی‌که پارچه را از دهان پیتر بیرون می‌کشید با صدایی خشن گفت: «خوب است. می‌بینم چیزهایی هست که می‌خواهی به من بگویی.»

پیتر سولومون به سرفه افتاد و چند لحظه‌ای گذشت تا توانست بالأخره صحبت کند: «کاترین...»

«کاترین وقت زیادی ندارد. اگر می‌خواهی نجاتش دهی، پیشنهاد می‌کنم دقیقاً کاری را انجام دهی که من می‌گویم.» ملک شک داشت کاترین هنوز زنده باشد، اگر هم بود، دیگر لحظات آخر عمرش را سپری می‌کرد. به هر حال، اهمیتی نداشت. آنقدر خوش‌شانس بود که فرصت خداحافظی با برادرش را داشته باشد.

پیتر التماس کرد، صدایش می‌لرزید: «خواهش می‌کنم، یک آمبولانس بفرست سراغش...»

«دقیقاً همین کار را خواهم کرد. اما اول باید به من بگویی چطور می‌توانم پلکان مخفی را پیدا کنم.»

پیتر با ناباوری گفت: «چی؟!!»

«پلکان مخفی. افسانه فراماسونی از پله‌هایی صحبت می‌کند که صدها متر در اعماق زمین پایین می‌روند و به مکانی مخفی منتهی می‌شوند که کلمه گم‌شده در آنجا مدفون است.»

حال ترس و وحشت بر پیتر مستولی شده بود.

ملک به سخنانش ادامه داد: «می‌دانی در مورد کدام افسانه صحبت می‌کنم؛ پلکانی مخفی که زیر سنگی بزرگ پنهان است.» سپس به محراب میانی اشاره کرد، تکه‌سنگی یک‌پارچه و عظیم از جنس گرانیت که نوشته‌ای به زبان عبری بر روی آن طلاکوب شده بود: (و چنین گفت پروردگار: «نور باش «و نور به‌وجود آمد).» مسلماً اینجا همان‌جاست. در ورودی پلکان باید در یکی از همین طبقات زیرین مخفی شده باشد.»

پیتر فریاد زد: «داخل این ساختمان، هیچ پلکان مخفی وجود ندارد.»

ملک صبورانه لبخندی زد و به سمت بالا اشاره کرد: «این ساختمان شبیه هرم است.» و به سقف گنبدی شکل چهارگوش که در مرکز به پنجره‌ای چشم مانند منتهی می‌شد اشاره کرد.

«بله، سرای معبد به شکل هرم است، اما چه...»

«پیتر من تمام شب را وقت دارم.» ملک لباس ابریشمین سفید رنگ را روی اندام بی‌نقصش صاف کرد. «ولی، کاترین چطور؟ اگر می‌خواهی زنده بماند، راه ورود پلکان مخفی را به من خواهی گفت.»

پیتر فریاد زد: «من که به تو گفتم، هیچ پلکان مخفی در این ساختمان وجود ندارد.»

«واقعاً؟» سپس با آرامش کامل برگه کاغذی را که جدول نمادهای قاعده هرم را روی آن مرتب کرده بود بیرون آورد. «این پیام نهایی هرم فراماسونی است، دوستت رابرت لانگدن کمکم کرد رمزگشایی‌اش کنم.»

ملک کاغذ را بلند کرد و جلوی چشمان پیتر گرفت. هنگامی‌که استاد قدسی‌مآب آن را دید، آه بلندی کشید. نه تنها تمامی شصت و چهار نماد در گروه‌های معناداری طبقه‌بندی شده بودند... بلکه بی‌نظمی و آشفتگی اولیه نظم یافته و تصویری واضح و مشخص شکل گرفته بود.

تصویر یک پلکان... زیر یک هرم.

پیتر سولومون با ناباوری به جدول نمادهایی که مقابلش قرار داشت خیره شده بود. هرم فراماسونری رازش را طی نسل‌ها حفظ کرده بود. و حالا، ناگهان، پرده از رازش برداشته می‌شد. در اعماق وجودش احساس دلشوره عجیبی داشت.

رمز نهایی هرم.

در نگاه اول، معنای واقعی این نمادها بر پیتر پوشیده بود، با این وجود بلافاصله متوجه شد چرا مرد خال‌کوبی شده آن‌چه به آن معتقد بود را باور کرده بود.

او فکر می‌کند زیر هرم پلکانی مخفی موسوم به هردوم وجود دارد.
معنای این نمادها را به درستی درک نکرده است.

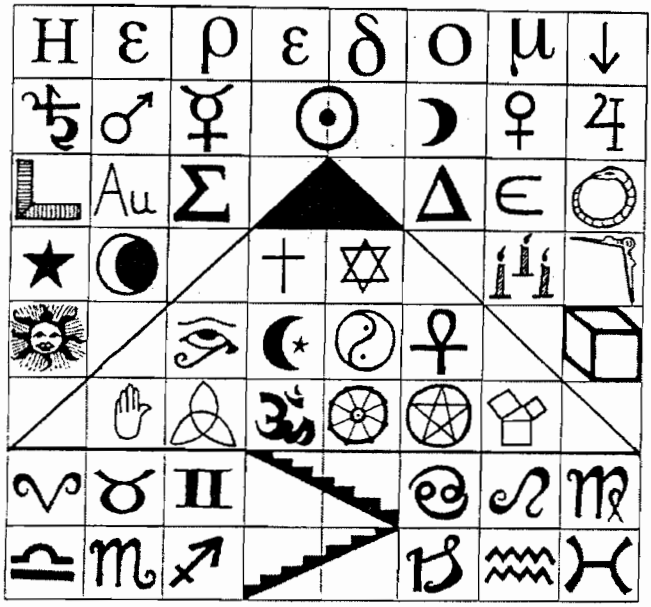

مرد خال‌کوبی شده پرسید: «کجاست؟ به من بگو چگونه این پلکان را پیدا کنم، و من نیز کاترین را نجات خواهم داد.»

پیتر با خود اندیشید، *کاش می‌توانستم این کار را انجام دهم. اما این پلکان واقعی نیست.* افسانه پلکان کاملاً نمادین بود؛ بخشی از تمثیلات فراماسون‌ها به‌شمار می‌رفت. پلکان مارپیچ، چنان‌که می‌نامیدندش، نمایانگر صعود عقلانی بشر به سمت حقیقت ازلی است. همانند نردبان یعقوب، پلکان مارپیچ نیز نماد معبر بهشت بود- سفر بشر به‌سوی پروردگار- ارتباط بین دنیای مادی و معنوی. پله‌هایش نیز بیانگر فضایل بی‌شمار ذهن بود.

پیتر با خود اندیشید، *او باید بفهمد کلیه مراحل را پشت سر گذاشته است.*

هر فراماسون تازه‌وارد با مفهوم پلکان نمادینی آشنا می‌شود که می‌تواند از آن صعود کند و او را قادر به «فراگیری اسرار علم بشر» می‌سازد. فراماسونری نیز همانند علوم ادراکی و اسرار کهن، برای قابلیت نامحدود

ذهن بشر احترام قائل است، و بسیاری از نمادهای فراماسونری به فیزیولوژی انسان مربوط می‌شود.

ذهن مانند سنگ رأسی طلایی بر روی جسم قرار می‌گیرد. سنگ جادو. از میان پلکان ستوان فقرات، انرژی به سمت بالا و پایین حرکت می‌کند، در گردش است و ذهن مینوی را به جسم مادی مرتبط می‌سازد.

پیتر می‌دانست این حقیقت که ستون فقرات دقیقاً از سی‌وسه مهره تشکیل شده، به هیچ وجه تصادفی نیست. *فراماسون‌ها، سی‌وسه درجه دارند.* پایین ستون فقرات، یا استخوان خاجی[1]، در لغت به معنای «استخوان مقدس» است. *بدن در واقع خود یک معبد است.* دانشی که فراماسون‌ها احترام زیادی برایش قائلند، درک دیرینه چگونگی استفاده از این معبد در راه تحقق عالی‌ترین و کارآمدترین هدفش است.

متأسفانه، گفتن حقیقت به این مرد هیچ کمکی به کاترین نمی‌کرد. پیتر به جدول نمادها چشم دوخت و آهی از سر شکست کشید. به دروغ گفت: «حق با توست. پلکانی مخفی زیر این ساختمان وجود دارد. و به محض این‌که برای کاترین کمک بفرستی، تو را به آنجا خواهم برد.»

مرد خال‌کوبی شده تنها به او خیره شد.

سولومون سرسختانه و با غضب به او نگریست و گفت: «یا خواهرم را نجات می‌دهی و حقیقت را درمی‌یابی؛ یا هر دوی ما را می‌کشی و تا ابد در جهل به سر می‌بری.»

ملک آرام کاغذ را پایین آورد و سرش را تکان داد. «پیتر، من را ناامید کردی. از عهده این امتحان برنیامدی. هنوز فکر می‌کنی من احمقم. واقعاً فکر می‌کنی نمی‌دانم دنبال چه هستم؟ فکر می‌کنی هنوز توان بالقوه حقیقی خود را به‌دست نیاورده‌ام؟»

و با این حرف، مرد پشت به پیتر ایستاد و ردایش را انداخت. هنگامی‌که ابریشم سفید روی زمین لغزید، پیتر برای اولین بار چشمش به خال‌کوبی‌ای افتاد که سراسر ستون فقرات ملک را در بر گرفته بود.

خدای من...

---

[1] Sacrum

از بالای لنگ سفید رنگ ملک، پلکانی مارپیچ و زیبا انشعاب یافته و از پشت عضلانی‌اش بالا رفته بود. هر پله روی یکی از مهره‌های ستون فقرات نقش بسته بود. بدون هیچ حرفی، چشمان پیتر پلکان را دنبال کرد و تا بخش تحتانی جمجمه مرد پیش رفت.

پیتر فقط به این صحنه خیره شده بود.

مرد خال‌کوبی شده، سر تراشیده‌شده‌اش را به عقب خم کرد تا دایره خال‌کوبی نشده روی سرش را نشان دهد. دورتادور تکه پوست دست‌نخورده ماری حلقه زده و داشت خود را می‌خورد.

یکی شدن.

سرش را به آرامی پایین آورد و به سمت پیتر برگشت. ققنوس دو سر عظیم روی سینه‌اش با چشمانی بی‌روح به او خیره شده بود.

مرد گفت: «من دنبال کلمه گم‌شده هستم. به من کمک می‌کنی؟... یا می‌خواهی همراه خواهرت به آغوش مرگ بروی؟»

ملک با خود اندیشید، *می‌دانی چطور پیدایش کنی. چیزی می‌دانی که نمی‌خواهی به من بگویی.*

پیتر سولومون در بازجویی مطالبی بر زبان آورده بود که شاید الان حتی به خاطر هم نمی‌آورد. دفعات مکرری که او را داخل مخزن عایق حسی انداخته و بیرون آورده بود، او را مطیع و سردرگم کرده و سبب شده بود مرتب هذیان بگوید. باورکردنی نبود اما هنگامی‌که به خلسه می‌رفت و هذیان می‌گفت، تمامی حرف‌هایش با افسانه کلمه گم‌شده مرتبط بود.

کلمه گم‌شده استعاره نیست... حقیقی است. کلمه به زبانی باستانی نوشته شده... و سالیان سال مخفی بوده است. این کلمه برای کسی که معنای حقیقی‌اش را دریابد قدرتی ژرف به ارمغان می‌آورد. کلمه تا به امروز مکتوم بوده است... و هرم فراماسونی توان آشکار ساختن آن را دارد.

ملک درحالی‌که چشم در چشمان اسیرش دوخته بود، گفت: «وقتی به جدول نمادها نگاه کردی،... چیز خاصی دیدی. مطلبی برایت آشکار شد. این جدول برای تو معنای خاصی دارد. به من بگو.»

«تا زمانی‌که برای کاترین کمک نفرستی، چیزی به تو نمی‌گویم.»

ملک لبخندی زد و گفت: «باور کن دورنمای از دست دادن خواهرت حداقل چیزی است که الآن باید نگرانش باشی.» و بدون کلمه‌ای دیگر، به سمت کیف لانگدن رفت و وسائلی را که در زیرزمین خانه‌اش بسته‌بندی کرده بود از کیف بیرون آورد. سپس آن‌ها را با دقت و وسواس روی محراب چید.

پارچه‌ای ابریشمین. سفید یک‌دست.

مجمری نقره. صمغ مصری.

شیشه کوچکی از خون پیتر. مخلوط شده با خاکستر.

پر کلاغی سیاه. قلم مقدسش.

چاقوی ذبح. ساخته شده از آهن شهاب سنگی در صحرای کنعان.

پیتر فریاد زد: «فکر می‌کنی از مردن می‌ترسم؟» اندوه در صدایش موج می‌زد: «اگر کاترین مرده باشد، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم! همه خانواده‌ام را کشتی! همه چیزم را از من گرفتی!»

ملک در پاسخ گفت: «نه همه چیزت را، هنوز نه» داخل کیف دست برد و رایانه دستی‌اش را بیرون آورد. آن را روشن کرد و به اسیرش نگاهی انداخت و گفت: «متأسفانه هنوز نفهمیده‌ای در چه مخمصه‌ای افتاده‌ای.»

فصل یکصد و هفده

به محض این‌که بالگرد سیا از زمین برخاست، چیزی در دل لانگدن فرو ریخت. بالگرد به یک سمت مایل شد، دور زد و سپس باسرعتی سرسام‌آور به سمت مقصد حرکت کرد، لانگدن هرگز تصور نمی‌کرد بالگردی بتواند با چنین سرعتی حرکت کند. کاترین به همراه بلامی در عمارت مانده بود تا نیروی خود را بازیابد، یکی از مأمورین سیا نیز مشغول جست‌وجو در خانه بود و در عین حال انتظار رسیدن تیم پشتیبان را می‌کشید.

قبل از این‌که لانگدن آنجا را ترک کند، کاترین گونه‌اش را بوسیده بود و نجواکنان گفته بود: «خدا به همراهت، رابرت.»

لانگدن به هر ترتیبی بود خود را حفظ کرد تا سرانجام بالگرد نظامی صاف شد و با سرعت به سمت سرای معبد رفت.

ساتو که کنارش نشسته بود رو به خلبان فریاد زد: «برو به سمت میدان دوپونت.» درحالی‌که سعی داشت بر صدای گوشخراش بالگرد غلبه کند، گفت: «آنجا فرود می‌آییم.»

لانگدن با تعجب رو به ساتو کرد و گفت: «دوپونت؟ اما آنجا که چند خیابان تا سرای معبد فاصله دارد! می‌توانیم در پارکینگ خود معبد فرود بیاییم!»

ساتو سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «باید بدون سر و صدا وارد ساختمان شویم. اگر سوژه متوجه ورودمان شود...»

لانگدن ادامه داد: «اما ما وقت نداریم! این روانی می‌خواهد پیتر را بکشد! شاید صدای بالگرد او را بترساند و دست نگه دارد!»

ساتو با نگاهی سردی به او خیره شد.«همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، حفظ امنیت جانی پیتر سولومون، هدف اصلی من نبوده و نیست. گمان می‌کردم این مسأله باید تا به حال برایتان روشن شده باشد.»

لانگدن که حوصله شنیدن سخنرانی دیگری راجع به امنیت ملی را نداشت، گفت: «ببینید، در این بالگرد من تنها کسی هستم که راه ورود به ساختمان را می‌داند...»

ساتو به او اخطار داد: «مراقب صحبت کردنتان باشید پروفسور، شما به‌عنوان یکی از اعضای تیم من اینجا هستید و باید نهایت همکاری را با من داشته باشید.» مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: «در واقع، شاید عاقلانه باشد شما را از حساسیت بحرانی که امشب با آن روبه‌رو هستیم کاملاً آگاه کنم.»

کیف تیتانیومی براقی را از زیر صندلی‌اش بیرون آورد که داخل آن رایانه‌ای با ظاهری غیرمعمول و پیچیده به چشم می‌خورد. هنگامی آن را روشن کرد، نشان سازمان سیا به همراه محلی برای وارد کردن رمز نمایان شد.

زمانی‌که ساتو رمزش را وارد کرد پرسید: «پروفسور، کلاه‌گیس بوری که در خانه آن مرد پیدا کردیم را به خاطر دارید؟»

«بله»

«داخل آن کلاه‌گیس، دوربین بسیار کوچکی پنهان بود؛ قسمت جلویی موها جاسازی شده بود.»

«یک دوربین مخفی؟ من که نمی‌فهمم.»

ساتو با اخم گفت: «به زودی متوجه می‌شوید.» پوشه‌ای را روی رایانه باز کرد.

یک لحظه لطفاً...

در حال بارگذاری فایل...

سپس پنجره‌ای باز شد و تمام صفحه را پوشاند. ساتو کیف را بلند کرد و روی پاهای لانگدن گذاشت تا بهتر بتواند ببیند.

تصویری عجیب بر روی صفحه نمایان شد.

لانگدن با تعجب خود را عقب کشید. *این دیگر چیست؟*

تصویری تیره و تاریک از مردی که چشمانش را بسته بودند. جامه مرتدی قرون وسطایی را بر تن داشت گویی او را به سمت چوبه دار می‌بردند. حلقه طناب دار دور گردنش، پاچه چپ شلوارش را تا زانو و آستین دست راستش تا آرنج بالا زده بود، یقه پیراهنش باز و سینه برهنه‌اش نمایان بود.

لانگدن با ناباوری به آن صحنه خیره شده بود. آنقدر در مورد مراسم فراماسون‌ها مطلب خوانده بود که دقیقاً بداند به چه می‌نگرد.

یک فراماسون تازه‌وارد... که خود را برای ورود به اولین مرحله آماده می‌کند.

مرد بلند قامت و عضلانی بود، پوستش را کاملا برنزه کرده و کلاه‌گیس آشنایی بر سر داشت. لانگدن بلافاصله او را شناخت. خال‌کوبی‌های مرد زیر گریم برنزه پنهان شده بود. مقابل آئینه‌ای تمام قد ایستاده و به‌وسیله دوربینی که در کلاه‌گیسش مخفی کرده بود از تصویر خود در آئینه فیلمبرداری می‌کرد.

اما... چرا؟

ناگهان صفحه سیاه شد.

صحنه جدیدی روی صفحه نمایان شد. تالاری کوچک، مستطیل شکل، با نوری ضعیف. زمینی به شکل صفحه شطرنج، با کاشی‌های سیاه و سفید. محرابی چوبی که از سه طرف با ستون‌هایی احاطه شده بود و روی آن شمع‌هایی با شعله لرزان می‌سوختند.

بیم و هراسی ناگهانی تمام وجود لانگدن را در بر گرفت.

وای خدای من!

مانند فیلم‌های ضبط شده خانگی، تصاویر این فیلم نیز پرش داشت. حالا دوربین در اطراف اتاق چرخید و گروه کوچکی از مردان که شاهد مراسم تازه‌وارد بودند را نشان داد. مردان جامه تشریفاتی مراسم فراماسونی را بر تن داشتند. لانگدن در تاریکی نمی‌توانست صورت آن‌ها را تشخیص دهد، اما بدون هیچ تردیدی می‌دانست این مراسم کجا برگزار شده است.

چیدمان سنتی این اتاق فراماسونی را هر جای دیگری نیز می‌توان یافت، اما پایه سه‌گوش آبی‌رنگ بالای صندلی استاد مشخص می‌کرد که آنجا قدیمی‌ترین لژ فراماسون‌ها در واشنگتن دی سی است – لژ پوتوماک، شماره ۵– خانه جرج واشنگتن و اجداد فراماسون‌ها که سنگ بنای کاخ سفید و کاخ کنگره را بنیان نهاده بودند.

این سرا تا به امروز همچنان به فعالیت خود ادامه داده است.

پیتر سولومون، علاوه بر مسؤولیت نظارت سرای معبد، رئیس لژ محلی‌اش نیز بود. و همواره سفر فراماسون‌های تازه‌وارد از یکی از این لژهای محلی آغاز می‌شد... و در آنجا سه درجه نخستین فراماسونری را پشت سر می‌گذاشتند.

«برادران،» صدای آشنای پیتر شنیده می‌شد، «به نام معمار بزرگ آفرینش، این لژ را برای ممارست در اولین درجه فراماسونی می‌گشایم.»

صدای بلند چکشی در فضا طنین‌انداز شد.

لانگدن در ناباوری صحنه‌ها را تماشا می‌کرد، صحنه‌هایی که پیتر سولومون را در حال انجام برخی از تشریفات آیینی نشان می‌داد.

فشردن خنجری براق روی سینه برهنه تازه‌وارد... تهدید به مصلوب کردن در صورتی که تازه‌وارد اسرار فراماسونی را به شکلی نامناسب فاش سازد... توصیف کفپوش سیاه و سفید اتاق به‌عنوان نمادی از مرگ و زندگی... بر شمردن مجازات‌هایی از جمله بریدن گردنش از گوش تا گوش، بیرون کشیدن زبان از حلقوم، دفن کردن بدن زیر ماسه‌های متلاطم دریا...

لانگدن مات و مبهوت مانده بود. *آیا واقعاً نظاره‌گر این صحنه‌ها هستم؟* مراسم ورود و پاگشایی فراماسونی برای قرن‌هایی متمادی از نظرها پنهان مانده بود. تنها اوصافی که هر از گاه شنیده می‌شد مربوط به نوشته‌های معدود برادارانی بود که به نوعی از گروه دوری گزیده بودند. لانگدن هم آن یادداشت‌ها را خوانده بود، اما دیدن این مراسم با چشمان خودش!... داستانی به کل متفاوت بود.

علی‌الخصوص که به این شکل هم ویرایش شده باشد. لانگدن فقط می‌دانست که این فیلم، تبلیغی ناعادلانه است؛ چرا که تمامی جوانب با

شکوه آن را حذف و تنها بخش‌هایی مشمئزکننده را به تصویر کشیده بود. لانگدن اطمینان داشت اگر این فیلم پخش شود، در عرض تنها یک شب، بلوایی اینترنتی برپا می‌کند. *نظریه‌پردازان ضد فراماسونی مانند خوره بر جانش می‌افتادند.* سازمان فراماسونی، و مخصوصاً پیتر سولومون، خود را در طوفانی از آتش ناشی از مجادله و تلاشی عبث برای کنترل این نابسامانی می‌یافتند؛ حتی اگر این مراسم بی‌ضرر و کاملاً نمادین باشد.

فیلم به‌طرزی غریب با نوشته‌ای از انجیل در مورد قربانی کردن بشر خاتمه می‌یافت؛ «تسلیم ابراهیم به خواست باری تعالی مبنی بر قربانی کردن فرزند ارشدش، اسماعیل،» لانگدن به یاد پیتر افتاد و آرزو کرد کاش بالگرد سریع‌تر پرواز کند.

صحنه فیلم تغییر کرد.

همان اتاق. شبی دیگر. تعداد بیشتری از فراماسون‌ها نظاره‌گر بودند. پیتر سولومون بر صندلی ریاستش تکیه زده و به جمعیت می‌نگریست. این مرحله دوم بود. حساس‌تر شده بود. *در مقابل محراب زانو زده بود... سوگند یاد می‌کرد «تا ابد اسراری که بین فراماسونرها وجود دارد را در سینه پنهان کند»... و مجازات «دریدن سینه و بیرون کشیدن قلب و انداختن آن بر روی زمین چون آشغالی برای حیوانات درنده» را می‌پذیرفت...*

با عوض شدن فیلم، لانگدن متوجه شد ضربان قلبش به شدت بالا رفته است. شبی دیگر. جمعیتی به مراتب بزرگ‌تر. «تخته ترسیمی» به شکل تابوت روی زمین بود.

مرحله سوم.

مراسم مرگ و عزاداری بود – سخت‌ترین مرحله – لحظه‌ای که تازه‌وارد ناچار بود با «آخرین چالش انهدام خود» روبه‌رو شود. در واقع، عبارت رایج «*به کسی درجه سوم دادن*»[1] از این استنطاق فرساینده سرچشمه می‌گرفت. و گرچه لانگدن با نوشته‌ها و تعاریف نظری این مراسم آشنایی

---

[1] عبارت give somebody the third degree در واقع به معنای استنطاق و بازجویی به همراه تهدید و خشونت برای کسب اطلاعات می‌باشد.

کامل داشت، اما به هیچ وجه آمادگی رویارویی با چیزی که مشاهده می‌کرد نداشت.

قتل!

صحنه‌های مقطعی که به‌سرعت یکی پس از دیگری می‌گذشتند، تصاویر وحشتناک قتل بی‌رحمانه تازه‌وارد را به نمایش می‌گذاشتند که از زاویه دید خود تازه‌وارد فیلمبرداری شده بود. ضرباتی تصنعی به سرش وارد می‌آمد، از جمله ضربه‌ای با گرز سنگی فراماسونرها. در تمام مدت، خادمی مویه‌کنان داستان «پسر زن بیوه» را تعریف می‌کرد – داستان هیرم ابیف[1] – معمار ارشد معبد حضرت سلیمان، که ترجیح داد بمیرد اما خرد و معرفت پنهانش را افشا نکند.

تمامی حملات ساختگی و تصنعی بود، با این وجود تأثیری که از خود برجای می‌گذاشت رعب‌آور و وحشت‌انگیز بود. پس از ضربه مهلک و نهایی، تازه‌وارد – که حال «مرده و به نفس پیشین خود بازگشته بود» – را داخل تابوت نمادینش گذاردند، چشمانش بسته و دستانش همانند دستان مردگان صلیب وار روی بدنش قرار شده بود. برادران فراماسونی برخاستند و درحالی‌که ارگی بادی نوای مرگ می‌نواخت، مویه‌کنان به گرد جسد آمدند.

صحنه‌ای خوفناک و واقعاً آزاردهنده بود.

و حتی بدتر هم شد.

هنگامی‌که مردان گرد برادر مقتولشان آمدند، دوربین مخفی صورتشان را به وضوح نمایش داد. لانگدن متوجه شد سولومون تنها شخص بانفوذ و مشهور داخل اتاق نیست. یکی از مردانی که به تازه‌وارد در تابوتش می‌نگریست تقریباً هر روز در تلویزیون دیده می‌شد.

یکی از سناتورهای برجسته امریکا.

وای خدای من...

صحنه بار دیگر تغییر کرد. *بیرون از ساختمان... نیمه‌شب... همان تصاویر پر از جهش... مرد در خیابانی در شهر قدم می‌زد... تارهایی از موی*

---

[1] Hiram Abiff

بور در مقابل دوربین به این طرف و آن طرف می‌رفت... سر نبشی پیچید... دوربین به سمت پایین متمایل شد تا چیزی را در دستان مرد نشان دهد... اسکناسی یک دلاری... تصویر نمای نزدیک از نشان بزرگ ایالات متحده... هرمی ناتمام... و سپس، ناگهان، به عقب برگشت تا تصویر مشابهی را در دوردست به معرض نمایش گذارد... ساختمانی هرمی شکل و عظیم... که کناره‌های شیب‌دارش به سطح مسطحی در بالای بنا منتهی می‌شد.

سرای معبد.

ترس و وحشت تا اعماق وجودش نفوذ کرد.

فیلم همچنان ادامه داشت؛ حال *مرد شتابان به سمت ساختمان می‌رفت... از پلکانی مارپیچ... به سمت درهای عظیم برنزی رفت... و از میان دو مجسمه ابوالهول نگهبان ۷۰ تنی گذشت.*

ورود یک نوآئین به هرم پاگشایی.

و اکنون تاریکی.

صدای ارگی بادی از دوردست به گوش می‌رسید... و تصویر جدیدی نقش بست.

تالار معبد.

لانگدن آب دهانش را به سختی فرو برد.

در تصویر، فضای دخمه مانند به گونه‌ای نورپردازی شده بود که همچون روز روشن می‌نمود. زیر پنجره نورگیر سقف، محرابی از سنگ مرمر سیاه در زیر نور ماه می‌درخشید. در فضایی غم‌انگیز، هیأتی از فراماسون‌های سرشناس درجه سی‌وسه دور تا دور محراب روی صندلی‌هایی از چرم خوک نشسته و شاهد مراسم بودند. حال دوربین با طمانینه و تعمداً روی صورت‌های آن‌ها به حرکت درآمد.

لانگدن با وحشت به تصویر خیره شده بود.

گرچه لانگدن تا به‌حال چنین صحنه‌ای را مشاهده نکرده بود، اما چیزی را که می‌نگریست کاملاً درک می‌کرد. اجتماعی از آراسته‌ترین و فرهیخته‌ترین فراماسون‌ها، در قدرتمندترین شهر روی زمین، مسلماً تعداد زیادی از افراد مشهور و منتفذ را در برمی‌گرفت. همان‌طور که انتظار

می‌رفت برخی از افرادی که دور محراب حلقه زده و با دستکش‌های ابریشمین بلند، پیش‌بندهای فراماسونی، و جواهرات درخشان خود را آراسته بودند، از قدرتمندترین مردان کشور محسوب می‌شدند.

دو تن از دیوان عالی کشور...

وزیر دفاع...

سخنگوی کاخ سفید...

همان‌طور که دوربین صورت حضار را یکی پس از دیگری مشخص می‌کرد، لانگدن حالت تهوع داشت.

سه سناتور سرشناس... از جمله رهبر گروه اکثریت...

وزیر امنیت داخلی...

و...

رئیس سازمان سیا...

لانگدن دیگر نمی‌خواست به تصویر نگاه کند، اما نمی‌توانست. صحنه از نظر او به معنای واقعی کلمه مسحورکننده و در عین حال هشداردهنده بود. در یک آن متوجه منشا نگرانی و اضطراب ساتو شد.

اکنون، روی صفحه نمایش، تصویر قبلی محو شد و تصویری تکان‌دهنده نمایان شد.

یک جمجمه انسان... که مملو از مایعی به رنگ خون بود. دستان کشیده و ظریف پیتر سولومون که انگشتر فراماسونی طلایش زیر نور شمع می‌درخشید، *کاپوت مورتیوم*[1] معروف را برای تازه‌وارد پیش آورد. مایع قرمز رنگ چیزی جز شراب نبود... با این وجود چون خون می‌لغزید. جلوه‌های بصری آن وحشتناک بود.

لانگدن متوجه شد این همان *مرحله پنجم – ساغرریزی* – است که پیشتر نقل این آیین را در نوشته‌های جان کوینسی آدام[2] موسوم به *نامه‌هایی راجع به بنیادهای فراماسونی* خوانده بود. با این وجود، دیدن این وقایع... که

---

[1] caput mortuum : عبارتی است لاتین به معنای «سر مرده» که در کیمیاگری مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[2] John Quincy Adam

قدرتمندترین مردان امریکا در کمال خونسردی و آرامش شاهدش بودند... متحیرکننده‌ترین صحنه‌ای بود که لانگدن تابه‌حال دیده بود.

تازه‌وارد جمجمه را میان دستانش گرفت... تصویر صورتش بر روی سطح آرام شراب منعکس شده بود. گفت: «*باشد این شراب که اکنون می‌نوشم زهری کشنده شود؛ چنان‌چه آگاهانه یا تعمدی سوگندی که خورده‌ام را بشکنم.*»

گویا این تازه‌وارد از همان ابتدا قصد زیر پا گذاشتن سوگندش را داشته است.

لانگدن نمی‌توانست تصور کند که اگر این فیلم تکثیر شود چه اتفاقی خواهد افتاد. *هیچ‌کس درک نخواهد کرد.* تغییر و تحولی عظیم در دولت رخ خواهد داد. امواج رادیو و تلویزیون مملو خواهد شد از صدای گروه‌های ضد فراماسونری، اصول‌گرایان و نظریه‌پردازان، توطئه، تنفر و ترس همه جا فوران خواهد کرد، و بنیادگرایان مذهبی[1] شکار ساحران را بار دیگر از سر خواهند گرفت.

لانگدن می‌دانست *حقیقت تحریف خواهد شد، همان‌طور که همواره در مورد فراماسون‌ها چنین بوده است.*

واقعیت امر این است که تاکید و تمرکز این انجمن اخوت بر مرگ در واقع تجلیل جسورانه‌ای از *زندگی* است. آیین فراماسونی طوری طراحی شده بود که نفس خفته بشر را بیدار کند، او را از تابوت تیره جهالت بلند کند، به سمت نور پیش برد، و چشمانی برای دیدن به او عطا کند. تنها از طریق تجربه کردن *مرگ* است که انسان می‌تواند تجربیات *زندگی‌اش* را کاملاً درک کند. تنها از طریق درک حقیقت فانی بودنش بر روی زمین، می‌تواند به اهمیت سپری کردن عمرش همراه با احترام، اتحاد و خدمت به همنوعش پی ببرد.

مراسم پاگشایی فراماسونی موحش و رعب‌آور است؛ چرا که باید دگرگون‌کننده باشند. سوگندهای فراماسونری نابخشودنی هستند؛ چرا که

---

[1] Puritan : فرقه‌ای است از پروتستان‌های انگلستان که زمان الیزابت‌علیه سنن مذهبی قیام نمودند و طرفدار سادگی در نیایش بودند.

یادآور این حقیقت‌اند که شرافت و پیمان انسان تنها توشه او از این دنیاست. آموزه‌های فراماسونی خاص هستند؛ چراکه باید جامع باشند... از طریق زبان مشترکی از نمادها و استعاراتی آموزش داده شود که از ادیان، فرهنگ‌ها و نژادها پا فراتر می‌گذارد... و «خودآگاهی عالمگیری» مبتنی بر عشقی برادرانه بین انسان‌ها ایجاد کند.

برای لحظه کوتاهی، لانگدن کورسوی امیدی در اعماق وجودش احساس کرد. سعی داشت خود را متقاعد کند که اگر این فیلم منتشر شود، باعث روشنفکری و شکیبایی مردم می‌شود، درک می‌کنند در تمامی آیین‌های معنوی، نیز جنبه‌هایی وجود دارد که اگر از شرایط و متن خود خارج شود دهشتناک می‌شود – بازآفرینی مصلوب شدن مسیح، مراسم ختنه کردن یهودیان، آیین غسل تعمید مردگان مورمون‌ها، جن‌گیری کاتولیک‌ها، روبنده مسلمانان، شفادادن در حالت خلسه شمن‌ها، مراسم قربانی کردن حیوانات در یهودیان، و حتی خوردن خون و گوشت استعاری مسیح.

لانگدن می‌دانست که این‌ها همه در خیال و رؤیای اوست. این فیلم آشوبی بر پا می‌کند. می‌توانست تصور کند که اگر رهبران سرشناس روسیه و یا دنیای اسلام در فیلمی دیده می‌شدند که خنجر بر سینه‌های عریان می‌فشارند، سوگندهای خشونت‌آمیز یاد می‌کنند، قتل‌هایی تصنعی را به نمایش می‌گذارند، در تابوت‌هایی نمادین دراز می‌کشند، و در جمجمه انسان شراب می‌نوشند، چه بلوایی برپا می‌شد. بی‌درنگ از سراسر جهان فریاد اعتراض برمی‌خاست.

خدا به دادمان برسد...

اکنون روی صفحه نمایش، تازه‌وارد جمجمه را به لبانش نزدیک می‌کرد. آن را به سمت دهانش خم کرد... شراب خون‌رنگ را نوشید... و سوگند یاد کرد. سپس جمجمه را پایین آورد و به اجتماعی که احاطه‌اش کرده بودند چشم دوخت. قدرتمندترین و معتمدترین مردان امریکا به علامت رضایت سر تکان دادند.

پیتر سولومون گفت: "خوش آمدی، برادر."

هنگامی‌که صفحه سیاه شد، نفس لانگدن در سینه حبس شده بود.

ساتو بدون هیچ کلامی دست دراز کرد، کیف را بست و آن را از روی پای لانگدن برداشت. لانگدن رو به او کرد، خواست چیزی بگوید، اما هیچ حرفی به ذهنش خطور نمی‌کرد. اهمیتی نداشت. موافقت از چهره‌اش خوانده می‌شد. حق با ساتو بود. امشب، با یک بحران امنیت ملی روبه‌رو بودند؛ بحرانی در ابعاد غیر قابل تصور.

فصل یکصد و هجده

ملک، درحالی‌که تنها لنگی بر تن داشت، مقابل صندلی چرخ‌دار پیتر سولومون، قدم می‌زد. زمزمه‌کنان گفت: «پیتر،» از لحظه‌لحظه وحشت و هراس اسیرش لذت می‌برد «فراموش کرده‌ای که خانواده دیگری هم داری... برادران فراماسونت... آن‌ها را هم نابود خواهم کرد... مگر این‌که به من کمک کنی.»

چهره سولومون در نور رایانه‌ای که روی پایش قرار گرفته بود، مات‌زده به‌نظر می‌رسید. سرانجام سرش را بلند کرد و با لکنت گفت: «خواهش می‌کنم، اگر این فیلم پخش شود،...»

«اگر؟» ملک از ته دل خندید: «اگر پخش شود؟» سپس به مودم بی‌سیم کوچکی که به رایانه دستی‌اش وصل شده بود اشاره کرد. «من به سراسر دنیا وصل شده‌ام.»

«تو این کار را نمی‌کنی...»

ملک درحالی‌که از هراس سولومون غرق در لذت بود با خود گفت، *این کار را بالأخره انجام خواهم داد.* و گفت: «تو توان متوقف کردن من را داری، و البته نجات خواهرت را. اما باید چیزی را که می‌خواهم بدانم به من بگویی. پیتر، کلمه گم‌شده جایی پنهان شده، و من می‌دانم که این جدول مکان دقیق آن را مشخص می‌کند.»

پیتر بار دیگر به جدول نمادها نگاهی انداخت، ولی چیزی به ذهنش خطور نمی‌کرد.

«شاید این کمک کند چیزهایی به خاطر آوری.» سپس از روی شانه پیتر خم شد و چند دکمه رایانه را فشرد. برنامه ارسال رایانامه بر روی

صفحه نمایان شد، پیتر از وحشت خشکش زد. اکنون نامه‌ای که ملک اوایل امشب تنظیم کرده بود روی صفحه نمایش نقش بست؛ فایلی ویدئویی به نشانی فهرستی طولانی از شبکه‌های خبری مهم سراسر جهان.

ملک با لبخند گفت: «فکر کنم زمان تنها نقطه‌ی اشتراک ما باشد، مگر نه؟»

«این کار را نکن!»

ملک دستش را پایین آورد و دکمه «فرستادن» را فشرد. پیتر به شدت خود را تکان داد، تلاش کرد رایانه را زمین بیندازد، اما موفق نشد.

ملک زیر لب گفت: «آرام باش، پیتر، حجم این فایل خیلی زیاد است. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا کامل شود.» و به نوار تکمیل برنامه اشاره کرد:

در حال ارسال پیام: ٪۲ تکمیل

«اگر چیزی را که می‌خواهم بدانم به من بگویی، ارسال این نامه را متوقف می‌کنم، و کسی هرگز آن را نخواهد دید.»

همچنان‌که نوار به آرامی پیشروی می‌کرد، پیتر رنگ پریده‌تر به‌نظر می‌رسید.

در حال ارسال پیام: ٤٪ تکمیل

ملک رایانه را از روی پای پیتر بلند کرد و روی یکی از صندلی‌های چرم خوک گذاشت، صفحه‌اش را رو به پیتر چرخاند تا بتواند پیشرفت انتقال فایل را ببیند. سپس کنار پیتر بازگشت و جدول نمادها را روی پایش گذاشت. «طبق افسانه‌ها، هرم فراماسونری پرده از راز کلمه گم‌شده برمی‌دارد. این آخرین رمز هرم است. مطمئنم که می‌دانی چگونه آن را بخوانی.»

ملک نگاهی به رایانه انداخت.

در حال ارسال پیام: ۸٪ تکمیل

ملک نگاهش را بار دیگر معطوف پیتر ساخت. سولومون بـه او خیـره شـده بود، برقی از تنفر در چشمانش دیده می‌شد.

ملک با خود گفت، *از من متنفر باش. هرچه احساسات و هیجان بیشتر باشد، نیروی بیشتری پس از پایان مراسم ساطع خواهد شد.*

در لانگلی، نولا کی گوشی تلفن را به گوشش می‌فشرد تا صدای سـاتو را از میان غرش بالگرد بشنود.

نولا فریاد زد: «آن‌ها می‌گویند متوقف کردن انتقـال فایـل غیـر ممکـن است. از کار انداختن آی اس پی[1]هـای محلـی حـداقل یـک سـاعت طـول می‌کشد. و اگر او به سرویس‌های بی‌سیم دسترسی داشته باشد، دیگر به هیچ وجه نمی‌توانیم جلوی فرستادن فایل را بگیریم.»

امروزه، متوقف کردن جریان انتقال اطلاعات دیجیتال تقریباً غیـرممکن شده است. راه‌های زیادی برای دسترسی به اینترنت وجود دارد. ایستگاه‌های ارتباط اینترنت بی‌سیم، مودم‌های سـیار، تلفـن‌هـای مـاهواره‌ای، تلفـن‌هـای پیشرفته، دستیار دیجیتـال شخصـی[2] بـا قابلیـت ارسـال رایانامـه، و تنهـا راه متوقف کردن افشای اطلاعات، نابود کردن دستگاه اصلی است.

نولا گفت: «من مشخصات بـالگردی کـه بـا آن پـرواز مـی‌کنیـد را در آوردم. و ظاهراً مجهز به پالس الکترومغناطیسی است.»

بمـب‌هـای الکترومغناطیسـی و یـا اسـلحه‌هـای مجهـز بـه امـواج الکترومغناطیسی، در نهادهای اجرای قانون ابزاری معمول و رایج محسـوب می‌شد. در ابتدا از این امواج برای متوقف کردن ماشین‌هایی که در حال فرار بودنـد اسـتفاده مـی‌شـد. بـا شـلیک پـالس کـاملاً متمرکـزی از پرتـو الکترومغناطیسی، می‌توان کلیه وسائل الکترونیکـی هـر وسیله‌ای — از قبیـل ماشین، تلفن همراه، رایانه — که مورد هدف قرار گرفته را سوزاند. طبق برگه

---

[1] ISP (Internet Services Providers) : سازمان‌های سرویس‌دهنده اینترنتی

[2] PDA

مشخصاتی که نولا به‌دست آورده بود، UH۶۰ مجهز به ماگنترونی[۱] شش گیگاهرتزی همراه با هدف‌یاب لیزری بود که می‌توانست پالسی ۱۰ گیگاواتی تولید کند. چنان‌چه مستقیم به سمت رایانه شلیک می‌شد، بُرد اصلی[۲] کامپیوتر را می‌سوزاند و کلیه اطلاعات موجود بر هارد دیسک[۳] از بین می‌برد.

ساتو پاسخ داد: «پالس الکترومغناطیسی بی‌فایده است. سوژه داخل ساختمانی سنگی است. هیچ زاویه دیدی وجود ندارد و الکترومغناطیس از دیوارهای ضخیمش عبور نمی‌کند. هنوز نشانه‌ای از منتشر شدن فیلم پیدا نکرده‌ای؟»

نولا به صفحه نمایش دیگری که در حال جست‌وجوی جدیدترین اخبار منتشره راجع به فراماسون‌ها بود نگاه کرد و گفت: «نه، خانم. اما اگر منتشر شود، در عرض چند ثانیه متوجه خواهیم شد.»

«پس من را در جریان بگذار.» و تماس را قطع کرد.

زمانی‌که بالگرد در حال فرود در میدان دوپونت بود، لانگدن نفسش را در سینه حبس کرد. هنگام فرود بالگرد تعدادی از عابران خود را کنار کشیدند. بالگرد از شکافی در بین درختان پایین آمد و روی چمن ضلع جنوبی فواره‌ای مشهور بر زمین نشست. همان دو مردی که بنای یادبود لینکلن را ساخته بودند، این فواره را نیز طراحی کرده بودند.

سی ثانیه بعد، لانگدن همراه سایر مأموران امنیتی سوار بر یک لگسوس اس یو وی[۴] نظامی با سرعت باد از بین خیابان‌های نیو همشایر عبور می‌کرد و به‌سوی سرای معبد پیش می‌رفت.

---

[۱] Magnetron : وسیله‌ای است که از مداری الکتریکی با میدان مغناطیسی قوی اما متغیر تشکیل شده است.

[۲] Motherboard : مهم‌ترین عامل سرعت کامپیوتر پس از CPU است. تمام قطعات بر روی صفحه‌ای به نام مادربرد نصب می‌شوند و مادربرد همه آن‌ها را به هم متصل می‌سازد

[۳] دیسک‌های سخت یا هارد دیسک از یک یا چند صفحه گرد از جنس آلومینیم یا سرامیک تشکیل شده است که بر روی یک محور درون محفظه‌ای بسته‌ای (دیسک گردان) قرار دارند و قابلیت ذخیره حجم بسیار زیادی از اطلاعات را دارا هستند.

[۴] Lexus SUV

پیتر سولومون با نومیدی در جست‌وجوی راه‌حلی بود. تنها چیزی که در ذهنش نقش می‌بست، صحنه خونریزی کاترین در زیرزمین بود؛ و فیلمی که تازه دیده بود. سرش را آهسته به سمت رایانه‌ای که چند متر آن‌طرف‌تر روی صندلی قرار داشت برگرداند. تقریباً یک سوم نوار تکمیل شده بود.

در حال ارسال پیام: ۲۹٪ تکمیل

مرد خال‌کوبی شده دور محراب چهارگوش به آرامی قدم می‌زد، عود روشنی را تکان می‌داد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. دود غلیظ سفید رنگی پیچان و مواج به سمت پنجره نورگیر بالا می‌رفت. اکنون چشمان مرد کاملاً گشاده شده بود، و به نظر می‌رسید در خلسه‌ای شیطانی فرو رفته است. نگاه خیره پیتر به سمت خنجر باستانی چرخید. خنجر روی پارچه ابریشمی سفید رنگی که در محراب پهن شده بود، انتظار می‌کشید.

پیتر سولومون تردید نداشت که امشب در این معبد خواهد مرد. اما مسأله چگونه مردن بود. آیا راهی خواهد یافت که خواهر و محفل اخوتش را نجات دهد؛ و یا مرگش کاملاً عبث و بیهوده خواهد بود؟

بار دیگر به جدول نمادها خیره شد. هنگامی‌که اولین بار چشمش به جدول افتاده بود، هول و هراسی که در آن لحظه داشت نابینایش کرده بود... مانع از آن شد که پرده از این آشفتگی بردارد... و حقیقتی تکان‌دهنده را دریابد. اما، اکنون، اهمیت واقعی این نمادها برایش آشکار شده بود و به جدول با دید کاملاً تازه‌ای می‌نگریست.

پیتر سولومون دقیقاً می‌دانست باید چه کار کند.

نفس عمیقی کشید و از پنجره چشمی سقف به ماه چشم دوخت. سپس لب به سخن گشود.

تمامی حقایق بزرگ ساده هستند.

ملک این را مدت‌ها پیش فرا گرفته بود.

راه‌حلی که پیتر سولومون تشریح می‌کرد، به قدری خوشایند و بی‌نقص بود که ملک اطمینان داشت چیزی جز حقیقت نمی‌تواند باشد. در کمال ناباوری، شیوه گشودن آخرین رمز هرم بسیار ساده‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد.

کلمه گم‌شده درست مقابل چشمانم قرار داشت.

در یک آن، بارقه روشنی از نور، در تاریکی تاریخ و اسطوره‌ای که کلمه گم‌شده را احاطه کرده بود رسوخ کرد. همان‌طور که وعده داده بودند، کلمه گم‌شده در واقع به زبانی باستانی نوشته شده بود و در هر فلسفه، مذهب، و علمی که تاکنون برای بشر شناخته شده، نیرویی عرفانی و اسرارآمیز داشت. کیمیاگری، طالع‌بینی، کابالا، مسیحیت، بودایی، صلیبی گل سرخ، فراماسونری، ستاره‌شناسی، فیزیک، علوم ادراکی...

اکنون در این تالار مراسم پاگشایی، بر فراز هرم عظیم هردوم ایستاده بود، به گنج بزرگی که این همه سال در جست‌وجویش بود خیره شد و اطمینان داشت بهتر از این نمی‌توانست خود را آماده سازد.

به‌زودی تکامل می‌یابم.

کلمه گم‌شده پیدا شده است.

در کالوراما هایتس، مأمور سیا تک و تنها بین کوهی از آشغال که در سطل‌های زباله گاراژ پیدا کرده و روی هم انباشته بود ایستاد.

پشت تلفن به تحلیل‌گر ساتو گفت: «لو؟ خانم کی؟ فکر خوبی بود که آشغال‌ها را بگردیم. فکر کنم چیزی پیدا کرده‌ام.»

داخل خانه، کاترین سولومون کم‌کم داشت نیروی از دست رفته‌اش را باز می‌یافت. تزریق محلول رینگر لاکتات[1] فشار خونش را بالا آورده و سردردش را تسکین داده بود. در اتاق پذیرایی نشسته بود و داشت استراحت می‌کرد، و توصیه اکید شده بود که حرکت نکند. اعصابش بهم ریخته بود، و لحظه‌به لحظه بیشتر نگران برادرش می‌شد.

---

[1] محلولی یونی که حجم خون را افزایش می‌دهد (مترجم)

بقیه کجا هستند؟ تیم تحقیق و تفحص سازمان سیا هنوز نرسیده بود و مأموری که با آن‌ها در عمارت مانده بود هنوز مشغول بررسی و جست‌وجوی مدارک و شواهد بود. بلامی درحالی‌که هنوز پتوی نازکی به دور خود پیچیده بود، کنار او در اتاق پذیرایی نشست، اما او نیز از جا برخاست و شروع به جست‌وجو کرد شاید بتواند اطلاعاتی بیابد که به سازمان سیا در نجات پیتر کمک کند.

کاترین که دیگر نمی‌توانست بیکار گوشه‌ای بنشیند، به زحمت سر پا ایستاد، تلوتلو خورد و سپس با قدم‌هایی آهسته به سمت اتاق نشیمن رفت. بلامی را در اتاق مطالعه یافت. معمار مقابل کشوی بازی ایستاده بود، پشتش به کاترین بود، ظاهرا آنقدر غرق در محتویات کشو بود که متوجه ورود کاترین نشد.

کاترین پشت سرش رفت و گفت: «وارن؟»

پیرمرد از جا پرید و برگشت، و در همان حال کشو را به سرعت با پشتش هل داد و بست. لایه‌ای از بیم و اندوه چهره‌اش را پوشانده بود و روی گونه‌اش ردی از اشک دیده می‌شد.

«اتفاقی افتاده است؟» کاترین نگاهی به کشو انداخت و پرسید: «آنجا چیست؟»

به‌نظر می‌رسید بلامی قادر به سخن گفتن نیست. گویا چیزی دیده بود که از ته قلب آرزو می‌کرد هرگز نمی‌دید.

کاترین دوباره پرسید: «داخل کشو چیست؟»

چشمان پر از اشک بلامی لحظه‌ای طولانی و حزن‌آلود در چشمان کاترین خیره شد. سرانجام لب به سخن گشود: «من و تو از خود می‌پرسیدیم که چرا... چرا این مرد از خانواده شما متنفر است.»

در ابروی کاترین گره افتاد: «خوب؟»

بلامی با صدایی گرفته گفت: «خوب... من جوابش را پیدا کردم.»

فصل یکصد و نوزده

در شبستان بالای سرای معبد، شخصی که خود را ملک می‌نامید، مقابل محراب بزرگ ایستاده و پوست خال‌کوبی نشده روی سرش را به آرامی می‌مالید. *Verbum significatium*، آرام زیر لب زمزمه می‌کرد. *Verbum omnificum*. در نهایت، آخرین جزء نیز پیدا شده بود.

باارزش‌ترین گنج‌ها اغلب ساده‌ترین آن‌ها هستند.

بالای محراب، باریکه‌ای از دود معطر با حرکتی پیچان و مواج از مجمر متصاعد می‌شد. بخور در شعاع نور مهتاب صعود می‌کرد و راهی به‌سوی آسمان باز و تطهیر می‌کرد تا روح رها شده از قفس تن بتواند آزادانه سفر کند.

زمان آن فرا رسیده بود.

ملک شیشه‌ای که حاوی خون تیره شده پیتر بود را برداشت و چوب پنبه سر بطری را درآورد. درحالی‌که نگاه اسیرش بر او خیره مانده بود، نوک پر کلاغ را در مایع سرخ رنگ فرو برد و به دایره مقدس روی سرش نزدیک کرد. لحظه‌ای درنگ کرد... به یاد آورد که چقدر برای چنین شبی انتظار کشیده است. سرانجام زمان دگردیسی عظیمش نزدیک شده بود. *هنگامی‌که کلمه گم‌شده بر ذهن بشر حک شود، او آماده دریافت قدرتی غیر قابل تصور است.* چنین بود وعده کهن تصعید به مقام خدایی. تا به امروز، بشر نتوانسته این وعده را تحقق بخشد، و ملک تمام تلاشش را کرده بود تا همه چیز به آن سمت و سو پیش رود.

ملک با دستی قرص و بدون لرزش، نوک پر را بر روی پوست سرش گذاشت. به آیینه یا کمک احتیاج نداشت، حس لامسه و چشم ذهنش

کفایت می‌کرد. به آرامی و با دقت، کلمه گم‌شده را داخل دایره اوروبوروس روی سرش نوشت.

پیتر سولومون با وحشت او می‌نگریست.

هنگامی‌که ملک کارش را تمام کرد، چشمانش را بست، پر را به کناری گذاشت، هوا را از ریه‌هایش بیرون داد. برای اولین بار در زندگی‌اش، حسی داشت که تاکنون تجربه نکرده بود.

من کامل شده‌ام.

یکی شده‌ام.

ملک سال‌ها روی بدنش کار کرده و آن را به اثری هنری مبدل ساخته بود، و حالا، همان‌طور که لحظه‌ی دگردیسی نهایی‌اش فرا می‌رسید، تمامی خطوطی که تا به آن روز روی بدنش حک کرده بود را احساس می‌کرد. *من شاهکاری حقیقی، تمام عیار و بی‌نقص هستم.*

صدای پیتر زشته افکارش را پاره کرد. «چیزی که می‌خواستی را گفتم. برای کاترین کمک بفرست و آن فایل را متوقف کن.»

ملک چشمانش را باز کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. «کار من و تو هنوز تمام نشده است.» به سمت محراب رفت و خنجر را برداشت. انگشتش را بر تیغه صیقلی و آهنینش می‌کشید و گفت: «این خنجر باستانی از سوی خدا فرستاده شده، تا در قربانی کردن انسانی استفاده شود. تو آن را از همان ابتدا شناختی، درست است؟»

چشمان خاکستری رنگ سولومون مانند سنگ سرد و بی‌حالت بود. «بی‌همتاست. افسانه‌اش را شنیده‌ام.»

- «افسانه؟ در کتاب مقدس نقل شده است، باور نمی‌کنی حقیقت داشته باشد؟»

پیتر فقط به او نگاه می‌کرد.

ملک ثروت هنگفتی خرج کرده بود تا بتواند آن را پیدا کند و به دست آورد. آن را خنجر آکداه یا ذبح اسماعیل می‌خواندند، سه هزار سال پیش، از شهاب سنگی آهنین که روی زمین سقوط کرده بود، ساخته شده بود. *آهنی از بهشت، همان‌طور که عرفای قدیم آن را می‌نامیدند.* گفته می‌شد که این

دقیقاً همان خنجری است که حضرت ابراهیم برای آکداه یا ذبح استفاده کرده بود – برای قربانی کردن پسرش اسماعیل در کوهستان موریاه – همان‌گونه که در تورات آمده است. تاریخچه حیرت‌انگیز خنجر حاکی از آن است که در برهه‌های مختلفی از تاریخ به دست افرادی چون پاپ‌ها، عرفای آلمان نازی، کیمیاگران اروپایی، و مجموعه‌داران افتاده است.

ملک با خود اندیشید، *آن‌ها از آن محافظت کرده و تحسینش می‌کردند. اما هیچ‌کس شهامت استفاده از کاربرد حقیقی آن و رها ساختن قدرت واقعی‌اش را نداشت*. امشب تقدیر خنجر ذبح تحقق می‌یابد.

در مراسم آیینی فراماسون‌ها آکداه همواره مقدس بوده است. در بدو ورود به درجه اول، فراماسون‌ها «عالی‌ترین هدیه‌ای که تاکنون به پرودگار تقدیم شده... تسلیم ابراهیم به خواست باری تعالی و قربانی کردن فرزند ارشدش، اسماعیل...» را تکریم می‌کرد.

هنگامی‌که ملک دولا شد و از خنجر تازه تیز شده برای بریدن طناب‌هایی که پیتر را روی صندلی چرخ‌دار نگاه داشته بود استفاده کرد، از سنگینی خنجر احساس خوشایندی به او دست داد. بندها روی زمین افتادند.

پیتر سولومون هنگامی‌که تلاش کرد پاهایش را که عضلاتش منقبض شده بود جابه‌جا کند، از درد چهره درهم کشید. «چرا با من این کار را می‌کنی؟ فکر می‌کنی از این کار چه نصیبت می‌شود؟»

ملک در پاسخ گفت: «افرادی مانند تو که دیگر باید این موضوع را درک کرده باشند، تو در مورد شیوه‌های کهن مطالعه و تحقیق کرده‌ای می‌دانی که قدرت اسرار در قربانی کردن نهفته است؛ در آزاد کردن روح انسان از جسمش. از روز ازل چنین بوده است.»

پیتر درحالی‌که درد و نفرت در صدایش موج می‌زد گفت: «تو هیچ چیز از قربانی کردن نمی‌دانی.»

ملک با خود گفت، *عالی است. تنفرت را تقویت کن. کارها را ساده‌تر می‌کند.*

همان‌طورکه ملک مقابل اسیرش قدم می‌زد، معده خالی‌اش غرید. «در ریختن خون انسان قدرت عظیمی نهفته است. همه متوجه این قدرت شدند،

از مصریان باستان گرفته تا کاهنین سلتی[۱]، چینی‌ها، و آزتک[۲] ها. قربانی کردن انسان قدرتی جادویی دارد، اما بشر امروزی ضعیف شده است، آنقدر ترسو شده که نمی‌تواند پیشکشی حقیقی تقدیم کند، آنقدر شکننده شده که نمی‌تواند زندگی را که برای دگردیسی معنوی لازم است قربانی کند. اما متون کهن واضح و روشن است. انسان تنها با ارزانی داشتن چیزی که مقدس‌ترین است، می‌تواند به غایت قدرت دست یابد.»

«تصور می‌کنی من پیشکشی مقدس هستم؟»

ملک با صدای بلند خندید. «واقعاً هنوز متوجه نشده‌ای، این‌طور نیست؟»

پیتر نگاهی حاکی از تعجب به ملک انداخت.

«فکر می‌کنی چرا در خانه‌ام مخزن عایق حسی دارم؟» سپس دستانش را بر پشتش گذاشت و به بدن پر نقش و نگارش که تنها لنگی در برداشت، پیچ و تابی داد و گفت: «من تمرین می‌کردم... خود را آماده می‌کردم... انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدم که فقط روح باشم... هنگامی‌که از این کالبد فانی رها شوم... هنگامی‌که این بدن زیبا را به‌عنوان پیشکش برای خدایان قربانی کنم. این منم که باارزش هستم! بره سفید تطهیر شده منم!»

دهان پیتر باز شد ولی هیچ سخنی نگفت.

ملک درحالی‌که به پیتر زل زده بود گفت: «بله، پیتر، انسان باید عزیزترین چیزی که در اختیار دارد را به خدایان تقدیم کند. سفیدترین کبوترش را... ارزشمندترین و شایسته‌ترین پیشکش خود را. تو در نظر من ارزشمند نیستی. تو پیشکشی شایسته نیستی. من آماده شده‌ام، خود را سزاوار این سفر نهایی ساخته‌ام. پیشکش من هستم!»

پیتر همچنان ساکت باقی ماند.

ملک گفت: «رازِ مگو در چگونه مردن نهفته است. فراماسون‌ها که باید این موضوع را خوب درک کنند.» سپس به محراب اشاره کرد و گفت: «شما

---

[۱] Celtic : مردم هندو-اروپایی که از دوهزار سال تا یک قرن پیش از میلاد مسیح در قسمت‌های زیادی از اروپا پخش شدند.

[۲] Aztecs : امپراتوری باستانی واقع در مکزیک امروزی.

حقایق کهن را تکریم می‌کنید اما ترسو هستید. قدرت قربانی کردن را درک می‌کنید اما خود را از مرگ دور نگه می‌دارید، و تنها مراسم قتل‌هایی تصنعی و مرگ‌هایی بدون خونریزی را به نمایش می‌گذارید. امشب، محراب نمادین شما شاهد قدرت واقعی... و هدف حقیقی خود خواهد بود.»

ملک خم شد و دست چپ پیتر سولومون را گرفت و دسته خنجر آکداه را در دستش فشرد. *دست چپ در خدمت تاریکی است.* این نیز از پیش تعیین شده بود. پیتر هیچ حق انتخابی در این مورد نخواهد داشت. ملک نمی‌توانست قربانی‌ای موثرتر و نمادین‌تر از آن‌چه که در این محراب، توسط این مرد، و به‌وسیله این خنجر انجام می‌شود، پیدا کند؛ خنجر در قلب پیشکشی فرو خواهد رفت که جسم فانی‌اش چون هدیه‌ای در لفافه‌ای از نمادهای عرفانی پیچیده شده بود.

ملک با پیشکش خویش، جایگاه خود را در سلسله مراتب اهریمنان تثبیت می‌کرد. قدرت حقیقی در تاریکی و خون نهفته است. پیشینیان به این امر واقف بودند. اساتید به فراخور ماهیت فردی خود در قبال این موضوع موضع می‌گرفتند. ملک نیز انتخاب عاقلانه‌ای کرده بود. آشفتگی و بی‌نظمی قانون طبیعی جهان است. و بی‌تفاوتی مولد بی‌نظمی است. بی‌عاطفگی بشر، زمینی حاصل‌خیز است که در آن ارواح خبیث بذرهای خود را می‌پرورانند.

من به آن‌ها خدمت کرده‌ام، و آن‌ها مرا همانند خدایی پذیرا خواهند بود.

پیتر خشکش زده بود و به چاقوی باستانی که در دستش بود نگاه می‌کرد.

ملک با طعنه گفت: «خواهش می‌کنم. من قربانی راغبی هستم. نقش نهایی تو ازپیش تعیین شده است. تو مرا تغییر شکل خواهی داد. مرا از قفس جسمم رها خواهی ساخت. این کار را انجام می‌دهی، در غیر این صورت خواهر و انجمن برادرانت را از دست خواهی داد. حقیقتاً تنها خواهی ماند.» لحظه‌ای مکث کرد، به اسیرش لبخندی زد و گفت: «تصور کن این آخرین مجازات توست.»

پیتر به آرامی سرش را بلند کرد و به چشمان ملک خیره شد: «کشتن تو؟ مجازات؟ فکر می‌کنی لحظه‌ای تردید خواهم کرد؟ تو پسرم را کشتی. مادرم را. همه خانواده‌ام را.»

«نه!» ملک با چنان نیرویی فریاد کشید که حتی خودش هم تعجب کرد. «اشتباه می‌کنی! من خانواده‌ات را نکشتم! تو کشتی! تو بودی که زاکاری را در زندان تنها گذاشتی! و از آن لحظه، چرخ‌ها به حرکت درآمدند. خودت خانواده‌ات را کشتی، نه من!»

پیتر با چنان خشمی خنجر را در دست می‌فشرد که بندهای انگشتانش سفید شده بود. «تو چیزی در مورد این‌که چرا زاکاری را در زندان ترک کردم نمی‌دانی.»

ملک با پرخاش پاسخ داد: «من همه چیز را می‌دانم! من آنجا بودم. تو ادعا کردی که می‌خواهی به او کمک کنی. آیا واقعاً قصد کمک داشتی که پیشنهاد دادی بین ثروت و معرفت یکی را انتخاب کند؟ آیا واقعاً قصد کمک داشتی که با او اتمام حجت کردی که به فراماسون‌ها بپیوندد؟ کدام پدری از فرزندش می‌خواهد بین ثروت و معرفت یکی را انتخاب کند و انتظار داشته باشد که از عهده چنین انتخابی برآید؟ کدام پدری به‌جای این‌که فرزندش را به خانه امن ببرد، او را در زندان رها می‌کند؟» ملک به سمت پیتر آمد، خم شد، و صورت خال‌کوبی شده‌اش تا چند سانتیمتری صورت پیتر جلو آورد و گفت: «و از همه مهم‌تر... کدام پدری می‌تواند به چشمان پسرش نگاه کند... حتی بعد از این همه سال... و او را نشناسد!»

سخنان ملک برای چند ثانیه در شبستان سنگی طنین انداخت.

سپس سکوت.

در این سکون ناگهانی، به‌نظر می‌رسید پیتر سولومون از حالت بهت‌زدگی بیرون آمده باشد، اکنون حالتی حاکی از تردید و ناباوری کامل بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

بله، پدر، من هستم. ملک سال‌های زیادی را در انتظار چنین لحظه‌ای سپری کرده بود... که از مردی که او را رها کرده بود انتقام بگیرد... که به چشمان خاکستری‌اش چشم بدوزد و حقیقتی که در تمام این سال‌ها مدفون

شده بود را بر زبان آورد. حالا آن لحظه فرا رسیده بود، و او به آرامی سخن می‌گفت، دوست داشت خرد شدن تدریجی روح پیتر سولومون را در زیر آوار و سنگینی حرف‌هایش نظاره کند. «باید خوشحال باشی، پدر. پسر خوشگذرانت برگشته است.»

صورت پیتر به‌قدری رنگ پریده بود که گویی سایه مرگ بر آن نشسته است.

ملک از هر لحظه آن لذت می‌برد. «پدر خودم تصمیم گرفت مرا در زندان رها کند... و در آن لحظه، عهد کردم این آخرین باری باشد که او مرا از خود راند. دیگر پسرش نبودم. زاکاری سولومون دیگر وجود نداشت.»

ناگهان دو قطره اشک درخشان در چشمان پدرش حلقه زد، ملک با خود اندیشید آن قطرات اشک زیباترین چیزی است که تاکنون دیده است.

پیتر جلوی اشک خود را گرفت، و به صورت ملک خیره شد گویی اولین باری است که او را می‌بیند.

ملک گفت: «تنها چیزی که رئیس زندان می‌خواست، پول بود، اما تو نپذیرفتی. هرگز به ذهنت خطور نکرد که پول من هم همان ارزش پول تو را دارد. برای او تفاوتی نداشت که پول را از چه کسی می‌گیرد، فقط پول می‌خواست. وقتی به او مبلغ قابل توجهی پیشنهاد کردم، یکی از زندانی‌های بیمار که تقریباً هم قدوقواره من بود را انتخاب کرد، لباس‌های مرا به او پوشاند، و به حدی او را زد که دیگر قابل شناسایی نبود. عکس‌هایی که دیدی... و تابوت مهر و موم شده‌ای که دفن کردی... متعلق به من نبود، بلکه متعلق به یک غریبه بود.»

اندوه و ناباوری صورت خیس از اشک پیتر را درهم فشرد. «اوه، خدای من... زاکاری.»

«دیگر نه. هنگامی‌که زاکاری از زندان بیرون آمد، دگرگون شده بود.»

به‌دلیل تزریق بیش از حد استروئید و هورمون‌های رشد، جثه نوجوان و صورت معصومش به‌شدت تغییر کرده بود. حتی تارهای صوتی‌اش هم تخریب، و صدای پسرانه‌اش به نجوایی همیشگی مبدل شده بود.

زاکاری به آندرس تبدیل شد.

آندرس به ملک تبدیل شد.
و امشب... ملک به عالی‌ترین شکل خود مبدل خواهد شد.

همان لحظه در کالوراما هایتس، کاترین سولومون مقابل کشویی باز ایستاده و به مجموعه‌ای از عکس‌ها و مقالات روزنامه‌ای قدیمی خیره شده بود.

رو به بلامی کرد و گفت: «نمی‌فهمم، واضح است که خانواده من ذهن این دیوانه را کاملاً مشغول کرده، اما...»

بلامی درحالی‌که می‌نشست و هنوز به شدت آشفته بود، گفت: «ادامه بده...»

کاترین مقالات بیشتری را مرور کرد، همه آن‌ها به نوعی مرتبط با خانواده سولومون بودند؛ موفقیت‌های بی‌شمار پیتر، تحقیقات کاترین، قتل وحشتناک مادرشان ایزابل، خبر اعتیاد زاکاری سولومون، حبس، و قتل بی‌رحمانه او در زندانی در ترکیه.

توجهی که این مرد به خانواده سولومون داشت غیر قابل تصور بود، با این وجود کاترین هنوز چیزی ندیده بود که آن را توجیه کند.

پس از آن بود که عکس‌ها را دید. اولین عکس زاکاری را نشان می‌داد که تا زانو در آب نیلی‌رنگ ساحلی ایستاده بود و در اطراف آن خانه‌هایی سفیدکاری شده به چشم می‌خورد. *یونان؟* تصور کرد این عکس دوران بی‌بند و باری و اعتیاد زاک در اروپا گرفته شده است. اما، در این عکس زاک به‌طرز عجیبی، سرحال‌تر و سالم‌تر از عکس‌هایی به‌نظر می‌رسید که خبرنگاران از خوشگذرانی پسر نحیفی در جمعی از معتادان گرفته بودند. ورزیده‌تر، قوی‌تر، و بالغ‌تر به‌نظر می‌رسید. کاترین هرگز او را چنین سالم و تندرست ندیده بود.

با تعجب، نگاهی به تاریخ عکس انداخت.

اما این... غیر ممکن است.

تاریخ آن متعلق به یک‌سال پس از مرگ زاکاری در زندان بود.

ناگهان کاترین، شتاب‌زده عکس‌ها را یکی پس از دیگری نگاه کرد. همه آن‌ها عکس‌های زاکاری سولومون بودند... که به‌تدریج بزرگ‌تر می‌شد.

به‌نظر می‌رسید با این عکس‌ها زندگی شخصی خود را به تصویر کشیده بود، بازگویی سیر تحولی آرام. همان‌طور که کاترین عکس‌ها را نگاه می‌کرد، متوجه تغییری ناگهانی و حیرت‌انگیز شد. کاترین با وحشت در عکس‌ها می‌دید که به تدریج بدن زاکاری شروع به تغییر و تحول کرده، عضلاتش برجسته شده، و اجزای صورتش به دلیل استفاده بیش از حد استروئیدها دگرگون شده است. به‌نظر می‌رسید جثه‌اش دو برابر شده و نوعی سبعیت در نگاهش خزیده بود.

من اصلاً این مرد را نمی‌شناسم!

هیچ شباهتی با خاطرات کاترین از برادرزاده جوانش نداشت.

هنگامی‌که به عکسی از او رسید که سرش را تراشیده بود، احساس کرد زانوانش به لرزه افتادند. سپس عکسی از بدن برهنه‌اش دید... که با اولین خال‌کوبی‌ها زینت شده بود.

قلبش داشت از حرکت بازمی‌ایستاد: «خدای من...»

فصل یکصد و بیست

لانگدن از صندلی عقب لگسوس نظامی فریاد کشید: «بپیچ سمت راست».

سیمکینز ناگهان داخل خیابان اس[1] پیچید و مانند تیری که از چله کمان رها شود به‌سرعت از میان محله مسکونی مشجر عبور کرد. هنگامی‌که به نبش خیابان شانزدهم نزدیک شدند، سرای معبد چون کوهی در سمت راستشان نمایان شد.

سیمکینز با شگفتی به بنای عظیم خیره شد. گویی هرمی روی معبد پانتئون روم ساخته باشند. می‌خواست در خیابان شانزدهم به سمت راست بپیچد و جلوی معبد رود.

اما لانگدن گفت: «نپیچ! مستقیم برو. همین خیابان را مستقیم برو.»

سیمکینز اطاعت کرد و در امتداد ضلع شرقی ساختمان به مسیر خود ادامه داد.

«در خیابان پانزدهم، بپیچ سمت راست.»

سیمکینز طبق گفته راهنمایش عمل کرد، و چند لحظه بعد، لانگدن به راه فرعی تقریباً مخفی و آسفالت‌نشده‌ای اشاره کرد که باغ پشتی سرای معبد را دو قسمت می‌کرد. سیمکینز داخل راه فرعی پیچید و لکسوس را با سرعت به سمت پشت ساختمان راند.

لانگدن به تنها ماشینی که نزدیک در پشتی ساختمان پارک شده بود، اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید، اینجا هستند.»

---

[1] S street

سیمکینز ماشین را پارک کرد و خاموش کرد. همگی خیلی آهسته و آرام پیاده و آماده حرکت شدند. سیمکینز به بنای سنگی یک‌پارچه چشم دوخت. «گفتید تالار معبد طبقه بالاست؟»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد و به رأس ساختمان اشاره کرد. «آن قسمت مسطح بالای هرم در واقع نورگیر ساختمان است.»

سیمکینز به سمت لانگدن چرخید. «تالار معبد، نورگیر دارد؟»

لانگدن نگاه عجیبی به او انداخت. «البته. چشمی به‌سوی آسمان... درست بالای محراب.»

بالگرد بی‌حرکت در میدان دوپونت نشسته بود.

روی صندلی مسافران، ساتو ناخن‌هایش را می‌جوید و منتظر خبری از تیمش بود.

سرانجام بی‌سیم خش‌خشی کرد و صدای سیمکینز شنیده شد: «رئیس؟»

ساتو فریاد زد: «به گوشم...»

«داریم وارد ساختمان می‌شویم، اما اطلاعات جدیدی برایتان دارم.»

«بگو.»

«آقای لانگدن همین الان به من گفت که اتاقی که سوژه مورد نظر به احتمال زیاد آنجاست، نورگیر بسیار بزرگی دارد.»

ساتو چند ثانیه فکر کرد و گفت: «مفهوم شد. متشکرم.»

سیمکینز ارتباط را قطع کرد.

ساتو ناخن جویده شده را تف کرد و به خلبان گفت: «بلندش کن.»

فصل یکصد و بیست و یک

درست مانند هر پدری که فرزندش را از دست می‌دهد، پیتر سولومون هم بارها با خود فکر کرده بود که اکنون پسرش چند ساله می‌شد... چه شکلی می‌شد... و چه کاره می‌شد.

حال پاسخ سؤالاتش را یافته بود.

این موجود خال‌کوبی شده عظیم‌الجثه که مقابلش ایستاده بود در ابتدا به شکل یک نوزاد کوچک و عزیزدردانه قدم به این جهان گذاشته بود؛ زاک کوچولو در گهواره‌ای حصیری خود را جمع کرده... اولین قدم‌های ناشیانه‌اش را در اتاق مطالعه پیتر برداشته... و اولین کلمات را بر زبان آورده بود. این حقیقت که اهریمن می‌تواند در کودکی معصوم از خانواده‌ای بامحبت تکوین یابد، به‌عنوان یکی از تناقضات روح بشر باقی مانده است. پیتر ناچار شد این واقعیت را بپذیرد که اگر چه خون خودش در رگ‌های پسرش جریان داشت، اما قلبی که این خون را به حرکت وامی‌داشت متعلق به پسرش بود. خاص و منحصربه‌فرد... گویا به‌طور تصادفی انتخاب شده بود.

پسر من... مادرم، دوستم رابرت لانگدن، و احتمالاً خواهرم را کشت.

هنگامی‌که پیتر به امید یافتن ارتباط و وابستگی... چیزی آشنا در چشمان پسرش جست‌وجو کرد، قلبش آکنده از بی‌حسی سردی شد. چشمان مرد، گرچه همانند چشمان پیتر خاکستری‌رنگ بود، اما چشمان یک غریبه بود که نوعی تنفر و انتقام‌جویی دوزخی در آن موج می‌زد.

پسرش درحالی‌که به خنجر آکداه که در دستان پیتر بود می‌نگریست، با طعنه گفت: «به اندازه کافی قدرتمند هستی؟ آیا می‌توانی کاری را که سال‌ها پیش شروع کردی به پایان برسانی؟»

«پسرم...» سولومون به‌سختی می‌توانست صدای خود را بشناسد، «من... من تو را... دوست داشتم.»

«دوبار سعی کردی مرا بکشی. در زندان رهایم کردی. روی پل زاک به من شلیک کردی. حالا تمامش کن!»

برای یک لحظه، سولومون حس کرد روح از بدنش جدا شده است. دیگر خود را نمی‌شناخت. یکی از دستانش را از دست داده بود، سرش تراشیده شده بود، در ردایی سیاه، روی صندلی چرخ‌دار نشسته، و خنجری باستانی را در دست می‌فشرد.

مرد بار دیگر فریاد زد: «تمامش کن!» و خال‌کوبی‌های روی سینه عریانش حرکتی مواج داشت. «کشتن من تنها راهی است که می‌توانی کاترین را نجات دهی... و تنها راه نجات محفل اخوتت است.»

نگاه خیره‌ی سولومون به‌سمت رایانه‌ی دستی و مودم بی‌سیم روی صندلی معطوف شد.

در حال ارسال پیام: ٪۹۲ تکمیل

نمی‌توانست تصویر کاترین را که تا حد مرگ خون‌ریزی داشت... یا تصویر برادران فراماسونش را از ذهنش بیرون کند.

مرد نجوا کرد: «هنوز فرصت هست. می‌دانی که چاره‌ای نداری. مرا از کالبد فانی‌ام رها کن.»

سولومون گفت: «خواهش می‌کنم، این کار را نکن...»

مرد با صدایی آرام گفت: «تو این کار را کردی! تو پسرت را مجبور کردی انتخابی غیرممکن کند. آن شب را یادت می‌آید؟ ثروت یا حکمت؟ همان شبی که مرا برای همیشه از خود راندی. اما من برگشته‌ام، پدر... و امشب نوبت توست که انتخاب کنی. زاکاری یا کاترین؟ کدامشان؟ آیا

پسرت را می‌کشی تا خواهرت را نجات دهی؟ آیا پسرت را می‌کشی تا محفل برادرانت را نجات دهی؟ کشورت را؟ یا صبر می‌کنی تا کار از کار بگذرد؟ تا کاترین بمیرد... تا فیلم پخش شود... تا باقی زندگی‌ات را با این فکر سپری کنی که می‌توانستی جلوی این فاجعه را بگیری. زمان دارد به پایان می‌رسد. می‌دانی باید چه کار کنی.»

قلب پیتر درد می‌کرد. با خود گفت، *تو زاکاری نیستی. زاکاری سال‌ها پیش مرد. هر چه که هستی... و از هر کجا که آمده‌ای... از من نیستی.* و گرچه پیتر سولومون هیچ‌یک از حرف‌های خودش را باور نمی‌کرد، اما می‌دانست که باید انتخاب کند.

دیگر فرصتی نداشت.

پلکان بزرگ را پیدا کن!

رابرت لانگدن به‌سرعت در دالان‌های تاریک می‌دوید، تا راهش را به سمت مرکز ساختمان پیدا کند. سیمکینز نیز پابه‌پای او می‌دوید. سرانجام همان‌طور که لانگدن انتظار داشت، به تالار مرکزی ساختمان رسیدند.

هشت ستون سبک دوریک از جنس گرانیت سبز رنگ دور تا دور تالار را احاطه کرده بود و مجسمه‌های مرمری سیاه، مشعل‌های چند شاخه، صلیب‌های توتنی، نقوش ققنوس دو سر، و طاقچه‌هایی که سر هرمس[1] بر آن قرار داشت، به تالار مرکزی ظاهر آرامگاهی چندگونه– یونانی، رومی، مصری – بخشیده بود.

لانگدن چرخید و به سمت پلکان مرمر مارپیچی که در انتهای تالار قرار داشت دوید. همان‌طورکه به‌سرعت و بی‌صدا از پله‌ها بالا می‌رفتند، آرام به سیمکینز گفت: «این پله‌ها مستقیم به تالار معبد منتهی می‌شود.»

در طبقه اول، لانگدن با مجسمه نیم‌تنه برنزی شخصیت برجسته فراماسونی – آلبرت پایک[2] – روبه‌رو شد که نقل‌قول معروفش نیز بر آن

---

[1] Hermes : خدای بازرگانی و دزدی و سخنوری (در اساطیر یونان)

[2] Albert Pike

حک شده بود: آنچه تنها برای خود انجام دهیم با مرگ ما می‌میرد؛ آنچه برای دیگران و برای جهان انجام دهیم، نامیرا و جاودان باقی خواهد ماند.

ملک، تغییر محسوسی را در فضای تالار معبد حس کرد؛ گویی تمام ناکامی و عذابی که پیتر تاکنون احساس کرده بود، در حال غلیان و جوشش بود... و چون لیزری روی ملک متمرکز شده بود.

بله... اکنون وقتش فرارسیده است.

پیتر سولومون از صندلی چرخ‌دارش بلند شده و خنجر در دست، رو به محراب ایستاده بود.

ملک او را به سمت محراب هدایت کرد، عقب‌عقب رفت، روی کفن سفیدی که از قبل آماده کرده بود دراز کشید و برای ترغیب پیتر گفت: «کاترین را نجات بده، کاری که باید انجام دهی را انجام بده.»

پیتر گویی در کابوس راه می‌رفت، و آهسته به ملک نزدیک شد.

ملک به پشت دراز کشید، و از پنجره چشمی سقف به ماه زمستانی خیره شد. *راز مگو در چگونه مردن نهفته است.* بهتر از این نمی‌شد چنین لحظه‌ای را تصور کرد. *مزین به کلمه گم‌شده تمام اعصار، به‌وسیله دست چپ پدرم خود را پیشکش می‌کنم.*

ملک نفس عمیقی کشید.

اهریمنان، مرا پذیرا باشید، این جسم من است، که به شما تقدیم می‌شود.

پیتر سولومون بالای سر ملک ایستاده بود و می‌لرزید. برقی از ناامیدی، تردید و اندوه در چشمان اشک‌آلودش موج می‌زد. برای آخرین بار نگاهی به مودم و رایانه در آن سوی اتاق انداخت.

ملک زیر لب گفت: «انتخاب کن. من را از کالبدم رها کن. خدا چنین می‌خواهد. تو نیز چنین می‌خواهی.» دستانش را در کنار بدنش گذاشت و سینه‌اش را بالا آورد، و ققنوس دو سر باشکوهش را پیشکش کرد. *کمکم کن جسمی که روحم را در بر گرفته از هم بدرم.*

به‌نظر می‌رسید نگاه خیره چشمان اشک‌آلود پیتر از ملک عبور می‌کند و دیگر او را نمی‌بیند.

نجواکنان گفت: «مادرت را کشتم! رابرت لانگدن را کشتم! خواهرت را در حال مرگ رها کردم! دارم محفل اخوتت را نابود می‌کنم! پس در انجام آنچه باید انجام دهی، تردید نکن!»

نقابی از اندوه و حسرت چهره پیتر سولومون را در هم فشرد. سرش را عقب برد و هنگامی‌که خنجر را بالا برد، دردمندانه فریاد کشید.

رابرت لانگدن و سیمکینز نفس‌نفس‌زنان به پشت درهای تالار معبد رسیده بودند که صدای فریادی دهشت‌انگیز از داخل به گوششان رسید. صدای پیتر بود. لانگدن اطمینان داشت.

فریاد پیتر حاکی از دردی جانکاه بود.

خیلی دیر شده است!

بدون توجه به سیمکینز، دستگیره‌های در را گرفت و با تکانی شدید درها را باز کرد. صحنه هولناکی که مقابلش می‌دید بر نگرانی و دلشوره‌اش صحه گذاشت. آنجا وسط شبستان، در نور کم‌رنگ، شبح سیاه مردی با سر تراشیده در محراب بزرگ دیده می‌شد. ردای سیاهی بر تن داشت، و در دستش خنجر بزرگی را محکم گرفته بود.

پیش از آن‌که لانگدن بتواند به خود بجنبد، مرد خنجر را به سمت شخصی که بر روی محراب دراز کشیده بود فرود آورد.

ملک چشمانش را بسته بود.

چه زیبا. چه عالی.

تیغه‌ی باستانی خنجر آکده هنگامی‌که بالا رفت، زیر نور مهتاب می‌درخشید. حلقه‌های معطر دود بالای سرش پیچ و تاب می‌خوردند، و راه را برای روحش که به زودی رها می‌شد مهیا می‌کردند. فریاد حاکی از زجر و ناامیدی قاتلش همچنان در آن فضای مقدس زنگ می‌زد که خنجر فرود آمد.

من آلوده به خون بشری قربانی شده و آق والدین هستم.

ملک خود را برای این لحظه باشکوه آماده کرد.

لحظه دگرگونی فرا رسیده بود.

در کمال ناباوری، هیچ دردی حس نکرد.

رعشه‌ای رعدآسا وجودش را در بر گرفت، شدید و کر کننده بود. اتاق شروع به لرزش کرد، و نور سفید کورکننده‌ای از بالا مانع دیدش شد. آسمان می‌غرید.

و ملک می‌دانست آن اتفاق رخ داده است.

درست همان‌طور که انتظار داشت.

لانگدن به خاطر نمی‌آورد هنگامی‌که بالگرد بالای بر فراز ظاهر شد، به‌سرعت به‌طرف محراب دویده بود. همچنین به خاطر نمی‌آورد که با دستانی باز به جلو پریده... و به سمت مرد سیاه‌پوش به پرواز درآمده... و نومیدانه تلاش کرده بود پیش از آنکه مرد بتواند ضربه دیگری فرو آورد او را بگیرد.

بدن‌هایشان بهم برخورد کرد، و لانگدن نور روشنی را دید که از پنجره چشمی به داخل می‌تابید و محراب را روشن می‌کرد. انتظار داشت روی محراب، بدن خونین پیتر سولومون را ببیند، اما سینه عریانی که زیر نور می‌درخشید به هیچ وجه خونین نبود... فقط پرده منقوشی از خال‌کوبی روی آن به چشم می‌خورد. خنجر شکسته کنار او افتاده بود، ظاهراً به‌جای این‌که در بدنش فرو رود، به محراب سنگی برخورد کرده بود.

هنگامی‌که لانگدن و مرد سیاه‌پوش محکم به هم خوردند و روی زمین سنگی افتادند، لانگدن برآمدگی باندپیچی شده‌ای را بر دست راست مرد دید، و در کمال حیرت متوجه شد که پیتر سولومون را نقش بر زمین کرده است.

زمانی‌که با هم روی زمین سنگی سر خوردند، نورافکن بالگرد از بالا بر آن‌ها تابید. بالگرد بسیار پایین پرواز می‌کرد و پایه‌هایش با سطح شیشه‌ای وسیع برخورد می‌کرد.

اسلحه عجیبی در جلوی بالگرد چرخید، و پایین را نشانه گرفت. نور قرمز رنگ لیزرش از نورگیر گذشت و روی زمین رقصید و درست به سمت لانگدن و سولومون آمد.

نه!

اما از بالا صدای تیراندازی به گوش نمی‌رسید... فقط صدای ملخ بالگرد می‌آمد.

لانگدن چیزی جز موج عجیبی از انرژی که سلول‌هایش را به لرزه واداشت، حس نکرد. پشت سرش، روی صندلی چرم خوک، از رایانه دستی صدای عجیبی به گوش رسید. بلافاصله برگشت و دید صفحه نمایش ناگهان سیاه شد. متأسفانه، آخرین پیامی که دیده شد روشن و واضح بود.

در حال ارسال پیام: ٪۱۰۰ تکمیل

بیا بالا! لعنتی! بیا بالا!

خلبان UH-۶۰ سعی داشت از برخورد پایه‌های بالگرد به نورگیر شیشه‌ای جلوگیری کند. او می‌دانست دو هزار و هشتصد کیلو نیروی رانشی که ملخ‌ها به سمت پایین وارد می‌کنند، به زودی شیشه‌ها را در هم خواهد شکست. اما متأسفانه، شیب هرم در زیر بالگرد، نیروی رانشی را به اطراف منتشر می‌کرد و مانع از بلند شدن بالگرد می‌شد.

بالا! حالا!

دماغه را بلند کرد، و سعی کرد از آنجا دور شود، اما سمت چپ دمش با وسط شیشه برخورد کرد. تنها یک لحظه بود، اما همان کفایت می‌کرد.

پنجره عظیم چشمی تالار معبد منفجر شد و گردبادی از شیشه ایجاد کرد... و سیلابی از خرده‌شیشه‌هایی تیز به داخل اتاق سرازیر شد.

ستاره‌ها از آسمان فرو می‌افتند.

ملک به نور سفید و زیبایی که بالای سرش بود خیره شد و پرده‌ای از جواهرات درخشان دید که به سویش روان شد... با شتاب فرو می‌آمدند... گویا عجله داشتند که او را با درخشش خود بپوشانند.

ناگهان درد وجودش را فرا گرفت.

همه جا.

دردی شدید. سوزش. بریدگی. خنجرهایی تیز تنش را پاره‌پاره می‌کرد. سینه، گردن، پا، صورت. بدنش به یک‌باره منقبض شد و خود را پس کشید. هنگامی‌که درد او را از خلسه بیرون کشید، با دهانی پر خون فریاد کشید. نور سفید بالای سرش تغییر شکل داد، و ناگهان، گویی به‌واسطه جادو، بالگرد سیاهی بالای سرش معلق بود، و ملخ رعدآسایش بادی سرد را به داخل تالار معبد می‌راند، سرما تا اعماق وجود ملک رسوخ می‌کرد و حلقه‌های معطر عود به اطراف اتاق پراکنده می‌شد.

ملک سرش را چرخاند، خنجر شکسته آکداه را دید که کنارش افتاده و در اثر تصادم با محراب گرانیتی که اکنون پوشیده از خرده شیشه بود، شکسته بود. *حتی بعد از تمام بلاهایی که سرش آوردم... پیتر سولومون خنجر را به سمت دیگری منحرف کرد. نتوانست خون مرا بریزد.*

ملک با وحشتی عمیق سرش را بلند کرد و نگاهی به سراسر بدنش انداخت. این اثر هنری زیبا قرار بود بهترین پیشکش ملک باشد. بدنش غرق خون بود... قطعات بزرگ شیشه در همه جای بدنش فرو رفته بود.

ملک با ضعف سرش را روی محراب گرانیتی گذاشت و از فضای بازی که در سقف ایجاد شده بود، به آسمان نگریست. بالگرد رفته بود، و جایش را سکوت و ماه زمستانی گرفته بود.

ملک با چشمانی گشاده بریده‌بریده نفس می‌زد... و تک و تنها روی محراب بزرگ افتاده بود.

فصل یکصد و بیست و دو

راز مگو در چگونه مردن نهفته است.

ملک می‌دانست همه چیز خراب شد؛ نور درخشانی وجود نداشت. استقبال باشکوهی در کار نبود. فقط تاریکی بود و دردی جانکاه. حتی در چشمانش. چیزی نمی‌توانست ببیند، با این وجود جنب و جوش اطرافش را حس می‌کرد. صداهایی می‌شنید... صدای انسان... در کمال تعجب، یکی از آن‌ها، متعلق به رابرت لانگدن بود. *چطور چنین چیزی امکان دارد؟*

لانگدن پی‌درپی می‌گفت: «حالش خوب است. کاترین سالم است. پیتر، حال خواهرت خوب است.»

ملک با خود گفت، *نه، کاترین مرده، باید مرده باشد.*

ملک دیگر چیزی نمی‌توانست ببیند، حتی مطمئن نبود چشمانش باز هستند یا نه، اما صدای بالگرد را شنید که از آنجا دور می‌شد. سکوتی ناگهانی در تالار معبد حکم‌فرما شد. ملک می‌توانست حس کند که ضربان موزون زمین داشت نامنظم می‌شد؛ گویی گردبادی جزر و مد طبیعی اقیانوس را در هم شکسته بود.

Chao ab ordo[1]

حال صداهایی ناشناس فریاد می‌زدند، و شتاب‌زده با.لانگدن راجع به رایانه دستی و فایل ویدئویی صحبت می‌کردند. ملک به خوبی می‌دانست، *دیگر دیر شده است. کار از کار گذشته است.* دیگر باید در میان بهت و حیرت مردم در سراسر جهان پخش شده باشد و آینده محفل اخوت را نابود

---

[1] عبارتی لاتین است به معنای «بی‌نظمی و آشفتگی از نظم» که عکس عبارت فراماسونی نظم از بی‌نظمی است. (مترجم).

کرده است. *افرادی که توانایی انتشار حکمت را دارند، باید نابود شوند.* جهالت بشر است که باعث رشد و ترقی آشفتگی می‌شود. فقدان روشنایی در زمین، تاریکی و ظلمتی که انتظار ملک را می‌کشید، می‌پروراند.

کارهای برجسته‌ای انجام داده‌ام. و به‌زودی به‌عنوان پادشاهی پذیرفته خواهم شد.

ملک حس کرد شخصی به آرامی به او نزدیک می‌شود. می‌دانست او کیست. می‌توانست رایحه روغن‌های مقدسی که روی بدن تراشیده شده پدرش مالیده بود را استشمام کند.

پیتر سولومون در گوشش نجوا کرد: «نمی‌دانم حرف‌هایم را می‌شنوی یا نه. اما می‌خواهم چیزی را بدانی.» سپس با انگشتش نقطه مقدس روی سر ملک را لمس کرد و گفت: «چیزی که اینجا نوشتی...» مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «کلمه گم‌شده نیست.»

ملک با خود اندیشید، *البته که خودش است، خودت مرا طوری متقاعد کردی که جای هیچ شک و تردیدی باقی نماند.*

طبق افسانه، زبانی که کلمه گم‌شده به آن نوشته شده به قدری کهن و خاص است که بشر امروزی توانایی خواندنش را ندارد. همان‌طورکه پیتر گفته بود، این زبان اسرارآمیز کهن‌ترین زبان روی زمین است.

زبان نمادها.

در اصطلاح نمادشناسی، یک نماد وجود دارد که از سایر نمادها برتر است. قدیمی‌ترین و جامع‌ترین نماد، نمادی که تمام آیین و رسوم باستانی را به‌صورت تصویری واحد در هم ادغام می‌کند و بیانگر روشنایی خدای خورشید مصریان، طاق نصرت طلای کیمیاگران، حکمت سنگ جادو، خلوص و پاکی صلیب گل سرخ، لحظه آفرینش، خالق یکتا، تفوق خورشید طالع‌بینی، و حتی چشم جهان‌بین است که از همه چیز آگاه است و روی هرم ناتمام قرار گرفته است.

دایره نقطه. نماد سرچشمه. مبدا همه چیز.

این همان چیزی است که پیتر لحظاتی پیش به او گفته بود. ملک در ابتدا تردید داشت، اما زمانی‌که بار دیگر به جدول نمادها نگاه کرده بود،

متوجه شده بود که هرم مستقیماً به نماد دایره نقطه – دایره‌ای با نقطه‌ای در مرکزش – اشاره می‌کند. افسانه را به خاطر آورد و با خود اندیشید، هرم *فراماسونری مثل یک نقشه است که به کلمه گم‌شده اشاره دارد.* از تمام این حرف‌ها گذشته، به‌نظر می‌رسید پدرش حقیقت را گفته باشد.

همه حقایق متعالی ساده هستند.

کلمه گم‌شده کلمه نیست؛ بلکه یک نماد است.

ملک مشتاقانه نماد برتر دایره نقطه را روی سرش ترسیم کرده بود. هنگامی‌که این کار را انجام داد، غلیان قدرت و رضایت را در خود حس می‌کرد. *شاهکار و پیشکش من کامل شده است.* اکنون نیروهای اهریمنی انتظارش را می‌کشیدند. کاری که انجام داد درخور پاداش بود. قرار بود این این لحظه شکوه و جاودانگی‌اش باشد...

اما در لحظه آخر، همه چیز به‌طرز وحشتناکی خراب شده بود.

پیتر همچنان پشت او ایستاده بود، چیزهایی می‌گفت که ملک نمی‌توانست از آن سر درآورد. می‌گفت: «من به تو دروغ گفتم. برایم چاره دیگری باقی نگذاشتی. اگر کلمه گم‌شده حقیقی را به تو می‌گفتم، نه حرفم را باور می‌کردی، و نه آن را درک می‌کردی.»

کلمه گم‌شده... دایره نقطه نیست؟

پیتر گفت: «واقعیت این است که کلمه گم‌شده را همه می‌دانند... ولی عده‌ی بسیار کمی آن را می‌شناسند.»

کلمات در ذهن ملک طنین می‌انداخت.

پیتر درحالی‌که دستش را با ملایمت روی سر ملک می‌گذاشت، گفت: «تو ناتمام باقی خواهی ماند. کار تو هنوز به پایان نرسیده است. اما هر کجا که می‌روی، این را به خاطر بسپار... تو عزیز بودی و دوستت داشتیم.»

تماس ملایم دست پدرش، تمام وجودش را سوزاند گویی عامل محرک آغاز واکنشی شیمیایی در درون بدن ملک بود. ناگهان انرژی سوزانی را احساس کرد که از کالبد جسمانی‌اش غلیان می‌کرد؛ گویا تمامی سلول‌های بدنش در حال ذوب شدن بودند.

و در یک لحظه، تمام رنج و دردهای دنیوی‌اش به پایان رسید.

دگردیسی. در حال رخ دادن است.

به خودم آن پایین خیره شده‌ام، لاشه‌ای غرق در خون روی زمینی مقدس از جنس گرانیت. پدرم پشت سرم زانو زده، و سر بی‌جان مرا با تنها دستش نگه داشته است.

احساس غضب... و سردرگمی دارم.

حالا وقت ترحم و دلسوزی نیست... لحظه خشم و انتقام است... لحظه تغییر و دگرگونی... و هنوز پدرم نمی‌خواهد تسلیم شود، نمی‌خواهد نقشش را ایفا کند، نمی‌خواهد رنج و خشم خود را از تیغه خنجر به قلب من منتقل کند.

من اینجا به دام افتاده‌ام، در انتظارم... در کالبد زمینی‌ام گیر کرده‌ام.

پدرم دست لطیفش را روی صورتم می‌کشد تا چشمان بی‌فروغم را ببندد.

حس می‌کنم از این کمند رها شده‌ام.

پرده‌ای مواج مرا در برمی‌گیرد، نور را کم‌سوتر می‌کند و دنیا از نظرم پنهان می‌شود. ناگهان زمان سرعت بیشتری به خود می‌گیرد، و در ورطه‌ای بسیار تاریک‌تر از آنچه تصور می‌کردم غوطه‌ور می‌شوم. اینجا در این خلأ مطلق، زمزمه‌ای می‌شنوم... تراکم نیرویی را حس می‌کنم. قدرتمندتر می‌شود، با سرعتی حیرت‌انگیز بالا می‌آید و مرا در برمی‌گیرد. شوم و مقتدر. تاریک و حاکم.

اینجا تنها نیستم.

این جشن پیروزی من است، پذیرش باشکوه من. اما نمی‌دانم چرا، به جای این‌که سرشار از مسرت و شادی باشم، وجودم مملو از ترسی بی‌حد و حصر است.

اصلاً به چیزی که تصور می‌کردم، شباهتی ندارد.

اکنون نیرو به خروش می‌آید، با قدرتی شگرف دور من می‌چرخد، گویی می‌خواهد مرا از هم بدرد. به ناگاه، تاریکی خود را به شکل جانور ماقبل تاریخ عظیمی درمی‌آورد و در برابرم می‌غرد.

با تمام ارواح اهریمنی که پیش از من مرده‌اند، روبه‌رو می‌شوم.
همچنان‌که تاریکی مرا در خود می‌بلعد... با وحشتی بی‌حد و حصر فریاد می‌کشم.

فصل یکصد و بیست و سه

داخل کلیسای جامع، کشیش گالووی تغییر عجیبی را در هوا حس کرد. مطمئن نبود، اما احساس کرد سایه‌ای شبح‌مانند از بین رفته بود- گویی وزنه‌ای برداشته شده است- در جایی دوردست و در عین حال درست همین جا.

تنها پشت میزش نشسته بود و غرق در افکارش بود. هنگامی‌که صدای زنگ تلفن را شنید، نمی‌دانست چند دقیقه گذشته است. وارن بلامی پشت خط تلفن بود.

برادر فراماسونش گفت: «پیتر زنده است. همین الان خبر را شنیدم. می‌دانستم که می‌خواهید بلافاصله خبردار شوید. حالش خوب است.»

گالووی نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر. الان کجاست؟»

گالووی به شرح ماوقع آنچه پس از ترک کالج کلیسای جامع رخ داده بود، گوش فراداد.

«حالا همه‌ی شما سلامت هستید؟»

بلامی گفت: «بله، در حال بهبود یافتن هستیم. اما یک مسأله‌ای هست.» و لحظه‌ای مکث کرد.

«خوب؟»

«هرم فراماسونی... فکر می‌کنم لانگدن آن را حل کرده باشد.»

گالووی لبخندی زد. به هیچ وجه تعجب نکرد: «به من بگو ببینم، آیا لانگدن فهمید هرم به وعده‌اش عمل کرده است یا نه؟ آیا طبق افسانه آن‌چه ادعا می‌کند را آشکار ساخته یا نه؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

گالووی با خود اندیشید، آشکار *خواهد* کرد. «باید استراحت کنی.»

«شما هم همین‌طور.»

نه، من باید دعا کنم.

فصل یکصد و بیست و چهار

هنگامی‌که درهای آسانسور باز شد، چراغ‌های تالار معبد همگی روشن بودند.

درحالی‌که کاترین سولومون با عجله وارد شد تا برادرش را پیدا کند، هنوز در پاهایش احساس کرختی می‌کرد. هوای این شبستان وسیع، سرد بود و بوی عود به مشام می‌رسید. صحنه‌ای که با آن روبه‌رو شد او را در میانه راه متوقف کرد.

در مرکز این تالار باشکوه، روی محراب سنگی کوتاهی، جسدی خال‌کوبی شده و خونین افتاده بود، بدنی که زیر بارش نیزه‌هایی از شیشه‌های خردشده سوراخ‌سوراخ شده بود. بالای سرش در سقف، حفره‌ای به‌سوی آسمان گشوده شده بود.

خدای من! کاترین بلافاصله چرخید، چشمانش به دنبال پیتر می‌گشت. برادرش را در آن سوی اتاق یافت، که پزشکی به او رسیدگی می‌کرد، و داشت با لانگدن و ساتو صحبت می‌کرد.

کاترین درحالی‌که به طرفش می‌دوید، فریاد زد: «پیتر، پیتر!»

برادرش نگاهی به او انداخت، و با دیدن او آسوده‌خاطر شد. به یک‌باره از جا برخاست، و به سمت او آمد. پیراهن سفید ساده و شلواری تیره بر تن داشت که احتمالاً شخصی از دفتر کارش در طبقه پایین برایش آورده بود. دست راستش را به گردنش بسته بودند، و در آغوش کشیدن کاترین برایش دشوار بود، اما کاترین توجهی نکرد. حس آرامشی آشنا او را چون پیله‌ای در بر گرفت، مثل همیشه؛ حتی در دوران کودکی، هنگامی‌که برادر بزرگ‌تر و حامی‌اش او را در آغوش می‌کشید، چنین احساسی داشت.

یکدیگر را در سکوت در آغوش گرفتند.

سرانجام کاترین نجوا کرد: «حالت خوب است؟ منظورم این است... واقعاً خوبی؟» از آغوش پیتر جدا شد، چشمش به باندی افتاد که جای دست راستش پیچیده شده بود. بار دیگر اشک در چشمانش حلقه زد: «من واقعاً... متأسفم.»

پیتر شانه‌هایش را بالا انداخت گویی اتفاق مهمی نیفتاده بود و گفت: «جسم فانی است. جسم که تا ابد باقی نمی‌ماند. مهم این است که تو سلامت هستی.»

پاسخ شاد و سرخوش پیتر، احساساتش را برانگیخت، و تمامی دلایلی که به برادرش عشق می‌ورزید را به خاطرش آورد. سر پیتر را نوازش کرد، و پیوندهای ناگسستنی خانوادگی را حس کرد... خون مشترکی که در رگ‌هایشان جاری بود.

متأسفانه، می‌دانست امشب سولومون سومی هم در این اتاق حضور داشت. نگاه خیره‌اش معطوف جسد روی محراب شد، از اعماق وجودش لرزید، سعی کرد عکس‌هایی که دیده بود را فراموش کند.

نگاهش چرخید و با نگاه رابرت لانگدن تلاقی کرد. در چشمانش ترحم و دلسوزی عمیقی وجود داشت، گویی لانگدن دقیقاً می‌دانست کاترین به چه فکر می‌کند. پیتر *می‌داند*. احساساتی تازه کاترین به قلب کاترین چنگ می‌زد – آرامش، همدردی، و یأس. حس کرد برادرش چون بدن کودکی می‌لرزد. تا به حال چنین چیزی در تمام عمر خود ندیده بود.

زیر لب گفت: «رهایش کن. ایرادی ندارد. رهایش کن.»

لرزش پیتر شدیدتر شد.

کاترین بار دیگر او را در آغوش کشید، و پشت سرش را نوازش کرد. «پیتر، تو همیشه قوی بودی... همیشه پناه من بودی. حالا من پناه تو هستم. ایرادی ندارد. من اینجا هستم.»

کاترین سر پیتر را به آرامی روی شانه خود گذاشت؛ و پیتر سولومون بزرگ در آغوشش هق‌هق گریست.

ساتو از آنجا دور شد تا به تلفنش جواب دهد.

نولا کی پشت خط بود. خبری که داشت، برای تغییر روحیه، خبر خوشی بود.

«هنوز خبری از انتشار فیلم نیست، خانم.» امیدوار به‌نظر می‌رسید. «مطمئنم، در غیر این صورت، تا الان چیزی دیده می‌شد. ظاهراً شما توانستید جلوی انتقال آن را بگیرید.»

ساتو درحالی‌که به رایانه دستی می‌نگریست با خود اندیشید، *نولا، باید از تو تشکر کنم.* لانگدن دیده بود که انتقال اطلاعات تکمیل شده است، *خطر از بیخ گوشمان گذشت.*

به پیشنهاد نولا، مأموری که عمارت را تجسس می‌کرد، سطل‌های زباله را نیز جست‌وجو کرد، و جعبه‌ای پیدا کرده بود که مربوط به مودم بی‌سیم تازه خریداری شده‌ای بود. با در اختیار داشت شماره دقیق مدل، نولا توانسته بود سیستم مختصات شبکه اتصال، پهنای باند، و پوشش شبکه را پیدا کرده، و محل اتصال رایانه به شبکه – فرستنده‌ای کوچک در تقاطع خیابان شانزدهم وکرکوران – را که تنها سه خیابان با سرای معبد فاصله داشت شناسایی کند.

نولا بلافاصله اطلاعات را برای ساتو در بالگرد مخابره کرده بود. در نزدیکی سرای معبد، خلبان در ارتفاع پایین پرواز کرده و محل اتصال مخابره شده را به‌وسیله امواج الکترومغناطیسی منفجر کرده، و موفق شد تنها چند ثانیه قبل از اتمام انتقال آن را متوقف کند.

ساتو گفت: «امشب کارت عالی بود. حالا برو کمی بخواب. به استراحت نیاز داری.»

نولا مکث کرد. «متشکرم، خانم.»

«چیز دیگری هم هست؟»

نولا لحظه‌ای سکوت کرد، ظاهراً تردید داشت بگوید یا نه. «چیز مهمی نیست. فردا صبح درموردش صحبت می‌کنیم، خانم. شب‌به‌خیر.»

فصل یکصد و بیست و پنج

در سرویس بهداشتی مجللی که در طبقه همکف سرای معبد واقع شده بود، رابرت لانگدن شیر آب گرم را باز کرد و به تصویر خود در آینه نگریست. حتی در نور کم‌سوی آنجا نیز مشخص بود... که از لحاظ جسمی و روحی کاملاً خسته و فرسوده است.

بار دیگر کیفش را روی شانه‌اش انداخته بود، اکنون بسیار سبک‌تر شده بود؛ غیر از لوازم شخصی و چند برگه مچاله شده سخنرانی‌اش چیزی در کیفش نبود. با خود خندید. امشب، سفرش به واشنگتن برای سخنرانی کمی خسته‌کننده‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت.

با این وجود، جای شکرش باقی بود.

پیتر زنده است.

و جلوی انتشار فیلم گرفته شده است.

هنگامی‌که چند مشت آب گرم به صورتش پاشید، به تدریج حس کرد جان به کالبدش بازگشت. هنوز همه چیز تار بود، اما آدرنالین خونش رو به کاهش بود؛ و دوباره داشت به حالت طبیعی خود بازمی‌گشت. پس از خشک کردن دستانش، نگاهی به ساعت میکی ماوسش انداخت.

خدای من، دیر شده است.

لانگدن از دستشویی خارج شد و در امتداد دیوار قوسی‌شکل تالار تشریفات به مسیر خود ادامه داد – راهرویی با طاق قوسی شکل و زیبا که در دو طرف آن تصاویر فراماسون‌های برجسته... روسای جمهور امریکا، خیرین و بشردوستان، چهره‌های درخشان، و دیگر شخصیت‌های منتفذ

امریکا. در مقابل تابلوی رنگ روغنی از هری اس ترومن[1] ایستاد، و او را در حال انجام تشریفات و مراسم و مطالعات مورد نیاز فراماسون شدن، در ذهن خود مجسم کرد.

دنیای پنهانی ورای آنچه می‌بینیم وجود دارد. دنیایی برای همه ما.

صدایی از انتهای سالن گفت: «یک‌دفعه کجا غیبت زد؟»

لانگدن برگشت.

کاترین بود. شب بسیار سختی را گذرانده بود، با این حال اکنون سرحال به‌نظر می‌رسید... گویی جان تازه‌ای گرفته بود.

لانگدن با خستگی لبخند زد. «حالش چطور است؟»

کاترین جلو آمد و او را به گرمی در آغوش کشید. «نمی‌دانم به چه زبانی باید از تو تشکر کنم.»

لانگدن خندید. «خودت می‌دانی، کاری نکردم.»

کاترین لحظه‌ای طولانی او را در آغوش فشرد. «پیتر به‌زودی حالش خوب می‌شود...» خود را از لانگدن جدا کرد و به اعماق چشمان او خیره شد. «همین الان چیزی باورنکردنی به من گفت... چیزی شگفت‌انگیز.» انتظار در صدایش موج می‌زد. «باید خودم بروم آن را ببینم. زود برمی‌گردم.»

«چی؟ کجا می‌خواهی بروی؟»

«زیاد طول نمی‌کشد. الان، پیتر می‌خواهد با تو صحبت کند... تنها. در کتابخانه منتظرت است.»

«دلیل آن را نگفت؟»

کاترین خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد: «تو که پیتر و اسرارش را می‌شناسی.»

«اما...»

«خیلی زود می‌بینمت.»

و از آنجا رفت.

لانگدن نفس عمیقی کشید. برای امشب بسش بود، دیگر حوصله اسرار جدید نداشت. البته سؤالات زیادی بی‌پاسخ باقی مانده بودند — از جمله

---

[1] Harry S. Truman : سی‌وسومین رئیس جمهور آمریکا.

هرم فراماسونی و کلمه‌ی گم‌شده – اما حس می‌کرد، اگر پاسخی هم وجود داشته باشد، به او ارتباطی ندارد. *نه به‌عنوان یک غیرفراماسون.*

تمام نیرویش را جمع کرد و به سمت کتابخانه فراماسونی راه افتاد. هنگامی‌که آنجا رسید، پیتر تنها پشت میزی نشسته بود و هرم سنگی مقابلش قرار داشت.

«رابرت؟» پیتر لبخندی زد و با دست به لانگدن اشاره کرد داخل شود. «می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

لانگدن نیشخندی زد. «بله شنیدم که چیزی از قلم افتاده است.»

فصل یکصد و بیست و شش

کتابخانه سرای معبد، قدیمی‌ترین کتابخانه عمومی واشنگتن دی سی محسوب می‌شد. قفسه‌هایش گنجینه‌ای با بیش از دویست و پنجاه هزار جلد کتاب، از جمله نسخه کمیابی از *Ahiman Rezon*[1] *اسرار برادران*، را در خود جای داده بود. علاوه بر آن، در این کتابخانه، مجموعه نفیسی از جواهرات فراماسونی، صنایع‌دستی مخصوص تشریفات، و حتی نسخه خطی کمیابی از بنجامین فرانکلین وجود داشت.

اما، گنجینه مورد علاقه لانگدن در کتابخانه، چیزی بود که کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت.

خطای دید.

مدت‌ها پیش سولومون به او نشان داده بود که از زاویه مناسب، میز مطالعه کتابخانه و چراغ طلایی‌رنگش، خطای دیدی واضح ایجاد می‌کند.. تصویری از یک هرم و سنگ رأس درخشان و طلایی. سولومون گفت همیشه این خطای دید را به‌عنوان کنایه‌ای خاموش می‌پندارد که گوشزد می‌کند اگر از منظر مناسب به اسرار فراماسونری نگاه شود، برای هر کسی قابل رؤیت است.

اما، امشب، اسرار فراماسونری از همیشه آشکارتر و نمایان‌تر بود. لانگدن در مقابل استاد قدسی‌مآب – پیتر سولومون – و هرم فراماسونی نشسته بود.

لبخندی بر لبان پیتر نقش بسته بود. «کلمه‌ای که به آن اشاره می‌کنی، افسانه نیست، رابرت. بلکه حقیقت است.»

---

[1] قانون اساسی که در سال ۱۷۵۱ برای فراماسون‌ها نوشته شده بود (مترجم).

لانگدن به آن سوی میز خیره شد و سرانجام لب به سخن گشود: «اما... متوجه نمی‌شوم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟»

«پذیرفتن چه چیزی این قدر دشوار است؟»

لانگدن چشمان دوستش را به امید یافتن نشانه‌ای از سلامت عقلانی جست‌وجو کرد، می‌خواست بگوید، همه چیز. ولی گفت: «منظورت این است که واقعاً باور داری کلمه گم‌شده حقیقت دارد؛ و قدرتی واقعی دارد؟»

پیتر گفت: «قدرتی عظیم. از طریق آشکار ساختن اسرار کهن قادر است نوع بشر را دستخوش دگرگونی و تغییر کند.»

لانگدن با سرسختی گفت: «یک کلمه؟ پیتر، من نمی‌توانم باور کنم که یک کلمه...»

پیتر با آرامش گفت: «باور خواهی کرد.»

لانگدن در سکوت به او خیره شد.

پیتر از جای خود برخاست، دور میز شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد: «همان‌طورکه می‌دانی، از مدت‌ها قبل، پیش‌بینی شده بود روزی خواهد رسید که کلمه‌ی گم‌شده بار دیگر کشف شود... روزی که کلمه گم‌شده آشکار شود... و بشر یک‌بار دیگر به قدرت فراموش‌شده‌ی آن دست یابد.»

لانگدن، سخنرانی پیتر در مورد مکاشفه یوحنا و آخرالزمان را به خاطر آورد. گرچه بسیاری از مردم به اشتباه آن را به‌عنوان پایان ویرانگر و فاجعه‌آمیز دنیا تفسیر می‌کنند، اما معنای لغوی آن دلالت بر «افشا و آشکار ساختن» دارد و پیشینیان آشکار شدن معرفت و حکمتی عظیم را نوید داده‌اند. *فرا رسیدن عصر روشنگری.* با این وجود، لانگدن نمی‌توانست تصور کند چنین تغییر عظیمی تنها با... یک *کلمه* حادث شود.

پیتر به هرم سنگی که کنار سنگ رأس طلا روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: «هرم فراماسونی. نمادواره افسانه‌ای. امشب یکپارچه و... کامل شده است.» سپس سنگ رأس طلا را با احترام برداشت و روی هرم قرار داد. تکه سنگ طلا صدایی کرد و روی هرم جا افتاد.

– «دوست من، کاری که تو امشب انجام دادی تاکنون انجام نشده بـود. هرم فراماسونی را تکمیل کردی... رمزگشـایی کـردی، و در نهایـت پـرده از این... راز برداشتی.»

سولومون تکه‌کاغذی را روی میز گذاشت. لانگدن جدول نمادهایی که با استفاده از هشت ردیف مربع فرانکلین مرتب شده بود را شناخت. پیش از این، در تالار معبد، نگاهی اجمالی بر آن انداخته بود.

پیتر گفت: «کنجکاوم بدانم آیا می‌توانی از این ترکیـب نمادهـا چیـزی متوجه شوی. هرچه باشد در این زمینه تخصص داری.»

لانگدن نگاهی به جدول انداخت.

هِردوم (کوه افسانه‌ای)، دایره نقطه، هرم، پلکان،...

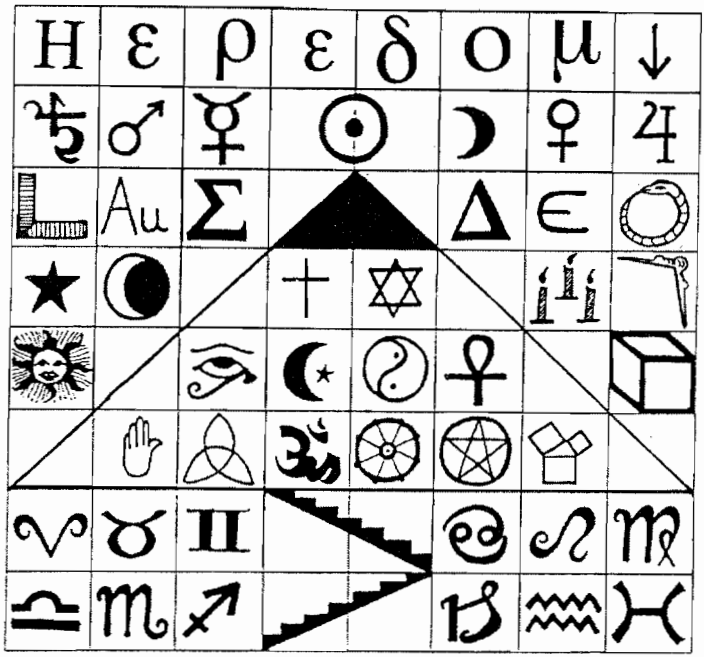

لانگدن آهی کشید و گفت: «خوب، پیتر، همان‌طور که احتمالاً می‌توانی ببینی، این تصویرنگاشتی[1] تمثیلی است. واضح است که زبانش استعاری و نمادین است و معنای تحت‌اللفظی ندارد.»

سولومون خندید و گفت: «یک سؤال ساده از یک نمادشناس پرسیدم!... خیلی خوب، بگو چه می‌بینی.»

پیتر واقعاً می‌خواهد این را بشنود؟ لانگدن صفحه را به‌طرف خودش کشید و گفت: «خوب، من قبلاً هم نگاهی به آن انداخته‌ام، و به بیان ساده‌تر، می‌بینم که این جدول یک عکس است... که آسمان و زمین را به تصویر می‌کشد.»

پیتر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت. «واقعاً؟»

«البته، بالای تصویر، کلمه هردوم – سرای مقدس – را داریم، که من آن را خانه‌ی خدا... یا آسمان تعبیر می‌کنم.»

«خوب»

«فلش رو به پایینی که بعد از هردوم قرار گرفته حاکی از آن است که باقی نمادها در قلمرویی زیر آسمان قرار دارند... که به عبارتی... همان زمین است.» نگاه لانگدن به پایین جدول معطوف شد و گفت: «دو ردیف پایینی، دو ردیفی که زیر هرم واقع شده‌اند، به خود زمین اشاره دارد – زمین محکم به زبان لاتین– پایین‌ترین قلمروها. این ردیف‌های پایینی شامل دوازده علامت ستاره‌شناسی باستان هستند، که نشان‌دهنده‌ی مذهب بسیار کهن نخستین انسان‌هایی است که به آسمان می‌نگریستند و دست خدا را در حرکت ستاره‌ها و سیاره‌ها می‌دیدند.»

سولومون صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید، و جدول را با دقت بیشتری بررسی کرد و گفت: «خوب، دیگر چه؟»

لانگدن ادامه داد: «براساس ستاره‌شناسی، هرم عظیم بر روی زمین قد برافراشته است... و تا آسمان امتداد دارد... نماد جاودان حکمت گم‌شده. مملو از فلسفه‌ها و ادیان بزرگ تاریخ است؛ مصری، فیثاغورثی، بودایی،

---

[1] انتقال مفاهیم از طریق تصاویر بدون نیاز به دانستن زبان که در اکثر موارد در سراسر جهان یکسان است مانند تصویر قاشق و چنگال که اشاره به سالن غذاخوری یا رستوران دارد (مترجم).

هندو، اسلامی، یهودی و مسیحی و غیره و غیـره... همـه بـه سـمت بـالا در جریـان هسـتند، بـه یکـدیگر ملحـق مـی‌شـوند، بـه‌سـوی رأس و گـذرگاه دگرگون‌ساز هرم می‌روند؛ جایی‌که در نهایت به یک فلسـفه انسـانی واحـد تبدیل می‌شوند.» لحظه‌ای مکث کرد. «خودآگاهی واحدی در سطح جهـان... بینش مشترکی از پروردگـار... و نمـاد باسـتانی کـه روی سـنگ رأس قـرار گرفته، آن را تداعی می‌کند.»

پیتر گفت: «دایره نقطه. نماد جهانی پروردگار.»

«درست است. در سراسر تاریخ، خدا همواره همه چیز همه مردم بـوده است – رع خدای خورشید مصریان، طـلای کیمیـاگران، چشـم جهـان‌بـین، نقطه یکتای پیش از انفجار بزرگ...»

«معمار بزرگ آفرینش.»

لانگدن سرش را به علامت تأیید تکان داد، حس کرد پیتر هم در تـالار معبد از همین استدلال استفاده کرده بود تا ملک را متقاعد کند کلمه گم‌شده همین دایره نقطه است.

پیتر پرسید: «و در نهایت؟ پلکان چطور؟»

لانگدن به تصویر پلکان زیر هرم نگریست و گفت: «پیتر، مطمئنم بهتـر از هرکس دیگری می‌دانی، کـه ایـن نمـادی از پلکـان مـارپیچ فراماسـونری است... که از تاریکی و جهالت زمینی رو به روشنایی صعود می‌کند... چـون نردبان یعقوب برای صعود به آسمان... و یا ستون‌فقرات انسان بـرای ارتبـاط جسم فانی به ذهن باقی.» لحظه‌ای مکث کرد. «بقیه نمادها هم ظاهراً ترکیبی از نمادهای سماوی، فراماسونی و علمی هستند که همگـی در تأییـد اسـرار کهن هستند.»

سولومون، چانه‌اش را آرام مالید و گفت: «تفسیری عالی بود، پروفسور. البته، قبول دارم که این جدول را می‌توان از دیدگاه نمادین هم بررسی کـرد، با این وجود...» برق رازی عمیق در چشمانش می‌درخشـید. «ایـن مجموعـه نمادها، داستان دیگری نیز بازگو می‌کند. داستانی که بسیار شفاف‌تر است.»

«واقعاً؟»

سولومون بار دیگر دور میز شروع به قدم زدن کرد: «امشب، داخل تالار معبد، همان زمانی‌که اطمینان داشتم به زودی خواهم مرد، به این جدول نگاه کردم، و ورای استعاره، ورای تمثیل را دیدم، و به بطن آن‌چه این نمادها می‌گویند پی بردم.» مکث کرد و ناگهان به سمت لانگدن چرخید. «این نماد محل دقیقی را که کلمه‌ی گم‌شده دفن شده نشان می‌دهد.»

لانگدن با اضطراب خود را در صندلی کمی جابه‌جا کرد و گفت: «باز شروع شد؟» می‌ترسید ضربه روحی امشب پیتر را دچار سردرگمی و آشفتگی کرده باشد.

«رابرت، افسانه همیشه از هرم فراماسونری به‌عنوان یک نقشه یاد کرده است – نقشه‌ای بسیار خاص – نقشه‌ای که فرد لایق و شایسته را به مخفی‌گاه کلمه گم‌شده راهنمایی می‌کند.» سولومون روی جدول نمادهایی که مقابل لانگدن قرار داشت با انگشت ضربه زد و گفت: «به تو اطمینان می‌دهم که این نمادها دقیقاً همان چیزی هستند که افسانه می‌گوید... یک نقشه. ترسیمی خاص که محل دقیق پلکان منتهی به کلمه گم‌شده را آشکار می‌سازد.»

لانگدن خنده‌ای عصبی سر داد و محتاطانه گفت: «حتی اگر من به افسانه هرم فراماسونی هم اعتقاد داشتم، این جدول نمادها نمی‌تواند یک نقشه باشد. به آن نگاه کن. شباهتی به یک نقشه ندارد.»

سولومون لبخند زد. «گاهی اوقات تنها تغییری کوچک در زاویه دید کافی است تا از موردی آشکار، برداشت تازه‌ای داشته باشی.»

لانگدن بار دیگر به جدول نگاه کرد، اما چیز جدیدی ندید.

پیتر گفت: «بگذار یک سؤال بپرسم. هنگامی‌که فراماسون‌ها سنگ بنای ساختمانی را می‌گذارند، می‌دانی چرا آن را در منتهی‌الیه شمال شرقی ساختمان قرار می‌دهند؟»

– «البته، برای این‌که اولین پرتوهای نور صبحگاهی بر گوشه شمال شرقی می‌افتد. اشاره نمادینی است از قدرت معماری برای صعود از زمین به سمت روشنایی.»

پیتر گفت: «درست است. پس شاید بهتر باشد در *آنجا* به‌دنبال اولین شعاع‌های نور باشی.» و به جدول اشاره کرد: «در ضلع شمال‌شرقی.»

لانگدن بار دیگر به صفحه نگاه کرد، چشمانش به سمت گوشه شمال شرق جدول چرخید. نماد آن ⍊ بود.

لانگدن، درحالی‌که سعی می‌کرد متوجه منظور سولومون شود، گفت: «فلشی به سمت پایین، که یعنی... زیر هردوم.»

سولومون در پاسخ گفت: «نه، رابرت، زیر، نه! فکر کن. این جدول، هزارتویی استعاری نیست. یک نقشه است. و روی یک نقشه، فلشی که پایین را نشان می‌دهد یعنی...»

لانگدن متعجب و بهت‌زده با صدای بلند گفت: «جنوب!»

سولومون درحالی‌که با هیجان می‌خندید، گفت: «دقیقاً. در جهت جنوب! روی نقشه، پایین یعنی جنوب. علاوه بر این، روی نقشه، کلمه هردوم استعاره‌ای از آسمان نیست، می‌تواند اسم مکانی جغرافیایی باشد.»

«سرای معبد؟ یعنی می‌گویی که این نقشه... به‌سمت جنوب این ساختمان اشاره دارد؟»

سولومون با خنده گفت: «خدا را شکر. بالأخره متوجه شد.»

لانگدن با دقت به جدول نگاه کرد و گفت: «اما، پیتر،... حتی اگر این‌طور که تو می‌گویی باشد، سمت جنوب این ساختمان می‌تواند هر جایی در امتداد طول جغرافیایی آن به مساحت بیش از سی و هشت هزار کیلومتر باشد.»

«نه رابرت. تو افسانه را نادیده می‌گیری، که می‌گوید کلمه گم‌شده در واشنگتن دفن شده است. و این، مسیر را به‌طرز چشمگیری کوتاه‌تر می‌کند. علاوه بر این، طبق افسانه، سنگ بزرگی روی دهانه پلکان قرار دارد... و روی این سنگ پیامی به زبانی باستانی حک شده است... به‌عنوان نشانه‌ای برای انسان شایسته و سزاوار تا بتواند آن را بیابد.»

لانگدن نمی‌توانست هیچ‌یک از این حرف‌ها را جدی بگیرد، گرچه واشنگتن را آن‌قدر خوب نمی‌شناخت که بتواند سمت جنوب موقعیت

فعلی‌شان را در ذهنش تجسم کند، اما کاملاً مطمئن بود چنین سنگ عظیم حکاکی شده‌ای بر بالای پلکانی مدفون وجود ندارد.

پیتر گفت: «پیغامی که بر روی سنگ نوشته شده، اینجا درست جلوی چشممان است.» به ردیف سوم جدولی که مقابل لانگدن بود با انگشت ضربه زد. «این همان سنگ‌نبشته است، رابرت! تو معما را حل کردی!»

لانگدن مات و مبهوت هفت نماد را با دقت نگاه کرد.

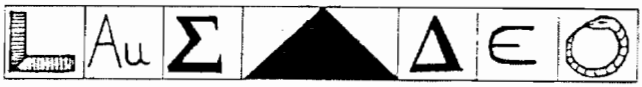

حل کردم؟ لانگدن به هیچ وجه نمی‌دانست این هفت نماد نامتجانس چه مفهومی دارند، و صددرصد مطمئن بود که آن‌ها هیچ جایی در پایتخت حک نشده‌اند؛ به‌ویژه روی سنگی عظیم بر دهانه یک پلکان.

لانگدن گفت: «پیتر، من اصلاً مفهوم آن را نمی‌فهمم. هیچ سنگی را در واشنگتن نمی‌شناسم که این پیام... رویش حک شده باشد.»

سولومون به آرامی روی شانه رابرت زد و گفت: «روی آن قدم زده‌ای و هرگز آن را ندیده‌ای. ما همه همین‌طوریم. مانند خود اسرار درست جلوی چشممان است. و امشب، هنگامی‌که این هفت نماد را دیدم، بلافاصله متوجه شدم که افسانه حقیقت دارد. کلمه‌ی گم‌شده در واشنگتن مدفون است؛ و واقعاً در انتهای پلکانی بلند زیر سنگ حکاکی‌شده‌ی عظیمی قرار دارد.»

لانگدن گیج و سردرگم، سکوت کرد.

«رابرت، فکر می‌کنم استحقاق و شایستگی دانستن حقیقت را داری.»

لانگدن به پیتر خیره شده بود، سعی داشت چیزی را که شنیده بود را در ذهن خود حلاجی کند. «می‌خواهی مخفی‌گاه کلمه گم‌شده را به من بگویی؟»

سولومون با لبخند از جای خود برخاست و گفت: «نه، می‌خواهم نشانت دهم.»

پنج دقیقه بعد، لانگدن داشت روی صندلی عقب کادیلاک کنار پیتر سولومون می‌نشست. هنگامی‌که ساتو از سوی دیگر پارکینگ به آن‌ها نزدیک شد، سیمکینز پشت فرمان نشست.

رئیس، درحالی‌که سیگاری روشن می‌کرد به آن‌ها رسید و گفت: «آقای سولومون؟ همان‌طورکه خواسته بودید، تماس گرفتم.»

سولومون از پنجره کنارش که باز بود، پرسید: «خوب؟»

«خلاصه این‌که گفتم به شما اجازه ورود بدهند.»

«متشکرم.»

ساتو با کنجکاوی به پیتر نگاه کرد. «باید بگویم، تقاضای بسیار عجیبی است.»

سولومون با حالتی مرموز شانه‌هایش را بالا انداخت.

ساتو دیگر ادامه نداد، چرخید و به‌سمت پنجره لانگدن رفت و با پشت دست به شیشه زد.

لانگدن شیشه را پایین کشید.

ساتو با لحنی که هیچ اثری از صمیمیت در آن نبود، گفت: «پروفسور، امشب همکاری شما، اگرچه از روی میل و رغبت نبود، اما در موفقیت ما نقشی حیاتی داشت؛ و به این‌خاطر از شما سپاسگزارم.» سپس پک عمیقی به سیگارش زد، سرش را چرخاند و دود آن را بیرون داد. «اما، به‌عنوان آخرین نصیحت. دفعه‌ی بعد که یک مأمور ارشد سازمان سیا می‌گوید با بحران امنیت ملی روبه‌رو است...» چشمان سیاهش برقی زد. «حرف‌های اضافه و چرند و پرند را برای همان دانشگاه کمبریج نگه دارید و بدون سؤال و جواب کردن همکاری کنید.»

لانگدن دهانش را باز کرد چیزی بگوید، اما رئیس اینو ساتو دیگر برگشته بود و داشت به سمت بالگردی که آن سوی پارکینگ منتظر بود می‌رفت.

سیمکینز با صورتی سرد و بی‌حالت از روی شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و گفت: «آقایون حاضرید؟»

سولومون گفت: «فقط یک لحظه.» سپس تکه‌پارچه‌ی تاشده‌ی کوچک و سیاه‌رنگی را بیرون آورد و به لانگدن داد. «رابرت، می‌خواهم پیش از آن‌که حرکت کنیم این را روی چشمانت ببندی.»

لانگدن با تعجب پارچه را نگاه کرد. مخمل سیاه بود. هنگامی‌که تای آن را باز کرد، متوجه شد، چشم‌بندی فراماسونی در دست دارد – چشم‌بند آیینی تازه‌واردین به درجه اول. *این دیگر چیست؟*

پیتر گفت: «ترجیح می‌دهم نبینی کجا می‌رویم.»

لانگدن رو به پیتر کرد و گفت: «تو می‌خواهی در طول سفر چشمان مرا ببندی؟»

سولومون خندید و گفت: «راز من. قوانین من.»

فصل یکصد و بیست و هفت

در لانگلی، بیرون ستاد مرکزی سازمان سیا، نسیم سردی می‌وزید. نولا کی درحالی‌که از سرما بر خود می‌لرزید، به دنبال ریک پاریش، مسؤول امنیت سیستم‌ها، به آن سوی حیاط مرکزی سازمان که زیر نور مهتاب روشن شده بود، می‌رفت.

ریک من را کجا می‌برد؟

شکر خدا بحران فیلم ویدئویی فراماسون‌ها مرتفع شده بود، اما نولا هنوز خیالش راحت نشده بود. متن ویرایش شده موجود در بخش متعلق به رئیس سازمان سیا همچنان لاینحل باقیمانده، و ذهن نولا را به خود مشغول کرده بود. فردا صبح او و ساتو باید گزارش می‌دادند و نولا به تمام اطلاعات نیاز داشت. در نهایت، با ریک پاریش تماس گرفته و از او کمک خواسته بود.

همان‌طورکه به دنبال ریک پاریش به مکان ناشناخته‌ای بیرون از سازمان می‌رفت، نمی‌توانست آن عبارات عجیب را از ذهنش بیرون کند.

مکانی مخفی در زیرزمین، جایی‌که... جایی در واشنگتن دی سی... مختصات... مشخص شد دروازه‌ای باستانی که منتهی به... هشدار می‌دهد هرم دارای... خطرناکی... نمادواره حکاکی شده را رمزگشایی کرده تا پرده از...

همان‌طورکه به راه خود ادامه می‌دادند پاریش گفت: «من و تو در این مورد با هم توافق نظر داریم هکری که این کلمات کلیدی را جست‌وجو می‌کرده، به‌طور قطع دنبال اطلاعاتی راجع به هرم فراماسونی بوده است.»

نولا با خود اندیشید، *معلوم است.*

«اما، این‌طور که پیداست، با موردی از اسرار فراماسونی برخورد کرده که بعید می‌دانم انتظارش را داشته است.»

«منظورت چیست؟»

«نولا، می‌دانی رئیس سازمان سیا جلسه داخلی بحث و تبادل نظر برای کارکنان سازمان ترتیب می‌دهد تا نظراتشان را در مورد هر موضوعی به اشتراک و بحث بگذارند؟»

«البته.» جلسات تبادل نظر برای کارکنان سازمان مکانی ایمن ایجاد می‌کرد تا بتوانند روی شبکه در مورد موضوعات مختلف صحبت کنند و در ضمن نوعی شبکه ارتباطی مجازی برای رئیس سازمان ایجاد می‌کرد که به کارکنانش دسترسی داشته باشد.

«این جلسات در بخش خصوصی متعلق به رئیس نگهداری می‌شوند، اما به منظور دسترسی کارکنان تمام سطوح امنیتی، این اطلاعات جایی خارج از فایروال[1] محرمانه رئیس قرار داده شده است.»

هنگامی‌که از نبش خیابانی نزدیک رستوران سازمان پیچیدند، نولا پرسید: «از این حرف‌ها، به چه نتیجه‌ای می‌خواهی برسی؟»

«در یک کلمه...» پاریش در تاریکی به چیزی اشاره کرد. «به آن!»

نولا سرش را بلند کرد. آن‌سوی میدان در برابرشان، مجسمه فلزی عظیمی زیر نور مهتاب می‌درخشید.

در سازمانی که به داشتن بیش از پانصد اثر هنری اصل بر خود می‌بالید، این مجسمه — که کریپتوس[2] نامیده می‌شد — معروف‌ترین آن‌ها به‌شمار می‌رفت. کریپتوس که در یونانی به معنای «پنهان» است، اثر هنرمندی امریکایی به نام جیمز سان بورن[3] بود و در سازمان سیا به داستانی بحث‌انگیز بدل شده است.

---

[1] معمولا در شرکت‌ها برای محافظت از شبکه‌ی خود از دیواره‌های آتش (FIREWALLS) استفاده می‌کنند. دیواره‌های آتش به کاربر در شبکه امکان می‌دهند به اینترنت دسترسی داشته باشد، ولی جلوی هکرها و هر کس در اینترنت که می‌خواهد به شبکه آن شرکت دسترسی داشته باشد و باعث خسارت شود را می‌گیرند.

[2] Kryptos
[3] James Sunborn

این اثر هنری از صفحه مسی عظیمی به شکل S ساخته شده که به پهلو قرار گرفته و شبیه یک دیوار فلزی مارپیچ بود. روی سطح وسیع این دیوار حدود دو هزار حرف حک شده... که به شکل رمزی گیج‌کننده درآمده بود. گویی این اثر به اندازه کافی معماگونه نبود که چندین مجسمه دیگر نیز گرداگرد این دیوار S شکل رمزنگاری شده قرار گرفته بود – قطعاتی از جنس گرانیت با زوایا و اشکال عجیب، صفحه‌ای جهت‌نما، آهنربایی مغناطیسی، و حتی پیام رمزی به زبان مورس که به «ذهن روشن‌بین» و «نیروهای تاریکی» اشاره داشت. اکثر علاقمندان این اثر معتقد بودند این قطعات سرنخ‌هایی برای رمزگشایی مجسمه هستند.

کریپتوس علاوه بر هنر... یک معما نیز محسوب می‌شد.

تلاش برای رمزگشایی از اسرار آن ذهن رمزشناسان داخل و خارج سازمان سیا را به خود مشغول کرده بود. سرانجام چند سال پیش، قسمتی از رمز شکسته و تبدیل به خبری ملی شد. گرچه بخش اعظم رمز *کریپتوس* تا به امروز لاینحل باقیمانده است اما بخشی که رمزگشایی شد، چنان عجیب بود که فقط مجسمه را اسرارآمیزتر از قبل کرد. بخش رمزگشایی شده به مکان‌های مخفی زیرزمینی، دروازه‌هایی که به مقبره‌های باستانی منتهی می‌شوند و طول و عرض‌های جغرافیایی اشاره داشت...

نولا هنوز قسمت‌هایی از بخش رمزگشایی شده را به خاطر می‌آورد: *اطلاعات جمع‌آوری شده و به مکان زیرزمینی ناشناخته‌ای منتقل شد... کاملاً از نظرها پنهان بود... به هر طریقی که امکان داشت... از میدان‌های مغناطیسی زمین استفاده کردند...*

نولا هرگز توجه چندانی به مجسمه نکرده بود و اهمیتی نمی‌داد که به‌طور کامل رمزگشایی شده یا نه. اما در این لحظه در جست‌وجوی پاسخی برای سؤالاتش بود. «چرا کریپتوس را به من نشان می‌دهی؟»

لبخندی مرموز بر لبان پاریش نقش بست و تکه کاغذ تاشده‌ای از جیبش بیرون آورد: «بفرمایید، مدرک ویرایش شده اسرارآمیزی که این‌قدر نگرانش بودی. متن کاملش را به‌دست آوردم.»

نولا از جـا پریـد. «تـو در بخـش اطلاعـات محرمانـه رئـیس فضـولی کردی؟»

«نه، این را مدت‌ها پیش پیدا کردم. نگاهی به آن بینداز.» و مدرک را به نولا داد.

نولا کاغذ تا شده را گرفت و بـاز کـرد. هنگـامی‌کـه سـربرگ رسـمی سازمان را بالای برگه دید، با تعجب سرش را عقب کشید.

این مدرک محرمانه و طبقه‌بندی شده نبود، هـیچ شـباهتی بـه مـدارک محرمانه نداشت.

شورای تبادل‌نظر کارکنان: کریپتوس
بایگانی فایل فشرده شده: شماره ۲۴۵۶۲۸۲/۵

نولا متوجه شد برگـه‌ای کـه در دسـت دارد مجموعـه‌ای از پیـام‌هـای ارسالی است که جهت بایگانی بهتر به‌صورت فشرده در یک صفحه گنجانده شده است.

ریک گفت: «مدرک حاوی واژه‌ی کلیدی شـما مزخرفـات نـامربوط و چرندیات رمزشده‌ای راجع به کریپتوس است.»

نولا سریع مدرک را از نظر گذراند تـا بـه جملـه‌ای رسـید کـه شـامل واژه‌های کلیدی آشنایی بود:

جیم، مجسمه می‌گوید به مکانی مخفی در زیرزمین جایی‌کـه اطلاعـات پنهان شده، منتقل شده است.

ریک توضیح داد: «این متن مربوط به جلسه تبادل‌نظر رئیس بـر روی شـبکه است، سال‌هاست که جلسـات بحـث کریپتـوس ادامـه دارد. در ایـن رابطـه هزاران پیام ارسال شده است. تعجبی ندارد اگر یکی از آن‌ها به‌طـور اتفـاقی تمام واژه‌های کلیدی را شامل شود.»

نولا به خواندن ادامه داد و چشمش به پیام دیگری که دارای واژه‌های کلیدی بود، افتاد:

با وجودی که مارک گفت نقاط عرضی و طولی رمز به جایی در واشنگتن دی سی اشاره می‌کند، اما مختصاتی که استفاده کرد، یک درجه انحراف داشت – کریپتوس در واقع به خودش اشاره می‌کند.

پاریش به سمت مجسمه رفت و دستش را روی انبوه حروف رمزی کشید. «بسیاری از این رمزها هنوز گشوده نشده اند، و بسیاری از مردم فکر می‌کنند شاید پیام آن به اسرار کهن فراماسونی مرتبط باشد.»

نولا زمزمه‌هایی از ارتباط فراماسونی و کریپتوس را به خاطر آورد، ولی سعی کرد حرف‌های اقلیت نابخرد را نادیده بگیرد. سپس، بار دیگر به مجسمه‌های متفاوتی که اطراف میدان قرار گرفته بود نگاهی انداخت، و متوجه شد رمزی در این قطعات نهفته است – یک نمادواره – درست مانند هرم فراماسونی.

عجیب است.

نولا برای لحظه‌ای، کریپتوس را به شکل یک هرم فراماسونی مدرن تجسم کرد – رمزی به اشکال مختلف، ساخته شده از مواد متفاوت، که هر یک نقشی خاص ایفا می‌کردند. «فکر می‌کنی امکان دارد کریپتوس و هرم فراماسونی رازی مشترک داشته باشند؟»

پاریش با استیصال نگاهی به کریپتوس انداخت و گفت: «کسی چه می‌داند؟ بعید می‌دانم بتوانیم از کل پیام مطلع شویم. مگر این‌که کسی بتواند رئیس را متقاعد کند گاوصندوقش را باز کند و دزدکی نگاهی به راه‌حل بیندازد.»

نولا به علامت تأیید سر تکان داد. کم‌کم داشت همه چیز را به خاطر می‌آورد. هنگامی‌که کریپتوس را نصب کردند، پاکت مهر و موم‌شده‌ای حاوی کلید کامل رمزگشایی تندیس نیز همراهش بود. راه‌حل مهر و موم

شده نزد ویلیام وبستر[1] – رئیس سازمان سیا در آن زمان – به امانت سپرده شد، و او نیز آن را داخل گاوصندوق دفترش گذاشت. گفته می‌شد سند هنوز همانجاست، و طی این سال‌ها دست‌به‌دست به رؤسای سازمان سپرده شده است.

عجیب بود اما یادآوری ویلیام وبستر جرقه‌ای در ذهن نولا زد، و سبب شد بخش دیگری از متن رمزگشایی شده کریپتوس را به خاطر آورد:

جایی بیرون از اینجا مدفون شده است.
چه کسی مکان دقیقش را می‌داند؟
فقط و.و.

گرچه هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست چه چیزی مدفون شده، اما اکثر مردم معتقد بودند که منظور از و.و.، ویلیام وبستر است. نولا یک‌بار زمزمه‌هایی شنیده بود مبنی بر این‌که در واقع و.و. به مردی به نام ویلیام ویستون[2] – خداشناس انجمن سلطنتی لندن – اشاره می‌کند اما هیچ‌وقت خیلی در مورد آن فکر نکرده بود.

ریک بار دیگر لب به سخن گشود: "باید اعتراف کنم که زیاد از هنر سر در نمی‌آورم، اما فکر می‌کنم این سانبورن واقعاً نابغه است، روی اینترنت داشتم *نورافکن سیریلی*۳ را نگاه می‌کردم، که از یک مدرک کا.گ.ب. راجع به شستشوی مغزی حروف روسی بزرگی را به اطراف می‌تاباند. خارق‌العاده است."

نولا دیگر گوش نمی‌داد. در حال بررسی کاغذ بود، که عبارت کلیدی سوم را در پیام دیگری پیدا کرد.

درست است، تمام آن قسمت، کلمه‌به‌کلمه از دفترچه خاطرات باستان‌شناسی معروف گرفته شده، راجع به زمانی می‌گوید که در حین

---

[1] William Webster
[2] William Whiston

[۳] Cyrillic Projector : یکی دیگر از تندیس‌های جیمز سانبورن

حفاری دروازه‌ای باستانی کشف کرده که منتهی به مقبره توتنخامون[1] می‌شد.

نولا می‌دانست باستان‌شناسی که نامش در کریپتوس آمده، در واقع همان باستان‌شناس معروف هوارد کارتر[2] است. در پیام بعدی به اسم او نیز اشاره شده بود:

من باقی یادداشت‌های کارتر را در اینترنت خواندم، به‌نظر می‌رسد، لوحی سفالی پیدا کرده که به برهم‌زنندگان آرامش فرعون هشدار می‌دهد هرم عواقب خطرناکی را برایشان رقم خواهد زد. یک نفرین! باید نگرانش باشیم؟ ☺

نولا با اخم گفت: "ریک، محض رضای خدا ببین، حرفی که این احمق راجع به هرم می‌زند اصلاً صحت ندارد. توتنخامون که داخل هرم دفن نشده، در دره شاهان مدفون است. یعنی این رمزشناسان، حتی برنامه‌های شبکه تلویزیونی اکتشاف[3] را تماشا نمی‌کنند؟"

پاریش شانه‌هایش را بالا انداخت: "علامه‌های دهر."

اکنون نولا آخرین عبارت کلیدی را نیز مشاهده کرد:

بچه‌ها، می‌دانید که من نظریه‌پرداز توطئه نیستم، اما بهتر است قبل از این‌که دنیا در سال ۲۰۱۲ به پایان رسد، جیم و دِیو این نمادواره حکاکی شده را رمزگشایی کنند و پرده از آخرین راز بردارند... خداحافظ.

پاریش گفت: "به‌هرحال، فکر کردم قبل از این‌که رئیس سازمان سیا را به پنهان کردن اسناد محرمانه‌ای راجع به یک افسانه کهن فراماسونی متهم کنی،

---

[1] Tutankhamen : از فراعنه مصر

[2] Howard Carter

[3] Discovery Channel

بخـواهی دربـاره‌ی جلسـات کریپتـوس بیشـتر بـدانی. بعیـد مـی‌دانـم مـرد قدرتمندی مانند رئیس سازمان سیا برای این جور چیزها وقت داشته باشد."

نولا فیلم فراماسونی و تصاویر مردان منتفذی که در یک مراسـم آیینـی کهن شرکت کرده بودند را به خاطر آورد. *اگر ریک می‌دانست...*

نولا می‌دانست، در نهایت هر پیامی که کریپتوس افشا کند، به‌طور قطع مفهومی اسرارآمیز دارد. بار دیگر نگاهی به اثر هنری انداخت – رمـزی سـه بعدی که در قلب یکی از مهم‌تـرین سـازمان‌هـای امنیتـی کشـور سـاکت و خموش قد برافراشته بود – و از خود می‌پرسید آیا راز نهایی خـود را افشـا خواهد کرد یا نه.

هنگامی‌که داخل ساختمان بازگشتند، لبخندی بر لبان نـولا نقـش بسـته بود.

جایی بیرون از اینجا مدفون شده است.

فصل یکصد و بیست و هشت

این احمقانه است.

درحالی‌که کادیلاک اسکالاد در خیابان‌های خلوت با سرعت به سمت جنوب می‌رفت، روی چشمان رابرت لانگدن چشم‌بندی قرار داشت و چیزی نمی‌توانست ببیند. در کنارش، پیتر سولومون ساکت و بی‌صدا نشسته بود.

مرا کجا می‌برد؟

کنجکاوی لانگدن آمیزه‌ای از حیرت و هراس بود، و ذهنش از تلاش بی‌ثمر برای کنار هم چیدن تکه‌های معما خسته بود. پیتر در ادعایش راسخ و مطمئن بود. *کلمه گم‌شده؟ در انتهای پلکانی مدفون است که ورودی آن با سنگ بزرگ حکاکی شده‌ای پوشانده شده اشت؟* تمام این موارد غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

تصویر حکاکی روی سنگ هنوز در خاطر لانگدن مانده بود؛ با این وجود، تا جایی‌که عقلش قد می‌داد، این هفت نماد در کنار هم معنای خاصی نداشتند.

گونیای سنگ‌تراش: نمادی از صداقت و "وفادار" بودن.
حروف Au: مخفف علمی عنصر طلا.

سیگما: حرف یونانی «س»، علامتی در ریاضی برای مجموع تمامی بخش‌ها.

هرم: نماد مصری برای دستیابی بشر به آسمان.

دلتا: حرف یونانی «د»، علامتی در ریاضی به معنای تغییر.

عطارد: چنان‌که توسط کهن‌ترین نماد کیمیاگری به تصویر کشیده شده است.

اوروبوروس: نماد تمامیت و یک‌پارچگی.

سولومون همچنان اصرار می‌ورزید که در این هفت نماد «پیامی» نهفته است. اما اگر چنین چیزی حقیقت داشت، پیامی بود که لانگدن قادر به خواندنش نبود.

ناگهان از سرعت اسکالاد کاسته شد و به سمت راست پیچید، سطح زمین زیر لاستیک‌ها عوض شد، گویی وارد پارکینگ یا جاده‌ای فرعی شده بود. لانگدن صاف نشست و با دقت گوش فراداد تا شاید بتواند حدس بزند کجا هستند.کمتر از ده دقیقه پیش حرکت کرده بودند، و گرچه لانگدن سعی کرده بود مسیر را در ذهن خود دنبال کند، اما جهت‌یابی خود را به سرعت از دست داده بود. فقط می‌دانست که دوباره به سرای معبد بازگشته‌اند.

اسکالاد ایستاد، و لانگدن صدای پایین رفتن شیشه را شنید.

راننده اعلام کرد: «سیمکینز مأمور سیا، فکر کنم منتظر ما هستید.»

صدای نظامی گوشخراشی در پاسخ گفت: «بله، قربان. رئیس ساتو قبلاً تماس گرفتند. یک لحظه صبر کنید تا مانع امنیتی را کنار بکشم.»

لانگدن درحالی‌که لحظه‌به‌لحظه بر حیرتش افزوده می‌شد به سخنانشان گوش فراداد، اکنون حس می‌کرد وارد پایگاهی نظامی شده‌اند. هنگامی‌که ماشین بار دیگر روی سطحی که به شکلی غیرعادی صاف بود شروع به حرکت کرد، لانگدن سرش را به سمت سولومون چرخاند و پرسید: «پیتر، ما کجا هستیم؟»

پیتر با لحنی جدی گفت: «چشم‌بندت را برندار.»

ماشین مسیر کوتاهی را طی کرد، بار دیگر از سرعتش کاست و متوقف شد. سیمکینز موتور را خاموش کرد. صداهای بیشتری به گوش می‌رسید.

صداهایی نظامی. شخصی از سیمکینز کارت‌شناسایی خواست. سیمکینز از ماشین پیاده شد و با صدایی آرام شروع به صحبت کرد.

در سمت لانگدن ناگهان باز شد، و دستانی قدرتمند به او کمک کردند از ماشین پیاده شود. هوا سرد بود. باد می‌وزید.

سولومون کنارش ایستاده بود. «رابرت، اجازه بده سیمکینز تو را به داخل راهنمایی کند.»

لانگدن صدای چرخیدن کلیدی آهنین داخل قفلی... و سپس غژغژ باز شدن در آهنین سنگینی را شنید. گویی وارد دهلیزی قدیمی می‌شد. *من را کدام گوری دارند می‌برند؟!*

دستان سیمکینز لانگدن را به سمت در آهنی هدایت کرد. از آستانه در عبور کردند. «مستقیم، پروفسور.»

ناگهان همه جا ساکت شد. سکون. سکوت.

سیمکینز و سولومون در دو طرف لانگدن حرکت می‌کردند، و او را با چشمان بسته در دالانی که صدای گام‌هایشان در آن انعکاس می‌یافت هدایت می‌کردند. زمین زیر پایش سنگی به‌نظر می‌رسید.

پشت سرشان، در آهنی با صدای بلندی به هم خورد، و لانگدن از جا پرید. قفل‌ها بسته شدند. لانگدن زیر چشم‌بندش عرق کرده بود. دلش می‌خواست آن را از روی چشمانش بردارد.

توقف کردند.

سیمکینز بازوی لانگدن را رها کرد، صداهای بوق‌های کوتاه الکترونیکی و در پی آن صدایی بلند و غیرمنتظره به گوشش خورد، که حدس زد باید مربوط به دری امنیتی باشد که به‌طور خودکار باز شده بود.

سیمکینز گفت: «آقای سولومون، شما و آقای لانگدن از اینجا به بعد را خودتان بروید. من همین جا منتظر می‌مانم. چراغ‌قوه مرا هم با خود ببرید.»

سولومون گفت: «متشکرم. زیاد طول نمی‌کشد.»

چراغ قوه؟ قلب لانگدن دیوانه‌وار به قفسه سینه می‌کوبید.

پیتر بازوی خود را دور بازوی لانگدن حلقه کرد و آهسته جلو رفت. «رابرت، با من بیا.»

از آستانه در دیگری به آرامی گذشتند، و در امنیتی پشت سرشان با صدایی بلند بسته شد.

پیتر لحظه‌ای توقف کرد: «چیزی شده است؟»

لانگدن ناگهان احساس تهوع کرد و تعادلش را از دست داد. «فکر کنم باید این چشم‌بند را دربیاورم.»

«نه، الان نه، دیگر تقریباً رسیدیم.»

لانگدن در شکمش احساس سنگینی می‌کرد. «تقریباً کجا رسیده‌ایم؟»

«گفته بودم – می‌خواهم پلکان منتهی به کلمه گم‌شده را نشانت بدم.»

«پیتر، اصلاً شوخی بامزه‌ای نیست!»

«از اول هم قرار نبوده بامزه باشد. قرار است ذهن تو را روشن کند، رابرت. قرار است به یادت بیاورد که در این جهان اسراری هم هست که حتی چشمت به آن‌ها نیفتاده است. و پیش از آن‌که قدم دیگری برداریم، می‌خواهم به‌خاطر من کاری انجام دهی. می‌خواهم باور کنی؛ فقط برای یک لحظه... افسانه را باور کنی. باور کنی پلکانی مارپیچ را خواهی دید که صدها متر در اعماق زمین پایین می‌رود و به یکی از عظیم‌ترین گنجینه‌های گم‌شده بشری منتهی می‌شود.»

لانگدن احساس سرگیجه داشت. خیلی دلش می‌خواست حرف‌های دوست عزیزش را باور کند اما نمی‌توانست. «هنوز خیلی مانده است؟» چشم‌بند مخملش خیس از عرق بود.

«نه، فقط چند قدم دیگر. تنها از یک در دیگر باید عبور کنیم. الان در را باز می‌کنم.»

سولومون لحظه‌ای او را رها کرد، بلافاصله، لانگدن تلوتلو خورد، احساس گیجی می‌کرد. درحالی‌که می‌لرزید، دستانش را باز کرد تا تعادل خود را حفظ کند. پیتر سریع به سمتش بازگشت. صدای بلند باز شدن در خودکار سنگینی به گوش رسید. پیتر بازوی لانگدن را گرفت، و بار دیگر به راه افتادند.

«از این طرف.»

از ورودی در دیگری آرام عبور کردند، و در پشت سرشان بسته شد.

سکوت. سرما.

لانگدن بلافاصله متوجه شد اینجا، هر جا که باشد، ارتباطی با دنیای آن‌سوی درهای امنیتی ندارد. هوا، مانند مقبره‌ای، سرد و نمور بود. از لحاظ انعکاس صدا، صامت و خفه بود. ناگهان همان هراس گنگ از مکان‌های بسته به سراغش آمد.

«فقط چند قدم دیگر.» سولومون او را به گوشه‌ای برد. سرانجام گفت: «خوب، حالا چشم‌بندت را بردار.»

لانگدن چشم‌بند مخملی را از روی صورتش برداشت. به اطراف نگاه کرد تا بفهمد کجاست، اما هیچ جایی را نمی‌دید. چشمانش را مالید. هیچ چیز. «پیتر، همه‌جا مثل قیر سیاه است.»

– «بله، می‌دانم. دستت را جلو بیاور. یک نرده آنجاست. بگیرش.»

لانگدن در تاریکی کورمال‌کورمال دست کشید و نرده‌ای آهنی پیدا کرد.

«حالا نگاه کن.» لانگدن صدای پیتر را می‌شنید که دنبال چیزی می‌گردد، و ناگهان نور خیره‌کننده چراغ قوه ای، تاریکی را شکافت. نور چراغ‌قوه رو به زمین بود، پیش از آن‌که لانگدن بتواند نگاهی به محیط اطرافش بیاندازد، سولومون چراغ قوه را به سمت نرده گرفت و نور آن را مستقیم به پایین انداخت.

لانگدن به تونل بی‌انتهای مقابلش خیره شد؛ پلکان مارپیچ و بی‌پایان که تا اعماق زمین فرو رفته بود. *خدای من!* زانوانش تقریباً خم شد، محکم نرده را گرفت تا نیافتد. پلکان مارپیچ قدیمی و مربع شکل بود، و لانگدن تا جایی‌که نور چراغ‌قوه روشن می‌کرد، می‌توانست حداقل ۳۰ پاگرد را ببیند که تا اعماق زمین پایین رفته بود. *حتی انتهای آن را نمی‌توانم ببینم!*

با لکنت زبان گفت: «پیتر... اینجا کجاست؟»

«تا چند لحظه دیگر تو را به پایین پلکان می‌برم، اما قبل از آن، باید چیز دیگری را ببینی.»

لانگدن به‌قدری گیج و حیرت‌زده بود که کوچک‌ترین مخالفت یا اعتراضی نکرد، به پیتر اجازه داد او را از پلکان دور کرده و به آن‌سوی

شبستان کوچک و عجیب ببرد. پیتر نور چراغ‌قوه را مقابل پایشان روی سنگفرش قدیمی انداخت، و لانگدن نتوانست بفهمد محیط اطرافش چه جور جایی است... تنها متوجه شد بسیار کوچک است.

شبستانی سنگی و کوچک.

خیلی زود به دیوار آن سوی اتاق رسیدند، که شیشه‌ای مستطیل‌شکل در آن جای گرفته بود. لانگدن تصور کرد ممکن است پنجره‌ای مشرف به اتاقی دیگر باشد، اما از جایی‌که ایستاده بود، در آن‌سوی شیشه تنها تاریکی مطلق می‌دید.

پیتر گفت: «برو جلو. نگاه کن.»

«آنجا چیست؟» لانگدن برای لحظه‌ای «اتاق تعمق» را در زیر ساختمان کاخ کنگره به یاد آورد که چطور برای لحظه‌ای باور کرده بود ممکن است دروازه‌ای رو به سوی غار زیرزمینی عظیمی داشته باشد.

سولومون آهسته او را به جلو هل داد و گفت: «فقط نگاه کن، رابرت. و خودت را آماده کن، چرا که این صحنه تو را حیرت‌زده خواهد کرد.»

لانگدن که به هیچ‌وجه نمی‌دانست با چه روبه‌رو خواهد شد، به سمت شیشه رفت. زمانی‌که به شیشه نزدیک شد، پیتر چراغ قوه را خاموش کرد، و تالار کوچک را در تاریکی مطلق فرو رفت.

هنگامی‌که چشمانش به تاریکی عادت کرد، کورمال‌کورمال با دستانش دیوار را جست‌وجو کرد، شیشه را یافت، صورتش را به دروازه شفاف نزدیک‌تر کرد.

هنوز در آن سوی شیشه تاریکی بود و بس.

کمی به جلو خم شد... صورتش را به شیشه چسباند.

سپس آن را دید.

موجی از حیرت و ناباوری وجودش را فرا گرفت، و تعادلش را بر هم زد. عقب رفت، ذهنش یارای پذیرش صحنه غیرمنتظره‌ای که در مقابلش می‌دید را نداشت. رابرت لانگدن حتی در دورترین تصوراتش نیز هرگز نمی‌توانست حدس بزند در آن‌سوی شیشه چه چیزی قرار دارد.

منظره‌ای باشکوه بود.

آنجا در تاریکی، نوری سفید چون جواهری درخشان می‌تابید.

اکنون لانگدن متوجه همه‌چیز شد – مانع امنیتی ابتدای جاده... نگهبانان در ورودی... در آهنی بزرگ... درهای خودکاری که باز و بسته شدند... سنگینی که در دلش احساس کرده بود... احساس سرگیجه‌اش... و اکنون این شبستان کوچک.

پیتر پشت سرش نجوا کرد: «رابرت، گاهی اوقات تغییر زاویه دید، تنها چیزی است که برای دیدن نور لازم است.»

لانگدن در سکوت به آن‌سوی پنجره چشم دوخته بود. نگاه خیره‌اش از تاریکی شب عبور کرد، بیش از یک و نیم کیلومتر فضای خالی را پیمود، پایین... و پایین‌تر رفت... از تاریکی گذر کرد... و بر فراز گنبد سفید و درخشان کاخ کنگره امریکا نشست.

لانگدن تاکنون کاخ کنگره را از این زاویه ندیده بود – در ارتفاع ۱۷۰ متری و از بالای ستون هرمی‌شکل مصری عظیم امریکا. امشب، برای اولین بار در عمرش، با آسانسور به این شبستان کوچک آمده بود... که در بالاترین نقطه‌ی بنای یادبود واشنگتن واقع شده بود.

فصل یکصد و بیست و نه

رابرت لانگدن مات و مبهوت کنار دروازه‌ی شیشه‌ای ایستاده بود و مجذوب چشم‌انداز زیر پایش شده بود. بدون این‌که متوجه شود، او را چند ده‌متر بالا برده بودند، و اکنون داشت یکی از تماشایی‌ترین مناظری که در تمام عمرش دیده بود را تحسین می‌کرد.

گنبد درخشان کاخ کنگره‌ی امریکا همچون کوهی در منتهی‌الیه شرقی نشنال مال سر برافراشته بود. در دو سوی ساختمان، دو خط موازی نور به سمت او امتداد داشت... نمایی روشن از موزه‌های اسمیتسونیان... فانوس‌هایی از هنر، تاریخ، علم و فرهنگ.

لانگدن در کمال تعجب متوجه شد بیشتر چیزهایی که پیتر ادعا کرده بود حقیقت دارند... در واقع حقیقت داشت. *واقعاً پلکانی مارپیچ وجود دارد... که زیر سنگ عظیمی قرار دارد و صدها متر پایین می‌رود.* سنگ رأس عظیم این ستون هرمی‌شکل درست بالای سر لانگدن قرار داشت، و نکته فراموش شده و کم‌اهمیتی را به‌خاطر آورد که به‌نظر می‌رسید به‌طرزی غریب با موضوع مرتبط باشد: وزن سنگ رأس بنای یادبود واشنگتن دقیقاً سه هزار و سیصد پوند[1] بود.

دوباره، عدد ۳۳.

اما، نکته‌ی شگفت‌انگیزتر این بود که نوک سنگ رأس، قله‌ی این ستون هرمی‌شکل، تکه‌آلومینیوم کوچک و براقی قرار داشت – فلزی که روزگاری مانند طلا ارزشمند بود. رأس درخشان بنای یادبود واشنگتن حدود سی سانتیمتر ارتفاع داشت، و درست هم‌اندازه‌ی هرم فراماسونری

---

[1] حدود هزار و پانصد کیلوگرم (مترجم).

بود. باورکردنی نبود اما حکاکی معروفی روی این هرم فلزی کوچک نقش بسته بود –*Laus Deo*– و لانگدن بلافاصله همه چیز را فهمید. پس *پیام حقیقی قاعده هرم سنگی این است.*

این هفت نماد در واقع نویسه‌گردانی[1] *شده است.*
ساده‌ترین رمزها.
نمادها در حقیقت حروف هستند:
گونیای تراش- حرف L
عنصر طلا- حروف AU
سیگما- حرف S
دلتا- حرف D
جیوه کیمیاگران- حرف E
اوروبوروس- حرف O

لانگدن زیر لب گفت: «*Laus Deo*». این عبارت معروف لاتین –به معنای «سپاس پروردگار را» – با حروفی به ارتفاع تنها ۲/۵ سانتیمتر روی راس بنای یادبود واشنگتن حک شده بود. کاملاً آشکار... و در عین حال از انظار پنهان بود.

Laus Deo.

پیتر درحالی‌که نور ملایم شبستان را روشن می‌کرد، از پشت سر لانگدن گفت: «پرستش و ستایش خدا. رمز نهایی هرم فراماسونری.»

---

[1] Transliteration : نگارش واژه‌های یک زبان با الفبای زبان دیگر به‌عنوان مثال salam (مترجم).

لانگدن چرخید. دوستش با گشاده‌رویی لبخند می‌زد، لانگدن به خاطر آورد پیتر امشب در کتابخانه سرای معبد این کلمات را بر زبان آورده بود. *و من باز هم متوجه آن نشدم.*

هنگامی‌که لانگدن در ذهنش مرور کرد چگونه هرم فراماسونی افسانه‌ای هوشمندانه او را به اینجا هدایت کرد؛ به ستون هرمی شکل عظیم امریکا – نماد حکمت عرفانی کهن – که در قلب کشور به‌سوی آسمان‌ها سر برافراشته، بر خود لرزید.

درحالی‌که همچنان حیرت‌زده بود، خلاف جهت عقربه‌های ساعت، گرداگرد اتاق کوچک مربع شکل حرکت کرد، تا به پنجره دیگری رسید. *شمال.*

لانگدن از این پنجره که مشرف به شمال بود، به سایه شبح‌مانند و آشنای کاخ سفید خیره شد که درست مقابلش قرار داشت. چشمانش را به افق دوخت، جایی که خط مستقیم خیابان شانزدهم به شمال به سمت سرای معبد امتداد داشت.

اکنون در جنوب هردوم ایستاده‌ام.

دور اتاق به مسیر خود ادامه داد تا به پنجره بعدی رسید. به غرب نگریست، چشمانش مستطیل بزرگ استخر را دنبال کرد و به بنای یادبود لینکلن رسید؛ معماری کلاسیک یونانی‌اش از پارتنون در آتن، معبد آتنا – الهه خرد، فرزانگی و جنگ – الهام گرفته بود.

لانگدن با خود اندیشید، *Annuit Coeptis خداوند یاور ماست.*

بار دیگر شروع به راه رفتن کرد تا به پنجره‌ی آخر رسید، به سمت جنوب، آن‌سوی آب‌های تاریک تایدال بیسین[1] چشم دوخت، جایی‌که بنای یادبود جفرسن در تاریکی شب می‌درخشید. لانگدن می‌دانست که گنبد نسبتاً شیب‌دارش از پانتئون، سرای اصلی خدایان بزرگ اسطوره‌های روم نمونه‌برداری شده است.

پس از نگاه کردن به هر چهار سو، لانگدن یاد عکس‌های هوایی که از نشنال مال دیده بود افتاد – که هر چهار شاخه‌اش از بنای یادبود واشنگتن

[1] Tidal Basin

شروع و به سمت چهار جهت اصلی امتداد داشت. *من در نقطه تلاقی امریکا ایستاده‌ام.*

لانگدن به جایی که پیتر ایستاده بود، بازگشت. چهره استادش خندان بود. «خوب، رابرت. همین است. کلمه گم‌شده. این همان جایی است که کلمه گم‌شده دفن شده، هرم فراماسونی ما را به اینجا هدایت کرده است.»

لانگدن یکه خورد. کلمه گم‌شده را پاک از یاد برده بود.

«رابرت، من کسی قابل‌اعتمادتر از تو نمی‌شناسم. و پس از چنین شبی، ایمان دارم که تو مستحق دانستن حقیقت هستی. همان‌طورکه در افسانه وعده داده شده، کلمه گم‌شده در انتهای پلکانی مارپیچ مدفون است.» سپس به سمت ورودی پلکان طولانی بنای یادبود اشاره کرد.

سرانجام لانگدن موفق شد لرزش پاهایش را مهار کند، اما اکنون کاملاً گیج بود.

پیتر دست در جیبش کرد و شی کوچکی را بیرون آورد. «این را به خاطر می‌آوری؟»

لانگدن جعبه مکعبی شکل را که پیتر مدت‌ها پیش به او سپرده بود، از او گرفت. «بله... اما متأسفم که خیلی خوب از آن محافظت نکردم.»

سولومون خندید و گفت: «شاید زمانش فرا رسیده که روشنایی روز را ببیند.»

لانگدن نگاهی به مکعب سنگی انداخت، نمی‌دانست چرا پیتر آن را به او داده است.

پیتر پرسید: «به‌نظر تو این چه شکلی است؟»

لانگدن چشمش به 1514AD افتاد و اولین برداشتش را از آن هنگامی که کاترین بسته را باز کرده بود به یاد آورد و گفت: «سنگ بنا.»

پیتر پاسخ داد: «دقیقاً. مطالبی راجع به سنگ بنا هست که شاید مطلع نباشی. اول این‌که ایده قرار دادن سنگ بنا از کتب عهد عتیق[1] گرفته شده است.»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد. «مزامیر حضرت داوود.»

---

[1] Old Testament

«درست است. و سنگ بنای حقیقی همواره زیرزمین دفن می‌شود – نمادی از مرحله آغازین صعود ساختمان از زمین خاکی به‌سوی روشنایی آسمانی.»

لانگدن نگاهی به کاخ کنگره انداخت، و به یاد آورد سنگ بنایش در چنان عمقی از پی ساختمان دفن شده که تا به امروز حفاری‌ها و کاوش‌ها برای یافتن آن بی ثمر بوده است.

سولومون گفت: «و در آخر، بسیاری از سنگ بناها مانند جعبه سنگی که در دستان توست، صندوق‌های کوچکی هستند... و حفره‌ای میان‌تهی دارند که بتوانند گنج‌های مخفی را در خود جای دهند... یا حتی طلسم‌ها، البته چنان‌چه مایل باشی – نمادی از امید برای آینده ساختمانی که در شرف بنا شدن است.»

لانگدن از این رسم نیز به خوبی آگاه بود. حتی امروزه، فراماسون‌ها سنگ‌بناهایی را قرار می‌دادند که مهر و موم‌شده و حاوی اشیای معناداری بود – محفظه‌ای محتوی آثار تاریخی و فرهنگی برای آیندگان، عکس، اعلامیه، حتی خاکستر افراد مهم.

سولومون به پلکان نگاهی انداخت و گفت: «فکر می‌کنم منظور من از گفتن این حرف‌ها برایت روشن شده باشد.»

«فکر می‌کنی کلمه گم‌شده را در سنگ بنای ساختمان یادبود واشنگتن پنهان کرده‌اند؟»

«من فکر نمی‌کنم، رابرت. می‌دانم. کلمه گم‌شده در ٤ جولای ١٨٤٨، طی یک مراسم فراماسونی کامل، در سنگ‌بنای این ساختمان قرار داده شد.»

لانگدن با حیرت به او خیره شد. «اجداد فراماسون ما یک کلمه را دفن کردند؟»

پیتر به علامت تأیید سر تکان داد. «در واقع همین کار را کردند. آن‌ها از قدرت حقیقی آنچه دفن می‌کردند به خوبی آگاه بودند.»

تمام شب، لانگدن تلاش کرده بود ذهن خود را معطوف مفاهیم بی‌ربط، پراکنده و معنوی کند... اسرار کهن، کلمه گم‌شده، اسرار تمام اعصار. او چیزی مستدل می‌خواست، و به‌رغم ادعای پیتر مبنی بر این‌که

کلید تمام این اسرار در سنگ بنایی در عمق ۱۷۰ متری زیر پایش مدفون شده، لانگدن به سختی می‌توانست حرف‌هایش را بپذیرد. *افرادی عمر خود را صرف مطالعه اسرار می‌کنند و هنوز موفق نشده‌اند به قدرتی که گفته می‌شود در آنجا پنهان شده دست یابند.* لانگدن به یاد سودازدگی I اثر دورر افتاد – تصویر استادی محزون، در احاطه ابزارهایی که نشانگر تلاش‌های بی‌ثمرش در کشف اسرار عرفانی کیمیاگری است. *اگر واقعاً امکان کشف اسرار وجود داشته باشد، تنها در یک مکان قابل دستیابی نخواهد بود.*

لانگدن همیشه معتقد بود که پاسخ هر سؤالی، بین هزاران نسخ در سراسر دنیا پراکنده است... پاسخ‌هایی که در نوشته‌های فیثاغورث، هرمس، هراکلیتوس[1]، پاراسلسوس[2]، و صدها نفر دیگر به زبان رمز نوشته شده است. پاسخ در کتاب‌های قطور فراموش شده و خاک‌گرفته کیمیاگری، عرفان، سحر و جادو، و فلسفه یافت می‌شد. پاسخ در کتابخانه باستانی اسکندریه، لوحه‌های گلی سومریان، و حروف تصویری مصریان نهفته بود.

لانگدن سرش را به علامت نفی تکان داد و به آرامی گفت: «پیتر، متأسفم، اما درک اسرار کهن کار یک شب، دو شب نیست، باید عمری را صرف مطالعه آن کرد. نمی‌توانم تصور کنم چطور ممکن است کلید اسرار تنها در یک کلمه نهفته باشد.»

پیتر دستش را روی شانه لانگدن گذاشت. «رابرت، کلمه گم‌شده یک «کلمه» نیست.» سپس لبخند حکیمانه‌ای زد و گفت: «ما صرفاً بدین‌خاطر به آن «کلمه» می‌گوییم زیرا پیشینیان... در ابتدا آن را چنین نامیدند.»

---

[1] Heraclitus : فیلسوف یونانی (۴۷۵-۵۳۵ قبل از میلاد حضرت مسیح)

[2] Paracelsus : پزشک و کیمیاگر سوئیسی (۱۵۴۱- ۱۴۹۳)

فصل یکصد و سی

در ابتدا «کلام» نامیده شد.

گالووی در مقابل صلیب بزرگ کلیسای جامع ملی زانو زد و برای امریکا دعا کرد. دعا کرد که کشور عزیزش به‌زودی به قدرت حقیقی «کلام» دست یابد – مجموعه‌ای مکتوب از حکمت تمامی اساتید کهن – حقایقی معنوی که حکیمان بزرگ تعلیم می‌دادند.

در طول تاریخ بشر همواره از نعمت حضور خردمندترین آموزگاران برخوردار بوده است، فرزانگانی روشن‌ضمیر که درکشان از اسرار معنوی و عقلانی فراتر از سایرین بود. کلام ارزشمند این اساتید – بودا، عیسی، محمد، زرتشت، و اساتید بی‌شماری دیگر – با کهن‌ترین و ارزشمندترین وسیله در طول تاریخ منتقل شده است.

کتب.

هر فرهنگی بر روی زمین کتاب مقدس خود را دارد – کلام خود را – هر یک به شکلی متفاوت اما یکسان. برای مسیحیان، کلام انجیل است... برای مسلمانان، قرآن... برای یهودیان، تورات... برای هندوها، وداها... و... و...

کلام راه را روشن می‌کند.

کلام برای اجداد فراماسونری امریکا، انجیل بود. *و با این وجود در تاریخ، افراد بسیار کمی پیام واقعی‌اش را درک کرده‌اند.*

امشب، گالووی همان‌طورکه در کلیسای جامع زانو زده بود، دستانش را روی کلام – نسخه‌ای کهنه از انجیل فراماسونی‌اش – گذاشت. این کتاب

باارزش، مانند تمام انجیل‌های فراماسونی، شامل عهد عتیق، عهد جدید، و گنجینه‌ای از نوشته‌های فلسفی فراماسونی می‌شد.

گرچه چشمان گالووی دیگر قادر به خواندن نبود، اما پیش‌گفتار آن را از حفظ بود. پیام شگرفش را میلیون‌ها نفر از برادرانش به زبان‌های مختلف در سراسر جهان خوانده بودند.

در آن نوشته شده بود:

زمان چون رود است؛ و کتب همانند قایقند. بسیاری از کتاب‌هایی که در این مسیر روان می‌شوند، درهم می‌شکنند، در شن‌هایش فرو رفته و به دست فراموشی سپرده می‌شوند. تنها تعداد اندکی، تعداد بسیار اندکی، در اثر مرور زمان ارزش خود را ثابت می‌کنند و باقی می‌مانند تا نسل‌های بعد را از موهبت وجود خود بهره‌مند سازند.

به‌طور قطع دلیلی وجود دارد که این کتب باقی ماندند، درحالی‌که بقیه از بین رفتند. برای کشیش گالووی به‌عنوان یک محقق مذهبی همیشه تعجب‌برانگیز بود که متون مذهبی کهن – کتبی که بیشتر مورد مطالعه قرار می‌گرفتند – به‌واقع کمتر درک می‌شدند.

رازی شگرف در این صفحات نهفته است.

روزی که چندان دور نیست، سپیده سر خواهد زد، و سرانجام بشر حقیقت ساده و دگرگون‌ساز آموزه‌های کهن را درک خواهد کرد؛ و در شناخت سرشت متعالی خود، جهشی بزرگ خواهد داشت.

فصل یکصد و سی و یک

راه‌پله‌ای که مرکز بنای یادبود واشنگتن را دور می‌زد و پایین می‌آمد متشکل از ۸۹۶ پله‌سنگی بود که به شکلی مارپیچ دور یک فضای خالی طراحی شده برای آسانسور، قرار داشت. لانگدن و سولومون همراه هم از پله‌ها پایین می‌آمدند و لانگدن هنوز درگیر حقیقت تکان‌دهنده‌ای بود که پیتر تنها چند لحظه قبل با او در میان گذاشته بود: *رابرت، نیاکان ما در سنگ بنای میان تهی این ساختمان نسخه منحصربه‌فردی از کلام -کتاب مقدس- را دفن کرده‌اند که در انتهای این پلکان در تاریکی انتظار می‌کشد.*

همان‌طورکه پایین می‌رفتند، پیتر ناگهان در پاگرد ایستاد و نور چراق‌قوه خود را روی نقش مدال شکل سنگی و بزرگی که در دیوار جاسازی شده بود، انداخت تا آن را روشن کند.

این دیگر چیست؟! لانگدن هنگامی‌که حکاکی را دید از جا پرید.

نقش مدالی، مرد ردا‌پوش ترسناکی را به تصویر کشیده بود که داسی در دست داشت و کنار یک ساعت شنی زانو زده بود. مرد دستش را دراز کرده بود و با انگشت سبابه‌اش به یک کتاب مقدس بزرگ باز اشاره می‌کرد، گویی می‌خواست بگوید که: «پاسخ آنجاست.»

لانگدن به حکاکی خیره شد و سپس به‌سوی پیتر چرخید.

برقی اسرارآمیز در چشمان استادش می‌درخشید. «رابرت، می‌خواهم در مورد مسأله‌ای به دقت فکر کنی.» انعکاس صدایش در پلکان ستونی شکل طنین انداخت. «فکر می‌کنی چرا کتاب مقدس طی هزاران سال تاریخ پرآشوب از میان نرفته است؟ چرا هنوز اینجاست؟ چون داستان‌هایش بسیار متقاعدکننده‌اند؟ البته که نه... اما قطعا دلیلی وجود دارد. دلیلی وجود دارد که

راهبان مسیحی تمام عمر خود را صرف رمزگشایی کتاب مقدس کرده‌اند. قطعاً دلیلی وجود دارد که کابالایی‌ها و عارفان یهودی چنین بادقت کتاب عهد عتیق را مطالعه می‌کنند. رابرت، دلیلش این است که اسرار قدرتمندی در لابلای صفحات این کتاب کهن پنهان است... گنجینه عظیمی از حکمت ناشناخته در انتظار روزی است که از آن پرده بردارند.»

لانگدن با این نظریه که کتاب‌های آسمانی حاوی یک لایه معنایی پنهان نیز هستند بیگانه نبود، پیامی که در لفافه‌ای از تمثیلات، نمادها و حکایات مستور است.

پیتر گفت: «پیامبران همواره متذکر شده‌اند که با زبانی پر رمز و کنایه اسرارشان را بازگو کرده‌اند. انجیل مرقس به ما می‌گوید: «به تو گفته می‌شود که چه سان رازها را بازفهمی... اما در قالب حکایات و تمثیلات گفته خواهد شد.» پندها هشیارمان می‌کنند که گفته‌های فرزانگان معماگونه است، و انجیل قرنتیان از «حکمت پنهان» سخن به میان می‌آورد. انجیل یوحنا پیشاپیش می‌گوید: «من با تو به تمثیل سخن خواهم گفت... و از گفتاری تاریک و مکتوم بهره خواهم جست.».»

لانگدن به فکر فرو رفت، «*گفتاری تاریک و مکتوم*» و دریافت که این عبارت عجیب بارها در پندها نمود یافته است، به‌عنوان نمونه در مزمور ۷۸: «دهان می‌گشایم تا حکایتی بازگو کنم و گفتار تاریک و مکتوم گذشتگان را بر زبان می‌آورم.» لانگدن می‌دانست منظور از «گفتار تاریک و مکتوم» به معنای «اهریمنی» بودن آن نیست، بلکه بدین‌معناست که مفهوم حقیقی آن در سایه و به دور از نور، در هاله‌ای از ابهام پوشیده شده است.

پیتر اضافه کرد: «و اگر شک داری انجیل قرنطیان به‌طور آشکار عنوان می‌کند که حکایات دو لایه معنایی دارند: «شیر برای کودکان و گوشت برای بزرگسالان»– منظور از شیر متون ساده شده برای ذهن‌های رشدنایافته است و گوشت یا همان پیام حقیقی تنها برای ذهن‌های بالغ قابل درک است.»

پیتر چراغ قوه را بالا برد و بار دیگر حکاکی پیکر رداپوشی که به کتاب مقدس اشاره می‌کرد را روشن کرد. «رابرت، می‌دانم که آدم دیرباوری هستی اما به این موضوع فکر کن. اگر هیچ معنای پنهانی در کتاب مقدس وجود

نداشته باشد، پس چرا بسیاری از خردمندترین و بی‌بدیل‌ترین اذهان تاریخ – از جمله دانشمندان برجسته انجمن سلطنتی- این چنین ذهن خود را درگیر مطالعه و بررسی آن کردند؟ سِر اسحاق نیوتن در تلاش برای رمزگشایی معنای حقیقی بخشی از انجیل، بیش از یک میلیون واژه نوشت که دست‌نوشته‌ای در سال ۱۷۰٤ را نیز شامل می‌شود و مدعی شد که اطلاعات علمی نهفته در کتاب مقدس را به‌دست آورده است!»

لانگدن می‌دانست این موضوع حقیقت دارد.

پیتر ادامه داد: «و سر فرانسیس بیکن، شخصیت برجسته‌ای که شاه جیمز به خدمت گمارد تا نسخه انجیل مورد تأیید شاه جیمز را لفظ‌به‌لفظ بنویسد، کاملاً متقاعد شده بود انجیل معنایی پنهان دارد و او با استفاده از رمزهای خودش آن را بازنوشته است. رمزهایی که امروزه هنوز مطالعه می‌شوند! البته همان‌طور که می‌دانی، بیکن یک صلیبی گل سرخ بود و «حکمت مردم باستان» را نگاشت.» پیتر لبخند زد. «حتی شاعر سنت‌شکن، ویلیام بلیک به این موضوع اشاره کرده است که باید فاصله بین سطور را نیز خواند یا به عبارت دیگر معنای نهفته در انجیل را دریافت.»

لانگدن با این شعر آشنا بود:

انجیل را بخوانید، در روز و در شب نیز
لیک تو سیاه می‌خوانی و من سپید می‌خوانم

پیتر درحالی‌که با سرعت بیشتری از پله‌ها پایین می‌رفت، ادامه داد: «و تنها شخصیت‌های برجسته اروپایی نبودند. اینجا بود رابرت، در قلب کشور نوپای امریکا، که خردمندترین اجداد ما – جان آدامز، بن فرانکلین، توماس پین- در مورد خطرات ژرف تفسیر تحت‌اللفظی کتاب مقدس به ما هشدار دادند. در واقع، توماس جفرسون چنان به نهفته بودن معنای حقیقی انجیل اعتقاد داشت که صفحات آن را از هم جدا کرد و کتاب را بار دیگر ویرایش کرد، به بیان خودش بر آن بود که این داربست مصنوعی را از هم جدا سازد و آموزه‌های حقیقی انجیل را دوباره احیا کند.»

لانگدن از این حقیقت عجیب به خوبی آگاه بود. انجیل جفرسون هنوز در دسترس بود و بسیاری از اصلاحات بحث‌انگیز جفرسن در آن به چشم می‌خورد مانند حذف تولد مسیح از مادری باکره و زنده شدن دوباره مسیح. باورکردنی نبود اما در نیمه اول قرن نوزدهم انجیل جفرسن به تمام اعضای تازه‌وارد کنگره اهدا شده بود.

«پیتر، خودت می‌دانی که این موضوع به‌نظرم جالب است و می‌توانم درک کنم شاید برای افراد باهوش وسوسه‌انگیز باشد که تصور کنند کتب آسمانی معانی پنهانی دارند، اما از نظر من منطقی نیست. هر استاد آگاهی خواهد گفت که هیچ تعلیمی از طریق راز و رمز صورت نمی‌گیرد.»

«ببخشید؟»

«پیتر، معلم باید درس بدهد. بی‌پرده بگویم، چرا باید پیامبران – بزرگ‌ترین معلمان تاریخ– سخنانشان را به زبانی مبهم و نامفهوم بگویند؟ اگر می‌خواستند دنیا را تغییر دهند، چرا باید با رمز و کنایه سخن می‌گفتند؟ چرا به زبانی ساده نگفتند تا همه مردم دنیا بتوانند بفهمند؟»

پیتر همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، سرش را چرخاند و از روی شانه نگاهی انداخت، از سؤال لانگدن شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید. «رابرت، انجیل آشکار و بی‌پرده سخن نمی‌گوید درست به همان دلیل که مکاتب اسرار کهن از انظار عموم مخفی نگه داشته می‌شدند... درست به همان دلیل که تازه‌واردان پیش از اینکه آموزه‌های مستور تمام اعصار را فراگیرند می‌بایست تحت تعالیم بنیادین قرار می‌گرفتند... درست به همان دلیل که دانشمندان کالج نامرئی از در میان گذاشتن دانششان با دیگران سر باز زدند. این دانش نیرومند است، رابرت. نمی‌توان روی بام ایستاد و اسرار کهن را فریاد زد. این رازها چون مشعل فروزانی هستند که در دستان یک استاد می‌توانند مسیر را روشن کنند و در دستان یک دیوانه می‌توانند زمین را به آتش بکشند.»

لانگدن به ناگاه ایستاد. *او چه می‌گوید؟* «پیتر، من از انجیل حرف می‌زنم. تو چرا از اسرار کهن سخن می‌گویی؟»

پیتر برگشت. «رابرت متوجه نیستی؟ اسرار کهن و انجیل یکی هستند.»

لانگدن سردرگم به او خیره شد.

پیتر چند ثانیه سکوت کرد تا حرفش برای لانگدن جا بیفتد. «انجیل یکی از کتاب‌هایی است که در طول تاریخ اسرار را از طریق آن دست‌به‌دست کرده‌اند. صفحاتش مأیوسانه در تلاش‌اند تا رازها را بر ما آشکار سازند. متوجه نیستی؟ «گفتار تاریک و مکتوم» انجیل زمزمه‌های گذشتگان است که به آرامی حکمت پنهانشان را با ما در میان می‌گذارند.»

لانگدن حرفی نزد. اسرار کهن، همان‌طور که او می‌دانست، نوعی دستورالعمل برای مهار کردن توان بالقوه ذهن بشر بودند... دستورالعملی برای خدای‌گونه شدن بشری. او هرگز نتوانسته بود قدرت اسرار را بپذیرد، و باور به پنهان بودن کلید اسرار در انجیل، در نظر او قطعاً تحریف ناممکنی بود.

«پیتر، انجیل و اسرار کهن کاملاً با یکدیگر در تضادند. اسرار راجع به خدایی است که در درون تو وجود دارد... بشر در قالب خدا. انجیل در مورد خدایی است که بالاتر از توست... و بشر در قالب گناهکاری ناتوان.»

«بله! دقیقاً! درست دست روی نکته مهم گذاشتی! هنگامی‌که بشر خود را از خداوند جدا کرد، معنای حقیقی کلام از دست رفت. اکنون ندای اساتید کهن محو شده و در هیاهوی پرآشوب آنانی که خود را استاد می‌نامند و فریاد می‌زنند که تنها آن‌ها کلام را درمی‌یابند، گم شده است؛ در هیاهوی آنانی که مدعی‌اند کلام به زبان آن‌ها نوشته شده و نه به زبان دیگری.»

پیتر همچنان از پله‌ها پایین می‌رفت.

صدایش را پایین آورد و نجوا کرد. «بودا گفت «تو خودت خدایی.» عیسی تعلیم داده است که «قلمرو خداوند در درون توست.» و حتی به ما وعده داده است که «کارهایی که من انجام می‌دهم را شما نیز می‌توانید انجام دهید؛ و حتی کارهایی بزرگ‌تر.» حتی اولین پاپ ثانوی[1] — هیپولیتوس روم— نیز همین پیام را که اولین بار مونوئیموس، عارف مسیحی بر زبان آورد،

---

[1] پاپی که ازسوی مخالفان درمقابل پاپ قانونی علم شده باشد مانند دوران نفاق بزرگ کلیسای کاتولیک (مترجم).

تکرار کرده است: «رها کنید جست‌وجوی خداوند را... در عوض، خود را نقطه آغاز فرض کنید.»

لانگدن سرای معبد را به خاطر آورد، جایی که بر پشت صندلی فراماسونی تایلر دو کلمه پندآمیز حک شده بود: **خویشتن خویش را بشناس.**

پیتر که صدایش دورتر می‌شد گفت: «یک بار مرد خردمندی به من گفت تنها تفاوت تو با خداوند این است که تو الوهیت خود را فراموش کرده‌ای.»

«پیتر منظورت را درک می‌کنم - می‌فهمم چه می‌گویی. و دوست دارم باور کنم که ما خدا هستیم، ولی من هیچ خدایی که روی زمین راه برود نمی‌بینم. هیچ موجودی با توانایی مافوق بشری نمی‌بینم. می‌توانی به معجزاتی که انجیل یا هر نص مذهبی دیگری بیان کرده است، اشاره کنی، اما این‌ها چیزی نیستند جز داستان‌های قدیمی که انسان‌ها بازگو کرده‌اند و با گذشت زمان در آن‌ها اغراق شده است.»

پیتر گفت: «شاید. یا شاید ما به‌راستی نیازمند آنیم که دانش خود را تا سطح حکمت پیشینیان بالا ببریم. جالب این‌که... من معتقدم تحقیقات کاترین شاید به این نقطه دست یابد.»

لانگدن ناگهان به خاطر آورد که کاترین قبلاً به‌سرعت از سرای معبد خارج شده بود. «راستی، کاترین کجا رفت؟»

پیتر نیشخندزنان گفت: «به زودی به اینجا باز می‌گردد. رفت تا از قسمت شگفت‌انگیزی از طالع نیکش اطمینان حاصل کند.»

بیرون، در کنار بنای یادبود، پیتر سولومون با فرو دادن هوای خنک شبانگاه احساس سرزندگی و شادابی کرد. سرخوش لانگدن را می‌نگریست که با جدیت به زمین خیره شده بود، سرش را می‌خاراند و اطراف پایه‌ی ستون هرمی‌شکل را نگاه می‌کرد.

پیتر به شوخی گفت: «پروفسور، سنگ بنای حاوی انجیل زیرزمین است. راستش را بخواهی به کتاب دسترسی نداری ولی به تو اطمینان می‌دهم که آنجاست.»

لانگدن که گویی غرق در افکارش بود، گفت: «حرفت را قبول دارم. فقط... چیزی نظرم را جلب کرد.»

لانگدن عقب رفت و میدان بزرگی را که بنای یادبود واشنگتن در آن قرار گرفته بود را از نظر گذراند. معبر مدور از سنگ سفید ساخته شده بود؛ به‌جز دو مسیر تزئینی از سنگ سیاه، که دو دایره هم مرکز را دور بنا تشکیل داده بودند.

لانگدن گفت: «دایره‌ای درون دایره‌ای دیگر. هرگز متوجه نشده بودم بنای یادبود واشنگتن در مرکز دایره‌ای که درون دایره دیگری است قرار گرفته است.»

پیتر نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد. *هیچ چیز از دید او پنهان نمی‌ماند.* «بله. دایره نقطه بزرگ- نماد جهانی خداوند- در تقاطع خیابان‌های امریکا.» درحالی‌که سعی داشت طفره رود شانه بالا انداخت. «مطمئنم که این قضیه تصادفی است.»

به‌نظر می‌رسید که لانگدن حواسش نیست. به بالا خیره شده بود و نگاهش تا رأس ساختمان مخروطی درخشان که در زمینه آسمان سیاه زمستانی کاملا سفید به نظر می‌رسید، امتداد داشت.

پیتر احساس می‌کرد لانگدن کم‌کم دارد حقیقت ساخت این بنا را درک می‌کند- یادگاری خاموش از حکمت کهن- نمادی از بشر روشن ضمیر در قلب کشوری پهناور. گرچه پیتر نمی‌توانست رأس آلومینیومی کوچک بنا ببیند، اما می‌دانست که آنجاست، ذهن روشن بشر که میل به‌سوی آسمان دارد.

Laus Deo

لانگدن جلو آمد، مانند کسی بود که نوعی ورود به مرحله‌ای عرفانی را از سر گذرانده است. «پیتر؟ تقریباً فراموش کردم.» دست در جیبش کرد و انگشتر فراماسونی طلای پیتر را بیرون آورد. «تمام شب می‌خواستم این را به تو برگردانم.»

«ممنون رابرت.» پیتر دست چپش را دراز کرد، انگشتر را گرفت و با تحسین نگاهش کرد. «می‌دانی، تمام راز و رمزی که این حلقه و هرم فراماسونی را احاطه کرده... تأثیری شگرف بر زندگی من داشته است. وقتی جوان بودم، هرم را با این وعده به من سپردند که اسراری عرفانی را در خود پنهان کرده است. وجود آن سبب شد که باور کنم اسرار بزرگی در جهان نهفته است. کنجکاوی‌ام را تحریک کرد، شک و تردید را در من برانگیخت و مرا بر آن داشت که ذهنم را به اسرار کهن بگشایم.» به‌آرامی لبخند زد و انگشتر را داخل جیبش گذاشت. «اکنون می‌فهمم که هدف حقیقی هرم فراماسونی افشای پاسخ‌ها نبوده، بلکه جذب بشر برای یافتن آن‌ها بوده است.»

هر دو در سکوت مدتی طولانی کنار بنای یادبود ایستادند.

سرانجام لانگدن لب به سخن گشود، لحنش جدی بود. «پیتر، به‌عنوان یک دوست... می‌خواهم لطفی به من بکنی.»

«حتماً. هر چه باشد.»

لانگدن با قاطعیت... درخواستش را عنوان کرد.

سولومون می‌دانست حق با اوست. سرش را به علامت تأیید تکان داد. «همین کار را می‌کنم.»

لانگدن اضافه کرد: «همین حالا» و به سمت ماشین که منتظر بود اشاره کرد.

«باشد... ولی یک موردی هست.»

لانگدن چشمانش را چرخاند و خندید. «هر طوری شده همیشه باید حرف آخر را تو بزنی.»

«بله، و دست آخر، یک چیزی هست که می‌خواهم تو و کاترین ببینید.»

لانگدن به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «این ساعت؟»

سولومون لبخند گرمی به دوست قدیمی‌اش زد. «این تماشایی‌ترین گنجینه واشنگتن است؛ چیزی که تاکنون افراد بسیاربسیار معدودی دیده‌اند.»

فصل یکصد و سی و دو

کاترین سولومون همان‌طور که با شتاب از تپه به سمت محل بنای یادبود واشنگتن بالا می‌رفت، احساس سبکی و سرزندگی می‌کرد. امشب ضربه روحی و فاجعه عمیقی را تحمل کرده بود و اکنون، هر چند به صورت موقت، بار دیگر افکارش روی خبر حیرت‌انگیزی که پیتر با او در میان گذاشت، متمرکز شده بود؛ خبری که کاترین صحت آن‌ها با چشمان خودش دیده بود.

تحقیقاتم صحیح و سالم است. تمام و کمال.

امشب دستگاه‌های ذخیره سه‌بعدی اطلاعات آزمایشگاهش نابود شده بود، اما در سرای معبد، پیتر به او گفته بود که مخفیانه از تمام تحقیق او در زمینه علوم ادراکی در ادارات اجرایی مپما نسخه پشتیبان تهیه کرده است. پیتر توضیح داده بود، *می‌دانی که من کاملاً شیفته کارهای پژوهشی تو هستم و می‌خواستم بدون ایجاد مزاحمت در جریان پیشرفتت باشم.*

صدایی بم گفت: «کاترین؟»

بالا را نگاه کرد.

در کنار بنای یادبود منور، مردی تنها در تاریکی ایستاده بود.

کاترین با شتاب به آن سمت رفت و او را در آغوش کشید. «رابرت!»

لانگدن نجوا کرد: «خبر خوب را شنیدم. دیگر باید خیالت راحت شده باشد.»

کاترین با صدایی که از شدت احساسات می‌لرزید گفت: «باورکردنی نبود.» تحقیقی که پیتر از نابودی نجات داد، شاهکاری علمی بود – مجموعه عظیمی از آزمایش‌هایی که ثابت می‌کرد، تفکر بشر نیرویی حقیقی و قابل

اندازه‌گیری در جهان است. آزمایشات کاترین تأثیر فکر بشر بر همه چیز از کریستال‌های یخ و دستگاه‌های مولد وقایع تصادفی گرفته تا حرکت ذرات درون اتم را اثبات می‌کرد. نتایج قطعی و انکارناپذیر بود و این قابلیت را داشت که حتی افراد شکاک و دیرباور را نیز متقاعد کند و به شکل قابل ملاحظه‌ای بر آگاهی جهانی تأثیر گذارد. «همه‌چیز تغییر خواهد کرد، رابرت. همه‌چیز.»

«پیتر هم حتماً همین‌طور فکر می‌کند.»

کاترین در جست‌وجوی برادرش نگاهی به اطراف انداخت.

لانگدن گفت: «بیمارستان است. اصرار کردم که لطفی به من بکند و برود.»

کاترین که خیالش راحت شده بود نفسش را بیرون داد و گفت: «متشکرم.»

«از من خواست اینجا منتظر تو بمانم.»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد و نگاه خیره‌اش از ستون هرمی سفید و درخشان بالا رفت. «به من گفت که می‌خواهد تو را اینجا بیاورد. در مورد *Laus Deo* بود، نه؟ توضیح چندانی نداد.»

لانگدن با خستگی خندید. «مطمئن نیستم که خودم هم کاملاً فهمیده باشم.» به رأس بنای یادبود نگاهی انداخت. «امشب برادرت چند موضوع را عنوان کرد که چندان سر در نیاوردم.»

کاترین گفت: «بگذار حدس بزنم. اسرار کهن، دانش و کتاب‌های مقدس آسمانی.»

«زدی به هدف.»

کاترین چشمکی زد. «به دنیای من خوش آمدی. پیتر مدت‌ها قبل مرا به این دنیا وارد کرد و محرک و انگیزه انجام بخش بزرگی از تحقیق من بود.»

لانگدن سرش را به علامت نفی تکان داد. «با تکیه بر شم و احساس بعضی از چیزهایی که می‌گوید، معنی می‌دهد. اما با تکیه بر عقل...»

کاترین لبخندی زد و دستش را دور شانه لانگدن گذاشت. «می‌دانی رابرت، شاید بتوانم در این مورد کمکت کنم.»

در عمق ساختمان کاخ کنگره، معمار – وارن بلامی– در یک راهروی خلوت پایین می‌رفت.

با خود اندیشید: *امشب تنها یک کار باقی مانده که انجام شود.*

هنگامی‌که به دفتر کارش رسید، کلیدی بسیار قدیمی را از کشوی میزش بیرون آورد. کلید از جنس آهن سیاه، بلند و باریک بود و روی آن نقوش محو و کم‌رنگی به چشم می‌خورد. آن را داخل جیبش گذاشت و خود را آماده خوش‌آمدگویی به میهمانانش کرد.

رابرت لانگدن و کاترین سولومون در راه آمدن به کاخ کنگره بودند. به درخواست پیتر، بلامی قصد داشت فرصتی بسیار نادر را در اختیار آن‌ها بگذارد – فرصت دیدن بزرگ‌ترین راز این ساختمان... چیزی که فقط معمار می‌توانست افشا کند.

فصل یکصد و سی‌وسه

بر فراز کف تالار مدور کاخ کنگره، رابرت لانگدن در راه باریک دایره‌ای شکلی که درست زیر سقف گنبد قرار داشت، به آرامی و با اضطراب جلو می‌رفت. با تردید نگاهی به آن‌سوی نرده‌ها انداخت، و به علت ارتفاع دچار سرگیجه شد، هنوز نمی‌توانست باور کند که کمتر از ده ساعت پیش دست پیتر در مرکز تالار زیر پایش گذاشته شده بود.

از آن بالا، معمار کاخ کنگره مانند نقطه کوچکی به‌نظر می‌رسید که حدود پنجاه و پنج متر پایین تر عرض تالار مدور را طی کرد و سپس ناپدید شد. بلامی، لانگدن و کاترین را تا این ایوان همراهی کرده بود و پس از راهنمایی‌های بسیار دقیق آن‌ها را تنها گذاشت.

راهنمایی‌های پیتر.

لانگدن به کلید آهنی قدیمی‌ای که بلامی به او داده بود، نگاه کرد. سپس به پلکان عمودی باریکی که از این طبقه هم بالاتر می‌رفت، نگاهی انداخت... پلکان بالا و بالاتر می‌رفت. *خدا رحم کند.* به گفته معمار، این پلکان باریک به در فلزی کوچکی منتهی می‌شد که کلید آهنی آن در دست لانگدن بود.

آن‌سوی در چیزی بود که پیتر اصرار داشت لانگدن و کاترین ببینند. پیتر توضیحی نداده بود، در عوض توصیه‌های اکیدی راجع به ساعت دقیقی که در می‌بایست باز شود، در اختیار آن‌ها قرار داده بود. *برای باز کردن در باید صبر کنیم؟ چرا؟*

لانگدن بار دیگر ساعتش را نگاه کرد و زیر لب غرغر کرد.

درحالی‌که به فضای خالی و وسیع مقابلش در انتهای بالکن خیره شده بود، کلید را داخل جیبش گذاشت. کاترین بی‌هیچ ترسی جلو رفته بود و ظاهراً از ارتفاع هیچ هراسی نداشت. اکنون نیمی از مسیر دایره شکل را پیموده بود و تصویر *خدای‌گونه شدن واشنگتن*، اثر برومیدی را که درست بالای سرشان نقش بسته بود، تحسین می‌کرد. از این نقطه مناسب و بی‌نظیر، جزئیات حیرت‌انگیز پیکره‌های چهار و نیم متری که زینت‌بخش گنبد هزار و پانصد متر مربعی کاخ کنگره بودند، قابل مشاهده بود.

لانگدن به کاترین پشت کرد و رو به دیوار خارجی آرام نجوا کرد: «کاترین، این وجدان توست که سخن می‌گوید. چرا رابرت را ترک کردی؟»

معلوم بود که کاترین با ویژگی‌های آوایی شگفت‌انگیز گنبد آشناست... زیرا صدای زمزمه‌ای از دیوار به گوش رسید. «چون رابرت ترسو است. باید با من به اینجا می‌آمد. تا زمانی‌که اجازه داریم در را باز کنیم، فرصت زیادی باقی مانده است.»

لانگدن می‌دانست که حق با اوست و با بی‌میلی درحالی‌که موقع راه رفتن دیوار را محکم گرفته بود ایوان را دور زد.

کاترین حیرت‌زده گفت: «این سقف واقعاً شگفت‌انگیز است» و گردنش را کشید تا شکوه فوق‌العاده نقاشی «*خدای‌گونه شدن واشنگتن*» را بالای سرش ببیند. «تمام خدایان اسطوره‌ای با مخترعان علمی و اختراعات آن‌ها در هم آمیخته‌اند؟ و فکرش را بکن این تصویر در مرکز کاخ کنگره ما قرار دارد.»

نگاه لانگدن به سمت تصاویر فرانکلین، فالتن و مورس و فناوری‌های اختراعی آن‌ها چرخید. چشمانش در امتداد رنگین‌کمان درخشانی که از میان این پیکره‌ها پل می‌زد حرکت کرد و به تصویر عروج جرج واشنگتن بر فراز یک ابر، منتهی شد. *وعده بزرگ یکی شدن بشر با خداوند.*

کاترین گفت: «گویی تمام جوهره اسرار کهن بر فراز ایسن تالار مدور شناور است.»

لانگدن ناچار بود تأیید کند، در جهان دیوار نگاره‌های معدودی وجود داشت که اختراعات علمی را با خدایان اسطوره‌ای و عروج بشر در هم

آمیزد. مجموعه تصاویر دیدنی این سقف در واقع پیامی از اسرار کهن بود و وجودش در آنجا بی‌دلیل نبود. پدرانشان امریکا را چون بوم نقاشی سفیدی تصور کرده بودند، زمینی بارور که می‌شد بذر اسرار را در آن پاشید. امروز، این تصویر در حال صعود – عروج پدر کشورمان عروج به آسمان– در سکوت بر فراز سر نمایندگان مجلس، رهبران و روسای جمهور ایستاده است... یادآوری صریح، نقشه‌ای به آینده، نوید زمانی‌که بشر به بلوغ کامل معنوی برسد.

کاترین درحالی‌که هنوز نگاه خیره‌اش به تصاویر عظیم مخترعان بزرگ امریکا که می‌نروا همراهی‌شان می‌کرد، دوخته شده بود، زمزمه کرد: «رابرت، واقعاً به پیش‌گویی شبیه است. امروزه از پیشرفته‌ترین اختراعات بشر برای مطالعه کهن‌ترین ایده‌ها و باورهای بشر استفاده می‌شود. شاید دانش علوم ادراکی جدید باشد، اما در واقع قدیمی‌ترین علم روی زمین است – مطالعه تفکر انسان.» با نگاهی شگفت زده به سوی لانگدن چرخید. «و متوجه می‌شویم که در واقع گذشتگان *تفکر* را بسیار عمیق تر از ما درک می‌کردند.»

لانگدن پاسخ داد: «معقول است. ذهن بشر تنها فناوری بود که پیشینیان در دسترس داشتند و فلاسفه کهن با جدیت و بی‌وقفه به مطالعه آن پرداختند.»

«بله! متون کهن به نیروی ذهن بشر پرداخته است. وداها جریان انرژی ذهن را شرح می‌دهد. پیستیس صوفیا[1] خودآگاهی جهانی را توصیف می‌کند. زوهر ماهیت جوهره ذهن را می‌کاود. متون شمنی[2] نظریه «تأثیر از راه دور» اینشتین را در شفای از راه دور پیش‌بینی می‌کنند. همه این‌ها آنجا هست! و نگذار صحبت راجع به انجیل را شروع کنم که بحث به درازا می‌کشد.»

لانگدن خندید و گفت: «تو هم؟ برادرت سعی داشت مرا قانع کند که مباحث علمی در انجیل رمزنگاری شده است.»

---

[1] Pistis Sophia

[2] Shamanic: مربوط به کشیش یاکاهن یا جادوگران قدیم شمال اسیا واروپا

کاترین گفت: «قطعاً همین‌طور است. و اگر حرف پیتر را باور نمی‌کنی برخی از نوشته‌های محرمانه و رمزی نیوتن در مورد انجیل را بخوان. آن وقت تمثیلات سربسته و پنهانش را متوجه می‌شوی، رابرت، می‌فهمی که انجیل هم به مطالعه ذهن بشر پرداخته است.»

لانگدن شانه بالا انداخت. «فکر می‌کنم بهتر است بروم و یک بار دیگر آن را بخوانم.»

کاترین به تردید و دیرباوری او وقعی نگذاشت و گفت: «بگذار چیزی از تو بپرسم. وقتی انجیل به ما می‌گوید «بروید معبد ما را بنا کنید»... معبدی که باید «در ساخت آن از هیچ ابزاری بهره نبرده و هیچ صدایی تولید نشود»، به‌نظرت از چه معبدی سخن به میان آمده است؟»

«خوب، متن می‌گوید که بدن بشر همان معبد است.»

«بله. قرنتیان ۳:۱۶. همانا شما معبد خدایید.» کاترین لبخندی زد. «و انجیل یوحنا نیز دقیقاً همین را می‌گوید. رابرت، کتاب‌های آسمانی از نیرویی که در درون ما نهفته است، به خوبی آگاهند و تأکید می‌کنند که این نیرو را مهار کنیم... از ما می‌خواهند معبد ذهنمان را بنا کنیم.»

«متأسفانه من فکر می‌کنم که بخشی از دنیای مذهب همچنان در انتظار بنای مجدد معبدی حقیقی است. این بخشی از پیش‌بینی بازگشت دوباره مسیح است.»

«بله. اما نکته مهمی را نادیده می‌گیرد. ظهور مجدد مسیح ظهور بشر است – لحظه‌ای که سرانجام بشر معبد ذهن خود را می‌سازد.»

لانگدن درحالی‌که چانه‌اش را می‌مالید گفت: «نمی‌دانم. من انجیل‌شناس نیستم، اما تقریباً مطمئنم که کتاب‌های آسمانی معبد جسمانی را که باید ساخته شود، را به تفصیل شرح داده‌اند. ساختار آن متشکل از دو بخش است – معبدی بیرونی موسوم به جایگاه مقدس و محرابی درونی به نام قدس‌الاقداس. حجابی نازک این دو بخش را از یکدیگر جدا کرده است.»

کاترین نیشخندی زد. «به‌عنوان یک شک‌گرا به انجیل چندان بد نبود. راستی، تا به حال مغز واقعی انسان را دیده‌ای؟ مغز از دو بخش تشکیل شده

است – بخشی بیرونی به نام سخت شامه و بخشی درونی موسوم به نرم شامه. این دو بخش به وسیله آراکنوئید یا همان پرده عنکبوتیه از هم جدا شده‌اند – حجابی شبیه بافتی از تارهای در هم تنیده.»

لانگدن از فرط تعجب سرش را عقب کشید.

کاترین به آرامی دست دراز کرد و معبد لانگدن را لمس کرد. «رابرت بی‌دلیل نیست که این را معبد تو می‌نامند.»

لانگدن سعی کرد آن‌چه کاترین گفته بود را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند، ناگهان انجیل مریم را به خاطر آورد: *جایی که ذهن هست، گنجینه همانجاست.*

کاترین به نرمی پرسید: «شاید در مورد لایه‌نگاری‌های گرفته شده از مغز مرتاضان در هنگام مراقبه، شنیده باشی. در واقع غده صنوبری مغز انسان، در مراحل پیشرفته تمرکز، ماده‌ای موم مانند تولید می‌کند. چنین ماده‌ای هیچ کجای دیگر بدن ترشح نمی‌شود. این ماده تأثیر شفابخش باورنکردنی دارد، به عبارتی می‌تواند سلول‌ها را احیا کند، و شاید یکی از دلایل عمر طولانی مرتاض‌ها همین باشد. علم واقعی این است، رابرت. این ماده خواصی غیرقابل تصور دارد و تنها توسط ذهنی به‌وجود می‌آید که در تمرکزی عمیق فرو رفته باشد.»

«یادم می‌آید چند سال پیش راجع به آن مطلبی خوانده‌ام.»

«بله، و در مورد آن موضوع، آیا روایت انجیل از مائده‌های آسمانی می‌دانی؟»

به‌نظر لانگدن هیچ ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت. «منظورت آن ماده جادویی است که برای سیر کردن گرسنگان از آسمان فرو فرستاده شد؟»

«دقیقاً. گفته شده است که آن ماده بیماران را شفا می‌داد، زندگی جاودان می‌بخشید، و عجیب این‌که کسانی که آن را خورده بودند چیزی از آن دفع نمی‌کردند.» کاترین مکثی کرد. گویی منتظر بود که لانگدن موضوع را درک کند. با لحنی که سعی داشت لانگدن را ترغیب کند گفت: «رابرت؟ نوعی خوراک که از آسمان فرود آمده بود؟» با انگشت به معبدش ضربه‌ای

زد. «به‌طور معجزه‌آسایی بدن را شفا می‌دهد؟ دفع نمی‌شود؟ متوجه نمی‌شوی؟ این‌ها کلمات رمزی هستند، رابرت! معبد کلمه رمزی است که به بدن اشاره دارد. آسمان رمزی برای ذهن است. نردبان یعقوب[1] همان ستون فقرات است. و مائده‌ی آسمانی ماده مترشحه‌ی خارق‌العاده‌ی مغز است. وقتی در کتب مقدس این واژه‌های رمزی را می‌بینی، توجه کن. آن‌ها معمولاً نشانه‌هایی هستند که به معانی ژرف‌تر نهفته در لایه زیرین اشاره دارند.»

کاترین بی‌وقفه سخن می‌گفت و توضیح می‌داد که چگونه از همین ماده جادویی در اسرار کهن نیز صحبت شده است: نوشابه خدایان، اکسیر جوانی، چشمه حیات، سنگ جادو، خوراک خدایان، شبنم، نیروی معنوی. سپس شروع به تشریح غده صنوبری مغز کرد که نشانه چشم جهان‌بین خداوند است. و با هیجان گفت: «طبق انجیل متی ۶:۲۲ هنگامی‌که چشمی واحد داشته باشی، جسمت از نور لبریز می‌شود. این مفهوم را نیز می‌توان در چاکرای آجنا[2] و خال روی پیشانی هندوها دید، که...»"

کاترین لحظه‌ای درنگ کرد. خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید. «متأسفم... می‌دانم دارم وراجی می‌کنم. اما شرح آن مرا به‌وجد می‌آورد. سال‌ها باورهای گذشتگان راجع به نیروی ذهنی فوق‌العاده بشر را مطالعه کردم، و اکنون علم به ما نشان می‌دهد که در واقع دست‌یابی به این نیرو فرایندی جسمانی است. اگر از مغزمان صحیح استفاده کنیم، می‌تواند نیروهایی کاملاً فرابشری را فرا خواند. انجیل هم مانند بسیاری از متون کهن دیگر شرح مفصلی از پیچیده‌ترین ماشینیست که تاکنون خلق شده است... ذهن بشر.» آهی کشید و ادامه داد: «باورکردنی نیست که علم هنوز حتی به‌طور سطحی نیز تمام توانایی‌های بالقوه ذهن بشر را نکاویده است.»

«به‌نظر می‌رسد پژوهش هایت در حوزه علوم ادراکی شاهد پیشرفتی چشمگیر و رو به جلو در درک نیروی ذهن بشر خواهد بود.»

---

[1] نردبانی که از زمین به عرش می‌رسید و حضرت یعقوب آن را در خواب دید (مترجم).

[2] چاکرای ششم آجنا نام دارد. آجنا در زبان سانسکریت به دو معنی اطاعت یا فرمان است. این چاکرا در قسمت پیشانی و مابین دو ابرو قرارگرفته است (مترجم).

کاترین گفت: «یا به عقب. پیشینیان در همان زمان، بسیاری از حقایق علمی را که اکنون ما در حال کشفشان هستیم، می‌دانستند. طی چند سال آینده، بشر امروزی ناچار خواهد بود آن‌چه که اکنون غیرقابل تصور است را بپذیرد: ذهن ما قادر به تولید انرژی است که می‌تواند ماده را تغییر شکل دهد.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «ذرات به افکار ما واکنش نشان می‌دهند... و این یعنی افکار ما می‌تواند دنیا را دگرگون کند.»

لانگدن لبخند ملایمی زد.

کاترین گفت: «پژوهشم سبب شد به این باور برسم که: خداوند عین حقیقت است؛ نیرویی ذهنی که همه چیز را در بر گرفته است. و ما به‌عنوان بشر شبیه به آن خلق شده‌ایم...»

لانگدن حرف کاترین را قطع کرد: «ببخشید؟ شبیه به... انرژی ذهنی خلق شده‌ایم؟»

«دقیقاً. پیکره‌های جسمانی ما به مرور زمان تکامل‌یافته اما این ذهن ماست که شبیه خداوند خلق شده است. ما انجیل را به شکلی تحت‌الفظی می‌خوانده‌ایم. می‌فهمیم که خداوند ما را شبیه خودش آفریده است اما این جسم مادی ما نیست که به خداوند شباهت دارد، بلکه ذهن ماست.»

لانگدن که کاملاً مجذوب سخنان کاترین شده بود، سکوت کرد.

«هدیه، بزرگ این است رابرت. و خداوند منتظر است که آن را درک کنیم. در سراسر جهان، در انتظار خداوند چشم به آسمان می‌دوزیم... هرگز متوجه نمی‌شویم که خداوند در انتظار ماست». مکثی کرد تا حرف‌هایش درک شود.

لانگدن قسمتی از کتاب فیلسوفی به نام منلی پی هال را به یاد آورد که همیشه در ذهنش بود: *اگر اراده خداوند بر خردمندی بشر نبود، قدرت اندیشیدن را به او ارزانی نمی‌داشت.* لانگدن بار دیگر سرش را بلند کرد و به تصویر *خدای‌گونه شدن واشنگتن* خیره شد —نماد صعود بشر به مقام الوهیت. *مخلوقی... که خالق می‌شود.*

کاترین گفت: «جالب‌تر از همه، به محض این‌که ما انسان‌ها قدرت حقیقی خود را مهار کنیم، دنیا را تحت سیطره خود در می‌آوریم. قادر

خواهیم بود به جای نشان دادن واکنش صرف به حقیقت، خود، آن را طراحی کنیم.»

لانگدن نگاه خیره‌اش را از سقف برداشت. «این... خطرناک به‌نظر می‌رسد.»

کاترین مشوش و حیرت‌زده به‌نظر می‌رسید... گویی تحت‌تأثیر عواقب آن قرار گرفته بود. «بله، دقیقاً! اگر افکار بر دنیا تأثیر می‌گذارند، پس باید خیلی مراقب چگونه فکر کردنمان باشیم. افکار مخرب هم تأثیراتی دارند و همه می‌دانیم که تخریب کردن بسیار ساده‌تر از خلق کردن است.»

لانگدن به تمام توصیه‌هایی که راجع به لزوم حفظ حکمت کهن از افراد نالایق و سپردن آن به‌دست فرزانگان روشن ضمیر، شنیده بود اندیشید. به کالج نامرئی اندیشید و درخواست دانشمند بزرگ، اسحاق نیوتن که از رابرت بویل تقاضا کرده بود در مورد تحقیق محرمانه‌شان نهایت رازداری را به‌کار بندد و سکوت اختیار کند. نیوتن در سال ۱۶۷۶ نوشته بود: *درصورت بازگویی آن ضربه بزرگی به دنیا وارد می‌آید.*

کاترین گفت: «در اینجا درهم پیچیدگی جالب توجهی وجود دارد. تناقض بزرگ این است که قرن‌هاست تمامی ادیان جهان پیروانشان را به درک مفاهیم ایمان و اعتقاد فرامی‌خواندند. اکنون علم که قرن‌ها دین را به عنوان خرافه تمسخر می‌کرد، ناچارست اقرار کند مرزهای بزرگی که پس از این باید درنوردد، به‌عبارتی همان علم ایمان و اعتقاد است... نیروی اعتقاد راسخ و اراده. همان علمی که ایمان ما به معجزات را تضعیف کرد، دیگر بار در حال پل زدن بر شکاف عظیمی است که به وجود آورده است.»

لانگدن مدتی طولانی به سخنان او فکر کرد. بار دیگر به آرامی سرش را بلند کرد و به تصویر *خدای‌گونه شدن* نگاه کرد. سپس نگاهش به سمت کاترین چرخید و گفت: «سؤالی برایم پیش آمده است. حتی اگر تنها برای لحظه‌ای بتوانم بپذیرم که ذهنم قدرت تغییر ماده را دارد و به عبارتی هرچه بخواهم را پدید می‌آورد... متأسفانه چیزی در زندگی‌ام نمی‌بینم که مرا قانع کند چنین نیرویی دارم.»

کاترین شانه‌هایش را بالا انداخت. «پس آن‌طور که باید نگاه نمی‌کنی.»

«ای بابا. من یک جواب واقعی می‌خواهم. این پاسخ یک کشیش است. من پاسخ یک دانشمند را می‌خواهم.»

«جواب واقعی می‌خواهی؟ پس گوش کن. اگر من یک ویولن به تو بدهم و بگویم که توانایی نواختن آهنگی شگفت‌انگیز را داری، دروغ نگفته‌ام. به‌طور قطع این توانایی را داری، اما ممارست و تمرین زیادی لازم است تا بتوانی توانایی‌ات را نشان دهی. رابرت، فراگیری مهارت استفاده از ذهن با مثالی که زدم تفاوت چندانی ندارد. تفکر هدایت شده هم مهارتی اکتسابی است. به انجام رساندن خواسته‌ای قلبی، نیازمند تمرکزی فوق‌العاده، تجسم کامل حواس و اعتقادی عمیق است. ما این موضوع را در آزمایشگاه اثبات کرده‌ایم. درست مانند نواختن ویولن، برخی از مردم نسبت به سایرین استعداد ذاتی بیشتری از خود نشان می‌دهند. به تاریخ نگاه کن. به داستان‌های اذهان روشنی که شاهکارهای شگفت‌انگیزی را به انجام رساندند، نگاه کن.»

«کاترین، خواهش می‌کنم به من نگو که واقعاً به معجزه اعتقاد داری. منظورم این است که، واقعاً... تبدیل آب به شراب، شفای بیماران با لمس آن‌ها؟»

کاترین نفس عمیقی کشید و آن را به آرامی بیرون داد. «من خودم شاهد بوده‌ام که مردم تنها با فکر کردن به سلول‌های سرطانی آن‌ها را به سلول‌های سالم تبدیل کرده‌اند. من شاهد بوده‌ام که ذهن بشر به شیوه‌های متفاوت و فراوان بر جهان مادی تأثیر گذاشته است. و هنگامی‌که ببینی چنین اتفاقی رخ داده است، هنگامی‌که به بخشی از حقیقت زندگی‌ات مبدل شود، دیگر تنها تفاوت معجزاتی که درباره‌شان می‌خوانی، در میزان و درجه آن‌هاست.»

لانگدن به فکر فرو رفت. «کاترین، این شیوه جهان‌بینی امیدبخش است. اما برای من چنین درجه‌ای از ایمان غیرممکن است. و همان‌طور که می‌دانی، رسیدن به باور قلبی و ایمان هیچ‌گاه برای من ساده نبوده است.»

«پس به‌عنوان ایمان به آن فکر نکن. تنها به‌عنوان تغییر دیدگاه به آن بنگر، و قبول کن که دنیا دقیقاً آن‌طوری نیست که تو تصور می‌کنی. طبق

تاریخ، تمامی موفقیت‌های علمی بزرگ با ایده‌ای ساده‌ای شروع شدند که خبر از دگرگونی تمام باورهایمان می‌داد. جمله ساده «زمین گرد است» ریشخند می‌شد و کاملاً غیر ممکن می‌نمود چرا که مردم تصور می‌کردند در آن صورت آب اقیانوس‌ها بیرون خواهد ریخت. اعتقاد به قرار داشتن خورشید در مرکزیت جهان کفر خوانده می‌شد. کوته‌فکران به عقایدی که نمی‌توانستند درک کنند می‌تاختند. افرادی هستند که خلق می‌کنند... و افرادی هستند که نابود می‌کنند. این روند از ابتدای هستی در جریان بوده است. اما به‌تدریج، خالقین، پیروانی پیدا می‌کنند، تعداد پیروان به حد قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد، و ناگهان زمین گرد می‌شود، و خورشید در مرکزیت منظومه شمسی قرار می‌گیرد. بینش دگرگون می‌شود و حقیقتی جدید متولد می‌شود.»

لانگدن به علامت تأیید سر تکان داد. اکنون افکار مختلفی در ذهنش چرخ می‌زد.

کاترین گفت: «اتفاقی افتاده؟ حالت صورتت خیلی خنده‌دار شده است.»

«ها، نمی‌دانم. یک‌دفعه یادم آمد که چه شب‌هایی را با قایق تا وسط دریاچه می‌رفتم، زیر ستاره‌ها دراز می‌کشیدم، و به مسائلی شبیه این فکر می‌کردم.»

کاترین در تأیید حرف رابرت سر تکان داد: «فکر می‌کنم همه ما خاطرات مشابهی داریم. مواردی مانند دراز کشیدن و خیره شدن به آسمان‌ها... ذهن را باز می‌کند.» سپس نگاهی به سقف انداخت و گفت: «کتت را به من بده.»

«چی؟» کتش را درآورد و به کاترین داد.

کاترین آن را دو بار تا کرد و همانند بالشی روی راه باریک گذاشت: «دراز بکش.»

لانگدن به پشت دراز کشید و کاترین سر رابرت را روی نیمی از کت تا شده گذاشت. سپس خودش هم کنار لانگدن دراز کشید – دو کودک،

شانه‌به‌شانه در راهرویی باریک دراز کشیده و به دیوار نگاره بزرگ برومیدی خیره شدند.

کاترین نجوا کرد: «بسیار خوب، خودت را در همان حالت تصور کن... کودکی که در قایقی دراز کشیده... به ستاره‌ها نگاه می‌کند... ذهنش باز و پر از سؤال است.»

لانگدن سعی کرد همین کار را انجام دهد. گرچه در آن لحظه راحت دراز کشیده بود، اما به ناگاه موجی از خستگی او را در برگرفت. همین‌طور که دیدش تار می‌شد، تصویری کم‌رنگی بالای سرش شکل گرفت خواب را از سرش پراند. *آیا چنین چیزی امکان دارد؟* نمی‌توانست باور کند که قبلاً به آن توجه نکرده است، اما تصاویر نقاشی *خدای‌گونه شدن واشنگتن* به شکلی واضح در دو حلقه متحدالمرکز قرار گرفته بودند – دایره‌ای درون دایره‌ای دیگر. *خدای‌گونه شدن هم یک دایره نقطه است؟* لانگدن از خود پرسید امشب به چه چیزهایی دیگری ممکن است توجه نکرده باشد.

«رابرت، مسأله مهمی هست که می‌خواهم به تو بگویم. یک مورد دیگری هم در این ارتباط وجود دارد... موردی که به اعتقاد من شگفت‌انگیزترین قسمت تحقیق من را تشکیل داده است.»

باز هم هست؟

کاترین بلند شد و روی آرنجش تکیه کرد. «و قول می‌دهم... اگر ما به‌عنوان انسان بتوانیم این حقیقت ساده را صادقانه بپذیریم... دنیا در عرض یک شب متحول خواهد شد.»

اکنون تمام حواس لانگدن به سخنان کاترین بود.

کاترین گفت: «بهتر است با این مقدمه شروع کنم... با یادآوری این عبارات فراماسون‌ها... «گرد آوردن آنچه پراکنده است»... «ایجاد نظم از بی‌نظمی»...»

لانگدن با کنجکاوی گفت: «ادامه بده.»

کاترین به او لبخندی زد. «ما از لحاظ علمی ثابت کرده‌ایم که قدرت تفکر انسان متناسب با تعداد افرادی که آن ایده را با یکدیگر سهیم می‌شوند، افزایش می‌یابد.»

لانگدن همچنان ساکت ماند، متحیر بود که کاترین با این صحبت‌ها به چه نتیجه‌گیری می‌خواهد برسد.

«مسأله‌ای که می‌خواهم بگویم این است که... دو نفر بیشتر از یک نفر قدرت تفکر و تصمیم‌گیری دارند... اما قدرت فکر کردنشان دو برابر نمی‌شود، بلکه چندین برابر می‌شود. هنگامی‌که چند ذهن به کمک هم می‌آیند، تأثیر فکر و ایده‌شان بیشتر می‌شود... *به شکلی تصاعدی*. نیروی انکارناپذیر گروه‌های دعا، محفل‌های شفابخش، آواز خواندن گروهی، و عبادت دسته‌جمعی از همین موضوع ناشی می‌شود. ایده *«خودآگاهی فراگیر»* یک مفهوم معنوی مختص عصر جدید نیست. حقیقتی مستدل و علمی است؛ و مهار کردن و به‌کار گرفتن آن، توان دگرگونی جهان را دارد. این کشف بنیادی علوم ادراکی است. علاوه بر آن، در همین لحظه در حال تحقق است. می‌توانی آن را در اطراف خود احساس کنی. فناوری ما را به شیوه‌ای که هرگز تصور نمی‌کردیم به هم مرتبط می‌کند: توییتر، گوگل، ویکیپیدیا، و غیره – تمام این‌ها به یکدیگر می‌پیوندند و شبکه‌ای از ذهن‌های متصل بهم تشکیل می‌دهند.» خندید و ادامه داد: «و تضمین می‌کنم، به محض این‌که کتابم را منتشر کنم، کاربران شبکه توییتر شروع به پیام فرستادن با مضمون «کسب اطلاعات راجع به علوم ادراکی» می‌کنند و توجه و علاقه به این علم با سرعتی تصاعدی افزایش خواهد یافت.»

پلک‌های لانگدن سنگین شده بود. «تو که می‌دانی، من هنوز یاد نگرفته‌ام چطور توییتر بفرستم.»

کاترین خندید و حرفش را اصلاح کرد. «از شبکه توییتر پیام بفرستی.»

«ببخشید؟ چه گفتی؟»

«هیچی، ولش کن. چشم‌هایت را ببند. هنگامی‌که وقتش بشود، بیدارت می‌کنم.»

لانگدن متوجه شد کلید قدیمی که معمار به آن‌ها داده... و دلیل آمدنشان به اینجا را... پاک فراموش کرده بود. هنگامی‌که موج جدیدی از خستگی او را در بر گرفت، چشم‌هایش را بست. در اعماق ذهنش، متوجه شد که به *خودآگاهی فراگیر* فکر می‌کند؛ به نوشته‌های افلاطون راجع به

«ذهن جهان» و «یکی شدن با خدا»... به مفهوم «ناخودآگاه جمعی» از دیدگاه یونگ. این ایده در عین سادگی، شگفت‌انگیز می‌نمود.

قدرت خدا در تکثر تبلور می‌یابد... نه در تنهایی.

لانگدن ناگهان گفت: «الوهیم[۱]» و چشمانش را دوباره باز کرد، گویی به ارتباط غیرمنتظره‌ای پی برده بود.

کاترین درحالی‌که همچنان به او چشم دوخته بود، پرسید: «ببخشید؟»

لانگدن تکرار کرد: «الوهیم، واژه عبری به معنای خداوند در کتاب عهد عتیق! همیشه راجع به آن فکر می‌کردم و برایم جالب بوده است.»

لبخندی زیرکانه بر لبان کاترین نقش بست. «بله، این کلمه جمع است.»

دقیقاً! لانگدن هرگز متوجه نشده بود که چرا چند متن ابتدای انجیل برای اشاره به خداوند از صورت جمع استفاده کرده بود. الوهیم. به خداوند قادر متعال در کتاب پیدایش[۲] به شکل جمع اشاره شده است... نه به شکل مفرد.

کاترین نجوا کرد: «از خداوند به صورت جمع یاد شده... چرا که اذهان بشر جمع است.»

افکار لانگدن دیگر در یک‌جا متمرکز نبود؛ رؤیا، خاطرات، امید، ترس، مکاشفه... تمام این‌ها بالای سرش در گنبد تالار مدور چرخ می‌زدند. هنگامی‌که چشمانش بار دیگر در حال بسته شدن بود، متوجه شد به سه کلمه لاتینی که در نقاشی بالای سرش به تصویر کشیده شده بود، خیره شده است.

E PLURIBUS UNUM

با خود اندیشید: «چندین، یکی را خلق می‌کنند» و به خوابی عمیق فرورفت.

---

[۱] Elohim: یکی از اسامی خدا در کتاب عهد عتیق (مترجم).

[۲] تورات

فصل پایانی

رابرت لانگدن به آرامی چشمانش را گشود.

صورت‌هایی به او خیره شده بود. *کجا هستم؟*

لحظه‌ای بعد، به یاد آورد کجاست. زیر نقاشی «*خدای‌گونه شدن واشنگتن*» آهسته بلند شد و نشست. به‌خاطر خوابیدن کف راهروی باریک و سخت، پشتش خشک شده بود.

کاترین کجاست؟

به ساعت میکی ماوسش نگاهی انداخت. *تقریباً وقتش شده است.* به سختی بلند شد و روی پاهایش ایستاد، و با احتیاط از روی نرده به فضای خالی پایین نگاه کرد.

فریاد زد: «کاترین؟»

پژواک این کلمه در سکوت تالار مدور خالی طنین انداخت.

کت راه‌راه پشمی‌اش را از روی زمین برداشت، آرام تکاند، و بار دیگر تنش کرد. دست در جیب‌هایش کرد. کلید آهنی که معمار به او داده بود، در جیبش نبود.

از راهرو برگشت و به سمت ورودی رفت که معمار به آن‌ها نشان داده بود... پلکان فلزی شیب‌داری که به‌سوی تاریکی مطلق صعود می‌کرد. از پلکان بالا رفت. بالاتر و بالاتر. به‌تدریج پلکان باریک‌تر و شیبش تندتر شد. با این حال لانگدن همچنان به حرکت خود ادامه داد.

فقط یک کم دیگر!

پله‌ها تقریباً شبیه نردبان شدند، معبر به‌طرز وحشتناکی تنگ شده بود. سرانجام، پله‌ها تمام شدند، و لانگدن روی پاگرد کوچکی قدم گذاشت. در

مقابلش در فلزی بزرگی قرار داشت. کلید آهنی داخل قفل بود، و لای در اندکی باز بود. در را هل داد، در غژغژی کرد و باز شد. هوای آن‌سوی در سرد بود. هنگامی‌که از آستانه در عبور کرد و قدم به تاریکی قیرگون گذاشت، متوجه شد از ساختمان خارج شده است.

کاترین لبخندی زد و گفت: «داشتم می‌آمدم دنبالت، دیگر وقتش رسیده است.»

لانگدن هنگامی‌که محیط اطرافش را شناخت، با بهت و حیرت نفس بلندی کشید. روی راهرو کوچکی ایستاده بود که رأس گنبد کاخ کنگره امریکا را احاطه می‌کرد. درست بالای سرش، مجسمه آزادی به پایتخت خفته چشم دوخته بود. مجسمه رو به شرق داشت، جایی که اولین شعاع‌های سرخ‌رنگ سپیده‌دم، افق را رنگین کرده بود.

کاترین، لانگدن را به آن سوی ایوان، جایی‌که به سمت غرب مشرف می‌شد، برد؛ کاملاً در امتداد نشنال مال قرار گرفتند. در دوردست‌ها، سایه تاریک بنای یادبود واشنگتن در نور کمرنگ صبحگاهان سربرافراشته بود. از این زاویه، ستون هرمی شکل سربه‌فلک کشیده پرابهت‌تر از قبل می‌نمود.

کاترین نجوا کرد: «هنگامی‌که ساخته شد، بلندترین بنای روی کره زمین بود.»

لانگدن عکس‌های قدیمی رنگ و رو رفته از سنگ‌تراشانی که روی داربست ایستاده بودند را به خاطر آورد که بیش از ۱۵۰ متر بالا می‌رفتند، و با دست آجرها را یک‌به‌یک روی هم می‌چیدند.

با خود اندیشید، *ما سازنده هستیم، خالق هستیم.*

از آغاز خلقت، بشر چیزی خاص در خود احساس کرده بود؛ چیزی ورای آن‌چه داشت. همواره در تمنای توانایی‌هایی بود که در اختیار نداشت. رؤیای پرواز، شفا، و تغییر جهان به هر شیوه ممکن را در سر می‌پروراند.

و به رؤیاهایش دست یافته بود.

امروز، بناهایی از دستاوردهای بشر زینت‌بخش نشنال مال بود. موزه‌های اسمیتسونیان مملو از اختراعات، هنر، علوم، و ایده‌های متفکران بزرگ ماست. این موزه‌ها تاریخ بشر به‌عنوان خالق را نقل می‌کنند؛ از

ابزارهای سنگی در موزه تاریخ بومیان امریکا گرفته تا جت و موشک در موزه‌ی ملی هوا و فضا.

اگر اجدادمان امروز ما را می‌دیدند، به‌طور قطع تصور می‌کردند ما از خدایان هستیم.

لانگدن از میان مه صبحگاهی به هندسه گسترده موزه‌ها و بناهای یادبود مقابلش نگاه کرد، و نگاهش بار دیگر متوجه بنای یادبود واشنگتن شد. انجیلی که در سنگ بنای آن مدفون بود را در ذهنش تصور کرد و با خود اندیشید که «کلام خدا» در واقع همان کلام انسان است.

به دایره نقطه عظیم فکر کرد، به این‌که چطور در میدانی دایره‌ای شکل زیربنای یادبود در تقاطع خیابان‌های امریکا قرار گرفته بود. ناگهان به‌یاد جعبه‌ی سنگی کوچکی افتاد که پیتر به او سپرده بود. اکنون متوجه شد مکعبی که لولاهایش رها شده و باز شده بود، درست همان شکل هندسی را تشکیل داده بود؛ یک صلیب با دایره نقطه‌ای در مرکزش. این فکر لبخندی بر لبانش نشاند. *حتی آن جعبه کوچک هم به این تقاطع اشاره می‌کند.*

کاترین به بالای بنای یادبود اشاره کرد. «رابرت، نگاه کن!»

لانگدن به بالا چشم دوخت، اما چیزی ندید.

سپس، زمانی‌که با دقت بیشتری خیره شد، آن را دید.

آن‌سوی نشنال مال، پرتو کوچکی از نور طلایی خورشید بر مرتفع‌ترین نقطه ستون هرمی سربه‌فلک کشیده می‌تابید. هنگامی‌که نقطه درخشان روی نوک آلومینیومی سنگ رأس افتاد، روشن‌تر و تابناک‌تر شد. لانگدن با حیرت شعاع نور را که به مشعلی تابناک مبدل شده و بر شهر تاریک پرتو افکنده بود را تماشا می‌کرد. نوشته کوچکی که روی ضلع شرقی رأس آلومینیومی حک شده بود را تصور کرد و در کمال تعجب متوجه شد، هر روز صبح، اولین شعاع نور خورشید که بر پایتخت می‌تابید، این دو کلمه را روشن می‌کرد:

***Laus Deo* (سپاس پروردگار را)**

کاترین زمزمه کرد: «رابرت، هیچ‌کس موقع طلوع خورشید به این بالا نمی‌آید. این همان چیزی است که پیتر می‌خواست ببینیم.»

زمانی‌که تلالو نور بر فراز بنای یادبود درخشان‌تر شد، لانگدن حس کرد ضربان قلبش بالا رفته است.

«به عقیده پیتر، به‌همین‌خاطر اجدادمان این بنا را این‌قدر بلند ساخته‌اند. نمی‌دانم حقیقت دارد یا نه، اما می‌دانم که یک قانون بسیار قدیمی وجود دارد که طبق آن هیچ ساختمانی بلندتر از این بنا را در پایتخت نمی‌توان ساخت.»

با بالا دمیدن خورشید از افق پشت سرشان، نور آهسته‌آهسته از سنگ رأس پایین آمد. لانگدن همان‌طور که تماشا می‌کرد، در اطرافش می‌توانست حرکت اجرام سماوی را به دور مدارهای ابدی‌شان در خلأ فضا حس کند. به «معمار بزرگ آفرینش» اندیشید و این‌که چطور پیتر به‌طور صریح گفته بود، محل گنجی را که می‌خواهد نشان لانگدن دهد، تنها معمار می‌تواند افشا کند. لانگدن تصور کرده بود منظورش وارن بلامی است. *معمار اشتباهی.*

هنگامی‌که شعاع‌های نور خورشید درخشان‌تر و روشن‌تر شد، تلالو طلایی‌رنگ تمام سنگ راس سی را دربرگرفت. *ذهن بشر... درحال دریافت روشنایی.* سپس نور کم‌کم پایین‌تر رفت، و همان مسیر نزولی که هر روز صبح می‌پیمود را طی کرد. *آسمان به‌سوی زمین در حرکت است... خدا به بشر می‌پیوندد.* لانگدن متوجه شد که هنگام غروب آفتاب این روند برعکس است. خورشید در مغرب غروب می‌کند، و نور دیگر بار از زمین برخاسته به آسمان بازمی‌گردد؛ و خود را برای روزی نو آماده می‌سازد.

در کنارش، کاترین از سرما لرزید و به لانگدن کمی نزدیک‌تر شد. لانگدن بازویش را دور او حلقه کرد. همان‌طور که شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر در سکوت ایستاده بودند، لانگدن به تمام آن‌چه امشب فرا گرفته بود می‌اندیشید. به باور کاترین که می‌گفت همه چیز در شرف تغییر و تحول است فکر کرد. به اعتقاد پیتر اندیشید که عصری از روشنفکری در پیش است. و به یاد کلام پیامبر بزرگی افتاد که با شهامت بیان کرده بود: *چیزی بر بشر پوشیده نیست که آشکار نشود؛ رازی نیست که حقیقتش آشکار نشود.*

هنگامی‌که خورشید واشنگتن طلوع کرد، لانگدن نگاهی به آسمان انداخت که آخرین ستاره‌های شبانگاهی در حال محو شدن بودند. به علم، به ایمان، به بشر اندیشید. به این‌که چطور هر فرهنگی، در هر کشوری، و در هر زمانی، همیشه یک چیز مشترک داشته است. همه‌ی ما خالق داریم. از اسامی متفاوت، اشکال متفاوت، و دعاهای متفاوت استفاده کرده‌ایم، اما خداوند حقیقتی جهانی برای بشر بوده است. خداوند نمادی مشترک بین همه‌ی ماست؛ نمادی از تمامی اسرار زندگی که از درکشان عاجزیم. پیشینیان، خدا را به‌عنوان نمادی از توانایی بالقوه و بی‌حد و حصر بشری ستایش می‌کردند، اما آن نماد باستانی طی سالیان متمادی از یاد رفت. تا هم‌اکنون.

در آن لحظه، رابرت لانگدن درحالی‌که بر فراز کاخ کنگره ایستاده بود، و گرمای خورشید او را دربرمی‌گرفت، در اعماق وجودش جوششی نیرومند حس می‌کرد. شور و احساسی که در تمام زندگی‌اش این‌قدر عمیق حس نکرده بود.

امید.